

غروب فرشتگان

پاسکال چکماکیان
ترجمہی محمد قاضی



۱۳۹۰



غروب فرشتگان



پاسکال چکماکیان
ترجمہ ہی محمد قاضی

چکماکیان، پاسکال

غروب فرشتگان / پاسکال چکماکیان؛ ترجمه‌ی محمد قاضی. - تهران: نشر

ثالث، ۱۳۸۵.

۶۹۷ ص.

ISBN : 964-380-187-X

شابک X-۱۸۷-۳۸۰-۹۶۴

EAN : 9789643801878

ای.ای.ان ۱۸۷۸۰۱۸۷۸۰۹۷۸۹۶۴۳۸۰

۱. داستان‌های فرانسوی - قرن ۲۰ - ترجمه به فارسی. ۲. داستان‌های فارسی -

قرن ۱۴ - ترجمه از فرانسه. الف. قاضی، محمد، مترجم.

ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۲

PQ

غ ۸۹۲ چ

مردنی. پانان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۶۲ / طلقه پنجم / تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷

فرزشتگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۶۰ / تلفن: ۸۸۳۲۵۳۷۶-۷

دفتر توزیع: خیابان انقلاب / خیابان ۱۲ فروردین / شماره ۱۱ / تلفن: ۶۶۴۶۰۱۴۶ - فکس: ۶۶۹۵۰۹۹۶

پاسکال چکماکیان

ترجمه‌ی محمد قاضی

ناشر: نشر ثالث

طرح روی جلد: علی زعیم

نمونه خوان: کامبیز ربانی

حروف نگاران: سحر جعفریه - آرزو رحمانی

چاپ اول: ۱۳۸۵ / ۱۶۵۰ نسخه

لیتوگرافی: ثالث - چاپ: رهنما - صحافی: تهران

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 964-380-187-X

شابک X-۱۸۷-۳۸۰-۹۶۴

EAN 9789643801878

ای.ای.ان ۱۸۷۸۰۱۸۷۸۰۹۷۸۹۶۴۳۸۰

سایت اینترنتی: WWW.Salesspub.com

پست الکترونیکی: Info@Salesspub.com

ترجمه این کتاب را به دوست مبارک عزیز
و با محبت آقای سیف‌الله کلکار وکیل محترم دادگستری
تقدیم می‌کنم، چون الحق در خور این دوست است
که من در وصفش سرور دادم، بدین شرح :

تا بدین سن رسیده‌ام ای یار
فشنیدم که گل شود گلکار
لعلت را کسوز چشم خود بینم
شده کلکار این گل عیار
رأوتند محمد قاضی

پیش‌گفتار

پاسکال چکماکیان^۱ خود یکی از ارمنیان مقیم فرانسه بود که در سال ۱۹۲۹ در کشور فرانسه و در شهرک شارویو^۲ به دنیا آمد. وی از بیست و سه سالگی به بعد به مدت بیست سالی، یعنی از ۱۹۵۲ تا ۱۹۷۲ در ایالات متحده‌ی آمریکا زندگی کرد. پس از دوازده سال کار کردن در موسیقی به تحصیل در رشته‌ی امور اقتصاد و تجارت در فرانسه پرداخت و مدت‌ها هم در آمریکا دانشجو بود. از سن سی سالگی به بعد بود که به زبان‌های انگلیسی و فرانسه به تألیف داستان‌های کوتاه و سرودن شعر و همچنین به نوشتن مطالبی برای مطبوعات از قبیل روزنامه‌ها و مجلات ماهانه پرداخت. در ۱۹۸۴ از طرف مؤسسه‌ی بنیاد فرانسه^۳ برای تألیف کتاب «غروب فرشتگان»^۴ موفق به دریافت جایزه‌ی ادبی «شارل اولمون»^۵ شد و مدال نقره‌ی مربوط به این جایزه در سال ۱۹۸۶ توسط آکادمی هنرهای زیبا و علوم و ادبیات به او تسلیم گردید.

کتاب «غروب فرشتگان» که موفق به دریافت جایزه‌ی «شارل اولمون» شده است، و اینک ترجمه‌ی آن به خوانندگان عزیز فارسی‌زبان تقدیم می‌شود تأییدکننده‌ی حق دفاع و احترامی است که اقلیت‌های نژادی یا مذهبی هر کشور

1- Pascal Tchukmakian

2- Charvieu

3- Fondation de France

4- Le crépuscule des Ange

5- Charles Oulmont

برای حفظ هویت یا معتقدات خویش قایل هستند. ضمناً به گفته می‌افزاید که مزیت بزرگ این کتاب در این است که نویسنده همه‌ی صحنه‌ها و همه‌ی مطالب مربوط به این مسأله را با تعادل و آرامش خاص و بدون ندای توسل به زور و خشونت عرضه کرده است، و این خود در اوضاع و احوال فعلی حاکم بر جهان کاملاً نمونه و استثنایی است.

بخش نخست

ارمنستان در فاصله‌ی سال‌های

۱۹۱۵-۱۹۲۱

آرام^۱ در هیجده سالگی احساس کرد که باید تصمیم خود را در انتخاب یکی از دو راه بگیرد. یعنی یا کشیش بشود و یا از آراکسی^۲ که از دل و جان به او عشق می‌ورزید، خواستگاری کند.

او پیش از این که سری به خانه‌ی وارتابد^۳ سرکیس بزند تا درباره‌ی مسایل زندگی خود با وی به مشورت بپردازد، نخست تا مدتی به تماشای مرعش، شهر زادگاه خویش، مشغول شد. مرعش با این که ترکان عثمانی گروهی از کردها و چرکس‌ها را «مخصوصاً» به آن جا منتقل کرده و نشانده بودند، شهر خوبی بود. این اقوام و ارمنیان نزدیک به چهار قرن در کنار هم در صلح و صفایی نسبی زیسته بودند و به اعتقادات مذهبی یکدیگر که مغایر با هم بود تا حدی احترام می‌گذاشتند. آرام با لذتی درونی به اذان مؤذن که مسلمانان را به ادای فریضه‌ی نماز در مسجد فرا می‌خواند، گوش می‌داد. او چون زبان عربی را آموخته بود و با قرآن آشنایی داشت، به یاد سوره‌ی هفتاد و سوم، به ویژه آیات هشتم و نهم^۴ آن افتاد که

1- Aram

2- Araxie

۳- Vartabed که در لغت به معنی «دکتر» است، به روحانی خاصی در میان ارمنیان گفته می‌شود که ازدواج نکرده باشد و مقامش در سلسله مراتب کلیسایی بالاتر از کشیش ساده و پایین تر از اسقف است. (مؤلف)

۴- سوره‌ی هفتاد و سوم همان سوره‌ی المُرَّیِّل است، و این که نویسنده آیه‌های نقل شده در کتابش را هشتم و نهم می‌خواند، مبنی بر اشتباه است، چون آیه‌های هفتم و هشتم هستند، نه هشتم و نهم. (مترجم)

می فرماید: وَأَذْكُرِ اسْمَ رَبِّكَ وَتَبَتَّلْ إِلَيْهِ تَبْتِيلاً. رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ فَاتَّخِذْهُ وَكِيلًا. (و نام پروردگار خویش را بر زبان بیاور، و توجه خاص به او بکن، توجه کامل. پروردگار خاور و باختر است که به جز او خدایی نیست، پس به او متکی باش.)

و ارتابد از پشت پنجره‌ی اتاقش چشمش به آرام افتاد، و با تماشای حالت متفکر و گرفته‌ی او لبخندی بر لب آورد.

آرام در برابر وارتابد کلماتی را که می‌بایست به زبان بیاورد، نمی‌یافت. آیا ممکن بود در حین اعتراف به واقعیت به کفرگویی بیفتد؟ آیا انگیزه‌ی او تنها هوس جسمانی بود؟ او که در میان نیاکان خویش چندین کشیش داشت، چگونه جرأت می‌کرد خداوند و آراکسی را با هم بسنجد؟ آیا اختیار انتخاب یکی از این دو با او بود؟ وارتابد آرام را به خوبی می‌شناخت، چون خودش شاهد و ناظر تولد او بود و حتی او را از کشتار هولناک ۱۸۹۶ نجات داده بود. پسرعموها و عموها و عمه‌ها و خاله‌های او را نیز که اغلب‌شان به سلک او درآمده بودند، می‌شناخت.

و ارتابد همچنان که به رهگذران بیرون می‌نگریست، با مهربانی به آرام گفت:
- تو اکنون دیگر به سنی رسیده‌ای که بتوانی خودت از بین حق و آراکسی یکی را انتخاب کنی.

آرام که مات و مبهوت مانده بود، من من کنان گفت:

- شما از کجا می‌دانید؟

- خوب دیگر، احمق نباش! تو اکنون پنج سال است که چشمان زیبا و سیاه خود را به دنبال او می‌گردانی، و او هم جواب خوب و موافق به این نگاه‌های تو می‌دهد. ما که دیگر این چیزها را می‌دانیم.

آرام دیگر نمی‌دانست چه بگوید. انگار مسأله حل شده بود. وارتابد نزدیک‌تر آمد و در کنار او نشست. آن‌گاه گفت:

- گوش کن آرام، همه‌ی مردم برای این درست نشده‌اند که کشیش بشوند. خداوند همه را خلق کرده است و همه را دوست می‌دارد. تو نگاهی به باغ‌ها بینداز: در آن‌ها درختان گیلاس و زردآلو و سیب و انواع میوه‌های دیگر می‌بینی؛ و مگر خود ما همه میوه‌های خدا نیستیم؟ تو که با انجیل و با قرآن به این خوبی آشنا هستی، صدای خدا را در این دو کتاب نمی‌شنوی؟

چون آرام کم‌کم داشت لبخند بر لب می‌آورد، این بار وارتابد با قیافه‌ای گرفته و جدی به سخن ادامه داد و گفت:

- حالا فرض کن که آراکسی به دیر زنان تارک دنیا برود و تو هم در صومعه‌ای مقیم بشوی، آن وقت مرا ببین که باید یک دختر راهبه‌ی تارک دنیایی را به عقد یک مرد تارک دنیایی درآورم!

در این جا هر دو زدند زیر خنده. آن دو یکدیگر را بسیار دوست می‌داشتند، و این به پاس حرمت وارتابد بود که آرام در سنین نوجوانی تصمیم گرفته بود کشیش بشود. او به ظرافت طبع و به نجابت و به دیدگان عاری از ترس وارتابد غبطه می‌خورد. آهی کشید و گفت:

- از تو متشکرم، پدر.

- لازم نیست از من تشکر کنی. برای ارمنیان سه مسأله‌ی اساسی مطرح است: خدا، خانواده، و ملت. تا وقتی که خداوند حاکم است، بقیه بر مسیر خود به دنبال او می‌روند. بیا باز نگاهی به این سربازها بینداز که دارند می‌روند...

هر دو به دم پنجره رفتند. یک دسته سوار از کوچه می‌گذشتند.

وارتابد گفت: «این‌ها ترک عثمانی واقعی نیستند. کردان هستند و عده‌ای هم چرکس در میان‌شان هست.»

نگاه وارتابد اندکی تیره شده بود، آرام که خود نیز می‌دانست در مرعش چه می‌گذرد، پرسید:

- پدر، تو درباره‌ی این‌ها چه فکر می‌کنی؟

وارتابد گفت: «وضع بغرنجی در پیش است که تجزیه و تحلیل آن آسان نیست. باید همچنان به بقای صلح و عدم تعدی معتقد بود. این مهم نیست که چطور، چون به هر حال اختیار انتخاب با ما نیست. ما این‌جا هستیم و لشکری نداریم، ولی آن‌ها دارند. بنابراین به دوستان جوانت بگو که یک وقت چیزی به سوی این‌ها پرتاب نکنند، و مخصوصاً قهرمان بازی از خود درنیاورند. می‌فهمی؟»

- بلی، ولی این به آسانی عملی نخواهد بود.

وارتابد در پاسخ گفت: «من می‌دانم.»

و سپس در حالی که دوباره لبخند بر لب آورده بود، به گفته افزود:

- خوب دیگر، برو پی کارت! عقد ازدواج تو را با آراکسی، اگر خدا بخواهد، من

خودم می‌بندم.

آرام دلش می‌خواست که اگر بتواند در این باره بیشتر با وارتابد حرف بزند، ولی دیگر منظور یکدیگر را به خوبی فهمیده بودند و نیازی به حرف زدن بیشتر نبود.

آرام به سمت خانه‌ی خانواده‌ی آراکسی به راه افتاد. او هر بار که به آن‌جا می‌رفت، دلش به تپش می‌افتاد، و این نه تنها بدان جهت بود که به دیدار معشوق محبوبش آراکسی نایل می‌شد، بلکه به سبب تأثیری هم بود که آن خانه‌ی اعیانی در او بر جای می‌گذاشت؛ چه، آن خانه ساختمانی بود وسیع که از سنگ‌های گوناگون و از مرمر ساخته شده بود، و دور و بر آن را هم گلزارها و باغ‌های میوه و چمنزارهای باصفا احاطه کرده بودند. در هر گوشه و کنار آن خدمتکاران به کار کردن مشغول بودند. به هر حال این محیط با مزرعه‌ای که آرام با پدر و مادرش در حومه‌ی شهر در آن زندگی می‌کردند، آن قدر تفاوت داشت که نگو!

لیکن فکر دیدار با خانواده‌ی آراکسی به او تسکین بخشید. آنان هیچ به نظر نمی‌آمد که در بند ثروت و مکنت و تجمل خود باشند. از این گذشته شهرت داشتند

به این که در حق فقرا و کلیسا و نسبت به کسانی که علاقه‌مند به تحصیلند، آدم‌های دست و دلبازی هستند. حتی آرام با چشمان خود صندوق بزرگی پر از سکه‌های طلا دیده بود که مادر آراکسی از آن به فقرا و به کشیشان خیرات می‌داد. آرام همین که به آن جا می‌رسید، احساس آرامش می‌کرد. از او، با این که همگان از احساسات عاشقانه‌ای که وی را به آن جا می‌کشانید، آگاه بودند، همیشه به گرمی استقبال می‌شد. او جوانی بود بلندبالا، متشخص و سیلو، با رفتاری متین، و با این که روستازاده‌ای ساده بیش نبود، هم از هوش و فراست بی‌بهره نبود و هم تا اندازه‌ای سواد داشت.

یکی از خواهران تا از دور چشمش به او افتاد، به مادرش که در سایه نشسته بود، اعلام کرد:

- مامان، آرام دارد می‌آید.

- ولی نخندی، آنائیس.^۱ می‌دانم که چه می‌خواهی به من بگویی.

- ولی من که دروغ نمی‌گویم، مامان. او همیشه یک چیز می‌گوید و حرفش را هم با این جمله شروع می‌کند که: «آه، چه روز خوشی است، بانو پایازیان^۲!» و سپس به گفته می‌افزاید: «داشتم از این محل عبور می‌کردم، گفتم بیایم سلامی عرض کنم و ادای احترامی بکنم.»

- بس کن، آنائیس، و این قدر بدجنس نباش. به عقیده‌ی من آرام همین طور که هست، پسر بسیار خوبی است.

- لابد پس از آن هم آراکسی پلنگ‌صفت خواهد آمد. وای، خدای من! این دو چه زوجی تشکیل خواهند داد! لابد تو و پدرم نیز همین طور بوده‌اید، بلی؟

- من همیشه پدرت را به حد پرستش دوست داشته‌ام. او حتی یک کلمه هم در این باره حرف نزد. اول بار که آمد، به من نگاه کرد و رفت، بی آن که چیزی بگوید. از قرار معلوم او شاهد تولد من هم بوده و همین برایش کافی بوده است. سپس هر دو

با هم ازدواج کردیم.

آرام همچنان که پیش می‌آمد، با همان متانت عادی و با لبخند خفیفی بر لب به آن دو زن نزدیک شد. به نظر می‌آمد، که به خود اعتماد کافی دارد و نسبت به ثروت و تجمل دور و برش بی‌اعتنا است. سرش را اندکی به سمت بالا چرخاند، و همچون دهقانی که وضع هوا را بررسی می‌کند، نگاهی به ابرها انداخت و سپس گفت:

- آه، چه روز خوشی است، بانو پاپازیان!

آنائیس خنده‌ی خود را فرو خورد.

آرام باز ادامه داد: «داشتم از این محل رد می‌شدم، گفتم بیایم و سلامی عرض

کنم.»

هر دو قاه قاه زدند زیر خنده. جوان بیچاره مات و مبهوت و به حالت خبردار ماند، چنان که دیگر نمی‌دانست به چه بیندیشد، چه بگوید یا چه بکند.

- آرام، بنشین و ببخش از این که ما خندیدیم.

آرام اطاعت کرد و نشست. بانو پاپازیان باز گفت:

- تو هر بار که پیش ما می‌آیی، جمله‌ی معینی را تکرار می‌کنی. آنائیس

پیش‌گویی کرد و به من گفت که تو الان چه خواهی گفت. در این جا، پسر، همه

دوست داریم که تو را ببینیم. تو برای آمدنت به این جا نیازی به عذر تراشی و

بهانه‌جویی نداری. ضمناً از آن چه می‌بینی، ناراحت مشو. تنها خدای تعالی است که

جاودانی است؛ بقیه همه خواهند گذشت و بر جا نخواهند ماند.

آرام لبخندزنان سر به زیر انداخت.

- آره، پسر، همین است. آدم برای این که دل آزادی داشته باشد، باید بیاموزد که

به خودش بخندد.

در این دم پاپازیان که می‌خواست از خانه بیرون برود، به نزدیک ایشان رسید و

تا چشمش به آرام افتاد، او را صدا زد و گفت:

- آرام، حاضری بیایی و نامه‌ای را برای من ترجمه کنی؟

پسر جوان در حالی که از بانو پاپازیان دور می‌شد، انگار به رسم تشکر از محبت‌های او، گفت:

- به چشم، خانم. من سعی خود را خواهم کرد.

آنائیس آهی کشید و گفت:

- چه جوان خوشگلی است... که به آراکسی عشق می‌ورزد.

یک بار دیگر اندرون خانه آرام را تحت تأثیر قرار داد و او متوجه شد که چه فرق زیادی بین آن‌جا و مزرعه‌ی پدرش هست! کف زمین با قالی پوشیده شده بود، مبل‌های زیبایی در اتاق بود، با میزهای کوچکی از سنگ مرمر، و به دیوار هم عکس‌هایی از هایک^۱ پاپازیان در لباس افسری دیده می‌شد.

پاپازیان گفت: «بگیر، این نامه را ترجمه کن!»

نوشته نامه‌ای بود به خط عربی، و آرام بدون زحمت به ترجمه‌ی آن پرداخت: «باید از ماه آوریل تا ماه سپتامبر ۱۹۱۵ آرد به مقادیر زیر برای ارتش امپراتوری تهیه کرد، و به نشانی‌های زیر تحویل داد.» آرام در این‌جا سخن خود را قطع کرد، نگاهی با بابا پاپازیان رد و بدل نمود و گفت:

- حتماً با این مقادیر می‌شود ارتشی را تغذیه کرد.

- می‌دانم. ایشان اسب هم از همه جا یا می‌خرند، و یا می‌دزدند. دسته‌هایی از سواران کرد نیز از راه رسیده‌اند. همه‌ی این جزئیات برای به‌وجود آوردن وضع تازه‌ای به هم اضافه می‌شوند.

سری تکان داد، در یک مبل راحتی در نزدیکی پنجره‌ای نشست، و سپس به سخن ادامه داد و گفت:

- نگاه کن، آرام. بهار دارد می‌رسد، و امسال محصول بسیار خوب خواهد بود. این جواب برای آرام کافی نبود، لذا به آقای پاپازیان که مردی بلندبالا و

خوش قیافه بود و تا به آن دم از دو مرحله‌ی کشت و کشتار جان سالم به در برده بود، نزدیک شد و گفت:

- من نمی‌خواهم شما را کسل کنم، آقای پاپازیان، ولی... به راستی شما وضع را چگونه می‌بینید؟
- بسیار بد.

- ولی آخر از کجا می‌دانید؟ در این جا آدم از هیچ جایی خبر ندارد.
- این نامه‌ای که تو برای من ترجمه کردی، اشاره‌ی گنگ و مبهمی است به این مسأله. به ظاهر هیچ خبری نیست و همه‌اش سکوت است و لبخندهای محبت‌آمیز.
- ولی آخر ما اکنون در حال جنگ به سر می‌بریم. مگر همین مسأله خود نمی‌تواند بیانگر همه چیز باشد؟

- تو کتاب زیاد می‌خوانی و من با خوی و سرشت آدمیان آشنا هستم. بیا تا من چیزی به تو یاد بدهم که آن را در هیچ کتابی نخواهی یافت.
آقای پاپازیان از جا برخاست و آرام را به سمت صندوقچه‌ای رهبری کرد که افسانه‌ای شده بود. آن‌گاه رو به او کرد و گفت:

- خوب نگاه کن، جوان. اینک یکی از بزرگ‌ترین عیب‌های این دنیا: منظور همان پول است و طلا و ثروت. آدم‌ها با تو از خدا و از عشق و عدالت سخن می‌گویند، و حال آن‌که تو در همه جا طلا را می‌بینی که می‌درخشد. بیا تو هم یک کیسه از آن را برای خودت بردار.
- نه، آقا.

- از تو خواهش می‌کنم بردار، برگرد به خانه‌ی پدرت و این پول را بی‌آن که به کسی چیزی بگویی، در پای درختی چال کن. بدان که کسی از این موضوع آگاه نخواهد شد. به هر حال، من تو را به دامادی خود پذیرفته‌ام. اگر یک وقت اتفاق سخت و ناگواری افتاد، تو به لطف و عنایت خداوند هوای آراکسی را داشته باش.
آرام در بیرون اتاق به آراکسی که تازه از راه رسیده بود، برخورد. آراکسی رو در رو

به صورت او نگریست و احساس کرد که چیزی وی را متوحش ساخته است.

به او گفت: «حالت چطور است، آرام، افسرده به نظر می‌رسی.»

آراکسی این بار آن لحن اندک غرورآمیزی را که اغلب در حضور آرام به خود می‌گرفت، نداشت. در رفتارش مهربانی و عطوفت، و حتی بیش از آن هم، خوانده می‌شد.

آرام این تغییر را احساس کرد و به آرامی جواب داد:

- خوبم. بهتر است فردا برگردم و با تو حرف بزنم. فعلاً خداحافظ.

آراکسی به درون خانه آمد و از پدرش پرسید:

- مگر برای آرام چه اتفاقی افتاده است؟

پدرش به لحنی خشک و جدی گفت:

- بنشین، آراکسی. من خواهرانت را با برادرت و مادرت به بیروت خواهم فرستاد،

ولی تو در این جا با من خواهی ماند.

- مگر وضع ناجوری پیش آمده است، پدر؟

- من درست نمی‌دانم چه وضعی پیش آمده است. فقط احتیاط می‌کنم، همین و

بس.

از آن جا که آراکسی در کار مهم تهیه‌ی آرد و نانوایی خانواده با پدرش همکاری

می‌کرد، به خود اجازه می‌داد که هر سؤالی دلش می‌خواهد بی‌ملاحظه و رودربایستی

از او بکند. این بود که از او پرسید:

- این ترک‌های عثمانی هستند که تو را ناراحت کرده‌اند؟

پدر حرف او را تأیید کرد، و سپس به لحنی اندوهگین به گفته افزود:

- فعلاً برای گرفتن گذرنامه‌ی مادر و خواهرانت پیش فرماندار شهر که از دوستان

قدیم من است، می‌روم. بعداً درباره‌ی همه‌ی این مسایل صحبت خواهیم کرد.

آرام وقتی به مزرعه برگشت و در آن جا پدر و مادر و برادران و خواهرانش را

بازیافت، سخت منقلب و هیجان زده بود. در فاصله‌ی آن چند ساعت بین دیدار با وارتابد سرکیس و با آقای پاپازیان با مسایل بسیار مهمی درگیر شده بود. به گمانش بالاخره از بین حق و آراکسی انتخاب خود را کرده بود، و حوادث همان‌گونه که او پیش‌بینی می‌کرد، به آرامی جریان می‌یافت. نقشه‌اش این بود که تحصیلات خود را در اسلامبول به پایان برساند، به شهر زادگاهش برگردد، ازدواج کند و صاحب فرزندان و خانه و خانواده بشود. ولیکن کیسه‌ی زری که در جیبش سنگینی می‌کرد، نامه‌ی ساده و کوتاهی که خوانده بود و سخنان مختصری که هایک پاپازیان به او گفته بود، همه ناگهان روشن‌بینی خاصی به او بخشیده بودند. آیا اکنون نبایستی پیش خود اعتراف کند که آینده به نحوی غیر از آن چه او در رؤیای خوبش مجسم کرده و به خود نوید داده بود، شکل گرفته است؟ که عشق و دلدادگی‌اش به آراکسی عقل و شعورش را کدر کرده است؟ و مانند هر فرد ارمنی ساکن آناتولی گاهی اوقات در حالت فکری خاصی به سر می‌برد که امید واهی به فردایی بهتر واقعیتی را که حقاً بایستی ببیند و تشخیص بدهد، پوشانده است؟ البته او می‌دانست، ولی ترجیح می‌داد که نداند. او مانند همگان فاقد واقع‌بینی و واقع‌گرایی بود؛ و به راستی چگونه یک جوان هیجده‌ساله‌ی زیباروی و نیرومند و باهوش می‌توانست از دیدن موقعیت‌های خیالی و رؤیایی بپرهیزد و به جای آن وضعی را که واقعاً بر محیط حاکم بود، ببیند؟

همچنان که در امتداد باغ‌های بارور و کشتزارهای گندم نورسته‌ی مواج از وزش باد و از جلوی بوستان‌های مملو از درختان زردآلو و گیلاس و سیب به گل نشسته عبور می‌کرد، همه چیز در مغزش همچون ریشه‌های درختان بسیار نزدیک به هم درهم می‌پیچید و افکار مربوط به خدا و آراکسی و بهار و انجیل و قرآن و تحصیلاتش به هم در می‌آمیخت. به هر حال، آن کیسه‌ی زر چیز دیگری به او آموخته بود: پاپازیان آن حجاب درونی را که زخمی دهن‌باز بر اثر قرن‌ها ظلم و ستم را می‌پوشانید، برای او پاره کرده بود، چنان‌که در آن دم خویشتن را تابع لحظه‌ی

خفقانی احساس کرد که گویی نسل به نسل از پدر به پسر انتقال می‌یافت. در خانه، پدرش از او پرسید که کجا بوده و چه کرده است. آرام جواب داد: - به مرعش به دیدار وارتابد سرکیس رفته بودم. - تو در یکی از همین روزها به اسلامبول خواهی رفت. - آقای پاپازیان را هم دیدم. چنین به نظر می‌آمد که ترک‌های عثمانی نگرانش کرده‌اند.

- تو به تحصیلات خود ادامه بده و کاری به ترک‌های عثمانی یا کردها نداشته باش. وضع همیشه همین بوده که هست؛ تو که نمی‌توانی هیچ تغییری در آن بدهی.

آرام دلش می‌خواست بیشتر درباره‌ی اوضاع حاکم بر محیط بدانند، چون کم‌کم داشت همه چیز را به نحو دیگری می‌دید. پدرش هرگز با او از تجربیات گذشته‌ی خود سخن نگفته بود. با این حال، جوان پس از لحظه‌ای تردید و تفکر جرأتی به خرج داد و به پدرش گفت:

- تو هرگز از کشتارهای سال ۱۸۹۶ چیزی به من نگفته‌ای.

پدرش ناگهان سر برگردانید و حرکاتش کند و مبهم شد. آرام احساس ترحمی شدید در خود کرد و گفت:

- پدر، مرا ببخش. قصد من این نبود که تو را ناراحت کنم. فقط می‌خواستم واقعیت را بدانم.

پدر به سمت کشتزارهای خود رفت. در آن‌جا یعنی در باغ و بوستان‌های خودش بود که تعادل روحی و سودمندی ارضی خویش را باز می‌یافت. او درختان زردآلو و سیبش را همچون فرزندان خود دوست می‌داشت، با آن‌ها حرف می‌زد، و حتی پیش می‌آمد که در شب‌های یخبندان از جا برمی‌خاست و می‌رفت تا ریشه‌های آن‌ها را با پوششی از گاه بیوشاند. او پس از گذراندن لحظات دلسردی و نومیدی آه می‌کشید و از خداوند برای ضعف و ناتوانی‌اش با دعا طلب بخشایش می‌کرد. سپس آهسته و

آرام به میان کسان خود باز می‌گشت، چنان‌که گفتم هیچ اتفاقی نیفتاده است. تنها مادر بود که به همهی واقعیت‌های مربوط به این مرد، به این دهقان ارمنی وارد بود، دهقانی که حیاتش از عشق به زمین و به آسمان تغذیه می‌شد.

شب هنگام، آرام در گوشه‌ای از خانه‌ی بزرگ خودشان، در پرتو شمعی، به مطالعه مشغول بود. دام‌هاشان، یعنی گوسفندان و گاوان و یک ماده گاو شیرده، در گوشه‌ی دیگری در انتهای حیاط چرت می‌زدند. برادران و خواهران او، که از خودش کوچک‌تر بودند، همه با هم روی پوست‌هایی که بر کف زمین گسترده بود، خوابیده بودند. پدر و مادرش هم دورتر از آن‌جا، در گوشه‌ای دراز کشیده بودند.

مادرش از جا برخاست، پیشش آمد و آهسته به او گفت:

- با پدرت از کشت و کشتار حرف نزن! دفعه‌ی پیش من با تو به کوهستان

فرار کردم و او همه چیز را با چشم خود دید.

- ولی آقای پاپازیان مرا باخبر کرد.

- می‌دانم. او نیز خبر دارد.

- راستی، مادر، نمی‌شود کاری کرد؟

مادر سری تکان داد و گفت: «همه‌ی این مسایل را به خواست و اراده‌ی خداوند

واگذار، چون او است که می‌دهد و می‌گیرد. این خود خدا است که درباره‌ی ترکان

عثمانی داوری خواهد کرد، نه ما.»

وقتی مادرش از او دور شد، آرام از خانه بیرون آمد. در آسمان چند ستاره‌ی

دنباله‌دار گذر کردند. فکر اخبار روز در مغزش وول می‌خوردند: فکر آراکسی، فکر

کشت و کشتارهای گذشته، فکر پدر و مادرش، فکر امیدها و آرزوهایش... به طوری که همه‌ی این فکرها معجون درهم و برهمی ساخته بودند. آیا او همچنان در عالم رؤیا به سر می‌برد؟ آیا ضعیف و ناتوان شده بود؟ در این محیط بی‌سر و ته چه می‌کرد؟

آن کیسه‌ی زر، کتاب انجیل و قرآن همه افشاگر حرص و آز و غرور و تفرعن آدمی بودند. آیه‌ی معروف انجیل به یادش آمد که می‌گوید: «غرور غرورها، همه چیز غرور است...»

همه چیز چقدر به سرعت می‌گذشت! حوادثی که به ظاهر چندان مهم نبودند، علل پنهانی خود را فاش می‌کردند. آیا عشق و علاقه‌اش به ازدواج با آراکسی زیباروی بود که از ارزش عینی همه‌ی این جزییات می‌کاست و یا بر همه‌ی آنها سایه می‌افکند؟

اصلاً او چرا بایستی از این ماجراها تعجب بکند؟ واژه‌ی «کشتار» با واژه‌ی مترادف خود در زبان ارمنی که لغتی معمول و پیش پا افتاده بود، مطابقت می‌کرد. در میان ارمنیان هر خانواده دست کم یک بار دستخوش غارت یا کشتار بوده، یا یکی از افرادش را ربوده یا به او تجاوز کرده بودند. همین پدرش یکی از کسانی بود که از کشتار سال ۱۸۹۶ جان به در برده بود؛ مادرش نیز چنین بود، و خودش هم که در آن اوان شش ماه بیشتر از سنش نمی‌گذشت.

از روسیه و از دریای خزر تا خاک بلغارستان، و از یونان تا مدینه، همه‌ی این سرزمین‌ها از بیش از چهار هزار سال پیش صحنه‌ی تعدی و تجاوز و کشت و کشتار بوده‌اند. مع‌هذا برای آرام هم آن تاریخی مطرح بود که از کتاب‌ها آموخته بود و هم سرگذشت فردی که بر سر هر کس می‌آید. لیکن در این‌جا، یعنی در این ارمنستان باستان از قرن‌ها پیش تا کنون کلمات شکنجه و آزار و تهاجم و اسارت و تبعید و کشت و کشتار در دفتر تجربه‌ی روزانه که تجربه‌ای بی‌صدا و پنهانی بود، ثبت

می‌شد.

در چنین اوضاع و احوالی چگونه بایستی عمل کرد، چگونه فکر کرد و چگونه می‌شد امیدوار بود؟ آیا ممکن است تاریخ یا سرگذشت فرد از تاریخ همگانی جدا باشد؟ او به حکم غریزه اصول روان‌شناسی محیطی را که در آن زاده شده بود، درک می‌کرد، لیکن به حکم عقل و منطق از قبول آن امتناع می‌ورزید.

آرام در عین حال که برای پدرش احترام قایل بود نمی‌خواست مثل او باشد. دلش می‌خواست با سرنوشت و با اعتقادات شرقی جبر و تقدیر که پیشامدها را خارج از اختیار آدم می‌دانند، مبارزه کند. باز مادرش بود که به دنبالش آمد و او را از آن عالم رؤیایی به در آورد و گفت:

- آرام، تو باید استراحت کنی، بیا به درون.

- مادر، من نمی‌توانم بخوابم.

- پسر جان، هر چه مقدر است پیش خواهد آمد. تو که به تنهایی نمی‌توانی کاری

بکنی... اگر خدا بخواهد...

آرام حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

- اگر من نخواهم چه؟

- کفر نگو، آرام؛ همه چیز بسته به میل و اراده‌ی خدا است.

آرام زمزمه کنان گفت: «ترک‌های عثمانی که خدا نیستند. گذشته از هر چیز این با

خود ما است که بدانیم فرق بین اراده‌ی خدا و اراده‌ی آدمیان چیست؟»

مادر خاموش ماند و بر چهارپایه‌ای در نزدیکی پسرش نشست. دست او را

گرفت و با حالتی طبیعی و حاکی از مهر و محبت در آغوشش کشید و باز گفت:

- به هر حال، آرام، هر چه پیش بیاید، تو کفر نگو. من آن‌چه را که تو گفتی،

می‌فهمم و می‌دانم که راست می‌گویی. البته من مثل تو خواندن و نوشتن نمی‌دانم،

ولی باور کن که خیلی چیزها را می‌فهمم.

آرام گیسوان سفید مادرش را بوسید. پیرزن لبخندی زد و باز گفت:

- ها، حالا بهتر شد. تو به حرف‌های مادر پیرت گوش بده و زیاد سؤال مکن. اگر اتفاقی افتاد، برو آراکسی را بردار و بی‌آن‌که به پشت سرت نگاه کنی، فرار کن. برو به جایی دیگر، به فرانسه، به امریکا. به هر حال، فرار کن و این‌جا نمان. به من قول بده که چنین خواهی کرد.

آرام ناراحتی خود را پنهان کرد و گفت:

- به تو قول می‌دهم، مادر.

- مخصوصاً پشت سرت را نگاه مکن. بدین ترتیب تو پناهنده یا مهاجر خواهی شد. ارمنی‌هایی که زنده مانده‌اند، از همین راه مانده‌اند.

وضع با چنان سرعتی تغییر پیدا کرد که آرام دیگر نمی‌توانست اجازه‌ی فرو رفتن در عالم رؤیاهای خویش را به خود بدهد. روزها و ساعت‌ها، و حتی دقیقه‌ها با نوعی از جریان‌های غیرمربی از پی هم می‌گذشتند. او به راستی دیگر نمی‌توانست تحصیل بکند. ظاهراً به روال زندگی روزانه‌ی خود ادامه می‌داد، لیکن باطناً حالتی پیدا کرده بود که کم‌کم داشت احتمال وقوع بدترین پیشامدها را می‌پذیرفت. به دیدن چند تن از آشنایانش رفت تا اطلاعاتی کسب کند و تبادل نظرهایی با ایشان به جا بیاورد. به خانه‌ی یکی از دوستان دوران کودکی‌اش به نام آرمن^۱ درآمد و در آن‌جا سه تن از جوانان هم‌سن و سال خود را دید که چهره‌ی همه‌شان حاکی از حالتی مخلوط از تسلیم و رضا و خشم و خروش بود. آرمن آهسته ولی بی‌وقفه شروع به سخن گفتن کرد و گفت:

- من چند تن از ترکان عثمانی را دیدم که دستار سفید به سر بسته بودند، و همین خود حاکی از آن است که حکم نبرد داده‌اند. فعلاً سکوت برقرار است، ولی این سکوت نگران‌کننده است. من از یک فروشنده‌ی دوره‌گرد ترک عثمانی که از ارزروم عبور کرده بود، شنیدم که در آن شهر مانورهای بزرگی انجام می‌گیرد. مطلب

عجیب دیگری که یک سرباز ترک عثمانی به لحنی پرتلز و تمسخر به من گفت این است که ارمنی‌های فراخوانده به زیر پرچم برای جنگ منتسب به داشتن نبوغ هستند و به این جهت ایشان را مسلح نکرده‌اند. پادگان‌ها هم پر از سواران کرد شده‌اند. وقتی همه‌ی این علایم را در کنار هم قرار بدهیم، به این نتیجه می‌رسیم که دارند مقدمات کشت و کشتار ما را تدارک می‌بینند.

پس از چند لحظه سکوت، آنترانیک^۱، پسر یک خیاط ارمنی، از آرام پرسید:

- تو در این باره چه فکر می‌کنی؟

- البته احتمال چنین اتفاقی می‌رود، ولی کاملاً مطمئن نیستم.

آرمن با طنز و طعنه گفت: «آرام مظهر منطق است، عقل و فراست محض است، ارمنی یونانی است. با این حال، دلم می‌خواست بدانم آیا می‌توان به پلنگ‌های گرسنه با خواندن شعر آرامش بخشید؟ من تو را مسخره نمی‌کنم، آرام، ولی می‌گویم به دور و بر خودت نگاه کن.»

آرام بی‌آن‌که رنجیده‌خاطر بشود، پاسخ داد:

- آخر فرانسویان و انگلیسیان، و به ویژه روس‌ها نیز در این میان هستند. تنها یک عامل جزیی ممکن است همه چیز را دیگرگون کند.

- آرام عزیزم، در سال ۱۸۹۶، در فاصله‌ی بین ماه اکتوبر و روز اول سال، در بین ارزروم و ادنه و در اورفه و وان و ساسون^۲ و مرعش و جاهای دیگر، از دویست تا سیصد هزار نفر کشته شدند. تنها یک شهر از این مصیبت برکنار ماند و آن هم زیتون بود که تو لابد آن را می‌شناسی. حالا چرا زیتون؟ برای این‌که هنجاک‌ها^۳ پیش از کشتار به آن‌جا رسیدند. آنان یک جبهه‌ی دفاعی علیه کردها و ترک‌های عثمانی تشکیل دادند و در برابر بمباران و قحطی و محاصره، که از ماه سپتامبر تا فوریه ادامه داشت، مقاومت کردند. سپس دولت‌های بزرگ غربی پادرمیانی کردند.

1- Antranik

2- Sassoun

۳- Hentchak هنجاک مبارزانی بودند وابسته به یک حزب انقلابی به همین نام. (مؤلف)

... خودتِ درسِ بزرگی است برای ما.

- پس تو خواستار جنگی؟

- نه، من خواستار دفاعم؛ حمله کردن کار آنهاست. دفاع از جان خود به

عقیده‌ی من به معنای رفتن به جنگ نیست.

یکی از پسران که از همه جوان‌تر بود و ضمناً از این‌که آرمن با خونسردی و

آرامش خاصی به اشیا می‌نگریست، اندکی متوحش شده بود، پرسید:

- آخر با چه از خود دفاع کنیم؟

- با صدا زدن و خواستن چند تن از هنجاکیان، و یا دست کم، با پی بردن به

واقعیت.

آرام گفت: «اگر ما جرأت کنیم دور هم جمع بشویم و دسته‌هایی تشکیل بدهیم،

و یا لااقل تنها یک اسلحه هم به دست بیاوریم، هیچ می‌دانی چه اتفاقی خواهد

افتاد؟ همین خود بهانه‌ای «سیاسی» خواهد شد برای این‌که همه چیز را به هم

بریزند. به عقیده‌ی من نباید کمترین بهانه‌ای برای شروع کارشان به دست‌شان

داد.»

آرمن جواب داد: «بلی، می‌دانم، و برای همین است که تصمیم گرفته‌ام راه

بوته‌زارها را در پیش بگیرم و بروم فدایی بشوم. من فداییان را در جایی در

کوهستان‌ها، در نزدیکی آدیامان^۱ یا در کوه‌های توروس^۲، پیدا خواهم کرد.»

جوانان دیگر همه دستخوش حالتی مخلوط از تحسین و وحشت شدند. خود

کلمه‌ی «فدایی» به معنی کسی بود که حاضر بود جانش را در راه آرمانش ببازد. بر

پرچم فداییان شعار «آزادی یا مرگ» نوشته شده بود. کسی که می‌خواست در سلک

فداییان درآید، می‌بایست هر آن آماده برای مُردن باشد، امیدی به بقای خود نداشته

باشد، مجرّد باشد و همه‌ی پیوندهای خود را با گذشته و با خانواده‌اش گسسته باشد.

مادر آرمن برای جوانان مقداری نان با سوسیسون آورد. همه در سکوت کامل غذای خود را خوردند، و سپس، بی‌آن‌که چیزی به گفته بیفزایند، یک یک از اتاق بیرون رفتند. آرام مشاهده کرد که در بین ایشان یک فکر واحد و مشترک وجود ندارد. البته آنان همه در یک سرزمین به دنیا آمده بودند، ولی مگر آن سرزمین وطن‌شان بود؟ در ارتش ترکیه همیشه ارمنیان شریف و درستکاری بوده‌اند که خود ترک‌های عثمانی نیز در شرافت و صداقت ایشان شک نداشته‌اند. این عده چگونه می‌توانستند با سلاح برداشتن علیه کشوری که بیش از سه قرن بود میهن‌شان محسوب می‌شد، به احساسات «میهنی» خود گسترش بدهند؟ برای هر یک از ایشان ابهام و بلاتکلیفی اصولاً از این هویت دوگانه ناشی می‌شد. آنان روحاً ارمنی بودند، ولیکن در موقعیت اجتماعی خویش جزو اتباع شریف و قانونی دولت عثمانی به شمار می‌آمدند، و این خصوصیتی است که خود ترک‌های عثمانی هرگز آن را خوب درک نکرده‌اند.

از آرمن سؤال شد: «تو کی می‌روی؟»

- در ظرف یکی دو روز دیگر، و شاید هم فردا صبح، هرچند به من توصیه کرده‌اند که فقط شب‌ها راه بروم و روزها در غاری استراحت کنم.

آرام با نگرانی خاصی که آرمن آن را احساس کرد، پرسید:

- حالا تو حتماً تصمیم داری که بروی؟

- آه، آرام! خوب است احساسات به خرج ندهیم. من به مسایل به طرز بسیار ساده‌ای می‌نگرم، و همین فلسفه‌ی من است. من قبلاً می‌خواستم در نزد پدر آراکسی نانوا بشوم، چون همیشه معتقد بودم که نان خوب پختن به مثابه یک عمل روحانی و کشیشی است. حالا تو به راستی می‌خواهی بدانی که من چرا می‌خواهم بروم فدایی بشوم؟

- البته، ولی آیا تو واقعاً می‌دانی که فدایی چیست؟

- فدایی کسی است که جان خود را وقف خدمت در راه آرمان مظلومان و ستم‌دیدگان کرده است. چنین کسی همیشه مرده و فدا شده محسوب است، ولی همچون باد آزاد است، چون به هر حال آدم که دوبار نمی‌میرد.

آرام آرمن را به خاطر همین جنبه‌ی تقریباً کودکانه و برای این‌که مسایل را با اطمینان و با سادگی حدس می‌زد، بسیار دوست می‌داشت، و این خصلتی بود که خودش هم دلش می‌خواست داشته باشد.

آرام در بیرون روی علف‌ها نشسته بود و داشت قهوه‌ای را می‌نوشید که مادر آرمن برایش آورده بود. از آرمن پرسید:

- مادرت می‌داند که تو می‌خواهی بروی؟

آرمن جواب داد: «بلی، امروز صبح به او گفتم.»

- با این حال، چقدر آرام به نظر می‌رسد!

- آخر او هیچ از مرگ نمی‌ترسد. ما هر دو در این باره با هم صحبت کرده‌ایم. البته به ظاهر سختگیر به نظر می‌رسد، ولی در واقع خیلی فیلسوف است و همیشه به من می‌گوید که اگر آدم با مرگش به خدا برسد، دلیلی ندارد که برای چنان مرگی گریه کند. راستش من نیز به همین نتیجه رسیده‌ام، چون بالاخره همه یک روز باید بمیرند. به عقیده‌ی من چرا آدم همین امروز نمیرد و با زنده بودن برای یک آرمان درست به ریش مرگ نخندد؟ امیدوارم که این حرف برای فکر تیزبین تو خیلی احمقانه جلوه نکرده باشد، نه؟

- من قسم می‌خورم که به هیچ وجه چنین نیست؛ ولی آیا تو فکر می‌کنی که در

این‌جا یعنی در مرعش نیز اغتشاشاتی روی بدهد؟

- همه جای ترکیه دارد ترک برمی‌دارد. از یک قرن پیش امپراتوری عثمانی قلمرو خود را تکه‌تکه از دست می‌دهد، چنان‌که تا کنون یونان و رومانی و آلبانی و صربستان و بلغارستان از او جدا شده‌اند و فقط ارمنستان ترکیه برایش مانده است.

پس مطلب خیلی ساده است، این‌طور نیست؟ اکنون در شمال روس‌ها هستند، در داخل مملکت آلمانی‌ها و در دور و بر ما انگلیسی‌ها با امپراتوری‌شان. اینک تنها ما مانده‌ایم با ترک‌های عثمانی که نمی‌خواهند باور کنند ما بهترین و آخرین دوست‌شان هستیم. دیگران همه ریاکاران دورویی هستند که فقط به دنبال پول و نفت و راه‌آهن و مواد معدنی و غیره می‌گردند؛ مخصوصاً این انگلیسی‌ها و این آلمانی‌ها. بالاخره این وضعی است که ما بدان در افتاده‌ایم. خوب، حالا بگو ببینم، تو در این باره چه فکر می‌کنی؟

آرام نمی‌دانست چه بگوید. آرمن صحنه‌ای را برای او ترسیم کرده بود ساده و روشن، بی‌آن‌که این کار کمکی به وی برای روشن کردن افکارش کرده باشد. آخر آرام به سخن درآمد و گفت:

- من به راستی نمی‌دانم در کجای کارم. فقط می‌دانم که از مردن نمی‌ترسم. در عین حال صریح بگویم که به درستی نمی‌دانم برای چه و برای که زنده هستم.
- پس آراکسی چه؟

- او بلی، البته... ولی بقیه چه؟ خلاصه بگویم که من به تو غبطه می‌خورم، خودت هم می‌دانی.

آرمن خنده‌کنان گفت: «آه، چه قدر مضحک است این حرف تو! پس بدان که من هم به تو غبطه می‌خورم. اصلاً من از همان زمان که هر دو پسر بچه بودیم، به تو حسد می‌ورزیدم. من همیشه آرزو می‌کردم که به جای خرف بودن و احمق بودن و لاقید بودن مثل تو یک بچه‌ی نجیب و مهربان و باهوش باشم، و خلاصه، صفات خوب تو را داشته باشم...»

هر دو در حینی که یکدیگر را ترک می‌کردند، به روی هم بوسه زدند. آرمن گفت:

- برادر عزیز، اگر دیگر نتوانستیم یکدیگر را ببینیم، فراموش مکن که من تو را

خیلی دوست داشته‌ام.

هر دو بی‌آن‌که کلمه‌ای به سخنان خود اضافه کنند، به هم نگاه کردند.

هایک پاپازیان تصمیم گرفته بود که هر چه زودتر ممکن باشد خانواده‌اش را به بیروت بفرستد. او ترکان عثمانی را آن‌قدر خوب می‌شناخت که خطر نکند و خود را به امان ایشان نگذارد؛ بنابراین شرط عقل بود که پیشدستی کند. همه‌ی ساکنان ارمنی ممنوع‌الخروج بودند و دولت به ایشان گذرنامه برای سفر به خارج نمی‌داد. چند فقره گذرنامه‌ی نادری هم که برای عده‌ی معدودی صادر شده بود، به وسیله‌ی کارمندانی داده شده بود که با رشوه‌های کلانی سبیل‌شان را چرب کرده بودند. پاپازیان خودش در ارتش ترکیه سروان بوده، و اکنون تصمیم گرفته بود از همین عنوان خود برای گرفتن گذرنامه‌هایش استفاده کند.

دستور داد تا بهترین اسبش را که اسب عربی اصیلی بود و خودش نام «اصلان» بر او نهاده بود، برایش زین کنند. بهترین لباس افسری‌اش را به تن کرد و همه‌ی مدال‌هایی را نیز که در جنگ‌های بالکان گرفته بود، به خود آویخت.

همه‌ی افراد خانواده حاضر بودند و با نظر تحسین‌آمیزی نگاهش می‌کردند. زنش بیش از همه با هیجان به او می‌نگریست. با این‌که پاپازیان تقریباً سی سال بزرگ‌تر از زنش بود، خانم هنوز عاشق این مرد رشید و خوش‌هیكل بود.

با لبخندی گل و گشاد به او گفت: «تو حتماً می‌بایست پادشاه ارمنستان باشی.» لیکن افکارهایک پاپازیان در جاهای دیگری سیر می‌کرد. به نزد والی یا حاکم شهر می‌رفت تا ورق برنده‌اش را برای او بر زمین بزند، و اگر گاه‌گاه لبخندی بر لبانش نقش می‌بست، برای این بود که بازی اثر بخشیدن در ترکان عثمانی تا حدی به او شادی و نشاط می‌بخشید.

در کوچه، همه به این مرد خوش‌هیكل و برازنده، که به ظاهر با خونسردی

خاصی رد می‌شد، نگاه می‌کردند، با خونسردی آدمی که فقط برای گردش و تفریح در حرکت است.

همه چیز به نحو خوب و مطلوبی بر مسیر خود می‌گشت. پاپازیان توجه همگان، به ویژه سربازان را که در حین عبور به او سلام می‌دادند، جلب می‌کرد. مدال‌هایش برق می‌زدند، و خودش هم حالتی آرام و باوقار داشت. وقتی هم با کمال خونسردی و آرامی وارد سربازخانه‌ای شد که والی در آن جا بود، هیچ‌کس جلوش را نگرفت. سربازها و ژاندارم‌ها در آن محیط وول می‌خوردند.

در درون ساختمان هم او را با احترام به اتاق دفتر والی راهنمایی کردند. ترک‌های عثمانی نمی‌دانستند که چه نحوه‌ی رفتاری باید با او داشته باشند. ایشان می‌دانستند که این افسر ارمنی است، ولی او با چنان اطمینان خاطر عمل می‌کرد که انگار یک پاشای ترک است.

والی با احساساتی سرپوشیده او را به حضور پذیرفت؛ یعنی به ظاهر مهربان بود، ولی افکار واقعی خود را در پس لبخندی مرموز پنهان داشت. به او گفت:
- پاپازیان افندی عزیز، من شما را از پشت پنجره نگاه می‌کردم. چه رفتار متین و موقری داشتید!

هر دو مرد نگاهی با هم رد و بدل کردند که در آن اثری از ادب‌نمایی و تعارفات شرقی وجود نداشت. پاپازیان بدون مقدمه، در پاسخ به والی گفت:

- ما در بیروت خویشان و بستگانی داریم که زنم و دو دخترم همراه با پسرم تصمیم گرفته‌اند برای چند روزی به دیدن ایشان بروند. خودم و یکی از دخترانم در مرعش می‌مانیم تا به کارهای مان برسیم. به عبارت دیگر، آمده‌ام چهار گذرنامه از شما بگیرم.

- شما خودتان در این جا می‌مانید؟

- بلی، با دخترم آراکسی.

- بسیار خوب، به چشم. ما اصولاً این روزها به هیچ کس گذرنامه نمی‌دهیم، چون جنگ است؛ ولی خوب دیگر... من در مورد شما استثنا قایل می‌شوم.

در حینی که والی مدارک مربوطه را ترتیب می‌داد، پاپازیان یک کیسه‌ی چرمی پر از سکه‌های زر بر گوشه‌ای از میز گذاشت. والی همچنان به پر کردن اوراق لازم مشغول بود و کارها به نحو مطلوب جریان داشت. کمی بعد، پاپازیان از جا برخاست و به جلوی پنجره رفت تا نگاهی به بیرون بیندازد؛ و چشمش به چیزهایی افتاد که برایش جالب بود: سربازان به طور کامل مسلح بودند، کردها مشق نظامی می‌کردند، آدم‌های عجیب و غریبی می‌رفتند و می‌آمدند و ژاندارم‌ها با سربازان و با کارمندان جر و بحث می‌کردند. این درست است که همه در زمان جنگ به سر می‌بردند ولی مرعش هیچ‌گونه مزیت سوق‌الجیشی نداشت، و بنابراین آن همه تدارک دیدن و حضور آن همه سرباز و غیرسرباز موجه نمی‌نمود. از همه‌ی این‌ها گذشته، اصولاً از جبهه‌ی جنگ دور بودند. هاید پاپازیان با صدای سربازی خود از والی پرسید:

- جناب والی، چه خبر است؟ انگار در این منطقه تدارک مانورهای بزرگی می‌بینند.

والی ناگهان سر برگردانید، رو در رو به مخاطب خود نگریست، و در پاسخ گفت:

«بلی، درست است. مانورهای بزرگی خواهیم داشت.»

و دیگر صرف‌نظر از تعارفات مؤدبانه‌ی معمول چیزی به گفته نیفزود. والی مطمئن نبود از این‌که به دام جذابیت و حسن خلق پاپازیان نیفتاده است. این یک هم اطمینان حاصل کرده بود که کشتار و تبعید از مرحله‌ی احتمال جلوتر رفته و به درجه‌ی قطعیت نزدیک شده است.

معمولاً این دو مرد که از سال‌ها پیش یکدیگر را می‌شناختند و روابطی تقریباً دوستانه با هم داشتند، ساعت‌ها با هم گپ می‌زدند. آن روز بعد از ظهر، هر دو تقریباً لال مانده بودند، چنان‌که گویی هر کدام راز دیگری را حدس زده بود، ولی برای

این‌که هر کدام در عالم رؤیای خود بمانند، از افشای آن خودداری می‌کردند. در این دم والی پرسید:

- ما تا به حال چند مدت است که یکدیگر را می‌شناسیم؟
- به گمانم بیش از سی سال است.

والی با اوقات تلخی از جا برخاست و در حالی که نوعی نگرانی از خود نشان می‌داد، گفت:

- خوب دیگر، ما اکنون در حال جنگ به سر می‌بریم، و ما همه‌ی والیان در اختیار قسطنطنیه هستیم: در اختیار انورپاشا برای امور نظامی، و در اختیار طلعت برای امور داخلی.

- دو یا سه هفته‌ی پیش انورپاشا پاسخی به اسقف قونیه داده و گفته بود که به شجاعت و شرافت سربازان ارمنی بسیار می‌نازد، و با عباراتی که من عین آن را برای شما نقل می‌کنم، خرسندی و حق‌شناسی خود را نسبت به ملت ارمنی بیان کرده بود، بدین شرح: «فداکاری کامل شما نسبت به دولت عثمانی بر ما مسلم است.»

والی دیگر نمی‌دانست چه نقشی بازی کند: نقش دوست یا دشمن. آخر گفت:
- شما پاپازیان افندی، مرد زیرکی هستید، ولی حالا از این حرف‌ها چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟

- مگر این مطالبی که گفتم دروغ است، جناب والی؟

- نه، به خدا قسم نه؛ ولی اصلاً چرا این سؤال را می‌کنید؟

آن‌گاه پاپازیان به لحنی دوستانه و صمیمانه به سخن ادامه داد و گفت:

- شما می‌دانید، جناب والی، که من همه‌ی آبادی‌ها را زیر پا می‌گذارم تا برای نانوائی‌های خود گندم بخرم، و در همه‌ی این گشت و گذارها تنها چیزی که می‌بینم، جنایت از پی جنایت است، جنایاتی که دستگاه عدالت از آن بی‌خبر است. آخر ما هم

رعیت شما ترکان عثمانی هستیم، برای شما می‌میریم، به شما مالیات می‌پردازیم، و از قوانین شما اطاعت می‌کنیم. اکنون بیش از سه قرن است که در برابر این بی‌عدالتی‌های شما ساکت و آرام مانده‌ایم. این است که از خود می‌پرسم چرا این همه بلا به سر ما می‌آورند؟ از این‌ها گذشته، چه کسی به ملت ترک کمک کرد تا این سلطان عبدالحمید دیوانه را از تخت به زیر بیندازد؟ خوب، معلوم است: یونانیان و ارمنیان و آلبانیان و بلغاریان با ترکان عثمانی جوان دست در دست هم این کار را انجام دادند. احمد و رضا و آکونونی^۱ و مامولیان^۲، و حتی طلعت و بسیار کسان دیگر مشروطه‌ی سال ۱۸۷۶ را باز آوردند و عزت و افتخاری را که شایسته‌ی آن بود، به مدحت بیچاره بخشیدند. حال، می‌پرسم به چه دلیل هنوز دو سال از این مبارزه‌ی مشترک علیه عبدالحمید نگذشته بیست هزار ارمنی را در ادنه کشتند؟ من چند هفته پس از این ماجرا از آن‌جا عبور کردم. باری، این مسایل است که من از آن سر در نمی‌آورم.

والی بدون خشم و خروش بانگ برآورد و گفت:

- من چیزی از این مطالب نمی‌دانم.

ولی چون خودش هم به طرزی آشکار نمی‌خواست چیزی از این وضع دور از عدل و انصاف بفهمد، صحبت را به واقعیات دیگری کشانید که به نظر خودش کاملاً مسلم بود. گفت:

- در ظرف مدتی کمتر از ده سال ما تقریباً همه چیزمان را از دست دادیم. همین دو سال پیش بود که دولت‌های مقتدر غربی می‌خواستند این ته‌مانده‌ی ترکیه را هم بین خود تقسیم کنند. این قدرت‌های بزرگ به اصطلاح متمدن چیزی به جز گرگ نیستند که به لباس میش درآمده‌اند. یعنی به راستی شما باور می‌کنید که همه‌ی این اشخاص همچون پدران و مادران دلسوز و خیرخواه به فکر ترکیه باشند؟ ابداً، پاپازیان افندی عزیز، ابداً! ما اکنون به صورت حیوان مجروحی درآمده‌ایم که فقط در

1- Aknouni

2- Mamoulian

این تلاش است که نمیرد، همین است و بس!

- ما نیز همین‌طوریم، جناب والی.

- علاوه بر این، همه چیز بسیار به سرعت می‌گذرد. یک حیوان دنبال شده و زخمی‌کارش از نگرانی برای زنده ماندن به هوس و حتی به کینه‌ای کورکورانه رسیده است.

پاپازیان که از صمیمیت ناخودآگاه به رقت آمده بود، گفت:

- با این وصف، جناب والی، تصدیق بفرمایید که با همه‌ی این کشت و کشتارها

ارمنیان از این رژیم جدید شرافتمندانه جانبداری کرده‌اند.

بر چهره‌ی دو مرد ظاهراً وابسته به دو ملت مختلف که قرن‌ها با هم زندگی کرده بودند، بازتابی از جهنم تحریکات و امیدها و نومیدی‌ها و کینه‌های دیرینه و جنون عظمت‌طلبی، که طی مدتی کمتر از پنجاه سال پیوندهای بین آنان را بی‌رحمانه تغییر داده بود، نمودار گردید. هر دو تن خود را همچون آدمک‌های رها شده به دست یک سرنوشت بی‌رحم حس می‌کردند. آخر پس از سکوتی کوتاه، والی که بسیار آرام شده بود، چهار گذرنامه را به سمت پاپازیان پیش برد و با صدایی ملایم و محبت‌آمیز به او گفت:

- به امان خدا، پاپازیان افندی. بالاخره صریح بگویم که من نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد. دستورها همه مستقیماً از قسطنطنیه و از جانب طلعت برای ما می‌رسد، اگر شوکت کشته نشده بود، وضع غیر از این می‌بود که اکنون هست. بالاخره برای تغییر اوضاع «اگر» و «مگر» زیاد است. خدا به همراه‌تان! لااقل آیا می‌توانیم با هم دوست بمانیم؟

والی دستش را دراز کرد و پاپازیان آن را گرفت. هر دو احساس کردند حوادث فراتر از آن خواهد رفت که خود حس می‌کنند، و وضع فردی‌شان دیگر بازتابی از انتخاب خودشان نیست.

در حین فرود آمدن از راهی که از مزرعه به سمت شهر می‌رفت، آرام به فکر رفته بود و با خود می‌گفت: «علی‌رغم فکرهایی که می‌کنیم و با وجود استدلال‌های مان که از امیدواری‌ها یا از منطقی عینی تأثیر پذیرند، چنین به نظر می‌آید که پیشامدهای بزرگ تاریخ قدرتی مقاومت‌ناپذیر و علتی وجودی و منطقی عینی دارند. همه‌ی این اتفاقات انگار سیلابی هستند که ناگزیر باید از کوهی سرازیر شوند و به رودخانه یا شطی بپیوندند که خود آن شط نیز باید به دریا بریزد.»

آرام به خوبی درک می‌کرد که نه منطق خودش، نه سخنان برجسته‌ای که در کتاب‌های مهم خوانده یا از متفکران بزرگ دریافته بود، نه برداشت شخص خودش از قضایا و نه حتی ایمانش به خداوند که بر زندگی ارمنیان و مسلمانان حاکم است، هیچ‌کدام نمی‌توانند کاملاً بیانگر و توجیه‌کننده‌ی چیزهایی باشند که او گاهی اوقات به طرزی گنگ و مبهم احساس می‌کرد. و بالاخره این نیروی نامریی و محرک تاریخ نمی‌گذارد که ما با هیجان‌ها و نگرانی‌های شخصی خود و یا با منطقی عقلایی که در آن زندگی با مقیاسی منحصرأ انسانی سنجیده می‌شود، به شرح و تفسیر آن پردازیم.

آیا او بی‌آن‌که پیش خود اعتراف کند، در وجود آن عاملی که می‌بایست صلح و صفا در این دنیا برقرار سازد، اندکی تردید نمی‌کرد؟ در آن صورت، او با آراکسی

ازدواج می‌کرد و هر دو تا پایان روزهایی که همگان، یعنی ترکان عثمانی و ارمنیان، خویشتن را در بهشت موعود باز می‌یافتند، با خوشبختی زندگی می‌کردند. آیا آن عامل آن قدر کور بود که این اوضاع خراب و آشفته را نمی‌دید؟ این بود که گاهی کم‌کم شکافی در بین او و آن عامل ایجاد می‌شد.

در حینی که سؤالاتی بی‌شمار و بی‌جواب گلویش را گرفته بودند و داشتند خفه‌اش می‌کردند، باز هم مادرش بود که از خانه بیرون آمد و او را دید که در زیر ستارگان نشسته است. به او گفت:

- آرام، می‌خواهی با هم حرف بزنیم؟

- مادر، ما گوسفندان قربانی هستیم. می‌بایست تا آخرین نفس از خود دفاع کرد، یعنی با سلاخان جنگید یا ایشان را کشت. حالا چه می‌کنیم؟ انتظار می‌کشیم! حق با آرمن است؛ شاید من هم بروم و به فداییان پیوندم. در آن صورت به ازای هر فرد ارمنی که کشته بشود، ده نفر ترک عثمانی خواهیم کشت. این است دیگر! اگر خدا نخواهد ما را نجات بدهد، بر عهده‌ی خود ما است که خود را نجات بدهیم و آزادی و شرافت خود را حفظ کنیم. آخر ما هم حق داریم زندگی کنیم، مگر نه؟

مادرش با ملایمت گفت: «حالا دارم می‌فهمم، پسر جان. پس تو با خدا جنگ داری، نه با ترک‌های عثمانی.»

هیچ‌کدام کلمه‌ای بر گفته‌های خود نیفزودند. مادرش به درون کلبه برگشت و از آن‌جا سر برگردانید، و هر دو نگاهی سرشار از مهر و محبت با هم رد و بدل کردند.

او در مرعش متوجه چند فقره تغییرات جزئی شد و با خود گفت که لابد هیچ‌کس به جز خودش به آن‌ها توجه نکرده است؛ و همین موجب شد که درباره‌ی خودش به شک و شبهه بیفتد و از خود بپرسد که نکند دچار اندک دیوانگی شده است؟ یا شاید به درجه‌ای خاطرخواه آراکسی بود که در همه جا اشباح می‌دید؟ آیا

درباره‌ی خطرات مبالغه نمی‌کرد؟

سری به خانه‌ی آرمن زد ولی او را پیدا نکرد: مادر آرمن به او گفت که پسرش شب پیش حرکت کرده و رفته است. دوست خیاطش هامپارتزونیان^۱ به او خبر داد که متأسفانه نمی‌تواند لباس‌های عروسی‌اش را بدوزد، چون او را به سربازی گرفته‌اند. از طرفی، دیگر در کوی و برزن مردان بین بیست و چهل سال دیده نمی‌شدند. وسایل ارتباط با خارج قطع شده بود و دیگر روزنامه هم نمی‌آمد. تلگراف‌خانه نیز تنها برای ارتش کار می‌کرد. به کسی هم جواز عبور نمی‌دادند، چنان‌که سکوتی تقریباً کلی بر همه جا حکم فرما شده بود.

وارتابد سرکیس او را در کلیسای خالی از آدم دید که در گوشه‌ای نشسته و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود.

- آرام!

- بلی، پدر. با من بودید؟

- شنیده‌ام که تو دیگر به تحصیلات خود ادامه نمی‌دهی، آیا این راست است؟

- بلی، پدر.

- یعنی این تصمیم را از دو هفته‌ی پیش گرفته‌ای؟

- درست است.

- چرا؟ مگر اعتصاب کرده‌ای؟

- شما خودتان هم خیلی خوب می‌دانید چرا. آن چه من کم دارم درک می‌کنم،

آنی راحت نمی‌گذارد. شاید من آدم ناچیزی هستم و در حد آن چه می‌بینم و حس می‌کنم، نیستم.

وارتابد در کنار او نشست و گفت:

- من حس می‌کنم که چیزی تو را آزار می‌دهد.

- پدر، ناراحتی من از چیزهایی است که در کوی و برزن می‌گذرد. آدم چیز زیادی درباره‌ی اوضاع نمی‌داند، ولی غریزه هم دروغ نمی‌گوید.

سرکیس نتوانست از تحسین و تمجید این نوع احساس فوق‌العاده که آرام را نگران کرده بود، خودداری کند، لذا به جوان گفت:

- بسیار خوب، پس گوش کن تا من چند خبر خوش به تو بدهم: مستفقین در بغازهای بسفور و داردانل هستند، انگلیسیان وارد خاک ایران شده‌اند و کشتی‌های جنگی فرانسوی به خلیج اسکندرون آمده‌اند. از آن طرف هم روس‌ها دارند پیشروی می‌کنند. دانشناک‌ها و فداییان را نیز نباید فراموش کرد. آری، همه‌ی این چیزها را باید به حساب آورد، مگر نه؟
- شاید.

- این قدر هم بدبین مباش. ترک‌های عثمانی بر اثر جنگ به قدر کافی دست و بال‌شان بند شده است، دیگر چرا و کجا وقت دارند که به پروپای ارمنی‌های بیچاره بپیچند؟ چنین کاری از طرف ایشان حماقت محض خواهد بود.

- همه‌ی آن چیزهایی که شما به من می‌فرمایید، معقول به نظر می‌رسد، لیکن جنگ‌ها و کشت و کشتارها هیچ‌گاه در طریق عقل و خرد سیر نکرده‌اند. شهر ادرنه در سال ۱۹۰۹ را نباید فراموش کرد: آن سال در آن شهر بیست هزار نفر کشته شدند، و آن‌هایی هم که زنده مانده بودند، در زمستان از گرسنگی مردند.

- آرام، من آن قدرها هم که تو خیال می‌کنی، ساده‌لوح نیستم. آخر مذهب هم در این میان نقشی دارد. همین علما اگر بخواهند، به خوبی می‌توانند جلوی همه‌ی این فجایع را بگیرند. امیدوارم خدا به دل‌شان بیندازد که چنین نکنند. گاهی وقت‌ها من خودم هم نمی‌دانم که در همه‌ی این ماجراها واقعیت در چیست. اکنون کاری به جز امیدوار بودن نمی‌توان کرد. امیدواری یک فضیلت الهی است...

آرام از آن جا به سمت مدرسه رفت، و در آن جا به معلم تاریخش وارتانیان^۱ برخورد. او مردی بود کوتاه قد و گرد و خپنه، و تقریباً کچل که همیشه لبخندی خفیف بر لبانش دیده می شد. آرام نگاهش کرد و دید که چند جلد کتاب به دست گرفته است. این برخورد برای مدت چند ثانیه ای به او اطمینان خاطر بخشید. معلمش به او گفت:

- آره، آرام... من گمان می کردم که تو تا به حال رفته ای.

- رفته ام؟ به کجا، آقا؟

- به روسیه یا به ایران، به لبنان، به امریکا، به مصر یا به فرانسه؛ بالاخره به هر کشوری که در آن به ارمنیان راه می دهند، چون به تدریج در همه جا بر تعداد ارمنیان افزوده می شود به جز در خود ارمنستان که هی کم می شوند.

آرام مشاهده کرد که نگاه معلمش حالتی جدی پیدا کرده و اندکی سرد شده است، و با وجود حسن خلق و روحیه ی شاد معمولی اش اثری از حزن و اندوه بر چهره اش دیده می شود. از او پرسید:

- مگر خود شما هم می روید، آقا؟

- سعی خواهیم کرد. امشب در امتداد کوه ها و در طول خط آهن تا توپراق قلعه^۲ و تا پایاس^۳ و اسکندرون^۴ خواهیم رفت. از آن جا به قبرس و به جزیره ی کرت و یونان یا به جاهای دیگر می روم. دیگر خدا می داند که از کجا سر در خواهیم آورد. البته اگر زخم و دو پسرم تاب تحمل این رنج و آوارگی را بیاورند.

- مگر شما فکر می کنید که کشت و کشتار خواهد شد، آقا؟

معلم از این صراحت خشن آرام اندکی متعجب شد، و با همان صراحت جواب داد:

- تو جوانی، ولی بچه ی باهوشی هستی. پاسخ به سؤال تو مثبت است. البته نود

1- Vartanian

2- Toprak-kalé

3- Payas

4- Alexandrette

درصد امید شانس هست، و ده درصد برعکس آن، لیکن من ترجیح می‌دهم که بروم، چون نمی‌خواهم به نفع یا به ضرر ترکان عثمانی با کسی شرط‌بندی بکنم. آرام گفت: «مع‌هذا همین حالا وارتابد سرکیس به من می‌گفت که متفقین وارد بغازهای بسفور و داردانل شده‌اند و انگلیسیان به کشور ایران درآمده‌اند و روس‌ها دارند پیشروی می‌کنند.»

معلم که اندک لحن طنز و تمسخر به خود گرفته بود، گفت:

- بلی، درست است. دانشناک‌ها و هنچاک‌ها و فداییان نیز خواهند آمد و ما را از شر ترک‌های عثمانی و تاتارها و چرکس‌ها و غیره نجات خواهند داد! ای آرام، من به حال تو افسوس می‌خورم، بدان و آگاه باش که همه‌ی این‌ها امیدهای واهی است. من توصیه می‌کنم که تو هم بروی و فرار کنی. توفان دارد نزدیک می‌شود و ابرها هر دم انبوه‌تر می‌شوند.

- ببخشید آقا، این نتیجه‌گیری‌های شما بر چه پایه‌ای است؟

- من خیال ندارم به تو درس بدهم، چون وقت آن را ندارم، ولی تو در یکی از همین روزها مسأله‌ی ارمنیان را مورد مطالعه قرار بده؛ آن وقت خواهی دید که پس از دقت و غور و غوص در همه‌ی اتفاقاتی که روی داده است، ما دیگر چاره‌ای نداریم به جز این‌که یا ترک بشویم، یا روس، یا به صلیب کشیده بشویم و یا در جایی بیرون از این کشور پناهنده بشویم. البته من راه حل اخیر را ترجیح می‌دهم، و به همین دلیل است که می‌خواهم بروم.

پس از سکوتی ممتد معلم به لحنی پدرا نه به گفته افزود:

- آرام، پسر، به حرف من خوب گوش بده! ما آن گوسفندانی هستیم که می‌خواهیم با پلنگ‌های هار یا بیمار صلح و صفا برقرار کنیم. از طرفی هم با امپراتوری‌ها و با آدم‌های مغرور و آزمندی برخورد داریم که به هیچ چیز باور ندارند. بنابراین تلاش کن که زنده بمانی. فرار کن و برو به جای دیگر، مثلاً به فرانسه یا به امریکا.

- حالا چرا چنین توصیه‌ای به من می‌کنید؟

- برای این که تو یکی از بهترین دانه‌های ما هستی. از این دانه دانه‌های دیگری مثل خودت خواهند رویید.

فرزندان پاپازیان به جز آراکسی، هیچ‌کدام نمی‌دانستند که چرا باید به بیروت بروند؛ ولی مادرشان به این مسأله نیز مانند همه‌ی مسایل خانوادگی وارد بود. برای ایشان نقل کرده بود که یکی از افراد خانواده در بیروت عروسی خواهد کرد و ما باید در جشن عروسی او شرکت کنیم. در آن دم که لباس به تن بچه‌ها می‌کرد و برای این کار از جامه‌های کهنه و بیدزده استفاده می‌نمود، سیرانوش^۱ که از بچه‌های دیگر بزرگ‌تر بود، با اوقات تلخی از مادرش پرسید:

- ما اگر برای شرکت در جشن عروسی می‌رویم، چرا باید مانند چرکس‌ها لباس‌های پاره و کتیف بپوشیم؟

- برای این که باید از منطقه‌ای عبور کنیم که چرکس‌ها در آن ساکنند. تو خیلی خوشگلی و آنائیس هم؛ و بنابراین درک مطلب نباید زیاد مشکل باشد. لابد تو ترجیح نمی‌دهی که زن یک مردک چرکس بشوی و در کوهستان‌ها دایم در سیر و سفر باشی.

- من مرگ را بر چنین سرنوشتی ترجیح می‌دهم.

- بنابراین جامه‌های ژنده برای تو بهتر از کفن است.

مادر بچه‌ها به سراغ شوهرش رفت و او را در حالی یافت که با دو مرد رشید و خوش‌قیافه مشغول صحبت بود. خانم یکی از آن دو مرد را که زوراب^۲ نام داشت، می‌شناخت. زوراب جوانی بود که از کشتار ادنه جان به در برده بود.

پاپازیان رو به زنش کرد و گفت:

- عزیزم، این دو مرد همان‌هایی هستند که به عنوان نگهبان با ما در این سفر

خواهند آمد. به ایشان دستوره‌ای صریح در این مورد داده شده است. زوراب با شما تا بیروت خواهد آمد، و در آن‌جا هم دوستان به شما کمک خواهند کرد. پایازیان متوجه شد که زنش همچنان خیره به او می‌نگرد. مطلب را دریافت و چنین به سخن ادامه داد:

- من می‌دانم که این کار به نظر بسیار ناگوار می‌آید، ولی وقت گرانبها است؛ کارهای دیگر هم زیاد داریم که باید انجام داد، و بسیاری کسان دیگری که باید به ایشان هم کمک کرد.

- پس خودت چه؟ به فکر خودت نیستی؟

این سؤال پایازیان را زیاد متعجب نکرد، چون خودش هم اغلب همین را از خود می‌پرسید. به زنش گفت:

- گوش کن، تا کوهی^۱، من اگر فرار کنم تنها یک جان را نجات داده‌ام و آن هم جان خودم است، ولی اگر بمانم شاید به یاری خداوند بتوانم ده و بلکه صد جان را نجات بدهم. من ترکان عثمانی را خوب می‌شناسم و می‌دانم که ایشان به من احترام می‌گذارند، چون در ارتش ترکیه افسر بوده‌ام. آخر این سابقه هم باید به حساب بیاید.

- پس تو مطمئنی که اتفاقی خواهد افتاد؟

- بلی، معتقدم که خواهد افتاد. دیروز با زوراب و اسکندر به طرف‌های عین‌طاب^۲ رفته بودم تا برای ارتش گندم بخرم. از قضا شش سوار هم با ما بودند. در آن طرف‌ها چند مزرعه‌ای را دیدم که به کلی غارت شده و همه را به آتش کشیده بودند. آدم‌ها را هم کشته و نعش‌ها را همان‌جا انداخته و رفته بودند. این لابد کار چرکس‌ها بوده است، ولی لبخند سربازان ترک عثمانی بود که گمان مرا بدل به یقین کرد. آنان می‌گفتند: «این چرکس‌های کثافت باز کار خود را شروع کرده‌اند!» نعش‌ها را به خاک

1- Takouhi (تا کوهی در زبان ارمنی به معنی ملکه است.)

2. Aintab

سپردند و زوراب به من گفت: «این بار هم مثل سال ۱۸۹۶ عمل شده است. این وحشی‌ها کار ناهنجار خود را از مزارع خلوت آغاز می‌کنند. دفعه‌ی اخیر در فصل پاییز بود.» نه، خانم، همه‌ی نشانی‌ها با هم مطابقت می‌کنند، و برای همین است که تو باید بروی.

- و اگر برای تو اتفاق بدی بیفتد چه؟

- این دیگر کار خدا است، من دینی به ترک‌های عثمانی ندارم و تا پایان کارم با ایشان راست و درست بوده‌ام. و اما تو، تو به راه خودت ادامه بده و برو تا بیروت.

- پس آراکسی چه؟ از او چیزی نمی‌گویند؟

- او با من می‌ماند.

سرعت پاسخ تأیید کرد که جواب پخته‌ای بوده است.

- آخر هیچ می‌دانی چه بلایی ممکن است به سر او بیاید؟

- بلی، می‌دانم، و خودش هم می‌داند؛ ولی اگر او با من نماند، خانواده نمی‌تواند

برود.

بانو در عین سکوت آهی کشید، روی یک صندلی نشست و به تماشای خانه‌ای که بخش عمده‌ای از عمرش را در آن گذرانده بود، مشغول شد. همچنان که سر می‌گردانید، چشمش از پشت پنجره به قلال کوه‌هایی افتاد که هنوز قدری برف بر نوک آن‌ها مانده بود. شوهرش به او نزدیک شد و هر دو بی‌آن که یک کلمه حرف بزنند، نگاهی طولانی با هم ردّ و بدل کردند، چون کلمات هرگز چندان رسا نبودند که شرح زندگی ایشان، عشق ایشان و سرنوشت‌شان را توصیف کنند. بانو شاید دلش می‌خواست آن چه را که از پیش احساس می‌کند به شوهرش بگوید، ولی آخر این کار چه سودی می‌داشت؟ او می‌دانست که شوهرش چه قدر دوستش می‌دارد. البته شوهرش این عشق و علاقه‌ی خود را کمتر به زبان می‌آورد، ولی همیشه توانسته بود این احساس خود را در عمل به او ثابت کند.

بانو گفت: «بنابراین من در بیروت خواهم ماند و در آن جا انتظار تو را خواهم

کشید.»

سپس با خنده به گفته افزود: «راستی هیچ می‌دانی این پیراهنی که تو مرا وادار کردی آن همه سکه‌های طلا به آن بدوزم وقتی آن را به تن می‌کنم چقدر سنگین است...»

و از جا برخاست. زن و مرد بی‌آن که زیاد تظاهر کنند، یکدیگر را دربر گرفتند و بوسیدند.

بچه‌ها در کالسکه‌ی کوچکی که به دو اسب بسته بود و زوراب و اسکندر نیز سواره در کنار آن ایستاده بودند، انتظار مادرشان را می‌کشیدند. زن آخرین تصویری که از شوهرش به نظر آورد، این بود که او را ایستاده دم در خانه می‌دید. چند مردی به دیدنش آمدند و او ناچار به درون خانه برگشت.

تا کوهی نمی‌توانست گریه کند، چون شوهرش با دل و جرأت خود به او آموخته بود که از مرگ نترسد.

پاپازیان به‌ویژه با نام کوچکش هایک در نزد مردم شناخته بود، و ما می‌دانیم که هایک یک قهرمان افسانه‌ای متعلق به بیش از هزار سال پیش از میلاد مسیح و نخستین سرور و رهبر ملت ارمنی بوده است.

او تقریباً هر روز محترمین و سرشناسان جامعه‌ی ارمنی را در خانه‌ی خود به حضور می‌پذیرفت، چون بسیاری از ایشان می‌خواستند بدانند که او به راستی اوضاع را چگونه می‌بیند و چه پیش‌بینی می‌کند. او با این‌که مانند آرام از این وضع ناراحت بود و رنج می‌برد، و در عین حال با مهارت تمام ناراحتی‌ها و بدگمانی‌های خود را فرو می‌خورد، مع‌هذا نمی‌توانست راهی را که باید دنبال کرد، مشخص سازد. دلش می‌خواست از راه‌های منتهی به ترس و تشویش و تظاهر به ملی‌گرایی و هرگونه تظاهرات منجر به خصومت و رقابت که بهانه به دست ترکان عثمانی می‌داد، اجتناب کند.

آن روز شش تن از بزرگان قوم که به‌خوبی معرف جامعه‌ی ارمنی بودند، به دور

پاپازیان گرد آمده بودند، و به خواهش خود پاپازیان، آرام نیز به ایشان پیوسته بود. فقط وارتابد سرکیس که برای یک کار فوری گرفتاری پیدا کرده بود، نتوانسته بود در آن محل حضور پیدا کند.

وقتی هر یک از حاضران نقطه نظرهای خود را مطرح کرد، معلوم شد که اکثریت هنوز امیدوارند سر و صورتی به اوضاع داده بشود، فقط یکی از حاضران گفته بود: «من به پیش بینی خود اطمینان دارم و به یقین می دانم که کشت و کشتار خواهد شد.»

خوش بینان اعتقادات خود را بر پایه ی حضور مؤسسات کاتولیک و پروتستان می گذاشتند. کاتولیک ها مطمئن بودند که فرانسویان نجات شان خواهند داد، و پروتستان ها بر انگلیسیان و امریکاییان متکی بودند. و اما ارتدوکس ها که عده شان به مراتب بیش از آن دوی دیگر بود، با اطمینان خاطر انتظار داشتند که روس ها و دسته های داوطلب ارمنی خواهند آمد و خاک ارمنستان را آزاد خواهند کرد.

وقتی همه حرف های شان را زدند، سکوتی طولانی برقرار شد. دو کلفت به درون آمدند و قهوه و نان شیرینی آوردند. با وجود احساس مسلم پیشامدهای جزیی متعدد که می شد هر روز مشاهده کرد، از قبیل ظهور عده ی زیادی با دستارهای سفید که حکایت از آمادگی برای شرکت در نبرد می کرد، یا ظهور تعداد غیرعادی دسته های ترک عثمانی و سواران کرد، و غارت و آتش زنی مزارع خلوت و فرو رفتن شهر در حالتی از سکوت نگران کننده، باز هم اکثریت معتقد بودند که امیدوار بودن بیشتر منطقی است.

با این وصف، مسأله در آن هنگام طوری بود که نمی شد جواب صریح و روشنی به آن داد. آیا دولت های بزرگ و مقتدر غربی پیش از انفجار کشتار یا بعد از آن دخالت می کردند؟ آیا طلعت و انور، رهبران جوانان ترکی که ارمنیان به هنگام قیام ایشان علیه سلطان عبدالحمید از آنان حمایت کرده بودند، اکنون که بر مسند قدرت نشسته بودند، نسبت به ارمنیان حق ناشناسی از خود نشان می دادند؟ این فرضیه

کتر درست به نظر می‌رسید، و تازه حکم نبرد هم بدون موافقت پیشوا صادر نمی‌شد.

آنان هرچه بیشتر بحث می‌کردند، بیشتر به این اعتقاد می‌رسیدند که مسأله‌ی کشتار دور از واقعیت است. آن‌چه بیشتر به نظر آرام عجیب می‌نمود، این بود که آنان به هنگام آمدن همگان نگران به نظر می‌رسیدند، و اکنون تسکین یافته به خانه برمی‌گشتند. آرام کوشید تا با پیش کشیدن مسایل ناگوار دیگری نقش وکالت شیطان را بازی کند، ولی همه به لحنی پدرا نه او را جوانی انقلابی و شیفته‌ی فتنه‌انگیزی خواندند، و با وجود صحنه‌های غم‌انگیز تازه‌ای که پیش آمده بود، عقیده‌ی عمومی به سمت خوش‌بینی گرایش داشت. از همه‌ی این‌ها گذشته، می‌گفتند که در قرن بیستم هستند و با وجود «حوادث» بسیار اسف‌انگیزی که روی داده است، بایستی به ترکیه‌ی جوان، به آینده، به اتحاد و حسن تفاهم، به همکاری و به تمدن اندیشید... وقتی همه رفتند، هایک پاپازیان مات و مبهوت مانده بود و آرام به قدری عصبانی بود که کمی می‌لرزید. هایک زمزمه کنان گفت:

- ولی این ممکن نیست! این در واقع رؤیا است، خواب پریشان است. این باورکردنی نیست. مرا ببین که می‌خواستم نقش سیاستمدار بازی کنم! و این‌ها چطور از صلح و خوشبختی و اتحاد صمیمانه اطمینان یافته‌اند! بیچاره‌ها! به خدا من نسبت به خودم هم بدگمان شدم. با این حال، من دهات را می‌شناسم و روستاییان را که همواره از دزدی‌ها و تجاوزها و ربودن‌ها و غارت‌ها رنج دیده‌اند. آخر من چگونه می‌توانم سال ۱۸۹۶ را فراموش کنم؟ بعد از آن، واقعه‌ی ادنه را دیدم، واقعه‌ای که به چشم من با این‌که آن همه چیز دیده‌ام، وحشتناک آمد. نمی‌دانم من دیوانه‌ام یا مطلب چیز دیگری است؟

- نه، آقای پاپازیان، شما دیوانه نیستید، بلکه چنین وضعی ممکن است هر مرد عاقل و با فراستی را اندکی دیوانه کند. امیدواری به جای خود؛ وقایع تاریخی حقیقت دارند و مقدر است که هر روز حوادث دیگری برای ما روی بدهد. فقط چون

نمی‌توان پیش‌گویی کرد که چه اتفاقاتی خواهد افتاد، این امر ما را رنج می‌دهد. من جمله‌ای را در کتابی خوانده‌ام به این شرح: «در وضع نامشخص به بهترین نتیجه امیدوار باش ولی خودت را برای بدترین نتیجه آماده کن!» آدم‌هایی که این‌جا بودند، بسیار رؤیایی هستند و زیاده از حد امیدوار. آنان به هیچ چیز گمان بد نمی‌برند، چون جرأتش را ندارند، در صورتی که ما همه در این‌جا مانند موش‌هایی هستیم به تله افتاده که گربه‌های گرسنه دوره‌شان کرده‌اند...

تاکوهی پاپازیان که در درون کالسکه، در سمت چپ، نشسته بود، هفت تیری را که شوهرش به او داده بود، روی زانوان خود گذاشته بود و دستش را از روی آن برنمی داشت. این زن وقتی با هایک ازدواج کرده بود، هیجده سال داشت. و حال آن که هایک چهل و هشت سالش بود. وحشت‌ها و سختی‌هایی که در سفرهای متعدد با شوهر به او دست داده بود، شیرش کرده بود. صدای ناله و شیون صدها زن و یتیم را شنیده، بوی تلخ و زننده‌ی مزارع آتش گرفته به مشامش خورده و نعش‌های بو گرفته و پوسیده در آفتاب را زیاد دیده بود. اکنون افسوس می خورد که چرا همه‌ی این ماجراها را از فرزندانش پنهان داشته بود. تنها آراکسی، آن دختر تزلزل ناپذیر بود که در حین عبور از روستاها با پدرش این صحنه‌ها را دیده و به قدر کافی تجربه اندوخته بود.

همان‌گونه که هایک راهنمایی کرده بود - چون او این مناطق را خیلی خوب می شناخت - کاروان در امتداد رود «جیحان»^۱ پیش رفت. در یک جا برای صرف ناهار توقف کردند. ولی تاکوهی به بچه‌ها قدغن کرد که از کالسکه پایین نیایند. آن روز، روز خوشی از روزهای فصل بهار بود. تاکوهی به دور و بر خویش نگریست و سپس زمزمه کنان به زوراب گفت:

۱- Djihan رودی است در شمال آسیای صغیر که به خلیج اسکندرون می ریزد. (مترجم)

- واقعاً چقدر غم‌انگیز است! همه جا فقر و فلاکت است...

آن ژاندارم ترک که همراه کاروان بود، در گوشه‌ای نشسته بود و غذا می‌خورد.
خانم با اشاره‌ی سر او را نشان داد و به زوراب گفت:

- با این یارو چه باید کرد، زوراب؟

- از او می‌توان خاطر جمع بود، چون به آقای پاپازیان خیلی مدیون است.

مسافران دوباره به راه افتادند. مسن‌ترها می‌دانستند که باید پیش از فرا رسیدن شب خود را به توپراق قلعه برسانند. بچه‌ها خیال می‌کردند که برای دیدار خانواده سفر کوتاهی در پیش دارند. در امتداد رودخانه جز با عده‌ای بسیار معدود با کسی برخورد نکردند و محیط آن قدر خلوت و بی‌سر و صدا بود که زوراب به بانو پاپازیان گفت:

- این سکوت به‌راستی وحشتناک است، خانم!

- توقف مکن، زوراب.

- آخر باید در جایی بایستیم و به اسب‌ها آب بدهیم.

بعد از ظهر دیروقت و درست پیش از رسیدن به مقصد بود که کاروان به یک دسته‌ی پنج نفری سوار کرد برخورد کرد. کردها با احتیاط به کالسکه نزدیک شدند و موقعیت را سنجیدند: کاروان مرکب از دو مرد و سه زن و یک پسرک بود، ولی آن دو مرد یکی‌شان یک ژاندارم ترک بود و دیگری مردی رشید که با کمی فاصله کالسکه را همراهی می‌کردند. یکی از کردها نزدیک‌تر آمد تا درون کالسکه را بررسی کند، و چون چشمش به آنائیس زیباروی افتاد، حس کرد که مصمم‌تر شده است، و به لحنی مؤدبانه گفت:

- به‌به! شما چه دخترهای خوشگلی دارید، خانم!

در همان دم، چهار رفیق دیگرش منتظر نتیجه‌ی این بررسی بودند.

تا کوهی هفت تیرش را به آن مرد نشان داد و گفت:

- شما همه راهزن هستید و بدانید که اگر دست از پا خطا کنید، این هفت‌تیر شما را به بهشت خواهد فرستاد. البته وقتی به آن دنیا مشرف شدید، خداوند درباره‌ی شما قضاوت خواهد کرد، و شما حتماً به کیفر اعمال‌تان همچون گوسفندان چاق و پروار با آتش جهنم کباب خواهید شد.

مرد کرد به حکم غریزه دریافت که خانم به‌راستی مصمم است، و بنابراین بسیار مشکل است که بتواند کاری انجام بدهد. این بود که سر اسبش را برگردانید و به همراهانش ملحق شد، و همه راه خود را در پیش گرفتند و رفتند.

آنائیس که مکدر شده بود، به مادرش گفت:

- مادر، این مرد آدم مؤدبی بود، تو چرا به او توهین کردی؟

- اگر می‌خواهی، دوباره صدایش می‌زنم. او تنها قصدش این بود که به تو تجاوز بکند. مگر تو هم دلت می‌خواهد؟ این آدم‌ها سفر زیاد می‌کنند و تو اگر با او باشی، همه‌ی دنیا را خواهی دید.

و تظاهر کرد به این‌که می‌خواهد دوباره مرد کرد را صدا بزند... آنائیس خود را به بغل مادرش انداخت.

واهِ^۱ ی جوان که در رؤیای قهرمانان افسانه‌ای فرو رفته بود، کردها را تماشا می‌کرد. برای او آن سواران همچون باد آزاد بودند، به هر جا که دل‌شان می‌خواست، می‌رفتند و از هر چه خوش‌شان می‌آمد، آن را می‌گرفتند. هرچه به او گفته بودند که این‌گونه آدم‌ها راهزن هستند، به خرجش نمی‌رفت و به آنان غبطه می‌خورد. برای او این بادیه‌نشینان خوش‌قیافه رؤیا بودند، شعر بودند، نسیم بودند...

تاکوهی دست نوازشی به روی گیسوان دخترش کشید و زمزمه‌کنان به او گفت:

- تو برای زندگی در مملکتی مثل این‌جا موجود بسیار ساده‌لوحی هستی، و باید

در یکی از همین روزها تو را به امریکا بفرستیم.

آنایس سر بالا گرفت و دوباره لبخند زد. تاکوهی خواه ناخواه به مضحک بودن این وضع می‌اندیشید و حیرت می‌کرد از این‌که چگونه واهه کردان را تحسین می‌کند و آنایس ایشان را زیبا می‌داند. ولیکن آنوش^۱ که دختری آرام و ساکت بود، بهتر از ایشان درک می‌کرد.

همه بی‌آن‌که سانحه‌ی قابل‌ذکری روی بدهد، به توپراق قلعه رسیدند. آن‌جا دهی بود از دهات معمولی، ولی با این وصف، سربازان آن را اشغال کرده بودند. در آن‌جا زوراب ناگهان بسیار خشمگین شد. در آن‌ده که اثری از مهمان‌خانه و مسافرخانه نبود، با این‌که اتاقی در خانه‌ی یکی از ساکنان ده گرفته بودند، زوراب بیرون رفت تا آن‌دور و بر را خوب واری کند. وقتی برگشت تاکوهی از او پرسید:

- ها، زوراب، از گشتی که زدی راضی هستی؟

- مسأله‌ای نیست و ما به هر صورت می‌گذرانیم؛ ولی من از خود می‌پرسم که چرا باید در این‌جا این همه سرباز باشد؟

تاکوهی ترجیح داد که در این باره زیاد جر و بحث نکنند. مهم این بود که بجنبند و زنده بمانند. بچه‌ها هم با هم در رختخواب بزرگ و پت و پهنی خوابیده بودند و تنها یک شمع چهره‌های زیبای ایشان را، که بازتابی از آرامش و خوشبختی داشتند، روشن می‌نمود.

بانو پرسید: «پس آن ژاندارم چه شد؟»

- او مرد بسیار خوبی است و هر چه را که برای حرکت با قطار لازم بوده، فراهم کرده است. خیال دارد تا وقتی که ما در واگن خود جا نگرفته و آماده‌ی حرکت نشده‌ایم، نرود. از این‌جا به بعد دیگر شهر حلب است و خاک لبنان و بیروت و فرانسویان و دنیای متمدن.

- تو باید استراحت کنی، زوراب. اول تو بخواب، من چند ساعتی کشیک می‌دهم.

وقتی نوبت کشیک کشیدن تو شد، خودم بیدارت خواهم کرد.
این را گفت و شمع را با فوت خاموش کرد. صدای زوراب را می‌شنید که نفس می‌زد و کمی خورخور می‌کرد. باز به او گفت:
- بخواب، زوراب، لازم نیست خودت را ناراحت کنی، چون هیچ فایده‌ای ندارد. فقط به فکر فردا باش.
زوراب در تاریکی گفت: «من با خود می‌گویم که زنی مانند شما چگونه پس از دیدن این همه ناملایمات دق نکرده است.»
- بدان زوراب، تو اگر در موجودات انسانی دقیق بشوی، خواهی دید که بیشترشان بدجنس هستند.
زوراب آهسته به خنده افتاد. بانو باز گفت:
- لااقل تو را خنداندم!
- من، خانم پاپازیان، به‌راستی که شما را تحسین می‌کنم.
این را گفت و مانند یک کودک به خواب رفت. با بودن آن بانو دیگر ترسی نداشت.

هایک پاپازیان سرگرم مطالعه‌ی نقشه‌های ستاد ارتش بود. آرام در بیرون اتاق در پرتو خورشید بهاری و در کنار آراکسی نشسته بود. هایک می‌دانست که آن دو چیز زیادی به هم نخواهند گفت: آراکسی اخلاقی تند و خشن داشت و آرام پسری محبوب و خجالتی بود و قلبی شاعرانه داشت. لیکن هر دو با هم بودند. و همین خود کافی بود.

هایک هنوز فکر می‌کرد. در قبال فشرده‌ترین تجزیه و تحلیل‌ها، برای موجودی زیرک و باهوش مانند او هنوز به‌قدر کافی دلیل وجود داشت که به طرزی عاقلانه خوش‌بین باشد. با خود گفت که صرف‌نظر از هر چیز، شاید درباره‌ی وجود خطر

مبالغه می‌کند، و ترک‌های عثمانی آن قدر هم بی‌عقل و شعور نخواهند بود کار را به جایی برسانند که برای ایشان به معنای خودکشی اقتصادی و رکود مداوم اجتماعی باشد. او نیز در تلاش بود که همه‌ی قضایا را به شیوه‌ی آدم‌های بافراست و متمدن درک بکند. دلش می‌خواست به درک و کشف یک حقیقت عینی بدون هیجان و بدون بغض و کینه توفیق یابد. از آن جا که یک فرد ارمنی بود، به آسانی می‌توانست همه‌ی خطاها را به گردن ترک‌های عثمانی بیندازد، ولی چون ایشان را خوب می‌شناخت، نقاط ضعف و صفات خوب‌شان را هم به‌خوبی تشخیص می‌داد.

تجزیه و تلاشی تدریجی امپراتوری عثمانی دو گونه طرز فکر به وجود آورده بود: از یک طرف حرص و آز دولت‌های اروپایی بود که شتاب داشتند روی یک زمین بکر و ثمربخش امتیاز کارهای سودآور بگیرند و معادنی کشف کنند. از طرف دیگر، میل غریزی ترک‌های عثمانی به حفظ و نگاه‌داری فتوحات‌شان بود که همین خود حس ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) را در ایشان تقویت کرده و این فلسفه را در آنان به‌وجود آورده بود که «همه را ترک بکنند». و ارمنیان یک بار دیگر در سیر تاریخ خود خویشتن را در میان این چکش و این سندان یافته بودند.

در یک مبل راحتی لمید، در حالی که همچنان به آرام و آراکسی که در باغ نشسته بودند، می‌نگریست. تصاویر مساعد و نامساعد، و فرضیات و جملات در مغزش به هم درمی‌آمیختند. خویشتن را به مثابه‌ی حیوانی احساس می‌کرد که در پی شکارش هستند و می‌خواهد از دست سگ‌های شکاری بگریزد. بی‌آن‌که بداند چرا، یکی دو جمله‌ی معروف از آناتول فرانس به یادش آمد که می‌گوید: «آیا ممکن است اروپا به سلطان بگوید: هر چه می‌خواهی آدم بکش، به شرط این‌که به من پول بدهی؟ آیا ممکن است که اروپای قیّم، و در نتیجه مسؤول، اروپایی که خود را آن قدر مجهز و مسلح می‌داند که می‌تواند به زور توپ و تفنگ هر چه دلش بخواهد به قسطنطنیه تحمیل کند، بتواند در برابر قتل عام سیصدهزار نفر از رعایای ارمنی

سلطان حرفی نزند و دخالتی نکند؟»

هایک پاپازیان، در حالی که هنوز به آن زوج عاشق و معشوق نشسته در باغ می‌نگریست - جایی که خورشید می‌درخشید و بادی که از سمت کوه‌های اطراف می‌وزید، برگ‌ها را می‌لرزانید - کم‌کم آرام گرفت. وقتی صدای خنده‌ی آشکار آراکسی را شنید که در برابر آرام ناشیانه نقش میزبان را بازی می‌کرد، از خود پرسید: «مع‌الوصف، آیا ممکن است در این باغ باصفا و بهاری من «هسته‌ی آنارشیسیم»^۱ وجود داشته باشد؟ چه کسی قادر است در این آرام محبوب یک فرد «انقلابی» ببیند؟»

سرانجام آرام گرفت و به فکر کردن درباره‌ی تاکوهی که فراقش آن همه بر او سنگینی می‌کرد، سرگرم شد. به یاد روزی افتاد که تاکوهی را در هجین^۲ و به هنگامی دیده بود که او شاگرد خواهران مذهبی بود. خودش بود که زیبایی سرزمین ارمنستان را به آن دختر نشان داده، او را با خود به «زیتون»، که در آن جا بستگانش بودند، و همچنین به وان و «موش» و به «ساسون» برده بود. ایشان حتی تا به ایروان هم رفته بودند. با خود گفت که در آن دم زندگی برای تاکوهی به منزله‌ی قصه‌ی پریان بوده است. و اما خود او از همه چیز سرشار بود.

در این هنگام آراکسی با یک سینی خالی به درون آمد و به پدرش گفت:

- این پسر از خوردن نان شیرینی سیر نمی‌شود، و همه‌اش هم از سیاست و از

ادبیات حرف می‌زند.

هایک لبخند زد. آراکسی باز گفت:

- تو حرف مرا مضحک می‌دانی و دلت هم می‌خواهد که من با او ازدواج کنم؟

- نه، من چیزی نمی‌خواهم، ولی بالاخره آرزو می‌کنم که تو شوهر بکنی. حالا

تو از او خوشت می‌آید یا نه؟

۱- منظور هایک از «هسته‌ی آنارشیسیم» همان داماد آینده‌اش آرام است. (مترجم)

- هم آره و هم نه. حالا خود تو درباره‌ی او چه فکر می‌کنی؟
 - جوان با فراستی است و قلبی به پاکی و درخشندگی طلا دارد. این کله‌ی او است که مسایلی برایش مطرح می‌کند. و چون آدم به درستی نمی‌داند که سیر حوادث بر چه مداری خواهد بود... بالاخره تو که از خواسته‌ی من آگاهی. ممکن است همه چیز اتفاق بیفتد، یا هیچ اتفاقی هم نیفتد. به هر حال یا این خواهد بود یا آن؛ حد وسط ندارد.

- و برای همین است که تو مادرم و بقیه را بیرون فرستاده‌ای؟

- بلی، دیگر. من که قبلاً به تو گفته بودم.

- خوب، اگر اتفاقی بیفتد، تو می‌خواهی که من چه بکنم؟

هایک می‌دانست که نه می‌تواند به آراکسی دروغ بگوید و نه به مطلبی شاخ و برگ بدهد. آخر بی‌جهت نبود که به آن دختر لقب «ماده پلنگ» داده بودند. آراکسی برای او یادآور اسب‌های اصیلی بود که جز با ملایمت و آرامش نمی‌شود رام‌شان کرد. نه، آراکسی هیچ چیزی را به زور قبول نخواهد کرد. سرانجام تصمیم خود را گرفت و در منتهای آرامش به دخترش گفت:

- تو با آرام ازدواج کن و هر دو با هم از ارمنستان بیرون بروید. ابتدا برو به حلب و در آن جا ببین آیا مادرت در سفر خود به بیروت دچار مانع و محظوری شده است یا نه. سپس برو به بیروت، و در آن جا با آرام تصمیم بگیرید که چه بکنید.

- من به آن چه تو می‌گویی عمل خواهم کرد، پدر، ولی تو خودت چه می‌کنی؟

- من همین جا می‌مانم.

دختر به پدرش نگریست. پاپازیان بی‌حرکت مانده بود، و در چشمانش هیچ‌گونه ترس و تشویشی دیده نمی‌شد. او از مدت‌ها پیش سرنوشت خود را پذیرفته بود. بار دیگر در مطالعه‌ی نقشه‌ها و در اسناد و مدارک خود غرق شد و همچنان در پی یافتن دلایلی برای امیدواری بود.

یک شب که آرام برای صرف شام در منزل پاپازیان مانده بود، به نظر می‌رسید

که در حالت رؤیا فرو رفته است. وقتی هایک آن حالت گیجی و افسردگی را در پایان صرف غذا در داماد آینده‌اش دید، از او پرسید:

- به چه فکر می‌کنی؟

- به تمدن‌هایی که عمرشان به سر می‌آید و از بین می‌روند، و به آن‌هایی که از نو به وجود می‌آیند.

هر دو در حینی که آراکسی به کلفت‌ها کمک می‌کرد تا ظروف خالی را از روی میز شام جمع کنند، از جا برخاستند و به سمت اتاق کار پاپازیان به راه افتادند. در آن جا هایک در آن دم که می‌نشست، پرسید:

- حالا به نتیجه‌ای هم رسیده‌ای؟

- نه والله، و احساس می‌کنم که دارم یک صفحه‌ی بزرگ خاتم‌کاری (موزاییک) را می‌بینم، با این تفاوت که مواد متشکله‌ی آن دم به دم در حال تغییرند. آن وقت، تلاش در درک و تفسیر آن‌ها آن قدر به مغزم فشار می‌آورد که انگار دارم با چکش به سر خودم می‌کوبم.

هایک آهسته خندید. آرام پرسید:

- چطور، مگر حرف خنده‌داری زدم؟

- هم بلی و هم نه. ولی مقایسه‌ی اوضاع با صفحه‌ی خاتم‌کاری داریم در حال تغییرت بد نبود.

آراکسی به درون آمد و بی‌آن که صحبت آن دو نفر را به هم بزند، دو استکان قهوه روی میز گذاشت.

آرام سخن از سر گرفت و گفت:

- همه‌ی این چیزها مرا در حالتی از رؤیا فرو می‌برد. به یک معنی، من زندگی را عجیب و غریب می‌بینم. تهدید کشت و کشتار روی سر ما به منزله‌ی شمشیر

آخته‌ی داموکلس^۱ است، و ما در خلئی از بیم و تشویش به سر می‌بریم. حضور مرگ حضور زندگی را سخت‌تر و فشرده‌تر می‌کند. من خود را مجبور به داشتن این اعتقاد می‌کنم که همه چیز بر وفق مراد خواهد بود. ولی هر بار برای خاطره‌ی خوشی از گذشته که ممکن است برای من بماند، به خود اطمینان می‌دهم عامل تازه‌ای بر آن صفحه‌ی خاتم‌کاری ذهنی‌ام افزوده می‌شود. مادرم اغلب به من نصیحت می‌کند که زیاد فکر نکنم. آه! چقدر دلم می‌خواهد که من هم مثل او باشم! او قدرت زیادی در خویشتن‌داری دارد، ولی من نه! من هر روز با اشباح در جنگ و جدالم. خدا را شکر که پدرم با صحبت کردن دربارهی درختان زردآلو و سیبش پاهای مرا به روی زمین باز می‌آورد، وگرنه من که همیشه در افلاک سیر می‌کنم، بعید نبود دیوانه بشوم.

- آرام، تو تا به حال هیچ سفر کرده‌ای؟

- نه، و از این جهت افسوس می‌خورم.

- چه چیزهایی را دلت می‌خواست ببینی؟

- همه چیز را، آقای پایازبان.

هایک لبخندی بر لب آورد و گفت:

- این امر در سیر تنها یک زندگی امکان‌پذیر نیست. از قرار معلوم تو حتی یک

قطار راه‌آهن هم ندیده‌ای، نه؟

- فقط عکس آن را دیده‌ام.

- آلمانی‌ها دارند راه‌آهنی می‌سازند که از برلن تا بغداد خواهد آمد، و آن را

«بغدادبان» می‌نامند. آنان در ۱۹۱۲ به حلب رسیده‌اند و در ۱۹۱۳ به خرپوت.

- این باید خیلی جالب باشد، مگر نه؟

هایک گفت: «این عصر جدید به شخص من چیز زیادی نمی‌گوید، و شاید هم

این خود منم که چیزی از آن درک نمی‌کنم. من چنین می‌پندارم که دنیا با ماشین به

۱ - Damocles یکی از درباریان دنیس سلطان خودکامه‌ی سیراکوز که یک روز وقتی بر سر سفره‌ی شاه غرق شادی بود، ناگاه به بالای سر خود نگاه کرد و شمشری را دید که به مویی بسته است. (مترجم)

یک باره دیگرگون خواهد شد، و بچه‌های تو در یک عصر مکانیزه زندگی خواهند کرد. بالاخره هر کس با عصر و زمان خودش. همین خود تو محتمل است که شاهد تغییرات و تحولات باورناکردنی عظیمی بشوی. آیا این امر تو را به هیجان نمی‌آورد؟»

آرام بی‌تظاهر به غم و اندوه گفت:

- اگر از وضع فعلی در بیاییم. بعید نیست که روزنه‌ی امیدی برای‌مان باشد. از سمت ایران انگلیسی‌ها هستند، روس‌ها هم دور نیستند، و به همراه ایشان دسته‌هایی از آرامنه. نه، غیرممکن است که ترک‌های عثمانی جرأت دست‌درازی بکنند.

و پس از لحظه‌ای سکوت باز گفت:

- شما، آقای هایک، می‌دانید که من از این که یک فرد ارمنی هستم، به خود می‌بالم. لیکن چیزی که مرا ناامید می‌کند، این است که ما مردمی هستیم رها شده و ناتوان، با میلیون‌ها دشمن رو در روییم و به راستی هیچ‌کس هم نیست که به ما کمک بکند. من به سِروپ^۱ بزرگوار می‌اندیشم که سرانجام در نزدیکی دریاچه‌ی وان و دم دروازه‌های اخلاط از پای درآمد. او تنها با دوازده مرد با هزار و پانصد ترک و غیر ترک می‌جنگید، درست به نسبت یک نفر در برابر یکصد و بیست نفر. این خود از خصوصیات حساب تاریخی است که بالاخره کمیت بر کیفیت غالب خواهد شد. من در ظرف مدتی کمتر از دو ماه آن قدر چیز آموخته‌ام که به گمانم در حالت عادی در شش ماه هم نمی‌توانستم بیاموزم. از طرفی، من دیگر شب‌ها هم خواب ندارم و فقط مادرم به اصرار مرا وادار می‌کند که چند ساعتی استراحت کنم.

- آرام، هرگز نباید ناامید شد.

- چرا؟ مگر شما خودتان انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها یا روس‌ها را دیدید؟

- ولی ما اکنون در گرماگرم جنگ هستیم.

- بلی، من می‌خواهم به همین نتیجه برسم؛ ما تنهای تنها هستیم و بدون اسلحه و بدون هیچ چیز.

ناگهان از جا برخاست و به بیرون، به میان تاریکی‌ها رفت. هایک پایزیان نیز او را دنبال کرد. جوان بانگ برآورد:

- دیگر قهوه خوردن و نان شیرینی خوردن بسم است! ای کاش یک دفعه و برای همیشه همه چیزمان تمام می‌شد و راحت می‌شدیم! چه ذلتی! چه فلاکتی که باید با لبخندهای زورکی و وعده و وعیدها و برادری‌های دروغی خودمان را از این روز به روزی دیگر و از این امید به امیدی دیگر بکشانیم. همه‌ی این‌ها دروغ محض است! شما به دور و بر خود نگاه کنید، می‌بینید که همه به دام افتاده‌ایم.

- همه‌ی این چیزها که تو می‌گویی درست، ولی با این وصف شانسی هم هست.

- لابد مثل سال ۱۸۹۶، اگر روس‌ها پیاده شوند!...

- یا فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها. و از همه‌ی این‌ها گذشته، آخر اراده و مشیت خداوندی هم هست.

- ای بابا! ولی مثل این که خدا هم ما را رها کرده است، همچنان که ایوب را بر سر تخته‌ی پهنش رها کرده بود.

- اگر اراده‌ی او بر این تعلق گرفته است، باشد.

این بار صدای هایک روشن و عمیق و هیجان‌انگیز بود. روی علف‌های نورسته نشست، عطر باغ‌ها و تاکستان‌های نزدیک را استنشاق کرد، و بدین وسیله قدری آرامش یافت.

آرام گفت: «من غمگینم، آقای هایک.»

- تحمل این وضع برای همه مشکل است، آرام؛ برای مادرت، برای پدرت، برای

آراکسی، برای خود من... فکر نمی‌کنی که خود ما هم روی تخته‌ی پهن هستیم؟

- من این موضوع را درک می‌کنم، ولی شاید با قلبم، نه با کلام.

در این دم آراکسی به ایشان نزدیک شده بود. به پدرش اشاره کرد که از آن‌جا

دور بشود. به آرام نمی‌دانست چه بگوید، ولی به راستی کم‌کم داشت از او خوشش می‌آمد، و این به‌ویژه به سبب صراحت فوق‌العاده‌ی آن جوان بود. به او گفت:

- آرام، من هر چه پیش بیاید، با تو خواهم ماند.

- حتی اگر بدترین اتفاقات روی بدهد؟

- بلی.

آرام لبخندی بر لب آورد و گفت: «در این صورت موضوع فرق می‌کند.»

و آن‌گاه برای بازگشت به خانه‌اش آراکسی را ترک گفت. دختر به نزد پدرش برگشت و چشمش روی میز به یک بطری «راکی^۱» افتاد. هایک بسیار به ندرت مشروب می‌نوشید، و این کار را تنها در روزهای عید و گاهی هم در فصل زمستان یا در سفر می‌کرد. دخترش به لحنی که پدر را به خود باز آورد، پرسید:

- چیه؟ باز داری مشروب می‌خوری؟

- بلی، چون می‌بینم که حق با آرام است، و من یک احمق پرطمطراق بیش نیستم. در واقع تحمل این وضع غیرممکن است. او حق دارد که می‌گوید: ما مردمی هستیم رها شده و ناتوان.

- پس امید چه می‌شود؟ آخر مادرم هم هست، آنوش و آنائیس و واهه و من هم هستیم.

هایک سر تکان داد. دخترش کاملاً حق داشت. اگر او قطع امید می‌کرد، چه بر سر بقیه می‌آمد؟

بطری را رها کرد، از جا برخاست، آراکسی را در بغل گرفت و بوسید، و آهی کشید و گفت: «آه، دخترم!»

این راست بود و او می‌بایست اول به فکر دیگران باشد.

باز گفت: «فراموش مکن، دختر جان، و مواظب آرام باش. او به تو نیازمند است

۱- Raki عرق مخصوص ترکی که از برنج و انگور و از شیرهی چغندر می‌گیرند و آن را با عطر رازیانه خوش بو می‌کنند. (مترجم)

و صمیمانه دوستت دارد.»

- می دانم، پدر.

- آره، آراکسی، می دانی. تو با این که چهارده سال بیشتر نداری، از همین حالا یک زن کامل عیار هستی. این زندگی توأم با دیوانگی که ما داریم، بدبختانه موجب شده است که من همه‌ی نعمت‌های خدادادی را فراموش کنم. در یکی از همین روزها، اگر خدا بخواهد، من دوست دارم که تو را مادر ببینم، با آرام که برای من از داماد عزیزتر و بلکه مانند یک دوست است. و سپس، تاکوهی نیز چقدر خوشحال خواهد شد!

- راستی پدر، از مامان خبر داری؟

- نه، ولی او دو روز بیشتر نیست که رفته است. تنها خطری که او را تهدید می‌کند، این است که نگذارند از حلب آن‌سوتر برود. به هر حال، هرچه پیش بیاید، همین‌که پای او به حلب رسید، دیگر در امن و امان خواهد بود. و تو هم که او را می‌شناسی و می‌دانی او زنی نیست که بترسد. او با همه‌ی ملایمت و حسن خلقی که دارد، زنی استوار و تزلزل‌ناپذیر است.

بار دیگر آراکسی را در بغل فشرد و سرش را در لای دست‌های خود گرفت. کلمات از بیان آن‌چه آن دو نسبت به هم احساس می‌کردند، عاجز بودند. هایک پیشانی دخترش را بوسید. آراکسی به پدرش در آن دم که از اتاق بیرون می‌رفت، نگریست، و در آن حال او را با آرام مقایسه کرد: آن دو هیچ شباهتی به هم نداشتند، و با این وصف، یکدیگر را بسیار خوب درک می‌کردند.

هایک بالا رفت و دراز کشید، ولی خوابش نمی‌برد. چقدر دلش می‌خواست با آراکسی به سیر دهات برود و برای نانوائی‌های خود گندم بخرد! سال‌ها بود در این رؤیا به سر می‌برد که ببیند دخترانش بزرگ شده و شوهر کرده‌اند. پسرش واهه که از همه‌ی بچه‌های دیگرش کوچک‌تر بود، اگر بزرگ می‌شد، پدرش همه‌ی کارهای خود را به او می‌سپرد و خود با زنش تاکوهی به سفری برای گردش به دور دریاچه‌ی

وان می‌رفت، چون آن منطقه را بسیار دوست می‌داشت. لیکن اکنون کسی به جز آراکسی و آرام برایش نمانده بود. اکنون تقریباً تنها بود و بسیار کسان انتظار داشتند او راه‌حل‌هایی به ایشان نشان بدهد، در صورتی که خودش هم احساس می‌کرد از یافتن آن راه‌حل‌ها عاجز است.

تا کوهی صبح سپیده و پیش از برآمدن آفتاب از خواب بیدار شد. او سه ساعت بیشتر نخوابیده بود. زوراب کشیک می‌کشید و هفت‌تیرش روی زانوانش بود. بانو با چشمان نیم‌بسته و با حواس جمع مدت مدیدی به او نگریست، و در آن فضای نیمه تاریک از خود پرسید که اکنون آن جوان یتیم به چه می‌اندیشد. نخستین اشعه‌ی خورشید به درون اتاق تابید و چهره‌ی بچه‌ها را که خوابیده بودند، و همچنین چهره‌ی زوراب را که به مجسمه‌ی فرشته‌ی واقع در نزدیکی دروازه‌ی مرعش می‌مانست و بانو آن را تماشا کرده بود، روشن نمود. تنها فرقی که آن دو با هم داشتند، این بود که قیافه‌ی زوراب غمگین و افسرده به نظر می‌رسید. مگر چه دیده بود، چه شنیده بود، چه فکر کرده و چه رنجی کشیده بود؟

به لحنی که تنها از یک مادر انتظار می‌رفت، پرسید:

- زوراب، پسر، مدت زیادی خوابیدی؟

- بلی، خانم پاپازیان، دو یا سه ساعتی خوابیدم.

- به چه فکر می‌کنی؟ به نظر ناراحت می‌آیی و در عین حال خوشحالی.

زوراب چشمانش را مالید و با صمیمیتی کودکانه گفت:

- من دو احساس دارم: یکی این که خورشید را می‌پرستم، و دیگر این که از ترکان عثمانی متنفرم. ایشان مرا یتیم کرده و به من آموخته‌اند که پستی و رذالت چیست، من به راستی خورشید را می‌پرستم. خدا بر من بیخشايد! این حرف من در حقیقت به معنای بت‌پرستی نیست، بلکه، چگونه بگویم، نوعی شگفت‌زدگی است! تا کوهی لبخند زد، و این کار راحتی و لاقیدی بیشتری به زوراب بخشید،

چنان که باز گفت:

- من این را عجیب می‌بینم که خورشید هر روز صبح طلوع می‌کند. تمام چیزهایی که می‌رویند و رشد می‌کنند و زندگی می‌کنند، همه را از خورشید دارند. آن وقت من هم خودم را مانند بچه‌ی خورشید پر از روشنایی می‌بینم، و نگاه می‌کنم و می‌بینم که راضی و شادم؛ البته همین، و بی‌آن که چیز دیگری در بین باشد.
- تو شاعری، زوراب.

- شاید. من سعی کرده‌ام شعر بسرایم، ولی به جز این که خانواده‌ام را به گریه می‌اندازم، نتیجه‌ای نمی‌گیرم. به همین جهت شعر نمی‌سرایم. با این حال، در همین روزها شعری در وصف آفتاب خواهم سرود.

- سعی کن تغییر نکنی، زوراب؛ یعنی به همین حال که هستی، به صورت نیمه بچه و نیمه مرد بمان. به صورت بچه از الهام خدایی و الهام آفرینش برخوردار خواهی بود، و به صورت مرد خواهی توانست در میان آدمیان زنده بمانی. چون اگر به یک‌باره مرد بشوی، دیگر آسمان را نخواهی دید، و اگر کاملاً بچه بمانی، زمین را نخواهی دید.

- شما هم که مانند شاعران حرف می‌زنید. این حرف‌ها را از کجا آموخته‌اید.

- زوراب، راستش را به من بگو، آیا تو به خدا اعتقاد داری؟

چهره‌ی زوراب درهم رفت و سرانجام چنین پاسخ داد:

- من اغلب از خدا پرسیده‌ام که چرا خانواده‌ی من قتل‌عام شدند، ولی هرگز

جوابی نشنیده‌ام.

- تو خیال می‌کنی که خدا برای هر یک از آدم‌ها تلگرافی خواهد فرستاد و برای

او شرح خواهد داد که چرا چنین و چنان کرده است؟ در این صورت او به میلیون‌ها نوشته نیاز خواهد داشت تا بتواند همه‌ی مردمان عالم را راضی نگه دارد.

- شاید، ولی درباره‌ی ترک‌های عثمانی می‌پرسم آیا باید بگذاریم که سرمان را

ببرند؟

- تو هر کاری از دست برمی‌آید برای جلوگیری از این فاجعه بکن، ولی ترک‌ها را محاکمه نکن، چون این دیگر کار خدا است که ایشان را محاکمه کند. و اما نکته‌ای که من می‌خواستم به تو بگویم، زوراب، این است که انتقاد از کار خداوند در حدّ ما نیست. می‌فهمی؟ در کتاب ایوب جمله‌ای هست که می‌گوید: «کجاست آن راهی که آدم را به اقامتگاه روشنایی رهبری می‌کند؟» با جواب آن که می‌گوید: «تو خود می‌دانی، چون تو پیش از آن به دنیا آمده‌ای.»

زوراب لحظه‌ای چند بی‌حرکت و ساکت ماند، و سرانجام زمزمه‌کنان گفت:

- همه‌ی این‌ها درست است، خانم. آدمیزاد پیش از همه‌ی این چیزها به دنیا آمده است. من به هنگام کشتار ۱۸۹۶ هنوز پسر بچه‌ی کوچکی بودم و نه سال داشتم. من همه چیز را دیده و شنیده‌ام؛ سرهایی را که از تن جدا می‌شدند و خون‌هایی را که چون نهر جاری بودند، دیده‌ام. صدای زوزه‌ها و ناله‌های ناشی از درد و رنج و صداها‌ی غیر انسانی را شنیده‌ام. همه‌ی این هول و هراس‌ها چنان مرا بر جا خشک کرده بود که تا دو سه روز بی‌حرکت و بی‌خواب مانده بودم، و حتی غذا هم نمی‌خوردم. سرانجام آرام گرفتم و از خانه بیرون رفتم. همه جا کشته افتاده بود و نعش‌های بی‌سر در امتداد رودخانه ریخته، و من از میان همه‌ی آن‌ها راه می‌رفتم. دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسیدم. احساس یک موجود زنده در خود می‌کردم که به همه‌ی آن‌ها بی‌ترس و واهمه می‌نگریست. این خود نوعی قدرت یا نیرو بود که از مرگ فراتر می‌رفت، یک احساس عجیب و یک تأثر فوق‌العاده بود. من می‌دانم که آنچه شما می‌گویید، راست است، و آدمیزاد پیش از همه‌ی این چیزها به دنیا آمده است. بلی، این راست است!... آه! من به شما اطمینان می‌دهم که این موضوع را حس کردن پس از آن کشت و کشتار اندکی عجیب بود، ولی در عین حال جالب هم بود!

اسکندر، آن ژاندارم ترک در زد، و تا کوهی در را به رویش گشود. آن‌گاه هر سه نفر از اتاق بیرون رفتند تا بچه‌ها را بیدار نکنند.

اسکندر گفت: «باید طرف‌های ساعت هشت در ایستگاه راه‌آهن باشیم. قطار ساعت نه حرکت خواهد کرد. ترتیب همه چیز تا شهر حلب داده شده است. از حلب به بعد دیگر تضمینی نیست.»

تاکوهی از جیب پیراهنش چند سکه‌ی زر بیرون کشید و به سمت اسکندر پیش برد. ژاندارم ترک با قیافه‌ای اندک محزون سری تکان داد و گفت:
- نه، من از شما پول نمی‌گیرم. فراموش نکنید که من حیاتم را به هایک افندی مدیونم.

بانو تاکوهی گفت: «البته، همین‌طور است. گوش کن، اسکندر، بچه‌ها الان که پیش ما نیستند، زوراب دل قرص و قایمی دارد و خود من هم. تو که ژاندارم ترک هستی، به من بگو ببینم، آیا اتفاقی خواهد افتاد؟»
بیچاره اسکندر نمی‌توانست جواب بدهد و نگاهش از زوراب به تاکوهی و بالعکس می‌گشت. بانو باز گفت:

- اسکندر، من می‌خواهم چیزی در این باره بدانم. از پیش اطلاع داشتن می‌تواند بعداً به ما کمک کند.
آخر اسکندر به حرف آمد و گفت:

- کارهایی در دست تدارک است، ولی من درست نمی‌دانم که چیست. صحبت از تبعید ارمنیان به جنوب کشور در بین است. کم‌کم فرمان‌هایی از اسلامبول در حال رسیدن است و ارتش آن فرمان‌ها را اجرا خواهد کرد. آنان می‌دانند که اگر اتخاذ تصمیم در هر منطقه را به عهده‌ی والیان آن‌جا بگذارند، کار بسیار مشکل خواهد شد.

تاکوهی حس کرد که بهتر است به صحبت در این باره ادامه ندهد. اسکندر هم احساس می‌کرد که بسیار ناراحت است و غصه می‌خورد که چگونه می‌تواند از چنین وضعی دفاع کند. بانو به او گفت:

- بسیار خوب، پس ما تو را ساعت هشت در ایستگاه راه‌آهن خواهیم دید.

زوراب، تو هم برو بچه‌ها را بیدار کن.

زوراب فرمان برد و تاکوهی خطاب به اسکندر چنین به گفته افزود:

- کسی از شخص تو رنجشی ندارد، چون آن‌چه اتفاق بیفتد، بیرون از اختیار تو

خواهد بود. تو برو شوهر مرا ببین و به او بگو که آدم مطمئن نیست از حلب آن‌سوتر

برود. ضمناً هر کمکی که از دستت برمی‌آید، به او بکن.

- من آن‌چه بتوانم به یاری خداوند برای او خواهم کرد.

- همچنین برای دخترم آراکسی و برای آرام قره‌گویزیان.

- به من اعتماد داشته باشید.

در بیشه‌ی کوچکی، در نزدیکی سیلابی که آب‌های بهاره‌ی خود را به رودخانه‌ی جیحون می‌ریخت، و آن رود نیز به نوبه‌ی خود به دریای مدیترانه می‌پیوست، چند جوان ارمنی گرد هم آمدند تا درباره‌ی اوضاع روز به بحث و گفت‌وگو بپردازند.

آرام نیز به این انجمن دعوت شده بود، و چیزی که بیشتر او را به آن جا می‌کشانید، حضور فردی از اعضای حزب داشناک بود که پنهانی از روسیه آمده بود تا مردانی را که هنوز در مرعش مانده بودند، به دفاع از خود تشویق کند.

این جوان وارتان بهبوتیان^۱ نام داشت و منسوب به خانواده‌ای از نظامیان بود که بعضی از اجدادشان در جنگ‌های روسیه با ناپلئون شرکت کرده بودند.

آرام آگاه شده بود که از زمان جنگ ۱۸۷۷ - ۱۸۷۸ به بعد روس‌ها کمتر از سرداران ارمنی استفاده می‌کردند. وضع تغییر کرده بود، و آنان به‌ویژه می‌کوشیدند سرزمین‌های کوچکی را که آزاد کرده بودند، به یک‌باره روسی کنند. روی هم‌رفته، همان‌طور که آموزگار وارتانیان گفته بود، آن سرزمین‌ها مختار بودند که از روسی شدن یا ترک شدن یکی را انتخاب کنند؛ و به‌راستی معلوم نبود که جذب شدن به یکی از این دو با چه عاملی صورت می‌گرفت؟ آرام گاهی وقت‌ها خود را همچون

«نی متفکر» یا چون چوب‌پنبه‌ای باهوش و درایت حس می‌کرد که با انحراف بر شطرها و رودخانه‌ها و سیلاب‌ها روان است، بی‌آن‌که برای تغییر مسیر یا شدت یا علت وجودی آن‌ها کاری از دستش بریاید. بنابراین، مگر او به جز یک تماشاچی ناتوان بود که فقط ناظر جوش و خروش توفان‌ها و رگبارهای توأم با رعد و برق بود و بس؟

از اوج این تخیلات ابر و مه‌مانند فرود می‌آمد تا خود را در حال راه رفتن در بیشه‌زار و بر فرشی از علف‌ها ببیند، و حس کند که دارد نفس می‌کشد، آه می‌کشد، فکر می‌کند، و به صورت موجودی زنده در میان موجودات زنده‌ی دیگر مانده است. انجمن در میان درختان کوچک و در پای تپه‌ای کاملاً پنهان بود، به‌طوری که از آن‌جا می‌شد همه جا را دید و دیده نشد. آرام با خود گفت: «این بهبوتیان همچون یک نظامی فکر می‌کند، یعنی معتقد است که آدم باید ببیند، بی‌آن‌که دیده شود.» آرام وقتی به محل انجمن رسید، او را به عنوان «روشنفکر مرعش» معرفی کردند، و این حرف ده دوازده نفر جوانی را که به دور آن مرد سی ساله گرد آمده بودند، به لبخند واداشت؛ و به‌راستی همان نام بهبوتیان حالتی از وقار و ابهت به او بخشیده بود.

بهبوتیان از ارمنستان و از گذشته‌ی آن سرزمین سخن گفت، و الحق هرچه هم می‌گفت، از ته قلب می‌گفت. برای او، همان‌گونه که آرام مشاهده کرد، ارمنستان و بحث درباره‌ی آن تنها یک درس تاریخ زمان‌های گذشته با قرن‌ها جنگ و جدل‌ها و پیروزی‌ها و کشتارها نبود، بلکه سرگذشت زندگی چند میلیون انسان بود که می‌خواستند در عین آزادی و صلح و صفا و ایمان زندگی کنند.

سخنرانی وارتان بهبوتیان همه‌ی حاضران را قدری بیش از آن‌چه در حال عادی بودند، مغرور کرد. احساسی از میهن‌پرستی در میان همه‌ی ایشان موج می‌زد، چنان‌که گویی شاید برای نخستین بار بود که به هویت ملی و تاریخی خود پی

می بردند. سرانجام ناطق مستقیماً به صحبت درباره‌ی موضوع نطق خویش پرداخت و گفت:

- باید وسایل دفاع از مرعش را فراهم کرد، و این امر مهم از وظایف شما جوانان است. آیا تفنگ و طپانچه دارید که پنهان کرده باشید؟

هیچ کس جواب نداد، و این سکوت ناطق را ناراحت کرد. او از روسیه آمده بود و طرز فکر ارمنیان ترکیه را خوب درک نمی‌کرد. به امید این که غریزه‌ی میهن پرستی آنان را برانگیزد، به سخن ادامه داد و گفت:

- مع الوصف، می‌دانید که در ساسون و در زیتون حوادثی روی داده است. درباره‌ی زیتون، من از فداییان شنیدم که در همین چند روز پیش توقیف‌ها و تبعیدهایی در آن جا صورت گرفته است.

پس از اندکی سکوت، باز گفت:

- کشتار شروع شده است و ما همچون در آغاز ماه آوریل سال ۱۹۱۵ هستیم.

این سخنان هم برخوردی را که ناطق انتظار داشت، به وجود نیاورد.

یکی از جوانان گفت: «ما خیال می‌کردیم که تو اکنون مژده‌ی خوبی به ما

می‌دهی، مثلاً مژده‌ی فرود آمدن روس‌ها را.»

بهبوتیان با خشم و خروش بانگ برآورد:

- روس‌ها بیایند؟ یعنی شما خودتان نمی‌توانید هیچ کاری بکنید؟ من شاهد

کشتار ارمنیان در باکو به وسیله‌ی تاتارها بودم، پس آن وقت روس‌ها کجا بودند؟ در

سربازخانه‌های خودشان! ما مجبور شدیم دو روز تلاش کنیم تا ایشان را از جا

بجانبانیم. سرانجام چون از خشم و ناراحتی دیوانه شده بودیم، ایشان را به طرف

خود می‌کشیدیم. رسیدن روس‌ها مانع شد از این که ما تاتارها را به یک‌باره نابود

سازیم. عین همین اتفاق در تفلیس افتاد. پانصد ارمنی به سرداری گارو

پاسدرماجیان^۱ با هزار و پانصد تاتار درگیر شده بودند. حالا دیگر ارمنیان نمی‌گذارند که مثل گوسفند سرشان را ببرند. ما برای مبارزه باید زور داشته باشیم؛ یا باید آزاد زندگی کرد یا مُرد. اگر مثلاً همین فردا ترک‌های عثمانی تصمیم بگیرند که همه‌ی شما را بکشند... آن وقت چه؟

سکوت دیگری از این سخنان استقبال کرد. او مدت مدیدی به همه‌ی آن قیافه‌های جوان نگریست و در آن‌ها هیچ نشانه‌ای که حاکی از تأثیر این تهدید در ایشان باشد، نیافت. باز پرسید:

- آن وقت چه خواهید کرد؟

یکی از حاضران که از همه جوان‌تر بود، جواب داد:

- صریح بگویم که نمی‌دانیم چه باید بکنیم.

- این باور نکردنی است. مگر اسلحه ندارید؟

- در هیچ جا اسلحه نیست. ترکان عثمانی همه‌ی سلاح‌ها را جمع کرده‌اند. الان

بیست سال است که به دنبال یک طپانچه می‌گردند، و آن را نیافته‌اند، و اصلاً وجود هم نداشته است؛ و در سیر این جست‌وجو یکصد و پنجاه نفر را هم کشته‌اند.

- پس هیچ اسلحه‌ای وجود ندارد؟

چند تن از جوانان سر تکان دادند. آنان امیدوار بودند که اکنون درباره‌ی رسیدن هر چه زودتر «نجات‌دهندگان» از قبیل روس‌ها یا انگلیسی‌ها با ایشان حرف خواهند زد، و مسأله‌ی دفاع از خود جداً به فکرشان خطور نکرده بود. این موضوع ناطق را مات و مبهوت برجا گذاشت.

یک ساعت بعد، آرام و دو تن از دوستانش با وارتان بهبوتیان دلاور، که جان خود را برای آمدن تا به نزد ایشان به خطر انداخته بود، با هم تنها ماندند؛ بقیه همه به خانه‌های خود و به دنبال کارهای روزانه‌شان برگشته بودند.

واریتان به آرام گفت: «به من می‌گویند که تو یک فرد روشنفکر هستی، و به همین جهت بود که خواستم به این جا بیایی. به من بگو چرا این‌ها چنین رویه‌ی عجیبی دارند؟ تو خوب متوجه شدی که ایشان چشم به راه «نجات‌دهندگان» هستند! در خواب و رؤیا به سر می‌برند یا مطلب چیز دیگری است؟ من نمی‌توانم باور کنم که این‌ها آدم‌های لش و بی‌غیرتی باشند.»

- نه، چنین نیست.

- پس چه؟

- من گمان می‌کنم که به‌راستی هیچ شهری برای دفاع از خود سازمان یافته نیست، و قرن‌ها است که وضع بر همین منوال است. در زیر سلطه‌ی ترکان عثمانی هیچ‌گاه کسی حق نداشته است مسلح باشد.

- پس شما همه منتظر رسیدن روس‌ها یا انگلیسی‌ها هستید؟ حالا فرض کنیم

که کسی نیامد، آن وقت چه؟

- آن وقت کلاً در اختیار ترکان عثمانی و به امان ایشان خواهیم ماند. تو حتماً باید بدانی که اکنون دیگر حتی یک سرباز مسلح ارمنی در ارتش ترکیه وجود ندارد، و تقریباً در هیچ‌جا اسلحه نیست. این‌جا که روسیه نیست. کوچک‌ترین تخلف از قانون موجب مرگ بسیار کسان می‌شود. اگر در این‌جا نیز همچون در باکو از خود دفاع می‌کردیم، همه‌ی شهر از بین رفته بود. در این‌جا باید زندگی کرد تا فهمید که اوضاع از چه قرار است.

- ولی در زیتون از حالا شروع کرده‌اند! البته اسم این کارشان را تبعید خواهند

گذاشت، ولی همین تبعید، دیر یا زود، تبدیل به کشتار خواهد شد. و حالا چرا از زیتون شروع کرده‌اند؟ برای این‌که زیتون در سال ۱۸۹۵ در برابر سلطان و سپاهیان او مقاومت از خود نشان داد، و برای این‌که زیتون با همین مقاومتش ترکیه را تحقیر کرده است. و مگر همین خود‌گویای چیزی نیست؟

- با این حال، متفقین هم هستند.

- متفقین کجا هستند که به زیتون کمک بکنند؟

- بالاخره یک روز خواهند آمد، مگر نه؟

- شاید بیایند برای تنظیم گزارش‌ها و شمردن نعش‌ها و صحبت کردن با

ترک‌های عثمانی درباره‌ی جزییات.

آرام لحظه‌ای مردّد ماند، ولیکن آخر گفت:

- بالاخره این‌طور هم نیست که هیچ امیدی نباشد.

- آه! تو به راستی یک روشنفکر به معنای واقعی هستی. هیچ چیزی را ندیده‌ای

و همه چیز را هم تشریح می‌کنی. بگذار توصیه‌ای به تو بکنم: با آدم‌های احمق، اعم

از ترک و تاتار و غیره، استدلال مکن... ایشان قوی‌تر هستند برای این‌که ما خودمان

گذاشته‌ایم که ضعیف بشویم. وقتی تو به ازای هر ضربه‌ای که می‌زنند، ضربه‌ای به

ایشان بزنی، دیگر نه آن قدر قوی هستند و نه آن قدر مغرور. تو هیچ می‌دانی که این

تاتارها وقتی در برابرشان مقاومت نشان دادیم، چه قدر تعجب کرده بودند؟ و حتی

وقتی کارمان از دفاع به حمله رسید، پاک لنگ انداختند. رفتند پیش روسها و گریه

کردند که دیگر کاری به کارشان نداشته باشند. خدا مرا ببخشد، ولی من دیگر کسی

نیستم که اگر یکی سیلی به صورتم خورد، طرف دیگر صورتم را هم پیش ببرم. من

حاضر نیستم برای هیچ و پوچ کشته بشوم. آخر من هم حق حیات دارم! خوب، آرام،

تو درباره‌ی همه‌ی این مسایل چه فکر می‌کنی؟

- صریح بگویم من چیزی در این باره نمی‌دانم.

- بالاخره اگر کسی تو را دنبال کند به قصد این‌که تو را بکشد، تو از خودت دفاع

نخواهی کرد؟

|| - گفتم چیزی در این باره نمی‌دانم، و تا به حال آزمایش نکرده‌ام.

- این باورکردنی نیست.

- همین است که می‌گوییم. البته شاید این عجیب باشد، ولی همین است که هست. آب و هوای محیط با وضعی که دارد، ناسالم است. در کوچه و خیابان دیگر مردی نیست، و به جز ترک‌های عثمانی کسی دیده نمی‌شود، آن هم با دستار سفید که نشانه‌ی آمادگی برای جنگ است. دیگر روزنامه هم نیست، نامه‌های پستی را سانسور می‌کنند و کسی حق ندارد اسلحه داشته باشد. و وقتی هم در کوچه به جمعیت نگاه می‌کنی، به جز پیرمرد و زن و کودک و ملا و کشیش و معلم مدرسه و جوانانی نظیر آن‌ها که در این جا بودند، کسی را نمی‌بینی. حالا وارتان، تو اگر به جای ما بودی، چه می‌کردی؟

- من تا پایان کار مثل شیر می‌جنگیدم، این آدم‌ها آن قدر متمدن نیستند که بشود با ایشان جر و بحث و استدلال کرد، و منطق‌شان تنها زور است و بس. و اصلاً اگر دقت کنی، سیر تاریخ بشر بر همین پایه است، مگر نه؟ بر مبنای زور! قوی‌تر در برابر ضعیف‌تر. کدام‌شان برنده‌اند؟ تو فکر می‌کنی ارمنستان در سیر بیست و پنج قرن چگونه زنده مانده است؟ به نیروی لشکریانش؛ به زور دلاوری و شجاعت سربازانش.

- من اگر اجازه‌ی سؤال کردن از تو را داشته باشم، می‌پرسم پس خدا در کجای این طرز فکر تو جا دارد؟

- من به علت سرنوشت ملی خودمان از دین برگشته‌ام، ولی به گمانم در جایی خوانده باشم که نوشته بود: «مال قیصر را به قیصر بده، و آن چه را که به خدا تعلق دارد، به خود خدا واگذار.» من در امر کشت و کشتار چیزی نمی‌بینم که به خدا مربوط باشد، و در آن چیزی به جز کشته‌شدگان و قاتلان به چشم نمی‌آید.

بهبوتیان دیگر نمی‌توانست حرف بزنند. فهمیده بود که در این سفر موفقیتی نداشته است، و غصه می‌خورد از این‌که اصولاً ارمنیان آناطولی از حقیقت اوضاع بی‌خبرند. آنان پس از ماه‌ها لاقیدی هنوز امیدوار بودند که «نجات‌دهندگان» به

دادشان برسند. متأسف بود از این‌که نتوانسته است آنان را از خواب غفلت بیدار و با واقعیت امر آشنا سازد و کاری کند که به وجود خطر پی ببرند. سرانجام با دو تن از جوانان که رفتن با او را بر ماندن ترجیح دادند، از آن‌جا رفت. و اما آرام، بی‌آن‌که نشان بدهد، سخت منقلب بود.

آخر او که همه‌ی تعلیم و تربیتش بر پایه‌ی دین و ایمان به خدا و بر عشق و محبت نسبت به هم‌نوع استوار بود، چگونه می‌توانست برای دفاع از خود کسی را بکشد؟

وقتی صبح روز بعد با گرمی اشعه‌ی خورشید سحرگاهی از خواب بیدار شد، بار دیگر با درد و اندوه به این حقیقت ساده پی برد که طبیعت ظاهراً هرگز شکوه‌ای از مرگ یا از زندگی ندارد.

نگاهی به حیوانات مزرعه، یعنی به گاوها و گوسفندها و مرغ‌ها و بزها انداخت، حیواناتی که بی‌هیچ نزاع و اختلاف و با نوعی حسن تفاهم کاملاً طبیعی و گذشت متقابل با هم زندگی می‌کردند.

لبخندزنان با خود گفت: «به راستی اگر بز پروتستان می‌بود، مرغ کاتولیک، گوسفند ارتدوکس و گاو یهودی، چه اتفاقاتی می‌افتاد؟»

با این حال، آرام از روی همان تخته‌خوابش که در بالای آن کتاب‌خانه‌اش با کتاب‌هایی به زبان ارمنی و ترکی و فرانسه قرار داشت، به حکم عقل و درایت ذاتی به یگانگی زندگی با وجود تنوع شکل‌های آن پی می‌برد. گاوان همیشه نجیب و بی‌آزار بودند، همچنین بزها و گوسفندها که همه را بچه‌ها به شیوه‌های مختلف بار آورده بودند، و همه هم به نحوی در زندگی خانواده شرکت داشتند، و حتی همه جای خود را در مزرعه می‌شناختند.

در بیرون، در آن صبح سرد و نورانی، سر و صورت خود را با آب سردی که از

چاه کشیده بود، شست. پدرش به نزدیک او آمد و پرسید:

- ها، آرام، صبح به این سردی احساس می‌کنی که حالت خوب است؟
آرام پس از آن که نگاهی طولانی به دور و بر خویش انداخت، در جواب گفت:
- بلی، پدر. امروز هوا خیلی خوب خواهد بود. تو احتیاج به کمک داری؟
- برادران دیگرت با من هستند. ایشان می‌گویند که امروز مدرسه‌ها تعطیلند، آیا
راست می‌گویند؟

- ممکن است. من از وارتابد خواهم پرسید.

پدرش، باباقره‌گویزیان، به لحنی خودمانی به او گفت:

- گوش کن، آرام، پیش از این‌که افراد خانواده از خواب بیدار شوند، من حرفی را
که یک روزی می‌بایست به تو بگویم، حالا می‌گویم. من هیچ‌وقت نخواسته‌ام زیاده
از حد خشن و سختگیر باشم، ولیکن چیزهایی هست که خودت می‌دانی گفتن‌شان
آسان نیست. من نه با کتاب سر و کار دارم و نه از تاریخ چیزی می‌دانم، ولی یک
چیز می‌دانم، و آن این‌که سر از کار این ترک‌های عثمانی در نمی‌آورم، نمی‌دانم به
چه مشغولند و چه دارند با ما می‌کنند. ما همیشه آدم‌های درست و شرافتمندی
بوده‌ایم و بیش از همه‌ی دیگران مالیات به ایشان پرداخته‌ایم. ما رنج و آزار این
چرکس‌ها و اقوام دیگر را تحمل کرده‌ایم، آدم‌هایی که هیچ کار نمی‌کنند و تنها با
تعدی و تجاوز به دیگران و با دزدی و غارت اموال مردم می‌خواهند به بهشت هم
بروند. بنابراین، چنان‌که می‌بینی من با خاطراتی که از کشت و کشتار دارم، دنیای
خودم را از دست داده‌ام، و این موضوع را حتی برای خودم هم نمی‌توانم توضیح
بدهم. این است دیگر، این یک واقعیت است. تو می‌توانی این موضوع را بفهمی؟
- نه کاملاً.

- در یکی از همین روزها خواهی توانست.

مادر آرام، خوشحال از این‌که شنید پدر و پسر دارند با هم گفت‌وگو می‌کنند، از
خانه بیرون آمد، ولی چون ده بچه‌ی دیگر به زودی بیدار می‌شدند، دوباره به اندرون

رفت تا برای همه تدارک صبحانه را ببیند. پدر همچنان که نگاهی به مزارع و به باغ‌های خود می‌انداخت، با لبخندی شادان به گفته افزود:

- تو می‌دانی، آرام، که ترک‌های عثمانی برای خیر و صلاح خودشان آدم‌های بسیار بدجنس و شیطانی هستند و داریم به دسیسه‌چینی و به کارهای بد مشغولند. همیشه دیگران را گول می‌زنند و مخصوصاً خودشان را هم فریب می‌دهند. به طور ساده بگویم، بسیار بدجنس‌تر از آنند که بافهم و باهوش باشند، و برای همین است که در هر کاری آخر سر بازنده‌اند.

آرام مؤدبانه خندید و با خود اندیشید که عقل و شعور پدرش به ده کتاب تاریخ می‌ارزد.

پدر ادامه داد: «می‌بینی، پسر جان، این‌ها هزاران چرکس را به این منطقه آورده‌اند تا ما را از این‌جا بیرون برانند، و این کارشان منتهای بدجنسی است. حال فرض کنیم که در این کار موفق شدند، آن وقت با این همه چرکس چه خواهند کرد؟ تو باور می‌کنی که آنان مانند ما با طلوع خورشید بیدار می‌شوند، در مزرعه‌ها و باغ و بستان‌ها به کار خواهند پرداخت، و از دام‌ها نگه‌داری خواهند کرد؟ بعدش هم به بازار خواهند رفت که بذر گندم و اسباب و ابزار بخرند؟ یا پهن ذخیره کنند تا بعداً آن را به صورت کود روی مزارع بپاشند؟ نه، جانم؛ چرکس‌ها با اسب و با تفنگ خوش‌ترند تا مزارع دیگران را غارت کنند و به دخترها تجاوز کنند. آنان به نظر خیلی قهرمان می‌آیند، ولی هیچ چیز تولید نمی‌کنند. تو آرام یک نکته را به خاطر بسپار: وقتی می‌خواهی ماده گاوی را بدوشی، آن قدر کتکش نزن که بمیرد.»

همه بیدار می‌شدند که زندگی را از سر بگیرند. مرغ‌ها چینه می‌کردند، بزها و گوسفندان از هم اکنون به زیر درخت‌ها ریخته بودند و علف می‌چریدند. دو تن از برادران کوچک‌تر آرام از دو گاو مواظبت می‌کردند، و با این‌که در برابر آن گاوهای گنده دو موجود ریز و حقیر بیش نبودند، گاوها از ایشان فرمان می‌بردند. مادر و دو

تن از خواهران آرام به کار خانه می‌رسیدند و اصطبل را تمیز می‌کردند. هیچ‌کس از هیچ بابت شکوه‌ای نداشت و زندگی با سادگی بی‌غل و غش و اسرارآمیز بر مسیر خود می‌گشت. آرام هنوز تصمیم نگرفته بود که روز خود را چگونه بگذراند: در خانه کار کند، به مدرسه برود، سری به هایک و به آراکسی بزند، دیداری با دوستانش داشته باشد، و یا در مزرعه به پدرش کمک کند؟ دلش می‌خواست در همان دور و بر مزرعه‌ی گرمی و روشنی گرفته از خورشید بهاری بماند و در میان درختان زردآلو و گیلاس به گل نشسته، که گلبرگ‌های سفیدشان در پرتو آفتاب می‌درخشید، بگردد؛ یا در تاکستان‌ها راه برود، و یا در امتداد گندم‌زارها که هنوز سبز بودند، قدم بزند. مادرش به نزدیک او آمد و گفت:

- تو می‌دانی، آرام، که پدرت به‌راستی این کشتزارها و این باغ و بوستان‌ها را خیلی دوست دارد، و همه‌ی آن‌ها را مانند دوستان و بلکه همچون فرزندان خود می‌داند. قبلاً هم به تو گفته بودم که با آن‌ها حرف می‌زند، و حتی گاهی کار به آن‌جا می‌کشد که بر سرشان غر می‌زند. یک روز همین درخت زردآلو را که در آن پایین می‌بینی، تهدید کرد که اگر دیگر میوه ندهد، او را خواهد برید، و تو خودت می‌دانی که درخت از آن پس باز به بر نشست. برای همین است که پدرت به هیچ‌جا نمی‌رود.

- مادر، حالا چرا تو این حرف‌ها را به من می‌زنی؟

- برای این‌که به تو بفهمانم که هر اتفاقی هم بیفتد، پدرت از این‌جا تکان

نخواهد خورد؛ و من هم هر چه پیش بیاید، با او خواهم ماند.

مادر پس از سکوتی کوتاه و به لحنی بلندتر و شادان‌تر به گفته افزود:

- خوب، حالا تو از آراکسی با من حرف بزن.

- چه بگویم، مادر؟ او خوب است؛ بلی، به‌راستی دختر بسیار خوبی است.

- تو همچنان مصممی که با او عروسی کنی؟

- البته.

- یک روز او را بیاور به این‌جا. پدرش از مدت‌ها پیش ما را می‌شناسد. من خیال می‌کنم که هایک پسرعموی پدر من باشد.
و چون آرام جوابی به این حرف‌ها نمی‌داد، مادرش پرسید:
- امیدوارم که تو از لحاظ وابستگی به ما احساس شرمندگی نکنی. نه؟
آرام لبخندزنان گفت: «چه فکر عجیبی! بدان، مادر، که من به وجود شما دو نفر افتخار می‌کنم.»

مادر از شنیدن چنین تعارفی قدری سرخ شد. او نیز از داشتن چنان پسری به خود می‌بالید، چه، به راستی آرام جوانی زیباروی، باهوش و محترم بود، و آن زن هر روز خدا را شکر می‌کرد که چنین پسری به او داده است. او حتی گاهی می‌ترسید از این‌که با آن دست‌های ناشی و دهاتی‌اش به او دست بزند....
آرام به سمت شهر سرازیر شد.

در خانه‌ی هایک پاپازیان که کسان زیادی گرد آمده بودند، آرداشس اوهانسیان^۱ معلم زبان سوالات مهمی مطرح می‌کرد و درباره‌ی تاریخ و فرهنگ سخن می‌گفت. آرام بی‌آن‌که توجه کسی را جلب کند، آهسته در گوشه‌ای نشست. مستخدمی برایش قهوه‌ای آورد. و آراکسی هم رفت تا برایش نان شیرینی تهیه کند. اوهانسیان چنان مجذوب سخنرانی خود شده بود که انگار داشت با خودش حرف می‌زد. او درباره‌ی زبان‌های خارجی با چنان عشق و علاقه‌ای حرف می‌زد که پدر آرام درباره‌ی درختان زردآلویش. و شاید برای شنوندگانی که خود را به روزهای ناخوش و مصیبت‌باری نزدیک می‌دیدند، عجیب می‌نمود که گوش به سخن‌های اوهانسیان بدهند و ببینند که او انگار دارد اشعار حماسی می‌خواند.

یکی از حاضران که لحن صحبت کردنش خشن بود، رو به سخنران کرد و گفت:

- راستی، آقای اوهانسیان عزیز، آیا من که خدا شاهد است همیشه از درس‌های ارزنده‌ی شما در تاریخ و در زبان استفاده کرده‌ام، اجازه دارم بپرسم که ما چرا بیش از یک ساعت از وقت ذی‌قیمت این انجمن مهم را صرف صحبت درباره‌ی چنین موضوعی کرده‌ایم؟

کسی به این سؤال پاسخ نداد. آرام نگاهی به هایت کرد تا ببیند او چه می‌گوید. اوهانسیان بی‌آن‌که در پی دفاع از خود باشد، گفت:

- پس آیا همه‌ی شما معتقدید که در این ساعت تمام حرف‌هایی که من زده‌ام، بی‌معنی بوده است؟ شما خیال می‌کنید که ما حتماً بایستی تفنگ و چاقو بخریم و بجنگیم؟

- بلی، همین‌طور است.

- البته، آقای دردریان^۱، من با شما مخالف نیستم، ولی آخر ما نباید در ته دل‌مان بدانیم که برای چه باید بجنگیم؟

- بنابراین ما به سر این دوراهی می‌رسیم: کتاب‌ها یا تفنگ‌ها، از این دو کدام یک فاتح خواهد بود؟

- مثل همیشه اول تفنگ‌ها فاتح خواهند بود، ولی بالاخره کتاب‌ها هستند که پیش خواهند برد. من همه‌ی این حرف‌ها را تنها بدین منظور به شما گفتم که ثابت کنم حتی در میان خود ارمنیان اختلافاتی می‌بینیم. ما ارمنستان قدیم را داریم. ولی اینک در این‌جا یعنی در سرزمین آناتولی هستیم. ما همه از اعقاب نظام قدیم ملوک‌الطوایفی (فئودالیسم) هستیم، و مع‌هذا یک فرد ارمنی شوشه‌ی قراباغ کاملاً آن ارمنی نیست که در مرعش هست. از زمانی که روس‌ها ارمنستان قدیم اطراف ایروان و کوه آرارات را آزاد کرده‌اند، ما دو جور ارمنی پیدا کرده‌ایم: ارمنی‌های روسی و ارمنی‌های ترک. فقط در سال گذشته جوانان ترک وابسته به حزب «اتحاد و

ترقی» از دانشناک‌ها خواستند که از این طرف و آن طرف مرز علیه روس‌ها قیام کنند. البته رسیدن به یک راه‌حل قطعی کار مشکلی بود؛ لیکن در ماه اکتوبر چنین تصمیم گرفته شد که هر فرد ارمنی تبعه‌ی قانونی کشوری باشد که در آن زندگی می‌کند. شما، آقای دردریان، هیچ می‌دانید این حرف به چه معنی است؟

- بلی، به معنای صدور جواز برادرکشی است.

- درست همین است. ترک‌های عثمانی خصلت درستکاری و شرافت ما را درک نمی‌کنند، هر چند ما در صف لشکریان ایشان با دشمنان‌شان جنگیده‌ایم، حتی در ۱۹۱۲ با یونانیان که مثل خود ما مسیحی هستند. بنابراین، با توجه به همه‌ی این مسایل، ما اکنون در چه وضعی هستیم؟

مردی که کمی سالخورده به نظر می‌رسید، به حرف آمد و گفت:

- ما کسی مثل بوغوس نوبر پاشا^۱ را در پاریس داریم. کسان دیگری هم در وین، در برلن، در روسیه، در لندن و در ایالات متحده امریکا داریم. تمام این اشخاص، ای دوستان عزیز، برای چه کار می‌کنند؟ برای این‌که ما همه با هم به یک قالب ریخته بشویم؟ من به عمرم ارمنی‌هایی ندیده‌ام که تا به این اندازه به وظیفه‌ی وجدانی خود آشنا باشند، و خدا خودش می‌داند که من دیگر جوان نیستم. ما، ای دوستان، پس از قرن‌ها خواب، اینک بیدار شده‌ایم، و شاید این بیداری را مدیون ترک‌ها باشیم و باید از ایشان تشکر کنیم.

یکی از حاضران با صدایی که لحن آن چندان دوستانه نبود، گفت:

- تو داری کم‌کم پیر می‌شوی.

یکی دیگر گفت: «مثل این‌که قهوه‌ی ترک زیاد می‌خوری.»

دیگری گفت: «یا زیاد «راکی» می‌نوشی.»

این تعرض‌ها، این تغییر قیافه‌ها، این حرکات و ادا و اطوارها، این اختلافات

اخلاقی عظیم که نمایان می‌شد، این نقطه‌نظرهای ضد و نقیض و این تنوع بیان مایه‌ی تفریح و سرگرمی آرام بود.

آراکسی خیلی به او نزدیک بود و نگاهش می‌کرد. هایک که در عین تفکر کمی هم سرگرمی پیدا کرده بود، به کلی مأیوس نشده و آدمی بود که همیشه در بین واقعیت‌ها و امیدواری‌ها سیر می‌کرد. می‌دانست که در آن محفل کسی در پی دروغگویی نیست و هر کدام خواستار آنند که به حقیقت برسند. زمان حاضر نیز آن قدر اطلاعات ضد و نقیض و در عین حال درست به دست می‌داد که جر و بحث به نوعی بن‌بست برخورد و به پایان رسید. همه فکر کردند که شاید فردا واقعه‌ی تازه‌ای روی بدهد، این مسأله‌ی بی‌جواب را حل کند و راه‌حلی نشان بدهد.

وقتی همه رفتند، هایک یک بار دیگر به سمت نقشه‌ی خود رفت. آرام هم به دنبال او رفت، و چون حس کرد که بیش از حد معمول مشوش و نگران است، بی‌آن‌که چیزی بگوید، در کنارش نشست. آخر گفت:

- آقای پاپازیان، شما نگران به نظر می‌رسید. البته منظورم از این حرف این نیست که شما را ناراحت بکنم.

هایک گفت: «راستش من نمی‌خواستم ایشان را از اطلاعاتی آگاه کنم که دیروز از یک ستوان ارتش ترک، که از رفقای قدیم خودم است، شنیده‌ام. تو می‌دانی که این‌جا مدخل داردانل است^۱. بسیار خوب. اکنون چنین به نظر می‌رسد که متفقین نتوانند در آن‌جا موضع بگیرند. در نتیجه، نخواهند توانست به درون دریای مرمره و به قسطنطنیه درآیند. و ظاهراً از سیزدهم ماه مارس، یعنی از بیش از یک ماه پیش شروع به عقب‌نشینی کرده‌اند. تو هیچ می‌دانی که این به چه معنی است؟»

- نه.

- خوب دیگر، این یعنی هیچ عاملی نمی‌تواند از این پس مانع شود از این‌که

۱- توجه کنید که هایک دارد از روی نقشه به آرام‌نشان می‌دهد. (مترجم)

ایشان هر کاری دل‌شان خواست با ما بکنند. اگر متفقین پیروز شده بودند، موضوع فرق می‌کرد.

- پس این همه کشتی‌های روسی و انگلیسی و فرانسوی که در دریای مدیترانه هستند چه؟

- من می‌دانم که هر اتفاقی امکان‌پذیر است، لیکن در همه‌ی این جریان‌ها ابهامی وجود دارد. ما هر روز پس از کسب خرده خرده اطلاعات از خود می‌پرسیم که چه چیزی وضع را تغییر خواهد داد؛ و به‌راستی همین انتظار است که تحمل آن بسیار دشوار است.

آرام گفت: «می‌دانم. من به عمرم روزهای سختی مثل این چند هفته‌ی اخیر را نگذرانده‌ام. یک جنگ همیشه بسیاری از مسایل را که مدفون مانده بودند، رو می‌آورد. من تقریباً هر روز با خودم حرف می‌زنم، و چندین بار هم با امام شهر گفت‌وگو داشته‌ام. عمیقاً نگران است. نه، به‌راستی که من هرگز فکر نمی‌کردم در مدتی به این کمی این همه سختی را تحمل کنم. باور کنید. گاهی وقت‌ها حس می‌کنم که دارم دیوانه می‌شوم. من حالا به زحمت خوابم می‌برد، و وقتی هم بیدار می‌شوم، جرأت ندارم به واقعیت آن‌چه روی داده است باور کنم. ولیکن همه چیز راست است، مگر نه؟»

- بلی، راست است. گوش کن، آرام، من امروز پس از این‌که از خواب بیدار شدم، درباره‌ی چیزهایی که همین امروز صبح می‌خواهم به تو بگویم، خیلی فکر کردم. تو بالاخره دوست داری با آراکسی ازدواج کنی؟

آرام از این سؤال قدری مبہوت ماند.

- خوب، می‌خواهی یا نه؟

- البته که می‌خواهم. من هرگز در فکر ازدواج با کس دیگری نبوده‌ام.

- بسیار خوب، پس به زودی عروسی خواهی کرد.

- آراکسی خودش چه می‌گوید؟

- او هم قبول می‌کند.

- یعنی به همین سادگی؟

- هر چیزی به وقتش. این دور و زمانه مساعد نیست برای این‌که نامزدهای جوان دوره‌های سنتی پیش از ازدواج را بگذرانند. تو فقط به من قول بده که همیشه مواظب او خواهی بود.

- من به شما قول می‌دهم که همیشه از او مراقبت کنم.

- خوب، پس این مسأله حل شد.

آرام بی‌آن‌که حتی آراکسی را ببیند، خانه‌ی پاپازیان را ترک گفت. او دیگر نمی‌توانست رسماً با نامزدش عشق‌بازی کند. دیگر بحث درباره‌ی خرید هدایا و شرایط عقد و سر و صداها و جشن‌ها و تبریک و تهنیت‌گویی‌ها منتفی بود، و او به زودی زود با آن دختر ازدواج می‌کرد. و لحن خود‌هایک در این باره نیز واقعیت وضع موجود را به او خاطر نشان می‌نمود. آرام رفت تا ماجرا را برای وارتابد سرکیس نقل کند.

وارتابد گفت: «خوب است که تو با آراکسی ازدواج کنی. من اغلب این سؤال را از خود کرده‌ام که از وصلت ماده پلنگی چون او و بره‌ای چون تو چگونه بچه‌ای به دنیا خواهد آمد. به حرف من باور کن که در زندگی با او به تو بد نخواهد گذشت. تو خودت می‌دانی که آدمی هستی مهربان، باهوش و درستکار، ولی مسأله‌ی بزرگی در خود داری، و شاید هم دو مسأله، می‌خواهی به تو بگویم چه مسایلی؟»

- چرا نه؟

- مسأله‌ی اول: تو با این‌که در یک مزرعه پرورش یافته‌ای، انگار قبول نداری که هر انسان از جمله خودت، یک موجود فانی است؛ و همین بی‌اعتقادی در ما ایجاد کبر و غرور می‌کند. این نکته، عزیز من، به این معنی است که ما همه حد و حدودی

داریم. و اما مسأله‌ی دوم که بیشتر کسالت‌آور است، این است که خداوند نمی‌تواند نقشه‌های خود را با نقشه‌های تو یا با از آن هر کس دیگری تطبیق بدهد. بالاخره من خوشحالم از این‌که هایک دخترش آراکسی را به تو می‌دهد.

آرام به لحنی ستیزه‌جویانه جواب داد:

- ولی شما می‌دانید که من همیشه می‌توانم بگویم نه.

- تو نخواهی گفت نه. من هر دوی شما را از دوران بچگی‌تان می‌شناسم. همین‌طور بسیار خوب است. خداوند می‌بایست پلنگ‌ها را با بره‌ها پیوند بدهد. ثمره‌ی ازدواج شما پلنگ‌های آرام و مهربان خواهند بود.

آرام می‌خواست برود که وارتابد سرکیس بازویش را گرفت و به او گفت:

- در این زمانه‌ی سخت و اندوه‌بار ما همه نیاز به قدری خنده و تفریح داریم؛ تو

باور نمی‌کنی؟

- آخر من همیشه در دور و بر خودم از همه، حتی از خود شما، کلمه‌ی «مرگ» را

می‌شنوم.

- مرگ در روح نیست، آرام؛ نه، در روح نیست.

و آرام از آن جا رفت.

وقتی اخبار شورش «زیتون» تأیید گردید، همه توانستند ببینند که طرح‌ریزی اصولاً مورد نظر ترک‌های عثمانی یک بار دیگر تحقق پیدا می‌کند، یعنی یک واقعه‌ی تقریباً جزیی و بی‌اهمیت بهانه به دست‌شان می‌دهد که کشت و کشتار راه بیندازند.

هایک پاپازیان، به حکم انسانیت، و نیز برای اقناع حس کنجکاوی خود، مردی را که از زیتون گریخته بود، در خانه‌ی خویش منزل داد، و یک روز از او خواست تا آنچه دیده است، برایش نقل کند. آن روز چند تن از دوستانش، از جمله آرام و وارنابد سرکیس نیز، در آن‌جا حضور داشتند.

پناهنده گفت: «مطلب بسیار ساده است، و یا لااقل ساده به نظر می‌رسد: بیست و پنج جوان قرار بود برای خدمت در ارتش تجهیز شوند. این جوانان صرفاً به قصد شوخی و تفریح به چند جوان دیگر که ترک بودند و ایشان را نیز به خدمت فرا خوانده بودند، حمله کردند، لباس‌های‌شان را از تن‌شان به در آوردند و به شیوه‌ی قدیمی، شروع به شوخی کردن و مسخره کردن ایشان نمودند. این قضیه آغاز همه‌ی ماجراها بود. من با چند تن از آنان حرف زدم و دیدم که همه جوان‌های کله‌شقی هستند. ایشان از مقاومت فوق‌العاده‌ی زیتون به هنگام کشتار سال ۱۸۹۵ سخن می‌گفتند. در آنان حس غرور و حماقت و بچگی بسیار زیاد بود، ولی به

راستی که هیچ‌گونه هوای شورش و عصیان در سر نداشتند. البته همه‌ی ما انتظار ماجراهای بدتر از آن سال را داشتیم. کشیشی به نام بابا دیکران آندره‌آسیان^۱ به ما گفت: «ترکیه در حال جنگ است و به دنبال بهانه‌ای، ولو ناچیز می‌گردد تا کشت و کشتار تازه‌ای راه بیندازد.» آن وقت ما تصمیم گرفتیم منتهای کوشش را به جا بیاوریم تا از وقوع فاجعه، ولو با تن در دادن به خفت و تحقیر، جلو بگیریم. لیکن در آن حال که از بیم وقوع فاجعه به خود می‌لرزیدیم، ترکان عثمانی با ششصد مرد جنگی از راه رسیدند، و تا مسافتی به ما نزدیک شدند. ما خودمان آن بیست و پنج جوان دیوانه را توقیف کرده بودیم، ولی این کار برای فرماندهی ترک که تفنگ‌های به اصطلاح پنهان کرده در زیتون را از ما می‌خواست، کافی نبود. ناچار، ما دویست قبضه تفنگ مارتینی^۲ و چند قبضه تفنگ کهنه‌ای را که خودمان ساخته بودیم، به ایشان پس دادیم. در آن هنگام بود که فاجعه آغاز شد. سربازان ترک همه جا را واری کردند، به اذیت و آزار مردم پرداختند و با چوب و چماق به جان همه افتادند. سرانجام، یکصد و پنجاه قبضه تفنگ اضافی پیدا کردند و به عده‌ای از زنان هم تجاوز کردند.»

لحظه‌ای ساکت ماند، در حالی که به نقطه‌ای خیره مانده بود، چنان‌که گویی صحنه‌ی آن خاطره‌های زشت و ناهنجار را باز می‌دید، سپس سخن از سر گرفت و گفت:

- من نمی‌توانم چنان محیط غم‌انگیزی را برای شما توصیف کنم. ما خلع سلاح شده بودیم. زنانی که به ایشان تجاوز شده بود، داد نمی‌زدند. ما همه به فکر بقای ارمنستان بودیم و امید داشتیم که قضیه به همان جا ختم شود. شب‌هنگام، سی و دو مرد، که شوهران زنان مورد تجاوز جزو ایشان بودند، نه نفر از ژاندارم‌های ترک را کشتند. صبح روز بعد، کسانی از مرعش آمده بودند که به ما بگویند کاری نکنیم و سر

1- Dikran Andréassian

2- Martini

اطاعت در برابر دولت فرود آوریم؛ وگرنه بهانه‌ای به دست ترکان عثمانی خواهد افتاد که سرتاسر خاک کیلیکیه را به خون بکشند. ما موافق بودیم که دست از پا خطا نکنیم. ولی اینک پنج هزار سرباز ترک از راه رسیدند. فرستادگان مرعش و مردان خود ما بسیار تلاش کردند فرماندهی سپاهیان ترک را قانع کنند که به شهر حمله نکند. ما حاضر بودیم کسانی را که مرتکب آن جنایت شده و خود را در صومعه‌ی «مریم عذرا» پنهان کرده بودند، بگیریم و به ایشان تحویل بدهیم؛ لیکن فرماندهی ترک جواب داد: «من خودم ایشان را زنده یا مرده از آن‌جا بیرون خواهم کشید.» و نبرد شروع شد. مردان زیتون مردانه پاسخ دادند. تا به هنگام فرا رسیدن شب، بیش از دویست تن از سربازان ترک کشته شده بودند. آن‌گاه ترکان عثمانی صومعه را به آتش کشیدند، و مردانی که در آن‌جا بودند، به کوهستان گریختند. چند روز بعد، پنجاه تن از سران مردم زیتون به قوناق احضار شدند تا با ترکان عثمانی به مذاکره بنشینند. آنان رفتند و دیگر هیچ‌گاه برنگشتند. دیگر شما، خودتان، از بقیه‌ی ماجرا باخبرید. در روز دهم آوریل، سربازان ترک در بعضی از محلات شهر، در خانه‌ها را زدند و به همه‌ی ساکنان آن‌ها فرمان دادند که بیرون بیایند، بی‌آن‌که چیزی از اثاث خانه با خود بیاورند، بی‌آن‌که کفش به پا کنند، یا کلاه بر سر بگذارند، و یا بچه‌هایی را که بر بالای تپه‌های اطراف شهر گله‌ها را می‌چرانند، خبر کنند. سیصد خانوار را به همان وضع، پیاده تا قره‌پونار^۱ و سلطانیه، واقع در بین ارگلی^۲ و بُزانتی^۳ بردند. آن بیچاره‌ها نه چیزی برای خوردن داشتند، نه لباسی برای خود پوشاندن، و نه وسیله‌ای برای نگاه‌داری خود در برابر سرمای شبانه. ترکان عثمانی همچنان به خالی کردن شهر، محله به محله، ادامه دادند، و با ساکنان آبادی‌ها و محله‌های حومه‌ی شهر نیز چنین کردند. این همه‌ی آن مطالبی است که من می‌دانم. وقتی برای بار دوم دیدم‌شان که به شهر آمده‌اند، در رفتم و به کوهستان گریختم. آنان

1- Kara Punar

2- Eregli

3- Bozanti

اکنون در جست‌وجوی کسانی هستند که در رفته‌اند، و گمان نمی‌کنم که به یافتن آنان توفیق یابند.

سکوئی مرگبار به دنبال سخنان مرد زیتونی بر مجلس حکم‌فرما شد. سپس کلفت پیری به درون آمد و از حاضران پرسید آیا میل دارند قهوه بنوشند؟ و چون هیچ‌کس جواب نداد، پیرزن با چشمانی خیره از حیرت به همه‌ی آن آدم‌های خاموش نگریستن گرفت.

سرانجام وارتابد سرکیس برای این‌که او را از حالت سرگستگی و حیرت‌زدگی بیرون بیاورد، در جواب گفت:

- آری، برای همه قهوه بیاور.

تنها یک راه‌حل مطرح بود: پس از روزها و روزها تفکر و جزّ و بحث، که در آن‌ها جنبه‌ی مثبت و منفی قضایا را سنجیده و درباره‌ی امکان به جا آوردن اقداماتی، یا دادن رشوه‌هایی به این و آن به بحث و فحص پرداخته، و در طول این گفت‌وگوها به یکدیگر، به نام انسانیت و برادری و خداوند، بد و بیراه هم گفته و پرخاش هم کرده بودند، خلاصه به این نتیجه رسیدند که همه‌ی نخ‌های آن تار عنکبوت مشرقی به دردی نمی‌خورند و نمی‌گذارند که از ورای آن‌ها راه‌حلی دیده شود. و به‌راستی هم چه کاری می‌شد کرد، و در برابر ده‌ها هزار سرباز و ژاندارم و چریک ترک و صدها هزار کرد و چرکس و مهاجر آواره‌ی کوچ کرده از سرزمین‌های از دست‌رفته‌ی امپراتوری عثمانی، که همه مردمی غارت‌گر و بی‌خانمان بودند، و خود نیز فکری به جز این نداشتند که به هر وسیله‌ای شده زنده بمانند، چه راه چاره‌ای در پیش بود؟

یکی از نمایندگان حزب هنجاک به عنوان نتیجه‌گیری گفت:

- به عقیده‌ی من یک راه‌حل بیش در پیش نیست، و آن این‌که تا آخرین نفس

بجنگیم. ما دیگر راه چاره‌ای به جز این نداریم که همه‌مان فدایی بشویم.

وارتابد سرکیس که معتقد بود باید حال و هوای انجمن را با قدری شوخی و خوشمزگی به شور و تکان درآورد، گفت:

- در آن صورت همه به بهشت خواهیم رفت.

یکی از حاضران پرسید: «پدر روحانی، شما فکر می‌کنید که بالاخره قضایا به کجا خواهد انجامید؟»

- شما به راستی می‌خواهید بدانید؟ پس بدانید که از زور چیزی به جز زور حاصل نمی‌شود، همچنان که گندم از گندم بروید جو ز جو.^۱ از من انتظار نداشته باشید که موضع دیگری بگیرم.

- پس شما آن طرف صورتان را هم برای کسی که به شما سیلی بزند، پیش می‌برید؟

- نه، ابداً چنین کاری نمی‌کنم، ولی چاقو به دست نمی‌گیرم که کسی را بکشم. شما وقتی خون آدمی به روی دستتان ریخته دارید، چگونه می‌توانید وارد کلیسا بشوید؟ و در جواب خداوند، وقتی از شما بپرسد که چرا مرتکب قتل نفس شده‌اید، چه خواهید گفت؟

آن عضو حزب هنچاک در جواب گفت:

- من هم از خداوند می‌پرسم که چرا ترک‌ها را به جان ما انداخته است.

وارتابد از اوهانسیان معلم پرسید: «شما در این باره چه فکر می‌کنید؟»

- من به عمرم این قدر قهوه نوشیده‌ام.

این حرف همه را به خنده انداخت. اوهانسیان باز گفت:

- تعلیم دادن یک زبان خارجی تا اندازه‌ای بدان می‌ماند که آدم در دنیای دیگری به سیر و سفر مشغول است. من متأسفم که چیزی از این جنگ‌ها و سر و صداها و حمله‌ها و دفاع‌ها نمی‌فهمم، و گمان هم نمی‌کنم که آدم لش بی‌غیرتی باشم و از

۱- در متن اصلی به جای این ضرب‌المثل فارسی نوشته است، «همچنان که از درخت سیب سیب به دست می‌آید». (مترجم)

مرگ بترسم. من هیچ‌گونه عقیده‌ی سیاسی ندارم و نمی‌دانم که آدم وطن‌پرستی هستم یا نه. عشق من و عالم من همان کار من است. شما ببینید، همین مرعش یک شهر باستانی است که دست کم سه هزار سال از عمر آن می‌گذرد. روی سنگ‌ها و روی مجسمه‌های شیر قلعه کتیبه‌هایی هست که بی‌شک از هیتی‌ها به جا مانده است و کسی نمی‌تواند آن‌ها را بخواند. این چیزی است که بیشتر فکر مرا به خود مشغول می‌دارد.

- یعنی از ترک‌ها هم بیشتر؟

- بلی، ترک‌ها و ارمنی‌ها می‌آیند و می‌گذرند. شما هیچ می‌دانید که این شیرهای روی قلعه شاهد و ناظر گذشتن چه کسان دیگری هم بوده‌اند؟ مغولان، سلجوقیان، هیتی‌ها، خالدی‌ها و ارمنی‌ها و بسیاری از ملت‌های دیگر. ولی شیرها هنوز همان‌جا مانده‌اند.

آرام سخت تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. او استاد اوهانسیان را بسیار تحسین می‌کرد از این‌که عشق و علاقه‌ای راستین دارد و خطر موجود مرگ و میر نگران و ناراحتش نمی‌کند.

هایک نیز مانند کسی که بدواً درباره‌ی آن چه می‌خواهد بگوید خوب فکر کرده است، به سخن درآمد و گفت:

- ما نباید هیچ کاری بکنیم.

جوانان حاضر در مجلس اندکی جا خوردند، یکی از ایشان به عنوان اعتراض و به لحنی تند و جدی گفت:

- هیچ کاری نکنیم؟ یعنی فقط بنشینیم و انتظار بکشیم؟

- درست همین‌طور است.

- ولی آخر ببینید که در زیتون چه اتفاقاتی افتاده است. همین باید برای ما درس

عبرتی باشد.

هایک محکم جواب داد: «یعنی تو فکر می‌کنی که اهالی زیتون چون

نجنگیده‌اند، آدم‌های لش و بی‌غیرتی بوده‌اند؟»

- نه، منظور من این نیست.

- برای تلاش در راه تأمین صلح قدرت بیشتری لازم است تا برای تسلیم شدن در برابر تعدی و تجاوز. نباید فراموش کرد که وضع بر چه منوال است. مرعش و عین‌طاب و ادنه از مراکز مهم نظامی هستند. تو فکر می‌کنی که ما چند وقت دیگر می‌توانیم زنده بمانیم؟ ترکان عثمانی می‌توانند در ظرف چند روز ده هزار سرباز به منطقه بیاورند. در این جا نزدیک به سی هزار ارمنی هستند، ولی تو خیال می‌کنی که چند نفر از این عده قادر به جنگیدن هستند؟ تقریباً همه‌ی جوانان از این جا رفته‌اند، و حتی کسی نمی‌داند که الان کجا هستند. ما هیچ نیروی مسلح نداریم و هیچ وسیله‌ی حمل و نقل هم برای مان نمانده است. ما ملتی هستیم بدون حکومت و بدون اداره؛ نه قلعه‌ای داریم، نه اسب، نه مهمات، و چنان‌که همه می‌دانیم، هیچ‌گونه سازمانی هم نداریم. شما بروید گشتی در شهر بزنید و نگاه کنید. در این مرعش چه خواهید دید؟ مدرسه‌ها، یک کالج، عده‌ای یتیم، هیأت‌های مذهبی و یک صومعه.

- من هیچ نمی‌فهمم که شما چه می‌خواهید بگویید، آقای پاپازیان. شهر زیتون به زودی از وجود آرامنه پاک خواهد شد، و از هم‌اکنون پنجاه مرد ناپدید شده‌اند.

- من این را هم می‌دانم، دوست عزیز.

- خوب، پس چه نتیجه‌ای می‌خواهید از حرف‌های تان بگیرید؟

- در این جا آدم‌های غیرجنگی از زنان و کودکان و یتیمان و پیرمردان فراوانند. از ایشان که نمی‌شود سرباز درست کرد.

آرام به آرامی از آن جا بیرون رفت، در حالی که با خود می‌گفت: «در میان کسانی که در آن جا به دور هم گرد آمده بودند، آدم لش بی‌غیرت وجود نداشت و معلوم بود که همه به فکر دیگران هستند. یعنی به زنان و کودکان و پیرمردان می‌اندیشند، و بردشان نمی‌تواند چیزی به جز مقاومت منفی در عین نگرانی و سکوت باشد.»

آرام بدین جهت از آن جا خارج شد که نمی‌خواست شاهد خفت و تحقیر تدریجی

بسیاری از آن مردان باشد که در عین حال زورمند و دلاور بودند. آنان به او از آن شجاعت نامریی و ساکت آموخته بودند که نمی‌توان در اشعار حماسی یافت، شجاعتی نهانی که زیاد به چشم نمی‌آید.

در حین رفتن، از زیر همان قلعه‌ای رد شد که چنان‌که استاد اوهانسیان به او یادآور شده بود، سه هزار سال از عمرش می‌گذشت، و این نکته‌ای بود که او تا به آن دم نمی‌دانست، در صورتی که همیشه در آن‌جا به سر برده بود. او هرگز از کوه‌هایی که شهر را احاطه کرده بودند، آن‌سوتر نرفته بود. دنیایی که او با آن آشنا بود، به همان مدرسه و مزرعه‌ی پدر و مادر و کلیسا و مسجد محدود می‌شد. سربازان ترک و کردها و چرکس‌ها نیز طبعاً مانند همان سیلاب‌ها و خورشید و شب به محیط زندگی او تعلق داشتند. لیکن خبر پیشامدهای ناگوار زیتون او را مشوش کرده بود. اکنون کم‌کم داشت از خود می‌پرسید که در آن سوی کوه‌ها چه می‌گذرد، و اگر از این قله پربرف فراتر برود، در آن دنیای وسیع چه چیزها خواهد دید؟ ناگهان با خود گفت که مرعش شهر زیبایی است، به ویژه اگر با دیدگان و با فکر آدمی مثل اوهانسیان یا وارتانیان به آن نگریسته شود، کسانی که از گذشته‌ی آن شهر از زمان ماقبل تاریخ تا عصر حاضر سخن گفته بودند، و در نتیجه، از دوران جنگ‌های صلیبی نیز یاد کرده بودند که صلیبیون از طرف آرامنه مورد استقبال قرار می‌گرفتند، تغذیه می‌شدند، به ایشان کمک می‌شد، و حتی گاه نیز با دختران‌شان ازدواج می‌کردند.

از رودخانه‌ی کولی‌دره^۱ که از بلندی‌های اطراف به میان محلی به نام چهل چشمه سرازیر می‌شود، عبور کرد. به گمانش بر چهره‌ی ترکان عثمانی حالتی از کبر و غرور می‌بیند، و با خود گفت: «آیا این فیس و افاده ناشی از خبر تبعید آرامنه از زیتون است؟» زیتون مدت‌ها مظهر اراده و پایداری ملت ارمنی برای ساکنان کیلیکیه شده بود، ولی اکنون ترکان شهر و دهات اطراف آن را خالی از سکنه می‌کردند و به جای ایشان مهاجران بادیه‌نشینی را اسکان می‌دادند که با گله‌های

گوسفند و بز خود می‌زیستند، و به اقتضای نیاز، آن‌ها را سر می‌بریدند و می‌خوردند. آنان دام‌های خود را برای چرا در گندمزارها که هنوز سبز بودند، رها می‌کردند، و درختان میوه را می‌بریدند تا با آتش آن گوشت مال‌های سربریده را کباب کنند. با این ترتیب، فقط چند سال وقت کافی بود تا آن ولایت آباد تبدیل به یک بیابان برهوت بشود. آرام به سمت مسجد عجمی پیش رفت، و امام آن مسجد با لبخندی از او استقبال کرد و گفت:

- یا الله! امروز حال جنگجوی بزرگ حضرت مسیح چطور است؟

آرام روی یک فرش کهنه نشست و برای نخستین بار مشاهده کرد که منزل امام (واقع در یکی از حجره‌های همان مسجد) حقیر و درویشانه است: فرش‌ها پاره و بالش‌ها کهنه و مندرس بودند و اثاثی در خانه وجود نداشت به‌جز چند عدد ظرف و یک اجاق کهنه. با این حال، خود امام چهره‌ای شاد و براق همچون یک سکه‌ی طلا داشت.

آرام به او گفت: «به گمانم که شما قدری ذوق زده هستید.»

امام به صدای بلند خندید، ولی نگاهش سرشار از مهر و محبت نسبت به آن جوان ارمنی بود. در جواب گفت:

- عزیزم، من خود شاگرد یک امام پیر بودم. یک روز همین حرفی را که تو الان به من زدی، به او گفتم. و او در جواب به من گفت: جنون هم یک نعمت الهی است که به یک روح آزاده داده می‌شود. بنابراین آن‌چه تو اکنون به من گفتی، به جز خوشی و لذت چیزی به دل من نمی‌بخشد.

آرام پرسید: «امام، آیا شما از ماجرای زیتون اطلاع دارید؟»

- بلی، من از همه‌ی قضایا باخبرم، ولی تو مگر برای همین موضوع به دیدن من آمده‌ای؟

- هم بلی، و هم نه.

- بسیار خوب، پس من درباره‌ی آن با تو حرف خواهیم زد، ولی بدان که آن چه من به تو خواهم گفتم، چیزی به جز تفسیر خود من از ماجرا نیست. تو باید بدانی که برای هر ماجرای سه تفسیر وجود دارد: یکی تفسیر خود تو، یکی تفسیر او یا ایشان، و دیگر تفسیر خداوند. من تفسیر خودم را به تو می‌گویم، و تو تفسیر خودت را به من می‌گویی؛ و آن‌گاه از ورای تفکر و نماز و دعا و تیر و تماشا باید تلاش کرد که تفسیر خدایی را هم شنید. این تفسیر خدایی درست همان است که ما اغلب فراموش می‌کنیم، و عادت هم نداریم که چگونگی آن را از خود او بپرسیم، چون بدیهی است که تفسیر خودمان به نظر خودمان همیشه بهتر و به حقیقت نزدیک‌تر است.

- آخر که چه؟ هزاران نفر تبعید شده، و بسیاری هم از بین رفته‌اند. و حتی طرفین هر دو کشته هم داده‌اند. آخر برای چه؟

- تو به راستی گمان می‌کنی که من می‌توانم این مطلب را به اختصار برای تو تشریح کنم؟ بیست و پنج جوان ارمنی سر به سر چند نفر سرباز تازه به خدمت گرفته‌ی ترک عثمانی گذاشته و ایشان را مسخره کرده‌اند. یعنی به راستی همین آغاز ماجرا است؟ اگر این باشد، مطلب خیلی ساده است، ولی غلط است. من مدت‌ها پیش به کشورهای آلمان و فرانسه و ایالات متحده‌ی امریکا سفر کرده و تحصیل کرده‌ام. یک روز در امریکا بر ساحل ایستاده بودم و جوش و خروش امواج دریا را تماشا می‌کردم. به میزبان مهربان خودم دکتر تامسون^۱ گفتم: «به راستی که شما در امریکا چه موج‌های قشنگی دارید!» او لبخندی بر لب آورد و جوابی به من داد که من هیچ‌گاه آن را فراموش نکرده‌ام. گفت: «این موج‌ها از افریقا شروع کرده‌اند.» من هم برای جواب دادن به سؤال تو باید بگویم آیا به راستی تو فکر می‌کنی که بدبختی ملت ارمنی از زیتون شروع شده است؟ یا از ۱۸۹۵، از ۱۸۷۸، از ۱۸۶۳، یا از سال

؟۱۸۲۶

- پس آخر از کی شروع شده است؟ بالاخره ملت ارمنی ساکن ترکیه هستند، نه ساکن امریکا.

- در رسالت محمد ما به جز یک خدا نمی‌یابیم، لیکن در زندگی آدمیان برای هر عمل و هر واقعه‌ای منبع‌های فراوان وجود دارد. چه عاملی دست انسان را وامی‌دارد که بزند؟ آیا این خود دست است که تصمیم به زدن می‌گیرد؟ نه. این کله است، دل یا جان است، افکار است. و تازه همه‌ی این‌ها از کجا می‌آیند؟ از مملکت، از پدر و مادر، از دوستان، از فرهنگ و نوع تربیت، از کشورهای دیگر، از ترس یا از غرور و تفرعن. اگر ما همه از یک خدای واحد، از یک آرمان واحد، از یک منبع واحد سخن می‌گفتیم، هیچ مسأله‌ای نمی‌داشتیم. ولی انگار تو با حرف‌های من موافق نیستی. آیا کسالت کردم؟

- نه، امام، ولیکن من فقط یک سؤال ساده از شما کردم. و شما دارید یک خطابه‌ی تاریخی به خورد من می‌دهید.

- چه می‌شود کرد، هیچ چیز ساده نیست. پاسخ‌های ساده یا برای قدیسین است یا برای احمق‌ها.

آرام دیگر نمی‌خواست به سخنان آن امام پیر، که اغلب اوقات روحش را متأثر کرده یا تارهای فکرش را به ارتعاش درآورده بود، گوش بدهد. مسأله‌ی مرگ ناگهان برایش تبدیل به یک واقعیت زنده می‌شد و دیگر یک موضوع ساده برای گفت‌وگو نبود. به امام گفت:

- عده‌ی زیادی تبعید شده‌اند، به گروهی از زنان تجاوز کرده‌اند، مردانی را هم توقیف کرده و کشته‌اند. در کنار چنین مسایلی گفت‌وگوی زیبای ما بیهوده و توخالی است.

امام آدم صبوری بود، و از این گذشته، نمی‌خواست دوستی آن جوان را از دست

بدهد. با ملایمت به آرام گفت:

- پس تو قبول داری که استدلال‌های من بر مبنای تاریخ است؟

- یعنی بر مبنای واقعیات؟

- بلی، بر مبنای واقعیات.

- در این صورت، گوش می‌دهم.

- من پیش از این که همین آدمی باشم که تو الان می‌شناسی، تحصیلاتی در

اروپا کرده‌ام و تا اندازه‌ای با تاریخ تمدن‌ها آشنا هستم: با تمدن آلمان، فرانسه،

امریکا، روسیه، ترکیه، و حتی ارمنستان. در آن زمان من روحانی نبودم، بلکه یک

آدم اجتماعی بودم و پول داشتم، چنان که دایم از این کتاب‌خانه به آن کتاب‌خانه و از

این سالن به آن سالن می‌رفتم. در خود احساس غرور می‌کردم و خودم را آدمی

باهوش و روشنفکر و با فرهنگ می‌دانستم. به نظر من ترکیه یک کشور وحشی و

جاهل بود، و راستش از قرآن هم خوشم نمی‌آمد.

- باور کردن به این حرف‌ها مشکل است.

- پاشو همراه من بیا.

آرام برخاست و به دنبال امام رفت. وقتی به جلوی دو پنجره‌ی بزرگ رسیدند،

امام پرسید:

- تو در مرعش چند مذهب می‌بینی؟

- در این جا همه مسیحی هستند.

- نه، مطلب به همین سادگی هم نیست. شما در همین آیین مسیحی ارتدوکس

دارید و کاتولیک و پروتستان هم دارید. تازه در همین مذهب‌ها نیز تقسیمات متعدد

وجود دارد. مثلاً در میان ارتدوکس‌ها آرامنه هستند که نه با ارتدوکس‌های یونانی

موافقند و نه با ارتدوکس‌های روسی.

- من، ای امام، گمان می‌کردم که شما از تاریخ سخن خواهید گفت نه از مذهب.

- این مذهب است که تاریخ را می‌سازد، و حتی می‌خواهم بگویم که مهم‌ترین ریشه‌ی تاریخ بشری همین مذهب است. اگر مذهب نباشد، تاریخی هم وجود ندارد. خوب دیگر، بیا بنشین و بگو ببینم، آیا چیزی درباره‌ی بیزانس یا امپراتوری رُم شرقی می‌دانی؟
- البته.

- خوب، هیچ می‌دانی چرا بیزانس مکارانه ارمنستان را به سلجوقیان وا گذاشت؟ برای این‌که بیزانسی‌ها می‌خواستند ارمنستان را مجبور کنند که به خدا به شیوه‌ی یونانیان اعتقاد پیدا کنند. پس از آن بود که سلطان محمد دوم رسید. خوب، یک لحظه صبر کن.

آرام همچنان روی آن فرش کهنه نشسته بود. در کوچه چند رأس گوسفند رد می‌شدند، و دو سه سگ هم به هوای پیدا کردن چیزی برای خوردن غرغر می‌کردند. امام کتاب قطوری آورد، به دنبال صفحه‌ای از آن کتاب گشت، آن را پیدا کرد، و آن‌گاه کتاب را به سمت آرام پیش برد و به او گفت:
- بگیر، بخوان.

«در نتیجه، حصارهای گالاته^۱ با خاک یکسان خواهند شد، لیکن همه‌ی ساکنان آن تمام مایملک خود، یعنی خانه‌ها، دکان‌ها، تاکستان‌ها، آسیاب‌ها، کشتی‌ها، کسب و کارها، مزرعه‌ها و کودکان خود را نگاه خواهند داشت. آنان به هیچ عنوانی بنده و برده نخواهند شد و مکلف به انجام کار اجباری نخواهند گردید، ولی باید مانند همه‌ی سرزمین‌هایی که تحت سلطه‌ی من درآمده‌اند، خراجی بپردازند. ساکنان کلیساهای خود و نماز و دعا‌های خود را نگاه خواهند داشت، و من کلیساهای ایشان را به مسجد بدل نخواهم کرد.»

- آرام، این ماجرا مربوط است به سال ۱۴۷۹، مطابق با سال ۸۵۷ تاریخ

۱- Galata قسمتی از شهر قسطنطنیه واقع بر ساحل بغازها. (مترجم)

مسلمانان.

جوان گفت: «اگر به این تصمیمات عمل شده بود، ما اکنون هیچ مسأله‌ای نداشتیم.»
- بلی، راست است.

آرام چشمانش را بالا گرفت و لبخندی اسرارآمیز بر لبان امام دید. آن‌گاه از او پرسید:

- آیا شما در حال تلقین مطالبی به من هستید که من خودم جرأت ندارم فکرش را هم بکنم؟

- بلی، ترکیه در حال پوسیدن است. بدبختی ما در این بود که بیزانس را فتح کردیم و قسطنطنیه را پایتخت خود ساختیم. ما بیزانس را فتح کردیم، ولی ارواح ما به تصرف روح بیزانس درآمد. ما همه‌ی عیب‌ها و همه‌ی تبهکاری‌های قسطنطنیه را که تسخیر کرده بودیم، آموختیم. آن‌جا شهر دلالان محبت و فاحشه‌ها و خیانت‌کاران و لواط‌کاران و گرگان گرسنه بود. در آن‌جا همه چیز، حتی چیزهایی که فکرش را هم نمی‌شود کرد، به دست می‌آمد، و اشتباه بزرگ ما در همین بود. بدون بیزانس و بدون انحطاط رم و یونان، احتمالاً ممکن بود زیتون و ساسون هم، که من شخصاً آن‌ها را بسیار تحسین می‌کنم، وجود پیدا نکنند. اصلاً دنیا دیوانه است، و همه‌ی امپراتوری‌ها به هم درمی‌افتند. دوران فعلی برای من به منزله‌ی جشن و سور بزرگ جانوران است که در آن ترکیه یک سگ بیمار است و ارمنستان یک خرگوش بی‌دفاع؛ و همه‌ی جانوران دیگر قلباً موافقند که این دو را تکه تکه کنند. آنان هنوز «به‌طور مسلم» نمی‌دانند که کدام‌یک ساق‌های آن‌ها را خواهند خورد، کدام‌یک شانه‌ها را، و کدام‌یک زبان را.

- همه‌ی این مطالب، ای امام، شاید کاملاً درست باشد، ولی این واقعیت مسأله‌ی من و مشکلات پدر و مادرم و همه‌ی کسانی را که در دور و بر ما هستند،

حل نمی‌کند.

- من، ای آرام، متأسفانه این موضوع را می‌دانم.

- بنابراین چرا باید همه‌ی این ماجراها را پس از سقوط زیتون نقل کرد؟

- برای آینده، برای گذشت و اغماض، و در صورت امکان برای بخشایش.

- پس تکلیف امروز چه می‌شود، امام؟

- امروز حاصل دیروز است، و باید امیدوار باشیم که امروز درباره‌ی آن چه فردا

باید بشود، تصمیم بگیرد. قدری فکر کن: سایه بدون روشنایی وجود ندارد، همچنان

که دود بدون آتش وجود نخواهد داشت. تو خیال می‌کنی که این کشت و کشتار را

ترک‌ها اختراع کرده‌اند؟ تو اگر خوب به تاریخ بشری بنگری، خواهی دید که دنیا

چیزی به جز یک کشتارگاه نیست. از نزدیک به تفتیش عقاید کاتولیک‌ها نگاه کن و

به کشتارهای به سبک رومی، به تبعیده‌های انجام شده به وسیله‌ی بیزانسی‌ها،

روس‌ها یا ایرانی‌ها. تو خیال می‌کنی که استعمار به شیوه‌ی انگلیسی «متمدنانه» تر

است؟ نه. به عقیده‌ی من این همان جنون عظمت‌طلبی و خودبزرگ‌بینی است که

همه‌ی ما را به گند می‌کشد. تو می‌بینی، آرام، انسان می‌خواهد خدا بشود، و هر بار

که در این راه تلاش می‌کند، چیزی به جز یک حیوان بی‌شعور نیست.

سکوتی ممتد حکم‌فرما شد، و سپس امام با ملایمت به گفته افزود:

- من از دفعه‌ی اخیر که تو را دیدم، بسیار کوشیدم تا از فراخواندن مردم به جنگ

اجتناب کنم، ولی به من گفتند که دیگر دیر شده است. می‌فهمی چه می‌گویم، آرام؟

- بلی، من حرف‌های شما را درک می‌کنم، و همه‌ی آن چیزهایی را نیز که الان

به من گفتید، خوب فهمیدم. ولی همین‌که از این‌جا خارج شدم و به کوچه درآمدم، باز

یک فرد ارمنی هستم، و اگر به ترکی بربخورم که دستار سفید بر سر داشته باشد و

بخواد مرا بکشد، نمی‌دانم چه باید به او بگویم؟ آیا می‌توانم آیه‌ای از قرآن برایش

بخوانم؟ یا دست راستم را بلند کنم و ایمان بیاورم؟ من دوست دارم به این‌جا بیایم.

بخش نخست / ارمنستان در فاصله‌ی سال‌های (۱۹۱۵-۱۹۲۱)

۱۰۳

در نزد شما صلح و آرامش می‌یابم، چون این‌جا خانه‌ی خدا است، ولی در بیرون چیز
دیگری است...

چنان‌که گفتیم آرمن، دوست دوران کودکی آرام، تصمیم گرفته بود مرعش را ترک کند و به گروه فداییان بپیوندد. او از زمانی که به سن بلوغ رسیده بود، دلش می‌خواست سفری به شمال بکند و کشور ارمنستان باستان را ببیند. آرمن آن‌چه را که درباره‌ی مقاومت دلیرانه‌ی شهر ساسون در سال ۱۹۰۴ شنیده بود، هرگز فراموش نمی‌کرد، مقاومتی که همچون پایداری شهر زیتون در ۱۸۹۵ نمونه و حیرت‌انگیز بوده است. او می‌خواست آن مناطق را به رأی‌العین ببیند و با کسانی که زنده مانده بودند، حرف بزند.

برای او ساسون به مثابه‌ی جرقه‌ی یک وجدان نوظهور و نشانه‌ی تن در ندادن به مرگ گوسفندوار و نپذیرفتن چیزی بود که سرنوشت یا زندگی یا ترکان تحمیل می‌کردند.

چون آرمن نمی‌دانست از چه راهی باید برود، مادرش نشانه‌ی مسیری را که باید طی کند به او داد، و سپس به گفته‌ی افزود:

- در طول راه از کوهستان دور مشو، و تا وقتی هم که به یک فدایی نرسیده‌ای، به هیچ‌کس اعتماد مکن. هر قدر کمتر ببینندت برای تو بهتر خواهد بود. تا آن‌جا که ممکن است به شب سفر کن، و به روز در جاهای امنی پنهان شو.

آرمن با خورجینی پر از نخود و میوه‌های خشک‌کرده و سوسیس تکه‌تکه و دو

گرده نان بزرگ، طرف‌های نیمه‌شب ناپدید گردید.

راه‌پیمایی تند و طولانی در بلندی‌های خلوت و باصفای کوه به او بسیار لذت بخشید. در آن بالاها که او بود آدم نمی‌توانست شک ببرد در آن پایین‌ها، یعنی در دشت‌ها و دره‌ها، شهرها و روستاهایی هم هستند که در آن‌ها آدمیان به جان هم می‌افتند و سر از تن هم جدا می‌کنند. بر فراز سر او آسمان آبی‌رنگ بود با چند پاره ابر سفید؛ در پایین هم رود فرات جریان داشت، و او از این‌که برای نخستین بار آن شط را می‌دید، بسیار ذوق‌زده شد. او درباره‌ی آن رود بزرگ که مه‌د بسیاری از تمدن‌ها بوده است، چیزها شنیده بود! در فاصله‌ای نه‌چندان دور زمین مسطحی به نظر می‌رسید که نیمه بیابان بود، و قدری دورتر از آن‌جا شهر دیار بکر بود. آن‌سوتر فقط ستیغ کوه‌های توروس دیده می‌شد که همچون دیوارهای بلند سنگی سر برافراشته بودند.

با خود گفت: «حالا می‌فهمم که مواجه شدن عبور مغولان از سرزمین ارمنستان با آن همه مشکلات هیچ تعجب ندارد. آن کشور باستانی در واقع یک دژ طبیعی بوده، و همین خود می‌توانسته است مایه‌ی فخر و مباهات باشد...» صخره‌ها و گل‌ها خواستار یک روح شاعرانه بودند تا در وصف‌شان داد سخن بدهد، لیکن برای ستایش آن‌ها و برای زندگی در آن‌جا آدم می‌بایست دارای یک تجسم ورزیده و مقاوم همچون جسم کوه‌نشینان باشد. و باز با خود گفت: «اگر من دیگر هرگز به دره‌ها فرود نیایم، چه می‌شود؟» و همچنان که از پای قله‌های پوشیده از برف و از میان لاله‌های کوهی و نرگس‌ها و بسیاری از گل‌های دیگر که اسم‌شان را نمی‌دانست رد می‌شد، کیف می‌کرد. کوشید تا شعری را که آرام یک بار برایش خوانده بود، به یاد بیاورد: آن شعر قصیده‌ای بود در وصف گل‌ها، اثر طبع دیوید سالادزورتسی^۱ یکی از کشیشان قرن هفدهم. آخر از آن قصیده تنها این چند بیت را

1- David Saladzorts

به یاد آورد:

لاله‌های صحرایی، آویشن‌ها، نرگس‌ها و نیلوفرهای کوهی،
این چهارگلی که با هم زاده شده‌اند
همه‌ی گل‌های دیگر را فرامی‌خوانند.
هان ای گل‌ها، از خواب گران بیدار شوید!

سپس به یاد رفیقش آرام افتاد که آن همه چیز می‌دانست، و وارتابد سرکیس
درباره‌ی او به شوخی گفت که: «آرام شکارچی حق» است، و به گفته می‌افزود:
«شکار حقیقت» شریف‌ترین کار آدمی است.

پس از عبور از رود فرات چشمش به دهکده‌ی کوچکی افتاد که بر بلندی‌های
ارغنا^۱ واقع بود. صبر کرد تا شب فرا رسید، آن‌گاه به اجتماع کوچکی در آن‌جا نزدیک
شد، و چون شنید که همه به زبان ارمنی با هم صحبت می‌کنند، دهقانی را صدا زد تا
با او حرف بزند. دهقان تا چشمش به آن جوان افتاد، گفت:

- تو این طرف‌ها چه می‌کنی؟ تمام این منطقه را راهزنان و وحشیان به گند
کشیده‌اند.

- تو خودت این‌جا چه می‌کنی؟

- ما خودمان ساکن این‌جا هستیم. باج می‌دهیم. و در نتیجه، از ما حمایت

می‌شود. تو به دنبال چه می‌گردی؟

ارمن اول تردید کرد، و آخر گفت:

- من به دنبال فدایی‌ها می‌گردم.

- به فدایی‌ها چه کار داری؟

- روز پیش زیتون سقوط کرده است، و من دیگر نخواستم در مرعش بمانم.

مرد روستایی او را به خانه‌ی خود دعوت کرد. فقر و فلاکتِ فوق‌العاده‌ی آن اشخاص آرمن را متأثر کرد. حال آیا به راستی وضع چنان بود که او می‌دید، و یا این فقط تظاهر بود؟ آنان همیشه مجبور بودند باج بدهند، و همیشه هم از حمله و تعدی و تجاوز رنج برده بودند. مع‌هذا تن به قضا می‌دادند و به نظر می‌آمد که به فقر و فاقه خو گرفته‌اند. آنان حتی برای آن اثاث کهنه و آن لباس‌های مندرس و آن تکه زمین و آن بسترهای پوشیده از پشم گوسفند و آن دیگ کهنه‌ی آویخته به قلاب و آن چند رأس گوسفند جا داده در گوشه‌ای از خانه نوعی ارج و قدر قایل بودند. مادر خانواده وقتی آرمن را دید، سر تا پای او را ورنده کرد و از مرد خانه پرسید:

- این آقا ارمنی است؟

- بلی.

- به این جوانی و به این تنهایی! حالا این طرف‌ها چه می‌کند؟

- به دنبال فدایی‌ها می‌گردد.

زن خاموش ماند، و سپس زمزمه‌کنان گفت:

- چند نفری فدایی این طرف‌ها هستند.

چشمان آرمن درخشیدن گرفتند. زن به گفته افزود:

- برای او بهتر این است که همین‌جا بماند، با یکی از دختران ما ازدواج کند، و در

همین‌جا با خود ما کار بکند. این‌جا از ما خوب حمایت می‌شود. یکی از دختران ما را

حکیم بیگ راهزن کرد ربود و برد. ما همه گریه کردیم. بعد دیدیم که هر دو برگشتند،

و دختر ما پذیرفته است که با او بماند. اکنون آبستن است و به زودی صاحب

فرزند می‌شود. بنابراین ما از بستگان حکیم بیگ به شمار می‌آییم، و این

خود بهترین حمایتی است که از ما در برابر هر چیز و هر کس می‌شود. خوب، جوان،

حالا چه می‌گویی؟ تو می‌توانی از میان دختران ما هر کدام را که بپسندی، انتخاب

کنی. برو نگاهی به همه‌ی ایشان بینداز.

آرمن جواب داد: «ازدواج مورد علاقه‌ی من نیست. من فقط می‌خواهم فدایی بشوم.»

- اگر مادرت هم مثل تو فکر کرده بود، اصلاً تو وجود پیدا می‌کردی که الان در این جا باشی؟

مرد دهقان بازوی جوان را گرفت و کشید تا او را روی یک پوست گوسفند بنشانند، و آن‌گاه زمزمه کنان گفت:

- به حرف‌های این زن گوش نده. او این خواهش را از هر کس که به این جا می‌آید، می‌کند. آخر ما دختر زیاد داریم، جمعاً شش تا. من گمان می‌کنم که اگر درخت‌ها هم می‌توانستند به این جا درآیند، او دخترانش را به آن‌ها هم می‌داد.

آرمن لبخند زد و آن‌چه را که زن دهقان ضمن شوخی کردن و جفنگ گفتن برای او آورد، با اشتهای تمام خورد. آن‌گاه مرد دهقان گفت:

- عجب! که گفתי زیتون سقوط کرد. آخر چه‌طور؟

- بلی، ولی راستش را بخواهی زیتون سقوط نکرد.

- یعنی می‌خواهی بگویی که ساکنانش نجات‌یافتند؟

- در ابتدای امر چرا، جنگیدند.

- خوب، ولی بعد چه؟

- بنابراین آن‌چه من پیش از حرکت به این جا شنیده‌ام، لشکر کوچکی زیتون را محاصره می‌کند. هیأتی از کشیشان و از اعیان و اشراف مرعش می‌آیند که دعوا را فیصله بدهند. آن وقت زیتونیان تسلیم شده و سلاح‌های خود را تحویل داده‌اند.

پیرمرد دهقان با بدخلقی گفت: «وای از این خرهای مرعشی! پس همه‌ی این کشیشان و این بازرگانان قلبی هنوز درس‌شان را یاد نگرفته‌اند؟ در همین ساسون نیز که از این جا دور نیست، ترکان عثمانی وعده‌ی عفو عمومی داده بودند، ولی همین‌که وارد شهر شدند، همه را قتل عام کردند. وای که چه وحشی‌های خرف و

بی‌شعوری هستند! این دفعه‌ی چندم است که به حرف این دروغگویان اعتماد می‌کنند؟»

نگاهی بی‌هدف به فضای جلوی خود و به پوست خشکیده‌ی دستش که از پرتو شعله‌های آتش روشن شده بود، انداخت و زمزمه‌کنان باز گفت:

- به راستی باورناکردنی است که زیتون بدون جنگ تسلیم شده باشد! گفتمی که همه را از آن‌جا تبعید کرده‌اند؟ آخر به کجا؟ لابد به گورستان، خواهی دید که همین‌طور است... چون ترک‌ها مقاومت زیتون در سال ۱۸۹۵ را فراموش نکرده‌اند. این پیروزی بدون جنگ انتقام سهل و ساده‌ای است که ایشان از مردم زیتون می‌گیرند. حالا دیگر خدا به دادمان برسد!

صبح روز بعد، زن دهقان آرمن را به نزدیکی درخت بزرگی که در پای کوه بود، آورد، یک تکه پنبه‌ی سفید هم به شاخه‌ای از آن درخت بست و آن‌گاه گفت:

- تو همین طرف‌ها خود را در جایی پنهان کن. وقتی سواری را دیدی که توقف کرد تا این پنبه را بردارد، او را صدا بزن. این شیوه‌ی کمک خواستن ما است. ما هیچ نمی‌خواهیم که جان خود و جان ایشان را در خطر بیندازیم. آنان همیشه از این طرف‌ها رد می‌شوند تا ببینند آیا این تکه پنبه‌ی سفید به درخت هست یا نه. خوب دیگر، خداحافظ، خدا نگه‌دارت باشد!

آرمن باز تنها شده بود. آنان قدری بیشتر خوراکی به او داده بودند. از خود پرسید که این دهقانان از کجا این خوراکی‌ها را پیدا کرده‌اند؛ و خیلی هم زود فهمید، چون می‌دانست که قرن‌ها است حیات روزمره‌ی ایشان در معرض تهدید و خطر است، و هر آن ممکن است ترک‌ها، کردها، چرکس‌ها، موژیک‌ها، چته‌ها، تاتارها و یا حتی راهزنان و سربازان فراری به ایشان حمله کنند، تجاوز کنند، خانه‌شان را غارت کنند و آتش بزنند، و خودشان را آزار کنند، یا بکشند و سر ببرند. تمام آن گروه‌ها در دهات ارمنی‌نشین از آزادی عمل تقریباً کاملی برخوردار بودند. هر قبیله‌ای، چه تنها و چه با

دسته‌بندی، نسبت به منطقه‌ای که از آن باج می‌گرفت، دارای حقوق ارضی خاصی بود. از آن جا بود که دهتاناتان ارمنی عادت کرده بودند به این که هیچ وقت در صدد بهتر کردن مسکن خود برنیایند، و به جز فقر و فلاکت چیزی از خود نشان ندهند. در واقع، اواخر بعد از ظهر بود که سواری پیدا شد و آن تکه پنبه را از درخت کند. ارمن از پناه‌گاه خود بیرون آمد. سوار به سمت او پیش رفت، به او نگریست، موضوع را فهمید و لبخندزنان پرسید:

- تو هم می‌خواهی فدایی بشوی؟

- بلی، من از مرعش به همین منظور آمده‌ام.

- از این قرار تو تا به حال در این راه دو امتحان بزرگ داده‌ای: یکی این که راه درازی را پیاده آمده‌ای، و دیگر این که در برابر پیشنهاد ننه آپریکیان^۱ دایر بر این که تو را به ازدواج با یکی از دخترانش وادارد، مقاومت کرده‌ای. بیا برویم که در این جا نمی‌شود زیاد ماند. این طرف‌ها سربازان فراری ترک زیاد هستند که کارشان غارت و راهزنی است. من گمان می‌کنم همه‌ی ایشان از لشکر انورپاشا گریخته‌اند که دو ماه پیش در ساری قامیش شکست خورده است. بیا.

ارمن دست آن مرد را گرفت و او وی را به روی اسب خود کشید و بر ترک خود نشاند. جوان با احساس آرامش و قوت قلب آن مرد ناشناس هیچ تأسفی نداشت از این که فدایی شده است.

بانو پاپازیان وقتی از توپراق قلعه حرکت کرد، خبردار شد که از حلب آن سوتر دیگر نمی‌تواند برود. سر برگردانید تا بار دیگر رشته کوه‌های طولانی آنتی‌توروس^۱ را ببیند. در آن جا هجین واقع بود که او در آن بار آمده و بزرگ شده بود. زوراب که متوجه شده بود خانم در حالتی از رؤیا فرورفته است، از او پرسید:

- ها، خانم پاپازیان، شما یاد وطن کرده‌اید؟

- ما همه به یاد وطن هستیم و در خود احساس درد غربت می‌کنیم؛ ولی احتمالاً دلیل این احساس در همه یکسان نیست. مثلاً خود تو، چه چیز بیشتر تو را به یاد وطن می‌اندازد؟

- وای خدایا... من نمی‌دانم. به گمانم من فقط همین طوری احساس درد غربت می‌کنم...

سفر تا شهر حلب بدون وقوع هیچ حادثه‌ای صورت گرفت، و تقریباً حالت یک گردش تفریحی داشت. همین‌که به آن جا رسیدند، مأموران به بررسی گذرنامه‌ها و مدارک هویت ایشان پرداختند، و سپس به ایشان فرمان دادند که باید در همان شهر بمانند و از آن جا بیرون نروند. نظر به این‌که پسرعموهای هایک در حلب ساکن بودند، تا کوهی به کمک ایشان توانست خانه‌ی کوچکی تقریباً در حومه‌ی شهر برای

خودشان پیدا کند. از بام آن خانه می‌شد بیابان را تماشا کرد. در همه جا بوی آرامش احساس می‌شد و بانگ مؤذن به گوش می‌رسید.

در آن دوره‌ها، قلعه‌ی مشهور حلب بر فراز تپه‌ای پیدا بود و حالتی تهدیدکننده داشت، چون به یاد بیننده می‌آورد که هنوز در خاک عثمانی به سر می‌برد. لیکن تاکوهی احساس می‌کرد که از کیلیکیه به قدر کافی دور افتاده است و در شهری زندگی می‌کند که در آن اقلیت‌ها زیاد هستند و آدم احساس می‌کند که در آن جا بیش از مرعش تحت حمایت است.

حلب بچه‌ها را به خود جذب کرد و به تصور واهه آن جا کم از بهشت نبود. دختران شیفته‌ی مغازه‌ها و دکه‌های گشوده در فضای آزاد و بازارهای معروف بنا شده در قرن دوازدهم با آن بام‌های مسطح شدند که بر آن‌ها علف روییده بود و گوسفندها و بزها در آن به چرا مشغول بودند. زوراب هم به نوبه‌ی خود مفتون و مجذوب زیبایی خانه‌ها با طرز معماری جالب‌شان و مثبت‌کاری‌های زیبای روی درها و پنجره‌ها شده بود. و نیز از زیادی کاروانسراها با انبارهای بزرگ‌شان دچار حیرت شده بود، بناهایی که تقریباً بی‌سقف بودند و از زمان استیلای ایرانیان به یادگار مانده بودند. حیرت و کنجکاوای زوراب به اندازه‌ی حیرت واهه بود، و هر دو از این سو به آن سو می‌گشتند؛ ولی تاکوهی بر سرشان داد می‌زد که ول نگردند و به دنبال قوم و خویش‌شان نرسس آپریکیان^۱ بروند تا گم نشوند؛ این خویشاوند مردی بود که چهل سالی از سنش می‌گذشت و راهنمای ایشان برای گردش در شهر بود. زوراب و واهه برای خرید ظروف آشپزخانه و خواربار و فرش و لحاف و تشک از خانه بیرون رفتند، در حالی که دو دختر غر می‌زدند، چون مادرشان ایشان را مجبور کرده بود در منزل بمانند و به کارهای داخلی آن خانه‌ی کوچک پردازند.

آخر نرسس از بانو پایازیان پرسید:

- راستی، تاکوهی، اوضاع در مرعش چگونه است؟

- تا به حال که خبری نشده است و مردم هنوز قدری امیدوارند، ولیکن مسلماً مسایلی پیش خواهد آمد. در زیتون گروه کوچکی از جوانان سر به شورش برداشته بودند ولی دستگیر شدند، و از قراری که می‌گویند این خود مقدمه‌ی تبعید است. خوب، این‌جا چه خبر است؟

- از بیرون همه چیز عادی به نظر می‌رسد، و کارها طبق معمول دنبال می‌شود. بازارها پر از سوداگران و مشتریان هستند. در کاروانسراها کاروان‌هایی می‌آیند و می‌روند، ولیکن در زیر همه‌ی این‌ها انگار چیزی در دست تهیه است. خدا را شکر که ما در این‌جا عرب‌ها را داریم، و ایشان اصلاً ترک‌ها را دوست ندارند. دریا هم نسبتاً نزدیک است و انگلیسیان زیاد از ما دور نیستند، و...

تاکوهی با روی خوش به خنده درآمد، و این خنده‌ی او نرسس را به حیرت انداخت. نگاهی به شلوار و به کفش‌های خود کرد تا مطمئن شود که ریخت و لباسش انگیزه‌ی این خنده نبوده است. تاکوهی به گفته افزود:

- من روحاً افسرده‌ام، نرسس، ولی وقتی داشتم به حرف‌های تو گوش می‌دادم، گمان کردم صدای شوهرم‌ها یک را می‌شنوم که با همه‌ی نقشه‌ها و همه‌ی اطلاعاتش دارد با کسانی حرف می‌زند که مرتباً به خانه‌اش می‌آیند و می‌روند. آخر ما فکری در سر داریم که ول‌کن‌مان نیست، و آن این‌که همیشه در محاسبه‌ی میزان بخت و اقبال خود برای زنده ماندن هستیم.

- حق با تو است. حتی خود من به چند تن از ترکان عثمانی پول می‌دهم تا مرا از آن‌چه در قلعه می‌گذرد، باخبر سازند. یک آدم باخبر بیش از دو بی‌خبر ارزش دارد. اندکی فکر کرد، و سپس زمزمه‌کنان گفت:

- می‌دانی، تاکوهی، وقتی همه‌ی قضایا در بین آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها و فرانسویان و ترکان و عرب‌ها و ایتالیایی‌ها و همه‌ی آن‌های دیگر حل و فصل شد، من به پاریس خواهم رفت و فرش‌هایم را در آن‌جا خواهم فروخت. مکث کرد، آه عمیقی کشید، قهوه‌ای را که آنائیس آورده بود هُرت کشید، و

سپس به گفته افزود:

- مخصوصاً مگذار که دختران تنها از خانه بیرون بروند، و اگر گاه گاهی هم خیال بیرون رفتن دارند، با زوراب بروند. اما بعد از غروب آفتاب اصلاً نباید بیرون بروند. حاکم این جا آدم خوبی است، و همین خودش نعمتی است.

در این جا نگاهی به زوراب انداخت و باز گفت: «درباره‌ی زوراب، و حتی واهه، باید بگویم که ایشان می‌توانند بیرون بروند، ولی اگر لباس عربی بپوشند، راحت‌تر خواهند بود. راستی، یک مطلب دیگر: در حلب کسان دیگری هم هستند که از مرعش آمده‌اند، اگر بخواهی می‌توانی در یکی از همین روزها ایشان را ببینی.»

شب اول نسبتاً به آرامی و راحتی گذشت. پس از آخرین اذان شبانه سکوتی سنگین بر شهر حکم فرما شد که فقط گاهی با صدای واق واق یک سگ یا فریاد شترهایی که در کاروانسرا لمیده بودند، در هم می‌شکست.

وقتی زوراب و واهه و دختران به خواب رفتند، تاکوهی سکه‌های طلای دوخته به پیراهنش را کند و همه‌ی آن‌ها را در سوراخی که در زمین حفر کرد، پنهان ساخت، و سپس سر سوراخ را با گلی که از خاک نرم و خاکستر و چند تکه زغال درست کرده بود، پوشانید.

هایک با خود می‌گفت که انسان در زمان بحران و در جریان جنگ نمی‌تواند مدت زیادی متحمل تشویش و نگرانی و ترس و وحشت بشود. به این نکته توجه کرد که ساکنان چند روستای ارمنی‌نشین هنوز تبعید نشده‌اند: زندگی و طبیعت هنوز به سیران عظیم فصلی خود ادامه می‌دادند.

همه‌ی باغ‌های نزدیک بازار گندم و مسجد سرای آتی^۱ به گل نشسته بودند. کارها در بازارها و در مغازه‌ها به‌خوبی جریان داشت، و روی‌هم‌رفته در همه‌ی این مسایل نوعی بی‌تفاوتی و دست‌کم‌گیری آرام و بی‌صدا وجود داشت.

با این حال، هایک یک روز ساعت پراضطرابی از وقت خویش را به طرح سؤالاتی از خود درباره‌ی ماجرای زیتون گذرانید، ماجرای که همه‌ی مسایل را دوباره مطرح کرده بود؛ چون اگر نمایندگان مختار مرعش در آن ماجرا دخالت نکرده بودند، اهالی زیتون مرگ را بر تبعید، که خود به معنای مرگی بی‌رحمانه و تحقیرآمیز است، ترجیح داده بودند. ناراحتی و نگرانی او وقتی دو برابر شد که آراکسی به او گفت:

- پدر، یک افسر ترک هست که خیلی به من اظهار علاقه می‌کند.

فردای آن روز، همان افسر با لباس نظامی، و در حالی که بر اسب زیبایی سوار

بود، آمد. لبخندی نمکین بر لب داشت، و حرکاتش محبت‌آمیز و محترمانه بود. خود را چنین معرفی کرد: عصمت بهی، افسر سوار، از پادگان مرعش.

خدمتکاران بر خود می‌لرزیدند. هایک در خفا به آنان اطمینان خاطر داد. و بدین ترتیب تشویش و ناراحتی تخفیف پیدا کرد. نان شیرینی و سیگار برای مهمان آوردند، و قهوه هم حتماً در بساط بود.

عصمت بهی موضوعی را که انگیزه‌ی آمدن او به آن جا بود، زیرکانه مطرح کرد، و با سادگی گفت:

- پاپازیان افندی، من به یک خانواده‌ی قدیمی و ثروتمند وابسته‌ام.

هایک در جواب گفت: «من ثروت خودم را خودم به دست آورده‌ام، و خانواده‌ام هم بیش از هزارسال سابقه دارد.»

باز هم سخنانی بر مبنای دنیاداری با هم ردوبدل کردند، تا آخر عصمت بهی وارد اصل مطلب شد و گفت:

- من به دختر شما، پاپازیان افندی، خیلی علاقه دارم، و مانند یک انسان شرافتمند به خواستگاری او آمده‌ام. البته به آن چه بین ما جدایی می‌اندازد، به خوبی واقفم، ولی خدای من شاهد است به خود قول داده‌ام که او را به پذیرش دین اسلام مجبور نکنم.

هایک ضمن احترام گذاشتن به صمیمیت و صداقت مخاطب خود، بی‌اندک تردید پاسخ داد:

- آقای عزیز، من سخنان شما را باور می‌کنم، ولی به هر حال، پاسخ دادن به این درخواست شما با خود آراکسی است نه با من. او در مورد کارهای مربوط به خود همیشه خودش تصمیم گرفته است. من امشب موضوع را با او در میان خواهم گذاشت، و جواب شما را فردا خواهم داد.

عصمت بهی از جا برخاست تا برود، سپس ناگهان با سادگی خاصی پرسید:

- راستی، پاپازیان افندی، آیا شما از ترک‌ها نفرت دارید؟

هایک به عنوان جواب گفت: «من با درجه‌ی سروانی در سواره‌نظام ارتش ترکیه خدمت کرده و در جنگ‌های بالکان شرکت داشته‌ام.»
- من می‌دانم، افندی، و درست به همین دلیل است که به خود جرأت داده و به خواستگاری دختر شما آمده‌ام.

- بنابراین من می‌توانم با صراحت تمام با شما حرف بزنم؟
- خواهش می‌کنم. بفرمایید. طرح سؤالی که از شما کردم، برای من آسان نبود، و اطمینان دارم که جواب دادن به آن باید برای شما هم مشکل باشد.

هایک تصمیم گرفت که حرف دلش را بزند، و گفت:
- من ترک‌ها را به عنوان یک ملت دوست می‌دارم، ولی از کارهایی که در این زمان می‌کنند، شدیداً متنفرم. آیا شما در جریان هستید؟ شما حتماً درک می‌کنید که آدم ممکن است کسی را دوست داشته باشد، و در عین حال، او را برای طرز رفتارش محکوم کند.

عصمت به‌ی این موضوع را کاملاً درک کرد، چون از قضا خودش برادری داشت که در باده‌خواری افراط می‌کرد، ولی عصمت به‌ی خیلی دوستش داشت، و با این حال، همیشه او را برای این عییش ملامت می‌کرد. باری، بر مبنای پاره‌ای ملاحظات کلی مؤدبانه از پیش میزبان‌ش رفت. شخصیت هایک در او بی‌تأثیر نبود، لیکن خود نیز مجذوب آرامش‌خاطری بود که از شنیدن خبر پیروزی گروه پان‌تورانی‌های جدید به رهبری انورپاشا پیدا کرده بود، به ویژه که برای انورپاشا احترام زیادی قایل بود. از این گذشته، امیدوار بود که به درجه‌ی سرهنگی ارتقا پیدا کند، و کسی چه می‌داند، شاید هم سرتیپ بشود. در بازگشت به قلعه با خود گفت: «پاره‌ای دردهای ضروری هست که بسیار کسان باید به نحوی اجتناب‌ناپذیر متحمل شوند تا جامعه‌ی آبدیده‌تری از ایشان به وجود بیاید.» ضمناً این سؤال را هم از خود کرد که آیا حاضر به فدا کردن آراکسی خواهد شد، و اگر به او فرمان بدهند که خانواده‌ی پایازیان را تبعید یا قتل عام کند، چه خواهد کرد؟

هایک به دیدن خانواده‌ی آرام رفت. تقریباً همه‌ی افراد آن خانواده در مزرعه بودند. با نگاه کردن به ایشان که به آن آرامی و بی‌خیالی کار می‌کردند، هیچ‌کس شک نمی‌برد که ممکن است اتفاقاتی در دست تدارک باشد. پدر آرام زمین خود را به یک بهشت کوچک تبدیل کرده بود، و آدم وقتی از کشتزارها و باغ‌های او عبور می‌کرد، پی می‌برد به این‌که او چه عشق و علاقه‌ای به کار خود دارد.

هایک به مادر خانواده که با دیدن او به سمت خانه برگشته بود، گفت:

- سلام خانم قره‌گویزیان، من به دنبال آرام می‌گردم، و می‌خواستم با او حرف

بزنم.

- وضع وخیم است؟

- نه، تا حال که خوب است، و ما شانس آورده‌ایم که در مرعش هستیم.

- پس خدا با ما است. شما آرام را در نزدیکی آن درختان زردآلو پیدا خواهید کرد.

شما که می‌دانید او خلق و خوی خوشی ندارد، و الان دو روز است که از خانه بیرون نرفته است.

آرام با دیدن هایک کتاب قطوری را که در دست داشت، روی علف‌ها گذاشت و خود از جا برخاست. هایک پهلوی او نشست و به او هم فرمان داد که بنشینند.

یک دقیقه هر دو ساکت ماندند و مجذوب زیبایی منظره‌ی بهاری شدند. قلم

کوه‌ها هنوز اثری از برف زمستان بر خود داشتند، باغ‌ها به گل نشسته بودند، گیاه با رنگ سبز تقریباً درخشانی برق می‌زد، و گل‌های متنوع، از سرخ و سفید و آبی، سمفونی قابل توجهی از رنگ‌ها به راه انداخته بودند. هایک که از منظره خوشش آمده بود، گفت:

- خیلی وقت است که من روی علف‌های تازه و در زیر درختان به گل نشسته

برای تماشای مرعش در فصل بهار ننشسته‌ام. اکنون بسیار خوشحالم که به این‌جا آمده‌ام.

آرام گفت: «الان بیش از دو روز است که من از این‌جا بیرون نرفته‌ام. گاهی

وقت‌ها احساس می‌کنم که حالت نرون امپراتور رُم را پیدا کرده‌ام که در آن اوقات که شهر رُم در آتش می‌سوخت، او چنگ می‌نواخت.»

- ولی نه، آرام، اگر آدم‌هایی مثل تو وجود نمی‌داشتند، زندگی غیرممکن می‌بود.
- ولی آخر شعر هم نجات‌بخش جان آدم‌ها نیست. یک فرد زیتونی هست که توانسته بود از کاروان تبعیدیان جدا شود و بگریزد. ما او را دو روز در خانه‌ی خودمان نگاه داشتیم. به ما می‌گفت که ایشان را به سمت مشرق و سپس به بیرجیک^۱ و از آن جا به حلب می‌برند. و مگر در اطراف حلب چیزی به جز بیابان برهوت هست؟
هایک به لحنی محکم و جدی گفت: «از فکر کردن به این مسایل دست بردار. آخر تو شاعر هستی و شاعر باید با قلمش مبارزه کند نه با تفنگ. یک کشیش نباید بازرگان باشد، بلکه فقط باید به خدا خدمت کند. یک شاعر هم باید به خدا خدمت کند و هم به آدمیان. اگر همه‌ی کشیشان و راهبانی که به قرائت و تدوین دست‌نوشته‌های قدیمی می‌پرداختند سرباز می‌شدند، چه کسی از صومعه‌ها مواظبت می‌کرد، و به کتاب‌ها و به تاریخ و به زبان می‌رسید؟ نه، آرام، هیچ فکر نکن که تو آدم لش و بی‌مصرفی باشی. خوب، حالا قدری از آن چه آن مرد زیتونی برای تو نقل کرده است، به من بگو.»

- بسیار خوب، او به ما گفت که ایشان را به پیاده‌روی اجباری وامی‌داشتند، و اغلب‌شان در راه از گرسنگی می‌مردند. در طول راه، درهمه جا، روستاییان چرکس و ترک عثمانی غارت‌شان می‌کنند، زنان یا کودکان‌شان را می‌گیرند، و گاهی هم به ایشان تجاوز می‌کنند. تمام آن‌هایی هم که نمی‌توانند کاروان را دنبال کنند، کشته می‌شوند. حالا خدا می‌داند که چند نفرشان به حلب برسند.

یک لحظه مکث کرد، آه عمیقی کشید و سپس باز گفت:

- همه‌ی این قضایا طوری مرا ناراحت و پریشان خاطر کرده است که

نمی‌توانستم برای دیدن شما و آراکسی بیایم. در حال حاضر کاروان دیگری از این تبعیدیان هست که در فاصله‌ی کمتر از سی کیلومتری ما رد می‌شوند. در چنین حال و هوایی من چگونه می‌توانم بخوانم و بنویسم، یا مطالعه بکنم؟

- مگر متوجه نیستی که از قضا انسان در چنین حال و هوایی بیشتر به این چیزها نیاز دارد؟

- من مطمئن نیستم که چنین باشد، آقای پاپازیان. اگر فردا همین بلاها به سر خودمان بیاید، چه می‌گویید؟

- نه، چنین اتفاقی نخواهد افتاد. گوش بده. من آمده‌ام از تو بپرسم که آیا تو همچنان مصمم به ازدواج با آراکسی هستی؟

آرام حالت اندک متعجب کسی را پیدا کرد که حرف عجیبی شنیده باشد، و آخر زمزمه‌کنان گفت:

- پس این راست است که حتی نمی‌دانیم فردا در این‌جا خواهیم بود یا نه.

- در حالت صلح یا جنگ بودن مطلبی است که هرگز نمی‌توان از آن مطمئن بود. همین خود من ممکن است از درختی پایین بیفتم و بمیرم. بنابراین تو فقط به من بگو که جوابت به سؤال من چیست؟ آره یا نه؟

- جواب من آره است، و سال‌ها است که جوابم آره بوده است.

- بسیار خوب، بنابراین تو و آراکسی باید همین امشب با هم ازدواج کنید.

- همین امشب؟

- بلی، یک افسر ترک پیش من آمد و از آراکسی خواستگاری کرد. اگر او به عقد

تو در بیاید، دیگر مسأله‌ای در بین نخواهد بود.

- می‌بینم همه‌ی این حرف‌ها برای نجات او است نه برای این‌که او به راستی

مرا دوست می‌دارد، چون هر چه باشد، من دهقان‌زاده هستم.

- ساکت شو که داری دری‌وری می‌گویی. این راست است که همه‌ی شعرا

مختصر جنونی دارند. خوب، که گفתי آره؟

- بلی.

- بنابراین تو امشب بیا به کلیسا، من هم الان می‌روم به دیدن وارتابد سرکیس.

و همان شب مخفیانه و یا حضور چند نفر شاهد، آراکسی به عقد آرام درآمد.

مع‌هذا وارتابد سرکیس لبخندی بر لب آورد که حجابی از نگرانی بر آن افتاده

بود، ولی این حالت مانع نشد از این‌که این حرف را بزند:

- حال که وصلت پلنگ و بزه صورت گرفت، تخم و ترکه‌ی ایشان مایه‌ی

امیدواری نسل جدید خواهند بود. خداوند هر دوی شما را حفظ کند!

به هنگام صرف شام که از نخود و ماست و میوه‌های خشکیده ترکیب می‌شد،

آرمن به فداییان معرفی گردید. حاضران عبارت بودند از: آرداشس^۱، ستراک^۲،

هاروتیون^۳، شاواز^۴، واهه و میناس^۵. سه نفر اول چنین به نظر می‌آمد که از هم

جدایی‌ناپذیرند. شاواز و واهه دو برادر یتیم بودند، و اما میناس به گرگی می‌مانست

که رامش کرده باشند.

آرمن فوراً دریافت که با چه جور آدم‌هایی سر و کار پیدا کرده است. آنان آدم را به

یاد کشیشان می‌انداختند، چون از ایشان نیز همان حالت آرامش و صفای درونی

ساطع بود، حرکات‌شان قاطع و شبیه به حالت اطاعت از اوامر، و بار و بندیل‌شان در

حداقل ممکن بود. رییس‌شان ستراک مردی در حدود چهل ساله و اهل ساسون بود،

ولی خانواده‌اش در قره‌باغ یعنی در ایالتی زیسته بودند که قرن‌ها تحت سلطه‌ی

ایرانیان بوده است. در آغاز امر، آرمن خویشتن را در میان آنان قدری ناراحت

احساس کرد، هرچند همه به نحوی آشکارا وی را با روی خوش پذیرا شدند. گذشته

1- Ardachés

2- Sétrak

3- Haroution

4- Chavaz

5- Minas

از این، همه‌ی آنان از رسیدن او به نزد خود بسیار خوشحال شده بودند، چون او به‌راستی بنیامین^۱ گروه بود. در ابتدا لبخندهای پدرا نه‌ی حاضران تا حدی آرمن را ناراحت کرد. ولی او زود متوجه شد که فداییان به وی به چشم برادر می‌نگرند. همه در غاری مسکن داشتند که از نظرها پنهان بود، و قراولی هم چند متر پایین‌تر از آن‌جا کشیک می‌کشید.

آرمن گفت: «این‌جا مخفیگاه خوبی است.»

آرداشس متذکر شد که: «بلی، ولی این‌جا فقط برای دو شب است.»

وقتی دیگران به خواب رفتند، ستراک به او نزدیک شد و گفت:

- دغاس^۲، فردا یک اسب برای تو پیدا خواهیم کرد. تفنگ بسیار خوبی هم برای تو داریم که از یک سرباز ترک فراری پس از شکست ساری قامیش گرفته‌ایم. و نیز سعی خواهیم کرد یک دست لباس متحدالشکل مشکی مثل لباس‌های خودمان برای تو تهیه کنیم. و اما بعد، تو با آرداشس که یکی از بهترین افراد ما است، کار خواهی کرد. او کسی است که پنج سال از عمر خود را در یک دیر به سر برده، و وقتی همه‌ی افراد خانواده‌اش که کشاورز بودند، کشته شدند، خودش پیش ما آمده است. تو چند هفته یا چند ماه، و شاید هم تا آخر سال، با آرداشس کار بکن. بعدش با میناس خواهی رفت. میناس آدم کناره‌گیری است، و از هر مخمصه‌ای هم سالم بیرون می‌آید، چنان‌که گویی همیشه خدا با او است. او از اورفا^۳ آمده است و همه‌ی افراد خانواده‌اش در میان آن دو هزار و پانصد ارمنی‌ای بودند که چند روز پس از عید نوئل سال ۱۸۹۵ در کلیسا زنده زنده به آتش کشیده شدند. آن دو برادر، یعنی شاوز و واهه، اهل ساسون هستند و خانواده‌شان در امریکا است. یکی هم هاروتیون است

۱- Benjamin بنیامین برادر یوسف و آخرین پسر یعقوب است که چون مادرش با زاییدن او سر زار رفت و مُرد، پدرش یعقوب او را بسیار دوست می‌داشت. (مترجم)

۲- Deghas به زبان ارمنی یعنی پسر. (مؤلف)

۳- Urfa نام کنونی شهر ادس یا الرها در بین‌النهرین. (فرهنگ معین)

که بیشتر او را به نام هاروت می‌خوانند. او اهل تفلیس است و در جلگه‌ی قرایاز^۱ به دنیا آمده است. در قفقاز شمالی تربیت شده و در سوارکاری از همه‌ی ما ماهرتر است. آدمی است که در حین تاختن با اسب می‌تواند تیراندازی کند، و هرگز هم از هیچ چیز نمی‌ترسد. بارها اتفاق می‌افتد که خیلی خشن می‌شود، و باید من و آرداشس نگاهش بداریم، وگرنه عیناً مثل ترک‌ها می‌شود. و اما راجع به خودم، من زن و بچه‌هایم را در سال ۱۸۹۵ در شهر وان از دست داده‌ام. دیگر بیش از این نمی‌توانم به تو بگویم؛ حال، تو سرگذشت خودت را برای من نقل کن.

آرمن گفت: «مادر من اهل زیتون است. او موافق بود که من به این جا بیایم. و به من می‌گفت که در جنگ مردن بهتر از این است که آدم بگذارد سرش را مثل گوسفند ببرند.»

- بسیار خوب، ولی فراموش مکن که جنگیدن تنها برای آدم‌کشی نیست، و این مطلب را همیشه به یاد داشته باش. خوب، ادامه بده.

- من ابتدا فقط می‌خواستم نانواي خوبی بشوم، ولی بالاخره تحصیلاتی هم کردم، و آن مخصوصاً به راهنمایی آرام دوست دوران کودکی‌ام بود که شاعر هم هست. پدرم در ادنه در سال ۱۹۰۹ کشته شد. من الان هیجده سال دارم.

سادگی و صداقت آرمن ستراک را به لبخند واداشت، چنان‌که پرسید:

- خوب، حالا می‌خواهی فدایی بشوی؟

- بلی دیگر! شما را پیدا کردم، مگر نه؟

- بلی، ما را پیدا کرده‌ای، ولی آخر چه کار کردی که در این راه موفق شدی؟

- من از راهنمایی‌ها و اندرزهای مادرم پیروی کردم، و برای همین است که

موفق شده‌ام خودم را به این جا برسانم.

- این هیچ تعجب ندارد، چون آن زن اهل زیتون است. ولیکن جداً می‌گویم

بدان و آگاه باش که از همین لحظه که به ما پیوسته‌ای، مرده حساب می‌شوی. می‌دانی یا نه؟ به یاد بیاور که کلمه‌ی «فدایی» یعنی کسی که فدا می‌شود. در این کوه‌ها دسته‌های فراوان دیگری مانند دسته‌ی ما هستند. البته شیوه‌ی کار ما و رؤسای ما با هم فرق دارند، ولی هدف کلی همه‌ی ما یکی است، و آن اجرای عدالت است و حمایت کردن و کمک کردن. تنها مراد سیواسی است که مانند یک راهزن واقعی و مانند ترکان عثمانی عمل می‌کند، و ترکان عثمانی سال‌ها است که برای سر او جایزه تعیین کرده‌اند. به هر صورت، ما فقط وقتی آدم می‌کشیم که مجبور باشیم از دیگران یا از خودمان دفاع کنیم، و یا بخواهیم به تلافی قتل کسی حق و عدالت را اجرا کنیم. تو با دنباله‌روی از ما این مسایل را خواهی فهمید و به‌ویژه، فراموش مکن که تو باید نسبت به آرداشس اطاعت محض داشته باشی.

صبح روز بعد، هاروت یک اسب و یک دست لباس متحدالشکل فدایی تهیه کرده بود، و وقتی ستراک از او پرسید که آن‌ها را از کجا به دست آورده است، او فقط شانه بالا انداخت. آرمن مجهز شده بود؛ و به‌ویژه با خوشحالی تمام متوجه شد که آمدنش به میان فداییان گویی شور و شوق همه را افزون کرده بود، و همه به خود اطمینان می‌دادند که کار و بارشان خوب خواهد بود. میناس، آن گرگ منزوی، آرمن را از سر تا پا ورنانداز کرد، و سپس در نزدیکی او به راه رفتن پرداخت و به او گفت:

- من هر چه را که لازم است درباره‌ی تفنگ‌ها بدانی، به تو یاد خواهم داد، ولی فعلاً که با آرداشس می‌روی. البته کشیشان هم بلدند که جنگجویان خوب و ورزیده تربیت بکنند.

آرداشس پیش از رفتن دعایی خواند، و پس از آن به راه افتادند. آرمن در برابر منظره‌ی احساس‌انگیز کوهستان در خود احساس هیجان کرده، و چنین می‌پنداشت که آن‌چه می‌بیند، در عالم خواب و رؤیا است. آرداشس متوجه لبخند او شد و در توضیح هدف سفر به او گفت:

- این راه‌پیمایی ما به قصد پس گرفتن چیزهایی است که از دست داده‌ایم. صحبت بر سر دو خواهر است که به وسیله‌ی یک دسته راهزن ترک عثمانی و چرکس ربوده شده‌اند. این نامردها پدر را به دار آویختند، و در آن دم که او جان می‌داد، به زنش که مادر بچه‌ها بود تجاوز کردند، و دو خواهر را که دوازده و سیزده ساله بودند، ربودند. ما به مدت دو روز ایشان را گم کرده بودیم، ولی هاروت ایشان را پیدا کرده است. هاروت هر جوری هست قاتل‌ها را پیدا می‌کند، و من نمی‌دانم چه کلکی می‌زند که همیشه در این کار موفق است. خوب دیگر! حالا تو با اسب‌ها عقب می‌مانی، و در ابتدای امر کاری به جز تماشا کردن نخواهی داشت.

وقتی به حاشیه‌ی جنگل رسیدند، عده‌ی زیادی چادر دیدند که همه از پوست بز درست شده بودند. دو فدایی بی‌آن‌که کلمه‌ای حرف بزنند، اسب‌های‌شان را به دست آرمن سپردند، و سپس یکی با تفنگ و دیگری با خنجر، به درون چادر خزیدند. آرمن صدای داد و فریادها و فحش‌هایی شنید، مردی دوان دوان از چادر بیرون پرید، صدای شلیک گلوله‌ای طنین انداخت و آن مرد در میان علف‌ها بر زمین افتاد. باز هم صدای فریادهایی به گوش رسید و باز چند گلوله‌ی دیگر شلیک شد، سپس عده‌ای زن در حالی که با بچه‌هاشان گریه می‌کردند، بیرون پریدند. آرداشس با دو تن دختری که معلوم بود وحشت‌زده شده‌اند، از چادر بیرون آمد. هاروت و میناس به اسب‌های‌شان رسیدند و ستراک با صدای آرامی به ایشان گفت:

- باز تکرار می‌کنم: هرگز به زنان و به کودکان کاری نداشته باشید. مراد و

همراهان او ممکن است این کار را بکنند، ولی ما هرگز.

- تو آن دو دختر را دیدی، ستراک؟

- بلی، دیدم‌شان.

- این‌ها سن‌شان به زحمت به دوازده سال می‌رسد. در آن جا ده مرد هستند که

سه نفرشان سرباز فراری از جنگند، پنج نفرشان راهزنند، و دو نفر هم از جنایتکارانی

هستند که تازه از زندان آزاد شده‌اند. در چشمان این دو دختر معصوم، ای ستراک، می‌توان وحشتی را که از آن مردان تحمل کرده‌اند، مشاهده کرد.

ستراک گفت: «تو خیال می‌کنی که من نمی‌دانم؟ ولی تو بالاخره نفهمیدی که من چرا مانع شدم از این‌که ایشان را بکشی؟»

لحظه‌ای مکث کرد، و سپس به لحنی آرام و به طوری که انگار به آزمایش وجدان خویش نیز مشغول است، سخن از سر گرفت و گفت:

– ما باید امتناع کنیم از این‌که جانور درنده باشیم. آخر در قتل عام زنان و کودکان کجا پیروز و قهرمانی وجود دارد؟ من اغلب این سؤال را از خودم کرده‌ام. گاه‌گاهی حس می‌کنم که در ذات خودم حیوان درنده‌ای در حال رشد است. آن وقت می‌خواهم انتقام زنم و پنج فرزندم و پدر و مادرم و همه‌ی آن‌های دیگر را بگیرم. من، ای هاروت، اگر به این هوس خود تسلیم شوم، جان خودم را هم خواهم گرفت، و در آن صورت مرگ را ترجیح می‌دهم.

چند زنی که آنان پشت سر خود رها کرده بودند، گریه می‌کردند. و کودکان داد می‌زدند. آرمن از آن‌چه روی داده و چند لحظه‌ای بیشتر طول نکشیده بود، حیرت‌زده و ناراحت شده بود. آرداشس کوشید تا برای او توضیح بدهد، و گفت: «از زمان سلطان عبدالحمید به بعد، و از هنگامی که سلطان محمد دوم بنی‌چری‌ها^۱ را قتل عام کرد و در یک روز سر بیست‌هزار نفر از ایشان را برید، ترکان عثمانی به هزاران نفر جانی راهزن اجازه داده‌اند همان کاری را که بنی‌چری‌ها قبلاً می‌کردند، بکنند. این‌ها چیزی به جز سگ‌های درنده و هار نیستند که آزادشان گذاشته‌اند تا ارمنی‌ها را قتل عام کنند، و مختارند که بکشند، تجاوز بکنند، غارت بکنند، آتش بزنند و زمین‌های‌شان را به تصرف خود درآورند. تو از کاپادوکیه تا قارص از این‌ها

۱- بنی‌چری نام سپاه متخیبی است در ارتش قدیم عثمانی، متشکل از جوانان مسیحی به گروگان گرفته، که قدرت زیادی پیدا کرده بودند و در عزل و نصب سلاطین دخالت می‌کردند. سلطان محمد دوم در ۱۸۲۶ ایشان را قتل عام کرد و به قدرت‌شان پایان داد. (مفتیس از فرهنگ معین)

دسته دسته و قبیله قبیله می‌بینی که همه را قتل عام می‌کنند و همه جا را به ویرانی می‌کشند. راستی تو هیچ می‌دانی که در ساسون چه گذشته است؟»

- من فقط می‌دانم که ارمنی‌ها با پانزده هزار ترک عثمانی مانند شیر جنگیده و پس از این که بیست و هفت روز مقاومت کرده‌اند، سرانجام شکست خورده‌اند.

- و می‌دانی که چرا جنگیده‌اند؟

- نه، نمی‌دانم.

- گردان آمده بودند که باج معمولی خود را بگیرند، ولی شهر ساسون از پرداخت آن امتناع ورزید، زیرا آن منطقه تازه مالیات سنگینی به خزانه‌ی سلطان پرداخته بود. آن وقت کردها حمله کردند. مردم ساسون نیروهای دولتی را به کمک طلبیدند، لیکن آن نیروها، پس از ویران کردن همه‌ی دهات آن منطقه، بر ضد ارمنیان به گردان پیوستند. تو می‌بینی، آرمن، که این قسمت‌های ارمنستان جنگل واقعی است، و هر روز آدم‌کشانی از آن جا سر می‌رسند. این جا تبدیل به یک کشور عاری از نظم و قانون شده است، و تازه اگر هم در ایروان زندگی کنی، سر و کارت با روس‌ها خواهد بود؛ و این هم ماجرای دیگری است.

آرداشس نگاهی طولانی به «شاگرد» خود که ساکت مانده بود، انداخت. همه از گردنه‌ای رد شدند و مکثی کردند تا هم به اسب‌ها استراحتی بدهند و هم خودشان تکه نانی با سوسیس بخورند. در زیر پای خود، در آن دورها، چند آتش مختصر می‌دیدند.

هاروت سری بالا انداخت و گفت: «این همان چیزی است که من از آن می‌ترسیدم. امیدوارم که زیاد دیر نکرده باشیم.»

دوباره آرام آرام به سمت جنگل به راه افتادند. ستراک دوربین خود را به دست گرفت، به شمردن عده‌ی دشمنان پرداخت و گفت:

- شش نفرند که پنج مرد و هفت زن را اسیر کرده‌اند. تا کنون سه تن از آن

مردان را آتش زده و سر دو زن را هم بریده‌اند. و از آن جا که این وحشیان مست هستند، هنوز می‌توان بقیه را نجات داد. میناس، تو برو آن پایین و راه عقب‌نشینی ایشان را ببند. من و آرداشس و آرمن هم برشان می‌داریم.

همه از دستورهایی که داده شده بود، اطاعت کردند. هاروت و میناس چهار نعل تاختند تا موضعی را که برای‌شان تعیین شده بود، بگیرند. ستراک و آرداشس و آرمن هم راهزنان را محاصره کردند، و آنان را واداشتند که به رو بیفتند. آرداشس به آرمن نگاه کرد و به او گفت:

- تفنگت را بردار!

آرمن اطاعت کرد. یکی از راهزنان به التماس افتاد و ناله‌کنان می‌گفت:

- خدا پشت و پناهد، پسر! خوب باش، رحم داشته باش!

مردک نگاهی مانند نگاه گربه‌ی وحشی داشت، نگاه درنده‌ای که پی یک نقطه‌ی ضعف بگردد تا آن را بزند. میناس داد زد:

- همه را بزنید!

آرمن ماشه را کشید. گلوله به وسط سینه‌ی مردک خورد، و او همچون توده‌ی خاکی که فرو بریزد، ولو شد. همه‌ی آن‌های دیگر نیز به همین سرنوشت دچار شدند. آرمن به زحمت متوجه بود که چه اتفاقی افتاده است. آن‌ها که زنده مانده بودند، آزاد شدند، و جنازه‌ها را به خاک سپردند. آرداشس دعای مفصلی خواند. هیچ‌کس گریه نکرد. آن شب پیش از این‌که بخوابند، آرداشس کوشید تا آرمن را آرام کند، و به او گفت:

- من گمان می‌کنم این خدا بود که ماشه‌ی تفنگت را کشید. آیا این نخستین

مردی بود که تو کشتی؟

- بلی.

- و حالا گمان می‌کنی که برای این قتل به جهنم می‌روی؟

- نه، به‌راستی که چنین تصویری نمی‌کنم، ولی من هنوز نمی‌فهمم که منطق این نوع قساوت با اشخاص بی‌دفاع چیست. از هر چیز گذشته، آخر ما در قرن بیستم زندگی می‌کنیم، و دوست من آرام اغلب مطالبی درباره‌ی وعده‌های بزرگ امیدبخش این قرن، که عصر کشفیات بزرگ و ترقیات و غیره است، برای من گفته است، و من آن‌چه در همین یک روز دیدم، خلاف آن را به من ثابت می‌کند.

- می‌دانی آرمن، تو در باطن امر چیز زیادی ندیده‌ای.

- نه، ولی زیاد شنیده‌ام.

- بسیار خوب، نگران نباش، همه چیز خوب خواهد شد.

- و هر روز وضع بر همین منوال است؟

- بلی، از پنجاه سال پیش به این طرف همین وضع است. پیش از آن هم اغلب اوقات همین وحشی‌بازی‌ها در کار بود. اکنون ما با این سگان خون‌آشام طرفیم که با تصویب و اجازه‌ی ترکان عثمانی در سرتاسر خاک ارمنستان می‌گردند. خوب دیگر، حالا بگیر بخواب، ولی به یاد داشته باش که ما، در وهله‌ی اول، تلاش می‌کنیم تا هر قدر که ممکن است جان‌هایی را نجات بدهیم، و به جز در مواردی که ضروری است، کسی را به کیفر نمی‌رسانیم.

روزی پنج مرتبه در بازارها و میدان‌ها در میان همه و سر و صدای کوچه‌های آکنده از فریاد فروشندگان و صدای خنده‌ی کودکان، و نیز سرشار از صدای حیواناتی همچون شترها و اسب‌ها و گوسفندها و بزها، از بالای مناره‌های سر به فلک کشیده‌ی حلب، مؤذنان مؤمنان را به نماز فرا می‌خواندند. و هر بار وارتانیان آموزگار این احساس را داشت که این اذان ذهن او را برای درک قضایا روشن‌تر می‌کند و بهتر می‌تواند به پیش‌بینی وقایع بپردازد. ولی آخر چه بایستی کرد؟ او دور از این بود که آدمی خرافاتی و معتقد به قضا و قدر باشد؛ ولی مگر به جز یک شاهد و ناظر

تلاطم امواج تاریخ چیز دیگری بود؟ اغلب اوقات هایک را به خاطر می‌آورد که با نقشه‌هایش در پی پیش‌بینی و پیش‌گویی حوادث بود. با خود گفت: «ولیکن تاریخ بر مبنای این نوع از معلومات، نظیر آنچه یک کشاورز از علایم تغییرات جوّی و فصلی می‌داند و بر اساس آن عمل می‌کند، پایه‌گذاری نشده است.»

او می‌بایست به دیدن تاکوهی برود. این زن یکی از دوستان دیرینه‌ی او بود که وارتانیان اعتماد مطلق به او داشت. اوّل به سمت بیمارستان به راه افتاد تا به دیدن کسی برود که چند روز پیش با هم آشنا شده بودند، و او مردی بود به نام دکتر آرام آساور آلتونیان^۱. هر دو علاقه‌ی شدیدی به هم پیدا کرده بودند.

دکتر آلتونیان ذاتاً آدم خوش‌خلقی بود، ولی آن روز عصبانی بود. به وارتانیان

گفت:

- بیا، آقای آموزگار، من می‌خواهم چیزی به شما نشان بدهم.

آلتونیان جراحی بود فداکار و پزشک ماهری بود که دانش پزشکی برای او نوعی زبان بین‌المللی به شمار می‌رفت. او اشخاص را بی‌آن‌که امتیازی از نظر ملیت یا مذهب برای‌شان قایل باشد، معالجه می‌کرد. آن روز او نه تنها عصبانی به نظر می‌رسید، بلکه سخت هم منقلب و ناراحت بود.

هر دو با هم به سمت یکی از اتاق‌های بیمارستان رفتند. در قفل بود، چون آلتونیان کلیدی از جیب خود درآورد و در را گشود. در درون اتاق دو تخت‌خواب بود که روی آن‌ها دو زن افتاده بودند، دو بدبختی که دیگر قیافه‌ی آدم نداشتند و فقط از موهای بلندشان می‌شد فهمید که دو زن هستند. وارتانیان حاج و واج ماند. یکی از ایشان به سقف خیره شده بود، و چشمان از هم دریده‌اش سرشار از وحشتی دیوانه‌وار بود. وارتانیان زمزمه‌کنان از دکتر پرسید:

- این زن‌ها هنوز زنده‌اند؟

- نه برای مدت زیادی، فوqش برای یک یا دو روز، نه بیشتر.

- کشتاری روی داده است؟

- مطمئن نیستم. اگر کشتاری روی داده بود، این‌ها یا مرده بودند، و یا زنده درمی‌رفتند، نه این‌که مانند حالا زنده‌ی دم‌مرگ باشند. این دیگر ماجرای تازه‌ای است. دخترم نورا^۱ ایشان را وقتی پیدا کرده بود که داشتند خود را در نزدیکی یکی از بازارهای حومه‌ی شهر پنهان می‌کردند. من الان یکی‌شان را به شما نشان می‌دهم. دکتر آلتونیان لحاف را بلند کرد. در زیر لحاف بدنی بود اسکلت‌مانند، با پستان‌های شل و ول و با شکم بادکرده‌ی پر از زخم. قسمت زهار زن با پانسمانی غرقه در خون پوشیده شده بود، و در زیر آن پانسمان احتمالاً زخم‌های عمیقی بود. این منظره‌ی وحشتناک بار دیگر به وارتانیان ثابت کرد که آن‌چه به آن «باور ناکردنی» می‌گویند، حقیقت دارد. و او که مدت‌ها فرق بین تاریخ نوشته و ماجرای به سر انسان آمده را به دیگران آموخته بود، اکنون روی آن تختخواب یکی از نمونه‌های دسته‌ی دوم را می‌دید که در کتاب‌های تاریخ کمتر می‌توان یافت. با خود گفت: «این تن شکنجه دیده و گرسنه و محکوم به مرگی فجیع نشان‌دهنده‌ی ارزش رایج جنگ و کشتار است.» از شغل و حرفه‌ی خود اندکی شرمزده شد. آخر درس‌های او و کنفرانس‌هایش که در حقیقت چیزی به جز ندای برانگیختن روح حیوانی در آدم و تهییج و تحریک او به آدم‌کشی نبودند، چه فایده‌ای داشتند؟ در آن‌جا بود که فکر کرد باید شاگردانش را به جلوی چنین موجود بدبختی بیاورد که در حال مرگ است، و به ویژه، می‌بایست بتواند به همان اندازه که به قربانیان آینده چیز می‌آموزد، به جلادان آینده نیز بیاموزد.

از دکتر پرسید: «این زن‌ها از کجا می‌آمده‌اند؟»

- این یکی زن یک دهقان است، ولی آن دیگری از زیتون آمده است.

- آخر چگونه این‌ها را به این حال و روز انداخته‌اند؟

- ایشان را گرسنه گذاشته و مجبورشان کرده‌اند که یک هفته بی‌آب و بی‌لباس راه بروند.

هر دو وحشت‌زده، و در عین حفظ سکوت، تا چند ثانیه به بدن آزاردیده‌ی آن زن مردنی بدبخت نگریستند.

آلتونیان عمل جراحی زیاد کرده، و حتی عده‌ای از بیماران را هم دیده بود که روی تخت عمل جان داده بودند؛ با این وصف، احتمالاً در برابر آن منظره‌ی بی‌رحمانه که نتیجه‌ی یک کینه‌توزی نامفهوم بود، بیش از رفیقش متأثر بود. در حالی که سرش را تکان می‌داد، به وارتانیان گفت:

- شما می‌دانید، آقای آموزگار، این فقط شیوه‌ی به مرگ کشاندن این موجود بدبخت است که بیشتر مرا متأثر کرده و دلم را به درد آورده است. این مرگ ناشی از جنگ نیست، مرگ یک سرباز در میدان جنگ یا مرگ کسی که در سانحه‌ای جان داده باشد، و یا حتی مرگ قربانی یک جنایت عشقی نیست. من همه‌ی این‌گونه مرگ‌ها را در طول خدمت پزشکی خود دیده‌ام، اما با این دو بدبخت با سادیسم یک جانور هار رفتار کرده‌اند. این فاجعه نتیجه‌ی تعصب قومی هم نیست، نه، و «هوس» در آن دخالتی نداشته است. شیوه‌ی کشتن این‌ها کاملاً حساب شده بوده و دقیقاً به مرحله‌ی اجرا درآمده است.

- درست همین است، دکتر: کاملاً حساب شده و دقیقاً به مرحله‌ی اجرا درآمده است؛ ولی نفرمودید که این یکی از کجا آمده است.

- احتمالاً از جایی واقع در بین سیس^۱ و مرعش.

- چیزی هم گفته و حرفی هم زده است؟

- مختصر. او با دخترم نورا حرف زده که در حالی که گریه می‌کرده به

حرف‌هایش گوش می‌داده است. در آن لحظه من در اتاق عمل بودم. و تازه آن‌چه دیدید، بعد از یک روز تمام پرستاری و معالجه است. بیچاره وقتی به این‌جا رسید، حالی داشت که قابل توصیف نبود. از فحوائی آن‌چه نقل می‌کرده، فهمیده شده که همه‌شان را بدون اخطار قبلی گرد آورده‌اند، و بنابراین هیچ نتوانسته بودند چیزی با خود بردارند. وقتی هم به بیرون ده رسیده‌اند، مردان را از زنان جدا کرده و به جایی برده‌اند که دیگر هیچ‌گاه دیده نشده‌اند. پس از آن، راه‌پیمایی اجباری شروع شده است. در یک دم، راهزنان ترک عثمانی و چرکس و غیره زوزه‌کشان خود را به روی ایشان انداخته، زنان و دختران جوان و حتی بچه‌ها را از کاروان جدا کرده و با خود برده‌اند. به زن‌های دیگر از طرف ژاندارم‌ها و سواران تجاوز شده است. به این دو زن هم چندین بار تجاوز کرده و با سرنیزه به تن‌شان زخم زده‌اند، ولی زخم‌هاشان خیلی عمیق نیست. این تبعیدیان بیچاره تقریباً همگی تیرباران شده یا سرشان را بریده‌اند، و یا از خستگی و بی‌غذایی جان داده‌اند، عقب‌مانده‌ها نیز همه تیرباران شده‌اند. مقصد نهایی، به قول خودشان، مسکنه^۱ و دیرالزور^۲ در بیابان سوریه بوده است.

دکتر پس از این سخنان، آهسته روی بیمار را پوشانید. زن دوم نه تکان خورده و نه حرف زده بود، و با این حال هنوز زنده بود، فقط نمی‌توانست کمترین صدایی از خودش در بیاورد.

هر دو به دفتر کار دکتر آلتونیان برگشتند، قهوه‌ای نوشیدند و سیگاری کشیدند. پرستاری به درون آمد، سؤالی از دکتر کرد و باز بیرون رفت. پس از او، نورا دختر دکتر وارد شد، و در حالی که چشمانش سرشار از وحشت بود، گفت:

- پدر، از همه طرف از این‌ها دارند می‌رسند.

آلتونیان سر تکان داد و به وارتانیان گفت: «شنیدید؟»

- بلی، «پناهندگان» دیگر همین طور دارند از راه می‌رسند. من از این موضوع بسیار می‌ترسیدم، و به همین دلیل بود که مرعس را ترک گفتم. در آن جا عده‌ی بسیار کمی به حرف من باور می‌کردند، و با این حال، اکنون بیست سال است که تدارک این ماجرا دیده می‌شود.

- منظورتان این است که از هنگام کشتارهای عظیم ۱۸۹۵ - ۱۸۹۶ یعنی از زمان سلطان عبدالحمید است؟

- بلی، ولی از آن به بعد، ما ترک‌های جوان را داریم که یک وقت به همه‌ی دنیا، از جمله به خود ترکیه، رؤیای ترقی و تعالی با شعار زیبای «آزادی، برابری، برادری و عدالت» تلقین کرده‌اند. در واقع این همان دیکتاتوری رجال ثلاث یعنی طلعت - انور - جمال است که ترک‌های قدیمی و سلطان پیرو خون‌آشام را - که اکنون دیوانه شده است و برای آنان نقش بز قربانی را دارد - تصفیه کرده است.

- بالاخره، آقای آموزگار، ارمنی‌ها و ترک‌ها قرن‌ها است که کم و بیش مورد گذشت و اغماض بوده‌اند، ولی ما همیشه برای آنان همان رعایا یا به منزله‌ی گله بوده‌ایم.

- درست، ولی اگر شما یک گله گاو می‌داشتید که می‌توانستید هر روز آن‌ها را بدوشید، آیا سرشان را می‌بریدید؟ پس ایشان چرا گله‌شان را قتل‌عام می‌کنند؟ آیا کشتن یا بیرون راندن این ارمنیان یا این یونانیان که بسیار زحمت می‌کشند و مالیات‌های کلان می‌پردازند، یک نوع خودکشی اقتصادی نیست؟ بعدها به جز ترکان و کردان کسی در این سرزمین باقی نخواهد ماند، و شما خواهید دید که آخرش هم این کردها تبدیل به استخوان گلوگیر ایشان خواهند شد.

- خوب، خوب، آقای آموزگار، ولی من گمان می‌کنم که هنوز خیلی مانده تا به آن جا برسیم. من این جمال را شخصاً می‌شناسم؛ او آدم متمدن با فرهنگی است... وارتانیان خنده‌ی خفه‌ای سر داد که دکتر جراح را عصبانی کرد، چنان که گفت:

- من به شما اطمینان می‌دهم، آقای آموزگار... که تا به آن اندازه هم احمق نیستم.

- من از شما معذرت می‌خواهم، دکتر، ولی به عقیده‌ی من شخص شما نیز قربانی یک رؤیا شده‌اید، و این رؤیا چندان شایع شده است که در آتیه‌ای نزدیک دیگر نمی‌توان جلاد و قربانی را از هم تمییز داد. می‌کشند و کشته می‌شوند، و من به جرأت به گفته می‌افزایم که خود ملت ترک هم مبتلا به بیماری شده و او نیز مانند ارمنی‌ها و یونانی‌ها و بلغارها و دیگران تبدیل به «رعایا» شده است. آخر چگونه می‌توان توجیه کرد که دستی برای کشتن یک طفل معصوم بلند شود؟ و یا موجودی آدم‌نما بتواند به زنی که روی آن تختخواب افتاده است، مرگی چنین وحشتناک تحمیل کند؟ شما فکرش را بکنید دکتر، این رؤیا ما را خلع سلاح می‌کند، ما را ساده‌لوح و ترسو بار می‌آورد و به این تخیلات می‌کشاند که به امید قرن‌های صلح و آرامش و نعمت و عزت باشیم. این رؤیا ذهن ما را خراب می‌کند، به حدی که قدرت تشخیص و تمییزمان را از دست می‌دهیم و به جایی می‌رسیم که خوی و خصلت به اصطلاح اجتناب‌ناپذیر آدم‌کشی را می‌پذیریم. شما می‌دانید، دکتر، که ترک‌های جوان ابتدا با طغیان‌ها و شورش‌های خود برای امپراتوری کارشکنی کرده و سپس بی‌هیچ مقدمه‌ای موضوع معارضه و مخالفت را از میان برداشته‌اند. آنان به نحو بسیار خوبی سازمان یافته هستند و اموال به سرقت رفته و غصب شده منابع مالی قابل توجهی برای ایشان شده است.

- شما، آقای آموزگار، قدری واقعیت را تحریف نمی‌کنید؟ آیا از صحت همه‌ی این حرف‌هایی که می‌زنید، مطمئنید؟

- مطلقاً خیر، خدعه و نیرنگ شیطانی این نوع حکومت در این است که عناصر مطلع را منزوی کنند و برای موفقیت خود بین همه تفرقه بیندازند. ما الان درست نمی‌دانیم که در موش، در وان، و در طرابزون چه می‌گذرد. ما از مجموع حوادثی که

روی می‌دهد، فقط چیز مبهمی می‌دانیم، و این خود موجب می‌شود که رؤیا در ما قوت بگیرد. ترکان خودشان این موضوع را خوب نمی‌دانند، و یونانیان هم، و من معتقدم که حتی وقتی هم با شواهدی نظیر این دو زن مواجه می‌شویم، باز گرایش به این داریم که این حقیقت زشت و نفرت‌انگیز را نفی کنیم. خلاصه‌ی کلام، ما همه قربانی هستیم.

- مرا ببخشید، وارتانیان، از این‌که قادر نیستم این تئوری‌های تاریخی شما را خوب درک بکنم. آخر من فقط جراحی هستم که بیشتر وقت خود را در پای بستر عملیات جراحی می‌گذرانم. من در شبانه‌روز پنج ساعت هم نمی‌خوابم، با این وصف به حکم عقل و شعور تقریباً مثل شما احساس می‌کنم، و چشم‌های من و دست‌های من در برابر این دو زن پی به این حقیقت برده‌اند؛ فقط شاید آن قدر دل و جرأت نداشته باشم که آن را باور کنم. و شاید هم لازم است ندانم تا بتوانم به کارم ادامه بدهم.

وارتانیان بی‌آن‌که چیزی بگوید، سر تکان داد. نورا آلتونیان دوباره در جلوی در ظاهر شد و اعلام کرد:

- پدر، همین الان چهار تا بچه آورده‌اند. زود بیا.

- تا یک دقیقه‌ی دیگر می‌آیم.

وارتانیان گفت: «بروید، دکتر، خواهش می‌کنم بروید.»

- شما هم می‌خواهید با من بیایید؟

- بلی.

هر دو بیرون رفتند. یک بار دیگر به درون اتاق در بسته‌ای داخل شدند که در آن دو پسر بچه و یک دختر بچه بستری شده بودند، و به نظر نمی‌آمد که حال‌شان از آن دو زن بهتر باشد.

وارتانیان آهی کشید و گفت:

- من تعجب می‌کنم که این‌ها چطور زنده مانده‌اند.

دکتر گفت: «من الان نمی‌دانم که این بچه‌ها از کجا و چه نوع دردی می‌کشند، ولی چون اصولاً سلول‌های بدن کودکان دایم در حال تولید مثل هستند، ایشان آسان‌تر از کسانی که مسن‌ترند، زنده می‌مانند. این‌ها، من گمان می‌کنم که زنده خواهند ماند. ما شاید می‌بایست تلاش‌های خود را روی مراقبت از این‌ها متمرکز کرده باشیم. شاید، آقای آموزگار، حق با شما باشد، و من از واقعیت بی‌خبرم. همه‌ی کوشش و تلاش من در این است که جان آدم‌ها را نجات بدهم، و من نمی‌خواهم جز با درد و رنج و مرگ با چیز دیگری مبارزه کنم. با این حال، هنوز نمی‌دانم که این زمامداران با این طرز رفتارشان به امید به دست آوردن چه چیزی هستند.»

- ایشان امپراتوری را از دست خواهند داد، برای حکومت در دوره‌های ده ساله نام ترکیه را به گند خواهند کشید، در جنگ جان خواهند داد، کشته خواهند شد، ناپدید خواهند گردید و پشت سر خود خط درازی از آثار گواه بر نابکاری‌های خود برجای خواهند گذاشت. لیکن در این لحظه ما نمی‌توانیم جلوی کشتار را بگیریم.

در دوازدهم ماه مه، ترکان عثمانی در مرعش کشیشی به نام آرون شیراجیان^۱ را با تمام افراد خانواده‌اش، و همچنین شش نفر دیگر را گرفتند و به حلب تبعید کردند. قبلاً هم، در بیست و چهارم آوریل، دویست یا سیصد نفر از اعضای برگزیده در قسطنطنیه توقیف و کشته شده بودند. در همان روز، در وان، شجاع‌ترین مردان سنگر می‌گرفتند تا در برابر سربازان زنده مانده و فراری لشکر سوم ترک، که در جنگ با روس‌ها در قارص و در ساری قامیش تقریباً نابود شده بود، از خود دفاع کنند.

برای هایک و برای آرام که اکنون با آراکسی ازدواج کرده بود، و هر دو در یک خانه زندگی می‌کردند، احساس حقارت و نگرانی شدت می‌یافت. آن وضع یک نوع جنگ روانی بود که با شیوه‌ی رفتاری ناهنجار مشخص می‌شد: تبهکاری‌های واقعی بود که مقدمات آن در سکوت و حيله‌گری و آب‌زیرکاهی تدارک دیده می‌شد. آن کشیش، چند روز پیش از این‌که توقیف و تبعید شود، به دیدن هایک آمده و به او گفته بود:

- من به همگان توصیه می‌کنم که مقداری اسلحه بخرند و در زیر زمین چال کنند، ولی پیش از هر چیز حتماً لازم است که اسلحه داشته باشند. باید یک بار برای همیشه به این جروب‌بحث‌های به اصطلاح متمدنانه و به این قراردادهای و معاهده‌ها پایان داد. البته می‌توان حرف زد، ولی باید تفنگ هم در دست داشت.

در روز توقیف کشیش، یکی از خوانین کرد که هایک او را خوب می‌شناخت، سه نفر ارمنی مرکب از دو مرد و یک پسر بچه را به خانه‌ی هایک آورد و در یکی از انبارهای خانه پنهان کرد. آرام به دیدن‌شان رفت، ساعت‌ها در نزد ایشان ماند و سعی کرد که به آنان آرامش ببخشد.

آن‌که جوان‌تر بود، از شهرکی واقع در بالای زیتون آمده بود، تمام اعضای خانواده‌اش یا کشته و یا ربوده شده بودند: پدرش در حالی که از مادر او حمایت می‌کرد، به ضرب گلوله از پا درآمده بود، و مادر هم که از آب و غذا محروم مانده بود، کمی بعد، از گرسنگی و تشنگی مرده بود. دو خواهرش که به زحمت ده سال‌شان می‌شد، به وسیله‌ی ترکان عثمانی ربوده شده بودند. برادر جوان‌تر از خودش چون بیمار بود، نتوانسته بود همراه او بیاید، و با گلوله‌ای که به سرش شلیک کرده بودند، مرده بود. در هر ده‌کده‌ای که این تبعیدیان از آن عبور می‌کردند، چند نفرشان ربوده می‌شدند، تیرباران می‌شدند، یا سرشان را می‌بریدند، و بدین ترتیب، روزبه‌روز از عده‌ی کاروانیان تبعیدی کاسته می‌شد. آن پسر بچه که تنها فرد زنده مانده از میان

همه‌ی افراد خانواده‌اش بود، شب‌هنگام فرار کرده و خود را با پنهان شدن در زیر درختان خشکیده‌ی بیرون شهرکی نجات داده بود. سپس به آن دو مرد برخورد کرده بود، و آن آقای کرد ایشان را پیدا کرده بود. و از آن‌جا که از کردان هر عملی، به‌ویژه عمل خیر، را می‌توان انتظار داشت، خان کرد دلش به حال ایشان سوخته، لباسی مانند لباس افراد قبیله‌ی خود تن‌شان کرده و شبانه ایشان را به مرعش آورده بود.

آن دو مرد نیز داستان خود را نقل کردند: پنج ماه پیش به خدمت فراخوانده شده و آنان را جزو دسته‌های کارگری قرار داده بودند که بدیهی است می‌بایست بدون اسلحه باشند و مأموریت نگه‌داری از راه‌ها را داشتند. یک روز محاصره می‌شوند، دسته دسته طناب پیچ‌شان می‌کنند، تیرباران‌شان می‌کنند و همه را با هم به خاک می‌سپارند. چند تن از آنان با این‌که بسته بودند ولی گلوله به ایشان اصابت نکرده بود و توانسته بودند بگریزند. این دو مرد تنها افراد زنده مانده از دسته‌ی خود بودند.

آنان سرگذشت دردناک خود را به سردی نقل می‌کردند و حوادث را طوری برمی‌شمردند که انگار دارند از کالاهای مغازه‌ای صورت‌برداری می‌کنند. آرام فکر کرد که ممکن است ضربه و تکان واقعی وارد آمده به ایشان عقل و شعورشان را مغشوش کند، ولی شاید بعضی طبیعت‌ها هم بتوانند با نیروی حیاتی خاصی که دارند و به ظاهر معلوم نیست، وحشت را تحمل کنند. اکنون یکی از آن دو مرد جان به در برده در منزل پایازیان به عنوان باغبان کار می‌کرد. یک روز در جواب سوآلی که پایازیان درباره‌ی چند و چون این کشتارها از او کرد، او با حالتی متفکرانه چنین گفت:

- این یک کشتار مذهبی نیست، آقای پایازیان، و مذهب چندان دخالتی در این ماجرا ندارد. من به جلادان خود خوب از روبه‌رو نگاه کرده‌ام. آنان اصلاً دستخوش هوس و تعصب مذهبی نیستند، بلکه تنها از فرمان‌ها اطاعت می‌کنند. همه چیز از پیش حساب شده است و آدم به‌راستی احساس می‌کند که ایشان انتظار این

مأموریت را داشته‌اند. چرا اغلب افراد ما، به استثنای کسانی که به قارص رفته‌اند، بدون سلاح به میان دسته‌های کارگران فرستاده شده‌اند؟ نه، این یک کشتار مذهبی نیست، بلکه یک عمل سیاسی و یک قلع و قمع ملی است. ایشان می‌خواهند خودشان را از شر ما خلاص کنند، همچنان‌که در تابستان مورچه‌های قرمز را از بین می‌برند. شما می‌دانید، این چیزی است که ما همه حس کرده بودیم: ما برای ایشان، دیگر موجودات انسانی نیستیم، بلکه بدل به حشرات زیان‌بخش شده‌ایم.

هایک هر روز تغییراتی در فکرها و در طرح‌ها مشاهده می‌کرد. در مرعش هر کس فکر می‌کرد به محاسبه‌ی موقعیت خود بپردازد و امکانات بیشتر محتمل بقای خود را بسنجد. اقلیت کاتولیک مذهب خود را وابسته به پاپ و به ایتالیایی‌ها می‌پنداشت؛ اقلیت پروتستان خود را در پناه امریکا می‌دانست، و تنها اکثریت ارتدوکس بود که فکر می‌کرد هدف مورد نظر است.

یک روز صبح، آرام هایک را دید که بیدار شده است و به طلوع خورشید نگاه می‌کند. هایک به او گفت:

- تو می‌دانی، آرام، امسال می‌بایست سال بسیار پربرکتی برای محصول گندم باشد، ولی سال خوبی نخواهد بود. لیکن روی هم‌رفته باید پذیرفت که ما با فاجعه‌ای روبه‌رو خواهیم شد، فاجعه‌ای که نمی‌توان ابعاد آن را حدس زد. من هر روز صبح طلوع خورشید را تماشا می‌کنم و می‌دانم که در آن دم هزاران ارمنی در راه تبعید در حرکتند. این واژه‌ی «تبعید» دشنام زشت و هول‌انگیزی است به هوش و درایت آدمی. بین چه ریا و سالوس بزرگی! نگاه کن و ببین که من از یکی از دوستان خوب ارتشی خود چه چیزی دریافت کرده‌ام! تلاش او در این است که مرا از ماجرا باخبر کند، چنان‌که گویی من به‌راستی به این موضوع نیاز داشته‌ام.

صحبت بر سر دو اخطاربه‌ای بود که از طرف وزارت کشور صادر شده و خود طلعت آن را دیکته کرده بود، به این شرح: «نظر به این‌که عده‌ای از آرامنه‌ی ساکن

در نزدیکی منطقه‌ی عملیات نظامی مزاحم فعالیت‌های ارتش امپراتوری عثمانی مأمور دفاع از مرزهای کشور در برابر دشمنان شده‌اند، نظر به این‌که آنان مانع انجام عملیات گروه‌های نظامی و مانع تهیه و تدارک خواربار شده‌اند، نظر به این‌که به نیروهای نظامی عثمانی و به مردم بی‌گناه حمله کرده و دست به قتل و غارت زده‌اند، نظر به این‌که حتی به خود جرأت داده، برای نیروهای دریایی دشمن آذوقه تهیه کرده و نقاط مستحکم ما را برای دشمن فاش کرده‌اند، و نظر به این‌که لازم است این عناصر شورشی از منطقه‌ی فعالیت‌های نظامی دور نگاه داشته شوند و دهاتی که پایگاه فعالیت‌های این شورشیان هستند تخلیه گردند، اقداماتی در دست اجرا است که از آن جمله است تبعید ارامنه‌ی وان، بیتلیس، ارزروم و حکام شهرستان‌های ادنه، مرسین^۱، قوزان^۲، هبلی‌برکت^۳ منهای ساکنان خود شهرهای ادنه، سیس و مرسین؛ و سنجاق مرعش منهای خود مرعش...»

آرام سر بالا گرفت، آن را با حالتی از ناراحتی تکان داد و گفت:

- چه طور؟ ایشان ما را به قتل و غارت و به حمله کردن به نیروهای نظامی و به

مردم بی‌گناه متهم می‌کنند؟

هایک سخن او را قطع کرد و گفت:

- حالا اختاریه‌ی دیگر را بخوان. این یکی شاهکار است.

آرام به صدای بلند قسمتی از اختاریه‌ی دوم را خواند:

«(۱) برای حفاظت خود شخص و مایملک تبعیدیان تا رسیدن به مقصدی که

مقرر است به آن جا تبعید شوند، هر گونه اذیت و آزاری نسبت به ایشان ممنوع است.

(۲) به تبعیدیان به عنوان غرامت آن چه از دست می‌دهند، املاک تازه، زمین و

اموال لازم برای یک زندگی راحت داده خواهد شد.»

1- Mersine

2- Kozan

3- Hebeliberket

آرام نشست و من من کنان گفت:

- ولی این باورکردنی نیست...

- تو هیچ متوجه هستی که این اختطاریه‌ها تقریباً دو ماه پس از آغاز تبعید در زیتون نوشته شده‌اند؟

آرام مانند کسی که به صدای بلند فکر می‌کند، گفت:

- ولی چه باید کرد؟ حرف می‌زنند و می‌خوانند و می‌گویند که جلوی دیوانگی را می‌گیرند.

- این یکی کار را که مخصوصاً نمی‌کنند.

- ما از آن روز دور نیستیم، آقای پاپازیان.

- ولی تو نرو. نه، هرگز این جا را ترک مکن.

مرد جوان از جا برخاست و بیرون رفت. هوای خنک حالش را جا آورد. آن وقت اواخر ماه مه بود. به زودی باغ‌ها میوه می‌آوردند و باغچه‌ها پر از گل و سبزه می‌شدند. بهاری دیگر با محصول تازه‌ای فرا می‌رسید. در عین حال، او تا کنون دهاتی را دیده بود که آرامنه آن‌ها را ترک گفته و مهاجران اشغال کرده بودند. این مهاجران درختان میوه را بریده و چوب آن را برای کباب کردن گوشت حیوان‌هایی که سر می‌بریدند، به جای هیزم به کار برده بودند. گله‌های شان گندم‌های هنوز سبزی را که ساکنان قبلی کاشته بودند، لگدمال می‌کردند و در آن می‌چریدند. برای او که پسر یک کشاورز بود، همین کارها به معنی همه چیز بود. به راستی که این دو فرهنگ و این دو شیوه‌ی زندگی تباین کلی با هم داشتند، و همان بادیه‌نشینی در برابر یک‌جانشینی بود. آیا این اراده‌ی خداوند بود و یا فقط یک مثال تاریخی دیگر برای نشان دادن خوی غیر انسانی آدم؟

آرام وقتی به خانه برگشت که آراکسی داشت از اتاق خود پایین می‌آمد. او همان قدر که زیبا بود شادان به نظر می‌رسید، در پانزده سالگی بیست ساله به نظر

می‌آمد. آن دو مرد وقتی او را دیدند که به پای میز صبحانه می‌آمد، مسایل مورد بحث خود را برای یک لحظه هم شده فراموش کردند. هایک با دیدن آن زوج زیبا غم‌های آن ساعت خود را از دل بیرون می‌کرد، و آراکسی مانند این که هیچ اتفاقی در دور و برشان روی نمی‌دهد، به طرزی ساده اعلام کرد:

- به گمانم، من حامله شده‌ام.

و چون هایک از شنیدن این خبر لبخند بزرگی بر لب آورد، دخترش از او پرسید: «به نظرت این امر عجیب می‌آید؟»

- نه، به نظرم عجیب نمی‌آید، بلکه فقط خوشحال شدم از این که بالاخره بابابزرگ می‌شوم! تو لااقل اسم مرا روی یکی از پسرهایت بگذار.

آراکسی بی‌آن که واکنشی در برابر این تکلیف از خود نشان بدهد، غذایش را خورد و سپس گفت:

- اول خوب است از این جای خفقان‌آور بیرون برویم.

آن دو مرد از شنیدن این حرف اندکی متعجب شدند، و آراکسی بلافاصله ادامه داد:

- من بیش از آن که شما باور کنید از اوضاع باخبرم، و از هیچ چیز نمی‌ترسم. پس خواهش می‌کنم زیاد غصه‌ی مرا نخورید.

از جا برخاست و به طرف انبارها و ناوایی‌ها رفت تا به کارها برسد.

آرام پرسید: «او همیشه همین‌طور بوده است؟»

هایک لبخندزنان گفت: «بلی، از دوران بچگی این جور بوده است، و به راستی تنها کسی که می‌تواند بر او تسلط داشته باشد، مادرش است و بس.»

در مبارزه‌ای که فداییان ستراک برای زندگی در پیش داشتند، گاهی این سؤال را برای خود مطرح می‌کردند که با چه کسی و برای چه منظور و هدفی می‌جنگند، و

چرا فدایی، و یا به قول خودشان، «مدغ»^۱ شده‌اند. با وجود ایمان تزلزل‌ناپذیر و فداکاری بی‌دریغ‌شان در راه ستم‌دیدگان، این نوع سؤال اگر هم عناد و ضدیتی در بین‌شان ایجاد نمی‌کرد، دست کم اختلاف عقیده به وجود می‌آورد. در مبارزات هر روزه‌شان با دشمنی که همیشه از لحاظ عده‌ی نفرات بر ایشان برتری داشت، دایم در حال جنگ و گریز بودند. بدین‌گونه، در انزوای تقریباً کلی و در وضعی که همیشه از کانون خانوادگی و زن و فرزندان و کلیسا و غیره دور افتاده بودند، گاهی این احساس به ایشان دست می‌داد که تبدیل به جانور وحشی شده‌اند. آرداشس با ایشان از ایمان به خدا، از نیروهای روشنایی و زندگی، از قدرت صومعه، از یاری هنرمندان و نویسندگان و از نیروهای حاشیه‌ای سخن می‌گفت که در دور و بر جامعه‌ای هستند و از آن حمایت می‌کنند، همچنان که سگ‌های چوپان حامی و نگهبان گله‌اند. و با این‌که آرداشس با صدای گیرا و ملایم خود ایشان را قانع می‌کرد به این‌که این زندگی محکوم به انزوا و فراموشی و عاری از افتخار یک امتیاز خدایی است که نصیب ایشان شده است، این امر مانع از آن نمی‌شد که گاهی شکوه‌هایی از تلخکامی و ناراحتی و از تأسف‌های زودگذر به گوش برسد. آرمن با همان سادگی کودکانه‌اش کم‌کم داشت تبدیل به یک نمونه و سرمشق واقعی برای دیگران می‌شد.

یک روز گفت: «مادرم نخواهد دانست که من در کجا به خاک سپرده خواهم شد، ولیکن می‌داند و خواهد دانست که من همچون یک آدم ترسوی بی‌غیرت زندگی نکرده‌ام.»

و اما هاروت گاهی وقت‌ها تکرار می‌کرد که:

- ما کشته‌شدگان، شکنجه‌شدگان و پناهندگان را به‌خوبی می‌بینیم و برخی از کسانی را که قاتل یا آزاردهنده‌ی ایشان بوده‌اند، به کیفر می‌رسانیم؛ ولی من شخصاً موفق به درک انگیزه‌ی این کارها، که به راستی مایه‌ی ننگ بشریت است،

نمی‌شوم.

میناس، پسر پدر و مادری که در اورفا زنده زنده به آتش کشیده شده بودند،

می‌گفت:

- همه جا وضع بر همین منوال است، و فهمیدن نمی‌خواهد. تنها کاری که باید کرد، این است که حداکثر این جنایتکاران را، اعم از ترک و غیرترک، از پا درآورد. من قانون قصاص را بی‌اندک تأسف اجرا می‌کنم، همچنان که چوپان در کشتن گرگ‌هایی که گله‌اش را تهدید می‌کنند، تردیدی به خود راه نمی‌دهد. اصلاً من از خود می‌پرسم که ما چرا باز در این باره با هم بحث می‌کنیم؟ مگر همین وحشی‌های درنده‌خو هیچ از خود می‌پرسند که آیا اجازه‌ی کشتن اشخاص و تجاوز کردن به ایشان و غارت کردن اموال‌شان را دارند؟ و مگر ما مجبوریم از خودمان بپرسیم که آیا حق دفاع کردن از خود را داریم؟

یک روز همه به سمت دهی به راه افتادند که معمولاً به آن‌جا برای تأمین خواربار، و در صورت امکان برای جمع‌آوری اسلحه و مهماتی می‌رفتند که مردم از سربازان کشته شده می‌دزدیدند، ولی این بار، آن محل توسط مهاجران اشغال شده بود. مردم مزارع را رها کرده و رفته بودند، چیزی به جز گوسفند و بز دیده نمی‌شد، و باغ‌ها را نیز خالی کرده بودند.

ستراک به انگیزه‌ی کنجکاوی، دو تن ساسونی یعنی شاوز و واهه را در مدخل ده به نگهبانی گماشت، و آن دو در دره‌ای آرام و خلوت چمباتمه زدند. پنج نفر بقیه تفنگ به دست به میان آن جمع کوچک درآمدند. آن عده حتماً نگاه‌شان می‌کردند، چون از میان‌شان سه مرد بدون اسلحه به استقبال فداییان پیش آمدند. اینان که همچنان جانب احتیاط را نگه می‌داشتند، به صورت نیم‌دایره موضع گرفتند، تا اگر احیاناً برخوردی روی بدهد، بهتر بتوانند از یکدیگر حمایت کنند.

یکی از آن سه نفر که پیرمرد، و ظاهراً سردسته‌ی اشغالگران آبادی بود، بیش

آمد، سر فرود آورد و گفت:

- ما مسلمانیم و مهاجر، و اسلحه هم نداریم و فقط طالب صلح و آرامش هستیم.

- پس ارمنیانی که ساکن این جا بودند، چه شده‌اند؟

- ایشان تبعید شده‌اند.

- تو مطمئنی که تبعید شده‌اند؟

پیرمرد چند ثانیه‌ای مکث کرد و سپس در جواب گفت:

- ایشان را برده‌اند.

- که؟

- ژاندارم‌های ترک عثمانی و سواران کرد؛ و به ما هم گفتند که بیاییم این جا.

هاروت گفت: «تو اگر راستش را به ما نگویی، همه‌تان کشته می‌شوید.»

انگار لحن کلام هاروت در پیرمرد اثربخش بود، چنان‌که با صراحت گفت:

- به گمانم ایشان را در چند کیلومتری همین جا قتل عام کرده‌اند.

- از کدام سمت؟ به ما نشان بده.

پیرمرد به راه افتاد، و فداییان به دنبالش، و در حین رفتن برای ایشان چنین نقل

کرد:

- من چند افسر آلمانی را در این طرف‌ها دیدم، و چنین به نظر می‌آمد که ایشان

هم به امر تبعید کمک می‌کنند. لابد شما می‌دانید که ما از بلغارستان می‌آییم و ما

هم خیلی رنج کشیده‌ایم.

همه به نزدیکی دره‌ی کوچکی رسیدند. لباس‌ها و کفش‌ها و شال‌گردن‌ها و

مخلوطی از اشیای عجیب و غیرعادی، این طرف و آن طرف، روی زمین ریخته

بود. و در فاصله‌ی صدمتری آن جا خاکریز درازی تشخیص دادند که معلوم شد

گورستان کشته‌شدگان است. آهسته به آن جا نزدیک شدند. دیگر چه می‌بایست به

توضیح مطلب افزود؟ آن خاکریز کوچک در واقع تصویری از شهیدان بود... دیگر کسی در پی این نبود که علت این قتل‌عام‌های برنامه‌ای را درک کند. حتی آرداشس کشیش نیز دیگر نمی‌توانست نفرتی را که این گونه افراط در پستی و رذالت به آدم تلقین می‌کنند، تحمل کند.

چند روز بعد، باخبر شدند که دهکده‌ی دیگری واقع در چند کیلومتری آن‌جا، قرار است «تخلیه» شود. تصمیم گرفتند در آن‌جا در کمین ژاندارم‌ها بنشینند، و در حاشیه‌ی جنگلی واقع در مدخل ده به انتظارشان بمانند. دو ساعت بعد، دیدند که ده نفری ژاندارم ترک به اتفاق بیست نفری کرد و چرخس دارند به ده نزدیک می‌شوند. نشانه‌گیری فداییان چنان دقیق بود که تنها چند تن از قاتلان توانستند جان به در ببرند و بگریزند. ضمناً باید گفت که بیشتر بر اثر غافلگیر شدن از پا درآمده بودند، چون معمولاً قرار بر این نبود که در این مأموریت‌ها مقاومتی در برابر خود ببینند، و همیشه جز با روستاییان و زنان و کودکان، و با میانسالان و پیرمردان بی‌سلاح با کس دیگری برخورد پیدا نمی‌کردند. در غیر این صورت، اگر بنا بود بجنگند، وضع شکل دیگری به خود می‌گرفت، در آن صورت همیشه می‌بایست از نظر عده‌ی نفرات بر حریف خود برتری داشته باشند. پیروزی‌شان به طور کلی حاصل نامردی بود.

فداییان این عمل خود را در چندین دهکده‌ی دیگر هم تکرار کردند، ولی آخر جمعیت‌ها و محل‌های مورد نظر آن قدر زیاد بود که می‌بایست عده‌ی فداییان هزار برابر بیش از آن‌چه بودند باشد تا بتوانند از عهده برآیند. مگر چند وقت دیگر می‌توانستند به این کار خود ادامه بدهند؟ ارمنیان جان به در برده و یا هنوز تبعد نشده به سمت مرزهای روسیه می‌گریختند. به زودی مناطق «تخلیه شده» از ساکنان ارمنی خالی شدند و به جای ایشان مهاجران و کردان اسکان یافتند. در برابر حجمی که این فاجعه هر دم به خود می‌گرفت، فداییان ناگزیر به اتخاذ تصمیمی

شدند. آخر ادامه دادن به کار در آن اوضاع و احوال و با آن شرایط چه سودی می‌داشت؟ به ویژه، خبر دفاع متقابل شهر وان بود که ایشان را به تغییر برنامه‌ی عمل خود وادار کرد.

آرمن که اکنون با همه برابر بود، به طور ساده گفت:

- دیگر در دور و بر ما تقریباً ارمنی باقی نمانده است. شاید بهتر باشد برویم به شمال. یا به وان. نظر شما آقایان چیست؟

آرداشس به شوخی گفت: «آقا هوس مسافرت کرده است.»

میناس با آرمن موافق بود و گفت:

- ما در این جا هفت نفر بیشتر نیستیم. مسلماً در جاهای دیگر کارهای زیادی هست که باید انجام داد، و من یقین دارم که در جاهای دیگر بهتر می‌توانند از وجود ما استفاده کنند. من یکی دوست دارم که در گروه آنترانیک بچنگم.

هاروت گفت: «کسان دیگری هم مانند درو^۱، وارتن، کری^۲ و هامازاسپ^۳ هستند. ما به‌راستی باید از میان این «سرداران» انتخاب کنیم.»

آرداشس گفت: «دیگر نباید زیاد وقت تلف کرد. باید تصمیم گرفت.»

و تصمیم گرفته شد که به سمت وان بروند. این بود که در امتداد رشته کوه‌های توروس به آن سمت حرکت کردند.

ستراک که خودش اهل وان بود، بسیار خوشحال شد از این که مردانش تصمیم گرفته‌اند به سمت شهر زادگاه او بروند. خود او به مدت یک هفته‌ی تمام ایشان را از میان جنگل‌ها و گردنه‌ها به سمت مقصد راهنمایی کرد. در طول راه، آرمن همه‌اش مناظر زیبا را تماشا می‌کرد و اسم گل‌ها و جانورانی را که به آن‌ها برمی‌خوردند، از آرداشس می‌پرسید. شش نفر دیگر خوشحال بودند از این که می‌دیدند یک جوان هنوز روحیه‌ی خود را از دست نداده است و در محیطی محصور از مرگ و اندوه نام

1- Dru

2- Keri

3. Hamazasp

گل‌ها و جانورها را می‌پرسد. شب‌هنگام، آرداشس اشعار حماسی مربوط به گذشته‌ی افتخارآمیز ملت خودشان را برای رفقا می‌خواند، ولی هر هفت مرد از کسانی نبودند که خود را در دنیایی از رؤیایها رها کنند. آنان می‌آموختند که ارمنستان واقعی را بشناسند. ارمنستانی که بیش از پیش زنده می‌شد و بدل به چیزی غیر از یک قربانی هزار ساله می‌گردید.

سفر در کوه‌های توروس چندان اسب‌ها را خسته کرد که مجبور شدند یک روز تمام به آن‌ها استراحت بدهند. سرانجام، وقتی همه با احتیاط به دره سرازیر شدند، صحنه‌های وحشت از نو آغاز گردید: همه‌ی آبادی‌های آن نواحی به تاراج رفته و به آتش کشیده شده بودند، حتی بسیاری از قربانیان به خاک سپرده نشده بودند. جسدها یا در هوای آزاد پوسیده می‌شدند، و یا طعمه‌ی مرغان شکاری و سگان وحشی می‌گشتند. همه جا نعل به چشم می‌خورد که یا به شاخه‌ی درختان آویخته و یا به درخت بسته و آتش زده شده بودند، بسیاری را هم سر بریده و یا تکه‌تکه کرده بودند. لیکن گل‌های آخرین هفته‌های بهار هنوز در آن جاها بودند، و در آسمان آبی پریده‌رنگ ابرهای پنبه‌ای از هم اکنون از آمدن تابستان خبر می‌دادند.

همگان شب را در مزرعه‌ای که خالی از سکنه شده بود، گذرانند. میناس سکوت را شکست و گفت:

- همیشه همین است... و بعد هم. آدم چیزی نمی‌شنود. حتی صدای پرنده‌ها را. آن‌ها دیگر به این محل‌ها نمی‌آیند.

صبح روز بعد، ستراک با خود گفت که دیگر هیچ چیز نخواهد توانست مردان او را در آن جا متوقف سازد. شاید خودش بتواند آرمن و آرداشس را نگاه دارد، ولی چهار مرد دیگر را نخواهد توانست. خورشید هنوز طلوع نکرده بود. آرداشس وقتی آن حالت سکوت و سردی را که آن چهار مرد به خود گرفته بودند، مشاهده کرد، از ستراک پرسید:

- مگر در این طرف‌ها چیز خاصی روی داده است؟

- چیز خاصی که روی داده این بوده که ترک‌ها پس از آن که در قارص و در ساری قامیش در هم کوبیده شده‌اند، باقی‌مانده‌ی نیروهای خود را جمع کرده و به هنگام فرار، همه‌ی آبادی‌های بر سر راه وان را از بین برده‌اند. آخر، این کار برای ایشان آسان‌تر از مقاومت در برابر روس‌ها است.

آرمن از بس ناراحت بود، بسیار کم خوابیده بود. بار دیگر آرداشس بود که به کمکش آمد و کوشید تا او را آرام سازد، ولی آرمن در جواب گفت:

- نه، نامی برای این مسأله وجود ندارد. من متأسفم، آرداشس، تازه دارم چیزی را کشف می‌کنم و آن وجود خصلت حیوانی در ذات آدمی است. من این را دیروز دیده‌ام.

در طول سه روز بعد، که به زحمت به وسیله‌ی ستراک و آرداشس نظارت می‌شد، آن پنج مرد همه‌ی کسانی را که در راه خود به ایشان برمی‌خوردند، به استثنای زنان و کودکان، کشتند. خشم و خروش آنان به درجه‌ای بود که قربانیان‌شان از حالت و از قیافه‌ی ایشان بیشتر وحشت می‌کردند تا از تفنگ‌های‌شان. پس از آن، هاروت به جمع و جور کردن و تمیز کردن همه چیز می‌پرداخت، اسب‌ها را می‌گذاشت که در بروند، اسلحه و مهمات و آذوقه و خواربار و احياناً سکه‌های طلا را هم جمع می‌کرد، و پس از آن، چادرها و چیزهای باقی‌مانده‌ی دیگر را آتش می‌زد. از آن‌جا که ستراک آن دور و حوالی را خوب می‌شناخت، فداییان را از ورای آن مناظر درد و اندوه و پراز نعش و آتش‌های مختصر و خانه‌های سوخته و آبادی‌های خالی شده راهنمایی کرد، لیکن در هر جا که به مردان ترک و کرد برمی‌خوردند، ایشان را بی‌اندک رحم و ملاحظه‌ای می‌کشتند. سرانجام راهی یافتند و از آن توانستند به محلات ارمنی‌نشین وان، که اکنون هفته‌ها بود به محاصره‌ی ترکان درآمده بود، داخل شوند. آخرین چیزی را که آرمن پیش از به خواب رفتن، در گوشه‌ی اتاقی که در آن رفت و آمد بسیار زیاد می‌شد، شنید، صدای مؤذن بود که از محلات مسلمان‌نشین به گوش می‌رسید.

آهنگ اذان زیبا و صدای مؤذن نیز بسیار دلنشین بود.

از کاروان‌های تبعیدی که به حلب رسیدند، به جز چند نفر آدم لاغر و مردنی کسی نمانده بود. برای آن عده هم هفته‌ها و ماه‌های بعد چیزی به جز یک خواب پریشان و یک رؤیای دردناک نبود. وارتانیان آموزگار گاه‌گاه به دیدن تاکوهی می‌رفت، و آن زن قدری قوت قلب برای زندگی به او می‌بخشید و تشویقش می‌کرد تا به کاروانسراهای متعددی که از ارمنیان تبعیدی در آن‌ها از گرسنگی می‌مردند، سر بزند. آخر چه کسی را ممکن بود نجات داد، و چگونه؟ و این وضع تا کی دوام می‌داشت؟

تاکوهی نیز با لباس بادیه‌نشینان و به همراه زوراب، هر روز به آن کاروانسراها - که از قرن‌ها پیش نوعی استراحت‌گاه برای کاروانیان بودند - سر می‌زد تا از اشخاص اگر چیزی برای فروش دارند، بخرد، و مخصوصاً بچه‌ها را اگر هنوز توانایی کار کردن دارند، با خود ببرد و در این‌جا و آن‌جا به عنوان شاگرد به کار بگمارد. دکتر آلتونیان و دخترش نیز عده‌ای از آن بچه‌ها را در نزد خود نگاه می‌داشتند. تاکوهی به وارتانیان توصیه کرد:

- به ویژه، درباره‌ی آن چه می‌بینی فکر مکن، وگرنه آخرش دلت به حال خودت هم خواهد سوخت، و دیگر فایده‌ای برای هیچ‌کس هم نخواهی داشت. و کسانی که زنده مانده بودند، همچنان در هر ساعت از روز و از شب از راه می‌رسیدند.

وارتانیان بیشتر وقت آزاد خود را در بیمارستان و به سؤال کردن از زنده مانده‌ها، که بیشترشان بچه‌های کمتر از دوازده سال بودند، می‌گذرانید و چیزهایی را که ایشان برایش نقل می‌کردند، یادداشت می‌کرد. گواهی‌های عینی اشخاص مسن‌تر را نیز، که بیشتر زنان زنده مانده بر اثر معجزه‌ای بودند، به آن نوشته‌ها اضافه می‌کرد. با خود گفت که یک روز ممکن است این اطلاعات منتشر بشود؛ ولی اغلب هم تکرار

می‌کرد: «چه فایده که دیگر دیر خواهد بود، خیلی دیر!»

مع‌هذا سرانجام از آن حالت اعتقاد به سرنوشت و غیره به در آمد تا به کمک کردن به کسانی که هنوز ممکن بود نجات پیدا کنند، ادامه بدهد.

از چند تا از آن کاروانسراها به وسیله‌ی عده‌ای ژاندارم نگهبانی می‌شد. در درون آن‌ها آرامنه با لباس ژنده و یا نیمه لخت به هم فشرده می‌شدند. برخی از آنان از هم‌اکنون دیوانه شده بودند. بیشترشان نگاه خیره و مات داشتند، و بقیه قادر به تکان خوردن هم نبودند و به زحمت نفس می‌کشیدند. بسیاری مرده بودند، و در آن صحنه‌ی جهنمی که یک بوی گند طاعونی پیچیده بود، بچه‌های گرسنه با تن پر از حشرات گزنده، در میان زنده‌ها و مرده‌ها و محتضرها، و همچنین در میان مدفوعاتی که دسته‌دسته مگس‌های ناقل حصبه و وبا را به خود جذب می‌کرد، می‌گشتند. این صحنه برای یک مرد قرن بیستمی بی‌سابقه بود.

آلتونیان جانی را هم با زحمت خود و هم با فداکاریش نجات می‌داد، ولیکن در آن جاها، یعنی در کاروانسراها و در اردوگاه‌هایی که در اطراف شهر بودند، آدم‌ها هزار هزار می‌مردند. یک شب که دکتر آلتونیان به خانه‌ی تاکوهی دعوت شده بود، به وارتانیان گفت:

- من به نظریه‌ی تاریخی شما اعتقاد ندارم.

- من هم از این بابت متأسفم.

تاکوهی که مشغول ریختن قهوه برای مهمانان بود، خود را به میان انداخت و گفت:

- دکتر، این‌ها قرن‌ها است که می‌خواهند این کار را بکنند.

- و به عقیده‌ی شما چرا چنین می‌کنند؟

- شما که می‌دانید، آن‌چه امروزه به آن ترکیه می‌گویند، همان بیزانس قدیم و ارمنستان قدیم است، و همه‌ی این سرزمین‌ها با جنگ و زجر و آزر و کشت و کشتار فتح شده است. بنابراین، عثمانی‌ها به یک معنی خودشان را در خانه‌ی خود حس

نمی‌کنند.

وارتانیان گفت: «من موافق نیستم، تا کوهی.»

آلتونیان به میان افتاد و گفت:

- تا حدی حق با خانم پاپازیان است. در باطن امر عثمانی‌ها همان بادیه‌نشینانی هستند که احساس نمی‌کنند در خانه‌ی خودشان هستند، مگر وقتی که دیگر کسی گیرشان نیاید که از کنارش رد بشوند و غارتش بکنند.

وارتانیان همچنان مشغول بود تا هر قدر که بتواند اطلاعاتی گرد آورد. او از طریق زوراب توانست از مقصد کسانی که مجبورشان می‌کردند حلب را هم ترک کنند و بروند، خبر بگیرد: آنان را به بیابان، به سمت مسکنه و دیرالزور و به نواحی واقع در امتداد مسیر شط فرات می‌فرستادند. در آن جا هم به زندگی کسانی که زنده می‌ماندند، با انداختن‌شان به میان شط خاتمه می‌دادند، و یا خودشان از تشنگی و از گرما می‌مردند. سگ‌های وحشی کاروان‌ها را دنبال می‌کردند، تا نعش کسانی را که نتوانسته بودند زنده بمانند، از هم بدرند و بخورند. حتی اتفاق می‌افتاد که نگهبانان کاروان را در نیمه‌ی راه رها می‌کردند و به حلب برمی‌گشتند، چون می‌دانستند که قربانیان‌شان، چه رها بشوند و چه نشوند، چندان زنده نخواهند ماند.

در آن زمان که آرمن در دفاع از شهر وان شرکت داشت، کم‌کم از آن حالت جوان ایده‌آلیست مرعشی به در می‌آمد و تبدیل به یک سرباز سلحشور و آبدیده می‌شد. او اکنون با این‌که نوزده سال بیشتر نداشت، به سرعت حالت پختگی پیدا می‌کرد. در بیداری‌های درازمدت و مسلحانه در جوار رفقاییش، در رویارویی با یک دشمن بی‌رحم و در دفع حملات روزانه‌ی او با جنگ‌های خونین تن به تن، که با دشنه یا با سرنیزه به جان هم می‌افتادند، آن‌چه از جوانی برای او مانده بود، همچون مه صبحگاهی که با نخستین اشعه‌ی خورشید محو می‌شود، از میان رفت.

تجربه‌ی وان درس‌های زندگی در برابر مرگ و عمل زنده ماندن در برابر جمله‌های روشنفکران بی‌رگ لمیده در سالن‌های پر از دود سیگار و بوی قهوه و نان شیرینی را به او آموخت، و در همین شیوه‌ی غریزی و اختیاری عمل زندگی بود که سرانجام پرهای لطیف جوجه عقابی او ریخت. در میان رفقاییش و در جوار آن زنان و کودکانی که دلاورانه برای ایشان غذا و آب و مهمات می‌آوردند و فشنگ و گلوله درست می‌کردند، فهمید که مردن در جنگ بهتر از آن است که بگذارد سرش را مثل گوسفند ببرند. همچنین مشاهده کرد که در این منطقه‌ی ناپایدار بین مرگ و زندگی است که موجودات با هم متحد می‌شوند. و او این احساس را هیچ‌گاه با هیچ چیز عوض نمی‌کرد، چون حس می‌کرد که در همان جا، یعنی در خطر و در رویارویی با

مرگ است که زندگی یک معنای معجزآسا به خود می‌گیرد.

از آن‌جا که تیرانداز ممتازی از کار درآمده بود، همیشه او را در سنگرها و در حصارهای دور و بر محله‌ی ارمنیان در صف اول قرار می‌دادند. البته فرمان‌های نظامی را ستراک می‌داد، ولی او خودش از آرام مانوکیان^۱ که فرماندهی دفاع از شهر را بر عهده داشت، فرمان می‌گرفت. مبارزان دلاور وان لشکر کوچکی از ترکان عثمانی به فرماندهی جودت به‌ی^۲ در برابر خود داشتند، این لشکر توپ‌خانه هم داشت، ولی ترکان موفق نمی‌شدند که مدافعان وان را قلع و قمع کنند. خمپاره‌ها خانه‌هایی را که مبارزان مدافع در آن‌ها سنگر گرفته بودند، یکی پس از دیگری می‌کوبیدند، ولی هر بار که ترکان عثمانی حمله می‌کردند، آنان از خرابه‌ها بیرون می‌پریدند و به پس راندن حملات دشمن توفیق می‌یافتند.

در هر گوشه‌ای از کوی و برزن، در هر خانه و در پشت هر دیوار، ارمنیان با تنها چند صد تفنگی که داشتند، در دفاع از جان خود و از جان مردم وان با لجاج تمام مبارزه می‌کردند. میناس و هاروت و آرمن همیشه دوش به دوش هم می‌جنگیدند، ولی گاه و بی‌گاه ستراک و آرداشس نیز به ایشان می‌پیوستند. آن دو جوان سامسونی به خط دفاعی انتهای دیگر محله اختصاص داده شده بودند. ماه مه بود، و در شب زیبایی که هوا بسیار خوش بود، آرمن به ستراک گفت:

- این شهر تو بایستی شهر زیبایی بوده باشد. از وقتی که به این‌جا آمده‌ایم تا به حال هر چه در این‌جا دیده‌ام، در من سخت اثر کرده است. رفیقم آرام اگر این‌جا می‌بود، می‌گفت که این سرزمین خدا است، من هیچ ناراحت نمی‌شوم از این‌که در این‌جا بمیرم.

ستراک در جواب گفت: «آدم برای زندگی کردن می‌جنگد، آرمن، نه برای مردن. تو وقتی احساس بدبختی می‌کنی، به ستارگان نگاه کن. فعلاً بگیر بخواب. تا چند

ساعت دیگر دوباره در دوزخ باز خواهد شد.»

طولی نکشید که آرمن خوابش برد. آرداشس به روی حجاب شفاف ابرها که تکه‌های ریشه‌دارشان به روی پرتو بنفش رنگ ماه می‌لغزیدند، نگاهی انداخت. دو یا سه ستاره‌ی دنباله‌دار از جلوی دیدش گذر کردند. به سربازان ترک اندیشید که ایشان نیز در چند صد قدمی دورتر از آن‌جا دراز کشیده بودند، و شاید آنان هم مانند خود او به زیبایی آسمان پرستاره، به زیبایی ماه، به زیبایی ابرها و به ستارگان می‌اندیشیدند.

محلّه‌ی آرامنه تبدیل به یک دژ تسخیرناپذیر شده بود. آن‌چه ترکان عثمانی در آغاز امر یک کار ساده‌ی سر راهی پنداشته و گمان کرده بودند که در اندک مدت ساکنان غیرنظامی ارمنی را قلع و قمع خواهند کرد، با سازمانی که آرام مانوکیان به نیروی لیاقت و فعالیت خود به مدافعان داده بود، در ظرف دو هفته تبدیل به یک شکست مسلم نظامی و روحی برای دشمن شده بود؛ هیچ رخنه‌ای نبود که بی‌دفاع مانده باشد. ارمنیان کار خود را به دفاع صرف محدود کرده بودند، و هرگز نه حمله می‌کردند و نه به حمله‌ی متقابل می‌پرداختند. صبورانه انتظار می‌کشیدند که توپ‌خانه‌ی دشمن از کار بیفتد.

به زودی، یعنی پانزده روز پس از ورود گروه کوچک فداییان به وان، شایعه‌ای پیچید مبنی بر این‌که روس‌ها دارند نزدیک می‌شوند. این خبر درست بود: در آخرین روزهای ماه مه ترک‌ها ناچار شدند که دست به عقب‌نشینی بزنند. این امر برای مدافعان وان فرج نامنتظره‌ای بود. و سپس، وقتی خوشبختی آنان تکمیل شد که دیدند گروهی از داوطلبان ارمنی به فرماندهی شخصی به نام وارتان، که مردی رشید و خوش‌هیکل و سبیل‌کلفت بود، وارد وان شده است.

آرامنه‌ی وان از یک مرگ حتمی نجات یافته بودند.

در بگیر و ببندی که دامنگیر ارمنیان سرتاسر آناتولی بود، طی ماه‌های متوالی چنین می‌پنداشتند که شهر مرعش از این فاجعه بر کنار خواهد ماند، و همیشه هم این امید در دل همه بود. هاگوپ آغا خیرلاکیان^۱ که زمانی نماینده‌ی آرامنه در مجلس شورای ترکیه بود، توانسته بود طلعت را قانع کند که از تجاوز به آرامنه‌ی آن شهر صرف‌نظر شود. این چشم‌پوشی تا اندازه‌ای هم به این علت بود که در مرعش پیروان طریقت‌های مختلف دین مسیحی زیاد بودند، مدارس متعددی در آن شهر وجود داشت، هیأت‌های مذهبی امریکایی و آلمانی در آن مقیم بودند، و از همه‌ی این‌ها گذشته، خود شیخ‌الاسلام نیز در مرعش ساکن بود. و همه‌ی این موجبات مردم را به این اعتقاد می‌کشانید که در امان خواهند ماند. صلح و آرامشی نسبی همچون حجابی حمایت‌گر بر شهر سایه انداخته بود. لیکن هایدک بیش از همیشه بدگمان بود و با خود می‌گفت که آرامنه‌ی آن شهر همچون بر جزیره‌ای قرار دارند که به طرزی معجزآسا ولی موقتاً از گزند توفان در امان مانده است. بر اثر این بدگمانی اسلحه‌هایی خرید و آن‌ها را پنهان کرد. ضمناً به کردها هم پولی داد تا به تبعیدیان کمک کنند که سالم در بروند. از همان‌جا که بود، و خیال هم داشت که در آن‌جا بماند، چنین می‌پنداشت که با نامش، با پولش، و با خدماتی که به ارتش ترکیه کرده است، بهتر می‌تواند از این خدمات زیرجلی به ارمنیان بکند. لیکن خود نیز اغلب اوقات هوس رفتن به سرش می‌زد و به این فکر می‌افتاد که سپاه کوچکی برای جنگیدن سازمان بدهد. آرام در این اندیشه‌ها با او هم‌عقیده بود. گاه‌گاه هر دو طرح‌های بزرگی می‌ریختند، ولی آراکسی با تأکید بر تیرگی و ناپایداری اوضاع، ایشان را بر سر عقل می‌آورد. حاملگی او تغییری در اخلاقش نداده بود. برای آرام آراکسی پدیده‌ای بود طبیعی که ظاهراً قواعدی خاص به خود داشت و بسط و گسترشش در محیطی بسته و مخصوص به خودش بود که آرام اغلب از ورود به آن

می ترسید. یک بار آراکسی به او گفت:

- من نیز درباره‌ی امکانات جنگیدن فکر کرده‌ام.

- آخر تو زنی، آراکسی، و از این گذشته حامله هم هستی.

آراکسی از آن زن‌های سر به زیر و فرمانبردار نبود، این بود که به لحنی خشک به آرام جواب داد:

- از پدرم بپرس، من از این صحنه‌ها که به زنان تجاوز کرده، کودکان را کشته، مردان و زنان را سر بریده و شهرها را به آتش کشیده‌اند، دیده‌ام. من نیز می‌توانم یک متجاوز ترک یا غیر ترک را بترسانم. وقتی با پدرم برای خرید غله به دهات می‌روم، هر دومان روستاییان را می‌بینیم. همه ایشان را می‌شناسند، دوست‌شان دارند و به خوبی از سرنوشت هراسناک‌شان آگاهند. من خودم از مرگ نمی‌ترسم. گذشته از هر چیز، بالاخره ترک‌ها نیز روزی باید بمیرند، ولی من از خود می‌پرسم که آیا ایشان نیز می‌توانند مثل من با متانت و آرامش با مرگ روبه‌رو شوند.

آرام ضمن انداختن نگاهی به هایک که به سخنان هر دو گوش می‌داد، گفت:

- من متأسفم از این‌که دفاع از هم‌نژادانم برای من، آن‌گونه که در زیتون، در ساسون یا در هجین از خود کرده‌اند، ممکن نیست. در این‌جا آرامنه بیش از حد متمدند که با ترک‌ها، با چرکس‌ها، با چته‌ها و با حمیدیه‌ها دربیفتند. این‌ها جانورانی وحشی هستند که به جز تهدید و داد و بیداد و ضربات چوب و چماق و تهدید با خنجر چیزی سرشان نمی‌شود. ما این‌جا این زبان‌ها را نمی‌فهمیم و با این زبان‌ها حرف نمی‌زنیم.

آراکسی به لحنی بسیار آرام و بسیار جدی، ولی با وقار و متانت تمام گفت:

- ما اکنون در ماه ژوویه هستیم. بگو ببینم، تا به حال چند نفر ارمنی کشته شده یا مورد تجاوز قرار گرفته و یا روی جاده‌ها تیرباران شده‌اند؟ چند نفر از آنان به بیابان‌های سوریه رفته و در آن‌جاها مرده‌اند؟ کسی نمی‌داند. به هر حال کشت و

کشتار ادامه دارد. این هم راست است که در این جا ما با داشتن گلوله و با خنجر چیزی عایدمان نمی‌شود و بیشتر عمر نخواهیم کرد. فقط پدرم باید به آن چه می‌کند، ادامه بدهد. یعنی از روابط خود با مقامات، از نفوذ خود، و از همه‌ی وسایل موجود در دسترس، برای نجات آن چه می‌تواند، استفاده کند.

روزها در محیطی توأم با امنیتی دروغین از پی هم سپری می‌شدند. خبرهای مبهمی درباره‌ی مقاومت وان به گوش می‌رسید، لیکن هایک نامه‌ی مفصلی از تاکوهی دریافت کرد که پس از دست به دست گشتن‌های بسیار به دستش رسید. او از آن پس می‌دانست که در حلب، در کرانه‌های فرات و در بیابان سوریه چه می‌گذرد. با این وصف، جرأت نکرد که آن نامه را به آرام و به آراکسی نشان بدهد. تاکوهی این نکته را نیز توضیح داده بود که چرا باید در حلب بماند. هایک ده بار نامه را خواند و باز خواند، ولی چندین روز طول کشید تا به واقعیت آن چه در آن بود، باور کند. طولی نکشید که توفان دیگری بر سر مرعش فرود آمد. وقتی روستاییان ساکن دهات اطراف مرعش دانستند که آنان نیز به نوبه‌ی خود تبعید خواهند شد، و از همه‌ی واقعیات مربوط به سرنوشت زیتون آگاه شدند، این مسأله برای ایشان مطرح شد که آیا باید مانند مردم زیتون به تبعید و آوارگی تن در بدهند و یا در مبارزه با چنین سرنوشتی بمیرند. و راه نبرد را برگزیدند. اخبار اخیر هم وخامت تازه‌ای در اوضاع ایجاد کرد: هشت هزار سرباز با توپ‌های کوهستانی از آدنه رسیدند. و در روز اول ماه اوت محاصره‌ی فوندیجک^۱ آغاز یافت. نبرد در طول مدت دو روز سخت ادامه داشت، توپ‌های کوهستانی حصارها را فرو ریختند، ترکان عثمانی آن‌ها را با حمله گرفتند، و در محلی که زنان و کودکان به کلیسا پناه برده بودند، پراکنده شدند. کلیسا را به آتش کشیدند. چند تنی از مدافعان در گوشه و کنار با تیراندازی به مقاومتی

مأیوسانه ادامه دادند. از پانصد نفر مبارز مدافع بیشترشان دستگیر و جابه‌جا کشته شدند، و فقط نیمی از آنان تفنگ‌های مدل جدید داشتند. شب دیرگاه صدای ناله و فریاد زنان و کودکان که در آتش می‌سوختند، شنیده شد. چند تن مبارزی که در کلیسا سنگر گرفته بودند، با منحرف کردن توجه دشمن به نقطه‌ای دیگر توانستند بگریزند و خود را به کوهستان برسانند. صبح روز بعد فوندیجک بدل به خاکستر شده و پر از نعش بود. نود و یک مبارز اعدام شدند و صد تن دیگر از آنان را با زنجیر بستند و با همان وضع به مرعش بردند. بیش از صد تن زخمی نیز به مرعش انتقال داده شدند تا از آن‌جا تبعید گردند. دو هزار سرباز ترک و پنج هزار دهقان ترک و کرد که به سربازان کمک کرده بودند، و دو هزار ارمنی در فوندیجک مرده بودند.

هایک و آرام و آراکسی و اغلب ساکنان مرعش به عبور آن یکصد مبارز دلاوری که بسته به زنجیر در کوچه‌ها می‌بردندشان، می‌نگریستند. عده‌ای از آن اسیران در سر بازار به دار آویخته شدند، و بقیه را در پشت سربازخانه‌ها تیرباران کردند. این فاجعه همچون غریو یک شلیک توپ مرعش را بیدار کرد. تکان وارد به مردم در بین نجبا و اعیان شهر دو برابر بود. به هنگام صرف شام، آرام از هایک پرسید:

- مگر خود جمال پاشا سه روز پیش نیامده و همه‌ی اعیان و اشراف مسلمان و مسیحی را دعوت نکرده بود؟

پاپازیان جواب داد: «بلی، آمده بود.»

- خوب، چه اتفاقی افتاد؟ شما هم در آن مجلس بودید؟

- بلی، من هم بودم. سه روز پیش جمال وارد شد و ما مجبور بودیم هر طور شده برای ادای احترام به نزدش برویم و سوگند وفاداری و صلح و آرامش یاد بکنیم. این نخستین تحقیری بود که نسبت به ما شد. روز دوم در همه‌ی خانه‌ها به تفتیش و کاوش پرداختند و به دنبال اسلحه گشتند. البته خانه‌ی عثمانی‌ها از این جست‌وجو

معاف بود. ضمناً در انجمن هم جر و بحث می‌کردند، قهوه می‌نوشیدند، سیگار می‌کشیدند، و حرکات و اطوار آدم‌های متمدن از خود نشان می‌دادند. و اما روز سوم که امروز است، ضربه‌ی نهایی برای خرد کردن ما وارد خواهد شد. به‌زودی نتیجه معلوم می‌شود...

صبح روز بعد، مقامات دولتی اعلام کردند که همه‌ی ارمنیان فاقد جواز عبور مخصوص باید روز بعد، ساعت ۲ بعدازظهر، مرعش را ترک بگویند.

با حیرت و شگفتی شدید ترکان عثمانی، که انتظار «شورش» دیگر و یا دست‌کم نوعی مقاومت از طرف ارمنیان را داشتند، هزاران ارمنی شهر را ترک گفتند و به سمت عین‌طاب به راه افتادند، به این امید که خود را به حلب برسانند، و یا دورتر از آن‌جا هم به سمت جنوب بروند.

هایک پایازیان، آرام و آراکسی در شهر ماندند. هایک مصمم بود که تا آخرین لحظه بماند و ببیند که چه خواهد شد، ولی متوجه چیز عجیبی شد: ترکان عثمانی از این‌که می‌دیدند ارمنیان بدون ابراز اندک اعتراض یا مقاومتی می‌روند، دماغ سوخته به نظر می‌رسیدند. به تبعیدیان می‌نگریستند که در عین سکوت و تسلیم رد می‌شوند، چنان‌که گفتمی ارمنیان ایشان را به طیب‌خاطر و به امان سرنوشت آینده‌ی خویش رها می‌کنند. همه حالت حیرت‌زده‌ای داشتند. هایک از خود می‌پرسید که وقتی ارمنیان رفتند، ترکان عثمانی چه خواهند کرد؟ دیگر چه کسانی را به باد نفرت خواهند گرفت، چه کسانی را به بندگی خواهند کشید و سر چه کسانی را خواهند برید؟ آیا به جان هم خواهند افتاد و یکدیگر را قتل‌عام خواهند کرد؟

وارتانیان همچنان بی‌وقفه به گردآوری نام‌ها و خبرها و مدارک مشغول بود، و دکتر آلتونیان هم در اتاق عمل خود به مبارزه‌اش ادامه می‌داد. تاکوهی و زوراب نیز، در حالی که مانند کهنه‌فروشان لباس می‌پوشیدند، در کاروانسراها می‌گشتند و

می‌کوشیدند که تا آن‌جا که ممکن است نیمه‌جان‌های ارمنی را از مرگ نجات بدهند. و اما آپریکیان بازرگان پشت سرهم تکرار می‌کرد که جنگ برای امور تجارت و برای کاسبکاران حقیری مثل او زیان‌بخش است؛ لیکن همیشه موفق به یافتن آذوقه و خواربار و دارو و لحاف و لباس و حتی پول می‌شد که تاکوهی می‌توانست از دستش بگیرد و به او بگوید:

- خداوند یک روز عوض همه‌ی این‌ها را به تو پس خواهد داد.

او هم به شوخی می‌پرسید: «با بهره یا بی‌بهره؟»

یک روز زوراب از تاکوهی پرسید:

- راستی خانم پایازیان، شما هیچ نمی‌ترسید؟

- از چه بترسم، زوراب؟

- ترس دیگر... همین طوری.

- منظورت ترس از مرگ است؟

- منظورم تنها از مرگ نیست، خانم.

- آه! می‌فهمم، منظورت ترس از دیدن این همه بیمار و این همه نعش است که

می‌پوسند. بسیار خوب، به تو بگویم که من از هیچ چیز نمی‌ترسم، چون خدا در من و با من است.

- آخر من هم به خدا اعتقاد دارم.

- بلی، البته، روزهای یکشنبه، و آن هم در کلیسا، لیکن وقتی با فقر و فلاکت، با

بیماری، با گرسنگی، با بدبختی، و خلاصه با مرگ روبه‌رو می‌شوی چه...!

و به راستی که زوراب تقریباً از این زنک جسور و بی‌باک می‌ترسید، زنی که

جسورانه مسیرهای واقعاً معجز‌آسا را می‌پیمود، از میان نعش‌ها می‌گذشت،

نیمه‌جان‌ها را برمی‌گردانید تا ببیند امید به زنده‌ماندن‌شان تا به چه اندازه است. تنها

خوشی‌هایی که این زن به خود روا می‌دید، حمام گرمی بود که آنائیس برایش آماده

می‌کرد، و یک فنجان قهوه بود.

بسیار کسان به دیدنش می‌آمدند تا از او قوت قلب بیابند و دل و جرأت بگیرند. او همه را می‌شناخت و به همه هم کمک می‌کرد. ایمان و اعتقادش تزلزل‌ناپذیر بود و هیچ‌وقت ابراز کینه و نفرت نسبت به ترکان عثمانی نمی‌کرد، و در این باره می‌گفت:

- ترکان عثمانی را فقط خدا، اگر بخواهد، به حساب‌شان خواهد رسید، و هیچ‌کس هم بهتر از خدا از عهده‌ی این کار بر نمی‌آید.

آلتونیان و وارتانیان نقطه‌نظرهای دیگری داشتند. آن دو مرد شاید با توجه به طرز فکر و معلومات‌شان در پی این بودند که اصل مطلب را درک بکنند و توضیحاتی عقلایی برای این مسأله بیابند.

دکتر می‌گفت: «من هنوز دلیل این کارها را نمی‌فهمم و نمی‌دانم که چرا ترک‌های عثمانی چنین می‌کنند. همه‌ی این‌ها بیهوده است و از هیچ نقطه‌نظر ضرورتی ندارد. اگر آنان می‌خواستند آرامنه را مقطوع‌النسل بکنند، این کار آسانی بود: کافی بود همه‌ی مردان را به اردوگاه‌های کار ببرند و زنان و کودکان را در همان‌جا که هستند، بگذارند. در حال حاضر، این کشت و کشتاری که از ارمنیان می‌کنند، مزاحم عملیات نظامی خودشان هم هست. این کارها عاقبت هم ایشان را از کارگر، از درآمد، از اطلاعات و معلومات و از محصولات کشاورزی محروم خواهد کرد، و بالاخره اقتصاد کشور را فلج خواهد نمود.»

- این یک نحوه‌ی دید قضایا است.

- تازه اگر برای نفع خودشان هم نباشد، انسانیت و عقل و شعور حکم می‌کنند همه‌ی آن کسانی را که تولیدکننده هستند، و بسیاری از ایشان هم آدم‌های باسوادی هستند، و از همه‌ی این‌ها گذشته، بالاخره جزو شهروندان خود ترکیه به شمار می‌روند، نگاه دارند.

وارتانیان گفت: «این مسایل مسلماً منظور نظر ایشان نیست.»

- پس منظور واقعی ایشان چیست؟

- منظور اصلی ایشان تنها یک چیز است و آن هم تشکیل امپراتوری تورانی (پان تورانین) است که از بالکان تا آسیای میانه گسترش داشته باشد. و اما خود ملت ترک همواره تحت سلطه‌ی یک اقلیت خودکامه از سلطان‌ها و بیگ‌ها و قایم‌مقام‌ها و والی‌ها و خان‌ها بوده که قدرت مطلقه بر او اعمال می‌کرده‌اند و اختیار مرگ و زندگی مردم در دست‌شان بوده است. و اگر حاکمی شریف و انسان بوده خودبه‌خود تعویض می‌شده است. این سختگیری و قساوت بی‌رحمانه‌ی اجتماعی که پایه و اساس فراخوانی به جنگ است، موجب شده است که این قصابی عظیم مباح شمرده شود. بر این مبنا هر مردی مجاز است بیست و پنج مسیحی را بکشد و اموال‌شان را تصرف کند. زنان از مردان هم بیشتر تابع حکومت استبدادی بوده و به ایشان گفته‌اند که هر زنی اگر یک فرد مسیحی را بکشد، به بهشت خواهد رفت. حمله‌ی زنان نعره‌زن و چاقو به دست به کاروانیان تبعیدی حاصل آن محیط تربیتی و آن وضع روانی است که حکمرانان به‌وجود آورده‌اند. هر کس یک مسیحی را بکشد، گذرنامه‌ای برای رفتن به بهشت به‌دست آورده است، همچنان‌که در قرون وسطی با این کار همه‌ی گناهانش بخشوده می‌شد. بدین وسیله به ایجاد توده‌ای از مخلوقات فقیر توفیق می‌یافتند که تحت انقیاد و اطاعت مطلق بودند و تبدیل به یک گله سگ فرمانبردار می‌شدند که به ضرب شلاق به یک اطاعت کورکورانه وادارشان می‌کردند. آن وقت وظیفه‌ی آن سگ بود که به دنبال شکار بدود، شکار در دهان برگردد و آن را در پای صاحبش بگذارد.

چنین بود تجزیه و تحلیلی که وارتانیان از دید تاریخی از ملت عثمانی می‌کرد و

نتیجه می‌گرفت که فرمانروایان خود آن ملت افراد توده را در حالت پستی حیوانی نگاه داشته‌اند.

و باز در توضیح بیشتر مطلب می‌گفت:

- ایشان می‌توانستند ما را بدون تشریفات زیاد بکشند، چون هم تفنگ دارند و هم مسلسل، و از لحاظ وقت و مهمات هم در مضیقه نبوده‌اند. و اینک شروع کرده‌اند به بریدن سرها! و تازه با یک غرور کودکانه هم آن سرهای بریده را روی تیر می‌نشانند تا آن‌ها را به فرماندهان خود نشان بدهند، و ایشان هم با لبخند و با خنده‌ی حاکی از موافقت کار آنان را تأیید می‌کنند. عده‌ای نیز عکس‌هایی از توده‌ی برهم انباشته‌ی سرهای بریده برداشته‌اند تا به افراد خانواده‌ی خود، به دوستان خود و به فرماندهان خود ثابت کنند که چه کار قابل توجهی انجام داده‌اند. من معتقدم این آدم‌ها هیچ فکر نمی‌کنند که بی‌رحم و قسی‌القلب هستند. ایشان به شکار می‌روند و ما هم نخجیر هستیم، و در نتیجه، با پوست شکاری که کرده‌اند، برمی‌گردند. این در حقیقت احساس من است که آنان ما را به جای حیوان به حساب می‌آورند.

فهرست جنایات بی‌رحمانه‌ای که وارتانیان تنظیم می‌کرد، هر کسی را به وحشت می‌انداخت. این فهرست شامل همه‌ی شکنجه‌های قابل تصور از اخته کردن تا در آتش سوزاندن بود. تجاوز به زنان در بین کارهای دیگر، از قبیل کندن دندان‌ها، بریدن پستان‌ها و دریدن شکم‌ها، ملایم‌ترین کار بود.

۱۱

پس از چند سفر به روستاهای اطراف برای خرید گندم، که به اتفاق سه مرد کُرد مسلح تا بن دندان صورت گرفت، و حال آن که خود او حق نداشت اسلحه با خود داشته باشد، هایک پاپازیان به ماهیت تغییراتی که تا به آن دم روی داده بود، کاملاً پی برد.

آن سه کُرد بی آن که چیزی بگویند، نتایج کشت و کشتاری را که شش ماه بود شروع شده بود، به حکم غریزه درک کردند، و آنان هم متوجه شدند که اوضاع تغییر کرده است. اکنون سکوتی سنگین دشت و دمن را که سابقاً در آن زندگی حیوانات و فعالیت آدمیان فراوان به چشم می خورد، همچون کفن در بر گرفته بود. در این جا و آن جا تپه های کوچکی به گورستان بدل شده بودند، و خرابه های مزارع و دهات به آتش کشیده نمایان بود. در بیشتر باغ ها درختان میوه را بریده بودند. قسمت اعظم محصول گندم می پوسید، و در آن قسمت هم که سبز مانده بود، گله های گوسفند و بز که مهاجران در سفر به هر جا پیشاپیش خود می راندند، می چریدند. همین سکوت و همین نبودن سروصداهای عادی در آبادی بود، که ایشان را بیشتر ناراحت و نگران می کرد.

یکی از کردها به هایک، که از غم و اندوه به یأس و نومیدی تغییر حالت داده بود و به زحمت می توانست تأثر و نگرانی خود را پنهان کند، گفت: «این مملکت چه

عجیب شده است!»

ارمنیان در طول مدت قرن‌ها از تهاجم‌ها و کشت و کشتارها رنج برده بودند، ولیکن به طور کلی همیشه توانسته بودند خرابی‌ها را بازسازی کنند. اکنون دیگر چنین چیزی ممکن نبود، چون دیگر کسی نمانده بود، حتی روابط موجودات زنده با محیط زندگی‌شان نیز تغییر کرده بود، و بادیه‌نشینان بودند که شیوه‌ی زندگی خود را بر سرزمینی که محل زندگی یک‌جانشینان بود، تحمیل می‌کردند. هایک در بازگشت به خانه آن‌چه را که دیده و نتیجه‌گیری کرده بود، برای آرام نقل کرد و گفت:

- همه جا مرگ است و یکنواختی و یکرنگی مُردن.

آرام گفت: «این خلأ ترک‌های عثمانی را نیز دربر می‌گیرد.»

او یک روز طی ساعت‌های متوالی در دور و بر میدان بازار، آن‌جا که اغلب اوقات یک یا دو ارمنی را به دار می‌آویختند، به ترک‌های عثمانی نگاه کرده بود. با وجود حضور مداوم این قربانیان که مظهر بی‌سروصدای سلطه‌ی ترکان عثمانی بودند، نوعی خلأ روحی به عثمانیان نیز دست داده بود.

آرام به لحنی متفکرانه به گفته افزود:

- نمی‌دانم پرت و پلا می‌گویم یا نه، ولی آقای هایک، من معتقدم که خود

ترک‌های عثمانی نیز از نتیجه‌ی تسلطی که بر ما دارند، چندان که خود خیال می‌کنند، خشنود نیستند. من اغلب اوقات این سؤال را از خود کرده‌ام که: «یک جلاد وقتی قربانی‌اش به صورت نعش درمی‌آید، به چه می‌اندیشد؟» آخر آن وقت چیزی از «غلبه»‌اش باقی نمی‌ماند. می‌دانید، من همه‌ی آن چهره‌های تازه را باز می‌بینم و حس می‌کنم که همه‌شان بیانگر یک ترس و هراس درونی هستند. انگار جلاد درک می‌کند که خودش هم قربانی خودش است. همین تغییرات روانی است که این روزها توجه مرا بیشتر به خود جلب می‌کند، چون ایشان اکنون خویشتن را با خود و با انزوایی عظیم روبه‌رو می‌بینند و مجبورند به اثرات تبهکاری‌های خویش به سردی

بنگرند.

هایک ممکن نبود هیچ‌گاه آن حالت تردید و وحشتی را که به نگهبانان کُرد او در برخورد با آن سکوت نگران‌کننده‌ی آبادی دست داده بود و ایشان خوب نتوانسته بودند آن را پنهان کنند، فراموش کند. و اما آراکسی، او آرزو می‌کرد که خداوند همه‌ی آن گله‌ی جلادان را، بی‌آن‌که فرقی برای هیچ‌کدام‌شان قایل شود، به دوزخ دراندازد. درک این خلأ زندگی برای همه‌ی مردم حتی برای متعصب‌ترین مردم نیز مسلم گردید. ناپدید شدن اکثر ارمنیانی که طی قرن‌ها در خاک امپراتوری زندگی کرده بودند، این خلأ را به‌وجود آورده بود: اکنون دیگر نه کفش‌دوزی وجود داشت، نه خیاطی، نه زرگری و نه نانوايي. دیگر روستاییان ارمنی نبودند که محصولات مزارع خود را به بازارها بیاورند، و به ندرت در کوی و برزن صحبتی به زبان ارمنی شنیده می‌شد. وارتابد سرکیس، تنها کشیشی که تبعید نشده بود، در این باره به آرام گفت: - آنان بیهوده در پی فراموش کردن این مسأله‌اند که آدمیان جان دارند، جزو مردم شهرند و باید در زندگی آن شهر سهیم باشند. با همه‌ی اختلافاتی که در میان ما هست، ما حاضر بودیم درس فهم و شعور و عشق و محبت و برادری و نحوه‌ی یکسان دیدن خدای مشترکی را به یکدیگر یاد بدهیم. کاری که آن‌ها کردند تا مدت‌ها رنج‌شان خواهد داد.

- پس شما همچنان به عدالت خداوند معتقدید؟

- من به آتش دوزخ و به شعله‌های آن اعتقاد ندارم و به گروه فرشتگان نیز معتقد نیستم، ولی به وجود این دوزخ بیم و نگرانی که از غیبت خداوند در ما به وجود آمده است، ایمان کامل دارم. من به یک معنی، برای ترک‌های عثمانی زنده بسیار بیشتر غصه می‌خورم تا برای ارمنی‌هایی که کشته شده‌اند.

- این دیگر نحوه‌ی تازه‌ای از دید قضایا است. آیا شما هیچ اطلاعی از عده‌ی

مردگان دارید؟

- البته، قسمت اعظم خاک آناتولی «تصفیه» شده است. طلعت در ظرف شش ماه آن قدر آدم کشته است که عبدالحمید در ظرف سی سال نکشته بود. به هر حال، چنین است نحوه‌ی دید من نسبت به قضایا: شهدا با خدا هستند و دیگران بی‌خدا، اینان تنها با خودشان هستند و با جنایات خودشان، و این خود، کیفری است وحشتناک‌تر از مرگ. تو هیچ خبر داری که چند نفر ترک عثمانی به این‌جا آمده بودند تا مخفیانه به دین ما درآیند، و از این راه بخشوده بشوند؟ یکی از ایشان که مردی در حدود چهل ساله بود، چندین بار آمد، و من دوبار دیدمش که گریه می‌کرد. او به من گفت هیچ نمی‌داند در آن دم که برای کشتن چند نفر مسیحی به فوندیجک رفته بود، چه شیطانی بر جانش مسلط شده بود. می‌گفت همیشه صدای زنان و کودکانی را که زنده زنده در کلیسا به آتش‌شان کشیده بودند، می‌شنود، آن صداها و لش نمی‌کردند و او نمی‌توانست بخوابد. هرگز به خود گمان نبرده بود که ممکن است بتواند دست به قتل نفس بزند.

- می‌دانید، پدر، من به‌راستی خیلی دلم می‌خواهد سر از کار این ترک‌های عثمانی در بیاورم. گاهی با خود می‌گویم که یک فرد ترک عثمانی از طبقه‌ی متوسط در باطن آدم چندان بد و چندان بدبختی که ما خیال می‌کنیم، نیست. من با بسیاری از ایشان روابط دوستی داشته‌ام. این‌ها هر چه بیشتر می‌کوشند که فراموش کنند، بیشتر غصه می‌خورند، چون بالاخره ایشان با این اعمال ناصواب خود چه چیزی را ثابت کرده‌اند؟ آیا به‌راستی معتقدند که بهشتی بدون وجود ارمنیان درست خواهند کرد؟

در پایان ماه ژوئن، هنگ آزارات، به فرماندهی آنترانیک سردار افسانه‌ای، برای پس راندن ترکان عثمانی به قسمت غربی دریاچه می‌جنگید. آرمن که با شش تن دیگر از فداییان گروه خود وارد گردانی از داوطلبان شده بود، از شور و حرارت و خشم

و قساوت آنان سخت شگفت‌زده شد. همه‌ی ایشان را با واحدهای مخصوصی از سپاهیان ژنرال تورخین^۱ پیشاپیش به عنوان دیدبان فرستادند. هدف از این تعرض نجات دادن جان صدها هزار ارمنی بود که در شهرهای ساسون و بیتلیس و موش به محاصره‌ی ترکان عثمانی درافتاده بودند. در چند واحه یا ده آزاد شده که در آنها عده‌ای از آرامنه توانسته بودند جان به در ببرند، از ایشان همچون از خدایان همواره استقبال می‌شد. بچه‌ها به دنبال‌شان راه می‌افتادند و زنان بی سروصدا گریه می‌کردند. در میان آن مبارزان، چه داوطلب و چه غیرداوطلب، بسیاری جرأت نمی‌کردند به امیدهایی که کم‌کم در دل همه پیدا می‌شد، اشاره‌ای بکنند. آرمن انگار دستخوش نوعی سرمستی شده بود، از این جهت که به راستی داشت با کشور ارمنستان آشنا می‌شد، و دم به دم با خود می‌گفت: من سرباز کشوری هستم که بسیاری از کسان کم‌کم از خود می‌پرسند آیا این کشور هنوز وجود دارد. یک شب در نزدیکی دریاچه به ماه می‌نگریست که با پرتو زردرنگ مایل به بنفش خود می‌درخشید. باد در لای شاخه‌های درختان آواز می‌خواند. آیا این منظره خواب و رؤیا نبود؟ نه، او در آن جا ایستاده بود و به دریاچه‌ای نگاه می‌کرد که قلب واسپوراکان^۲ بود، جایی که ارمنستان در آن به وجود آمده و طی بیش از دو هزار سال بسط و گسترش یافته بود. او همچنین خویشتن را در میان مردانی می‌دید که برای دفاع از آن سرزمین و آزاد کردن آن از یوغ بیگانه می‌جنگیدند و می‌مردند. آرداشس به او که همیشه جوان مورد حمایت خویشش می‌خواند، پیوست و به او گفت:

- چه شب خوشی است، آرمن، مگر نه؟

- بیش از آن خوش است که تو خیال می‌کنی. به راستی من اگر فردا کشته بشوم،

ذره‌ای بر آن چه کرده‌ام افسوس نخواهم خورد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، و سپس آرداشس به لحنی آرام و آهسته به خواندن این اشعار پرداخت:

برو به سمت نیمه‌تاریکی‌ها و فراموش شده‌ها،
تنها با فرزند آب‌ها.
رنج و شکنجت که از آن یک زائر شهید است،
و قرن‌های تیره که بر شانه‌های سنگینی می‌کنند،
همه را یک یک به من واگذار.
و بر جان من بیند از عرقی که جسم تو را پوشانده است،
بازویت را به من بده و باد درد و رنج راه برو،
رنجی که چشمان نکته‌بینش همچون چشمان یک ماده غزال زخمی
راه‌های زندگی را به خوبی می‌شناسند.
ماه بر جان من برف می‌باراند.

آرمن هم لحظه‌ای چند خاموش ماند، و سپس پرسید:

- این شعرها از کیست؟

- از سیامانتو^۱ بهترین شاعر نوپرداز ما است. او در پاریس زیسته بود، ولی اکنون

در قسطنطنیه است، البته اگر زنده‌اش گذاشته باشند.

در روزهای بعد، پیشروی در امتداد دریاچه ادامه یافت. در پایان ماه ژوئن، وقتی سپاهیان تورخین و وارنان و آنترانیک به بیتلیس نزدیک شدند، ترکان عثمانی با سپاه‌هایی که به فرماندهی عبدالکریم تقویت شده بودند، دست به یک حمله‌ی متقابل زدند و پیشروی روس‌ها و ارمنی‌ها را متوقف ساختند. آنان حتی از شمال و

از جنوب دست به یک حرکت گازانبری به دور دریاچه زدند تا حتماً سپاهیان تورخین را محاصره کنند. لازم شد که ما به سمت وان عقب نشینیم. در صفوف ارمنیان تلخکامی و اعتراض به هم درمی آمیختند. روس‌ها معنی این واکنش‌ها را نمی فهمیدند. مردمان بیتلیس و ساسون و موش صدای توپ‌های سپاهیان روسی را شنیده بودند، و بنابراین قهراً انتظار داشتند که در ظرف چند روز آزاد شوند، و بدین‌گونه از کشتار جان به در ببرند. و اکنون می‌بایست ایشان را ترک گفت! و ما اگر می‌رفتیم، همه‌ی آن مردمان محکوم به مرگ بودند...

برای اجتناب از محاصره شدن، تورخین پذیرفت که فرمان عقب‌نشینی به سمت وان را تأیید کند. داوطلبان سپاه وارتان از این فرمان پیروی کردند، لیکن سپاهیان آنترانیک مردد بودند، و سرانجام همه فهمیدند که راه‌حل دیگری به جز عقب‌نشینی وجود ندارد. تنها تنی چند از داوطلبان نومید که اهل واسپوراکان بودند، تصمیم گرفتند بمانند و جان خود را گران بفروشد. بر تعداد نبردهای پس‌قراولان به منظور به تأخیر انداختن پیشروی ترکان عثمانی افزودند. ستراک در یکی از آن درگیری‌ها از پای درآمد، و او را همان‌جا در بیشه‌ای به خاک سپردند.

هاروت گفت: «او لا اقل وان آزاد شده را دید و از این دنیا رفت. شاید بهتر همین بود که او پیش از این که همه به وان برگردیم، بمیرد، چون تنها خدا می‌داند که در آن‌جا چه بر سرمان خواهد آمد.»

توده‌های دهقان با افراد خانواده‌ی خویش و با گاری‌هایی که اموال و اثاث ناچیزشان را حمل می‌کرد، در حالی که ته‌مانده‌ی گله‌های‌شان را پیشاپیش می‌رانند، به دنبال سربازان می‌رفتند. وقتی به وان رسیدند، همه از حیرت برجا خشک شدند، چون پادگان شهر و همه‌ی نیروهای روس قبلاً خود شهر و تمامی آن منطقه را رها کرده و رفته بودند. بنابراین دو راه‌حل بیش در پیش نبود: یا در وان بمانند و تا آخرین نفر کشته بشوند، و یا به عقب‌نشینی ادامه بدهند و بکوشند تا خود

را به مرزهای روسیه و از آن‌جا به ایروان برسانند.

هیچ‌گونه دلیل رسمی برای این عقب‌نشینی از وان عرضه نشد، ولی بر زمینه‌ی عمل، سرداران سپاه چنین تشخیص دادند که نخواهند توانست در برابر سپاهیان تقویت‌شده‌ی عبدالکریم پایداری کنند. و چون سرفرمانده‌ی لشکریان قفقاز برای پشتیبانی از ایشان و برای نجات شهر وان کاری انجام نداده بود، ناچار شهر پس از یک مقاومت قهرمانانه‌ی چندماهه سقوط می‌کرد. این بود که در سی و یکم ماه ژوئیه فرمان تخلیه‌ی شهر صادر شد.

آن‌گاه ترس و وحشت هر گونه شرح و بسطی را بیهوده نمود. تمامی ساکنان یک شهر به صورت کاروان‌های بی‌انتهای در راه‌ها به حرکت درآمدند، و در بین راه، با پیوستن ساکنان دهات کوچکی که از آن‌ها عبور می‌کردند، هر دم بر عده‌شان افزوده می‌شد.

بیش از دویست هزار پناهنده به دنبال ارتش روس افتادند. آنان بیشترشان پیاده بودند، کودکان و پیرمردان و عده‌ای از زنان در گاری‌هایی سوار بودند که گاوها یا اسب‌ها آن‌ها را می‌کشیدند، و یا بر پشت خر سوار بودند. به زودی نظم و انضباطی بر آن ازدحام درهم و برهم حکم‌فرما گردید، آن شبه مار عظیم انسانی بر جاده‌ها و از میان جنگل‌ها به پیش خزید و به طرزی خستگی‌ناپذیر به پیشروی خود به سمت شمال ادامه داد. کسانی که احساس می‌کردند خسته شده‌اند و یا بسیار ضعیفند، از جاده کنار می‌کشیدند و در زیر درختان به استراحت می‌پرداختند. آن‌هایی هم که به حال احتضار افتاده بودند و می‌دانستند که دیگر زنده نخواهند ماند، کنار می‌رفتند تا در همان‌جا با زندگی وداع کنند. مادران با عزم و اراده و با از خودگذشتگی عجیبی که سربازان روس و داوطلبان ارمنی را شگفت‌زده کرده بود، کودکان خویش را با خود می‌کشیدند، و انگار این شجاعت مادرانه نیرویی اضافی به آنان بخشیده بود. هر مانعی که بر سر راه این مهاجرت دسته‌جمعی پیش می‌آمد، به وسیله‌ی سربازان و

داوطلبان به سرعت از بین می‌رفت و یا کنار زده می‌شد.

فداییان ستراک که از آن پس شش نفر بیشتر نبودند، دوباره به دور هم گرد آمده و آرداشس را رییس خود کرده بودند. آرداشس مقرر داشت که وظیفه‌ی فداییانش حمایت از پناهندگان در قبال تجاوزات پی‌درپی راهزنان و سربازان فراری ترکان عثمانی باشد که دایم مزاحم‌شان می‌شدند. لیکن برای تأمین حمایتی مؤثر، هر قدر هم ناچیز، می‌بایست عده‌ی ایشان هزار بار بیش از آن باشد که بود.

هاروت از آرداشس پرسید: «راستی چرا روس‌ها از ایشان حمایت نمی‌کنند؟»
- آخر ایشان سربازند و تنها از فرمان‌هایی که می‌گیرند، اطاعت می‌کنند. فعلاً فرمانی که به آنان داده شده، این است که هر چه زودتر عقب بنشینند.

بدین‌گونه، حماسه‌ی وان در شرایط و اوضاع و احوالی بسیار سخت و ناگوار پایان می‌یافت. ارتش قفقاز بسیار خوب می‌توانست آن شهر قهرمان را نجات بدهد. در واقع، در این مورد صحبت دلاوری سربازان روس و ارمنی مطرح نبود، و دلایل این امر را نبایستی در میدان جنگ جست‌وجو کرد. آرداشس یک بار دیگر با خود گفت که همه‌ی این آدم‌ها، از قهرمانان گرفته تا شهیدان، همه آدمک‌هایی هستند که سرخ‌شان در دست لندن یا پاریس یا مسکو است.

آرمن به دنبال دو برادر، یعنی شاوز و واهه رفت و دید که میناس و هاروت اغلب اوقات با هم به شکار راهزنان ترک عثمانی و غیرترک مشغولند. ضمناً مشاهده کرد که تغییراتی در روحیه‌ی این چهار مرد پیدا شده است. هر چهار تن اکنون مانند آدم‌های سرخورده و مأیوس رفتار می‌کردند، بسیار کم حرف می‌زدند، همیشه در بیشه‌ها گم بودند، و بسیار به ندرت ممکن بود از آن‌چه کرده‌اند، چیزی برای دیگران نقل بکنند. بعضی وقت‌ها هم برای مدت چند روز به یک‌باره ناپدید می‌شدند، آرمن نیازی به توضیح خواستن در این باره نداشت، چون می‌دانست که هر چهار مرد به درون دره‌های کوچک می‌روند و به هر کس که بربخورند، همین قدر

که ارمنی نباشد، از مقصر یا بی‌گناه، می‌کشندش. آنان بیش از پیش به جانوران وحشی شباهت پیدا می‌کردند، و گاهی حتی خود ارمنیان را هم به وحشت می‌انداختند. یک شب، در آن هنگام که به ایروان نزدیک می‌شدند و کم‌کم به امنیتی نسبی دست می‌یافتند، آرداشس با آن مردان به سخن پرداخت و گفت:

- تا دیر نشده است از این کارهای‌تان دست بردارید. شما دارید خودتان را به نابودی و به لعن و نفرین می‌کشانید.

میناس از طرف سه نفر دیگر به سخن درآمد و گفت:

- آرداشس، تو خودت این گله‌های پناهندگان را که همه از پا افتاده‌اند و از گرسنگی و بیماری اسهال خونی و وبا می‌میرند، می‌بینی. در میان آنان خیلی‌ها هم هستند که ترجیح می‌دهند زودتر بمیرند، چون از آن‌چه فردا در انتظارشان است، بسیار وحشت دارند. با این آدم‌ها دیگر نمی‌توان استدلال کرد، و با خود ما هم زیاد نمی‌شود استدلال کرد. من خیلی خوب درک می‌کنم که تو چه می‌خواهی بگویی: می‌خواهی بگویی که باید آدم بود، باید با نجابت و انسانیت رفتار کرد، نباید با ترکان عثمانی همان کاری را بکنیم که ایشان با ما می‌کنند. بسیار خوب، ولی من به تو می‌گویم که دیگر همه‌ی این چیزها تمام شده است. کشیشان فکر و ذهن ما را مسموم نموده و عاجز و فلج‌مان کرده‌اند. دیگر تمام شد. دیگر ما نمی‌رویم در کلیساها روی هم توده بشویم تا این ترکان عثمانی درنده‌ی وحشی بیابند کلیسا را آتش بزنند و ما را هم با آن بسوزانند! از دویست هزار پناهنده شاید تا کنون چهل هزار نفر مرده باشند. بنابراین، من از این پس دیگر کارهای خدا را با کارهای آدمیان قاطی نمی‌کنم.

سرانجام، آن چهار نفری که میناس سخنگوی ایشان بود، موقتاً از آرداشس و از داوطلبان آنترانیک جدا شدند و دیگر به جز به مسایل مربوط به خودشان به چیز دیگری نمی‌پرداختند، و به کسی هم چیزی نمی‌گفتند. در ایشان اصولی‌ترین

گرایش‌های انسانی دوباره ظهور می‌کرد. البته عملاً آدم می‌کشتند، نجات می‌دادند، کمک می‌کردند، و این یا آن را که در آستانه‌ی مرگ حتمی بودند، به حال خود رها می‌کردند، ولیکن در هر حال تصمیم‌شان سریع و ماشینی بود. گاهی اوقات خشونت سیمای‌شان بیچاره‌هایی را که از ایشان کمک گرفته بودند، به وحشت می‌انداخت، و با این وصف، همان بیچاره‌ها خدا را شکر می‌گفتند که چنین آدم‌های به ظاهر بی‌رحم و خشن و در عین حال تنها نجات‌دهنده‌ی ایشان در آن اقیانوس جور و تعدی بوده‌اند.

وقتی با فرارسیدن فصل زمستان، سپاه چهل و یکم ارتش روس، به فرماندهی ژنرال اوگانووسکی^۱، به اتفاق واحدهای ارمنی، دوباره شهرهای وان و وُستان^۲ را پس گرفتند و در آن جاها به انتظار فرا رسیدن فصل بهار مستقر شدند تا در آن هنگام تعرض را از سر بگیرند، دامنه‌ی تجاوز کم‌کم گسترش پیدا کرد. در ماه‌های فوریه و مارس با آب شدن برف‌ها دوباره شهرهای بوش^۳ و بیتلیس را اشغال کردند. همان گونه که ترسیده بودند، همه‌ی آن مناطق، شهرها و روستاها و واحه‌ها به کلی از ارمنیان خالی شده بودند.

آن شش فدایی یکدیگر را در گشتی‌های مأمور شناسایی بازیافته بودند. آن چه ایشان دیدند، فراتر از آزمون‌های پیشین رفت. آرداشس اعتراف کرد که در این محیط درد و اندوه هر کسی ممکن بود عقلش را از دست بدهد. نعش‌های کسان به دارآویخته در نزدیکی خانه‌های سوخته و پوشیده از اندکی برف در حال پوسیدن بودند. گاه‌گاه سعی می‌کردند مرده‌ها را به خاک بسپارند، و گاهی هم اشک بر گونه‌های این مردانی که گمان می‌رفت فاقد احساس شده‌اند، جاری می‌شد. آرداشس به نزد ایشان می‌آمد و آنان را با مهر و محبت دربر می‌گرفت.

دیگر نه از جنگ حرفی زده می‌شد، نه از ترک‌های عثمانی، نه از روس‌ها، و نه

1- Oganovski

2- Vostan

3- Bouch

حتی از ارمنستان. دیگر همه‌ی این چیزها کهنه شده بود. تنها چیزی که می‌دانستند، این بود که دور و برشان تعداد بسیار زیادی نعش است، و به دور آن نعش‌ها هم سگ‌های وحشی می‌پلکند. همه می‌کوشیدند به یتیمان بسیار لاغر و استخوانی غذا بدهند، و هر که را که ترک عثمانی یا همدست آن‌ها بود، بی‌رحمانه می‌کشتند.

سربازان روسی و ارمنی در برابر این منظره‌های وحشتناک ساکت و خونسرد می‌ماندند. برای ایشان مرگ سرباز در میدان جنگ آکنده از قربانی امری عادی بود. لیکن آن‌چه می‌دیدند، ایشان را به تخیل وامی‌داشت. همه‌ی این جریان‌ها مانع از آن نبود که بعضی وقت‌ها گروه‌هایی از ترکان عثمانی در آن محیط آکنده از وحشت و اندوه به جلوی روس‌ها می‌آمدند و از ایشان «به نام انسانیت» تضمینی برای امنیت خویش می‌خواستند.

آموزگار وارتانیان اغلب اوقات تنها در کوچه‌های حلب راه می‌رفت. زمستان سر رسیده بود و از تعداد کاروان‌های تبعیدی کم می‌شد. او اغلب از تپه‌ای بالا می‌رفت و از آن جا به قلعه‌ی عظیم شهر و به چوب‌بست‌های آن نگاه می‌کرد. در آن سوی قلعه بیابان برهوت سوریه پیدا بود، جایی که بیشتر تبعیدیان به آن جا رفته و مرده بودند. در آن ساعات تیره و اندوه‌بار که رنج می‌برد از این‌که نمی‌تواند آن گونه که دلش می‌خواهد برای هم‌نژادانش مفید و مؤثر باشد، با این رؤیا دلش را خوش می‌کرد که برود و به لشکر آنترانیک بپیوندد. وقتی در این باره با زنش هایگانوش^۱ حرف می‌زد، زنش به او می‌گفت:

- ولی تو که ریخت و بنیه‌ی این کار را نداری. تو حتی نخواهی توانست با ایشان سی کیلومتر هم راه بروی؛ از این گذشته، داری به چهل سالگی هم نزدیک می‌شوی. نگران نباش، آن روزی هم که ما دیگر زنده نیستیم، باز همه‌ی این کاغذهای تو به درد خواهند خورد.

خانم بر مهر و محبت و بر مواظبت از شوهرش دو چندان می‌افزود، و او هم باز به سراغ کاغذهای خود می‌رفت، و همچنان به گردآوری اسناد و مدارک و اطلاعات ادامه می‌داد. بسیاری از آن اسناد و اطلاعات از طرف دوستش آپریکیان به او می‌رسید که تازه با شخصی به نام آندونیان^۱ آشنا شده بود، و او هم یکی از نزدیکان نعیم صفا بهی حاکم حلب بود. از همان راه بود که متن تلگراف‌های طلعت وزیر داخله (کشور) به دستش رسیده بود. در میان آن اسناد و مدارک یکی بود که از اهمیت خاصی برخوردار بود، و آن تلگرافی بود که در تاریخ سیزدهم سپتامبر ۱۹۱۵ به حاکم حلب مخابره شده بود. متن تلگراف بدین شرح بوده: «قبلاً ابلاغ شده بود که دولت تصمیم گرفته است همه‌ی آرامنه‌ی ساکن ترکیه را به یک‌باره نیست و نابود کند. کسانی که با این فرمان مخالفت کنند، دیگر نخواهند توانست جایی در تشکیلات اداری مملکت داشته باشند. بنابراین بدون توجه به زنان و کودکان و معلولان عاجز، وسایل کشتار و نابود کردن هر قدر هم تأثرانگیز باشد، باید بدون گوش دادن به ندای وجدان و بدون توجه به تأثرات و احساسات انسانی، به زندگی ایشان خاتمه داد.»

دو ماه بعد، تلگراف دیگری روی و ریای شیطانی زمامداران ترک عثمانی را برملا می‌کرد، به این عبارت:

«سفیر امریکا به دستور دولت خود یادداشت‌هایی برای ما فرستاده است که از آن‌ها معلوم می‌شود قونسول‌های امریکایی مقیم کشور ما می‌توانند اخباری از منابع محرمانه و سری به دست بیاورند. به ایشان هرچه گفته باشند، ما می‌گوییم که تبعیدی‌ها به شیوه‌ای درست و حسابی و در امن و امان صورت گرفته است. اگر این توضیح نتواند ایشان را قانع کند، شما به قسمی رفتار کنید که آرامنه، بی‌آن‌که توجه کسی به ایشان معطوف شود، شهرها و روستاها و مراکز زندگی را ترک بگویند و

1- Andonian

بروند. این مسأله از نقطه‌نظر سیاسی کمال اهمیت را دارد که مسافران خارجی باور کنند چنین تبعیدهایی صرفاً و منحصرأً به منظور تغییر جا صورت نمی‌گیرد. بدین منظور، توجه به این نکته مهم است که موقتاً باید با احتیاط اقدام کرد و به جز در مناطقی که امکان دارد، از وسایل شناخته شده برای این کار استفاده نکرد. من در این مورد به شما اخطار می‌کنم که لازم است هر کسی را که اخبار و اطلاعاتی در مورد این کار به دیگران می‌دهد و یا در مقام تفتیش و تحقیق در این باره برمی‌آید، توقیف کنید و او را تحت اتهامات دیگری به دادگاه‌های نظامی بکشانید.»

به نظر وارتانیان بسیار عجیب آمد که چنین تلگرافی ماه‌ها پس از آغاز کشت و کشتار مخابره شده است، و حال آن‌که در طول آن مدت اسناد و مدارک متعددی از عکس و گزارش و غیره قبلاً به خارجه فرستاده شده بود. بالاخره با وجود تلاش‌های مقامات دولتی برای پنهان کردن واقعیت، به قدر کافی دلیل و مدرک برای اثبات آن وجود داشت.

یک شب پس از انجام مراسمی که در کلیسا برای شادی روان شهدا صورت گرفت، وارتانیان با دکتر آلتونیان به درد دل پرداخت و به او گفت:

- گاهی این هوس به سرم می‌زند که همه‌ی این اسناد و مدارک گردآورده‌ی خود را بسوزانم، ولی همه به من می‌گویند که این‌ها یک روز به درد خواهند خورد. من اکنون به یک ماشین کاغذسازی بدل شده‌ام. روز پیش، وقتی تلاش کردم که... نزدیک بود خودم را به کشتن بدهم... تلاش کردم که یک دختر ارمنی را از یک بادیه‌نشین بازخرید کنم. ولی موفق نشدم. باور کنید که گریه‌ام گرفته بود.

صبح روز بعد، وارتانیان به اتفاق دکتر آلتونیان به یتیم‌خانه‌ی کشیش شیراگیان^۱ رفت، جایی که دکتر هفته‌ای یک بار برای عیادت از بیماران به آن‌جا سر می‌زد. در آن‌جا صدها کودک یتیم بودند که نگاه‌های غم‌انگیزی داشتند، ولی چنین به نظر

می‌آمد که شور زندگی در ایشان به هیچ‌وجه کم نشده است. این کودکان در کلاس‌های مقدماتی درس می‌خواندند. بزرگ‌ترها در کارگاه‌هایی که تازه گشوده بودند، هنر و حرفه‌ای می‌آموختند. آن دو مرد وقتی دیدند که آن بچه‌ها انگار وحشت‌ها و صحنه‌های غم‌انگیز ماه‌های گذشته را فراموش کرده‌اند، قوت قلب پیدا کردند.

وارتانیان به آلتونیان گفت: «زندگی ادامه دارد. این‌ها را نگاه کنید که دارند بازی می‌کنند. برخی از ایشان مجذوب و شیفته‌ی کار خویش شده‌اند. بزرگ‌ها هم دارند به کوچک‌ها کمک می‌کنند. همین خود یک رستاخیز واقعی است که به ما نشان می‌دهد خداوند و زندگی هستند که رقص هستی را می‌گردانند نه امپراتوری‌ها و دیکتاتورها. بنابراین، راه‌حل این است، جناب دکتر، که با هم دوباره مانند این‌ها بچه بشویم».

- می‌دانید، وارتانیان، باور کنید همین بچه‌ها هستند که اغلب اوقات جرأت و شهامت برای ادامه‌ی مبارزه به من داده‌اند.

آموزگار دکتر را ترک گفت تا به کار معاینه‌های پزشکی خویش برسد، و خود به سمت یک اردوگاه بزرگ تبعیدیان رفت که در آن جا هزاران ارمنی را یک‌جا گرد آورده بودند. آنان همه در زیر چادر و در شرایط سخت و ناگوار گرسنگی و ابتلا به بیماری‌های مسری زندگی می‌کردند. مرگ و میر در میان آنان وحشتناک بود. بدبخت‌ها برای گرم شدن خود را به یکدیگر می‌فشردند. برای به‌دست آوردن چند دینار پول به پست‌ترین کارها تن درمی‌دادند، به زندگی به امید زنده ماندن، ولو برای یک روز، می‌آویختند، و روز و شب با ترس و وحشت نگران لحظه‌ای بودند که ترک‌های عثمانی بیایند و ایشان را بگیرند تا برای مردن به بیابان‌شان بفرستند.

۱۲

درست پیش از عید نوئل که مراسم آن روز ششم ژانویه توسط ارتدوکس‌ها برگزار شد، آراکسی دختری به دنیا آورد که نامش را آنا^۱ گذاشتند، و وارتابد سرکیس او را غسل تعمید داد. کشیش شوخی‌کنان در حضور پدر و مادر شادانِ کودک می‌گفت:

- از کجا معلوم، مگر نه این‌که از وصلت پلنگ‌ها و بره‌ها فرشته به وجود می‌آید؟
بیش از همه آرام شاد بود و به خود می‌بالید. در نخستین روزهای پس از تولد کودک، جوان حالتی پیدا کرده بود که انگار به‌وسیله‌ی دخترش مسحور شده است، و هایک هم از دیدن صحنه‌های متداول پدر جوان که مجذوب طفل نوزادش بود و مادر جوان که به بچه‌اش شیر می‌داد، احساس لذت و علاقه‌ی فوق‌العاده‌ای در خود می‌کرد. از دیدن این خانواده‌ی جدید چنین احساسی به آدم دست می‌داد که دسته‌گلی نایاب در وسط زمینی خشک و بیابانی و مورد لعن و نفرین خدایان، بر اثر معجزه، روییده و شکفته شده است. پدر و مادر آرام هم البته به دیدار نوهی خود می‌آمدند. همسایگان و وارتابد سرکیس نیز، گویی برای گرم کردن خود در جلوی پرتو این شعله‌ی تازه سرکشیده، می‌آمدند. یک شب سرکیس به هایک گفت:
- حضور این نوهی نوزاد شما یک رحمت خدایی است و خانه‌ی شما را تقدیس

کرده است. چشمانش به عمق فضای لایتناهی و به لطف و صفای خورشید بهاری است، و هر چند من به زحمت می‌توانم باور کنم ولی گویی مژده‌رسان صلح و آرامش است. آری، آقای پاپازیان همین‌ها هستند راه‌های اسرارآمیز خدایی!

- بدانید، ای پدر روحانی، من در این دنیای دوزخی گاهی وقت‌ها چیزهایی در این بچه می‌بینم که باور کردن به آن مشکل است. حتی گاه نیز به آن‌جا می‌روم که به خود می‌گویم به خاطر نومی‌های و به دلیل محیط پر درد و اندوه دور و برمان است که گمان می‌کنیم این کودک به صورتی که هست، به ما اعطا شده است. ولی بالاخره هر چه باشد، من او را همچون خورشید گرمی احساس می‌کنم که بر یخچال سردی پرتو افکنده است.

وارتابد سرکیس باز گفت: «من هر وقت به این‌جا می‌آیم، چنان است که گویی دنیای خارج از این‌جا دیگر وجود ندارد و یا برای من فاقد ارج و اهمیت است، و این به خاطر وجود این بچه است. آری او بی‌شک یک موهبت الهی است.»

زمستان ۱۹۱۵ - ۱۹۱۶، به ویژه در منطقه‌ی مرعش، زمستان بسیار سخت و سردی شد. آن سال برای محصولات کشاورزی سال فاجعه‌آمیزی بود، چون اکثر روستاییان منطقه یا کشته شده و یا تبعید گردیده بودند و تأمین مواد خواربار روز به روز دشوارتر می‌شد. گرماسنج میزان حرارت هوا را نزدیک به ده درجه زیر صفر نشان می‌داد. برای آرام زمستان فصل بسیار خوشایند و تحسین‌انگیزی بود، چون او زیبایی منظره‌ی کوه‌ها و دره‌ها و شهر پوشیده از برف را بسیار دوست می‌داشت. ضمناً سکوت و آرامش زمستانی به او امکان فکر کردن و مطالعه کردن می‌داد. حادثه‌ی دیگری هم در زندگی او روی داده بود که در شرایط عادی حتماً خوشحالش می‌کرد، و آن این‌که یک شغل آموزگاری پیدا کرده بود.

فرا رسیدن فصل بهار نگرانی‌های تازه‌ای برای آن شش هزار نفر ارمنی که اجازه‌ی ماندن در مرعش را پیدا کرده بودند، با خود به همراه آورد. مگر چه اتفاقی می‌افتاد؟

چون امام شهر هدیه‌ی کوچکی برای آنا فرستاده بود، آرام به دیدن او رفت تا از وی به پاس این محبت تشکر کند. ضمناً پی برد که این هدیه بیشتر بدین منظور بوده است که او دیدارهای خود از امام را از سر بگیرد. وقتی وارد شد، امام به او گفت: - من خیلی چیزها درباره‌ی این دختر نوزاد تو شنیده‌ام، آرام. می‌گویند این بچه واقعاً دوست‌داشتنی است. راست است؟

- حالا چرا به وجود آمدن یک بچه‌ی دوست‌داشتنی برای شما قابل توجه شده است، جناب امام؟

پیرمرد خردمند نگاهی خیره به جوان کرد و به او گفت:

- تو از یک سال پیش تا به حال خیلی تغییر کرده‌ای. زن گرفته‌ای و پدر خانواده شده‌ای، یعنی خلاصه مردی شده‌ای. من از تابستان گذشته تا به حال دیگر تو را ندیده بودم. در طول این مدت چه کرده و به چه کاری مشغول بوده‌ای؟
- آن چه کرده‌ام بسیار کمتر از آن چه دیده‌ام اهمیت داشته است. و اما آن چه دیده‌ام آدم‌هایی بوده‌اند که تیرباران شده، یا به دارشان زده، و یا تبعیدشان کرده‌اند. - باور مکن که این کارها نفعی به ترکان عثمانی رسانده باشد. تو هیچ ایشان را می‌بینی که بخندند و از زندگی بهره‌ای ببرند؟ زیر تمام این کارها درد و اندوه و انزوا نهفته است. ترکان عثمانی همیشه لباس‌های دیگران را به تن می‌کنند و هیچ وقت در لباس خودشان نیستند.

- پس چرا به جای این که لباس دیگران را بدزدند، یاد نمی‌گیرند که برای خود لباس بدوزند؟

- آخر باید کسی باشد که یادشان بدهد.

- امام، نمی‌دانم خبر داری یا نه که من تازگی معلم مدرسه شده‌ام. شاگردان من به کلاس می‌آیند، و خوشبختانه ایشان را به زور چوب و چماق وارد نمی‌کنند.
- ترکان عثمانی نیاز به آموزش و پرورش دارند. ایشان در مجموع همان بادیه‌نشینانی هستند که قرن‌ها است که به سبب سیاست سلاطین در حالت

بی‌سوادی و بی‌فرهنگی نگاه داشته شده‌اند.

- خودشان هم باید خواستار این سرنوشت بوده باشند.

هر دو برای اجتناب از به هم پریدن باز حرف‌های متداولی با هم رد و بدل کردند. تا آخر آرام به لحنی آشتی‌جویانه گفت:

- ما هیچ‌کدام در این جنگ کاری نکرده‌ایم، نه شما، نه من، و این واقعیتی است. امام گفت: «واقعیت، چه واقعیتی؟»

آرام از جا بلند شد، سرش را تکان داد و به لحنی تقریباً لرزان در پاسخ گفت:
- نه، جناب امام، من ابا دارم از این‌که خود را در این دام جر و بحث بیندازم. و اما این است واقعیت، واقعیتی که روی داده است: پانصد هزار قربانی، بلکه یک میلیون، و شاید هم بیشتر و تازه هنوز تمام نشده است.

- پس این قربانیان اکنون باید با خدا در بهشت باشند، و حال آن‌که ما ترک‌ها همین‌جا مانده‌ایم. حالا لعنت شده کیست؟

- پس شما خوشحالید از این‌که همه‌ی این کارها چنین صورت گرفته است؟
- تو خودت خوب می‌دانی که نه.

- پس چرا از اول با صدور حکم جنگ موافق بوده‌اید؟

- ابتدا به این موضوع اعتقاد داشتیم، ولی بعداً نه. خدا مرا ببخشاید! کاری که این‌ها کرده‌اند، جنگ نبوده، کاری از روی ایمان و اعتقاد به نام خدا هم نبوده، بلکه عملی سیاسی و ناشی از وحشیگری و حماقت آدمی بوده است و بس. لعن و نفرین واقعی در خور همین کار بوده است که ایشان کرده‌اند. حتی می‌خواهم بگویم که مسأله‌ی ارمنیان و ترکان عثمانی هم مطرح نیست، بلکه فکرهای خودخواهانه و آزمندانه‌ای است که هیچ ربطی به خدا ندارد. باری، این بود حرف‌هایی که من می‌خواستم پیش از این‌که همه‌ی شما از این‌جا بروید، به تو بگویم.

- بلی، درست است، چون من معتقدم که همه‌مان در یکی از همین روزها از اینجا خواهیم رفت.

امام پیش‌بینی کرد و گفت: «این‌ها فقط روزی دست‌بردار خواهند شد که همه‌ی غیر ترک‌های عثمانی را از این مملکت بیرون رانده باشند. بعد از آن، همه‌ی مرزها را خواهند بست و خودشان تنها خواهند ماند، ولی آخر تنها با که؟ با اشباح موهوم، با بیابان‌ها و با آثار خرابه‌های تمدن‌های ملل دیگر عهد باستان.»

آرام بی‌آن‌که پاسخی به این حرف امام بدهد، او را ترک گفت، چون دیگر میل نداشت به این گفت‌وگو ادامه بدهد. برای بازگشت به خانه از میدان بازار عبور کرد و باز چشمش به دو نعش به دار آویخته افتاد که یخ‌شان زده بود.

آموزگار وارتانیان اغلب اوقات حس می‌کرد که بیش از پیش دیوانه شده است. تصویر پیشامدهایی که روی می‌داد و رؤیای اشباحی که او در خواب و بیداری می‌دید، مجال تسکین و آرامش به وی نمی‌داد، و پرده‌ای از شک و تردید به روی همه‌ی معتقداتش می‌انداخت.

زنش هایگانوش حق داشت که می‌گفت او به یک آدم مخبط و دیوانه شباهت دارد. چشمانش از حدقه بیرون زده، چین‌های صورتش گودتر شده و نوعی تشنج به لب‌هایش تاب داده بود. زنش به ندرت گزارش‌ها و نامه‌ها و استشهادها و قراردادهای و اسناد محرمانه‌ای را که شوهرش گرد می‌آورد، می‌خواند، ولی خود او در تمام مدت روز و در قسمتی از شب از این کار خود دست برنمی‌داشت. صاف و ساده با خود می‌گفت که وظیفه دارد به این کار خویش ادامه بدهد، چون یک روز این اسناد و مدارک که گواه بر واقعیاتی هستند، ممکن است درس عبرتی لااقل برای بخشی از آدمیان بشوند تا از تکرار این گونه تبهکاری‌ها و فضیحت‌ها خودداری کنند.

اغلب، برای زنش تکرار می‌کرد و می‌گفت:

- آخر اگر من این کار را نکنم، پس چه کسی خواهد کرد؟

زنش می‌گفت: «یعنی تو خیال می‌کنی که با این یک بسته اسناد گردآورده‌ات دنیا تحولی پیدا خواهد کرد؟»

- پس تو فکر می‌کنی که من برای چه کار می‌کنم؟ آیا به گمانت من از خواندن شرح این تبهکاری‌های وحشت‌انگیز لذتی دیوانه‌وار می‌برم؟
 هایگانوش در پاسخ گفت: «اعتقاد من بر این است که آدم‌ها حیوان هستند و مانند جانوران زندگی می‌کنند و می‌میرند. آنان گذشته را زود فراموش می‌کنند. حتی ارمنی‌ها نیز فراموش می‌کنند...»

بهار سال ۱۹۱۶ منظره‌های شیطانی دیگری از فجایع را آشکار ساخت و با وجود خونریزی وحشتناکی که قبلاً صورت گرفته بود، ترکان عثمانی جوان به رهبری طلعت همچنان به تاراندن و بیرون راندن و نابود کردن هر موجود انسانی که ارمنی بود، ادامه می‌دادند.

به هنگام صرف ناهار در یک روز بسیار خوش بهار، و در حینی که صدای اذان مؤذن برای دعوت به انجام سومین نماز روز به گوش می‌رسید، وارتانیان به دکتر آلتونیان گفت:

- شما را به خدا به این سه تلگراف طلعت نگاه کنید، مخصوصاً به تاریخ آن‌ها و به محتوای‌شان توجه بفرمایید. هر سه این تلگراف‌ها افشاگر رازی هستند که از حد تصور فراتر است.

آلتونیان متن هر سه تلگراف را که از طرف خود فرماندار ترک عثمانی به آندونیان ابلاغ شده و او آن‌ها را به وارتانیان داده بود، خواند:

«هفتم مارس ۱۹۱۷، به بهانه‌ی این‌که اداره‌ی مأمور اجرای حکم تبعید، خود از کودکان اشخاص مورد بحث (ارامنه) مراقبت خواهد کرد، به موجب فرمان‌های صادر از وزارت جنگ، ایشان را محرمانه به پاسگاه‌های نظامی ببرید و نابودشان کنید. و گزارش عملیات خود در این مورد را به ما بدهید.»

پس از آن گفت: «این هیچ تعجبی ندارد. ایشان چندین بار نزدیک بود شیراگیان را نیز تبعید کنند. بسیاری از کودکان یتیم‌خانه‌ی او را قبلاً برده بودند. بچه‌هایی که مانده‌اند، مرهون روابط حسنه‌ای هستند که من با جمال پاشا دارم. فردا من به همراه

شیراگیان به دیرالزور خواهیم رفت. شما هم، آقای آموزگار، باید با ما بیایید.»
صبح روز بعد، هر سه نفر با یک اتومبیل دولتی به راه افتادند، و در پیشاپیش
ایشان اتومبیل دیگری حرکت می‌کرد که در آن شش سرباز ترک عثمانی سوار بودند.
قرار بر این بود که آلتونیان و شیراگیان بنا به دعوت علی سعاد بهی^۱ حاکم دیرالزور
به آنجا بروند و با او دیداری داشته باشند. سفر دو روز به درازا کشید. در طول راه،
شیراگیان تپه‌هایی را به همراهان خود نشان داد که تبدیل به گورستان شده و صدها
جنازه را در آن‌ها به خاک سپرده بودند. دیرالزور شهری بود مخروبه، با قلعه‌ای نه
چندان دور از رود فرات، که در زیر تابش اشعه‌ی خورشید می‌سوخت...

از اتومبیل که پیاده شدند، هر سه مرد از دیدن منظره‌ای که در جلوی چشم‌شان
نمودار شد، مات و مبهوت ماندند: یتیمانی لاغراندام و استخوانی که در گوشه‌هایی
چمباتمه زده بودند و به نظر می‌آمد که افلیج شده‌اند، گدایی می‌کردند، بیچاره‌ها همه
به نقطه‌ای خیره مانده و گویی در این انتظار بودند که در سکوت مرگ فرو بروند.
شیراگیان دلش می‌خواست اتومبیلش را از آن یتیمان پر کند، ولی دکتر آلتونیان به او
هشدار داد و گفت:

- نه، نه، چنین کاری نکنید.

- ولی آخر می‌بینید که چقدر زیادند!

- بلی، من که کور نیستم. بیایید برویم.

ناچار شدند بی‌آن‌که چیزی بگویند، به دو کودک یتیم بنگرند که گدایی می‌کردند
و دهاتی‌های عرب با خشونت تمام کتک‌شان می‌زدند.

علی سعاد بهی مردی بود با رفتاری متین و موقر که سیمایش از حسن خلق و
هوش و درایت حکایت می‌کرد، به استقبال هر سه مرد تا دم در آمد، و همه با هم
تعارفات معمول را ردوبدل کردند. جوانی ارمنی آمد و به ایشان پیشنهاد کرد که قهوه
یا دوغ برای‌شان بیاورد. علی سعاد بهی چون متوجه شد که شیراگیان به آن جوان

ارمنی نگاه می‌کند، به او گفت:

- آقای شیراگیان، بودن این پسرک در این جا بهتر از آن است که در بیابان باشد. من ده دوازده نفری از این پسران و دختران را به عنوان به اصطلاح «خدمتکار» در نزد خود نگاه داشته‌ام، و باور کنید که نه به آن دختران تجاوز کرده و نه آن پسران را کتک زده‌ام. از آن جا که باید تا چند روز دیگر دیرالزور را ترک بگویم، شما را به این جا خواستم تا ایشان را به حلب پیش خود برگردانید.

- شما چرا می‌خواهید از این جا بروید؟ آوازه‌ی خوبی شما تا حلب هم رفته است.

- این مسأله به دولت مربوط می‌شود. تعریف زیاد موجب شده است که مرا به بغداد منتقل کنند.

شیراگیان گفت: «من نمی‌فهمم. آخر چرا؟»

- بسیار خوب، هم‌اکنون به شما می‌گویم چرا. من همیشه تلاش کرده‌ام به نحوی انسانی با مردم رفتار کنم، چون در غیر این صورت وجدانم ناراحت می‌شود. تا همین چندی پیش نزدیک به سی‌هزار ارمنی در این جا زندگی می‌کردند. من موفق شدم هزار نفری از یتیمان فقیر را در خانه‌ی بزرگی جا بدهم و وسایل معاش ایشان را به خرج شهر تأمین کنم، به طوری که اکنون به جز همین ده دوازده پسر و دختری که در این جا می‌بینید، و خدا را شکر که سالم و سلامت هم هستند، کسی برایم نمانده است.

- پس بقیه چه شده‌اند؟

- شما که ایشان را در کوچه‌ها دیدید. همه در کوچه‌ها گدایی می‌کنند و

همان جاها هم می‌میرند.

- مسن ترها چه طور؟

- ایشان در امتداد رود شبور^۱ از شعب شط فرات که بیابانی‌ترین منطقه‌ی این مملکت است، پراکنده شده‌اند. بسیاری از ایشان حتماً تا به حال مرده‌اند، چون در

یک چنین منطقه‌ی جهنمی آدم بیش از چند روز نمی‌تواند زنده بماند. و اما دلیل دومی که من به استناد آن از شما خواهش کرده‌ام به این جا بیاید، این است که به شما خبر بدهم در نظر است اقداماتی بسیار جدی‌تر و سخت‌تر نسبت به ارمنیان صورت بگیرد. شما اگر می‌توانید از گرفتن هر گونه تماسی با جانشین من ذکی بهی پرهیز بکنید. این مردک جانوری است درنده که روحاً بیمار است، و برای همین هم هست که طلعت او را به جای من به این جا مأمور کرده است. این شخص دیوانه‌ای است که از آزارکردن و شکنجه‌دادن و کشتن و تجاوزکردن و تماشای آدمیان در حال مرگ لذت می‌برد، و اوقات روزانه‌اش با همین کارها می‌گذرد و بنابراین، از خود او و از قلعه‌ی اقامتگاهش دوری کنید.

یتیمانی که علی سعاد بهی از آنان نگه‌داری می‌کرد، با نگاه‌های کنجکاوانه‌ای به حاضران می‌نگریستند، و می‌کوشیدند حدس بزنند که چه کسی ایشان را برخواهد داشت. در گوش هم چند کلمه‌ای زمزمه می‌کردند و خوشحال به نظر می‌رسیدند. وارتانیان در آتش این هوس می‌سوخت که سوآلی از حاکم بکند، سرانجام دل به دریا زد و پرسید:

- شما چرا جان خود را برای خاطر ارمنی‌ها به خطر انداخته‌اید؟

- من این کار را نه برای خاطر ارمنیان بلکه به پاس انسانیت کرده‌ام. مگر شما

همچنان معتقدید که یک فرد ترک عثمانی نمی‌تواند آدم باشد؟

- نه، این من نیستم که چنین اعتقادی دارم.

- من می‌دانم که اکنون دیگر اسم ما بد در رفته است. از وقتی که گلاستون^۱

کتاب «فجایع بلغارستان» را نوشته است، ما ترک‌های عثمانی تبدیل به «بزقربانی» فرنگی‌ها شده‌ایم، چنان‌که گویی ما تنها جنایتکاران این سیاره‌ی مفلوک هستیم! به هر تقدیر، شما هم باید بدانید که طفلی که امروز به دنیا می‌آید، نطفه‌اش در نه ماه پیش بسته شده است. بنابراین، کسانی که امروزه در این بیابان می‌میرند، از چندین

۱- Gladston سیاست‌مدار بزرگ انگلیسی در قرن نوزدهم که رهبر لیبرال‌ها بود. (مترجم)

دهه‌ی پیش، شاید هم پیش‌تر، محکوم به مرگ بوده‌اند. من دوست داشتم آن‌چه را که خودم احساس می‌کنم، به شما پیش از رفتن بگویم. لابد شما هم معتقد نخواهید بود که آن‌چه روی می‌دهد، به‌جز کار خود دولت ترکیه کار کس دیگری نیست؟ البته این موضوع به هیچ وجه قضیه‌ی کشت و کشتار را توجیه نمی‌کند. دولت آلمان با این‌که می‌توانسته هیچ وقت جلوی این کار را نگرفته و یا آن را متوقف نساخته است. انگلیسیان هم در سال ۱۸۷۸، آن وقت که دیسرایلی^۱ جزیره‌ی قبرس را گرفت، می‌توانستند به ارمنیان کمک بکنند. روس‌ها نیز وقتی که آخرین کارشان می‌توانست رسیدن به داد آرامنه باشد، وان را خالی کردند و رفتند. فرانسویان همیشه خیلی حرف می‌زدند، ولی هیچ‌وقت حرف‌شان با عمل همراه نبوده است، و اما امریکاییان، قونسولان و سفیران‌شان از آن‌چه در این کشور روی می‌داد، بهتر از هر کسی باخبر بودند.

مکتی کرد و به بیرون، به تماشای سربازانی مشغول شد که چند تن جوان ارمنی تقریباً لخت را به قصد تفریح و مسخرگی از یک سربازخانه به سربازخانه‌ی دیگری می‌کشیدند. سپس باز گفت:

- لابد شما هم فکر می‌کنید که من همیشه آرزومند بوده‌ام از بیرون بیایند و جلوی ما را بگیرند، و بدانید که در این آرزو تنها من نیستم، ولی هیچ‌کس نه برای شما آمد و نه برای ما. راستی شما هیچ می‌دانستید که تقسیم کشور ترکیه بین روسیه و انگلیس و فرانسه و ایتالیا قبلاً پیش‌بینی شده بود؟ به هر حال، هر چند چنین به نظر برسد که مقدر است ما کمترین شانس در برابر توفان‌های تاریخ نداشته باشیم، لاقلاً بپذیرید که تنی چند از ما به نحوی انسانی رفتار کرده‌اند، باری اینک بچه‌ها را برشان دارید و ببرید. خدا به همراه‌تان!

این بگفت و بچه‌ها را صدا زد، و ایشان وقتی به درون آمدند، او را همچون

۱- Disraeli سیاستمدار انگلیسی قرن نوزدهم که رمان‌نویس هم بود و رهبری حزب محافظه‌کار را بر عهده داشت. (مترجم)

کودکانی که به دور پدر خوب و مهربانی گرد بیایند، دوره کردند. شیراگیان با ایشان به زبان ارمنی حرف زد و آنان را به سمت اتومبیل برد تا سوارشان کند. دو تن از ایشان دوان دوان به سمت خانه برگشتند و یک بار دیگر علی سعاد به‌ی را تنگ در آغوش فشردند. حاکم لیخندزنان رو به دکتر آلتونیان کرد و گفت:

- از شما خواهش می‌کنم فراموش نفرمایید که از میان ما عده‌ای تلاش کرده‌اند از کسانی حمایت کنند، ولی خود نیز به سرنوشت همان کسان دچار شده‌اند. آلتونیان در جواب گفت: «شما به ما اعتماد داشته باشید که ما این موضوع را فراموش نخواهیم کرد.»

وقتی به راه افتادند، دکتر از آموزگار پرسید:

- به چه فکر می‌کنید، وارتانیان؟

- من در این فکرم که این علی سعاد به‌ی آدم زیرک و باهوشی است و راست می‌گوید که هیچ‌کس نه به کمک ارمنیان آمده است و نه به کمک ترکان عثمانی. ضمناً از خود می‌پرسم که آیا ترکان عثمانی شیطان‌تر و بدجنس‌ترند یا این قدرت‌های بزرگ.

و اما بچه‌ها از گردش با اتومبیل‌شان بسیار شاد بودند.

وقتی وان دوباره به تصرف روس‌ها درآمد، آرداشس با همان رویه‌ی آرام و خردمندانه‌اش تصمیم گرفت اندک تغییری به شیوه‌ی کار خود بدهد و به آن چه در پشت جبهه‌ها می‌گذرد، بیشتر بپردازد. عملیات به هنگام زمستان متوقف مانده بود، زیرا زمستان در آن مناطق بی‌اندازه سخت و سرد بود و مردان مجال فکر کردن یافته بودند. ارتش روس در کار تدارک یک تعرض بزرگ بود، و نشانه‌های بسیاری حکایت می‌کردند از این‌که هدف‌های دوردست و پیشروی‌های عمیقی مطمح‌نظر است. از نظامیان حرفه‌ای، از سربازان تازه به خدمت گرفته و از داوطلبان ارمنی می‌خواستند که همگان خود را فقط سرباز روس بدانند و تحت فرماندهی افسران

روسی باشند. واحدهای داوطلب آنترانیک منحل شده بودند و کسانی که می‌خواستند در مسلک نظامیان به خدمت گرفته شوند، فقط می‌توانستند به شش گردان ارمنی از لشکر قفقاز درآیند. کسانی که از در آمدن به صف واحدهای روسی امتناع کردند - و عده‌ی آنان بیش از سه هزار نفر بود - خودشان دوباره به صورت فدایی سازمان یافتند. در آن هنگام بود که ارمنیان کم‌کم فهمیدند این روسیه‌ی مقدس و این آزادی‌بخش توانا آن قدرها هم که خیال کرده بودند، هوادار ارمنیان نیست. آرداشس در جزو بحث‌های درازمدتی که در فرصت‌های متعدد صورت می‌گرفت، شرکت می‌کرد. یک روز همه را تحت تأثیر قرار داد، و حتی سروصدا راه انداخت، وقتی یادآور شد که:

- من با نقل عین گفته‌های لوبانف^۱ وزیر امور خارجه‌ی روسیه به شما می‌گویم که روسیه از ۱۸۹۶ به این طرف خواهان «یک ارمنستان بدون وجود ارمنیان» است، و از آن هنگام به بعد، این برنامه تا اندازه‌ای به مرحله‌ی اجرا درآمده است.

یک روز هم با آنترانیک و چند مرد دیگر گشتی در دهات آن منطقه زدند، تنها بدین منظور که ببینند چه خبر است. وقتی چند تن روستایی زنده مانده پس از کشتار شکایت کردند از این‌که روس‌ها دهقانان ارمنی باقی‌مانده را خلع سلاح می‌کنند، آنترانیک به همراهانش گفت:

- شما را به خدا نگاه کنید، این روس‌ها تنها به این بس نکرده‌اند که بگذارند ترک‌های عثمانی به جای ایشان ارمنیان را بکشند و پس از آن قیافه‌ی «نجات‌بخش» هم به خود بگیرند، بلکه اکنون باقی‌مانده‌ی این بیچاره‌ها را هم خلع سلاح می‌کنند، و ایشان را در برابر دشمنان بی‌دفاع می‌گذارند، و حال آن‌که کردها و تاتارها و چرکس‌ها هیچ‌کدام اسلحه‌شان را زمین نگذاشته‌اند. آدم به راستی باید خیلی احمق باشد که معنی این کار را نفهمد. همه‌ی این کثافت‌کاری‌ها به دستور

ژنرال ایودنیچ^۱ سرفرمانده‌ی ارتش قفقاز صورت گرفته است. این ژنرال به عقیده‌ی من یک مردک ریاکار کثیف و یک شارلاتان است. در وضعی که ما اکنون هستیم، نمی‌توانم فکر کنم از ترک‌های عثمانی و روس‌ها کدام بدترند، و همیشه این سؤال را از خود می‌کنم که چرا ما را در بین پتک ترک عثمانی و سندان روس گذاشته‌اند. آنترانیک، آن قهرمان افسانه‌ای ارمنی ترکیه و آن مرد خودساخته که بسیاری از داوطلبان کورکورانه از او پیروی می‌کردند، اکنون خویشان را در ناتوانی می‌دید. او همیشه به شیوه‌ای با دشمنش می‌جنگید که او با وی می‌کرد، یعنی جواب سیلی را به سیلی، جواب نیکی را به نیکی، و جواب خشونت و بی‌رحمی را به همان شیوه می‌داد. به هر جا که خود و مردانش می‌رفتند، مورد احترام بود و از او می‌ترسیدند. او با روحیه‌ی ترکان عثمانی و دستیاران‌شان به‌خوبی آشنا بود و می‌دانست که آنان به‌طور کلی به جز در برابر زور و تحکم سر فرود نمی‌آورند. و به همین دلیل بود که مقامات تزاری او را مجبور کرده بودند لشکر کوچک خود مرکب از داوطلبان و فداییان را منحل کند. او که از این عمل زشت و ناصواب به خشم آمده بود، ترجیح داد در پشت سر لشکر بماند تا به آدم‌های بی‌دفاع کمک بکند. حزب داشناک اطلاعاتی به دست آورد، مبنی بر شایعاتی درباره‌ی این‌که ممکن است روس‌ها «مهاجران روسی» را به سرزمین ارمنستان تسخیر شده بیاورند و اسکان دهند. در آن‌جا انجمن‌های سیاسی تحت نظارت شدید خواهند بود و نباید جز به کار پناهندگان مهاجر به هیچ کار دیگری برسند.

به هر تقدیر، از ماه ژانویه‌ی ۱۹۱۶ به بعد، ژنرال ایودنیچ دست به یک حمله و تعرض کلی در سرتاسر جبهه زد. گروه آرداشس، همچون سایر گردان‌های ارمنی و سپاه چهارم روسی به سمت بیتلیس و موش و سامسون، که چند ماه پیش رها کرده بودند، پیش رفتند. مابقی لشکر از منطقه‌ی قارص به سمت ارزروم چهارصد توپ داشت، و با این حال، ترک‌های عثمانی در آن‌جا شکست سختی خوردند، چنان‌که

1- Ioudenitch

شصت هزار کشته دادند و با عده‌ای کمتر از بیست هزار نفر که همه روحیه‌ی خود را از دست داده بودند، ناگزیر با بی‌نظمی به سمت ارزنجان عقب نشستند. روس‌ها به قلعه درآمدند، ولیکن آنچه برای ایشان چیزی به جز یک پیروزی نظامی تازه نبود، برای سربازان ارمنی واقعه‌ی بسیار مهمی به شمار رفت.

در بین موش و سامسون همه جا بدل به بیابان شده بود، ولیکن در چند خانه‌ای که خراب‌شان نکرده بودند، ترک‌های عثمانی و کردها ساکن شده بودند. آن ساکنان وحشت‌زده از پنجره‌ها به بیرون نگاه می‌کردند، و انتظار داشتند به همان سرنوشتی دچار بشوند که بر سر ارمنیان آورده بودند. چند تنی از ایشان به زانو درآمدند و گریه‌کنان خدا را شفیع قرار دادند. اغلب ارمنیان دیگر کینه‌ای به دل نداشتند و به تحقیر کردن و بی‌اعتنایی نمودن به ایشان اکتفا می‌کردند.

آرمن به هر چیزی چنان می‌نگریست که انگار چیزی از آن درک نمی‌کرد. روی دیوارها هنوز لکه‌های خون دیده می‌شد. سگ‌ها و گربه‌ها و حتی موش‌ها به خرابه‌ها وارد می‌شدند و از آن‌ها بیرون می‌آمدند، چنان‌که گویی در خانه‌ی خودشان هستند. البته چند اتفاقی در برخی از محلات شهر موش روی داد، ولی به‌طور کلی، سربازان شخصاً آن قدر مراحل وحشت و خشم و کینه‌جویی از سر گذرانده بودند که دیگر هوس معامله به مثل نداشته باشند. آنان یک فکر بیش در سر و یک امید بیش در دل نداشتند، و آن این‌که روس‌ها ترک‌های عثمانی را تا دم دروازه‌های قسطنطنیه بروبند. نبردهای خشمگین همچنان ادامه داشت. انور ده‌هنگ لشکر دوم را که در نبرد داردانل متفقین را شکست داده بودند، به جنگ با روس‌ها فرستاد. روس‌ها حاشیه‌ای از کناره‌های دریای سیاه را تا طرابوزون به تصرف درآوردند، بدین منظور که یک خط محکم آذوقه‌رسانی ایجاد کنند.

بنابر آنچه اسیران ترک نقل می‌کردند، انور اشتباه بدفرجامی را که انگیزه‌ی شکست ساری‌قامیش در سال ۱۹۱۵ شده بود، تکرار کرده بود. در آن زمان ارمنیان ساکن شهرها و روستاها را با چنان شدت و فضاحتی قتل‌عام کرده بودند که دیگر

سپاهیان ترک نمی‌توانستند از سرزمینی که بدل به ویرانه و به بیابان شده بود، امید تأمین آذوقه و خواربار داشته باشند. و چون سرفرمانده‌ی سپاهیان ترک ظاهراً این مسأله‌ی بسیار مهم را پیش‌بینی نکرده بود، هزاران سرباز ترک بر آن سرزمین سوخته از گرسنگی مردند. گرسنگی و نبودن آب در بعضی مناطق به روس‌ها در شکست دادن ترکان عثمانی و در نقش بر آب ساختن رؤیای بزرگ «پان تورانیسم» انور کمک کردند.

هاروت در سیر یک گشت به یارانش گفت:

- اکنون نوبت ایشان است که به وسیله‌ی سگ‌ها خورده بشوند. سگان دیگر بین

ما و ایشان فرقی قایل نیستند.

زمستان ۱۹۱۶ - ۱۹۱۷ زود فرا رسید و همین خود مانع از نابودی کامل ارتش ترک گردید. آرداشس و گروه او محلات خود را در شهر موش اشغال کردند و در آن‌ها به انتظار فرا رسیدن فصل بهار اقامت گزیدند.

هایک با خوشحالی به بازی کردن آنای کوچولوی خود به روی قالی بسیار زیبایی می‌نگریست که در سفری به ایران با خود آورده بود. بچه می‌خندید و با اشعه‌ی خورشید که خط‌های براقی به روی رنگ‌های قالی می‌انداخت، تفریح می‌کرد. دخترک اکنون یک ساله شده بود.

از شدت اخبار مربوط به تبعیدها کاسته شده و با این وصف، هنوز به یک‌باره قطع نشده بود. در بیست و سوم ژوئن، آخرین تبعیدی‌های گذرا از طریق مرعش، مرعش را ترک گفته بودند تا به گروه عمده‌ی دیگری از تبعیدیان آمده از کارگاهی در آن نزدیکی بپیوندند، آن گروه عمده کارگرانی بودند که در ساختمان خط‌آهن بغداد شرکت داشتند و تا به آن دم هم آلمانی‌ها از ایشان حمایت کرده بودند. وقتی طلعت آگاه شد که حاکم آذنه هنوز این چند هزار نفر را به بیابان نفرستاده است، خواستار عزل او شد و به جای وی جودت بهی برادرزن انور را به حکومت آن شهر منصوب کرد. این جودت بهی همان کسی بود که نتوانسته بود به مقاومت در برابر سپاهیان روس در وان ادامه بدهد. جودت شکست‌های نظامی خود را از این راه جبران نمود که در ظرف چند روز دوازده هزار پناهنده را به سمت حلب روانه کرد، و از این عده‌ی بدبخت آواره فقط هزار نفری توانستند خود را به بیابان برسانند.

گاهی وقت‌ها آرام به همه‌ی این وقایع به صورت یک بازی بی‌سروته نگاه

می‌کرد. جنگ در چه مرحله‌ای بود و چه کسی پیروز می‌شد؟ و پس از آن چه اتفاقاتی می‌افتاد؟ او بیشتر به انگیزه‌ی کنجکاوی و کمتر به حکم خشم و ناراحتی، به ترکان عثمانی و به مهاجرانی می‌نگریست که در خانه‌ها و مزرعه‌های ارمنیان تبعیدی مستقر شده بودند.

یک بار به هایک گفت: «این‌ها نه تنها نمی‌دانند با آن چه مالک شده‌اند چه بکنند، ولی بنا به فرضی که احتمال تحقق آن بیشتر است، گیریم که متفقین در این جنگ پیروز شدند - چون به گمانم دیر یا زود امریکاییان دخالت خواهند کرد - آن وقت کلک آلمانی‌ها کنده می‌شود و متفقین به این‌جا خواهند آمد. می‌خواهم بدانم آن وقت چه بر سر ترکان عثمانی و بر سر کشور ترکیه خواهد آمد؟»

هایک گفت: «تو اشتباه می‌کنی در این‌جا ترکان عثمانی را دست‌کم می‌گیری. ایشان وقتی صحبت کشف نقاط ضعف دیگران و حمله کردن مطرح است بسیار زبر و زرنگ هستند.»

- این ممکن است، ولی پیروزی متفقین تغییرات زیادی در اوضاع خواهد داد. شما باور نمی‌کنید؟

- آخر جنگ که هنوز تمام نشده است.

- روس‌ها در شمال پیروزند، و عرب‌ها، در بیابان به نفع متفقین می‌جنگند. آلمانی‌ها که نمی‌توانند تا ابد پایداری کنند.

- تو در عین حال عاملی را نادیده می‌گیری، آرام.

- کدام عامل را؟

- مشیت الهی را. از این گذشته، در واقع یک روز همه خواهند فهمید که در یک جنگ فاتح واقعی وجود ندارد. در دوزخ جنگ که جان‌ها را به پستی می‌کشاند، همه به بندگی می‌افتند. جنگ تنها برای کسانی جنبه‌ی قهرمانی دارد که یا هرگز نکرده‌اند و یا همه‌ی درک و شعور تمدن را از دست داده‌اند.

آراکسی و آرام متوجه شدند که در اخلاق هایک پاپازیان تغییراتی روی داده است. البته همچنان موقر و دست و دلباز مانده بود، ولی روز به روز کم حرف تر می شد و بیش از پیش به گوشه گیری و انزوا گرایش پیدا می کرد. اکنون تنها خوشی و تفریحش این بود که نوه اش آنا را بر تنها اسبی که پس از مصادره ی همه ی اسب هایش برای او مانده بود، با خود سوار کند و گردش کنان تا به مزرعه ی پدر و مادر آرام که در بیرون شهر واقع بود، برود.

چندین بار آراکسی از پدرش خواست که در صورت امکان مادرش را از حلب برگرداند، ولی هایک هر بار به دلیل این که آینده نامعلوم است، با تقاضای او مخالفت کرد. زمستان هنوز پرده ی سکوت خود را بر شهر مرعش گسترده بود. یک روز آرام به هنگام بازگشت از مدرسه ای که در آن تدریس می کرد، در نزدیکی خانه ی خود توقیف شد. با این که اسناد و مدارک حاکی از هویت و از موقعیت اجتماعی اش درست و بدون خدشه بود، وقتی دید که افسر توقیف کننده اش همان سروانی است که قبلاً از آراکسی خواستگاری کرده بود، به وجود خطر پی برد.

افسر به او گفت: «ما ترک های عثمانی هیچ وقت هیچ چیزی را نه در خط خوبی و نه در خط بدی فراموش نمی کنیم. من الان نزدیک به دو سال است که منتظر به دست آوردن چنین فرصتی بودم.»

سروان عصمت، عاشق ناکام آراکسی، فرمان داد تا آرام را بخوابانند و به کف پاهایش چوب بزنند. بیچاره آرام که هرگز درد چنان شدیدی را تحمل نکرده بود، از هوش رفت.

وقتی به هوش آمد و چشم گشود، نخستین چهره ای را که بر بالای سر خود دید، چهره ی امام پیر شهر بود، امام به او گفت:

- آرام، تو عجب زن لعنتی شیطانی داری! او مرا کشان کشان و در حالی که تقریباً ریشم را گرفته بود، به این جا آورد.

آراکسی هم از آرام پرسید: «این چه کاری بود که آن مردک احمق با تو کرد؟ و اصلاً چرا چنین کرد؟»

سؤال آن زن جوان امام پیر را به خنده انداخت، و او در آن دم که آراکسی به شستن پاهای ورم کرده‌ی آرام مشغول بود، پرسید:

- آیا این زن تو همیشه همین‌طور است؟

و سپس به گفته افزود: «تو شانس آورده‌ای. معمولاً این‌ها با آدم بسیار بدتر از این رفتار می‌کنند.»

و آراکسی در حینی که به آرام کمک می‌کرد تا از جا بلند شود، پرسید:

- حالا می‌توانی راه بروی؟

در این هنگام سروان عصمت دوباره به درون آمد و با وقاحتی هر چه تمام‌تر اعلام کرد:

نترسید، او باز زنده خواهد ماند و شکرگزار احسان‌ها و نیکی‌های خداوند و سروان عصمت خواهد بود.

آرام داد زد: «حالا دیگر می‌توانید گورتان را گم کنید!»

سروان با خشونت جواب داد:

- اگر یک بار دیگر گیرم بیفتی، بدتر از این‌ها خواهی دید.

آراکسی به میان افتاد و گفت: «به خدا اگر دیگر متعرض او بشوی، من با دست خودم تو را خواهم کشت.»

افسر سر تکان داد و لبخندزنان گفت: «من حرفت را باور می‌کنم، آراکسی.»

و در نگاه مداومی که او و سروان با هم رد و بدل کردند، زن جوان دانست که او دیگر دست برداشته است و از این پس کاری به کار شوهرش نخواهد داشت. آرام را به خانه‌ی امام که در نزدیکی مسجد واقع بود، بردند تا در آن جا قدری استراحت کند، چون آن جا نزدیک‌تر از خانه‌ی پایزیان بود. سروان آراکسی را بی‌آن‌که یک کلمه با

هم حرف بزنند تا به در خانه‌ی او همراهی کرد، و در آن جا هر دو با آهی که نامحسوس بود، از هم جدا شدند.

آن شش نفر فدایی زمستان ۱۹۱۶ - ۱۹۱۷ را در خانه‌ی کوچکی که در وسط باغ زیبایی واقع بود و چند درختی دور آن را گرفته بودند، با هم گذراندند. در آن جا فرصت کافی داشتند که هر قدر بخواهند با هم به گفت‌وگو بنشینند. در ماه مارس هم مجال بحث و گفت‌وگو بود، چون طرز رفتار سربازان روسی به نحو چشمگیری تغییر می‌کرد. ایشان دایم در حال تردید و پرس‌وجو بودند. همیشه دسته دسته دیده می‌شدند که با شور و هیجان جر و بحث می‌کردند. رفقای آرداشس از او پرسیدند که این روس‌ها درباره‌ی چه این قدر حرف می‌زنند. شبی بود که همه به دور آتش نشسته بودند. هاروت به خواندن کتابی در پرتو شمع مشغول بود، در حالی که میناس و آن دو برادر ساسونی سرگرم وصله کردن لباس‌های خود بودند.

آرداشس در جواب گفت: «آنان درباره‌ی انقلاب حرف می‌زنند. شما ارمنیان ترکیه نمی‌دانید که رژیم تزاری چیست. این رژیم در سه کلمه خلاصه می‌شود: مذهب ارتدوکس، حکومت استبدادی و تعصب ملی‌گرایی؛ و درباره‌ی این چیزها است که اکنون سربازان روسی با هم صحبت می‌کنند. از این گذشته، یادآور آن یکشنبه‌ی خونین سال ۱۹۰۵ هستند که گروهی از سربازان به روی جمعی از تظاهرکنندگان بی‌آزار تیراندازی کردند و عده‌ی زیادی از آنان را کشتند. چیزی که اکنون این سربازان می‌خواهند، این است که به خانه‌های خود برگردند، به ایشان زمین بدهند و جنگ هم تمام بشود. مدت‌ها است که نطفه‌ی انقلاب بسته شده است، و من گمان می‌کنم که انفجار نزدیک است.»

میناس گفت: «اگر انقلاب‌شان پیروز بشود، روس‌ها ما را رها خواهند کرد؟»

آرداشس در جواب گفت: «اگر چنین اتفاقی بیفتد، آن وقت مگر خدا به دادمان

برسد! چون در وضعی که ما هستیم، تنها روس‌ها می‌توانند به ما کمک بکنند.»
هاروت گفت: «آری، اگر روس‌ها ما را ترک بکنند و ما تنها بمانیم، باید به
تنهایی مقاومت بکنیم، و گرجی‌ها به کمک ما نخواهند آمد. روس‌ها یک فکر بیشتر
در سر ندارند، و آن این‌که به مملکت خود برگردند و انقلاب بکنند.»
کوه‌ها همچنان پوشیده از برف بودند، ولی سیلاب‌ها جوشان و خروشان از
کوه‌ها فرود می‌آمدند. ناگهان این خبر در همه جا پیچید که تزار نیکلای دوم در
پانزدهم ماه مارس استعفا داده است، و اکنون روسیه به وسیله‌ی یک دولت موقت
اداره می‌شود. انقلاب روسیه پیروز شده بود. در ارتش روس شور و شادی همه‌گیر
شد. جشن‌ها برپا کردند، آوازها خواندند و انجمن‌ها تشکیل دادند. سربازان یکدیگر را
بغل می‌کردند و می‌بوسیدند. در همه‌ی گروهان‌ها سخن از صلح و از برادری و
برابری بود. یک شب هاروت پس از آن‌که چند ساعتی را با روس‌ها گذرانده بود، به
رفقاییش گفت:

- بهتر این است که از هم جدا بشویم، برخی از روس‌ها از هم‌اکنون از بازگشتن
به خانه‌های خود سخن می‌گویند، چنان‌که انگار فراموش کرده‌اند که در گرماگرم
جنگ هستیم. آنان از افسران خود که تزاری و اشراف‌منش هستند، تقریباً اطاعت
هم نمی‌کنند.

و اما ارمنیان، بیشترشان از اخباری که در این باره می‌شنیدند، افسرده و نگران
می‌شدند، لیکن هر چند در باطن نگران بودند از این‌که دوباره خویشان را در برابر
ترکان عثمانی تنها خواهند یافت، نمی‌توانستند در برابر شور و نشاطی که به آدم‌های
نزدیک به خودشان دست داده بود، بی‌تفاوت بمانند، به ویژه که اغلب آنان روس‌ها
را از خود می‌دانستند. خلاصه‌ی کلام، نگرانی آنان به همان اندازه قلبی و صمیمانه
بود که شور و نشاطشان.

میناس گفت: «ببینید چه شد! شاید تا به حال توانسته بودیم تا قسطنطنیه پیش

برویم و این سگ‌های هار را بکوییم. ولی حالا همین‌جا مانده‌ایم و از سیاست و از فلسفه حرف می‌زنیم!»

افسران کتمان نمی‌کردند که از این پس وضع ارمنیان وخیم خواهد بود. در مخیله‌ی روس‌ها دیگر فکر جنگ و نظم و انضباط نظامی و همه‌ی این چیزها وجود نداشت. مرتباً به سخنان ناطقان گوش می‌دادند، و جزیی‌ترین خبری که از پطروگراد می‌آمد، مورد بحث و گفت‌وگو و تجزیه و تحلیل قرار می‌گرفت. سپس بیش از پیش از رهبران انقلاب سخن می‌گفتند و از دیکتاتوری پرولتاریا، و همه خواهان این بودند که قدرت به دست شوراها بیفتد.

و در این حال «انقلاب در انقلاب» همه‌گونه تندروی مجاز بود. دامنه‌ی آتش‌سوزی بلشویکی گسترش می‌یافت: سربازان بیش از پیش به نافرمانی از افسران خود کشیده می‌شدند. رویه‌ای که دنبال می‌شد، به طور قطع ایجاد منتهای بی‌نظمی بود تا سربازان قدرت را به دست بگیرند. هرج و مرج به سرعت به چنان درجه‌ای از شدت رسید که از نقطه‌نظر صرفاً نظامی اگر ارتش ترکیه تا به آن اندازه ضعیف و از هم پاشیده نشده بود، به آسانی می‌توانست همه‌ی سرزمین‌های از دست داده را باز پس بگیرد. در ماه مه، بنا به اخباری که به شهر موش رسید، لشکر دوم ترکیه به فرماندهی شخصی به نام مصطفی کمال شهر بیتلیس را بی‌آن‌که با مقاومت زیادی روبه‌رو بشود، باز پس گرفته بود، و اگر از آن‌جا جلوتر نمی‌آمد، تنها به این علت بود که وسایل لازم و مهمات کافی برای پیشروی نداشت. ضمناً هرج و مرج هر دم شدت می‌یافت، چنان‌که هرکس برنامه‌ی خاص خودش را داشت و در رؤیای خوش خویش به سر می‌برد.

ژنرال ایودنیچ پیر که وان را به ترکان واگذاشته بود، عوض شد و به جای او ژنرال پرژوالسکی^۱ که از مبارزان کهنه‌کار جنگ ساری قامیش بود، آمد.

اگر سربازان روس که بیشترشان روستایی بودند، به جز این فکری نداشتند که به کشور خود بازگردند، تا از تقسیم احتمالی اراضی زراعتی بهره بگیرند، در عوض، پناهندگان ارمنی به شهرهای وان و طرابوزون و ارزروم که به وسیله‌ی روس‌ها آزاد شده بود، برمی‌گشتند. ارمنستان ترکیه تحت قیمومیت مستقیم دولت موقت روسیه قرار می‌گرفت. آینده برای بسیار کسان وعده‌های خوش به همراه داشت، و برای دیگران تیره از مه و ابر بود و کسی نمی‌دانست که چه خواهد شد.

با کاسته شدن از تعداد کاروان‌های تبعیدی رؤیایی از صلح و امنیت بر شهر حلب سایه انداخت. تاکوهی دیگر به زنی که کارش خرید و گردآوری جامه‌های کهنه است شباهت نداشت، بلکه به نحوی که گویی عادت او بود به ول گشتن در بازارها و تیمچه‌ها ادامه می‌داد و از شیخ‌های عرب یا از کردها جویا می‌شد تا اگر یتیمی ارمنی بیابد، نجاتش بدهد.

یک شب خانواده‌ی وارتانیان بانو تاکوهی و آندونیان و دکتر آلتونیان را برای صرف شام به خانه‌ی خود دعوت کردند. آموزگار مدعی بود که خبر بسیار مهمی دارد و می‌خواهد آن را به مهمانان اعلام کند. خبر این بود:

بوغوس نوبر پاشا که در سال ۱۹۱۲ به وسیله‌ی کاتولیکوس که‌ورک پنجم^۱ به پاریس فرستاده شده بود، به تازگی قراردادی با کلمانسو^۲ منعقد کرده است. اگر ما لشکر کوچکی سازمان بدهیم که به همراه انگلیسیان در بیابان با ترکان عثمانی بجنگند، آنان یک ارمنستان خودمختار در این‌جا تشکیل خواهند داد.

آندونیان پرسید: «آیا این قرارداد به روی کاغذ آمده است؟»

- نه هنوز.

۱- Catholikos Kévork V باید اسقف بزرگ ارمنیان یا روس‌ها باشد که برای ارتدوکس‌ها حکم پاپ را دارد.

۲- Clémenceau سیاستمدار معروف فرانسوی (۱۸۴۱-۱۹۲۹) که نماینده‌ی مجلس و نخست‌وزیر و رئیس‌جمهور هم بود. (مترجم)

- پس واقعیت ندارد.

- ببینید، هم‌اکنون عده‌ای از ارمنیان دلاور در موسی داغ در برابر ترکان عثمانی مقاومت می‌کنند. عده‌ای هم از فرانسه، از امریکا یا از انگلستان آمده و پس از آن‌که به جزیره‌ی قبرس کشیده شده‌اند، خیال دارند با عده‌ای در حدود پنج هزار نفر هنگی به نام «هنگ خاور» تشکیل بدهند.

آندونیان باز گفت: «و اما درباره‌ی انقلاب روسیه، آیا فکر نمی‌کنید که این حادثه ممکن است به نفع ما تمام بشود؟»

دکتر آلتونیان و تاکوهی ساکت نشسته بودند و به خوردن پلوی خود ادامه می‌دادند، و وارثانیان در سکوت ایشان نشانه‌ای از تأیید ضمنی حرف‌های خود تشخیص داد. بنابراین به تشریح آن‌چه واقعیت می‌پنداشت، ادامه داد و گفت:

- امریکا نیز به تازگی وارد جنگ شده است. اکنون دیگر مطمئنیم که در این جنگ پیروز خواهیم شد، و پیش‌بینی می‌کنم که این پیروزی در مدتی کمتر از یک سال به دست خواهد آمد. انقلابیون روسیه همیشه در این فکرند که یک دولت ارمنستان مستقل تشکیل بدهند، و در آن‌جا عده‌ی زیادی از آرامنه می‌جنگند. ژنرال‌هایی هم مانند درو^۱، آترانیک، وارثان و نازاربکیان^۲ دارند. بوغوس نوبر پاشا هم می‌گوید که تمام اروپا با ما هستند. حال اجازه بدهید من شرحی را برای شما بخوانم که روزنامه‌ی «تایمز»^۳ همین چندی پیش، یعنی در سی‌ام دسامبر ۱۹۱۶ نوشته است.

و از جیب خود دو یا سه تکه کاغذ بریده شده از روزنامه بیرون کشید و متنی را که در یکی از آن‌ها بود، به زبان ارمنی ترجمه کرد، بدین شرح:

«یک کلمه‌ی دیگر باقی است - ارمنستان - کلمه‌ای حاکی از وحشتی باور ناکردنی و محتوی خاطره‌ای از وقایع بی‌سابقه در دنیا از زمان ولادت مسیح به بعد -

1- Dru

2- Nazarbekian

3- Le Times

سرزمینی که به چشم خود کشتار دسته‌جمعی مردمانش را دیده است. این سرزمین نباید هیچ‌گاه و تحت هیچ عنوانی به ترکیه برگردانده بشود.»

- حال اجازه بدهید متن مختصر دیگری را برای شما بخوانم که به تاریخ شانزده آوریل ۱۹۱۶ است. گویا در دانشگاه سوربن^۱ بوده است که عده‌ای از روشنفکران و نویسندگان جمع شده و جلسه‌ای به منظور بزرگداشت ارمنستان تشکیل داده بودند. تاکوهی رو به سوی خانم وارتانیان برگردانید و به او گفت:

- هایگانوش، به راستی که این پلوی شما خیلی خوشمزه است. وارتانیان از این‌که به وسط حرفش دویده بود، ناراحت شد و به لحنی اعتراض‌آمیز گفت:

- تاکوهی، اگر ترجیح می‌دهید که نخوانم، بسیار خوب، نمی‌خوانم.
- نه، نه، هامپاردز^۲، خواهش می‌کنم بخوانید. چه بسا که این نوشته‌ها ما را قدری عاقل‌تر بکند.

آن‌گاه وارتانیان ضمن این‌که می‌کوشید شنوندگان را تحت‌تأثیر قرار بدهد، شروع به خواندن خطابه‌ی زیبای آناتول فرانس کرد، به این شرح:

- «ارمنستان در آستانه‌ی مردن است، ولی نخواهد مرد و باز زنده خواهد شد. خون مختصری که در بدن او مانده است، خونی است گرانبها، و از آن نسلی قهرمان به وجود خواهد آمد. ملتی که حاضر نباشد تن به مردن بدهد، نخواهد مرد. متفقین پس از پیروزی لشکریان ما وظایف بسیار مهمی بر ذمه خواهند داشت که باید انجام بدهند، ولیکن مقدس‌ترین وظیفه‌ی ایشان این خواهد بود که به ملت‌های قربانی شده همچون بلژیک‌یان و بوسنی‌ها دوباره جان بدهند. سپس باید امنیت و استقلال ارمنستان را تأمین کنند. باید به روی او که به خاک افتاده است، خم شوند و

1- La Sorbonne

۲- Hampardzoum هامپاردزوم نام کوچک آموزگار وارتانیان است که مخفف آن «هامپاردز» می‌شود. (مترجم)

بگویند: «خواهر من، برخیز، بیش از این رنج مکش. تو از حالا دیگر آزادی که در رابطه با نبوغ خود و با ایمان خود زندگی کنی!»
وارتانیان که خود متأثر شده بود، در پایان گفت:
- آیا این متن به راستی زیبا نیست؟
آلتونیان گفت: «آنا تول فرانس همیشه نوشته‌هایش زیبا بوده است.»
و آندونیان به گفته‌ی او افزود:
- ای کاش که ترکان عثمانی به جای نوشته‌های پی‌یر لوتی^۱ همیشه نوشته‌های او را می‌خواندند.

- نظر شما درباره‌ی این نوشته چیست، تاکوهی؟
- شما که می‌دانید من همیشه با عمل تحت تأثیر قرار می‌گیرم نه با حرف^۲. ولی بالاخره این متن نوشته‌ی بسیار خوبی است. این را هم بگویم: هیچ حرفی نیست که بتواند دردهایی را که ما دیده‌ایم و به سرمان آمده است، شفا بدهد یا از یادمان ببرد. وقتی بچه‌ای گرسنه است، نطق و خطابه نیست که به او غذا می‌دهد. من شخصاً از تیپ روشنفکران اعیان‌منش متنفرم که به جای عمل کردن فقط حرف می‌زنند، و بدبختی دیگران برای ایشان فقط موضوعی خواهد بود برای ایراد سخنرانی‌های زیبا و قهرمانی. شما از ایشان بخواهید که بیماران را درمان کنند، به گرسنگان غذا برسانند، و جنایات دولت خود را محکوم کنند. آن وقت خواهید دید که برای انجام این کارها کسی نیست. به عقیده‌ی شما چه کسی به راستی به ارمنیان کمک کرده است؟ انگلیسی‌ها؟ فرانسوی‌ها؟ روس‌ها؟ آلمانی‌ها؟ نه. فقط امریکایی‌ها هستند که به ما قدری لباس و پول داده‌اند نه نطق و خطابه. به عقیده‌ی شخص من یاری، مهر و محبت، برادری و دوستی در کلمات نیستند و باید با عمل

۱- Pierre Loti افسر نیروی دریایی و نویسنده‌ی فرانسوی (۱۸۵۰ - ۱۹۲۳) که معاصر آنا تول فرانس بود و به عضویت فرهنگستان هم رسید.

۲- این گفته‌ی تاکوهی یادآور این شعر فارسی است که: «دو صد گفته چون نیم‌کردار نیست.»
(مترجم)

ثابت بشوند. ارمنستان تبدیل به موضوعی شده است برای گفت‌وگو در دنیای متمدن، البته این ممکن است، ولی تا به حال تنها چیزی که از همه‌ی این گفت‌وگوها نصیب ما شده است، اندکی پول و لباس از طرف مردم امریکا بوده است. در این‌جا هایگانوش سیاست به خرج داد، به وسط افتاد و مؤدبانه از هر یک از مهمانان پرسید که آیا در قهوه‌شان شکر زیاد بریزد یا کم. هامپاردزوم یک بار دیگر خود را دماغ‌سوخته و پکر احساس کرد. تا کوهی وقتی او را در آن حال دید، کیسه‌ی کوچکی محتوی سکه‌های طلا روی میز گذاشت و گفت:

- بگیری، این پول برای شما و هایگانوش است که به پاریس بروید. به من گفته‌اند که شما در آن‌جا می‌توانید برای نوبر و برای دیگران مفید باشید، و خودم هم با این حرف موافقم. از این‌جا بروید به بیروت، از آن‌جا به مصر، و از مصر به بندر مارسی.

- یعنی ترتیب همه‌ی این کارها داده شده است؟

- بلی.

- چگونه و از چه راهی اقدام کرده‌اید؟

- از طریق یک شیخ عرب که سه دختر ارمنی را در خانه‌ی خود پنهان کرده

است. پسر و واهه پسر او را خوب می‌شناسد.

- و این پول چه؟

- ای بابا! من برای تهیه‌ی پول همه را به آوازخواندن وا می‌دارم.

دکتر آلتونیان خندید و محیط از آن حالت گرفتگی به در آمد.

در پایان سال ۱۹۱۷ آرداشس به تفلیس رفت، چون در آن شهر کمیته‌ی ویژه‌ی ماورای قفقاز به نام «اوزاکوم»^۱ تشکیل شده بود که در ارمنستان و گرجستان و آذربایجان به جای مقامات تزاری حکومت را به دست گرفته بود. او آرمین و گروهی از جوانان داوطلب را نیز با خود برده بود. همه از «موش» با اسب به راه افتادند، و مرکب‌های‌شان بی‌سر و صدا از میان برف‌ها و در زیر آسمان صاف و بَرّاق و آبی رنگ یورغه می‌رفتند. همه با این که روس‌ها رفته بودند، احساس شادی و آرامش در خود می‌کردند. این راه‌پیمایی با اسب از «موش» به ایروان و از آن جا به تفلیس یک هفته طول کشید، و سفری بود فراتر از یک حادثه. آنان در ارمنستانی که به راستی و یا تقریباً آزاد بود، از هوایی تنفس می‌کردند که بوی آزادی می‌داد.

آرمن گفت: «این سرزمین چه قدر سخت و ناهموار است، و با این وصف، من آن را دوست می‌دارم.»

در همه جا کم‌وبیش به ارمنیانی برمی‌خوردند که از روسیه یا از ایران برمی‌گشتند. به ویژه، ترک‌های عثمانی و کردهایی را نیز دیدند که می‌ترسیدند ارمنیان ایشان را بکشند، این بود که به التماس می‌افتادند، و زنه‌ار می‌خواستند، و همیشه هم تعجب می‌کردند از این که این گروه کوچک سوار ارمنی دیگر کاری به

کارشان ندارند. و اما سربازان روس که از ارمنستان به قصد «بازگشت به خانه‌های خود» عبور می‌کردند، گفت‌وگوهای طولانی با ایشان الزاماً به بحث درباره‌ی پایان جنگ و تقسیم اراضی بین کشاورزان و نقش شوراهای کارگری و سربازی کشیده می‌شد.

چندین بار ناچار شدند در کمینگاه‌های خطرناکی با کردان و با سربازان فراری ترک عثمانی که هنوز در طلب غذا و لباس یا پول آواره بودند، بجنگند. ارمن از سیر حوادث سیاسی خوب سردر نمی‌آورد، لیکن در باطن امر هنوز همان بچه‌ای بود که همه‌اش در پی این بود در حالت بهت و حیرت بماند. یک شب که در مزرعه‌ی کوچک و متروکی همه به دور آتش نشسته بودند، آرداشس متوجه لبخند او شد، لبخندی که به نظر نمی‌آمد انگیزه‌ی خاصی داشته باشد. به او گفت:

- ارمن، انگار خوشحال هستی.

- بلی، این نخستین بار در عمرم است که از ارمنی بودن نمی‌ترسم. تا به حال، ارمنستان برای من چیزی به جز یک حرف یا یک خیال نبود، و هنوز واقعیت پیدا نکرده بود، ولی از وقتی که مرعش را ترک گفته‌ام، همه چیز برایم فرق کرده است. اکنون ارمنستان را می‌بینم و آن را احساس می‌کنم. اکنون همه‌ی آن چیزهایی را که در دور و بر وان هستند، از دریاچه و کوه‌ها و دهقان‌ها و دشت‌ها و کلیساهای قدیمی و فقر و فلاکتش و مردگان، همه را می‌شناسم.

ورود به ایروان هیچ ایشان را خوشحال نکرد. آن شهر با ساکنان گرسنه و با کوچه‌های کثیفش خیلی توی ذوق ارمن زد. آرداشس به او گفت:

- ولی فراموش مکن که از عمر این شهر بیش از دو هزار و پانصد سال می‌گذرد و از دوران اورارتو^۱ به یادگار مانده است. از آن زمان به بعد، ایلغارها و ویرانی‌های قابل تصویری دیده است، به طوری که تنها خدا می‌داند چرا و چه طور هنوز بر سر پا

۱- Ourartau کشوری بود در مغرب کشور ماد و پایتخت آن نزدیک دریاچه‌ی وان امروزی در فلات ارمنستان بوده است. (فرهنگ معین)

مانده است. امیدوارم که تو زیاد سرخورده و ناراحت نشده باشی.
 آرمن در حالی که به کوه آرارات پوشیده از برف می‌نگریست، و برای نخستین بار بود که آن کوه مقدس را می‌دید، در جواب گفت: «نه.»

او درک می‌کرد که چرا آرارات هنوز یک مظهر ملی برای ملت ارمنی است.
 مسافران در آغاز سال ۱۹۱۸ به تفلیس رسیدند. آرداشس بلافاصله به مطالعه‌ی اسناد و مدارک اداری و دادخواست‌ها و شرکت در جلسه‌ها و تجزیه و تحلیل‌ها و ترجمه‌ی نامه‌ها سرگرم شد. همه در یک بازار واقعی از فکرها و اندیشه‌ها بودند، و در آن‌جا معلوم شد که ارمنی‌ها هم به دو دسته‌ی مهم، یعنی داشناک و بلشویک، تقسیم شده‌اند. این تقسیم‌بندی با جروبحث‌های بی‌پایان بر سر معنی «حرف» و «فکر» تشدید می‌شد. آرداشس با عقیده‌ی اقلیت موافق بود و چنین می‌پنداشت که انقلاب بلشویکی سرانجام به هر ترتیبی شده ناقوس مرگ ارمنستان را خواهد نواخت. یک روز در ساختمان بزرگی که پر از سرباز و غیرسرباز از همه‌ی احزاب سیاسی بود، او نقطه‌نظر سیاسی خود را به این شرح بیان کرد:

- در ماه اکتوبر یا نوامبر، لنین به فنلاند، به اوکراین و به ارمنستان آزادی داد که از روسیه جدا شوند و به صورت خودمختاری به حقوق حقه‌ی خود برسند. حال اجازه بدهید من قسمتی از گفته‌های او را برای شما بخوانم، و پس از آن، چند حادثه‌ی مهم را به شما یادآور خواهم شد که ما اغلب فراموش می‌کنیم. لنین می‌گوید: «پس از به دست آوردن قدرت، ما بلافاصله حق جدا شدن از خودمان را برای فنلاند و اوکراین و ارمنستان و همه‌ی ملت‌های دیگری که از حکومت تزاری و از طبقه‌ی اعیان و اشراف روسیه‌ی بزرگ آزار و ستم دیده‌اند، خواهیم شناخت؛ ولیکن ما خودمان به هیچ وجه خواهان این جدایی نیستیم. ما خواهان تشکیل وسیع‌ترین کشور ممکن و اتحاد صمیمانه‌ی همه‌ی ملت‌های هم‌جوار با روسیه‌ی بزرگ هستیم...»

«پسران ارمنستان، مدافعان قهرمان کشور زادگاه‌شان، از آن‌جا که متأسفانه

سیاستمداران با بصیرتی نیستند، اغلب نادانسته به دام سیاست امپریالیستی افتاده‌اند. ایشان ظاهراً متوجه نیستند که طریق قدیمی همدستی سیاسی راه آزادی ارمنستان نیست. این امر به نظر بسیار روشن می‌آید که راه آزادی برای ملت‌های ستم‌دیده به جز از طریق انقلاب کارگران که در ماه اکتوبر در روسیه شروع شده است، به دست نخواهد آمد.»

آرداشس چند لحظه‌ای ساکت ماند، و سپس به آرامی و به لحنی بسیار جدی به گفته افزود:

- اعلام اصل خودمختاری ما متضمن شرط عقب‌نشینی سربازان روس است که در ماده‌ی اول قید شده است. بنابراین با قبول این خودمختاری ما تبدیل به مملکت آزادی خواهیم شد و باید خودمان با ترک‌های عثمانی بجنگیم، یعنی خلاصه یا باید تنها بشویم و یا در کنار روس‌ها قرار بگیریم و از خودمختاری ملی خود چشم‌پوشیم. پس از این توضیحات، ای دوستان عزیز، اکنون برای پایان کلام، به‌طور ساده و روشن، باید خودمان یکی از این دو طریق را انتخاب کنیم.

همگان انتخاب خودمختاری ملی را به عنوان بهترین راه‌حل تشخیص دادند. بدین گونه، برای معرفی کشورهای ماورای قفقاز، شامل گرجستان و ارمنستان و آذربایجان بر صحنه‌ی بین‌المللی، می‌بایست نمایندگانی از هر سه کشور برای امضای معاهده‌ی صلح به برست لیتوفسک^۱ بروند، ولیکن از ایشان دعوت به عمل نیامد. در عوض، ترکان عثمانی بهترین سیاستمدار خود اسماعیل حقی^۲ را به آنجا فرستادند، و طلعت استرداد مناطق قارص و باطوم و اردهان را که از ۱۸۷۸ جزو روسیه شده بودند، خواستار شد. ضمناً چندان طول نکشید که ترکان عثمانی همین که توانایی این کار را پیدا کردند، دوباره حملات خود را از سر گرفتند، تا «به نام

۱- Breste-Litovsk از شهرهای اتحاد جماهیر شوروی که در آنجا در سوم مارس ۱۹۱۸ معاهده‌ی صلح بین روسیه و آلمان بسته شد. (مترجم)

انسانیت و تمدن»، بنا به ادعای خود، از کسانی که «به وسیله‌ی آرامنه‌ی دار و دسته‌ی مراد کافر قتل عام و زنده زنده به آتش کشیده می‌شدند» حمایت کنند.

چندی نگذشت که ترکان عثمانی ارزنجان را مورد تهدید قرار دادند، و ناگزیر می‌بایست عقب نشست. دوباره مهاجرت دسته‌جمعی به سمت مشرق آغاز شد. سربازان به دور افراد خانواده‌ی خود می‌گشتند. کاروان‌ها به زحمت در برف می‌رفتند، و آخر هم اغلب به وسیله‌ی دسته‌های کرد که بر سر راه‌شان کمین می‌کردند، غافلگیر و کشته می‌شدند. چهار روز بعد نیمی از آن جمعیت مرده بودند. و گروه‌های ترک، که خودشان هم از گرسنگی می‌مردند، از آذوقه و خواربار و اسباب و اثاثی که روس‌ها از خود برجای گذاشته بودند، به این امید که بعداً خواهند توانست دوباره آن‌ها را صاحب شوند، فراوان استفاده کردند.

و دوباره آرداشس و آرمن و رفقای‌شان کتاب‌ها را زمین گذاشتند و تفنگ‌ها را برداشتند تا در خط اول جبهه قرار بگیرند. این بار ارمنیان برای دفاع از تمامی جبهه تنها بودند و با چشمان پر اشک و دل سرشار از نومییدی به جنگ می‌رفتند، در حالی که سربازان روسی را می‌دیدند که برای بازگشت به خانه‌های خود در جهت مخالف ایشان حرکت می‌کردند.

هایک پاپازیان، به غلط یا به درست، گاهی با خود می‌گفت بهترین راه برای پیش‌بینی آن‌چه ممکن است روی بدهد، این است که به هنگام عبور در کوی و برزن به چهره‌ی ترکان عثمانی بنگرد. علاوه بر این، او روابطی بسیار نزدیک و مداوم با شخصی به نام ایلران^۱ داشت که از دوران کودکی و از زمانی که روابط بین دو ملت هنوز نسبتاً خوب بود، او را می‌شناخت. زندگی چنان‌که مصطلح است، کم و بیش ایشان را از هم جدا کرده بود، ولی مدتی بود که اغلب اوقات دوباره یکدیگر را

می‌دیدند. حوادث غم‌انگیز و تبی که بر جان دنیا عارض شده بود، به نحوی شگفت‌انگیز دوباره این دو نفر را به هم نزدیک کرده بود.

بنابراین، ایلران افندی اغلب اوقات به خانه‌ی هایک پاپزیان سر می‌زد، و آراکسی از او بدش نمی‌آمد. آرام نیز با شور و شوقی مسلّم از مصاحبت این مرد، که گرچه ترک جوانی نبود ولی به کشور و مذهب و به آداب و رسوم خود می‌نازید، خوشش می‌آمد. او معمولاً در اواخر بعدازظهر یا اوایل غروب به خانه‌ی هایک می‌آمد و با او در حالی که هر دو در برابر نقشه‌های معروف صاحب‌خانه قرار می‌گرفتند، بحث می‌کرد. در حین این مذاکرات تاریخی - نظامی که آن دو با هم می‌کردند، آنّا که اکنون دو سالش شده بود، اغلب به ایشان نزدیک می‌شد، یا روی زانوی هایک می‌نشست، و یا با کمال تعجب برای کسانی که در آن ایام با شرایط زندگی و با اوضاع و احوال ترکیه آشنا نبودند و دیدن چنین منظره‌ای به زحمت برای ایشان قابل تصور بود، به روی زانوان مهمان ترک می‌آرمید.

با ترک مخاصمه‌ی روس‌ها در ماه دسامبر و با سقوط ارزنجان در ماه فوریه گفت‌وگوهای آن دو دوست قدری به تلخی گرایید. و پس از آن، خبر انعقاد معاهده‌ی برست لیتوفسک منتشر شد که ایلران را غرق در شادی کرد، چنان‌که گفت:

- بالاخره ما این روس‌های لعنتی را خوار و خفیف کردیم!

هایک به پاسخ گفت: «به راستی بخت با شما یار بود که روس‌ها سرشان به انقلاب گرم شد، وگرنه خرس روس گریه‌ی وحشی ترک را با یک ضرب پنجه خرد و خمیر می‌کرد.»

آرام با توجه و علاقه‌ی تمام به این بحث‌ها گوش می‌داد. او این احساس را داشت که حوادث برای آن دو نفر وسیله‌ی ارتباط گردیده و موجب شده است که یکی‌شان مظهر ترکیه‌ی قدیم و آن دیگر معرفّ ارمنستان باستان باشد. یک شب آراکسی به شوهرش گفت:

- این دو همچون دو عاشقند که کبر و غرور به ایشان اجازه نمی‌دهد به عشق خود نسبت به هم اقرار کنند، و ارتباطشان با هم از ورای یک نوع کینه‌ی دروغی است.

در ماه مارس ۱۹۱۸ وقتی ترک‌ها دوباره ارزروم را گرفتند، ایلران نتوانست یأس و افسردگی‌هایک را نادیده بگیرد، و به او گفت:

- می‌بینی، هایک، ممکن است به نظر تو عجیب بیاید، ولی ما در این جنگ بازنده خواهیم شد.

هایک در جواب گفت: «سقوط ارزروم به معنای پایان کار آرامنه است.»

- معلوم نیست. فراموش مکن که اکنون آرامنه طرفدار متفقین هستند.

گاهی اوقات آرام ایلران را تا به در خانه‌اش بدرقه می‌کرد، و هر دو در بین راه با

هم گپ می‌زدند. مرد ترک از خاطرات گذشته‌اش یاد می‌کرد و یک شب گفت:

- من و هایک نزدیک به پنجاه سال است که با هم آشنا هستیم و با هم مثل دو

برادر بودیم. اکنون من از جنگ و از این کشت و کشتارها سخت متأثرم... و اغلب از

خود می‌پرسم که چگونه همه‌ی این فجایع شروع شده است. البته از هر چیز گذشته

مسایل مهمی بود که ما را از هم جدا می‌کرد، ولی بالاخره ما با هم زندگی می‌کردیم.

- اگر جسارت نباشد، از شما می‌پرسم که چرا پیش از این به دیدن آقای پاپازیان

نمی‌آمدید؟

- آرام، آیا تو ترک‌های عثمانی را خوب می‌شناسی؟

- به گمانم بلی، ایلران افندی، من حتی در محضر امام شهر قرآن هم خوانده‌ام.

- می‌دانم، آرام، این را به من گفته‌اند، و بدان که همین فرد باعث نجات تو شده

است. اکنون برای پاسخ دادن به سؤال تو که من چرا پیش از این به دیدن هایک

نمی‌آمدم، لابد می‌دانی که با اعلام جنگ ما هم می‌بایست سوگند یاد کنیم که

مسیحیان را بکشیم، و این حکم از بالاترین مقامات دولتی صادر شده بود. بنابراین

من چگونه می‌توانستم با داشتن چنان افکار جنایتکارانه‌ای در سر به دیدن هایک بیایم؟

آرام لحظه‌ای تردید کرد در این‌که سوآلی را که بر نوک زبانش بود، طرح کند یا نه، آخر دل به دریا زد و پرسید:

- یعنی شما هایک را می‌کشتید؟

جواب ایلران، با تعجب فوق‌العاده‌ی آرام، بسیار سریع و صریح و ناخودآگاهانه بود، چنان‌که گفت:

- احتمالاً بلی. این امری بود که بیش از هر چیز مرا وحشت‌زده می‌کرد، و به همین دلیل بود که سال‌ها به دیدن هایک نمی‌آمدم. اکنون چون مطمئن هستم که در این جنگ ما بازنده خواهیم بود، بسیار خوشحالم از این‌که می‌توانم دوستی قدیم‌مان را تجدید کنم.

- ولی آخر چرا، ایلران افندی؟ چگونه ممکن است کسی کارش به آن‌جا بکشد که حاضر بشود دوست دوران کودکی خودش را بکشد، بی‌آن‌که این دوست مرتکب کمترین جرمی شده باشد، یا کوچک‌ترین خطایی از او سر زده باشد؟
ایلران چند ثانیه‌ای به فکر فرو رفت، سپس آهی کشید و گفت:

- چرا؟ برای این‌که ترک حق فکر کردن ندارد... کشتن کافران یک تکلیف مذهبی است. از دوران کودکی به ما یاد می‌دهند که نسبت به کافران کینه بورزیم و تحقیق‌شان کنیم، و به ما می‌آموزند که برای جنگ آماده باشیم. تو خودت که به این مسایل واردی. بالاتر از این، کشتن از زمانی تبدیل به امر مقدسی شده است که به موجب حکایت باستانی حضرت ابراهیم خداوند به او فرمان داد پسرش اسماعیل را قربانی کند. این واقعه همیشه در ذهن ما هست. از این‌ها گذشته نباید تعصب مقدس مذهب ما را فراموش کرد.

- همچنین ماجرای حضرت آدم را و قابیل و هابیل را.

- بلی، درست است.

- از این قرار، مسیحی در چشم دیگران همان است که یهودی در چشم مسیحی هست. انگار آدم بی آن که خود را بالاتر از دیگران بینگارد، نمی تواند زندگی کند. ایلران لبخندی بر لب آورد و گفت:

- بلی، و اکثر اشخاص وقتی دستخوش احساس تفوق بر دیگران می شوند که در دور و بر خود محیط پستی بیافرینند. تو اگر این یک را نداشته باشی، قهراً آن یک را نداری.

هوس رفتن به شمال برای جنگ کردن همیشه آرام را سیخ می زد. برای او جنگ وظیفه ای بود که حقارت و ناچیزی شغل عادی اش را به رخس می کشید. او وقت خود را به تعلیم دادن زبان ارمنی به یتیمان کم سن و سال و به یاد دادن زبان فرانسه به بزرگسال ترها می گذرانید. به وارتابد سرکیس نیز که تزلزلی در ایمانش حاصل نمی شد، کمک می کرد، لکن احساسش این بود که با این کارها در امور جهانی به طور کلی و در امور ملت ارمنی بطور اخص شرکتی ندارد.

وقتی آموزگار وارتانیان نزدیکی های آخر سال ۱۹۱۸ به پاریس رسید، از خود پرسید که آیا بهتر نبود که در همان حلب می ماند و به داد یتیمان آواره می رسید. سفر از حلب به پاریس ایجاب کرده بود که مسافران تقریباً از همه ی وسایل معمولی حمل و نقل، از اسب گرفته تا خر و قاطر و شتر و اتومبیل و کشتی بادی و کشتی بخار و راه آهن، استفاده کنند.

ایشان کاری را که بسیار ضروری بود، کرده بودند، یعنی از بادیه نشینان راهنمایی گرفته بودند که در پایان کار از آنان تقدیر کردند. در این سفر ناگزیر شدند از مناطق جنگی و از بیابان هایی بگذرند که در آن ها چندین لشکر در حال جنگ به سر می بردند، و نیز از میان دسته های آواره ی عرب و کرد چرکس و سربازان فراری

ترک، و از میان گروه‌های مختلف شیخان و امیران عبور کنند. راهنمایان بادیه‌نشین با همه‌ی ناراحتی‌های این سفر با خونسردی و آرامش برخورد کردند و با اطمینان خاطر بر همه‌ی مشکلات فایق آمدند. آنان از کسی نمی‌ترسیدند، باج عبور خود را با طلا می‌پرداختند، و تفنگ در دست و سلام بر لب هم داشتند، یعنی از سه وسیله‌ی اصلی زنده ماندن در خاورمیانه برخوردار بودند.

هایگانوش برای فایق آمدن بر ناملايمات این سفر به شوهرش کمک کرد. او خوب می‌دانست چگونه در مواردی که لازم است، آرام و خونسرد بماند. شب‌ها چند ساعتی بیش نمی‌خوابید و بلد بود قوت قلب خود را حفظ کند و جلوی زبانش را بگیرد.

در پاریس آپارتمان کوچکی در محله‌ی مونپارناس^۱ اجاره کردند. پس از دو روز استراحت، وارتانیان به تنهایی گشتی در شهر زد، و حالتی داشت که انگار در خواب و رؤیا به سر می‌برد. او بالاخره به آن «شهر نورانی» که مرکز فرهنگ و هنر زیستن است، پا نهاده بود. و اما هایگانوش از خانه تکان نمی‌خورد، و می‌گفت:

- از آن لحظه که حس می‌کنم ما می‌توانیم به ارمنستان کمک بکنیم، پاریس یا چین یا آفریقا همه برای من یکسانند.

چند تن از هم‌میهنان‌شان که سال‌ها بود در فرانسه اقامت داشتند، به دیدن‌شان آمدند. یکی از ایشان به نام سیمون چوبالیان^۲ پیشنهاد کرد که نقش راهنما و منشی وارتانیان را به عهده بگیرد، و به زودی پیوند دوستی محکمی با آموزگار و بازنش پیدا کرد. وارتانیان همه‌ی اسناد و مدارکی را که گرد آورده بود، به او نشان داد.

چوبالیان اظهارنظر کرد و گفت: «همه‌ی این اسناد و مدارک مفید خواهند بود، ولی آیا این‌ها اسناد معتبری هستند، و آیا به راستی چنین اتفاقاتی افتاده است؟» وارتانیان از این سؤال جا خورد و گفت:

1- Montparnasse

2- Simon Tchobalian

- چه طور؟ مگر از این اخبار در این جا هیچ به شما نمی‌رسد؟

چوبالیان در جواب سر تکان داد و گفت: «راستش خیلی کم.»

وارتانیان باز گفت: «بسیار خوب، پس بدانید که دوزخ همچنان برقرار است. ای کاش چیزهایی را که ما به چشم خود دیده‌ایم، شما هم می‌دیدید! چیزهایی مانند کاروانیان تبعیدی در حال مرگ، یتیمان لاغر و استخوانی که دیدن‌شان زجر روحی است... حتی هم‌اکنون ارمنیان هنوز به تنهایی در برابر ترکان عثمانی می‌جنگند. ترکان ارزروم و ارزنجان را تسخیر کرده‌اند. من شنیده‌ام که بوغوس نوبر قراردادی برای سازمان دادن به یک هنگ ارمنی با فرانسویان امضا کرده است. و شما از همه‌ی این مطالب چیزی نمی‌دانید؟»

- راستش را بگویم، نه، ما چیز زیادی نمی‌دانیم.

- مطبوعات فرانسه چطور؟

- آن‌ها هم تقریباً هیچ نمی‌دانند. خوب کسب خبر نمی‌کنند.

وارتانیان آهسته از جای خود بلند شد و سرش را با ناراحتی تکان داد، و در حالی که به فکر فرو رفته بود، تکرار کرد:

- خوب کسب خبر نمی‌کنند، عجب!

چوبالیان گفت: «من می‌بایست تصریح کنم که منظورم مطبوعات مهم بود، ولی محققاً مجله‌های کوچک ماهانه و هفتگی و بعضی روزنامه‌های متعلق به روشنفکران نیز هستند که با ما همراهند.»

وارتانیان گویی برای مطمئن کردن خود از این که همه چیز از دست نرفته است، سخن از سر گرفت و گفت:

- باه! این جور که بهتر است! باز روشنفکران چیزی هستند. آخر ما کسانی

مثل ژورس^۱ را داشتیم، و اکنون هم طرفدارانی مانند آنا تول فرانس و کلمانسو و بسیار کسان دیگر داریم.

سیمون مسلماً تشخیص می‌داد که آقای آموزگار کمی ساده‌لوح است، ولی شور و حرارت ذاتی او را تحسین می‌کرد. وارتانیان نگاه خود را به سوی او گردانید و به لحنی دوستانه به او گفت:

- من شاید بیش از حد احساسات به خرج می‌دهم، و یا به طور خیلی ساده بگویم آدم ساده‌لوحی هستم. البته من مانند یک فرد پاریسی لباس نمی‌پوشم، مثل او راه نمی‌روم، و مثل او حرف نمی‌زنم، ولی بالاخره حقایقی هست که در شرح و بسط آن‌ها هیچ‌گونه ساده‌لوحی وجود ندارد.

- آیا شما چیزی درباره‌ی احمد رضا شنیده‌اید؟

- بلی، او یکی از نخستین ترکان جوانی است که به فرانسه مهاجرت کرده بود، و گویا شهرت داشت به این‌که به اصطلاح «آرمنوفیل» یعنی هواخواه ارمنیان است.
- بلی، او روشنفکری بود که مجذوب فلسفه‌ی این اوگست کنت^۲ بود، و امروزه مرام اصلی او به وجود آوردن یک «ترکیه‌ی ملی» است، به هر قیمت که باشد.
- من گزارشی در این باره ندیده‌ام.

- بسیار خوب، پس اجازه بدهید توضیحاتی به شما بدهم. احمد رضا کماکان در پاریس است. او با بسیاری از رجال آشنا است و میلیون‌ها پول در اختیار دارد. سکوت بعضی از روزنامه‌ها را می‌خرد و پول خوبی برای مقالات به نفع ترکیه، به‌ویژه در روزنامه‌ی «تان»^۳، می‌پردازد. او همیشه پیرو همان شیوه‌ی عمل ترک‌ها

۱- Jean Jaurès ژان ژورس سیاستمدار سوسیالیست فرانسوی و ناطق معروف که خودش در ۱۹۰۱ حزب سوسیالیست فرانسه را بنیاد نهاد (۱۸۵۹-۱۹۱۴) وی در سی و یکم ماه ژوئیه به دست مخالفان کشته شد. (مترجم)

۲- Auguste Conte فیلسوف و ریاضی‌دان فرانسوی که در هیجده‌سالگی استاد ریاضیات بود و بعداً مؤسس مکتب فلسفی اثباتی (پوزیتیویسم) گردید که در نتیجه‌ی انتشار عقاید فلسفی وی فلسفه و علم از شکل تخیل به تجربه و مشاهده متمایل گردید. (فرهنگ معین)

3- Le Temps (وقت-زمان)

است که: «نقطه ضعف طرف را پیدا کن، و تا می‌توانی به شدت بر آن ضربه بزن!» او در این جا یک مبارزه‌ی مطبوعاتی بسیار حساب شده و مؤثر راه انداخته است. من تلاش کردم که توجه بوغوس نوبر و بسیاری از کسان دیگر را به این موضوع جلب کنم، ولی می‌دانید که ایشان به من چه جواب می‌دهند؟ می‌گویند که احمدرضا اهمیتی ندارد و کاره‌ای نیست، در صورتی که این مرد بی‌وقفه کار می‌کند، دایم به این در و آن در می‌زند و دم این و آن را می‌بیند. هدیه‌های گرانبها برای این و آن می‌خرد، مانند یک اعیان درجه اول فرانسوی زندگی می‌کند، و در گفته‌های خود به همان میزان که به شاعران و فیلسوفان گذشته‌ی فرانسه استناد می‌کند، از شاعران و فیلسوفان معاصر نیز یاد می‌کند. او به مردان سیاسی و مهم وعده‌ی انواع امتیازات معدنی و قول بهره‌گیری از همه‌گونه ثروت‌های رؤیایی ترکیه را می‌دهد. آدم زیرک و باریک‌بین و بافرهنگی است، به طوری که خوب بلد است هم حس غرور و خودخواهی مردان و زنان را برانگیزد و هم ایشان را بخرد. به همین دلیل است که این مرد تقریباً توانسته است همه‌ی اروپا را مطمئن سازد به قبول این‌که ترک‌ها قربانی هستند و ارمنی‌ها جلاد. از طرفی، من به این نکته توجه پیدا کرده‌ام که دروغ‌ها هر چه گنده‌تر باشند، شانس جاافتادن‌شان بیشتر است.

سکوت لحظه‌ای چند حکم‌فرما شد، و سپس سیمون پرسید:

- شما گمان می‌کنید که من اغراق می‌گویم؟

- نه، سیمون، من به حرف‌های شما باور می‌کنم، ولی این مطالب چه ربطی به

جنگ و به وعده‌های سیاسی دارد؟

- به طوری که خود شما هم، ای استاد عزیز، می‌دانید ما خیلی انسانی

می‌اندیشیم و انسانی رفتار می‌کنیم.

وارتانیان که اندکی برافروخته شده بود، سخن او را قطع کرد و گفت:

- می‌دانم، می‌دانم، ولی باور کردن به این نکته بسیار دشوار است که یک آدم

تقریباً ناشناس، که به قول شما دایم به این در و آن در می‌زند، بتواند با مردان

سیاسی و روشنفکر فرانسوی طرفدار ارمنیان رقابت بکند.

- ولی فراموش نفرمایید که ما در پاریس هستیم و پاریس فعلی اکنون دیگر تنها پاریس و پایتخت فرانسه نیست، بلکه به خودی خود دنیایی است بزرگ و پایتخت سیاست‌بازی است؛ جایی است که در آن با بوق و کرنای شهرت و برق و جلای طلا هر دری را که بخواهند به روی خود باز می‌کنند. می‌بینید که این احمدرضا تنها در پشت صحنه‌ها کار می‌کند، بین کسانی که لازم است رشوه توزیع می‌کند، و رجال دولتی را تحت نفوذ می‌گیرد، او آدم مؤثری است، چون مطبوعات را می‌خرد، و بنابراین بر افکار عمومی تأثیر می‌گذارد. و در همین جا است که ما می‌بازیم. من هم نمی‌توانم کسی را قانع کنم به این که پول خرج کند، تا همین کار او را انجام بدهد. بنابراین لااقل تلاش کنیم که با درج واقعیات در مطبوعات از تأثیر اقدامات او بکاهیم. شما که می‌دانید دو نوع جنگ وجود دارد، یکی جنگی است که با توپ و تفنگ انجام می‌گیرد، و دیگری با تبلیغ عقاید، و به‌ویژه، با حرف‌ها و با چاپلوسی‌ها.

- خلاصه، سیمون، شما به من می‌گویید که من طی سال‌های سال بدین منظور زندگی کرده و زنده مانده‌ام تا به این جا بیایم و یاد بگیرم که چگونه باید در به روی خانم‌ها بگشایم و تملق مردی را بگویم که به قدر یک شمع هم ارزش ندارد؟

- نه، آقای آموزگار، به هیچ وجه چنین نیست. آن چه من برای شما توضیح می‌دهم، این است که اخبار راجع به ارمنیان و به کشت و کشتاری که از ایشان می‌کنند و آن چه در این باره نوشته شده در این جا انتشار نیافته است. در نتیجه، ترکیه‌ای که مرتکب این همه تبه‌کاری‌ها می‌شود، در این جا به نظر می‌رسد که خودش قربانی این جنایات است، و نتیجه‌ی دیگر این که گاهی به نظر می‌آید که دلسوزی و علاقه‌ی مردم در این جا نسبت به ترک‌های زنده بیش از آن است که قاعدتاً باید نسبت به ارمنی‌های مرده داشته باشند. و نتیجه‌ی کلی این است که ما سیاستمداران خوبی نیستیم.

و ارتانیان سر تکان داد و گفت:

- نه، سیمون، واقعیت پیروز خواهد شد. آری حقیقت پیروز است، چون به هر حال تنها حقیقت است که پایدار می ماند.

روزهای بعد، وارتانیان با خواندن روزنامه‌ها دریافت که سیمون چوبالیان راست گفته بود: فهمید که مطبوعات تحت نفوذ قرار گرفته است و در چهارچوبی که از وقایع یاد می کند، تصویر غلطی از آن‌ها به دست می دهد. او در مدتی کمتر از یک ماه پیش، به یتیمانی که گدایی می کردند، نان می داد، و امروز هنوز در همه‌ی آن جاهایی که ترک‌های عثمانی پیشروی می کردند، کشت و کشتار به راه بود. لیکن مطبوعات فرانسه به جای اشاره به همه‌ی این وقایع از «شکست‌های روی داده در جنگ»، از «اشتباهات اسفانگیز» و یا از «طرز عمل گروه‌های نامنظم و غیردولتی» دم می زدند. وارتانیان افسرده بود و از خود می پرسید آیا به راستی آن گونه که خود می پندارد صلاحیت انجام کارهایی را دارد یا نه. زنش همچنان او را تشویق می کرد و می گفت:

- از کار کردن دست بر مدار، هامپاردزوم، من مطمئنم که تو یک روز مفید خواهی بود و مفید بودن اگر هم احتمالاً برای خود ما نباشد، برای دیگران خواهد بود.

او کم کم به ماهیت اخلاقی آن «شهر نورانی» یعنی پاریس پی می برد، آن جا بازار جان‌ها و بدن‌هایی بود که در آن با کسانی که می بایست ملاقات کرد، بایستی به وقت و با پرداخت بهای خوب باشد. او با خود می گفت که در آن جا هزاران «دربار ورسای» هست که در آن‌ها هر «پادشاهی» اعمال نفوذی منحصر به خود در یک محیط خاص و در بعضی امور می کند، و برای گرفتن چیزی از او آدم به همان اندازه که واجب است به «دربار» او برود و بیاید، باید به همان اندازه هم به کلیسا برود و از خداوند به دعا طلب لطف و عنایت بکند.

در این شهر که در واقع ناف عالم بود، حیات و ممات هزاران انسان معصوم اغلب اوقات بستگی به نوعی تصنع ماهرانه و به گذشت نسبت به فساد عقل و

احساس بعضی اشخاص داشت. آن‌جا هم بهشت بود و هم جهنم، و در آن‌جا خواستاران افتخار و ثروت خود را با تمام وجود در آن می‌انداختند، و آن‌گاه یا به نوایی می‌رسیدند و یا محو و نابود می‌شدند.

وارتانیان مجذوب این شهر یگانه شده بود، شهری که انگار دنیا آن را برای صحنه‌ی بازی‌ها و مسابقه‌های خود انتخاب کرده بود. او پس از یک شب بی‌خوابی، که در آن شب‌هایگانش هنوز با کمال آرامش در خواب بود، از شدت تشویش و اضطرابش کاسته شد، و حتی لبخندی نیز بر لب آورد. ایمانش نسبت به سرشت انسانی محققاً تزلزل یافته بود، و این تزلزل نه تنها به سبب تبه‌کاری‌های وحشت‌انگیزی بود که به چشم خود دیده بود، بلکه به سبب وجود و طرز عمل آدم‌هایی مثل احمدرضا هم بود که برای حمایت از جور و تعدی و از هر چه پست‌تر و زشت‌تر از آن نیست، از شریف‌ترین افکار سوءاستفاده می‌کنند. و با وجود همه‌ی این‌ها، وقتی از پشت پنجره به خورشید که طلوع می‌کرد، نگریست، با خود گفت که باید به زندگی اعتماد داشت، و در حینی که به خواندن آوازی قدیمی از ماهی‌گیران فرات مشغول شد، قهوه‌ای هم برای خود تهیه کرد.

آرمن با صدایی اندوهگین و تقریباً حاکی از بی‌اعتنایی به رفیقش آرداشس گفت:

- تا همین چندی پیش که هنوز یک سال هم نشده است، نزدیک بود تا قسطنطنیه پیش بتازیم. آن وقت ارمنستان به یک‌باره آزاد می‌شد. ولی حالا نگاه کن که ما کجای کاریم...

هر دو در برابر دیدگان خود صحنه‌ای داشتند که سه سال بود کاملاً با آن آشنا بودند. این صحنه رشته‌های دراز کاروان پناهندگانی بود که به سمت ایروان و قفقاز طی طریق می‌کردند، مادرانی که کودکان خود را به بغل داشتند، و مردانی که هر چه را می‌توانستند ببرند، بر گاری‌ها و ارابه‌های بارکش، که قاطرها به زحمت می‌کشیدند،

با خود می بردند. بر تپه‌ی کوچکی در کنار جاده، عده‌ی زیادی از پیرمردان از پا افتاده دیده می شدند که دیگر حاضر نبودند دورتر از آن جا بروند. آنان ترجیح می دادند در همان جا بمیرند، و از جوانان می خواستند که ترک شان کنند و بگذارند که راحت دراز بکشند. این عده، دیگر از دویدن، از تعقیب شدن، از بازیچه‌ی هوس‌های بی رحمانه‌ی سیاست روسیه بودن و از آمد و رفت‌های سیاست‌مآبانه‌ی او خسته شده بودند.

ماه مارس بود، برف‌های ذوب شده با باران به هم در می آمیخت و زمین را بدل به لجنزار وسیعی می کرد. هر دو تن جزو یک جوخه‌ی سوار بودند و کارشان مبارزه با راهزنان غارت‌گری بود که بر سر راه کاروان‌ها کمین می کردند تا پناهندگان را بکشند و اموال شان را غارت کنند.

در ستاد لشکر ساری قامیش به ایشان خبر دادند که آنترانیک با هزار نفر از مردان خود، با چند گروه توپچی روس و با چهار هزار سرباز ارمنی از شهر ارزروم دفاع می کند. بر سرعت حرکت خود افزودند، و صبح روز بعد، از دروازه‌ی قارص وارد شهر شدند. آرمن فوراً احساس کرد که بیم و هراس بر قلعه حکم فرما است. آرداشس هم با آنترانیک سخن گفت، و او با خشم و خروش عادی خود فحش می داد و می گفت:

- شاید ما به اندازه‌ی کافی مرد جنگی نداشته باشیم، ولی خدا را شکر که خروارها دینامیت و باروت و آذوقه و خواربار و لباس نظامی و اسلحه داریم، به قدری که می توانیم یک سال مقاومت بکنیم. بدبختانه تمامی شهر با ترس و وحشت فلج شده است، وحشتی که هیچ دلیل هم ندارد. این ترس بیماری وحشتناکی است. ترک‌های عثمانی در مغرب دوباره سازمان می یابند و واحدهای کرد هم از شمال و از جنوب فرا می رسند. کاری که واجب است، این است که ما یک هفته پایداری کنیم. من می دانم که لشکر سوم قره‌بکر^۱ آذوقه و خواربار و مهمات

فقط برای چند روز دارد، و پس از آن، می‌توان ایشان را از گرسنگی نیست و نابود کرد!

این عجیب نبود که وقتی دانستند ترک‌ها می‌خواهند حمله کنند، ترس و وحشت نه تنها غیرنظامیان بلکه سربازان را نیز گرفت، زیرا ساکنان دهات همه از ایشان جانبداری می‌کردند و خوشحال بودند از این‌که قدرت حکومت ترکیه پس از دو سال باز بر آن نواحی حکم‌فرما می‌شد. از قضا همین‌که تعرض نیروهای قره‌بکر آغاز یافت، ترس و وحشت شدید شد. خود آنترانیک و بسیاری از سربازانش، از جمله آرمین و آرداشس، در کوچه‌ها و در میدان‌ها زوزه‌کشان به مردم شهر می‌گفتند:

- بمانید! ما اسلحه و مهمات و مردان جنگی لازم برای مقاومت در طول ماه‌ها داریم. ترک‌ها دارند از گرسنگی می‌میرند.

ولی هیچ چیز نمی‌توانست حرکت را متوقف سازد. جمعیت دسته‌دسته از دروازه‌ی قارص به سمت مشرق و به طرف قفقاز فرار می‌کردند، و همین‌که از شهر بیرون می‌رفتند، شکار راهزنان کرد می‌شدند. وسیله‌ای هم در دست نبود که توانسته باشند به ایشان بفهمانند بخت زنده ماندن در داخل قلعه‌ی شهر برای ایشان بیشتر است تا در دشت و صحرا. رنج‌ها و سختی‌هایی که در گذشته کشیده بودند، ایشان را به یک خودکشی ناخودآگاه وامی‌داشت. خود سربازان ارمنی نیز که دستخوش تب بیم و وحشت شده بودند، سنگرهای خود را رها کردند. موضع‌های حفاظت‌کننده به قدر کافی تحت پوشش قرار نگرفته بودند. آنترانیک که روحاً به حالت مرگ افتاده بود، ناچار فرمان عقب‌نشینی داد و همه ارزروم را ترک گفتند.

این جمعیت وحشت‌زده مانند آب‌های سدی که با دینامیت خراب کرده باشند، در دشت و صحرا رها شده بود، و نظامیان و غیرنظامیان که هرگونه تسلط بر نفس خود را از دست داده و بر اثر رنج‌ها و سختی‌هایی که کشیده بودند، حالت جنون پیدا کرده بودند، دیگر فکری به جز این در سر نداشتند که با کشتن هر که در سر راه خود می‌دیدند و با ویران کردن و قتل عام کردن دهات مسلمان‌نشین انتقام خود را از

ترکان عثمانی بگیرند. به هنگام عقب‌نشینی از ارزروم، برای نخستین بار در سیر فاجعه‌ی پایان‌ناپذیر ارمنی‌کشی، این بار کشت و کشتار از هر دو قسمت وحشت‌انگیز بود: این بار مسلمانان بی‌گناه بودند که می‌افتادند، همچنان که صدها هزار ارمنی بی‌گناه افتاده بودند. چند واحد از داوطلبان ارمنی غربی که عقیدار سپاه بودند، با شجاعت و جسارت تمام می‌جنگیدند، تا جلوی حملات دشمنان را بگیرند و به غیر نظامیان مجال بدهند که شهر را تخلیه کنند. آن‌چه بیش از هر چیز آنترانیک را خشمگین و ناراحت کرد، فرمان صادره از طرف فرماندهی کل لشکر گرجی ژنرال اودیشه‌لیدزه^۱ بود که دستور داده بود سی و دو تن دینامیت و شصت و پنج تن باروت مانده را منفجر نکنند و مقادیر زیادی مواد خواربار و مهمات و لوازم دیگر را از بین نبرند. او گمان می‌کرد که قریباً پس از ترک مخاصمه، ترکان همه‌ی آن مواد و لوازم جنگی را با لطف و محبت به او پس خواهند داد. با این وصف، تجربه‌ی طرابوزون را به یاد داشت که در آن‌جا ترکان حاضر نشده بودند مهمات و لوازمی را که نمی‌توانستند با خود ببرند، صحیح و سالم برجا بگذارند. ساده‌لوحی او به خیانت تعبیر شد، چون هیچ ژنرال دارای عقل سلیمی آن همه آذوقه و مهمات را سالم بر جا نمی‌گذاشت تا به دست دشمنی بیفتد که نزدیک بود از گرسنگی بمیرد، و از لحاظ مهمات هم سخت در مضیقه بود. بدین ترتیب، وقتی لشکر قره‌بکر داخل قلعه‌ی سالم و دست‌نخورده‌ی ارزروم شد و آن‌جا را با انبارهای بزرگ خواربار و لوازم و با چهارصد توپ سنگین به تصرف درآورد، جنگ برای ارمنستان غربی عملاً پایان یافته بود. قرن‌ها بود که آن قلعه کلید سوق‌الجیشی همه‌ی فلات ارمنستان به شمار می‌رفت. کمی پس از تخلیه‌ی ارزروم، آنترانیک مردان خود را به دور خویش گردآورد و به ایشان گفت:

- حال به هر جا که دل‌تان می‌خواهد بروید. من دیگر استعفا می‌دهم و به

تفلیس می‌روم.

واکنش همگان در برابر این خبر سکوتی مرگبار بود، چون به راستی که آنترانیک یک قهرمان ملی و یک افسانه‌ی زنده بود.

آنترانیک برای کسانی که دنباله‌رو او بودند و سال‌ها بود که از فرمان‌هایش کورکورانه اطاعت می‌کردند، در توضیح چنین گفت:

- من شخصاً اگر در یک جنگ شرافتمندانه مغلوب بشوم، زیاد ناراحت نمی‌شوم، ولیکن به عنوان یک سرباز سخت نفرت دارم از این‌که مورد خیانت سیاستمداران واقع شوم. ما درخواست نیروهای کمکی برای دفاع از ارزروم کردیم. گرجیان از استخدام ارمنیان که حاضر بودند بدین منظور سرباز بشوند، خودداری کردند. سپس گذاشتند که آذوقه و مهمات انبار شده در طرابوزون نابود گردد، و اکنون در ارزروم هم دارند همین کار را می‌کنند، در حالی که خود قره‌بکر می‌دانست که باید بجنگد تا یا فاتح بشود و یا از گرسنگی بمیرد. ترکان عثمانی در میدان‌های جنگ برنده نیستند، و ما شکست‌های خودمان را در پشت میز مذاکرات سیاسی به ایشان می‌دهیم.

و آنترانیک در حالی که کاملاً دلمرده و افسرده بود، به یک‌باره رفت تا خود را به تفلیس برساند. آرداشس و آرمن همراه با سربازانی که عقب می‌نشستند، به سمت قارص رفتند، جایی که می‌بایست همه جا منظره‌ی ویرانی و تخلیه‌ی آبادی‌ها و خانه‌های آتش‌زده و خط‌نعل‌های افتاده برقرار بود. در قارص وضع همچون در ارزروم به نظر نمی‌آمد. ارمنیان خطوط مقدم قلعه را که همچون خطوط مقدم قلعه‌ی ارزروم به تسخیرناپذیر شهرت داشت، گرفته بودند. روحیه‌شان هم بسیار خوب بود و حاضر بودند که انتقام شکست ارزروم را از ترکان بگیرند. در قارص لااقل در داخل مرزهای تعیین شده به موجب قرارداد برست لیتوفسک، یعنی در ارمنستان آزاد که یکی از سه کشور فدراسیون ماورای قفقاز بود، قرار داشتند و گمان می‌کردند که ترکان مرزها را محترم خواهند شمرد. با قلعه‌ای همچون قلعه‌ی قارص، با توپخانه‌ی نیرومند آن و با انبارهای پر از مواد خواربار و مهمات، ترس و تردید از

دل‌ها رفته بود. مدافعان همه از سربازان ارمنی بودند که برای نخستین بار پس از نزدیک به پنج قرن سرداران ارمنی بر ایشان فرماندهی می‌کردند، و همه برای حمایت از این سرزمین که از آن پس به خود ایشان تعلق می‌داشت، حاضر به جانبازی بودند. اعتماد و اطمینان بر همه حکم‌فرما بود، لیکن کم‌کم اخباری «سیاسی» از تفلیس می‌رسید که زیاد خوشایند نبود.

یک روز بعد از ظهر در حالی که همه مشغول تیمار کردن اسب‌های خود بودند، آرمن در نزد آرداشس اعتراف کرد به این‌که در آن‌چه روی می‌دهد، نور امید می‌بیند.

آرداشس در جواب گفت: «تو که می‌دانی، انقلاب ماه فوریه یک انقلاب به اصطلاح «بورژوایی» بود، و انقلاب ماه اکتوبر یک انقلاب بلشویکی. اکنون همه چیز به دور اختلاف بین این دو انقلاب می‌گردد، و همه‌ی این‌ها وضع آشفته و پر هرج و مرجی به وجود می‌آورد که قهراً دامنگیر ما هم خواهد بود.»

- از نقطه نظر ارمنی بودن در حقیقت مشکل بتوان گفت که ما در کجای این وضعیت قرار داریم، و مشکل‌تر این‌که بدانیم چه باید کرد.

- منشویک‌ها که، خودمانیم، در گرجستان خیلی قوی هستند، همه از اعیان و اشرافند، بلشویک‌ها نام حزب کارگری بر خود نهاده‌اند. اولی‌ها همیشه در حال دادن امتیازاتی هستند، و به قول تروتسکی^۱ همه «سازشکارند». دومی‌ها با این‌که قرارداد برست لیتوفسک را امضا کرده‌اند، اصولاً کمترین امتیازی به کس نمی‌دهند. و درست به همین دلیل است که ما اکنون در این‌جا هستیم.

- پس این تقصیر بلشویک‌ها است؟

- قضاوت در این باره چندان آسان نیست، چون اگر ما طریق همراهی با ایشان را انتخاب کرده بودیم، شاید هم‌اکنون در این‌جا با ما می‌بودند.

- پس چرا ما طریق همراه بودن با ایشان را انتخاب نکردیم؟ در موقعیت فعلی

۱- Trotsky سیاستمدار شوروی که به سبب اختلاف با استالین از روسیه تبعید شد. (فرهنگ معین)

به گمانم این کار منطقی باشد.

- درست، ولی مقتضیات ایجاب کرده است که بسیاری از مناطق غیرروسی، که جزو امپراتوری بودند، خواسته‌اند آزاد و مستقل باشند. لیکن مهم این است که بدانیم آیا کشورهای کوچکی مانند ارمنستان و گرجستان و آذربایجان می‌توانند، و یا به نفع‌شان هست، که حقوق واقعی یا خیالی خود را به طریق خودمختاری اعمال کنند یا نه. ولی این کشورها نه مصمم هستند و نه در بین خود اتحادی با هم دارند، و به هر حال، هیچ‌کدام قابلیت این را ندارند که تنها زندگی کنند؛ گرجی‌ها خودشان را ملتی می‌دانند که باید بر تمامی قفقاز استیلا بیابند، ولی در ضمن، هیچ کمکی هم به ارمنیان برای دفاع از خود در برابر ترکان عثمانی نمی‌کنند؛ و حتی این قدر هم دید بصیرت ندارند که بفهمند دیر یا زود خودشان هم در معرض تهدید قرار خواهند گرفت. ماورای قفقاز راه استقلال را برگزیده است و بر متفقین بیشتر متکی است تا بر روس‌های بلشویک یا غیر بلشویک.

- پس آن معاهده‌ی مشهور چه؟

آرداشس آهی کشید. آخر چگونه می‌توانست تحریکات محیلانه و حقه‌بازی‌های ترک‌های عثمانی و گرجی‌ها و روس‌ها و آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها و دیگران را به مخاطب خود بفهماند؟ در توضیح مطلب اشاره کرد به این که شدیدترین اشتباه در این صحنه‌ی سیاسی فوق‌العاده پیچیده و در هم همین استقلالی بود که در واقع به تنها گذاشتن قفقاز منجر می‌شد، چون روس‌ها بر آن تسلطی که باید نداشتند، و این خود به ترکان عثمانی اجازه می‌داد به تعرض تازه‌ای دست بزنند بی‌آن که کسی بتواند در آن دخالتی بکند.

در روزهای بعد، پیشامدهای غیرمترقبه پشت سر هم و با چنان سرعتی روی می‌داد که کسی نمی‌توانست آن‌ها را دنبال کند.

همان‌گونه که انتظار می‌رفت، ترکان حملات خود را شروع کردند، و بدیهی است که آنان مرزهایی را که خود به رسمیت شناخته بودند، به هیچ وجه محترم نشمردند.

لشکر ماورای قفقاز که بیشترشان ارمنی بودند، هیچ تسلیم نشدند، لیکن وقتی فرمان صادر از طرف دولت ماورای قفقاز و رییس‌جمهور آن یعنی چخنیکلی^۱ گرجی دایر بر تخلیه رسید، واکنش‌ها انفجارگونه بود. جمعیت مدت زیادی در حال شک و تردید نماند. بسیاری از ایشان شکست‌ها و سختی‌های ارزنجان و ارزروم را به چشم دیده بودند. این بار مهاجرت بدون ترس و وحشت صورت گرفت، و کاروان‌های درازی از مهاجران یک بار دیگر راه گرجستان و یا دشت آرات را در پیش گرفتند. در ارتش حیرت و شگفتی همگان به حد نهایت رسیده بود. سربازان را مجبور می‌کردند که به فرمان آتش‌بس تن دردهند. ترکان وعده‌ی هر چه را که از ایشان خواسته شد، دادند، ولی طولی نکشید که معلوم شد فرماندهی ایشان، وحید پاشا، به بهانه‌ی «حمایت از مسلمانان در برابر سلطه‌ی سربازان دشمن» فرمان داده است که حمله به قارص را از سر بگیرند.

ژنرال نازاربکیان فرماندهی لشکر ارمنی قارص یک ماه مهلت خواست تا شهر را تخلیه کند. وحید پاشا فقط بیست و چهار ساعت به او مهلت داد، و تازه این مهلت را هم رعایت نکرد.

دوباره شدت جنگ از حد اعتدال گذشت. اکنون دیگر مسلم شده بود که ترکان تا پیش از ویران کردن سرزمین ارمنستان و نابود ساختن همه‌ی ارمنیان به هیچ وجه خیال ندارند دست بردارند، دیگر اکنون نمی‌شد جز به خود به کس دیگری متکی بود.

به هنگامی که در باطوم کنفرانس‌هایی با اعطای امتیازات و با سخنرانی‌های زیبا برپا بود، چهار سپاه کاملاً مجهز ترک بی‌رحمانه به سمت ایروان پیش می‌تاختند، در حالی که بر سر راه خود همه جا را ویران می‌کردند و همه‌ی ارمنیان را با خشونت شدیدتر از آن چه به هنگام تبعیدها می‌کردند، می‌کشتند. در این جا دیگر نه مقدمه‌چینی بود و نه تظاهر به این که اشتباهی در کار بوده است: همه را بدون

استتنا و فوراً می‌کشتند. این دیگر یا پایان کار بود و یا می‌بایست جهشی ایجاد کند، و جهش ایجاد شد.

آرمن و آرداشس جزو سپاه هفت هزار نفری ژنرال درو شدند که پانزده هزار ترک را در قره‌قیلیس^۱ واقع در هفتاد و پنج کیلومتری ایروان متوقف ساختند و پس راندند. در باش آرابان^۲ واقع در چهل کیلومتری شمال ایروان نیز یک سپاه دیگر ارمنی موفق شد که دشمن را عقب براند. نیروی جسمانی خاصی مبارزان ارمنی را به درجه‌ای به هم پیوند می‌داد که ترکان عثمانی در نبردهای تن به تن ترس از این مردان را درک کردند، مردانی که آن ترکان می‌خواستند پیش از این که به قتل عام بقیه‌ی مردم بپردازند، سر ایشان را تا آخرین نفر از تن جدا کنند. این تصمیم توأم با خونسردی تمامی یک ملت نه تنها دشمن بلکه خود آن ملت را هم شگفت‌زده کرد. این برای نخستین بار بود که پس از پنج قرن، ارمنی‌ها همه با هم متحد شده بودند، چنان که زنان و کودکان نیز در آوردن آذوقه و مهمات به خط جبهه به مدافعان کمک می‌کردند.

ژنرال سیلیکیان^۳ که پیرمردی کله طاس بود و نگاهی نافذ آمیخته با خونسردی تزلزل‌ناپذیری داشت، به ژنرال دانیل بک پیرومیان^۴ فرمان داد تا خود را آماده سازد که در صبح روز بیست‌وسوم ماه مه ۱۹۱۸، در جبهه‌ی جنوب و در محلی نه چندان دور از اوچمیاژین، دست به یک حمله‌ی متقابل به سردار آباد بزند. در سپیده‌دم روز بیست‌وسوم، فرمان ژنرال سیلیکیان برای همه‌ی سپاهیان خوانده شد، به این شرح:

«ای ارمنیان، برپا! میهن در خطر است!

اکنون هنگام آن است که هرکس باید منافع شخصی خود را از یاد برد و در راه نجات میهن منتهای تلاش و تقلا را از خود نشان بدهد. ما هیچ نخواسته بودیم

1- Karakilis

2- Bach-Araban

3- Silikian

4- Daniel Bek Piroumian

وارد جنگ بشویم، و به نام صلح و اتحاد حاضر به قبول بسی فداکاری‌ها بودیم، ولیکن مکر و غدر دشمن در نظر دارد که ملت هزار ساله‌ی ما را به یک باره و به راحتی از میان بردارد. در چنین اوضاع و احوالی، بر فرض که بنا باشد همه‌ی ما نابود بشویم، آیا بهتر نیست که در دفاع از خود بمیریم؟ و آیا این تنها راه نجات نیست که در برابر دشمن مردانه بایستیم؟

مطمئن باشید که ما هم بلدیم دشمن را شکست بدهیم! شما در نبردهای قهرمانانه‌ی همین چندی پیش بود که دلیل درستی این مدعا را نشان دادید، نبردهایی که دشمن با این‌که بهتر از ما مسلح و عده‌ی نفراتش هم بیش از ما بود، شکست خورد و پا به فرار گذاشت.»

دو رفیق مبارز (آرمن و آرداشس) به خود می‌بالیدند از این‌که جزو این سپاه شش‌هزار نفر ارمنی هستند، سپاهی که با ده‌هزار سرباز ترک، مرکب از سه هزار سوار و چندین هنگ پیاده روبه‌رو بود. ترکان عثمانی با وجود کثرت عده، پس از درگیری‌های شدید، ناگزیر شدند در برابر این سپاه ارمنی که شور و حرارت و شجاعت‌شان یک وجب از خاک میهن را به دشمن روا نمی‌داشت، سر فرود بیاورند. در پایان روز ترکان عثمانی عقب نشستند و ارمنیان تعقیب‌شان کردند.

در تالار یک مدرسه در اوچمیاژین که ژنرال سیلیکیان ستاد فرماندهی خود را در آن‌جا برقرار کرده بود، مژده‌ی پیروزی درخشان سردار آباد را شنید.

تا کیلومترها راه، زمین از نعش پوشیده شده بود، لیکن همگان اهمیت تاریخی چنین روزی را برای بازماندگان ملتی درک کردند که در انتخاب مردن یا آزاد زیستن جان خود را بازیافته بود، جانی که در طول قرن‌ها خفه شده بود.

در ایروان که اکنون کاملاً از آن ارمنیان بود، فقر و فلاکت و گرسنگی و بیماری به کشتار خود از میان ده‌ها هزار پناهنده ادامه می‌داد. آرمن بر اثر گذراندن این دو هفته‌ی اخیر که با شب‌زنده‌داری‌ها و راه‌رفتن‌ها و جنگ کردن بر او گذشته بود،

بسیار خسته و از پا افتاده شده بود. چند روز بعد، در حالی که با گروه خودشان، از ایروان به سمت اوچمیازین می‌تاختند، به آرداشس گفت:

- خودم هم نمی‌دانم که خوشحالم یا نه. به هر حال در سردار آباد است که من ارمنستان را کشف کرده‌ام.

- خوب، پس راه بیا. هنوز خیلی کارها هست که باید انجام داد.

تابستان سال ۱۹۱۸ به پایان خود نزدیک می‌شد و از آن گرمای سخت اندکی می‌کاست تا مژده‌ی آمدن خزان را برساند. تاکوهی بار دیگر به سال‌های آخری اندیشید که به سر آورده بود.

برای او انسانیت خراب شده بود و سطح تحول آن از سطح تحول میمون‌ها تجاوز نمی‌کرد، در صورتی که تازه میمون به درنده‌خویی و قساوت انسان هم نبود. در ضمن، مشاهده می‌کرد که این آدم‌ها حافظه‌ی بسیار کمی هم دارند. یک روز بعد از ظهر به آلتونیان گفت:

- این‌ها دیگر تقریباً فراموش کرده‌اند. نگاه کنید: کارها از سر گرفته می‌شود، و خون‌ها شسته شده است. در آن پایین‌ها، در بیابان هم شن‌ها اکنون استخوان‌های صدها هزار ارمنی را پوشانده است. ولی آن‌چه را که اکنون به شما می‌گوییم، به خاطر بسپارید: به‌زودی در این‌جا یا در جاهای دیگر دوباره شروع خواهد شد.

خود دکتر هم می‌توانست به تغییر وضع توجه پیدا کند: بازارها و تیمچه‌ها در فعالیت کامل بودند، و یتیمان جان به در برده از کشتار به صنعتکاران، به آفتابه‌دزدان و به کاسبکاران تبدیل می‌شدند.

چند روز بعد، پیروزمندانه اعلام کردند که کشتی‌های فرانسوی در بندرگاه بیروت لنگر انداخته‌اند. پس از آن، خبر رسید که سپاهیان انگلیسی و فرانسوی به هزاران جنگجوی عرب از مردان ملک فیصل اجازه داده‌اند به شهر دمشق درآیند، و با این

عمل نشان می‌دادند که فیصل، که در کنار متفقین جنگیده است، مملکتی خاص خود خواهد داشت. و سرانجام وقتی حلب به تصرف متفقین درآمد و ترکان بی‌آن‌که نتیجه‌ای بگیرند، کوشیدند تا پیش از عقب‌نشستن به سمت شمال، ایشان را متوقف سازند، آنائیس به مادرش تاکوهی اعلام کرد که پسری که دوست یکی از پسرعموهای خودشان است، و چون ساکن امریکا است خیال دارد به همان‌جا برگردد، می‌خواهد بیاید و با او حرف بزند.

مادرش از او پرسید: «تو او را می‌شناسی، و تا به حال او را دیده‌ای؟»

آنائیس در حالی که سرخ می‌شد، گفت: «نه.»

- آیا ممکن است که تصادفاً قصد ازدواج به سرت زده باشد؟

- چرا نه؟ ولی به هر حال من از پند و اندرز و از راهنمایی‌های شما پیروی خواهم کرد. به زودی جنگ تمام خواهد شد، و از کجا معلوم، شاید با هم توانستیم به مرعش برگردیم.

تاکوهی سرش را که داشت سفید می‌شد، تکان داد و گفت:

- نه، من باور نمی‌کنم. ترکان عثمانی هرگز عفو و بخشش نیاموخته‌اند، و کمتر فراموش می‌کنند. ایشان هرگز کمترین رحم و شفقتی از خود نشان نداده‌اند، و از جانوران درنده بدترند. آخر هم دیر یا زود دوباره شروع خواهند کرد. تو دیگر مرعش را فراموش کن، آنائیس. اگر از آن جوان خوشت می‌آید، زنش بشو. دعای خیر من همراهت باد!

آنائیس احساس غم و اندوه زیادی کرد و اشک بر رخسار زیبایش جاری شد.

مادرش به آرامی به او گفت: «خر نشو. تو در آن‌جا تنها نخواهی بود. تو بیش از هر چیز به زندگی خودت فکر بکن. بعداً ما نیز خواهیم آمد و به تو خواهیم پیوست. ما احساس می‌کنیم که تنها امریکا به ما صلح و آرامش خواهد بخشید و ما را خواهد گذاشت که خودمان باشیم.»

آنائیس فریادی از شادی کشید و تاکوهی سر دخترش را بلند کرد تا اشک‌های او را پاک کند. آنوش نیز به نوبه‌ی خود به گریه درآمد، ولی سرانجام مادرشان به لحنی تند و جدی به ایشان گفت:

- بس کنید، دیگر! ما زمان خوبی را با هم گذرانده‌ایم. اکنون دیگر از شما خواهش می‌کنم که ساکت باشید و فقط به کاری که باید بکنید، پردازید.

چند روز بعد، نامزد آینده‌ی آنائیس همراه با دو عمه و یک عمو برای دیدار سنتی یعنی خواستگاری، آمد. گفت‌وگو زیاد طول نکشید، و فقط همان حرف‌هایی در میانه ردوبدل شد که معمولاً در این گونه موارد باید زد. مرد نزدیک به بیست سالی از آنائیس بزرگ‌تر و یکی از کسانی بود که از کشتار ۱۸۹۵ جان به در برده بود. به امریکا مهاجرت کرده، در آن‌جا مغازه‌ای باز نموده و امریکایی شده بود. اکنون به جست‌وجوی کسانی از بازماندگان خانواده‌اش که اصلاً اهل آذنه و خرپوت بودند، برگشته بود، و کم‌کم داشت خودش را آماده می‌کرد که به امریکا برگردد. اسمش استفان آدمیان^۱ بود. تاکوهی با آن احساس خدشه‌ناپذیرش در شناسایی اشخاص، تشخیص داد که این جوان آدم خوب و شریف و ساده‌ای است.

مهمانان که رفتند، اهل خانه بی‌آن‌که درباره‌ی آن‌چه روی داده بود، به شرح و تفسیر پردازند - چنان‌که گفتی اتفاق ویژه‌ای نیفتاده است - شام خوردند. آنائیس در تمام مدت شب خاموش ماند. تاکوهی که هیچ‌گونه شور و شوقی در دل دخترش احساس نمی‌کرد، به او گفت:

- من خوب می‌دانم که او نه آدمی بیش از حد رؤیایی به نظر می‌رسد، نه قهرمان و نه مخصوصاً ظریف و نازک‌بین، ولی جانش بی‌غل و غش و قلبش خوب است، و در تمام مدت عمرش نسبت به تو فداکار خواهد بود. از این گذشته دوستت دارد، و این از نگاهش پیدا است.

- من همیشه فکر می‌کردم که عشق چیزی است... نمی‌دانم چه بگویم... چیزی است بسیار قوی، درست مثل آن چه بین تو و بابا هست.

- به هر حال، آنائیس، این تویی که باید انتخاب خود را بکنی. من نه می‌خواهم تو را به چیزی مجبور سازم، و نه در تو اعمال نفوذ بکنم، ولی به عقیده‌ی من این مرد از آن آدم‌ها است که من می‌پسندم، می‌توان به او اعتماد کرد، و پیدا است که آدم قرص و قایمی است. آدم هرگز نمی‌داند که زندگی به کجا می‌بردش. ولی تو خودت آن چه را که در نظر داشتی، به من بگو.

- من نمی‌دانم، ولی آیا تو با این ازدواج موافقی؟

- البته، من که به تو گفتم. بدیهی است که استفان همه‌ی حسن‌های دنیا را ندارد، ولی تو هم یک روز پیر خواهی شد، و خوشگلی‌ات را از دست خواهی داد. برای یک زن داشتن یک شوهر فداکار بهتر از عاشق خوشگلی است که دیر یا زود به دنبال هوس‌های خود خواهد رفت. لیکن باز تکرار می‌کنم که به هر حال انتخاب با خودت است.

آنائیس شبی را به بی‌خوابی گذرانید، و سرانجام تصمیمش درباره‌ی قبول استفان به شوهری بر مبنای عقیده‌ی مادرش شد. و سپس با خود گفت که خودش با این ازدواج نخستین رابط بین امریکا و خانواده‌اش خواهد شد تا بعداً بتواند مابقی کسانش را هم به آن جا منتقل کند. این عامل اخیر بسیار اهمیت داشت، چون او به چشم خودش به قدر کافی وحشت و جنایت در حلب دیده بود تا اطمینان حاصل کند زندگی در امریکا مسلماً بهتر از به سر بردن در محیطی خواهد بود که آدم هر لحظه در خطر است که شکار جانوران درنده بشود. بدیهی است که او بر رؤیاهای خود به عنوان یک دختر جوان احساساتی گریست، ولی بالاخره باز هر چه بود، استفان زشت نبود، و تازه مرد جدی و شرافتمندی هم بود.

ازدواج چند روز بعد صورت گرفت و تشریفات آن در کمال سادگی برگزار شد.

صبح روز بعد از عروسی به بیروت رفتند، و از آن‌جا برای رفتن به امریکا در کشتی جا گرفتند. آنائیس دیگر گریه نکرد، چون کم‌کم داشت به درستی حرف‌های مادرش پی می‌برد، و می‌دانست که همواره در جست‌وجوی پناهگاهی دور از کشت و کشتار و توحش یعنی چه.

عزیمت آنائیس نادیده‌نماند و سؤالات زیادی در محیط زندگی ایشان برانگیخت. همه می‌دانستند که تا کوهی هرگز کاری از روی سبکسری نمی‌کند و او با تأیید این ازدواج نشان داده است که به عقیده‌ی خودش ارمنیان دیگر به وطن خود برنخواهند گشت، و از این پس، آینده برای ایشان به‌ویژه گشتن به دنبال یک پناهگاه خواهد بود. به هر حال، آنائیس رفت، و به قدر کافی خوشحال بود از این‌که فکر می‌کرد بالاخره یک روز همه‌ی کسانش را به امریکا خواهد برد، و در آن‌جا همه خواهند توانست در صلح و صفا زندگی کنند.

با قرارداد ترک مخاصمه‌ی منعقد در مودزُس^۱، و با پایان دشمنی‌ها خوش‌بینی و امیدواری به شهر مرعش، یعنی به تنها شهری که کشتار دسته‌جمعی در آن صورت نگرفته بود، باز آمد. با وجود تبعید اکثر ساکنان روستایی، کسانی که زنده مانده بودند، کم‌کم برمی‌گشتند و دوباره در بخش بزرگی از آبادی‌ها ساکن می‌شدند. هایک پاپازیان این استعداد دوباره جان گرفتن و باز از صفر آغاز کردن و به نوسازی پرداختن و به آینده امیدوار شدن را می‌دید و تحسین می‌کرد. فعالیت‌های تب‌آلود در ارمنیان زنده مانده جان گرفت: همه خانه‌ها را تمیز می‌کردند، مزرعه‌ها را شخم می‌زدند، سوداگران دکان‌های خود را می‌گشودند و مدرسه‌ها از شاگرد پر می‌شدند. و با وجود فقر و مذلت روحی و آن ضربت بی‌سابقه در تاریخ که بر ارمنیان وارد آمده بود، زندگی به تدریج از سر گرفته می‌شد.

آنای کوچولو بیشتر اوقات با هایک بود، چنان‌که گویی عقل و شعور ذاتی‌اش به او فهمانده بود که بابابزرگش نیاز به مهر و محبت و به تقویت روحی دارد. خود هایک هم به نوبه‌ی خویش احساس می‌کرد که روزبه‌روز بر خوش‌بینی‌اش افزوده می‌شود. تسلیم آلمانیان و ترکان عثمانی و پیروزی‌های ارمنیان در جنگ‌های سردار

آباد و باش آرابان و قراقیلیس سرانجام به او اطمینان بخشیده بودند که آینده حامل وعده‌های مطمئنی است، و او با شور و حرارتی دو چندان در کار نوسازی مرعش که کوفته و ضربت‌خورده ولی هنوز زنده بود، غرق شد.

و اما آرام از وضع روحی و از طرز رفتار ترکان عثمانی در شگفت مانده بود. آنان از عاملان فعال آدم‌کشی تبدیل به مغلوبینی شده بودند که انتظار می‌کشیدند تا ببینند در آینده چه حکمی درباره‌شان صادر خواهد شد. و به راستی با این جماعت مجرم و گناهکار چه می‌کردند؟ مهاجرانی که املاک و اموال ارمنیان را تصرف کرده بودند تا می‌توانستند خود را پنهان می‌کردند. آرام که از فقر و فلاکت دسته‌های مسلمان رانده شده از سرزمین‌های بلغارستان و یونان و فلسطین و تقریباً از همه‌ی نقاط دیگر امپراتوری عثمانی متأثر شده بود، یک روز از پدرزنش پرسید:

- راستی آقای هایک، آخر چه بر سر این هزاران آواره‌ای خواهد آمد که دار و ندارشان را گرفته و بیرون‌شان کرده‌اند؟

- من چه می‌دانم، آرام. خدا مرا ببخشد، ولی من جز به فکر خودمان... یعنی تو و آنا و آراکسی و خانواده‌مان و آن‌چه از ارمنیان باقی مانده‌اند، به فکر کس دیگری نیستم. من دیگر نمی‌توانم دلسوزی و رقت قلبی در حق ایشان داشته باشم. من با ایشان در طول مدتی دراز و با صبر و تحمل بسیار سر و کار داشته و تجربه‌ها اندوخته‌ام و می‌دانم که اکثریت عظیم این ترکان عثمانی آدم‌های لش بی‌غیرت و تبه‌کار و بی‌رحمی هستند که دنباله‌رو هیچ‌یک از اصول مقدماتی انسانیت نیستند. حتی فراتر از این بگویم: از خودم بدم می‌آید که چرا از اول به پستی و رذالت آدمیزاد باور نکرده بودم. من وقتی به فکر بلاهایی می‌افتم که این‌ها بر سر زنان و کودکان آورده‌اند، با خود می‌گویم که ما تحت تأثیر اصول ادب و جوانمردی‌مان چه آدم‌های ساده‌لوح و بی‌بصیرتی بوده‌ایم! و اکنون نتیجه‌ای که گرفته‌ایم، این است که سه چهارم ارمنیان قتل عام شده‌اند...

آرام پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- شما، آقای هایک، می‌دانید که من اغلب فکر می‌کنم خودم هم آدم لش و بی‌غیرتی هستم. دوست من آرمن به فداییان پیوسته است و اکنون در جایی که نمی‌دانم کجاست، جنگ می‌کند. او شاید در جنگ سردار آباد هم شرکت داشته است، ولی من چه؟ من همه‌اش فکر می‌کنم، در خیالات فرو رفته‌ام، درس فرانسه می‌دهم... و... یک زن خوب و زیبا دارم و یک دخترک قشنگ و نازنین. آرزویی هم به جز صلح و صفا و سعادت و دست یافتن به واقعیت‌های زیبای این دنیا ندارم... من چنان احساسی دارم که انگار هم‌اکنون در بهشت زندگی می‌کنم.

هایک سر به زیر انداخت، و در حالی که لبخند خفیفی حاکی از خوشحالی را پنهان می‌کرد، زمزمه‌کنان گفت:

- چه بهتر!

پس از گذشت چند هفته، آرام تصمیم گرفت که باز برود و سری به امام بزند، و آنرا را نیز با خود برد. پیرمرد حکیم چنان در چشمان آن دخترک خیره شد که گویی می‌خواست خود را در وجود او حل کند. برف ریزریز می‌بارید. و آنبا یکی از نواده‌های امام بازی می‌کرد. مرد جوان به دوست که‌نسال خود گفت:

- من می‌دانم که اگر شما نمی‌بودید، افراد خانواده‌ی من اکنون در قید حیات نمی‌بودند. چگونه باید از شما تشکر کرد؟

- تو تا به حال بیش از یک بار اجر محبت‌های مرا داده‌ای، آرام، ولی حتی خودت هم نمی‌دانی چطور، نه؟

- نه، نمی‌دانم.

- زیرا من با داشتن کسی چون تو چیز نادری بر این ستاره‌ی نکبت‌بار، که بت‌پرستی و خودپرستی بر آن حاکمند، پیدا کرده‌ام، و آن یک تقارن و یک دوستی ناب معنوی است. می‌بینی که من بسیار مغرور بودم به این‌که تو را زنده نگاه

داشته‌ام. پس از آن، دخترت به دنیا آمده است، و اکنون من معتقدم که او یک موهبت الهی است.

آن‌گاه جوان به بحث درباره‌ی موضوع دیگری پرداخت و مطلبی را پیش کشید که سرکیس او را به انجام دادن آن مأمور کرده بود: وارتابد سرکیس پیشنهاد می‌کرد که امام برای مسلمانان و خودش برای مسیحیان ارتدوکس موعظه‌هایی به نفع یکدیگر بکنند.

امام گفت: «خداوند این سرکیس دیوانه را مشمول لطف و عنایت خود قرار داده! ولی آخر پیش از این که مطلب مورد پیشنهاد او امکان‌پذیر گردد، ما بدو باید زخم‌های غیرت جریحه‌دار شده‌ی خود را بلیسیم.»

- بلی، ولی این درست همان چیزی است که او پیشنهاد کرده است.

- برای همه‌ی این چیزها ما نیاز به وقت و به صلح و آرامش داریم، و صلح هنوز

ثابت و استوار نیست.

وقتی آرام نقطه‌نظر و عقیده‌ی امام را برای هایک تعریف کرد، هایک به او

گفت:

- حق با امام است، صلح هنوز استوار نیست.

- ولی آخر ترک‌های عثمانی که شکست خورده‌اند.

- درست، ولی مگر تو انتظار داری که چه بشود؟

- انتظار دارم که ایشان پس از شش قرن اشغال سرزمین‌مان آزادی ما را بپذیرند.

- برای دست یافتن به چنین هدفی ما نیاز به یک نیروی نظامی، به یک

سازمان اداری، به یک حکومت، و به خصایص والای دیپلماسی داریم، و آیا واجد

این محسنات هستیم؟

- شاید نیستیم، ولی امروزه همه‌ی دنیا با ارمنستان موافقند. می‌گویند که

فرانسویان و انگلیسیان و ایتالیاییان و امریکاییان با تشکیل یک ارمنستان مستقل

موافق هستند. آیا همه‌ی این حرف‌ها توخالی و دور از واقعیت است؟
 - ای آرام! لابد خودت هم می‌دانی که فقر و فلاکت دیگران همیشه انگیزه‌ی
 سخنرانی‌ها و دلسوزی‌های حاکی از بشردوستی بوده است. ولیکن در مورد کمک
 صریح و واقعی، این دیگر مطلب جداگانه‌ای است.

آرام که اندکی سرخورده و افسرده شده بود، حاضر نبود در این گونه شکاکیت
 ناشی از بدبینی با هایک هم‌عقیده باشد، و بیشتر با آراکسی هم‌فکر بود که ایمان
 راسخ داشت به این‌که متفقین حاضر در کشور ترکیه این ترکان عثمانی جنایتکار را
 به کیفر اعمال خود خواهند رسانید.

فصل زمستان در نوعی از ناراحتی توأم با بلاتکلیفی گذشت، و این خود ناشی از
 خلئی بود که بر اثر به‌هم‌ریختگی نظم اجتماعی و سیاسی سابق به‌وجود آمده بود.
 همگان انتظار داشتند که تغییر معجز‌آسایی در اوضاع روی بدهد، و همه هم
 می‌دانستند که نمی‌توانند اندک اعمال نفوذی در حوادث آینده بکنند.

به هنگام شب‌های دراز زمستان، آرام برای آنا قصه می‌گفت، و او همیشه با شور
 و شوق گوش می‌داد. آراکسی نزدیک ایشان می‌نشست و از روی درس‌هایی که یک
 کلفت به او داده بود، توربافی می‌آموخت. هایک هم تصمیم گرفت که در بهار آینده
 برود و سری به تاکوهی بزند، هر چند دست زدن به چنین کاری خطرناک می‌نمود،
 زیرا راه‌های کوهستانی اکنون پر از راهزن و از سربازان گریخته از جنگ بود.

در اواخر ماه ژانویه‌ی ۱۹۱۹ مصطفی کمال در دادگاه عالی اسلامبول علیه
 طلعت و انور و بسیاری از زمامداران دیگر به اتهام کشت و کشتار اعلام جرم کرد، و
 دادگاه همه‌ی ایشان را غیاباً به اعدام محکوم نمود. هایک متن اعلام جرم مصطفی
 کمال را که به این شرح بود، به دقت خواند:

«... این پاشایان مرتکب جنایات باورناکردنی و بی‌سابقه‌ای شده‌اند... آنان انواع و
 اقسام استبداد و بی‌قانونی از خود نشان داده، تبعیدها و کشتارها به راه انداخته،

کودکان شیرخواره را با نفت آتش زده و به زنان و دوشیزگان جوان در حضور پدر و مادرشان تجاوز کرده‌اند... هزاران انسان معصوم و بی‌گناه را به قایق سوار کرده و آنان را برده و به دریا درانداخته‌اند... پیرمردان گرسنه و علیل را در طول ماه‌ها به راه‌پیمایی مجبور کرده‌اند... زنان را به زور به قحبه‌خانه‌هایی درانداخته‌اند که در اوضاع و احوال وحشتناکی ایجاد شده بودند، به طوری که در تاریخ هیچ ملتی سابقه نداشته است.»

طولی نکشید که انگلیسیان آمدند و عین‌طاب را اشغال کردند، و سپس در آغاز بهار سال ۱۹۱۹ وارد مرعش و اورفا شدند. همه بیش از پیش به آینده‌ی بهتری امیدوار می‌شدند.

آرام که همراه با هایک در جریان ورود یک هنگ نیزه‌دار هندی به شهر مرعش حضور داشت، به پدر زنش گفت:

- حالا دیگر حرف‌های مرا باور می‌کنید؟

- من خوشحالم از این که اشتباه کرده بودم.

بعضی علایم دیده می‌شد که به خوش‌بینی قوت می‌بخشید، و یکی از آن‌ها این بود که انگلیسیان به دولت ترکیه تحمیل کردند که عده‌ای بیش از یکصد هزار نفر تبعیدی ارمنی را به ارمنستان ترکیه برگردانند.

آموزگار وارتانیان اگر آن نگاه سرد و بی‌اعتنای سیمون چوبالیان و آن فهم و واقع‌بینی هایگانوش را در جوار خود نمی‌داشت، در دریای متلاطم افکار پریشان و در توفان‌های پرجوش و خروش سخنرانی‌ها غرق می‌شد. برای او زندگی میلیون‌ها موجود بشری به تفسیر کلمات معمولی بستگی داشت نه به مفهوم ساده‌ی آن‌ها. او حکیمانه می‌اندیشید که چگونه می‌توان امیدوار بود یک کلمه‌ی واحد در میان آن همه آدم‌های وابسته به نژادهای مختلف و دارای فرهنگ‌ها و مذهب‌های مختلف

معنای یکسانی داشته باشد؟ او کم‌کم عادت کرده بود به این‌که پس از فراغت از کار روزانه‌اش، و یا پس از جروب‌های طولانی، پیش از این‌که از خستگی به حالتی از بی‌حالی شبیه به مستی بیفتد و به خانه برگردد، به یکی دو کافه سر بزند و چندین جام کنیاک بنوشد. آن وقت هایگانوش لختش می‌کرد، و آرام آرام به درون رختخوابش می‌برد و می‌خوابانید.

وقتی که در حالت اعتدال به سر می‌برد و در آن حال با سیمون از اوضاع سخن می‌گفت، با این فکر او هم‌عقیده می‌شد که می‌گفت: اروپایی اطلاع واقعی و درستی از ارمنستان دور افتاده و از این «متحد کوچک» که تقریباً ناشناخته و گم‌نام است، ندارد. با این وصف، از وقتی که آموزگار در پاریس زندگی می‌کرد، نوعی ایمان و اعتقاد کودکانه در او ریشه دوانیده بود، و هایگانوش که همیشه در آن‌جا برای غذا پختن و ظرف شستن و یا برای بافندگی حاضر بود، شاهد و ناظر خاموش برخوردهای مختلفی می‌شد که اغلب بین سیمون و شوهرش روی می‌داد. چوبالیان با این‌که در گفته‌هایش همیشه رعایت طرف را می‌کرد، ولی در تفسیر و توجیه معتقدات خویش تردیدی به خود راه نمی‌داد. لیکن هامپاردزوم همیشه اطلاعاتی به دست می‌آورد که نور امیدی برای بیرون آمدن از آن وضع جهنمی به دل‌ها می‌بخشید. و چنین بود که او یک روز با شور و غرور تمام نامه‌ی مفصلی را که کلمانسو به بوغوس نوبر نوشته بود، برای سیمون خواند. در آن نامه، کلمانسو چنین گفته بود: «فرانسه که بی‌جهت قربانی نارواترین تعرضات این و آن شده است، آزادی ملت‌های ستم‌دیده و زجر کشیده را در مفاد قرارداد صلح گنجانده است. فرانسه به عنوان مدافع سنتی این ملت‌ها در چندین مورد نسبت به ارمنستان ابراز مهر و علاقه کرده و آن‌چه از دستش برمی‌آمد، برای کمک به آن ملت انجام داده است. روح فداکاری و از خودگذشتگی ارمنیان، درستکاری و شرافت ایشان نسبت به متفقین، شرکت‌شان در میان سپاهیان خارجی در جبهه‌ی قفقاز و در «لژیون خاور»

بر پیوندشان با فرانسه مهر تأیید زده است. من خوش‌وقتم از این‌که به شما می‌گویم دولت جمهوری فرانسه همچون دولت بریتانیای کبیر آنی کوتاهی نکرده است از این‌که ملت ارمنی را جزو ملت‌هایی قرار بدهد که متفقین قصد دارند سرنوشتی برای ایشان در رابطه با اصول والای انسانیت و عدالت تعیین کنند.»

و آموزگار در پایان سخنان خود پرسید:

- خوب، آیا این به نظر شما جالب نیست؟

سیمون بیهوا گفت: «فرانسه یک مملکت بسیار ادبی است.»

- خوب، دیگر؛ درباره‌ی همه چیز باید به همین لحن حرف زد: «در رابطه با

اصول والای انسانیت و عدالت.»

چند روز بعد، هر دو در ملاقات با دو نماینده‌ی ارمنی شرکت کردند که مذاکرات‌شان چیزی به جز یک جنگ لفظی نبود. پاریس بدل به یک بوته‌ی زرگری شده بود که کشورهای کوچک می‌آمدند و از او بیش از آن‌چه نبایستی امیدوار باشند، مطالبه می‌کردند، و از این راه می‌خواستند آن‌چه دلخواه‌شان است، به دست بیاورند. باری، در آن انجمن، یکی بوغوس نوبر پاشا مرد سیاستمدار و متشخصی دیده می‌شد که سال‌ها در پاریس زیسته بود، بشردوست مسلمی بود و نسبت به سرنوشت و حقوق اجتماعی ارمنیان فداکار. در برابر او آه‌تیس آهارونیان^۱ خطیب ریشویی بود پرشور و پرحرارت که نماینده‌ی جمهوری جوان ایروان بود و می‌خواست به هر قیمتی شده ارمنستان باستان را دوباره زنده کند.

و ارتانیان وقتی به منزل خود برگشت، از احساس این‌که گودالی به میان دو حزب تفرقه انداخته است، دچار اندوه و سرخوردگی شد، چون می‌دید هیچ‌گونه «اتحاد مقدسی» که لازمه‌ی حداقل موفقیت است، وجود ندارد. روزها و هفته‌ها از پی هم می‌گذشت، لیکن نه از شدت جنگ‌های لفظی کاسته می‌شد، نه از تضادهای فکری

و نه از بگومگوهای بین اشخاص. سرانجام یک پرده‌ی سکوت موجب شد که نمایندگان کشورهای کوچک نظیر ارمنستان در امیدواری راه اغراق بپیمایند و بر توقعات خود بیفزایند.

در بهار بعد، در آن هنگام که گل‌ها در باغ‌های پاریس می‌شکفتند، روزنامه‌ها اعلام کردند که سرزمین کیلیکیه به وسیله‌ی فرانسویان اشغال شده است. ایتالیایی‌ها نیز سپاهیانی در آدالیا^۱ واقع بر ساحل جنوبی ترکیه پیاده می‌کردند. لیکن اتفاقی که از همه‌ی این‌ها ناگوارتر بود، این بود که یونانیان بر خلاف همه‌ی شرایط ترک مخاصمه در آسیای صغیر نیرو پیاده کردند.

یک روز به هنگامی که هایگانوش در یکی از پارک‌ها به کبوتران غذا می‌داد، هامپاردزوم از او پرسید که درباره‌ی اوضاع جاری چه فکر می‌کند.

زن جواب داد: «خیلی ساده است. تو هم که مثل من خوب می‌دانی اشغال ترکیه کار نادرستی است.»

- نادرست! وای خدای من! تو که آن همه از بستگان در آن سرزمین به ناحق کشته شده‌اند، چگونه به خودت اجازه می‌دهی که چنین حرفی بزنی؟
- همین خود تو به تازگی، یعنی همین دیشب، متن ماده‌ی هفتم قرارداد متارکه‌ی جنگ را برای من می‌خواندی، بدین مضمون: «متفقین حق ندارند هیچ نقطه‌ی سوق‌الجیشی را اشغال کنند مگر در موردی که احساس کنند امنیت‌شان در خطر است.» تا این‌جا که هیچ خطری امنیت ایشان را تهدید نکرده است، بنابراین نمی‌بایست جایی را اشغال کنند. و با این که ایشان هم مانند خود ما ترک‌های عثمانی را خوب می‌شناسند، تو خیال می‌کنی که واکنش ترکان در برابر این حرکات چه خواهد بود؟ تو به حرف من باور کن که فجایع پایان نیافته است، و همین ترک مخاصمه‌ی مودروس مسایلی پیش خواهد آورد. تا آن‌جا که می‌دانم هنوز ارتش

ترکیه باقی است، مگر نه؟ بنابراین اگر ترکیه هنوز می‌تواند ارتشی برای خود نگاه دارد تا به اصطلاح از مرزهای خویش مواظبت کند و از عهده‌ی حفظ نظم در داخل کشورش برآید، دیگر چرا متفقین خاک او را اشغال می‌کنند؟ چرا آلمانی‌ها تقریباً به کلی خلع سلاح شده‌اند، و حال آن‌که ترک‌ها هنوز هم ارتش دارند و هم انواع و اقسام مهمات؟

روی هم‌رفته، یک زن خانه‌دار ساده چیزی را که سیاستمداران روشن بین اروپایی از آن بی‌خبر بودند، به روشنی می‌دید.

ارمن تصمیم گرفت سرنوشت خود را در قمار سرنوشت جمهوری جوان ارمنستان، که در بیست و هشتم ماه مه ۱۹۱۸ متولد شده بود، به گرو بگذارد. هرگز در دنیا دولتی نبوده است که بهای تولد خود را با آن همه کشته، آن همه تلاش و تقلا، آن همه عرق و آن همه اشک پرداخته باشد. و تازه حاصل همه‌ی این فداکاری‌ها تنها تکه زمینی بود که صدها هزار پناهنده‌ی خسته و کوفته و گرسنه را به سوی خود می‌کشید. با این حال، در آن ارمنستان کوچک هنوز صدهزار ترک عثمانی مانده بودند که در زمین‌های قابل کشت و زرع اردو زده بودند و نمی‌گذاشتند ارمنیان گرسنه محصولی را که سال پیش کاشته شده بود، درو کنند، چون ترجیح می‌دادند که آن محصول بیوسد و از بین برود، ولی خوراک ارمنیان نشود.

زیستن و بیدار شدن و راه رفتن در ارمنستان آزاد، با وجود آن وضع زندگی وحشتناک و اسف‌انگیز، برای بیشتر ارمنیان، به ویژه برای کسانی که در ارمنستان ترکیه به دنیا آمده و هرگز این فرصت را نیافته بودند که بدانند خود داشتن بدون مواجه بودن با رنج و آزار و کشت و کشتار معمول ترکان چه معنایی دارد، آزمونی سرمست‌کننده و نویدبخش بود.

این ارمنستان سنگلاخی و بایر بیش از ده هزار کیلومتر مربع مساحت نداشت.

الکساندروپول^۱ و بخش شمالی بمبک لری^۲ و تا حوالی ایروان و اوچمیازین همچنان تحت اشغال ترک‌ها بود. وقتی خود آلمانی‌ها برای ارمنی‌ها زنه‌ار خواستند تا آن جمهوری کوچک نوزاد زنده بماند، انور پاسخی به ایشان داد که همه‌ی کشتارهای بعدی ارمنیان را مجاز کرده بود. پاسخ بدین شرح بود: «ما نمی‌توانیم به نیم میلیون دشمن مسلح اجازه بدهیم که به پشت سر ارتش ما بروند.» و این «دشمنان مسلح» همان زنان و کودکان و پیرمردانی بودند که از گرسنگی می‌مردند.

هاروت و میناس نیز خویشان را در ایروان باز یافتند، چون می‌خواستند در جشن تولد جمهوری جدید شرکت داشته باشند. این دو نیز بر اثر روش سنتی ارمنیان که «بسیاری می‌میرند تا عده‌ای بتوانند زنده بمانند» آبدیده شده بودند.

در جریان ماه ژوئیه، هیأت دولت ارمنی از تفلیس به ایروان نقل مکان کرد. از کاجازنونی^۳ رییس دولت توسط درو و نازارکیان و آرمن در دم دروازه‌های ایروان استقبال شد. شادی و نشاط و فقر و فلاکت دوش به دوش هم می‌رفتند. در حینی که جمهوری نوزاد به زحمت گام‌های نخستین را برمی‌داشت، بیش از دویست هزار پناهنده از گرسنگی و از بیماری‌های طاعون و تیفوس مردند، به ویژه چون ترکان عثمانی درو کردن محصول را ممنوع ساخته بودند، و حاضر به فروش گندم به ارمنیان هم نمی‌شدند.

نخستین مجلس شورای ارمنستان با حضور نمایندگان خارجی گشایش یافت که از آن جمله دو نماینده‌ی آلمانی به نام‌های فون فرانکنشتاین^۴ و فون کره‌س^۵ بودند. این خارجی‌ان وقتی دیدند که از اقلیت‌های مذهبی و از همه‌ی احزاب سیاسی نمایندگانی به مجلس راه یافته‌اند، تحت‌تأثیر قرار گرفتند.

چهار فدایی جوان ما، در آن روز برای شرکت در یک گشتی به خارج از شهر

1- Alexandropol

2- Bambak-Lori

3- Katchaznoui

4- Von Frankenstein

5- Von Kress

روانه شده بودند و بسیار تأسف خوردند از این‌که در مجلس حضور نداشتند تا سخنرانی‌هایی را که تعیین‌کننده‌ی خط‌مشی مؤسسات جمهوری جدید بوده است، بشنوند. از جمله، نماینده‌ای به نام ساهاکیان^۱ ماجرای سرگذشت‌های غم‌انگیز، رنج‌ها و مرارت‌ها و اشتباه‌ها و امیدواری‌ها و امید به آینده را به اختصار تشریح کرد، و به سخنرانی خود با این کلمات پایان داد: «آری، جمهوری ما کوچک است، از بهترین زمین‌هایش محروم مانده است و برای اسکان همه‌ی مردمانش به اندازه‌ی کافی جا ندارد. چنین به نظر می‌رسد که ما شرایط کافی برای یک زندگی مستقل نداریم. ولیکن من فکر می‌کنم که مرزهای یک کشور برای همیشه قابل‌بریزی نمی‌شود. من معتقدم که این مرزها هم بر اثر فشار زندگی و به دلیل حقوق مسلم و عادلانه و خدشه‌ناپذیر ما نسبت به مناطق اشغالی با یک قرارداد جدید دوستی با دولت ترکیه و به کمک دولت‌های متفق که نمایندگان‌شان هم اکنون در این‌جا حضور دارند، گسترش خواهد یافت. ما راه توافق دوجانبه و صلح و صفا را برگزیده‌ایم و دوست داریم باور کنیم که در این کارمان دچار اشتباه نشده‌ایم.»

سرود ملی همراه با نوای موسیقی خوانده شد و پرچم سه رنگ سرخ و آبی و نارنجی را برافراشتند. عده‌ای «گدای سیاسی» را به همه طرف، از جمله به آلمان و اتریش و روسیه و اوکراین اعزام داشتند. جمهوری کوچک و یتیم در همه جا می‌گشت تا مگر حامی بزرگی برای خود پیدا کند. آرداشس از شدت خفت و خواری شخصی که هر یک از آن مردان برای دریافت کمکی جهت جمهوری نوپا حاضر به تحمل آن بود، سخت متأثر شده بود. آنترانیک آن قهرمان ملی حاضر نشد اسلحه را زمین بگذارد، و به جنگ با ترک‌های عثمانی و تاتارها و قراباغ و زنگه‌زور ادامه داد. و اما آن چهار یار فدایی که گمان می‌کردند رسالت‌شان پایان یافته است، هر کدام به اجرای نقشه‌های خویش پرداختند: میناس به اورفا برمی‌گشت و آرمن به

مرعش، هاروت به میان خانواده‌اش که از قزاق‌ها بودند، می‌رفت و آرداشس به صومعه. با این وصف، همه تصمیم گرفتند که باز تا بهار یا تابستان بمانند و بکوشند که برای جامعه‌ی خود مفید واقع شوند. تقریباً هر روز عصرها یکدیگر را باز می‌دیدند و هر کدام به نوبه‌ی خود از شهر و یا از دهکده‌ی زادگاهش سخن می‌گفت.

وقتی هایک تصمیم گرفت که به حلب برود، آرمن را که تازه از ایروان برگشته بود، به عنوان مأمور محافظ با خود همراه کرد. هر دو تا اصلاحیه^۱ با اسب رفتند، و از آن جا سوار قطار شدند.

لبخندهای خفیفی که از لبان هایک نمی‌افتاد، مایه‌ی تعجب آرمن بود، آرمنی که اکنون تبدیل به یک دوست وفادار برای پاپازیان پیرمرد شده بود، هرچند قیافه‌ی هایک نشان نمی‌داد که سن و سالش بالا است. آرمن از پاپازیان پرسید:

- لابد شما اکنون خیلی خوشحال هستید که پس از چهار سال جدایی بانو تاکوهی را باز می‌بینید؟

- من به راستی هیچ‌وقت خودم را جدا از او احساس نکرده‌ام، می‌دانی، آدم‌هایی هستند که هیچ‌وقت شما را ترک نمی‌کنند. لابد درک می‌کنی که منظورم چیست؟

- بلی، خوب می‌فهمم. من هم دوستی دارم که اسمش آرداشس است، دوستی که چه در حضور و چه در غیاب همیشه با من است.

- وقتی جان بخواهد با جان سخن بگوید، نه نیاز به قلم دارد و نه به زبان.

هر دو از این سفر لذت بسیار بردند. در این مناطق که اکنون انگلیسیان آن را اشغال کرده بودند، سابقاً در همه جای آن چته و راهزن و سرباز فراری فراوان دیده می‌شد، ولی اکنون همه‌ی آن‌ها در کوه‌هایی که در جا به جای آن پاسگاه‌های نظامی دایر بود، همچون جانوران وحشی پنهان می‌شدند. در اغلب جاها کشاورزانی

دیده می‌شدند که به کار کشت و زرع مشغول بودند، و این نشان می‌داد که تبعیدیان جان به در برده شاید با حمایت انگلیسیان زودتر از موقع به سر کار و زندگی خود برگشته‌اند. زندگی کم‌کم از سر گرفته می‌شد.

آرمن با تحسین و تعجب به منظره‌ها و به رشته کوه‌ها می‌نگریست. به فکر دوستش میناس افتاد که همه‌ی افراد خانواده‌اش در اورفا قتل عام شده بودند، و خود شاید هم‌اکنون در شهر زادگاهش به تماشای ماهی‌های مقدس دریاچه‌ی ابراهیم مشغول بود. درباره‌ی آرداشس و هاروت نیز که در ایروان مانده بودند، فکر کرد. هاید اغلب اوقات زیرچشمی به آرمن نگاه می‌کرد. چهار سال جنگ با ترکان عثمانی در ارمنستان باستان این جوان را دیگرگون کرده بود، و او اکنون برای هاید حکم وزش هوای آزاد و نسیم خنکی را داشت که همچون بوی خوش بهار از روی یک باتلاق گند گرفته برخاسته باشد.

سفر با قطار کوتاه بود. واگون‌های قطار پر از مسافرانی بودند که از سربازان و دهقانان و ترکان و ارمنیان و اعراب و آسوری و کلدانی ترکیبی بودند. چند پسر بچه‌ی ارمنی و عرب سیگار و عطر و دستمال و چیزهای جزئی دیگر می‌فروختند. برای یک تماشای خارجی وضع و حالت عمومی مردم در سکوتی خلاصه می‌شد که معلوم نبود ناشی از چیست، چنان‌که گفتم هیچ اتفاقی نیفتاده بود و نیفتاده است و نخواهد افتاد.

به حلب که رسیدند، هر دو یگراست به بازار رفتند، چون در آن جا هاید پسرعمویی داشت به نام آپریکیان که مغازه‌دار بود و چیزهای مختلف می‌فروخت. در شهر حلب همه جور آدم از هر نژاد و طایفه وول می‌خوردند. اکنون کاروان‌های شتر در کاروانسراهایی اتراق می‌کردند که در آن‌ها ارمنیان هزار هزار مرده بودند. این صحنه که در عین حال هم امروزی بود و هم باستانی، برای آرمن که نخستین بار بود دنیای عرب را می‌دید، جالب توجه بود. و چون او هنوز همان لباس متحدالشکل

و سیاه‌رنگ فداییان را به تن داشت، مردم او را به جای یک چرخس یعنی به جای کسی می‌گرفتند که بهتر می‌دانستند سر به سرش نگذارند.
در بازار، آپریکیان خود را به بغل پاپازیان انداخت و به او گفت:
- هایک عزیزم، خدا تو را حفظ کرده است!

سپس هر دو را به نزد تاکوهی برد، ولی در خانه فقط آنوش و واهه بودند که پدرشان چهار سال بود ایشان را ندیده بود. پسرک خود را به گردن پدرش آویخت، و همه‌اش گریه می‌کرد و تندتند حرف می‌زد. وقتی سرانجام تاکوهی به خانه برگشت، موج وراجی‌های دو بچه فرونشست. آرمن مشاهده کرد که زن و شوهر با این‌که با مهر و محبت یکدیگر را بغل کردند و بوسیدند، آن شور و احساسی را که می‌بایست برای بازیافتن یکدیگر ابراز بکنند، از خود نشان ندادند. فقط تاکوهی به شوهرش گفت:

- خدا را شکر که تو خیلی خوب و سر حال به نظر می‌رسی.

پس از یک دقیقه زن و شوهر چنان به حال عادی خود بازگشته بودند که گویی هیچ‌وقت از هم جدا نبوده‌اند. تاکوهی مدت زیادی به آرمن خیره ماند، و سپس به لحنی محبت‌آمیز گفت:

- همه می‌بایست مثل این جوان بوده باشند.

و به انگیزه‌ی تحسین و تشویق آرمن را بوسید.

شب‌هنگام شام مفصلی با آپریکیان و آلتونیان و بسیاری از دوستان و آشنایان دیگر صرف شد. همه خوشحال به نظر می‌رسیدند، و همه درباره‌ی مسایل جزئی زندگی، درباره‌ی وقت‌گذرانی، درباره‌ی آپارتمان‌ها، درباره‌ی کار روزانه، و درباره‌ی آینده سخن می‌گفتند. همه چنین به نظر می‌آمد که زخم‌های درونی خود را پنهان می‌کنند و هیچ‌کس از وضع فاجعه‌آمیزی که گمان می‌کردند به پایان رسیده است، حرفی نمی‌زد.

آرمن پیش از این‌که برای استراحت شبانه بیرون برود، از بانو تاکوهی پرسید:
- خانم پاپازیان، بفرمایید ببینم، آیا شما هیچ خبری از مادر من دارید، و می‌دانید
که چه بر سرش آمده است؟

تاکوهی در چشمان آرمن خیره ماند و فهمید که جوان خواهان حقیقت است،
این بود که به طور صریح و ساده به او گفت:

- مادرت باید همراه با دیگران در بیابان آواره باشد.

- من در یکی از همین روزها می‌روم و گشتی می‌زنم. شاید بتوانم او را پیدا کنم.
آرمن در گوشه‌ای، در جوار واهه، خوابید. واهه از دیدن این‌که یک جوان ارمنی
هم ممکن است مانند ترکان عثمانی هراس‌انگیز به نظر برسد، تعجب کرده بود.
آنوش ناخودآگاه عاشق آرمن شد، ولی آرمن به فکر مادرش بود و با خود می‌گفت که
شاید به ایروان برگردد و در آن‌جا در دیری معتکف شود.

زن و شوهر، یعنی پاپازیان و تاکوهی، بخش مهمی از شب را به نقل کارهایی
برای هم‌گذراندند که در ظرف این چهار سال انجام داده بودند. البته تاکوهی از
فجایعی که خود شاهد و ناظر آن‌ها بوده و از تلاش‌هایی که برای کمک به
ستم‌دیدگان می‌کرده است، به تفصیل سخن گفت. هایک چند لحظه‌ای خاموش
ماند تا لذت روحی بزرگی را که زنش از خود نشان داده بوده است، مزمره کند، و
سپس در پایان گفت‌وگو به عنوان تشویق گفت:

- دنیا کم‌کم دارد به واقعیت پی می‌برد. در انگلستان و فرانسه و آمریکا، و حتی
در آلمان، کتاب‌هایی منتشر می‌شود. اسناد و مدارک به نفع ما کم نخواهد بود.

تاکوهی آهسته سر تکان داد و گفت:

- کلمات برای من هیچ ارزشی ندارند. اینک هشت یا نه ماه است که جنگ پایان
یافته ولی ارتش ترک هنوز خلع سلاح نشده است. پس چرا این همه آدم در این
جنگ کشته شدند؟ برای هیچ و پوچ؟ فایده‌ی این صدها هزار نعش چه خواهد بود؟

فقط این خواهد بود که نطق‌های غرّا بکنند و در کتاب‌ها و روزنامه‌ها بنویسند: «آه! بیچاره ارمنی‌ها!»؟ آیا در پاریس به راستی خبر دارند که بیش از یک میلیون موجود انسانی در وحشتناک‌ترین وضع ممکن جان سپرده‌اند؟ پس از آن همه ذلت و فلاکت و آن همه فجایع دیگر وقت نطق و خطابه نیست. باز تنها امریکایی‌ها هستند که کاری انجام می‌دهند: ایشان کسانی را همراه با پول و مواد خواربار و لباس، و همراه با پزشکان و پرستاران می‌فرستند، و خلاصه عملاً کمک می‌کنند. هایک گفت: «باور کن که بالاخره عدالت اجرا خواهد شد. بعضی از مسؤولان تاکنون محاکمه و به اعدام محکوم شده‌اند.»

تاکوهی سری تکان داد و گفت:

- خوب، گیرم چند نفر عثمانی هم به حق یا به ناحق کشته بشوند، ولی این فقط تظاهر است، و می‌خواهند بدین وسیله نظر متفقین را نسبت به خود مساعد کنند. آن چند تن اعدامی فقط کار بز قربانی را انجام می‌دهند، ولی خواهی دید که به همین اندازه بس خواهند کرد، و در همین حد متوقف خواهند شد. یکی از این جنایتکاران کمال بیگ بود که البته اعدام شد، ولی پس از اعدام تشییع جنازه‌ای از او به عمل آمد که معمولاً برای یک قهرمان ملی می‌کنند.

- تاکوهی، تو که می‌دانی جنگ پایان یافته است، ولی تو گاهی چنان حرف می‌زنی که انگار ما هنوز در حال جنگ هستیم. در این لحظه مرعش به اشغال انگلیسیان درآمده است و به‌زودی فرانسویان جای ایشان را خواهند گرفت. اکنون بهترین نمایندگان ما در پاریس در حال مذاکره با مقامات آن دولت هستند، و اینک یک جمهوری ارمنستان هم تشکیل شده است. همه‌ی این‌ها واقعیتی است که باید روی آن تکیه کرد.

تاکوهی آهی کشید، در حالی که می‌کوشید به آن چه به وسیله‌ی مردی به او گفته شده بود که بیش از هر کس مورد اعتمادش بود، باور کند. سپس مانند این‌که

برای یک لحظه دچار ضعف و ناراحتی شده باشد، و چهره‌اش نیز از اشک خیس شده بود، سرش را به روی سینه‌ی شوهرش تکیه داد.
 هایک می‌دانست که تا کوهی سال‌ها بود گریه نکرده بود. سرانجام بانو همچون یک طفل نازپرورده در بغل شوهرش به خواب رفت.

روزهای بعد صرف دیدار از کارهای خوبی شد که امریکاییان انجام داده بودند. تا کوهی خوشحال بود از این‌که نتایج کارهای «بنگاه خیریه‌ی خاور نزدیک»^۱ را به شوهرش نشان می‌داد، و برای توضیح در این باره به او گفت:

- در این جا یتیمان تا سن شانزده سالگی می‌مانند. به ایشان هم صنعت یاد می‌دهند و هم زبان. سپس ایشان را یا به عنوان کارآموز در مؤسسه یا کارخانه‌ای به کار می‌گمارند، و یا به خانواده‌ای می‌سپارند که ایشان را به عنوان فرزند بپذیرند. همچنین برای ایشان کانون‌های کارگری و مدرسه‌های شبانه و باشگاه‌هایی نیز درست کرده‌اند.

چند روز بعد، آرمن و هایک به همراه دو تن از بادیه‌نشینان در بیابان جابر خالصی^۲ سوار بر اسب می‌گشتند و در امتداد رود فرات از مُسکنه^۳ تا رقا^۴ پیش رفتند. در تمامی آن منطقه استخوان‌های آدمی دیده می‌شد که بر اثر تابش خورشید سوزان سفید شده و از لای ریگ‌های بیابان سر درآورده بودند. آنان از کنار قبر سلیمان شاه جد سلطان عثمان مؤسس سلسله‌ی سلاطین عثمانی نیز عبور کردند. در حلب باز تا یک هفته‌ای ماندند، و هایک پس از آن‌که به زنش گفت در بهار آینده تصمیمات مهمی اتخاذ خواهد شد، به راه افتاد که برود. آنائیس اکنون در امریکا بود. تا کوهی و دو بچه‌ی دیگرش در حلب بودند، و بقیه‌ی افراد خانواده در مرعش. بنابراین در بهار آینده تلاش می‌شد که تمام اعضای خانواده در یک جا جمع بشوند.

1- Near East Relief

2- Djaber-Kalessi

3- Moskené

4- Rakka

در پایان پاییز سال ۱۹۱۹ چنین به نظر می‌آمد که مرعش بر مسیر نوسازی و صلح و آرامش پیش می‌رود؛ با این وصف، همگان انتظار داشتند که باز برخوردهایی ناشی از اختلاف و خصومت میان ترکان عثمانی و ارمنیان بازمانده روی بدهد. ایلران افندی که در ایوان سرپوشیده‌ی خانه‌ی پاپازیان نشسته بود، متفکر به نظر می‌رسید، چون انگلیسیان رفته بودند و به جای ایشان فرانسویان و لژیون‌های ارمنی تازه رسیده بودند.

هایک از ایلران پرسید: «چه داری بلغور می‌کنی؟»

- دارم به خودم می‌گویم که ما نه در میان یک کشتی متعلق به دیوانگان بلکه در یک قایق بی‌اعتبار متعلق به احمق‌ها زندگی می‌کنیم، و باید به گفته بیفزاییم که این احمق‌ها خیلی هم متفرعن و از خود مطمئن هستند.

آنا ناگهان به درون آمد، لبخندی زد، آن دو مرد را بوسید، و به طرف کوچه دوید. مناظر کوی و برزن «عادی» به نظر می‌رسید، لیکن حضور فرانسویان و سربازان ارمنی انگیزه‌ی وقوع یکی دو حادثه شد: دو تن از سربازان لژیون‌های ارمنی کشته شدند، به جرم این‌که حجاب از سر یک زن ترک برداشته بودند، و نارنجکی هم به درون یک کافه‌ی ترک انداخته شده و بیست نفر را کشته بود. لیکن هایک در پاسخ به آن چه مرد ترک به او گفته بود، از او پرسید:

- آیا سفری که ما در تابستان گذشته با هم به ادنه کردیم، چنین فکری را به تو تلقین می‌کند؟

- بلی، من دیده‌ام در خرابه‌های ما که در آتش می‌سوزند، به جای این‌که بگذارند آن آتش کم‌کم خاموش بشود و آتش‌سوزی آرام بگیرد، باز به روی آن‌ها نفت می‌ریزند. همه دیدند که پنجاه هنگ انگلیسی رفتند و به جای آن‌ها شش هنگ فرانسوی آمده‌اند. و تو مطمئن باش که آن‌چه ما به عنوان یک کار مقدماتی و پیش‌پاافتاده دیده‌ایم، کمالی‌ها^۱ نیز ناظر آن بوده و متوجه شده‌اند. و با این وصف، باید تصدیق کرد که در همین مدت کوتاه فرانسویان موجب ترقیات چشمگیری در کیلیکیه بوده‌اند. این سرهنگ بره‌مون^۲ و زنش و همه‌ی کسانی که در دور و بر ایشان هستند، آدم‌های عالی‌قدر و متشخصی هستند. و اگر فرانسویان در فرانسه از جریان‌ات باخبر باشند، باید برای شایستگی و خصال نیک نماینده‌شان در این‌جا به خود ببالند، نماینده‌ای که اجازه داده است در ادنه مدارسی برای کودکان و یک دبیرستان و یک مدرسه‌ی فنی دایر بشود. ضمناً این مرد ارجمند کاری کرده است که هیچ فرماندار ترکی پیش از او نتوانسته بود بکند: توضیح آن‌که نامبرده مدرسه‌ای دایر کرده است برای آموزش فقه و شریعت اسلامی. اکنون همه‌ی ترک‌ها از ژنرال دوفیو^۳ ستایش می‌کنند.

در این هنگام آرام به همراه رفیقش آرمن، که در خانه‌ی پاپازیان به او منزل داده بودند، به ایوان درآمد، و چون سخنان ایلران افندی را شنید، خود را به میان صحبت ایشان انداخت و گفت:

- حق با شما است، ایلران افندی، ولی متوجه باشید که روی این صحنه سایه‌ای هم افتاده است: راست است که فرانسویان کار خوبی انجام می‌دهند، ولی در برابر ایشان کمالی‌ها هم هستند. اینان چنان‌که می‌بینیم، جوانان ترکی هستند که طرز

۱- ظاهراً منظور از «کمالی» هواداران مصطفی کمال پاشا هستند. (مترجم)

2- Brémond

3- Dufieux

رفتار تازه‌ای دارند و ملبس به یک جامه‌ی متحدالشکل روانی هستند که در سه شعار خلاصه می‌شود: ملی‌گرایی (ناسیونالیسم)، میهن‌پرستی، و بازخرید میهن! وارتابد سرکیس چیزی به من گفت که من از آن بی‌خبر بودم. گفت که این جوانان تا کنون دو کنگره تشکیل داده‌اند، یکی در ارزروم در ماه ژوئیه، و دیگری در سیواس، همین تازگی در اوایل سپتامبر. ضمناً وارتابد سرکیس روزنامه‌ای هم به من داد که در آن می‌توان تصمیمات متخذه در کنگره‌ی سیواس را خواند. لطفاً گوش کنید تا برای‌تان بخوانم:

«۱) ترکان عثمانی هیچ‌گاه و به هیچ نحو محدودیت‌هایی را که برای استقلال‌شان قایل شده‌اند، نخواهند پذیرفت. آنان هرگز رضا نخواهند داد به این که یک منطقه‌ی مسکونی از امپراتوری جدا بشود.

۲) ما بر طبق احکام شریعت اسلام حقوق اجتماعی و امنیت و آرامش هم‌میهنان غیرمسلمان خود را تأمین خواهیم کرد.

۳) ما حتی یک وجب از خاک سرزمین خود را نه به ارمنستان می‌دهیم و نه به هیچ قدرت خارجی دیگر.»

هایک روزنامه را گرفت و آن‌چه را که شنیده بود، خواند، و سپس ورقه را با حرکتی حاکی از ناخشنودی به روی میز انداخت و گفت:

- پس ما هیچ‌گاه بر این سرزمین صلح و آرامش نخواهیم داشت! پس تا کوهی درست می‌گفت که به من می‌گفت در دسر تمام نشده است...

ایلران از جا برخاست. اجازه‌ی مرخصی خواست، و آرام آرام به خانه‌ی خود برگشت.

آرام گفت: «درست، ولی بالاخره امکان دارد که آن‌چه مایه‌ی ترس و تشویش ما است، صورت عمل به خود نگیرد. به هر تقدیر ما باید خودمان از خودمان حمایت بکنیم. شما هم مثل من به خوبی می‌دانید که در دور و بر مرعش دست کم بیست هزار چته و راهزن مسلح پیدا شده است. بنابراین به رعایت احتیاط هم شده این بار باید هوای خود را داشته باشیم.»

در پاریس، در هتل‌های محله‌ی «عصر خوش»^۱، در سالن‌ها و رستوران‌ها و در محلاتی که بیشتر خصوصی بود، نمایندگان ملت‌های کوچک حقوق اجدادی، تمدن باستانی، فرهنگ و نبوغ ملی و همچنین امتیازات معدنی خود را می‌فروختند؛ و با لبخندی بر لب، واژه‌ی تازه‌ی «نفت» را که به تازگی بر نقشه‌ی حرص و آز سیاسی نمایان شده بود، زمزمه می‌کردند. وقتی سیمون چوبالیان صحنه‌های عیش و عشرت مربوط به سال ۱۹۱۸ - ۱۹۱۹ را برمی‌شمرد، هایگانوش از خجالت سرخ می‌شد و ترجیح می‌داد که از کبوترهای باغ لوکزامبورگ سخن بگوید. وارتانیان اغلب اوقات سیمون را به طور شوخی به نام «جاسوس شیطان» می‌خواند. و از آن‌جا که او با صبر و حوصله‌ی تمام به دنبال سیمون در کوچه باغ‌های پیچاپیچ و تیره و تار، در کافه‌های عجیب و غریب، و در قمارخانه‌ها رفته بود، می‌دانست که پیروزی‌ها در آن مکان‌ها، اگر هم نه بیش از میدان‌های جنگ، لااقل به همان اندازه، به دست می‌آیند. سیمون او را به ارمنیان دیگر هم، از جمله به بوغوس نوبر پاشا، که بنا به خواهش اسقف ارامنه از مصر برای دفاع از «آرمان» ملتش به پاریس آمده بود، و به آهارونیان پرجوش و خروش معرفی کرد.

همین‌که برف به صورت دانه‌های درشت شروع به باریدن کرد و بی‌سروصدا زمین را پوشانید، آرام و آرمن نه تنها بدل به دو یار جدایی‌ناپذیر شدند، بلکه آرمن طرز استفاده از تفنگ را به آرام یاد داد. از آن‌جا که آرام زبان فرانسه را نسبتاً خوب می‌دانست، روزها چندین ساعت از وقت خود را به شغل مترجمی در ستاد لشکر فرانسویان می‌گذرانید، به قسمی که اغلب اوقات، او نخستین کسی بود که از اخبار آگاه می‌شد. گاه‌گاه در بعضی از دهات اتفاقاتی می‌افتاد، از جمله، عده‌ی زیادی از روستاییان به دست چته‌ها که برای دزدیدن مواد خواربار و اسب به دهات می‌ریختند، کشته شدند. چند ده نیز مورد غارت و چپاول مهاجرانی قرار گرفتند که

چون چیزی نداشتند، حاضر به هر کاری بودند. اغلب اوقات در دشت‌ها، بر تپه‌ها و بر کوه‌ها گروه‌هایی دیده می‌شدند که خودی نشان می‌دادند و ناگهان ناپدید می‌شدند. آرمن که همه‌ی این صحنه‌ها را با دید یک سرباز کارکشته و با تجربه می‌دید، اعلام کرد:

- سلاح‌ها دارند به درون مرعش رخنه می‌کنند. من این را می‌دانم و به‌خوبی احساس می‌کنم.

افسران فرانسوی که به شیوه‌ی معمول در اروپا جنگیده بودند، نبض ترک‌های عثمانی را در دست نداشتند. آنان ارتباط‌های یک حادثه را با اوضاع روز و علایمی را که اعلام‌کننده‌ی مشکلاتی بود، درک نمی‌کردند. تا روز اول سال ۱۹۲۰ هیچ اتفاق مهمی روی نداده بود؛ با این وصف، ارمنیان همه به یک نتیجه رسیده بودند، و آن این‌که: «هوای خود را داشته باشیم!» در محلات ارمنی‌نشین قراول‌هایی به‌طور محرمانه مستقر شدند تا مراقب اوضاع باشند. از آن‌جا که فرانسویان فاقد وسایل رادیویی مخصوص به خود بودند، یک روز جوخه‌ای از سپاهیان الجزایری به عنوان گشتی مأمور شدند که پیامی به ژنرال دوفیو برسانند. ایشان همه در کمینگاهی به دام افتادند و همه کشته شدند.

شب‌ی آرمن هیجان‌زده وارد شد و گفت:

- من نمی‌فهمم که این فرانسویان چگونه به این آسانی در تله‌های به این نمایانی می‌افتند. یک ترک عثمانی شیرشان می‌کند که بروند و راهزن‌ها و چته‌ها را تأدیب کنند؛ ضمناً آن چته‌ها و راهزن‌ها را هم تحقیر می‌کنند تا نشان بدهند که فرانسویان به راستی همان قدر قوی هستند که خود می‌گویند. و این‌که دارند با دو هزار سرباز بیرون می‌روند تا به این ندا پاسخ بدهند... از این گذشته، فرانسویان هیچ‌گونه وسایل ارتباط رادیویی ندارند و انبارهای آذوقه و خواربار و مهمات‌شان هم در بل‌پونار^۱ است که از این‌جا تا به آن‌جا با اسب یک روز راه است. جاده‌اش هم

به طوری که می‌دانید برای کمین‌گیری و راهزنی بسیار مناسب است. حالا هم که در فصل زمستان هستیم، و بنابراین، چه دام و تله‌ای بهتر از این در راه‌شان خواهد بود؟ در روز ششم ژانویه، یعنی در عید نوئل سال ۱۹۲۰، جمعیت زیادی در کلیسای «مام خدا» در مرعش جمع شده بودند. برای همه‌ی کسانی که در آنجا بودند، این کار تبدیل به آزمون تأثرانگیزی شد. سربازان لژیون‌های ارمنی تفنگ‌های خود را در نزدیکی محراب آماده نگاه داشته بودند، و کشیش در موعظه‌ای که برای جمعیت می‌کرد - جمعیتی که تا جلوی خان کلیسا و تا درون باغ و حیاط مدرسه را نیز فرا گرفته بود - ندا در داد که هشیار و شجاع باشند.

چون دو کاروان آذوقه و مهمات در کمین‌گیری‌ها از بین رفته بود، فرانسویان تصمیم گرفتند یک لشکرکشی تأدیبی برای تنبیه راهزنان بکنند. این بود که عمده‌ی قوای پادگان مرعش در فردای عید نوئل از شهر بیرون رفتند، و در خود شهر به جز عده‌ی معدودی سرباز کسی باقی نماند. این امر از نظرها پنهان نماند. طرف‌های اوایل بعدازظهر صدای تیر تفنگی طنین انداخت، و به دنبال آن گلوله‌باران واقعی شروع شد: جنگ از نو در گرفته بود. آرمن از پشت پنجره‌ی اتاقش تشخیص داد که تدارک همه‌ی این کارها قبلاً دیده شده است. تفنگش را برداشت و پایین آمد. خدمتکاران خانه، هایک را، که او نیز رفت و تفنگی برداشت، دوره کردند. آرام نیز تفنگی داشت که آن را ناشیانه به دست گرفته بود. همه در پشت درها سنگر گرفتند. حالت آرامش و دقیق بودن حرکات آرمن در آرام اثربخش بود: او مبل‌ها را پس و پیش می‌کرد، و درها را به آرامی می‌بست. پس از آن، دوربینی برداشت و به طبقه‌ی فوقانی رفت تا از آنجا جریاناتی را که در شهر روی می‌داد، ببیند. هر سرباز فرانسوی یا ارمنی که نمایان می‌شد، فوراً از پا در می‌آمد. هر گوشه‌ای از کوچه‌ها به اشغال ترکان عثمانی درآمده بود. محلات زیادی محاصره شده و مورد حمله‌ی دسته‌های ترک و کرد قرار گرفته بودند. کشتار سنتی مردم بی‌سلاح خانه به خانه شروع شده بود و اتاق‌ها از قربانیانی انباشته می‌شد که به ضرب بیل و تبر از پا

درآمده بودند. دسته‌های کوچکی از مردم وحشت‌زده به چپ و به راست سرگردان بودند؛ و به زودی هم یا به ضرب گلوله از پا درمی‌آمدند و یا سرشان را می‌بریدند. بچه‌ها می‌دویدند، و سپس با آتش مسلسل‌ها که در مناره‌ها کار گذاشته بودند، درو می‌شدند. کسانی هم می‌دویدند تا خود را به درون کلیساها بیندازند، لیکن برخی از ایشان هنوز به درون نرسیده در همان جلوی خان از پا درمی‌آمدند.

کشت و کشتار ادامه داشت.

بیشتر قربانیان اولیه سرباز نبودند، چون سربازان در درون سربازخانه‌های خود بودند، بلکه از غیرنظامیان بی‌سلاح بودند. هایک نیز آن صحنه‌ی غم‌انگیز را با دوربین تماشا کرد، و سپس از آرام خواست تا به زیرزمین برود و همه‌ی مهمات موجود در آن‌جا را به بالا بیاورد. آنا که اکنون نزدیک به پنج سال داشت، در فکر بود که چه شده و چه اتفاقی افتاده است. کلفتی او را بغل کرد و به یکی از اتاق‌های طبقه‌ی اول برد.

گروهی مرکب از هفت ترک عثمانی که فانوسقه‌های فشنگ را صلیب‌وار به سینه حمایل کرده بودند، در حالی که به سمت ایوان خانه‌ی هایک پیش می‌آمدند، نمایان شدند.

هایک اعلام کرد: «ما وقتی شروع به تیراندازی خواهیم کرد که آن‌ها به ده‌متری ما برسند.»

وقتی ترک‌ها به فاصله‌ی مطلوب رسیدند، هر سه مرد به روی ایشان آتش گشودند. شش نفرشان در جا افتادند، و هفتمی که از ساق پا زخم برداشته بود، آماده می‌شد که فرار کند. آرمن بیرون رفت و به حیات او به ضرب دشنه خاتمه داد، سپس نعش او و نعش شش نفر دیگر را به پشت بوته‌های خاری کشید و دوباره بالا آمد. وقتی برگشت، آرام به طرز عجیبی به او نگاه می‌کرد.

آرمن گفت: «اگر آن مردک زنده مانده بود، در ظرف نیم ساعت با صد نفری از کسانش دوباره به سراغ ما می‌آمد. ولی اکنون اگر هم کسانی بیایند، بیش از چند نفر

نخواهند بود. و این تنها شانس است که ما داریم.»

کشت و کشتار تا ساعت پنج عصر ادامه یافت. کم‌کم سکوت و تاریکی شب بر برف که شهر را می‌پوشانید، افتادند. چند خانه‌ای در آتش می‌سوختند. گاه‌گاه در آن سکوت صدای آه و ناله‌ی کسانی که در آستانه‌ی مرگ بودند، به گوش می‌رسید. اکنون بیش از هزار نعش به میان برف‌ها افتاده بود. در خانه‌ی پاپازیان در طول تمام مدت شب همه به نوبت کشیک دادند. آرام از این وضع اسفانگیز ناراحت بود، و حال آن‌که آراکسی اهمیتی به آن نمی‌داد، و از او بیشتر، آرمن اصلاً ککش هم نمی‌گزید. آخر آرام از آرمن پرسید:

- من در این فکرم که در خانه‌ی پدر و مادرم چه می‌گذرد، و بر سر برادران و خواهرانم چه آمده است. خیلی دلم می‌خواست در این باره چیزی بدانم. شاید بتوان ایشان را به این‌جا آورد. تو در این باره چه فکر می‌کنی.

آرمن فکری کرد و گفت: «شبانه ممکن است شانس موفقیت داشته باشیم. باید لباس کردی پوشید و از بیشه‌ها عبور کرد، تا ببینیم چه می‌شود.»
هایک به میان افتاد و گفت: «اگر می‌خواهید بروید، همین حالا بروید. فردا خیلی دیر خواهد شد، چون دیگر زنده نخواهند ماند.»

هر دو به زیرزمین رفتند و لباس‌های کردی پیدا کردند و پوشیدند. آراکسی به آرمن گفت:

- مواظب آرام باش، آرمن. او آدمی خیالاتی است و همه‌اش در عرش سیر می‌کند. من او را به تو می‌سپارم. او را برای ما بازگردان.

این را گفت و تفنگی برداشت. یکی از نوکران هفت‌تیری داشت و هایک هم تفنگ خودش را. آن دو مرد، که خود نیز مسلح بودند، به راه افتادند. ماه در میان ابرهائی که همچون کشتی‌های بادبانی شب‌مانند در آسمان حرکت می‌کردند، به طور نامنظم می‌درخشید و پرتو نقره‌فامش به روی برف و به روی درختان سایه می‌انداخت. آن دو ضمن راه رفتن تا آن حد که ممکن بود به‌طور طبیعی با هم به

ترکی حرف می‌زدند. صدها چشم از پشت پنجره‌ها به ایشان می‌نگریستند، و هر دو این موضوع را می‌دانستند. هر دو از دامنه‌ی تپه‌ها بالا رفتند. چند خانه‌ای در حال سوختن بودند، و از خانه‌های دیگری که تبدیل به خاکستر شده بودند، هنوز دود برمی‌خاست. صدها نعش به میان برف‌ها افتاده بود که همه از فرانسویان و سنگالیان، و از ژاندارم‌های ترک و به ویژه از ارمنیان بودند. آرام برای نخستین بار بود که صحنه‌ی کشتار را به چشم می‌دید. نعش‌ها در بین خانه‌ها و در کوچه‌ها افتاده بودند، و بعضی‌ها را هم به ردیف در پای دیوارها گذاشته بودند. چشم بعضی‌ها باز مانده و به خلأ خیره بود. برخی نیز سرشان را از تن جدا کرده بودند. در بین آنان کودکان و به ویژه زنان زیاد بودند.

هر دو برای رسیدن به مزرعه راه میانبری را در پیش گرفتند. صداهایی به گوش‌شان خورد که هم خنده بود، هم ناله و هم فریادهای بچه‌ای که گریه می‌کرد. آرام احساس کرد که قلبش دارد از حرکت می‌ایستد، چون تشخیص داده بود که آن صداها از آن خواهرش و از آن برادر کوچکش است که یک سالی بیش نداشت. خواست به جلو بپرد ولی ارمن نگاهش داشت و به او گفت:

- صبر کن. ما که نمی‌دانیم آن‌ها چند نفرند.

آرام می‌لرزید. هر دو با احتیاط پیش رفتند و در پشت بوته‌ی گونی ایستادند. چند نفر ترک عثمانی به دور آتشی نشسته بودند و گوسفندی را کباب می‌کردند. ناگهان در یک لحظه همه چیز زیر و رو شد. صدای زوزه‌هایی از درون خانه به گوش رسید، و از همان جا پدر و مادر آرام بیرون پریدند، که دو ترک هر دو را گرفتند و فوراً سرشان را بریدند، یکی از برادران آرام که ده دوازده سالی بیشتر نداشت، دوان دوان از خانه بیرون پرید، ولی ترک دیگری خنجری در پشتش فرو کرد و خود قاه‌قاه به خنده افتاد. و اما دو برادر کوچک‌تر آرام، دو مرد آنان را از ساق پا گرفتند و بیرون کشیدند و به هوا پرتاب‌شان کردند و با چنان مهارتی به باد ضربات خنجرشان گرفتند که رفقای‌شان برای ایشان کف زدند. آخرین ناله‌ها قطع شد و همه چیز دوباره در

سکوت فرو رفت. آرام به شدت به لرزه افتاد. دهانش باز ماند و چشمانش از حدقه بیرون زد. آرمن دستمال خود را از جیب درآورد و در دهان او چپاند و گفت:

- دیگر خیلی دیر شده است. صبور باش. ایشان را به دست خواهیم آورد. قاتلان در حالی که با سر و صدا دهن‌دره می‌کردند و با هم شوخی می‌کردند، به درون خانه بازگشتند. دو جوان ارمنی به خانه نزدیک شدند و از پشت پنجره‌ای ایشان را دیدند که نشستند و به خوردن و نوشیدن شروع کردند. ضمن صحبت با هم، می‌گفتند که روز خسته‌کننده‌ای را به شب آورده‌اند، و حق دارند که بخورند و کمی هم استراحت کنند. آرمن باز تا اندکی بیش از نیم ساعت صبر کرد، و گاه‌گاه سیلی‌های خفیفی هم به صورت آرام می‌زد تا بیدارش نگاه دارد و در برابر سرما مقاوم باشد. سرانجام دستمال را از دهانش درآورد و از او پرسید:

- حالت خوب است؟

آرام سری به علامت مثبت تکان داد، ولی در واقع باورش نمی‌شد که آن‌چه روی داده است، راست باشد، و به گمانش که همه‌ی این‌ها حاصل یک خواب پریشان است. از فرمان‌های آرمن همچون یک آدم ماشینی اطاعت می‌کرد. ترکان عثمانی پس از آن‌که تجاوز کردند و کشتند و خوردند و نوشیدند، اکنون در حال هضم غذا استراحت کرده بودند. وقتی آرمن صدای خورخور ایشان را شنید، آهسته به آرام گفت:

- حالا دیگر کار چاقوکشی داریم. اگر تو خودت را مستعد در این کار نمی‌دانی، بگذار من بکنم. تو هیچ صدا نکن، فقط با تفنگ خودت که به روی ایشان نشانه می‌گیری، هوای مرا داشته باش. ولی تیراندازی نکنی، ها! فهمیدی؟

هر دو داخل حیاط مزرعه شدند. حیوان‌ها، یعنی چند گوسفند و گاو و مرغ، بیهوا سرشان را برگرداندند تا به ایشان نگاه کنند. در یک گوشه، سه تن از خواهران آرام لخت افتاده و شکم‌شان را دریده بودند. در گوشه‌ای دیگر، چهار برادر دیگرش که تقریباً لخت بودند، سرشان را بریده و نعش‌شان را روی هم گذاشته بودند. در درون

خانه، ترک‌ها در کنار هم به خواب رفته بودند.

بار دیگر، آرام حرکات سریع و دقیق آرمن را تماشا کرد. آرمن خنجرش را از نیام بیرون کشید، با حرکتی به آرام حالی کرد که تفنگش را خوب و با نشانه‌گیری دقیق به روی آن‌ها نگاه دارد، و آن‌گاه شروع به کار کرد. خنجر هر چند بار که لازم بود به هوا بر شد و به روی سینه‌ها فرود آمد و یکی دو مردی را که قهراً قربانی چند لحظه‌ی بعد بودند، از خواب بیدار کرد. دو تن دیگر از ایشان که نیمه مست بودند، کاملاً بیدار شدند، ولی مجال نیافتند که پیش از خنجر خوردن از دست آرمن اسلحه‌شان را بردارند. اکنون یکی بیشتر نمانده بود که آخرین نفر بود و کاملاً بیدار شده بود.

آرمن از آرام که به صورت یک مجسمه‌ی سنگی درآمده بود، پرسید:
- این یکی شکار تو است؟

ولی به حساب این آخرین قاتل هم خود آرمن رسید. هر دو به مدت یک دقیقه که بسیار طولانی به نظر آمد، در کنار هم نشستند، در حالی که نعش‌ها با نگاه‌های دریده در دوروبرشان ریخته بود. هر دو گمان می‌کردند بوی گرم و شور خون را که با بوی چوب معطر سوزان در بخاری مخلوط بود، حس می‌کنند.

آرمن به لحنی مصمم گفت: «باید همه‌ی این نعش‌ها را بسوزانیم و از این‌جا دربرویم.»

اول حیوان‌ها را در زیر یک انبار بستند، سپس آرام دو تن از کوچک‌ترین برادرانش را که تقریباً یخ زده بودند، در بغل گرفت و به درون اتاق آورد. آرمن نعش پدر و مادر آرام را آورد، و همیشه هم به آرام که چشم از نعش مردگان، به‌ویژه از نعش پدر و مادرش بر نمی‌داشت، فرمان‌هایی می‌داد. این دو چهره حالت آرامی داشتند، برخلاف چهره‌ی سه خواهر جوان آرام که هنوز نشانه‌های ترس و وحشت بر آن‌ها خوانده می‌شد، سه خواهری که اول به آنان تجاوز شده و سپس به قتل رسیده بودند.

آرمن گفت:

- بهتر است همه‌ی این نعش‌ها را بسوزانیم، چون معلوم نیست که بتوانیم همه‌ی ایشان را به خاک بسپاریم: هم آن قدر وقت نداریم که به این کار برسیم، و هم زمین یخ بسته است.

همه‌ی نعش‌ها را در درون اتاق توده کردند. آرام در کنار آن چه از همه‌ی خانواده‌اش به جا مانده بود، نشسته بود و در عین حفظ سکوت گریه می‌کرد. آرمن دست او را گرفت، از اتاق بیرونش آورد و برد در زیر انبار پهلوی حیوان‌ها گذاشت. سپس خود به درون اتاق بازگشت و به آن آتش زد. وقتی هر دو راه افتادند که برگردند، آرام سر برگردانید تا برای آخرین بار خانه‌ای را که در آن به دنیا آمده، بزرگ شده و زندگی کرده بود، و اکنون در میان شعله‌های آتش می‌سوخت، تماشا کند.

در بازگشت به خانه‌ی پاپازیان، آرام مثل آدم‌های گیج و گنگ شده بود و چنان پرت و بی‌هدف به این ور و آن ور می‌رفت که انگار در خواب راه می‌رود. آراکسی تفنگ را از دست او گرفت، وی را به اتاقی در طبقه‌ی اول برد و روی تخت‌خواب بزرگی درازش کرد. و وقتی از اتاق بیرون آمد، صدای آنا را شنید که آهسته با پدرش حرف می‌زد، و آرام هم در عین حفظ سکوت گریه می‌کرد.

آرمن آن چه را که روی داده بود، برای هایک و برای آراکسی نقل کرد. هایک که سر تکان می‌داد، گفت:

- وای، خدایا! بیچاره آرام!... نمی‌دانم عاقبت این پیشامد چه خواهد بود.

روزهای بعد، در آن جاها که ارمنیان بی‌دفاع بودند، چون یا بی‌احتیاطی کرده و خود را مسلح نکرده بودند، و یا نتوانسته بودند خود را به مناطق قابل دفاع محصور از خندق‌ها و تحت مراقبت فرانسویان برسانند، کشتار همچنان ادامه داشت. ترکان عثمانی و دستیاران‌شان به درون همه‌ی خانه‌ها می‌ریختند و ساکنان آن‌ها را سر می‌بریدند.

در ظرف چهل و هشت ساعت، دو اردوگاه به طور مشخص از هم جدا شدند. در

بخش‌هایی که به دست ترکان عثمانی افتاده بود، حساب کشته‌ها هزارهزار بود. صدها ارمنی به درون کلیساها پناهنده شده بودند، و طولی نکشید که ترکان عثمانی زوزه‌کشان آن کلیساها را محاصره کردند.

یک روز صبح ارمن و آرام و هایک تصمیم گرفتند بکوشند تا خود را به صومعه‌ی فرانسیسکن‌ها^۱ برسانند. آرام اکنون دیگر حرف نمی‌زد، ولی احساس می‌شد که با نیرویی ناشی از یأس و نومی‌هیجان زده شده است. در اواخر بعدازظهر، او و ارمن از خانه بیرون آمدند و راه‌هایی را که می‌توانستند از آن بگذرند، در پیش گرفتند.

از همه جا صدای تراق و تروق مسلسل‌ها و صدای تیراندازی چریک‌ها که در بالای مناره‌ها و درون خانه‌ها سنگر گرفته بودند، به گوش می‌رسید. نعش‌ها در کوچه‌ها ریخته بود. هر دو تصمیم گرفتند به خانه برگردند و پس از فرارسیدن شب و تاریک شدن هوا راه بیفتند. در حین بازگشت به سمت خانه ناگهان ناچار شدند بایستند: در وسط‌های یک کوچه ده دوازده نفر ارمنی را گرفته، به روی‌شان بنزین ریخته و زنده زنده آتش‌شان زده بودند. ناچار خود را به درون کوچه‌ای عمود بر آن کوچه انداختند و ناگهان با کمال تعجب خود را با آراکسی و با آنا روبه‌رو دیدند. چند ثانیه بعد، گروه کوچکی از چته‌ها را دیدند که از کوچه بالا می‌آمدند. یکی از ایشان نیزه‌ای در دست داشت که سر هایک پاپازیان را به نوک آن زده بود.

ارمن خونسردی خود را از دست نداد. تصمیم گرفت از نگه‌داری همراهانش غافل‌نماند و با اعتماد به غریزه‌ی ذاتی، ایشان را از راهی که می‌بایست بپیماید، با خود کشید، البته باد چند شلیک مسلسل را تحمل کردند، ولی سرانجام صحیح و سالم به صومعه‌ی کاتولیک‌ها رسیدند. دروازه‌ی صومعه به روی‌شان باز شد، و ایشان وقتی به درون رفتند، خود را در میان گروهی از سنگالی‌ها دیدند که همه از

۱- Franciscaïn یکی از فرقه‌های مذهبی کاتولیک مسیحی که در سال ۱۲۰۹ میلادی به دستگیری سن‌فرانسیس تأسیس شد. (فرهنگ معین)

دیدن این چند تن ارمنی صحیح و سالم در شگفت بودند.
همین‌که خود را در درون صومعه یافتند، آرام از آراکسی پرسید:
- تو بوی بنزین می‌دهی. مگر چه اتفاقی افتاده است؟
- ما بی‌آن‌که متوجه باشیم، محاصره شده بودیم. ترکان عثمانی رسیده و همه را
گرفته و ما را نیز گرفته بودند. فقط پدرم مانده بود.
- پس تو و آنا چه طوری توانستید در بروید؟
- افسری که به ترکان عثمانی فرمان می‌داد، هایک را می‌شناخت، سربازان به
تن ما هم بنزین پاشیده بودند، ولی آن افسر نگذاشت که ما را آتش بزنند.
دو نفر کاتولیک فرانسیسکن آراکسی و آنا را به درون صومعه بردند.
آرام با ساده‌دلی تمام پرسید: «آخر هایک پاپازیان را چرا کشتند؟»
آرمن گفت: «چرا؟ چون هایک پاپازیان برای ایشان هم مظهر ثروت بود و هم
نمونه‌ی یک ارمنی «خوب»، که در ارتش ترکیه به درجه‌ی سروانی هم رسیده بود.
مرگ او و سر بریده‌ی او برای این آدم‌های ابتدایی نشانه‌ی پیروزی است. من این
چته‌ها را بارها دیده‌ام که پیش از ورود به جنگ با دهل و سرنا می‌گردند و می‌نوازند،
تا هم خودشان را بر سر غیرت بیاورند و هم خدا را به پشتیبانی از خود تحریک
کنند، سپس زوزه‌کشان همچون جانوران وحشی به حریف حمله‌ور می‌شوند. اگر
شکست بخورند، دماغ‌سوخته می‌شوند و ناله‌کنان عقب می‌نشینند؛ ولی اگر پیروز
بشوند، شادان و نعره‌زنان می‌کشند و تجاوز می‌کنند و می‌چاپند و با کله‌ی یکی دو
تن از بهترین دشمنان‌شان که گیرشان افتاده است، می‌گردند. و اگر بر حسب اتفاق،
که اغلب پیش آمده است، شکست بخورند، آن وقت مثل بچه‌ها گریه می‌کنند، زبان
به شکوه می‌گشایند که خداوند ترک‌شان کرده است، و فرار می‌کنند.»
آرام با ناراحتی، و در حالی که معلوم نبود به کجا می‌نگرد، نشست. یک سنگالی
با لبخندی گل و گشاد برای ایشان چند فنجان چای آورد.
در محیط وحشت‌انگیزی که بر مرعش حکم‌فرما شده بود، حیرت و وحشت به

هم درآمیخته بودند. سه کلیسای پر از پناهندگان ارمنی را آتش زده بودند که در حال سوختن بودند. هزاران کشته شبانگاه زوزه کشان مُردند. و کسانی هم که تلاش کردند بگریزند، از پا درآمدند. لیکن گروه‌های فرانسوی خودداری کردند از این که سربازانی را برای حمایت از ایشان بفرستند. یتیم‌خانه‌ای هم با سیصد و پنجاه بچه‌ای که در آن بود، به آتش کشیده شد، و داد و فریاد آن بدبخت‌ها در آن شب سرد طنین‌انداز بود، تا بالاخره آتش‌سوزی به آخر رسید و سکوت برقرار شد. ترکان عثمانی تلاش کردند یتیم‌خانه‌ی دیگری را نیز که به نام «خانه‌ی صلح» معروف است، آتش بزنند، ولی چون هر بار که به آن آتش می‌زدند، یتیمان آن را خاموش می‌کردند، ترکان عثمانی این ناتوانی را ناشی از اراده‌ی خداوند دانستند، و دست برداشتند.

دو هفته‌ی بعد، بالاخره یک ستون سپاه فرانسوی به کمک مرعش آمد، و طبیعی است که همه‌ی بازماندگان از نو به زندگی امیدوار شدند. سپاهیان تازه رسیده که بیشترشان الجزایری بودند، ناچار با جنگ بی‌امان تن به تن از خانه به خانه راه برای خود باز می‌کردند. ترکان عثمانی پا به فرار گذاشتند، و کردان خواستند مقاومت کنند ولی نتوانستند. الجزایری‌ها و سنگالی‌ها از یک ساختمان به ساختمان دیگر پیش می‌رفتند، و به انتقام کشتار وحشتناکی که شهر مرعش در آن دو هفته‌ی جهنمی به خود دیده بود، هر ترک یا کردی را که گیر می‌آوردند، سر می‌بریدند.

آرمن با خونسردی وضع موجود را تجزیه و تحلیل می‌کرد، و گفت:

- گویا فرانسویان آماده هستند که مرعش را ترک بگویند. ما هم باید با ایشان

برویم.

آرام که از این حرف ناراحت شده بود، گفت:

- من نمی‌توانم چنین حرفی را باور کنم!

با این حال رفت و یک ستوان فرانسوی را پیدا کرد و از او پرسید که آیا به‌راستی چنین خبری حقیقت دارد. افسر فرانسوی پاسخ داد که او فرمانده نیست و نمی‌داند؛ با این وصف، خبر همچون یک خط باروت آتش گرفته به همه جا می‌پیچید،

چنان‌که سربازان لژیون‌های ارمنی نیز آن را تأیید کردند. مسلماً وقت آن نبود که بنشینند و به برآورد و تخمین و تجزیه و تحلیل وضع موجود بپردازند. با این حال جای این سؤال باقی بود که چرا وقتی ترکان عثمانی از ترس کشت و کشتار مرعش را تخلیه کرده و گریخته‌اند، فرانسویان می‌خواهند از آن‌جا بروند؟ دیده شد که گروهی از مسلسل‌داران سنگالی پاسگاه خود واقع در محله‌ی جنوبی شهر را ترک گفتند و رفتند. در توضیح این‌که چرا چنین شد، گفتند که ایشان مأمور شرکت در همراهی با ستونی از سپاهیان فرانسوی شده‌اند که به کمک شهر محاصره شده‌ی اورفا می‌روند.

آرمن دیگر جر و بحث نمی‌کرد. به کسب اطلاع درباره‌ی حرکت سپاهیان ادامه داد، و دایم از سربازان ارمنی سؤال می‌کرد، تا آخر بر او مسلم شد که فرانسویان به طور قطع و یقین رفتنی هستند. در همان شبی که بنا به کسب اطلاع او تخلیه می‌بایست صورت بگیرد، او چند ملافه‌ی کهنه از میان رختخواب‌ها بیرون کشید، آن‌ها را تکه‌تکه پاره کرد، کفش‌ها و جوراب‌های اضافی خود را در آن‌ها پیچید و به دور آن‌ها نخ بست. آنا با کنجکاو‌ی به او نگاه می‌کرد. به عقیده‌ی آن بچه آرمن فرشته‌ی نگهبان همه‌ی ایشان بود، و به دنبال او حتی به دوزخ نیز بایستی بروند. آرمن آرام و آراکسی و آنا را نیز، پس از این‌که پاهای‌شان را با پیه گوسفند چرب کرد، به همان صورت مجهز نمود. سپس برای هر چهار نفرشان ملافه و لحاف و لباس گرم تهیه دید. مقداری هم مواد خواربار، به ویژه ماست مخلوط با نخود خشک کرده از خانه‌هایی که متروک افتاده بودند، برای زاد راه به‌دست آورد.

آرام باز هم نمی‌توانست باور کند که فرانسویان عقب‌نشینی می‌کنند، و گفت:
- شاید فقط می‌خواهند مانوری بدهند، و یا ممکن است این حرف اصلاً شایعه‌ی زشت و نادرستی باشد.

آرمن در جواب به او می‌گفت: «نه، آرام. نه که نه. البته من هم مثل تو دلیل این امر و توجیه آن را نمی‌دانم، ولی این مهم نیست، فقط می‌دانم که حتماً می‌روند. آخر

وقتی که باران می بارد، من که نمی پرسم چرا می بارد، فقط می روم چترم را پیدا می کنم.»

- ولی آرمن، این رفتن هیچ معنایی ندارد. فرانسویان شهر را پس گرفته اند، و بیشتر چته ها هم رفته اند.

- ممکن است چنین باشد، ولی من به تو می گویم که فرانسویان همین امشب خواهند رفت، و ما هم با ایشان می رویم. ما حداقل سه روز در میان برف و سرما راه پیمایی خواهیم داشت؛ بنابراین از تو خواهش می کنم قدری استراحت کن و نیرو بگیر، چون به آن نیاز خواهی داشت.

- آرمن، من بر مبنای حس کنجکاوی از تو می پرسم که اطمینانت در این باره بر چه پایه ای استوار است؟

- خیلی ساده است. اول این که ستون کمکی اصلاً داخل شهر نشده و در همان بیرون شهر، در دشت مانده است. این ستون گرچه مستقیماً از بیروت آمده ولی هیچ رادیو و وسایل مخابراتی با خود نیاورده است. بنابراین باز هم فاقد وسایل ارتباطی است، و این نشان می دهد که در این جا نخواهد ماند تا نیازی به آن داشته باشد. دیگر این که مسلسل چیان سنگالی مرعش را ترک گفته اند تا بروند و به ستون عازم اورفا ملحق شوند، بی آن که ژنرال فرماندهی نیروهای فرانسوی در مرعش دستوری در این باره به ایشان داده باشد. اکنون دو روز است که خود همین ژنرال به دیدن افسر فرماندهی ستون مورد بحث که سرهنگی بیش نیست، رفته است. و همه ی مطلب در همین یک نکته است.

- ولی باز هم سر در نمی آورم.

- به نظر تو این یک امر عادی است که ژنرالی به دیدن سرهنگی برود تا ببیند که او چه کار دارد؟ این خود به آن معنی است که آن سرهنگ از مقام والایی بالاتر از مقام این ژنرال دستور گرفته است. بنابراین آن سرهنگ مستقیماً از بیروت دستور گرفته است، و حال آن که این ژنرال معمولاً دستورهای خود را از ادنه می گیرد. بنا به

دستورهای صادر از ادنه این گروه نمی‌بایست مرعش را تخلیه کند. پس چگونه یک سرهنگ می‌تواند به سپاهیان تحت فرماندهی یک ژنرال دستور بدهد که پاسگاه خود را ترک بگویند؟ در دومین و آخرین وهله، کمی نگاه کن و ببین که این طرح چقدر شیطانی است: این ژنرال بیچاره حتی با مافوق‌های مستقیم خود در ادنه هم نمی‌تواند ارتباط داشته باشد، زیرا سرهنگ یا به اجبار و یا به مقتضای حال «فراموش» کرده است یک رادیو یا دستگاه مخابراتی با خود بیاورد تا مؤید دستورهایش بشود. به همین دلیل است که امشب خواهند رفت.

منطق استدلال‌های آرمن قانع‌کننده بود، و اما دلایل امر همچنان به‌صورت راز باقی می‌ماند و می‌بایست آن‌ها را در بیروت و یا در پاریس کشف کرد.

وقتی ساعت حرکت فرا رسید، آرمن سه رفیق همراه خود را برداشت و هر چهار در میان هزاران ارمنی که مانند ایشان جاده را پر کرده و حتی مزاحم عبور سربازان نیز بودند، به راه افتادند. البته فرانسویان تخلیه‌ی شهر را اعلام نکرده بودند، ولیکن کشیشان و سربازان لژیون‌های ارمنی کاری کرده بودند که اکثر هم‌وطنان‌شان از آن آگاه شوند. ساعت سه بعد از نصف شب و میزان برودت هوا چندین درجه زیر صفر بود. به روی زمین بیش از یک متر برف نشسته بود و منظره‌ی نمایی جالب و ملکوتی داشت. در واقع مهاجرت تازه‌ای آغاز یافت، مهاجرتی به صورت یک راه‌پیمایی طولانی به سمت جنوب، یک راه‌پیمایی سخت و بی‌امان که از آن فقط کسانی که خیلی قوی بودند، می‌توانستند جان به در ببرند.

کاروان تازه شهر را ترک گفته بود که صدای یک رشته انفجارهای کرکننده به گوش رسید. این صداها از سربازخانه‌ها بود که منفجر می‌شدند. به دنبال این هیاهو زوزه‌های حاکی از پیروزی به گوش رسید که با فریادهای ترس و وحشت در هم می‌آمیخت. چند هزار نفر ارمنی مانده در مرعش که تازه از خبر تخلیه‌ی شهر آگاه شده بودند، در پی این بودند که خود نیز بیرون بیایند و بگریزند، لیکن سپاهیان ترک

عثمانی که تازه به شهر برگشته بودند، راه بر ایشان گرفتند، و دوباره انفجارها و آتش‌سوزی‌ها و کشت و کستارهای آخرین ساکنان بود که صورت می‌گرفت. ضمناً هم این آخرین خاطره‌ای بود که آرام از شهر زادگاه خود می‌داشت.

مهاجرت برای هزاران ارمنی و سرباز فرانسوی در حقیقت یک راه‌پیمایی توأم با «مرگ سفید» بود. عده‌ای که از پا افتاده بودند، خود را در همان‌جا به روی زمین می‌انداختند تا در میان برف‌ها بمیرند. بچه‌هایی که به روی شانه‌های مادرشان سوار بودند، از سرما مردند و کسان‌شان ناچار بودند نعش ایشان را در همان‌جا رها کنند. فراریان مشت‌مشت برف در دهان می‌گذاشتند، و آن‌چه را که با خود داشتند، با کسانی که در کنارشان بودند، تقسیم می‌کردند. چند سرباز الجزایری و سنگالی نیز که از سرما به جان آمده بودند، در کنار جاده می‌نشستند، و در حالی که بازوان خود را به دور تفنگ‌های‌شان، یعنی به دور نگهبانان ابدی این جماعت پناهنده، حمایل می‌کردند، تن به مرگ می‌سپردند.

این بار دیگر جنگ با ترکان عثمانی نبود، بلکه با برف و با سرما بود.

کسانی که می‌افتادند، دیگران به صورت‌شان سیلی می‌نواختند و تکان‌شان می‌دادند، و اگر جوابی از ایشان نمی‌گرفتند، در همان کفن سفید برف ول‌شان می‌کردند و می‌رفتند. ستون خط‌درازی از نعش به دنبال خود برجا می‌گذاشت. در پشت سر ایشان، مرعش همچنان به سوختن ادامه می‌داد. نخستین توقف در محلی به نام العُقلو^۱ بود، و در آن‌جا ارمنیان گورهای سربازان الجزایری و سنگالی را دیدند که به وسیله‌ی ترکان عثمانی به نجاسات آلوده شده بودند. در هیجانی از خشم و خروش وحشیانه، و گویی به انتقام خاطره‌ی آن سربازان که مورد تحسین و احترام ایشان بودند، همه‌ی آن آبادی را به آتش کشیدند.

آنا در وسط پدر و مادرش راه می‌رفت. ارمن در پشت سر ایشان بود، و هر وقت ضرورت ایجاب می‌کرد، تشویق‌شان می‌کرد و ایشان را به پیش می‌راند.

صبح روز بعد راه‌پیمایی اجباری خود را از سر گرفتند. از عده‌ی پناهندگان به تدریج کم می‌شد، چنان‌که هر چند متری که می‌رفتند، مُرده‌ای را در کنار جاده برجا می‌گذاشتند. سربازان گردان «بِزَنار»^۱ در پشت سر همه آماده‌ی حمایت از پناهندگان در برابر یک حمله‌ی احتمالی بودند، بچه‌هایی را که هنوز زنده مانده بودند، از زمین برمی‌گرفتند، و تلاش می‌کردند به کسانی که از پا افتاده بودند، دوباره نیرو ببخشند، ولی هیچ زنده‌ای را نمی‌گذاشتند که از خودشان عقب بماند.

توقف دوم در بل پونار صورت گرفت. در آن‌جا فرماندهی نظامی از ترس این‌که مبادا پناهندگان شهر را آتش بزنند، قدغن کرد که به شهر در نیایند. بنابراین پناهندگان مجبور شدند که شب را در بیرون از آبادی و در میان برف‌ها بگذرانند.

چهار مسافر ما در گودالی سوراخ‌مانند چسبیده به هم آرمیدند، زیرا آرمن برای ایشان توضیح داد که برف در عین برودت گرم هم می‌کند. آن شب توفان دیگری از برف بر سر کاروان بارید، و صبح بسیاری از ایشان به صورت اشباح سفید درآمدند.

فردای آن شب باز برف بارید، ولی به‌زودی خورشید درخشانی تابیدن گرفت که بازتاب اشعه‌ی آن چشم‌ها را کور می‌کرد، به‌طوری که همه را مجبور کرده بود مانند آدم‌های خواب‌آلوده راه بروند، و یا چین دامن یکدیگر را بگیرند که نیفتند. آن روز راه‌پیمایی ده ساعت بدون وقفه ادامه یافت. باد سردی از سمت شمال می‌وزید. برخی از الجزایریان بر پشت اسب خود جان سپردند. سنگالیان هم که لباس متحدالشکل زمستانی نداشتند، خودشان را به اسب‌های‌شان می‌چسباندند تا مگر از بدن آن‌ها قدری حرارت بگیرند. بسیاری هم چون پاهای‌شان تا اندازه‌ای یخ زده بود، به زحمت راه می‌رفتند.

در حالی که در آن پهنه‌ی بی‌کران سفیدرنگ گم شده بودند، طرف‌های ساعت هفت عصر روز سوم ناگهان صدای سوت قطاری را شنیدند. معلوم شد که به مقصد

رسیده‌اند.

بسیاری تقریباً نزدیک بود از حال بروند، ولیکن با امیدی دیوانه‌وار به تکان درآمدند و به سمت ایستگاه راه‌آهن اصلاحیه دویدند. در آن‌جا کسانی که زنده مانده بودند، افراد خانواده‌ی خود را می‌جستند و به صدای بلند نام‌هایی را بر زبان می‌آوردند.

سربازان فرانسوی همه گرد آمدند و با احترام از جلوی ژنرال دوفیو رژه رفتند. ژنرال را خیلی دیر از ماجرای تخلیه‌ی مرعش خبر کرده بودند، کاری که خود او هرگز دستور انجام آن را نمی‌داد.

چهار مسافر ما توانستند خود را قدری گرم کنند و چیزی برای خوردن بیابند، و دخترک کوچولو، آنا، نیز توانست به نیروی جان‌بخش حیات، شادی و نشاط عادی خود را بازیابد.

آرام با لبخندی عاجزانه گفت:

- به راستی، آرمن، خوب جان به‌در بردیم!

آرمن ترجیح داد که نگوید سختی‌ها و ناملایمت‌ها هنوز پایان نیافته است؛ لیکن خوشحال بود از این‌که می‌دید رنج‌ها و سختی‌های وصف‌ناپذیری که آرام در طی این سفر متحمل شده از او موجودی ساخته است که تقریباً قادر است بر مشکلات آینده چیره شود.

آرداشس لباس متحدالشکل و سیاه‌رنگ فدایی را از تن به‌در آورد و تفنگش را هم در جعبه‌ی بزرگی نهاد و آن را در حجره‌ای در دیر اوچمیازین گذاشت. آن‌گونه که او می‌دید و تشخیص می‌داد، جمهوری جوان ارمنستان با عقل و شعوری کم‌تر و با تمایلی بیشتر به هرج و مرج عمل می‌کرد. به نظر او آزادی تازه‌ای که نصیب جمهوری شده بود، برای خود آن جمهوری امتیازی بود که وزنه‌ی متعادل‌کننده‌ی مسؤولیت را نداشت؛ و حتی بنیان‌گذاران دولت جدید بیش از هر چیز حقوق و

امتیازات شخصی خود را در مدّ نظر داشتند. آدم با خود فکر می‌کرد که پس آن همه سال‌های پایان‌ناپذیر رنج و وحشت و فاجعه چه به ایشان آموخته است. با این حال آیا نمی‌بایست به آن اشتباه‌ها و به آن ضعف و سستی‌ها به چشم عفو و اغماض نگریست؟ آخر چگونه می‌شد پنج قرن بندگی را جبران کرد؟ چگونه می‌شد مفهوم تقریباً از بین رفته‌ی دولت را باز آفرید؟ چگونه می‌شد مملکتی هر قدر هم کوچک را بدون تشکیلات درست اداری و با خزانه‌ی مضحکی به مبلغ بیست هزار روبل آورده از تفلیس اداره کرد، آن هم با زمین کوچکی که برای اسکان یکصد و پنجاه هزار سکنه‌ی آن کافی نبود، سکنه‌ای که بیشترشان پناهندگان گرسنه و فاقد وسایل لازم برای کشاورزی و جان به‌در برده از کشتاری بودند که داغ‌های روانی آن بدبختی‌ها هنوز بر چهره‌شان نمودار بود؟

آرداشس با خود می‌گفت: انتقاد کردن از این کشور کوچک که با وجود رشادت انکارناپذیرش در جنگ سردار آباد اکنون نیاز به یک قیم نیرومند و ثروتمند و مهربان دارد تا بتواند به راه بازسازی خود ادامه بدهد کار آسانی است. لیکن ارمنستان یتیم هیچ قیم و پدرخوانده‌ای پیدا نمی‌کرد و هیچ کشوری حاضر نبود سایه‌ی حمایت و قیمومیت خود را به روی این دولت کوچک بیندازد.

نخستین تلاش ارمنستان نوبنیاد این بود که جلادان خود یعنی ترکان عثمانی را به شناسایی رسمی خویش وادارد. یکی از دوستان آرداشس به نام هاگوپ کوچاریان^۱ که شغل مهمی در هیأت دولت داشت، ماجرای ملاقات بین هیأت نمایندگان ارمنی و نمایندگان دولت جدید کمالی در اسلامبول را برای او نقل کرد. جنبه‌ی ریاکاری و سالوس صحنه‌ی برخورد چنان بود که قلم نویسنده‌ی بزرگی چون مولی‌یر^۲ را نیز از کار می‌انداخت. با این‌که نمایندگان ارمنی به صورت

1- Hagop Koutcharian

۲- Molière نام مستعار ژان باتیست پوکلن هنرپیشه و نمایش‌نامه‌نویس بزرگ فرانسه و بلکه جهان در قرن هفدهم (۱۶۲۲-۱۶۷۳). (فرهنگ معین)

تحقیرآمیز گدایی آمده بودند، از ایشان محترمانه استقبال شد و آنان را در هتل معروف توکاتلیان^۱ منزل دادند. لیکن آنان خود را با دو نماینده‌ی ترک یعنی طلعت و انور روبه‌رو دیدند که عاملان اصلی کشتار ارمنیان بودند. طلعت که نقش آدم‌های خوب را بازی می‌کرد، نسبت به سرنوشت ارمنیان دلسوزی نشان داد و از جنگ و از کردار بد گفت، ولیکن انور که همچنان نسبت به رؤیاهای «پان تورانیستی» خود وفادار بود، خویشتن را خشک و متفرعن نشان داد و جای هیچ‌گونه امیدی برای ارمنیان باقی نگذاشت.

آرداشس تقریباً با شادمانی حجره‌ی محقر خود را در صومعه، با رختخواب ساده و درویشی و با دو وعده غذای ساده‌ی روزانه‌اش بازیافت. این زندگی درویشی باب دلش بود. او از اولش هم خیلی دوست داشت که در این‌جا دور از جنگ و از سیاست زندگی کند. وقت خود را به خواندن و فکر کردن و نوشتن خاطرات جنگ و زندگی فدایی بودن خود می‌گذرانید. هاروت که اغلب اوقات به دیدنش می‌آمد، از شیوه‌ی زندگی خاصی که او برای خود انتخاب کرده بود، متعجب و حتی خشمگین بود. از هر چیز گذشته، آرداشس از یک خانواده‌ی قدیمی سرشناس و محترم بود و می‌توانست به کارهای بهتری اشتغال داشته باشد. هاروت که در لباس رزمی خود ابهتی داشت، فانوسقه‌های پر از فشنگ به سینه حمایل کرده و خنجری هم به کمر بسته بود، با کج‌خلقی به آرداشس گفت:

- خدا مرا ببخشد، آرداشس، ولی آخر تو چرا در این‌جا هستی؟ این‌جا یک سوراخ کثافت و یک جای هیچ و پوچ است، یک قبر است. آخر تو با زندگی خود چه می‌کنی؟

- هاروت، این‌جا جایی است که من از آن چشم‌انداز خوبی به روی کوه آرات دارم، و همه‌ی کتاب‌های خوب و قدیمی را هم که دوست دارم بخوانم، به‌دست

می‌آورم...

- عجب! بسیار خوب، ولی من گمان می‌کنم که جنگ تو را ضعیف کرده است. هاروت در باطن زیبایی آن محیط سرد و پرابهت و بی‌غل و غشی را که آرداشس به منظور زیستن در آن برای خود برگزیده بود، تحسین می‌کرد؛ و با این وصف، اندکی از آن وحشت داشت. این بود که هر بار از آن جا برمی‌گشت، قسم می‌خورد که دیگر به دیدن آرداشس نرود، ولی هر بار همچون پروانه‌ای که مجذوب نور شده باشد، برای کاوش بیشتر در آن نحوه‌ی زندگی باز می‌آمد.

هاروت که همچنان در ارتش بود، در صف سپاه‌یانی درآمد که سرزمین‌های اشغال شده به وسیله‌ی ترکان عثمانی در سال ۱۹۱۸ را بازپس گرفتند. این تلاش دلاورانه به ویژه به علت فقدان سرمایه و اسباب و ابزار و جا و مکان برای اسکان سربازان به سختی انجام گرفته بود. خواربار نایاب بود و نجات از قحطی و گرسنگی تنها به کمک گندم‌هایی میسر شد که امریکا برای ایشان فرستاده بود. پس از آن همه فجایع وحشت‌انگیز هنوز چند فقره جنایت و غارت و چپاول و حسادت‌های دیرینه و کینه‌ورزی‌ها در گوشه و کنار صورت می‌گرفت. اکنون که مساحت کشور نوبنیاد ارمنستان ناگهان از هفت یا هشت هزار کیلومتر مربع تحمیلی ترکان عثمانی در ۱۹۱۸ به پنجاه هزار کیلومتر مربع رسیده بود، حرص و آز و غرور و تفرعن و جاه‌طلبی از عوامل مسلط زندگی اجتماعی شده بود. آرداشس نظر خود را در این باره با بسیاری از زمامداران حکومتی در میان نهاد و به ایشان چنین گفت:

- بلشویک‌ها در جنگ داخلی که با مخالفان خود دارند، در آستانه‌ی پیروزی هستند. همین‌که جنگ بین ایشان به پایان برسد، ما قهراً با سرخ‌ها روبه‌رو خواهیم بود. از این طرف هم، چنان‌که همه می‌دانند، ترکیه خلع سلاح نشده است. ارتش ترکیه از نو سازمان یافته و اکنون در فاصله‌ی تقریباً دویست کیلومتری مرزهای تازه‌ی ما مستقر شده است. بنابراین ما اینک یک بار دیگر در بین روسیه و ترکیه

گیر افتاده‌ایم. و چون سه جمهوری ماورای قفقاز نیز از هم جدا و به عبارت دیگر تقسیم شده‌اند، ما هیچ شانسی نخواهیم داشت که بتوانیم در برابر هجوم و تعرضی، خواه از طرف ترک‌ها یا روس‌ها مقاومت کنیم. شما هیچ می‌دانید که این وضع چه معنایی دارد؟ معنی آن این است که ما باید دیر یا زود از بین آن دو یکی را انتخاب کنیم، و به عقیده‌ی من هر چه زودتر این کار را بکنیم، بهتر است. حال، شما از این دو کدام‌یک را ترجیح می‌دهید؟ ترک‌ها را، یا روس‌ها را؟

مسلماً بعضی کسان در فکر پیدا کردن راه‌حل دیگری بودند، و یا در رؤیای آن به سر می‌بردند. و چنین بود که ژنرال آنترانیک برای اجتناب از یک نزاع و درگیری دیگر - که حس می‌کرد حتماً روی خواهد داد - از فرانسویان خواست تا بیایند و بر مبنای ماده‌ی بیست و چهارم قرارداد ترک مخاصمه‌ی «موڈرُس» ارمنستان را اشغال کنند، لیکن فرانسویان این درخواست را نپذیرفتند.

آرمن و آرام و آراکسی و آنا، همراه با سه هزار نفری از بازماندگان مهاجرت وحشتناک مرعش، به وسیله‌ی سپاهیان ژنرال دوفیو با قطار راه‌آهن به ادنه آورده شدند، و هم آن‌ها در راه به ایشان غذا می‌دادند.

در مقصد خانواده به خانواده به دور هم جمع شدند و به حساب نفرات رسیدند: معلوم شد که عده‌ای در حدود بیش از هزار و دویست پناهنده در طی راه از گرسنگی و خستگی و سرما جان سپرده‌اند. آرمن و آرام و آراکسی و آنا با هم در پناهگاهی ماندند که به ایشان داده شد، و آن خانه‌ی کهنه و محقری بود خالی از سکنه و تقریباً رو به ویرانی. آرمن متوجه شد که بیشتر ساکنان ادنه اصلاً از اهالی شهرستان‌های مختلف هستند، زیرا بیشتر ساکنان بومی خود آن شهر دیگر زنده نمانده بودند. بسیاری از مرعشیان از راه دریا به بیروت رفتند؛ لیکن چهار مسافر ما ترجیح دادند که در خود ادنه بمانند، چون آن‌جا شهری بود واقع در یک دشت وسیع که برای محصولات پنبه و پرتقال و نارنج و لیموی خود شهرتی به سزا داشت، حاصلخیزی زمین و ملایم بودن هوا نیز هرگونه کار کشاورزی را ممکن می‌نمود، و از آن نقطه یک بهشت واقعی ساخته بود. آرام بی‌آن‌که خود متوجه باشد، در حالتی شبیه به خودکشی روانی به سر می‌برد. آرمن هر چه از دستش بر می‌آمد، برای شفا دادن او از این بیماری روحی می‌کوشید، با او جر و بحث می‌کرد، از دخترش با وی حرف

می‌زد و به او پند و اندرز می‌داد.

آراکسی با این‌که آن همه روشن‌بین بود، همیشه نگاهش را به سوی مرعش می‌گردانید و امیدوار بود که روزی بتواند به آن‌جا برگردد. در آن اوقات که هر دو مرد در شهر به دنبال کار می‌گشتند، او با آنها در خانه می‌ماند. آرمن آدمی بود که حاضر بود به هر کاری تن در بدهد، ولی آرام از هم‌اکنون زبان فرانسه و ارمنی درس می‌داد. همه با نگرانی منتظر کسب اخبار بودند، ولیکن ضد و نقیض بودن اطلاعات و مبهم بودن آن‌ها و تاریک و نامعلوم بودن منابع خبر ایشان را آشفته و ناراحت می‌کرد. آرام هر روز به قوناق که مقر حکومت نظامی شهر بود، سر می‌زد.

یک شب آرام متوجه شد که آرمن افسرده است. از او پرسید:

- مگر اخبار بدی داری؟

- نه بد، بلکه دیوانه‌وار. به‌راستی ما در عالمی غوطه‌ور شده‌ایم که فاقد عقل و شعور است. شیخ‌الاسلام طرفداران مصطفی کمال را تکفیر کرده و ایشان را خارج از پناه قانون اعلام نموده است، چند شهر هم فتوای او را پذیرفته‌اند، ولی شهرهای دیگر نه، مثلاً بیروت آن را پذیرفته است. این ژنرال دوفیوی بیچاره درخواست کرده است که این فتوا در این‌جا یعنی در ادنه نیز پذیرفته شود، ولی نتوانسته است موافقت با این درخواست را به دست آورد. این خود پیروزی دیگری برای کمالی‌ها است. ولیکن بدترین دیوانگی قرارداد ترک مخاصمه‌ای است که بین اشغالگران قانونی یعنی فرانسویان و یک لشکر شورشی و تکفیر شده منعقد گردیده است؛ و مشاهده می‌شود که کمالی‌ها یعنی همان مسؤولان کشتار مرعش مفاد قرارداد ترک مخاصمه‌ای را دیکته می‌کنند که در آن مبادله‌ی اسیران در ظرف مدت ده روز، عقب‌نشینی سپاهیان فرانسوی تا میسرین^۱ و ادنه و مسلمیه^۲ و رفتن‌شان از سیس و بوزانتی و عین‌طاب پیش‌بینی می‌شود؛ و تاریخ به موقع اجرا گذاشتن این قرارداد را

هم روز سی‌ام ماه مه در نیمه‌شب تعیین کرده‌اند. و اینک وضعی که پیش آمده است: این مصطفی کمال که تا کنون به حق به عنوان یک فرد شورشی اعلام شده است، به فرانسویان امر می‌کند که بروند، و ژنرال دوفیوی دلاور مانند همیشه نه رادیو و نه وسایل مخابراتی دارد، نه هواپیما و نه تانک؛ سه گردان از لشکریانش هم در بیروت مستقر شده‌اند، و با این وصف، حاضر نیست این‌جا را ترک کند و برود. در روزهای بعد، اجرای قرارداد ترک مخاصمه‌ی دیکته شده به وسیله‌ی یک لشکر شورشی ترک که ملت مغلوب است به فرانسویان که مظهر یک ملت غالبند، شروع می‌شد. ساکنان سیس پایتخت قدیم ارمنستان کیلیکیه در قرون وسطی و اقامتگاه اسقف اعظم ارامنه شروع به گریختن از آن شهر کردند و به طرف ادنه آمدند.

لیکن همین قرارداد ترک مخاصمه‌ی معروف، که فرانسویان مفاد آن را محترمانه رعایت می‌کردند، ترکان کمالی و چته‌های وابسته به ایشان، آن را رعایت نمی‌کردند و همچنان به غارت کردن و کشتن و به ستوه آوردن کشاورزان که فقط تحت حمایت سربازان فرانسوی می‌توانستند در مزارع خود به کار بپردازند، ادامه می‌دادند.

آرام با وجود آشفتگی عجیبی که بر محیط دور و برش حکم فرما بود، خود را در سیلی از شور و نشاط زندگی و امیدواری غرق کرد. او هیچ‌گاه و در هیچ‌جا ندیده بود که ترکان و یونانیان و ارمنیان و اعراب همچون در ادنه به این خوبی با هم سازگار باشند و با هم بجوشند. ولی این سازگاری به علت حضور فرانسویان بود. آن‌ا که اکنون قدری بیش از پنج سال از سنش گذشته بود، به مدرسه می‌رفت. آراکسی هم به کار خانه‌داری می‌پرداخت و می‌کوشید که در این فن ورزیده شود. آرام و آرمین با هم یک سبزیکاری دایر کردند که در آن باغچه‌های پر از گل نیز زیاد بود. و با این‌که آرمین همیشه مجبور بود تفنگ حاضر به تیرش را پهلوی دست خود نگاه دارد، یک

زندگی تقریباً عادی و توأم با آرامش در خانه‌ای که تا سر حد امکان مجهز به وسایل خانگی کرده بودند، جریان داشت. آرمن به آراکسی که به مرمت لباس‌ها مشغول بود، به آنا کوچولو که الفبا می‌آموخت و به آرام که در زیر درختی می‌نشست و کتاب می‌خواند، نگاه می‌کرد.

در پایان مدت سه هفته، وقتی انعقاد آن قرارداد عجیب ترک مخاصمه به پایان رسید، ژنرال دوفیو از راه‌های غیرمستقیم آگاه شد که در واقع هیچ ترک مخاصمه‌ای صورت نگرفته است. از آن عجیب‌تر این که مافوق او، ژنرال گورو^۱ که مقر ستاد فرماندهی‌اش در بیروت بود، می‌خواست این قرارداد موهوم ترک مخاصمه را تمدید کند. سرهنگ برهمون که افسر دست راست ژنرال دوفیو بود، به فرانسه فراخوانده شد، چون جرأت کرده و حقیقت را به بانگ بلند بر زبان آورده بود. هشت ماه پس از آغاز اشغال هم باز ژنرال دوفیو هیچ یک از وسایل لازمش را نداشت. او وقتی از بیروت می‌خواست تا سه گردان ذخیره‌اش را برای او پس بفرستند، به او جواب می‌دادند که «از آنان در جای دیگری استفاده می‌شود».

علی‌رغم این اوضاع و احوال اسفانگیز، دوفیو که یکی از جوان‌ترین ژنرال‌های ارتش فرانسه بود، تصمیم گرفت که تدارک تعرض تازه‌ای را ببیند.

آرمن این فرمانده را که معمولاً می‌بایست از چنین کاری چشم‌پوشد، تحسین می‌کرد، فرماندهی که می‌دانست دولت متبوعش در واقع او را مخیر گذاشته است تا از تسلیم شدن به کمالی‌ها از طریق عقب‌نشینی یا مردن با سربازانش در جنگ یکی را انتخاب کند.

آرمن به دوستش آرام گفت:

- هیچ می‌دانی، آرام، که ما بالاخره یک روز مجبور خواهیم شد ادنه را ترک بگوییم. من باز هم بوی جنگ حس می‌کنم. در پانزدهم ماه مارس ایتالیایی‌ها ترکیه

را ترک گفته و رفته‌اند. فرانسویان نیز دیر یا زود از ایشان پیروی خواهند کرد. آن چه من به یقین می‌دانم، این است که نمی‌خواهند ژنرال دوفیو در جنگ برنده باشد. برای دانستن این مطلب نیازی به این نیست که آدم نبوغ نظامی داشته باشد. ما و کسانی از مرعشی‌ها که زنده مانده‌ایم، حیات خود را مرهون ژنرال دوفیو و سرهنگ برهمون و زن او هستیم. حال درباره‌ی این که چرا سرهنگ برهمون فراخوانده شده، و چرا ژنرال دوفیو را در تله‌ای رها کرده‌اند، من دلیل این قضایا را نمی‌دانم. شاید هم ناشی از حسادت مافوق‌شان باشد. به هر حال، در این جا، یعنی در ادنه، ما همه دیده‌ایم و شاهدیم که با اندکی عشق و محبت و با تلاش و کوشش بسیار، بره‌ها می‌توانند در سایه‌ی همین فرانسویان با پلنگ‌ها در یک جا بچرند.

در صبح روز امضای قرارداد سه‌وژ، یعنی دهم اوت ۱۹۲۰، هایگانوش پیراهن تازه‌ای از جالباسی خود درآورد که بیپوشد. شوهرش هامپاردزوم که نگاهش می‌کرد، لبخند زد و پرسید:

- به عروسی می‌روی؟

- نه، عروسی نیست، بلکه جشن غسل تعمید است. آخر امروز روز تولد قانونی جمهوری ارمنستان است.

هامپاردزوم سری تکان داد و گفت:

- ها، صحبت یک نوزاد مطرح است، نوزادی که سی قرن از عمرش می‌گذرد!

و او نیز بی‌آن که شتاب کند، شروع به لباس پوشیدن کرد.

زن به لحنی ملامت‌آمیز گفت: «امروز برای ما یک روز تاریخی است، و آن

وقت تو می‌خندی؟»

سیمون چوبالیان به دنبال ایشان آمد و صبحانه‌اش را هم با ایشان خورد. او

برای یک بار هم که شده خوشحال بود، و در آن حال گفت:

- بالاخره ما هم داریم این تکه کاغذ را به دست می‌آوریم!
- ولی باید آرزو کنیم که آن فقط یک تکه کاغذ نباشد.
- تصورش را بکنید، هامپاردزوم، که از وقتی که شما به این‌جا آمده‌اید، من خوش‌بین شده‌ام، ولی شما آن‌طور که به نظر من می‌رسد، دارید بدبین می‌شوید. یعنی شما خوشحال نیستید؟ آخر ما همین امروز آن چیزی را که می‌خواستیم، رسماً به دست خواهیم آورد، و تمام دنیا هم از آن باخبر خواهد شد.
- شاید من خسته شده‌ام، شاید زیادی به ما کلک زده‌اند، و یا شاید که من دیگر زور روحی برای مبارزات درازمدت ندارم.
- همه چیز روبه‌راه خواهد شد، نگران نباشید.
پس از صرف صبحانه یک تاکسی گرفتند تا پیش بوغوس نوبر که دفتر سیمون هم در آن‌جا بود، بروند. در آن‌جا عده‌ی زیادی از شخصیت‌های برجسته‌ی ارمنی بودند که کمی هیجان‌زده به نظر می‌رسیدند، مثل بچه‌ها من من می‌کردند و یکدیگر را بدون دلیل آشکاری بغل می‌کردند و می‌بوسیدند.
هامپاردزوم لحظه‌ای چند در دفتر سیمون تنها ماند. در اطرافش بسته‌های مقالات و اسناد و مدارک، که به طرز خوبی بسته‌بندی و مرتب شده بودند، و توده‌های کتاب چیده به روی هم دیده می‌شد. سیمون هیجان‌زده با دو جام شامپاین به درون آمد و گفت:
- هامپاردزوم، امروز در ارمنستان جشن و پایکوبی است!
هر دو جام‌ها را تا ته نوشیدند.
همه به سه‌وژ رفتند و داخل تالار بزرگ آن کارگاه دستی معروف شدند. دور و بر آن‌جا پر از اتومبیل بود. نمایندگان کشورهای مختلف امضاکننده‌ی قرارداد در آن‌جا بودند. آوه‌تیس آهارونیان نماینده‌ی جمهوری ارمنستان بود که دولت ترکیه آن را به رسمیت شناخته بود. در ماه مه ۱۹۲۰ ترکیه طرح قرارداد را پذیرفته و ارمنستان عملاً از طرف همه شناخته شده بود.

قرارداد به امضای دولت‌های فرانسه و انگلیس و ایتالیا و بلژیک و رومانی و ژاپن و یونان و لهستان و پرتغال و چکوسلواکی و ترکیه و ارمنستان رسید، و کشور اخیر از آن پس در نظر سازمان ملل متحد یک دولت رسمی و قانونی بود. رؤیا بدل به واقعیت می‌شد.

همان شب خانواده‌ی وارتانیان شش هفت نفری، از جمله سیمون را برای صرف شام به خانه‌ی خود دعوت کردند. موضوع صحبت مهمانان به‌طور قطع واقعیه‌ی همان روز بود. گذشته از هر چیز، چنین به نظر می‌آمد که احتمالاً کشته شدن صدها هزار شهید بی‌هوده نبوده است. آیا به راستی چنین بود، و یا همه‌ی آن قربانیان بر اثر انکار قولی که سازمان ملل متحد داده و به دنبال آن سکوت و فراموشی آمده بود، برای بار دوم شهید می‌شدند؟ عقیده‌ها مختلف بود.

وارتانیان همان گونه که چوبالیان گفته بود، قدری بدبین بود و می‌گفت:

- روی هم‌رفته ما چیزی به جز یک ورقه کاغذ در دست نداریم، و آن هم امروز وزن و اعتبار زیادی ندارد. البته این معاهده عهد و پیمان زیبایی است، ولی به شرط این‌که اجرا بشود. و دیگر این‌که در همه جا ملت‌ها و یا کسانی که مدعی نمایندگی آن هستند دیده می‌شود که بساط حکومت استبدادی سابق یعنی حکومت امپراتوران و پادشاهان و سلطان‌ها را برچیده و حکومت ملی برقرار کرده‌اند. و نیز همین امروز دیده می‌شود که فرانسویان با کمالی‌ها قرارداد می‌بندند نه با دولت سلطان. ایتالیایی‌ها نیز این موضوع را فهمیده‌اند، چنان‌که قرارداد سان رمو^۱ را امضا کرده، از ترکیه بیرون آمده و مناطق اشغالی خود را به کمالی‌ها واگذاشته‌اند. و روس‌ها نیز همین‌طور! کمونیست‌ها در آذربایجان به قدرت رسیده‌اند و دست در دست با کمالی‌ها راه می‌روند. همین یک ماه پیش و بلکه کمتر هم بود که قره‌بکر و بکر سامی^۲ در مسکو با چیچرین^۳ مذاکره می‌کردند.

1- San Remo

2- Bakir Sami

3- Tchitchérine

در هفته‌های بعد، در آن هنگام که مرکب قرارداد سه‌وژ هنوز کاملاً خشک نشده بود، پیش‌بینی‌های کارتانیان^۱ به حقیقت پیوستند.

ارمنستان بر اثر اعتصاب‌ها و شورش‌های بلشویکی منقلب شده و کار به برخوردهای مسلحانه کشیده شده بود. و این خود مقدمه‌ی آغاز یک جنگ داخلی بود. و همان وقت‌ها بود که در بیست و سوم سپتامبر سال ۱۹۲۰ چهار تیپ از سپاهیان کمالی از مرزهای ارمنستان جدید گذشتند و به درون خاک آن جمهوری نوبنیاد رخنه کردند. در همان دم، ارتش سرخ نیز از شمال وارد شد و ارمنیان را مجبور کرد که در دو جبهه بجنگند.

علی‌رغم اختلاف‌ها و فقر و نداری، سی و پنج هزار مرد جنگی گردآوری شد، ولی چون سازمان درستی نداشتند و چنان‌که باید مجهز هم نبودند، ارتش ارمنستان ناچار به عقب‌نشینی شد و سرزمین‌هایی که به دولت جدید تعلق گرفته بود، یکی پس از دیگری از دست رفت: ارمنیان ناگزیر شدند ساری‌قامیش و سپس قارص را تخلیه کنند، و پس از آن تا الکساندرنوپل عقب بنشینند. برای اجتناب از مرحله‌ی کشت و کشتار، که عثمانی‌ها به طور آشکار خواستار آن بودند، ارمنیان ناچار به تسلیم شدند، و درخواست ترک مخاصمه‌ی مجددی کردند. بدین‌گونه، به هنگامی که ویلسون^۲ رییس‌جمهور امریکا مرزهای تازه‌ی ارمنستان نوبنیاد را مشخص می‌کرد تا قرارداد سه‌وژ را به مرحله‌ی اجرا درآورد، کمالی‌ها چهل هزار از پنجاه هزار کیلومتر مربع واگذار شده به ارمنستان را پس می‌گرفتند. برای اجتناب از کشتار آن‌چه از ارمنیان باقی مانده بود، می‌بایست اشغال ایروان و منطقه‌ی کوچک اطراف آن به‌وسیله‌ی ارتش سرخ را نیز پذیرفت. و در روز دوم سپتامبر ۱۹۲۰ به موجب قراردادی که صبح با ترکان در الکساندرنوپل، و شب با روس‌ها به امضا رسید، دیگر ارمنستان آزاد وجود خارجی نداشت.

سیمون از آرامش وارتانیان متعجب بود. این یک در عین حفظ آرامش تنها به این بس کرد که بگوید:

- این کار برای تمامی بشریت سابقه خواهد شد. کسی چه می‌داند که قربانی فردا که خواهد بود؟ وقتی جنایتی به این بزرگی بی‌کیفر می‌ماند، این خود انگیزه‌ای برای تکرار آن خواهد بود. ارمنستان برای جامعه‌ی ملل آزمایشی بود، و این نخستین شکست آن جامعه است که شکست‌های دیگر نیز در پی خواهد داشت. هشت روز پیش از عید نوئل پرده از روی دغل‌بازی‌ها افتاد، و آن وقتی بود که جامعه‌ی ملل از پذیرفتن ارمنستان به عنوان عضو جامعه امتناع ورزید، و حال آن‌که ترکیه را پذیرفته بود.

هامپاردزوم دیگر به یک‌باره از کار کردن برای «آرمان» ارمنستان دست کشید، لیکن سیمون که هنوز یک چنین ظلم عظیمی را قبول نداشت، به کار ادامه داد. و اما هایگانوش خونسرد باقی ماند و شوهرش را تشویق می‌کرد به این‌که کتاب بنویسد، و حتی در صورت امکان کاری در آموزش و پرورش پیدا کند. تا یک روز پس از یک گردش طولانی در پارک مونسوری^۱ به شوهرش گفت:

- هامپاردزوم، این فرانسه در باطن آن قدر هم که تصور می‌شود، بد نیست. مرد زیر خنده زد. زنش نوعی عشق به زندگی دوباره در او ایجاد می‌کرد و بار دیگر این احساس را در او زنده کرده بود که با هر گونه خودکشی مخالف باشد. صبح روز بعد، وارتانیان به تنهایی گردش‌کنان از میان شهر پاریس به راه افتاد، پاریسی که او را به حیرت فرو برد، و در واقع این نخستین بار بود که او به دقت آن شهر را تماشا می‌کرد. به «هال» که مرکز بازارها است، رفت و مدتی محو تماشای میوه‌ها و گوشت‌ها و پنیرها و گل‌ها شد، سپس در رستورانی که پاتوق مأموران کالانتیری و رانندگان و کارگران بود، نشست و سفارش یک کاسه سوپ با پیاز داغ، که با پنیر رنده کرده مخلوط می‌کنند و تنها در «هال» پیدا می‌شود، داد.

ادنه چیزی شبیه به یک جزیره‌ی کوچک شده بود که کمالی‌ها آن را همچون در لای یک گیره‌ی آهنی احاطه کرده بودند. فرانسویان که همچنان بدون وسایل زرهی، بدون رادیو، بدون توپ‌خانه و بدون هواپیما بودند، تلاش کردند تا خود را از آن تنگنا بیرون بکشند. از آن‌جا که به علت نداشتن آذوقه و مهمات فرمان یافته بودند که از بوزانتی عقب بنشینند، ترکان زخمیان ایشان را که دیگر نمی‌توانستند حرکت کنند، کشتند. چند مردی را هم که زنده مانده بودند، سر تا پا لخت از این ده به آن ده می‌گرداندند. تنها هفتاد و پنج نفر از ایشان را به عوض آزاد کردن سربازان کمالی که اسیر شده بودند، آزاد کردند. وضع نظامی به طور موقت وقتی دیگرگون شد که سپاهیان ژنرال گراسی^۱ - افسری که به دلآوری و شایستگی دوفیو و برهمون بود - کمالی‌ها را در ینیجه^۲ درهم شکستند. الجزایری‌ها و هنگ معروف چهارصد و دوازدهم پیاده‌نظام که بیست ماه در نبرد وِردن^۳ مقاومت کرده بود، انتقام خود را گرفتند، ولیکن در این جنگ هزار و هفتصد نفر از سربازان خود را که پانصد نفرشان الجزایری بودند، از دست دادند.

یک روز آرمن به آرام گفت: «نمی‌دانم آیا تو هیچ متوجه هستی که این آدم‌ها در چه شرایط و اوضاع و احوالی با هم می‌جنگند؟ اکنون شش ماه است که این فرانسویان در مرعش، در سیس، در بوزانتی، در اورفا و در همه جا در برابر این ترکان عثمانی مقاومت می‌کنند، و وقتی هم به اسارت این کمالی‌ها درمی‌آیند، ایشان وحشیانه اسیران را می‌کشند. و تازه، همه‌شان هم بدون وسایل و بدون تجهیزات کامل هستند. من مطمئنم که در بیروت و در پاریس کسانی دست‌اندرکارند که تصمیم گرفته‌اند این فرانسویان را به شکست بکشاند، ولی ایشان حاضر نیستند تن به شکست بدهند. آنان به حفظ نظم در ادنه توفیق خواهند یافت، و با آن‌چه برای‌شان مانده است، عین‌طالب را در محاصره گرفته‌اند. ایشان همچنان پایداری

1- Gracy

2- Yenidje

3- Verdun

خواهند کرد.»

آرام تصدیق کرد و گفت: «بلی، ولی صلح هم پیروزی‌هایی دربر دارد. مثلاً همین پیشرفتی که فرانسویان در ادنه در مورد آموزش و پرورش موجب شده‌اند، فوق‌العاده است، هرچند هم مانند پیروزی‌های نظامی جالب و چشمگیر نباشد.»

- آه! تو با این حرف‌هایت دوستم آرداشس را به یادم می‌آوری، چون تو هم مثل او حرف می‌زنی! هدف بزرگ او در زندگی این بود که راهب بشود، و به آرزویش هم رسید، که امیدوارم ادامه داشته باشد. یک روز در نزدیکی سردار آباد، وقتی که صدای سوت گلوله‌های دشمن به دور و برمان بلند بود، و همه جا هم نعش ریخته بود، آرداشس به من گفت: «نه صلح بدون خدا وجود دارد و نه خدا بدون صلح». ولی بالاخره در آن لحظه که اولین حرف را به من می‌زد، حرفش هیچ معنایی نداشت، چون من داشتم دوباره فشنگ در تفنگم می‌گذاشتم، و به روی لباس متحدالشکلم هم خون ریخته بود... در حال حاضر، برای من شاید دست یافتن به صلح یک هوس اعیانی و لقمه‌ی گنده‌تر از دهنم باشد. و شاید هم دیگر خیلی دیر شده باشد که من بتوانم به طور عادی و طبیعی زندگی کنم. من جان به در بردن را بیش از زندگی کردن آموخته‌ام.

آراکسی که تازه وارد اتاق شده بود، در صحبت ایشان داخل شد و گفت:

- آرمن جان، من در یکی از همین روزها می‌روم و زنی برای تو پیدا می‌کنم.

هر سه لبخند گل و گشادی بر لب آوردند.

خبر رسید که هجین در پانزدهم اکتوبر پس از نه ماه جنگ و مقاومت سقوط کرده است. دوفیو دیگر مهمات نداشت که برای مدافعان بفرستد. هشت هزار سکنه‌ی آن شهر خواه در زیر گلوله‌باران، خواه در آتش‌سوزی و خواه در کشت و کشتار، نابود شدند. در فصل پاییز، بنا به خواهش مقام روحانی واتیکان سپاه تازه‌ای

به فرماندهی ژنرال گوبو^۱، و در همان دم یک سپاه سوریه‌ای هم، به کیلیکیه اعزام شدند. از آن‌جا که سپاهیان فرانسوی بالاخره دارای رادیو و وسایل مخابراتی و توپخانه و هواپیما و آمبولانس و غیره شده بودند، به نظر می‌رسید که کمالی‌ها به سرنوشت بدی دچار بشوند.

زمستان سر رسید. عین‌طاب که در طول ماه مارس ۱۹۲۰ مقاومت کرده بود، به وسیله‌ی کمالی‌ها تخلیه گردید، ولی بعداً دوباره آن را پس گرفتند. فرانسویان بار دیگر آمدند و آن‌جا را محاصره کردند و کمالی‌ها در خطر بی‌آذوقگی و گرسنگی قرار گرفتند. نیروهای ترک که تلاش می‌کردند شهر را از محاصره به در آورند، پس رانده شدند. فرانسویان تا ماه فوریه محکم بر مواضع خود پایدار ماندند، و آن‌گاه کمالی‌ها ناچار به شرایط ژنرال آندره^۲، که همچون دوفیو و گراسی حاضر نبود از حرف خود برگردد، تسلیم شدند.

صبح روز پس از تسلیم، ترک‌ها بسیار متعجب شدند از این‌که دیدند فاتحان نه ایشان را قتل عام می‌کنند و نه اموال‌شان را به غارت می‌برند.

در آغاز سال ۱۹۲۱ فرانسویان فرمانروای تمامی کیلیکیه بودند. در آن شرایط و اوضاع و احوال بود که دولت مرکزی فرانسه در پاریس شروع به پس دادن تمامی آن مناطقی به کمالی‌ها کرد که فتح آن‌ها به بهای جان هزاران فرانسوی و ارمنی میسر شده بود. آن‌چه را که کمالی‌ها در میدان‌های جنگ از دست داده بودند، بر سر میز مذاکره دوباره به دست آوردند. ابتدا در ماه دسامبر ۱۹۲۰ «تجدیدنظر» در قرارداد سه‌وژ صورت گرفت. سپس پیمان لندن بسته شد که با تکفیرشدگان و غیرقانونیان یعنی با کمالی‌ها مبادله‌ی امضا شد نه با دولت قانونی ترک که قبلاً قرارداد سه‌وژ را امضا کرده بود. این بار دیگر از نمایندگان ارمنی دعوت به عمل نیامده بود. البته در قرارداد یک رشته مزایای اقتصادی برای فرانسویان پیش‌بینی شده بود، ولیکن به ویژه بر این نکته تصریح وجود داشت که مناطق اشغالی ایشان در ترکیه به تدریج

باید تخلیه شود. بنابراین دوباره می‌بایست خود را برای فرار آماده کرد. با این وصف، هنوز امیدواری‌های مبهمی پیدا می‌شد، و چند کشاورز ارمنی سماجت می‌کردند در این‌که حتماً گندم بکارند. در طول ماه‌ها یعنی به هنگامی که پاریس و کمالی‌ها در گفت‌وگو برای حصول توافق در مورد شرایط و نکات معاهده بودند، در ادنه همگان انتظار روزهای بدتری را می‌کشیدند.

آراکسی شروع به بستن بار و بندیل خود کرد. آنا از تکان خوردن نمی‌ترسید، با این حال پرسید:

- این بار دیگر به کجا خواهیم رفت؟ در ادنه که به ما بد نمی‌گذشت.

سرانجام به موجب قرارداد آنگورا (آنکارا) که به امضای فرانکلن بوی‌یون^۱ رسید، فرانسه که همه چیز را به دست آورده بود، همه را به کمالی‌ها یعنی به شورشیانی وا می‌گذاشت که سربازانش را آزار داده و کشته بودند.

آرام شاهد و ناظر یأس و سرخوردگی فرانسویان ادنه شد. یکی از ایشان اظهار کرد که در این معامله تنها یک عیب و نقص فکری دخیل بوده است. اسقف سیس یعنی پیشوای روحانی ارمنیان کیلیکیه، با این‌که شهر موطنش به کلی مورد غارت و کشت و کشتار قرار گرفته بود، موافق بود با این‌که دوباره به آن شهر برگردد، مشروط بر این‌که کمالی‌ها به او اطمینان بدهند که از آزادی مذهبی و برابری با دیگر اتباع ترک برخوردار خواهد بود. از آن‌جا که اسقف موفق به دریافت چنین وعده‌هایی نشد، بلکه فقط چند وعده‌ی بسیار گنگ و مبهم به او دادند، او هم از همه‌ی ارمنیان خواست تا کیلیکیه را ترک بگویند. این فرمان فرانکلن بوی‌یون نماینده‌ی فرانسه را به خشم آورد، و او به ارمنیان توصیه کرد که بمانند و به مرعش و سیس و هجین و زیتون برگردند، و حال آن‌که از سه شهر اخیر چیزی بر جای نمانده بود.

ژنرال دوفیو دوباره به فرانسه فراخوانده شد. همین‌که او رفت، دوباره یک مهاجرت عمومی آغاز گردید. پناهندگان دسته‌دسته قطارهای راه‌آهن و گاری‌ها و

1- Franklin Bouillon

ارابه‌ها و هرگونه وسایل حمل و نقل دیگر را محاصره می‌کردند، به امید این‌که بر آن‌ها سوار شوند و خود را به بندر مرسین برسانند. کسانی که از آن همه رنج و آزار و آن همه کشت و کشتار جان به در برده بودند، هزار هزار از همه‌ی قسمت‌های کیلیکیه می‌رسیدند و خود را به درون کشتی‌ها و قایق‌ها می‌انداختند تا به هر جایی که ممکن است بروند، مشروط بر این‌که از ترک‌های عثمانی دور باشند. آنان اغلب به پشت سر خود نگاه می‌کردند و نمی‌توانستند به خود بقبولانند که دارند برای همیشه ارمنستان را ترک می‌گویند. انگلیسیان در کشتی‌های خود فقط مسافرانی را می‌پذیرفتند که حاضر بودند در درجه‌ی اول یا دوم جا بگیرند، و این کار را به این امید می‌کردند که بالا بودن بهای درجات یکم و دوم اکثر ارمنیان را وادارد به این‌که از رفتن چشم‌پوشند و در کیلیکیه بمانند. کشتی‌های جنگی یونانی به ویژه از پناهندگان یونانی زیاد سوار کردند.

آرمن و آرام و خانواده‌ی کوچکش تا پیش از این‌که بروند و به کشتی سوار شوند، باز دو روز صبر کردند. آنان کرایه‌ی کشتی را با سکه‌های طلایی پرداختند که هایک به آرام پیش از عروسی داده بود.

در راه باخبر شدند که انگلیسیان نمی‌گذارند پناهندگان در مصر، در فلسطین و در جزیره‌ی قبرس پیاده شوند. در طول مدت سه روز، طی حرکت بر دریایی سرد و توفانی، کاروان عظیمی از کشتی‌های مالامال از مسافر که عرشه‌ها را نیز اشغال کرده بودند و در معرض وزش باد سردی قرار داشتند، منتظر دریافت دستور بودند که در کجا مسافران را پیاده کنند. سرانجام بیشتر مسافران در بیروت پیاده شدند.

بدین‌گونه، هزاران ارمنی در حال فرار از سرزمینی که اجدادشان در آن‌جا از صلیبیون استقبال کرده و خود در آن مملکتی مستقل دایر کرده بودند، سرزمینی که قرن‌ها کانون فرهنگ و هنر بود، مهاجرت کردند. بر عرشه‌ی کشتی، آرام که در کنار آرمن نشسته بود، به فکر فرو رفته بود، و آرمن هم در آن حال داشت از آراکسی و آنا در برابر باد سرد حمایت می‌کرد. آرام هرگز سرزمین لبنان را ندیده و بوی شور دریا را

حس نکرده بود؛ و نخستین بار هم بود که با کشتی مسافرت می‌کرد. در طول راه با یونانیان، با انگلیسیان و با فرانسویان حرف می‌زد. با خود گفت که شاید همه‌ی این آدم‌ها بتوانند پناه‌گاه و اقامت‌گاهی بیابند که در آن امکان کار کردن و زندگی کردن داشته باشند.

ولیکن ارمنیان چگونه یک بار دیگر زنده می‌مانند و زندگی می‌کردند؟ چه کسی ایشان را در پیش خود راه می‌داد و چگونه آنان را می‌پذیرفت؟ ماجرای بزرگ دیگری برای این ملت هزار ساله، که همچون دانه‌های پاشیده در باد در چهار گوشه‌ی دنیا پراکنده می‌شد، آغاز می‌یافت.

بخش دوم

آوارگان

۱۹۲۲-۱۹۸۰

در بندرگاه‌های بیروت هزاران پناهنده‌ی ارمنی بودند که مقامات فرانسوی وقتی فهمیده بودند بنادر دریای مدیترانه واقع در حوزه‌ی نفوذ انگلیسیان ایشان را راه نمی‌دهند، از آنان به گرمی استقبال می‌کردند. تنها جزیره‌ی قبرس بود که ارمنیان، آن هم افراد ثروتمندشان را، در خاک خود می‌پذیرفت. آرام هنوز طلاهایی را که پدرزنش هایک پاپازیان به او داده بود، داشت، و دلش می‌خواست که به قبرس بروند، ولی ارمن به حکم غریزه‌ی حفظ جانی که هنوز در او قوی بود، محکم نگاهش داشت و گفت:

- قبرس یک جزیره‌ی یونانی است که ترکان آن را تسخیر کرده و سپس به دیسرایلی بخشیده‌اند... و البته این هدیه‌ی خوبی بوده است تا به وسیله‌ی آن دهن او را ببندند.

- بلی، آن‌جا جزیره است، ولی منظور چیست؟

- مسأله تنها این نیست که آن‌جا جزیره است، بلکه منظور اختلاط انگلیسیان و ترکان و یونانیان در آن‌جا است؛ و فکرش را بکن که اگر ما ارمنیان بی‌وطن در میان ایشان پیاده بشویم، چه سرنوشتی خواهیم داشت؟ من لبنانیان را بر ایشان ترجیح می‌دهم.

- آه! مگر تو هم تاریخ‌دان شده‌ای!

- خوب دیگر، تو خودت شوق و ذوق کتاب خواندن به من داده‌ای. از این گذشته، من در طول زمستان گذشته که در «وان» در میان روس‌ها بودم، همه‌اش کتاب می‌خواندم. لبنان سویس خدای مهربان است، و لبنانیان قرن‌ها است که مردم همه جای دنیا را می‌پذیرند. این منحصر به این‌جا است و چیزی است که من احترام زیادی برای آن قائلم.

بر آن بندرگاه‌های یخ‌زده، که به وسیله‌ی دریای سردی هم شسته می‌شدند، آراکسی با دو مرد همراهش که برادروار با هم متحد بودند، احساس آرامش و امنیت می‌کرد.

سربازان فرانسوی، پرستاران، روحانیون و زنان راهبه، به دور این توده‌ی انسانی که متوقع بودند از آنان نگهداری بشود، با جدیت و متانت و از خودگذشتگی و محبت در تکان و تقلا بودند.

همه‌ی وسایل لازم به کار افتاد تا پیاده شدن مسافران به راحتی انجام بگیرد. والحق از طرف لبنانیان که فراموش نکرده بودند ترکان عثمانی یکصد و هشتاد هزار نفر از ایشان را در زمان جنگ گذاشته بودند تا از گرسنگی بمیرند، استقبالی توأم با مهر و محبت، و اغلب هم با تأثر و دلسوزی، از ایشان به عمل آمد. مقامات نظامی فرانسوی این توده‌های آدمی را که موج‌موج از کشتی‌ها پیاده می‌شدند، با بزرگواری تمام در نقاط مختلف منزل دادند. سربازان بر زمینی وسیع واقع در شمال شرقی شهر هزاران خیمه برافراشتند. این عملیات عظیم پذیرایی بدون اشکال زیادی صورت می‌گرفت، زیرا به طوری که آرمن متوجه شد، وقتی کسانی به انگیزه‌ی جوانمردی و عشق به هم‌نوع به حرکت درمی‌آیند، بدون نظم و ترتیبی آشکار و به نحوی کار می‌کنند که انگار هر کدام به حکم غریزه می‌دانند چه کاری باید صورت بگیرد. اتومبیل‌های نظامی افراد خانواده‌ها را می‌بردند و گروه‌های زیادی هم دیده

می‌شدند که به دنبال سربازان و راهبان و کشیشان و نمایندگان «انجمن عمومی نیکوکاری ارمنیان» می‌رفتند...

به هنگامی که آرمن به دنبال مسؤولی می‌گشت تا راهنمای خانواده‌ی کوچک او باشد، آرام از تماشای صحنه‌ای که خود نیز در آن شرکت داشت، و به نوعی به بزم اتفاقی شبیه بود که دست‌هایی نامریی آن را می‌گرداندند، دستخوش رقت و تأثر شده بود. آنا کوچولو همه‌اش لبخند می‌زد، و خوشحال بود از این که با مادرش آراکسی، با پدرش آرام و با آرمن است، مردی که آنا او را به نام «عمو آرمن» می‌نامید. آراکسی خاموش مانده بود. او آن قدر باهوش بود که ذلت و مسکنت روحی پنهان در پس چهره‌ی آن همه آدم‌های یتیم و بی‌کس را تشخیص بدهد. فعالیت برای زنده ماندن در ایشان نقش عاملی حمایت‌گر را بازی می‌کرد.

آرام با دیدن لبخندی خفیف و ریشخندآمیز بر لبان آرمن به او گفت:

- انگار خوشحال به نظر می‌رسی... آن هم در چنین اوضاع و احوالی؟

- تو قدری به این آدم‌ها نگاه کن! این صحنه به نظر من زیبا است. نگاه کن

دیگر!

آرام به جلوی خود نگاه کرد. در دور و بر او، به روی تپه‌ها، زیر پل‌های راه‌آهن، در خانه‌های بزرگ، در کاروانسراهای وسیع، و حتی در بازارها، خانواده‌های ارمنی فراوانی بودند که به ایشان مسکن می‌دادند، کمک‌شان می‌کردند، به آنان غذا می‌دادند، و معالجه‌شان می‌کردند. برای نخستین بار پس از گذشت سال‌ها بود که آدم در صحنه‌ای آکنده از بخار تعاون و بشردوستی نفس می‌کشید، صحنه‌ای که لبنانیان عرب و سربازان فرانسوی بدون خودنمایی و تظاهر کارگردان آن بودند. احساسی قوی از همه‌ی آن آدم‌ها که به هم کمک می‌کردند، متصاعد بود. آیا آرمن ناگهان شاعر شده بود، و یا آرام فاقد نیروی تشخیص بود و زودتر به این موضوع پی نبرده بود؟ از آرمن پرسید:

- چه طور است که تو فدایی سابق در این اوضاع و احوال شروع کرده‌ای به این‌که تنها جنبه‌ی خوب قضایا را ببینی؟
آرمن جواب داد: «شاید برای این است که من جنبه‌ی حیوانی و صحنه‌های مرگ و ذلت و بدبختی آدم‌ها را زیاد دیده‌ام.»
آراکسی به میان حرف‌شان افتاد، ایشان را صدا زد و گفت:
- بیایید غذاتان را بخورید.

همه به روی قالی کهنه‌ای که آراکسی بر آن چند چیز خوراکی چیده بود، و آن خوراکی‌ها را راهبان به او داده بودند، نشستند. دو عدد شمع، نوری پریده رنگ به روی این چهار موجود که گویی بیش از همیشه به هم در آمیخته بودند، می‌تابانیدند. آنا که اکنون شش سال تمام داشت، بسیار خوشحال بود از این‌که در زیر این چادر است و با سه نفری به سر می‌برد که در دنیا بیش از هر کس دوست‌شان دارد.
غذا که صرف شد، آرمن از جا برخاست و گفت:

- من می‌روم گشتی در شهر می‌زنم، و فردا صبح برخواهم گشت.
آراکسی دلش می‌خواست از او خواهش کند که نرود و پیش ایشان بماند، ولی خوب می‌دانست که آن مرد از هیچ چیز نمی‌ترسد. از این گذشته، ایشان که دیگر در ارمنستان ترکیه نبودند - چیزی که هنوز چنان‌که باید به آن توجه نمی‌شد - بلکه در لبنان و در میان ارمنیان و فرانسویان بودند.

همین‌که آنا در نزدیکی مادرش به خواب رفت، آرام خود را تنها روبه‌رو با آراکسی دید. آراکسی برای صرفه‌جویی یکی از شمع‌ها را خاموش کرد، و آرام در پرتو نور ضعیف شمع دوم گویی برای نخستین بار بود که زیبایی سنتی آراکسی را دید؛ در آن حال سری تکان داد و زمزمه‌کنان گفت:

- می‌دانی، آراکسی... من تو را خوب نمی‌شناسم.

آراکسی لبخند گل و گشادی زد و گفت:

- دست بردار، آرام، ما که از دوران بچگی یکدیگر را می‌شناسیم.

- بلی، این را می‌دانم. من هر بار که از طرف‌های خانه‌تان برای دیدن تو رد می‌شدم، دری‌وری‌هایی به هم می‌بافتم و برایت نقل می‌کردم. تا یک شب ناگهان با عجله با هم ازدواج کردیم، و بر طبق آداب و سنن معمول آن‌چه باید بشود، انجام گرفت. ولی اکنون که به تو نگاه می‌کنم، گویی برای نخستین بار است که تو را می‌بینم... در صورتی که دخترم هم آن‌جا در کنار تو خوابیده است.

- آرام، یعنی تو تا به این اندازه تحت‌تأثیر زخم‌های وارد بر ما قرار گرفته‌ای؟

- تو چه طور؟

- این بوی بنزینی که به روی من ریختند، ولم نمی‌کند. می‌دانی، آن روز که به خانه‌ی ما ریختند و سر پدرم را بریدند و به روی من و آنا و بسیار کسان دیگر بنزین پاشیدند تا زنده زنده آتش‌مان بزنند، افسری که بر ایشان فرمان می‌راند، پدر مرا می‌شناخت. مرا هم شناخت و به ما اجازه داد که برویم. آن‌های دیگر همه آتش گرفتند و سوختند. و همه‌ی این کارها چنان تند و سریع انجام گرفت که چه بگویم! بالاخره تو خودت همه‌ی این قضایا را می‌دانی. از این گذشته، ازدواج کردن در سن چهارده سالگی و مادر شدن پیش از پانزده سالگی... برای من دنیای تازه‌ای است. من اقرار می‌کنم که کمی فراتر از سن و سالم زندگی کرده‌ام، منی که هنوز تقریباً بچه بودم و به پدرم در کارهایش کمک می‌کردم، بچه‌ای در شکم داشتم... آخر من وجود آنا را در شکم خود پیش از این‌که به دنیا بیاید، حس می‌کردم. واقعاً عجیب است. ولی من از راز این زندگی سر در نمی‌آورم. هر دو بچه بودیم و در کلیسا نگاه‌های محبت‌آمیز با هم رد و بدل می‌کردیم. حالا تو پدر دختر من و شوهر من هستی و... باید به تو اطلاع بدهم که من باز حامله هستم.

آرام نگاه شگفت‌زده‌ای داشت، ولی وقتی چهره‌ی آراکسی را پس از اعلام آن خبر خوش و تقریباً ملکوتی دید، حالت نگاهش تغییر کرد و سر به زیر انداخت.

آراکسی دستش را گرفت و گفت:

- خوب دیگر، بیا بخوابیم. ما این جا زنده هستیم، چون از ما مراقبت می شود... و فردا طلوع خورشید را خواهیم دید.
هر دو در کنار هم و در حالی که آنا در وسطشان بود، دراز کشیدند، و دست در دست هم داشتند.

آرام پیش از این که به خواب برود، یک بار دیگر با خود گفت که هرگز نخواهد توانست رؤیای پریشان آن شبی را از خاطر ببرد که به چشم خود دیده بود همه‌ی افراد خانواده‌اش را کشتند. همان گونه که خاطره‌ی بوی بنزین آراکسی را ول نمی‌کرد، صحنه‌ی آن شب وحشتناک هم در ذهن آرام تکرار می‌شد. و به‌راستی اگر چنین یار و ندیم مقدسی نمی‌داشت، چه می‌کرد؟ دیگر ترجیح داد که در آن باره فکر نکند.

پس لبنانیان درهای خود را برادرانه به روی پناهندگان گشوده بودند و پدر واقعی و پیشوای روحانی عیسویان کاتولیک آن کشور، اسقف اعظم عالی جناب آنتون هویک^۱، اعلام کرده بود که: «من از ارمنیان همچون از فرزندان خود استقبال می‌کنم. ایشان مسیحیان ستم‌دیده‌ای هستند، و در لبنان همچون در خانه‌ی خویش خواهند بود.»

ولیکن این جماعت فلک‌زده، با دل افسرده و با جان و تن کوفته و رنج‌دیده نمی‌توانستند و یا نمی‌دانستند در برابر چنین رفتاری ناشی از محبت و انسانیت چه واکنشی از خود نشان بدهند. حتی بلد هم نبودند تشکر بکنند، چون اغلب‌شان حتی آن غریزه‌ی واقعی انسانیت را باز نیافته و آن محیط حیوانی و توحشی را که گاهی سال‌ها در آن به سر برده بودند، فراموش نکرده بودند.

اغلبشان حتی در فردای روز ورود هم صبح زود پیش از طلوع سپیده از خواب بیدار شدند. همان وقت مادرانی که یک یا دو بچه به بغل داشتند، به دنبال پرستار می‌گشتند، و پدران به دنبال پیدا کردن کاری ویلان و سرگردان بودند. یتیمانی هم که سابقاً کم و بیش از طرف خانواده‌هایی به فرزندگی پذیرفته شده بودند، در کوچه‌های قدیمی بیروت می‌گشتند تا بخت خود را بیازمایند و هر طور شده کار و مشغله‌ای ولو ناچیز پیدا کنند. با این حال، مرگ و میر همچنان به غارت خود ادامه می‌داد و روزانه نزدیک به صد نفری دار فانی را وداع می‌گفتند. لیکن در سایه‌ی فداکاری بی‌دریغ فرانسویان و لبنانیان و بنگاه خیریه‌ی خاور نزدیک و انجمن خیریه‌ی روحانیون کم‌کم موفق شدند که از شدت این مرگ و میر بکاهند. آرام که به عنوان مترجم در خدمت مقامات دولتی کار می‌کرد، شاهد و ناظر این پیشرفت در یک اردوگاه پناهندگان بود. آرمن به چادر آرام بازگشت و با خود یک بسته چوب و چند تخته‌ای هم آورد و گفت:

- بگیر آرام، از این‌ها می‌شود یک جور کف اتاق درست کرد. البته این موقتی خواهد بود، ولی باز از هیچ بهتر است.
- ما که فرش خوبی داریم.

- فرش ما روی این خاک مرطوب در اندک مدت خواهد پوسید. موضوع دیگری که من پیش فداییان آموختم، این است که آدم باید همیشه روی جای خشک بخوابد و رو به زمین یعنی دمر هم بخوابد.

زمین اردوگاه تقریباً باتلاقی بود. قبلاً کسی در آن جا زندگی نکرده بود، و اکنون تفاله و آت و آشغال در آن با خاک مرطوب درهم آمیخته بود، به طوری که با رطوبت دریا و با فضولات هزاران آدم، زمینی که در عین حال پناهگاه مقدسی بود، فضای واقعی خوبی هم برای پرورش میکروب‌های انواع بیماری‌های مسری به شمار می‌رفت.

هر دو مرد به کمک هم و با وسایل موجودی که داشتند، کف زمین خوبی از تخته درست کردند، فرش‌شان را به روی آن گسترده و رختخواب‌های‌شان را روی آن جا دادند. آنها با خواب قیلوله‌ای که در نخستین بعدازظهر روز اول انجام این اصلاحات کرد، نخستین کسی بود که از این بهبود وضع بهره برد. در آن دم که آرمن به روشن کردن سیگاری مشغول بود، آراکسی خودداری نتوانست و از او پرسید:

- تو همه‌ی این وسایل را از کجا پیدا کردی؟

- در خانه‌های متروک و رو به ویرانی. از طرفی من فکر می‌کنم که به زودی بتوانیم خانه‌ی کوچکی هم برای خودمان بسازیم.

- در این‌جا؟

- چرا نه؟ زمین مفت که داریم. در محلات قدیمی بیروت هم می‌توان سنگ و تخته و میخ‌هایی که زیاد زنگ‌زده نباشد، پیدا کرد. حتی می‌توان روی آن خانه یک طبقه‌ی اضافی هم ساخت. بعداً خواهیم دید.

آراکسی لبخند زد: به راستی آرمن با سادگی جالب و احساس‌انگیزی استدلال می‌کرد، و از این لحاظ تقریباً نقطه‌ی مقابل آرام بود.

در میان جمعیتی که از آن طرف‌ها رد می‌شدند، مردی در جلوی خیمه‌ی ایشان ایستاد و مدت زیادی با مهر و محبت به آنان نگریست. آخر گفت:

- من همه جا به دنبال تو گشتم که ببینم آرام همه‌ی ماجراهای تو را برای من نقل کرده است.

دو مرد یکدیگر را تنگ دربر گرفتند. او پدر روحانی بدروس آریس^۱، یکی از روحانیون کاتولیک از فرقه‌ی یسوعی و پسر عموی آرام بود.

مرد روحانی رو به آرام کرد و گفت: «لااقل مرا به زنت معرفی کن.»

آراکسی گفت: «پدر، من شرمندهام که چیزی ندارم تا با آن از شما پذیرایی کنم.»

۱- Bédros Aris که نام کوچک او ظاهراً باید تلفظ ارمنی همان پطرس باشد. (مترجم)

و به آن مرد باریک اندام که چشمان نافذی داشت و از آن معجونی از فهم و ادراک و نیرو و مهر و محبت ساطع بود، می‌نگریست، و دخترش آنا را که خوابیده بود، به او نشان داد.

روحانی گفت: «خدا را شکر که شما را باز زنده می‌یابم. چنان که می‌بینید، این‌جا بهشت نیست، ولی در این‌جا، در لبنان، آدم لا اقل امید دارد.»
استقرار در آن مکان هفته‌ها ادامه یافت.

آرام به هنگامی که به کار مترجمی مشغول بود، با خود می‌گفت:
- این معجزه‌ی زنده ماندن را چگونه می‌توان توجیه و تشریح کرد؟
نه، ایشان دیگر در محاصره‌ی وحشیانی که هر آن حاضر بودند سر آدم را ببرند، نبودند! بلکه تحت حمایت یک لشکر و مورد استقبال یک ملت و کمک‌گیرنده از فداکاری‌های بی‌مانندی بودند.

ولی آخر اکنون که بودند؟ در گذرنامه‌های ترکی ایشان قید شده بود که «برگشت غیرممکن است». ستمگر ستم‌دیده را از خاک آبا و اجدادی خود بیرون رانده و او را محکوم کرده بود به این که دیگر حق بازگشت به آن‌جا را ندارد. باری، وقتی این آدم‌ها شروع کردند به این که به حدی که گرسنه‌اند بخورند، و وقتی پناهگاهی یافتند که لوازم زندگی روزانه‌ی خود را در حد معمول و امکان در آن مستقر ساختند، کم‌کم آن نگرانی شدید آدمیان کنده شده از سرزمینی که آبا و اجدادشان در آن زیسته و قرن‌ها پیش در آن مرده و به خاک سپرده شده بودند، دوباره در عین سکوت و به نحوی نامریی در ایشان پیدا شد. در طول روزهای درازی که با آن همه زن تنها و بیوه‌زن و پیرمرد و یتیم‌گذرانده بود، آرام نه تنها به قساوت بی‌اندازه‌ی آدم نسبت به آدم، به جور و اجحاف بی‌رحمانه‌ی او و به جنگ‌های ناموجهش پی برد، بلکه آن تعدی و تجاوز روحی را نیز درک کرد که به وسیله‌ی آن کوشیده بودند هرگونه احساس شرافت و بزرگواری را نیز از او سلب کنند. آراکسی خودش این نشانه‌های

بیماری روانی را می‌دید و اغلب اوقات اشباحی را که از کنار خیمه‌ی محل زندگی و کارش رد می‌شدند، با نگاه دنبال می‌نمود، و وقتی آن اشباح با هم حرف می‌زدند، ولو با چند جمله‌ی کوتاه، در ذات‌شان گویی سنگینی و بار خاموشی احساس می‌شد که کسی جرأت نمی‌کرد آنان را برای کشف آن بار بکاود.

آراکسی لاینقطع زمزمه‌کنان می‌گفت: «بیچاره‌ها!» و همچون مادرش تاکوهی اغلب اوقات از چپ و از راست می‌گشت و وراجی می‌کرد، و بیوه‌زنانی را که با وجود شهامت و کف‌نفس‌شان اغلب در حالاتی قریب به بی‌حسی و خشکی فرو می‌رفتند، تشویق می‌نمود. با ایشان یا می‌بایست به نرمی و ملایمت حرف زد، و یا برعکس، حیوان‌وار رفتار کرد، به ایشان به ترکی فحش داد، کار توربافی خود را به آنان نشان داد، و یا فقط آنها را پیش‌شان گذاشت. در این اردوگاه وسیع که بیشتر ساکنان آن زن بودند، زنانی مانند آراکسی بودند که روز به روز زندگی را بیشتر قابل تحمل می‌کردند. یک شب در بین آرمن و آرام که روی منقل کهنه‌ای به آشپزی مشغول بودند، آراکسی خود را به وسط انداخت و گفت:

- چه دنیای فاسدی! هر روز مرده جمع می‌کنند، و هیچ‌کس هم قطره اشکی نمی‌ریزد! و این هزاران زن را بگو با بچه‌هایی که در بین مرگ و زندگی به سر می‌برند... نه، نه، درباره‌ی ایشان هیچ‌گاه در پشت میزهای کنفرانس این به اصطلاح دولت‌های مقتدر حرفی نمی‌زنند! همه‌ی این‌ها وحشی هستند... این انگلیسی‌ها، این فرانسوی‌ها، این امریکایی‌ها، این آلمانی‌ها، همه مثل ترک‌های عثمانی هستند. همه‌شان کثافت‌های ردلی هستند که دهان‌شان پر از حرف‌های قشنگ است ولی جان‌شان در خون بی‌گناهان غوطه می‌خورد.

و نگاه خشن و وحشیانه‌ی مادری را که دارد از بچه‌هایش حمایت می‌کند، پیدا کرد. آرام می‌خواست به او جواب بدهد، ولی آرمن دست روی بازوی او گذاشت و

مانع شد.

وقتی آراکسی کمی آرام گرفت، غذای مختصری را که از بلغور و کمی گوشت گوسفند تهیه شده و آرمن آن را از شهر آورده بود، کشید و آورد. حضور آنا بیشتر مادرش را آرام کرد.

باز گفت: «من می‌دانم که از آن چه گفتم، می‌بایست عذر بخواهم، ولی نه، کاری

نمی‌شود کرد...»

آرمن زد زیر خنده. آراکسی پرسید:

- چیه؟ مگر آن چه گفتم مضحک بود؟

- ماده پلنگ بالاخره بیدار شده است.

- باور کن از حالا به بعد، مردم چه خوش‌شان بیاید و چه بدشان بیاید، من

حقیقت را به همه خواهم گفت.

- خوب، من از حالا تضمین می‌کنم که همه بدشان خواهد آمد.

آرام با ملایمت گفت: «آراکسی، اگر فقط خودمان باشیم اشکالی ندارد، ولی در

بیرون و با دیگران موضوع فرق می‌کند.»

آراکسی سر تکان داد و گفت:

- نه، آرام، من مثل تو نیستم با آن کتاب‌هایت و با آن افکار مسیحی‌ت. من

دختر هایک و تاکوهی هستم که حق دارم فکر بکنم و فکرم را هم بر زبان بیاورم.

بلی، می‌دانم؛ می‌دانم که در دهات زنان ارمنی حق حرف زدن ندارند، ولی در این‌جا،

من که بر ضد تو، بر ضد آرمن و بر ضد کسانی که در این اردوگاه هستند، حرف

نمی‌زنم. من از زمانی که بچه بودم، دنباله‌رو پدرم بودم و هستم. باور کن که من هم

وحشیگری‌ها و ناملایمت‌ها دیده، ولی همه را بلعیده و هضم کرده و دم نزده‌ام، در

عین این‌که همه را دیده، و همه را احساس کرده‌ام. اکنون دیگر نمی‌توانم در برابر

وحشیگری و بی‌عدالتی ساکت بمانم. کارهای غیرطبیعی مرا به عصیان می‌کشانند.

آخر چه طور طغیان نکنم؟ یعنی تو از یک زن توقع داری که فقط لبخند بزند، چیزی نگوید، چیزی نبیند و چیزی نشنود؟ من، ای آرام، چیزها را به روشنی می بینم. پدرم و مادرم به من یاد داده اند که هیچ وقت دروغ نگویم، مخصوصاً به خودم. بنابراین از من میخواه که به خودم دروغ بگویم، این کار از من بر نمی آید.

- من چنین چیزی از تو نخواهم خواست. از این گذشته، تنها همین صفت است که همیشه مرا به سوی تو کشانده است، صفت درستی و صداقت خدشه ناپذیرت. آرام همراه با آرمن بی منظور و هدف مشخصی در میان اردوگاه راه می رفت. ناگهان باد خمسین که یک باد گرم همراه با شن و گرد و غبار است، وزیدن گرفت و او را به یاد حالت روحی زنش و عشق و علاقه ی مصرانه ی وی به حقیقت گویی انداخت. او دیگر در مرعش نبود، بلکه در بیروت، در نزدیکی دریا بود، و این باد از سمت بیابان و از کوه های آن سوی لبنان می وزید.

به آرمن گفت: «من خوب می فهمم که زخم چه می خواهد بگوید. آدم از آن لحظه که به خودش دروغ می گوید و از حقیقت پا بیرون می گذارد، در هذیان و تظاهر و دروغ و رؤیا و بر مسیر غلط راه می رود و محکوم است که در همان دروغ و غلط کاری زندگی کند. من این را می دانم، ولی...»

- بس کن، آرام، خودت را عذاب مده.

- آخر هر بار که این باد می وزد - بادی که از سوی بیابان می آید، آن هم بیابانی که من نمی شناسم - می دانم که دیگر در خانه ی خودمان نیستم. من با این باد هیچ آشنایی ندارم. اکنون در ولایت ما زمستان است و دو سه متر برف به روی زمین نشسته است، و...

- بس کن، دیگر، آرام.

- چرا؟

- تو چیزها را کف آلوده می کنی، و با این کارت در یأس و نومیدی غوطه ور

می‌شوی.

آرام به زحمت نفس می‌کشید. از راه رفتن باز ایستاد و نگاهی عریض به دور و بر خویش انداخت. صدها و صدها خیمه در همه جا افراشته بود. توفان‌ها زمین را به یک پهنه‌ی پر گل و لای تبدیل کرده بودند. از تعداد مردگان در روز کم می‌شد، ولی وقتی آدم‌گوش تیز می‌کرد، می‌توانست صدای ناله‌ی هذیان‌آمیز پناهنده‌ای را بشنود که دچار تب و نوبه‌ی مردابی شده بود، و اگر پرستاری به موقع به‌دانش نمی‌رسید و به او آمپول گنه‌گنه تزریق نمی‌کرد، بیچاره به حال اغما می‌افتاد و طولی نمی‌کشید که می‌مرد. با وجود پیشرفت‌های مداومی که برای نگاه‌داری آن اردوگاه وسیع در حالتی از بهداشت نسبی به دست آمده بود، موش‌ها از محلات قدیمی بیروت به طرف اردوگاه فرود می‌آمدند تا با پناهندگان در آذوقه و خواربار ناچیزشان شریک بشوند.

در این‌جا و آن‌جا تلاش‌هایی از طرف بعضی کسان به چشم می‌خورد که می‌خواستند کلبه‌ی محقری برای خود بسازند، چنان‌که آرمن هم تصمیم گرفته بود چنین کاری بکند. ولی مگر چند مدت در آن‌جا می‌ماندند؟ بعدش به کجا می‌رفتند؟ آیا پس از گذشتن از حرکات قشنگ و از حرف‌های زیبا نبایستی در طول آن ساحل که خرده‌ریزهای باقی‌مانده از یک ملت هزار ساله در آن بود، با واقعیت وحشتناکی روبه‌رو شد؟ بیست هزار نفر در آن اردوگاه‌ها بودند و بیش از دوازده هزار یتیم هم از آن‌جا به این‌ور و آن‌ور رفته بودند. و در آن‌جا بود که آرام به یاد درس تاریخی افتاد که آموزگارش وارتانیان به او داده بود، به این مضمون: «تاریخ بشریت هیچ‌گاه به‌وسیله‌ی آدمیان نوشته نشده، بلکه برای منطبق شدن با نظریه‌های سیاسی تحمیلی دولت‌ها به ملت‌ها تفسیر و تحریف و برگردان شده است. افیون ملت مذهب نیست، بلکه به سیاست آلودن تاریخ است.»

نخستین بار که آراکسی به همراه آنا و آرام و آرمن برای رفتن به مهمانی ناهار در خانه‌ی پدر روحانی آریس، پسرعموی آرام، از کوچه‌ها و خیابان‌های شهر بیروت عبور کرد، خود شهر و طرز فکر و روحیه‌ای که در آن موج می‌زد، وی را سخت به حیرت انداخت. آن‌چه بیشتر نظر او را جلب می‌کرد، تنوع سبک ساختمان خانه‌ها و چهره‌هایی بود که گویی همه از یک صحنه‌ی تئاتر مبتنی بر قصص توراتی بیرون آمده بودند. معلوم بود که آنا آن شهر را خیلی دوست دارد، و به همه با کنجکاوی عجیبی نگاه می‌کرد. و اما آراکسی، او بی‌آن‌که قادر به تشریح درست چیزهایی باشد که احساس می‌کرد، احترام و اغماض دوجانبه‌ی همه‌ی این آدم‌ها را که تفاوت‌های آشکاری با هم داشتند، و در عین حال، در اتحاد و یگانگی و هماهنگی زندگی می‌کردند، تحسین می‌نمود. آن‌جا دنیای تازه‌ای بود ساخته از درختان صنوبر که همه چتر آفتابی بودند، و از تپه‌ها و چشمه‌هایی که همه‌ی گوشه‌های شهر را سیراب می‌کردند. رنگ‌های مختلف، از جمله سرخی صخره‌ها، آبی شفاف آسمان و رنگ آبی دریا که خط‌های سفید از کف بر آن می‌افتاد، وی را تحت‌تأثیر قرار می‌دادند. همه از کنار مسجد جامع و از پای ارک حکومتی گذشتند، به کوچه‌های بازی درآمدند که به خیابان‌ها منتهی می‌شدند، اندکی در کنار بازار سبزی‌فروشان ایستادند، از آن‌جا هم فرود آمدند، و سپس از کوچه‌های باریکی بالا رفتند که مرور قرن‌ها نیز نتوانسته

بود تغییری در آن‌ها بدهد. آراکسی ضمن مبادله‌ی یک نگاه و یک لبخند با آرام کم‌کم شروع می‌کرد به این‌که به فکر زندگی بیفتد. دخترکش آنا با آن گیسوان بلند و آن چهره‌ی همیشه تابانش به زیبایی فرشته بود. بچه‌ی دیگری هم در شکمش بود که به زودی به دنیا می‌آمد، و علاوه بر این، بیروت هم ایشان را برادرانه پذیرا شده بود.

آرمن ایشان را به مقصد هدایت می‌کرد. او اکنون همه جای شهر را به خوبی می‌شناخت، چون هر روز برای پیدا کردن کار، و نیز برای تهیه‌ی تخته و میخ و شیشه جهت تکمیل ساختمان خانه‌ی کوچکی که در اردوگاه پناهندگان و در کنار دریا برای خودشان می‌ساخت، در شهر می‌گشت. و اما آرام در برابر بیروت، با وجود حرص نکته‌آموزی و روشنفکری‌اش قدری حیرت‌زده بود و با خود می‌گفت وصف این شهر، که به راستی چندان عادی و معمولی نیست، در چند جمله نمی‌گنجد. پدر روحانی آریس از ایشان به گرمی استقبال کرد. غذای ساده‌ای از بلغور و جوجه مرغ و ران گوسفند با مشروب «راکی» و راحت‌الحلقوم و قهوه تهیه دیده بود. میز غذا را روی ایوانی چیده بودند که از آن‌جا مهمانان می‌توانستند بخش بیشتر شهر و قسمتی از دریا و رشته‌کوه‌های سمت مشرق را ببینند. میزبان به لحنی خودمانی و بدون قصد و غرض پرسید:

- راستی شهر بیروت را چگونه می‌بینید؟

نخستین کس آرمن بود که جواب داد و گفت:

- واقعاً شهر حیرت‌انگیزی است. آیا همه‌ی ساکنانش لبنانی هستند؟

بابا آریس لبخندزنان جواب داد: «بلی، کاملاً. همه لبنانی هستند، و در عین حال چیز دیگری هم. از این‌جا خیلی کس‌ها گذشته‌اند، از جمله فینیقی‌ها که الفبای خود را برای ما گذاشته‌اند، سپاهیان اسکندر کبیر، لژیون‌های رومی و جنگجویان صلیبی. در این‌جا از همه جور نژاد و همه جور مذهب، از عرب و کرد و ارمنی و

چرکس و یهودی وجود دارد. از مذاهب مختلف هم مانند مسیحی‌ها، پروتستان‌ها، دروزها^۱، اسماعیلیان، نستوری‌ها^۲، مارونیت‌ها^۳، علوی‌ها، یونانی‌های ارتدوکس و ارمنی‌های ارتدوکس، و حتی یزیدی‌ها که شیطان را می‌پرستند و معتقدند که ابلیس با سرپیچی از امر خدا و کسب لعنت ابدی به سبب عشق و علاقه‌ی شدیدش به خدا نخستین کسی بود که در این راه قربانی شد. البته چند کاتولیک هم مثل خود من در این شهر هستند. به هر حال به شهر بیروت خوش آمدید.»

همه با میل و اشتهای تمام در محیطی برادرانه غذا خوردند. آرام به زحمت جرأت می‌کرد به آنچه می‌پنداشت، باور کند. با این حال، همه چیز از دریا گرفته تا کوه‌ها و تا روز خوشی که با هم گذرانده بودند و با آن پسر عمویش بدروس که او را مجذوب خود کرده بود، همه حقیقت داشتند.

آراکسی و آنا رفتند تا خواب قیلوله بکنند. روی ایوان خانه، در حالی که پسرک جوانی مشغول جمع کردن ظرف‌ها از روی میز بود، آرام محو تماشای شهر شده بود. بدروس میز را ترک گفت و رفت تا به او ملحق بشود. در حین عبور، آرمن با یک حرکت سریع نگاهش داشت و به او گفت:

- بدروس، از آدم‌کشی‌ها زیاد با آرام حرف نزن! فراموش مکن که او در این مورد دیدن صحنه‌های دردناکی را تحمل کرده است.

- نگران نباش، من همیشه با اخلاق و روحیه‌ی آرام آشنا بوده‌ام و هستم.

پدر روحانی با شیشه‌ای محتوی «راکی» به آرام نزدیک شد و جام او را پر کرد.

۱- دروزها فرقه‌ای مذهبی هستند که در سال ۱۰۱۲ میلادی تأسیس شد. این مذهب در سوریه و لبنان رواج داشت. (فرهنگ معین)

۲- فرقه‌ای از مسیحیان پیرو قدیس نستوریوس که معتقد بودند دو جنبه‌ی خدایی و بشری عیسی هر کدام از هم متمایز هستند. نستوریان در سال ۴۳۱ میلادی توسط شورای مذهبی افز محکوم شدند. (مترجم)

۳- مارونیت‌ها فرقه‌ای از مسیحیان پیرو قدیس مارون که فقط در سوریه و لبنان هستند و کلیسای مخصوص به خود دارند. (مترجم)

آرام گفت: «می‌دانی، بدروس، من با کله‌ای پر از سؤال به دیدن تو آمده‌ام.»
- من هم با کله‌ای پر از جواب تو را به خانه‌ی خود دعوت کرده‌ام، ولی به‌طور
قطع و مسلم نمی‌دانم آیا آن جواب‌ها تو را قانع خواهند کرد یا نه.

آرام گفت: «ما اکنون در بهار سال ۱۹۲۲ هستیم و ارمنستان جزو کشورهای
غالب از جنگ درآمده است. بیش از یک سال است که معاهده‌ی «سه‌وز» به امضای
ده کشور رسیده است. من فقط ماده‌ی ۸۸ آن را به یاد دارم که کاملاً حفظم، به این
شرح: «ترکیه رسماً اعلام می‌کند که به پیروی از دولت‌های مقتدر متفق ارمنستان را
به عنوان یک دولت آزاد و مستقل می‌شناسد.»

- خوب، سؤال تو در این زمینه چیست؟

- سؤال من این است که چرا یک غالب از کشور خود به وسیله‌ی یک مغلوب
بیرون رانده شده است؟

- آرام جان، مسأله‌ی زبانزد ارمنستان طی دهه‌های آینده باز هم مورد بحث و
گفت‌وگو قرار خواهد گرفت، بی‌آن‌که احتمالاً راه‌حلی برای آن پیدا بشود. آن وقت تو
می‌خواهی که من در فاصله‌ی صرف دو جام «راکی» بتوانم به تو آرامش ببخشم؟
من تقریباً از همه‌ی وقایع اطلاع دارم، ولیکن بیان همه‌ی مطالب راجع به تشریح
وضع ما در حال حاضر تغییری در وضع نمی‌دهد و هیچ چیزی را عوض نمی‌کند.
بالاخره من برای تسکین شور و غلیان تو، که با آن خوب آشنا هستم، چیزی برای
آماده کرده‌ام.

بابا آریس این بگفت و به دفتر کار خود رفت، و از آن جا با چند بسته کاغذ بیرون
آمد. آرمن به صحنه می‌نگریست و می‌دانست که آرام برای یک دفعه هم شده با
حریف هول‌انگیزی طرف شده است.

بابا آریس به آرام گفت: «امیدوارم مرا ببخشی از این‌که قدری خشک هستم.

فراموش مکن که من بر طبق اصول معتقدات طریقت یسوعی^۱ تربیت شده‌ام، و ما آدم‌هایی هستیم که برای رسیدن به یک مقصد واحد تنها از یک راه می‌رویم نه از چهار راه. پس باید یک استدلال تاریخی را دنبال کنیم و بباییم تا به زمان پیش از انعقاد پیمان معروف «سه‌وژ» برسیم. مثلاً تو می‌دانی که ترک‌ها خودشان طلعت و انور و جمال و دکتر ناظم و بسیار کسان دیگر را غیباً به اعدام محکوم نموده‌اند؟ دادگاه نظامی فقط از خود ترک‌ها تشکیل شده بود. به تاریخ آن نگاه کن: آوریل ۱۹۱۹»

- من این را نمی‌دانستم.

- بگير این ادعای نامه را که توسط یک شخصیت بزرگ ترک یعنی مصطفی کمال پاشا در ماه ژانویه سال ۱۹۱۹ در جلوی دادگاه نظامی اقامه شده است، بخوان. آن چه او در این ادعای نامه می‌گوید، تو به رأی العین دیده‌ای و مجبور نیستی آن را بخوانی.

آرام ورقه‌ی کاغذ را گرفت و بی‌آن‌که چیزی بگوید، متن زیر را خواند:

«من بنا به دعوت این دادگاه محترم که به موجب یک فرمان امپراتوری تشکیل شده است، با فرمانبرداری تمام حضور یافته‌ام. البته کسانی که مرا می‌شناسند، از حضور من تعجب خواهند کرد. پاشایانی که این جنایات بی‌سابقه و غیرقابل تصور را مرتکب شده و از این راه مملکت را به وضع نابہ‌سامان فعلی انداخته‌اند تا منافع شخصی خود را تأمین کنند، هنوز هم ناامنی‌ها و اغتشاش‌هایی برمی‌انگیزند. اینان مرتکب همه جور زورگویی و خودکامگی شده، تبعیدها و کشتارها به راه انداخته، با نفت بچه‌های شیرخواره را آتش زده، به زنان و دختران جوان در حضور کسان‌شان که زخمی و به بند کشیده بوده‌اند تجاوز کرده، دختران جوان را از پدر و مادرشان جدا کرده، اموال‌شان را از منقول و غیرمنقول ضبط نموده و خود ایشان را در وضعی

۱- یسوعی یا ژرویت فرقه‌ی کوچکی از مسیحیان کاتولیک است که پیروان آن معتقد به سه اصل تقوا و فقر و اطاعت از پاپ هستند. (فرهنگ معین)

رقت‌انگیز و با اعمال همه جور تعدی و تجاوز تا به مسکو تبعید کرده‌اند. هزاران آدم معصوم و بی‌گناه را در قایق‌ها نشانده و ایشان را به دریا درانداخته‌اند. به وسیله‌ی مأموران مخصوص خود به غیر مسلمانان وفادار به دولت عثمانی اخطار کرده‌اند که باید از مذهب خود دست بردارند و به دین اسلام بگروند، و ایشان را به این تغییر مذهب مجبور کرده‌اند. پیرمردان گرسنه را واداشته‌اند به این‌که ماه‌ها راه‌پیمایی کنند، و آنان را به کار اجباری مجبور کرده‌اند. زنان را به فاحشه‌خانه‌هایی انداخته‌اند که در شرایط و اوضاع و احوالی وحشت‌انگیز و بی‌سابقه در تاریخ ملت‌های دیگر تأسیس یافته‌اند.»

همین‌که آرام قرائت ادعانامه را به پایان آورد، بابا آریس باز به حرف آمد و گفت: - باید تا حدودی به همه‌ی این قضایا طوری نگاه کرد که به یک صحنه‌ی غم‌انگیز تئاتر نگاه می‌کنند. متفقین در جنگ پیروز می‌شوند و آلمانی‌ها و ترک‌ها شکست خورده‌اند. ترکان محاکمه‌ی شرافتمندانه‌ای به راه انداخته و جنایتکاران را به اعدام محکوم نموده‌اند. و ما پس از صدور این حکم در پاریس و در شورای عالی متشکل از متفقین هستیم که در تاریخ ۱۷ ژوئن ۱۹۱۹ تشکیل شده است. و اینک مطالبی که داماد فرید پاشا صدراعظم ترکیه در آن جلسه می‌گوید.

آرام متن گفته‌های او را که به این شرح بود، خواند:

«در طول مدت جنگ، تقریباً همه‌ی دنیای متمدن از شنیدن نقل جنایاتی که ترکان عثمانی ممکن است مرتکب شده باشند، متأثر شده‌اند. چنین فکری از من به دور باد که بخواهم جنایاتی را که همیشه وجدان آدمی را از وحشت به لرزه درمی‌آورند، تحریف کنم! و در بند این هم نیستم که درجه‌ی مقصر بودن عاملان این جنایات را پایین بیاورم. هدفی که من در نظر دارم به آن دست بیابم، این است که با دلایل متقن و محکمه‌پسند به دنیا نشان بدهم عاملان واقعی مسؤول این جنایات وحشتناک چه کسانی هستند.»

بابا آریس ورقه‌ی دیگری را به سمت آرام پیش برد و گفت:

- بگیر، باز هم چند تاریخ و چند متن خواندنی.

- نه، متشکرم، بدروس، دیگر نمی‌خواهم.

- پس بگذار خودم آن‌ها را به تو بگویم. در متن پیمان ارزروم که به‌وسیله‌ی کمالی‌ها تدوین شده است، این جمله را می‌خوانیم: «یک وجب از خاک ما نباید به ارمنیان داده شود...» به تاریخ سپتامبر ۱۹۱۹. پس از آن قتل عام مرعش صورت گرفت که همزمان با آن معاهده‌ی «سه‌وژ» به امضا رسید. در آن موقع یک ارمنستان آزاد در سایه‌ی پیروزی سردارآباد که بر اثر قهرمانی‌های ملت ارمنی به‌دست آمده بود، به‌وجود آمد. در نوامبر سال ۱۹۲۰ جامعه‌ی ملل نامزدی ارمنستان را برای عضویت در آن سازمان پذیرفت، لیکن ترکان کمالی که از سمت جنوب آمده بودند، و بلشویک‌ها که از شمال سرازیر شده بودند، بقایای مانده از این جمهوری را درهم شکستند. و با این وصف، در تاریخ سوم دسامبر «... آن کمیسیون فرعی که به مسأله‌ی ارمنستان رسیدگی می‌کرد، به اتفاق آرا به نفع قبول عضویت این کشور در جامعه‌ی ملل رأی داده بود.» روز پیش از آن، این بدبخت‌ها در برابر روس‌ها تسلیم شده بودند تا آخرین تکه‌های سرزمین کشورشان به دست ترک‌ها نیفتد. پرده می‌افتد، اخبار در همه جا می‌پیچد، جامعه‌ی ملل دیگر حاضر نیست ارمنستان را به عنوان عضو بپذیرد، زیرا پذیرفتن او به عضویت جامعه کشورهای دیگر را مجبور می‌کرد که به کمکش بشتابند و جنگ جهانی تازه‌ای در بگیرد. باری، به ماجرای سرگذشت دردناک خودمان ادامه بدهیم: چند ماه بعد، در ماه مارس ۱۹۲۱ دو حادثه‌ی مهم روی می‌دهد: یکی قرارداد لندن با ذکر عبارت «کانون ارمنی»، در صورتی که ارمنستان از بین رفته بود، و دیگری که بالاترین دشنام است، این است که با وجود همه‌ی این حرف‌ها دولت ترکیه به عنوان عضو جامعه‌ی ملل پذیرفته شده بود. آری ملت شکست‌خورده و دشمن مشترک متفقین تقدیس شده، ولی ارمنستان متفق و فاتح قربانی شده بود. و اینک ما در بهار سال ۱۹۲۲ هستیم که دیگر کشوری به نام خود نداریم و آن‌چه از ارمنستان باقی مانده بود، مابین لنین و

مصطفی کمال پاشا تقسیم شده است. نتیجه: قربانی فراموش شده و با او شوخی مضحک و توهین آمیزی کرده‌اند، ولی به جنایتکار حرمت گذاشته و مفتخرش کرده‌اند.

بابا آریس بسته‌ی کاغذهایش را روی میز گذاشت و آرام جام خود را از «راکی» پر کرد. بابا آریس باز گفت:

- آری، چنین است، آرام، من فقط می‌خواستم تو را روشن کنم. انسان در حالت درد و رنج قدرت استدلال را از دست می‌دهد و دنیا را از پشت اشک‌های خود می‌بیند. به حرف من باور کن، ما این‌جا در برابر «افکار» مربوط به ادیان و به اختلافات فرهنگی قرار نداریم بلکه به‌طور ساده در برابر یک بی‌اعتنایی کلی نسبت به هم‌نوع و در برابر حرص و آز ملت‌های بزرگی قرار گرفته‌ایم که از بین بردن ملت‌های کوچک را بر کمک کردن به ایشان ترجیح می‌دهند. جنون غرور توسعه‌طلبی که در واقع همان بیماری آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها و ترک‌ها و روس‌ها است، همیشه از همان حرص و آز اقتصادی ناشی می‌شود؛ و این مسلم است که در آخر کار یک محاصره یا محدودیت ساده‌ی اقتصادی از طرف تمامی اعضای جامعه‌ی ملل ممکن بود وضع را بدون جنگ و جدل به نفع ارمنیان دیگرگون کند؛ ولی بدیهی است که جامعه‌ی ملل در برابر فکر چنین محاصره‌ای عقب‌نشینی کرد، چون نفت گرانبهاتر از خون ارمنیان بود؛ هر چند در باطن امر، نفت موصل ارزش چندانی ندارد. آخر یک روز خواهی دید که این خیانت کمر جامعه‌ی ملل را خواهد شکست.

آرام می‌دانست که پسرعمویش واقعیت ساده‌ای را بیان می‌کند، واقعیتی که خود او یعنی آرام به اصطلاح شاعر و روشنفکر در باطن قبول نداشت.

در کنار آرمن نشست، نگاه‌های‌شان با هم تلاقی کرد و فهمید که مع‌هذا آن عشق و علاقه‌ی برادرانه که بابا آریس درباره‌ی آن سخن می‌گفت، با وجود خوی غیرانسانی دولت‌ها و حرص و آز ملت‌ها وجود دارد.

مقامات لبنانی و فرانسوی یک فکر عالی کردند: آنان برای مشغول کردن آن همه آدم‌های بی‌کار و نگران با یک دستمزد جزیی نقشه‌ی بزرگی برای نوسازی شهر بیروت طرح کردند، و قرار شد که اجرای این نقشه را با خراب کردن محلات قدیمی شهر آغاز کنند. صدها ارمنی، از جمله آرمن و آرام، پذیرفتند که به عنوان کارگر به کار پردازند. در همه‌ی محلات آن شهر هزارساله دسته‌هایی از ارمنیان دیده می‌شدند که با کلنگ ویران‌گر به کار مشغول بودند. سردرهای سنگی سبک‌مایه فرو می‌ریختند، و خاک زیر آن سنگ‌ها که از قرن‌ها پیش در آن مانده بود، به صورت ابرهای انبوهی از گرد و غبار بیرون می‌ریخت. در اطراف بندر که عبور آن همه تمدن‌ها را دیده بود، در دور و بر خانه‌های کهنه و دکان‌های کوی مَعَرَد^۱ و بازارهای قدیمی، در کوچه‌های مارشال آلنبی^۲ و مارشال فوش^۳، دسته دسته از کارگران ارمنی آن بناهای کهنه را که می‌بایست به جای آن‌ها ساختمان‌های نو احداث شود، فرو می‌ریختند.

ارمنیان با همان دستمزد ناچیزشان که در حد بخور و نمیر بود، از خجالت این‌که خود را پناهنده‌ی خیر و احسان احساس می‌کردند، به در می‌آمدند. فرد ارمنی در

1- Maarad

2- Maréchal-Allenby

3- Maréchal-Foch

حقیقت هیچ وقت گدایی نمی‌کند، و یکی از صفات ویژه‌ی موروثی‌اش شور و حرارتی است که در کار کردن و گرفتن مزد درست از خود نشان می‌دهد. ضمناً مطلب دیگری هم بود: همان گونه که آرمن به هنگام یک مکث کوچک در کار و ضمن نگاه کردن به همه‌ی آن هم‌میهنان که گاهی وقت‌ها از کمر به بالا لخت بودند و با شور و حرارت عجیبی در خرابه‌ها کار می‌کردند، به ایشان گفت:

- اکنون دیگر بیشتر احساس می‌کنیم که لبنانی هستیم. به ما اجازه داده‌اند که در نوسازی شهر بیروت همکاری داشته باشیم، و این خود برای ما وسیله‌ای خواهد بود که بتوانیم حق‌شناسی خویش را به ایشان ابراز کنیم.

آرام گفت: «آرمن، از وقتی که ما ادنه را ترک گفته و به این جا آمده‌ایم، تو به راستی هم فیلسوف شده‌ای و هم شاعر. تو خودت این موضوع را چگونه تفسیر می‌کنی؟»

آرمن به غذای مختصری که آراکسی هر روز برای آن دو مرد درست می‌کرد، گازی زد و به فکر فرو رفت. آرام درست فهمیده بود.

هر دو پوشیده از گرد و غبار خاک‌هایی بودند که هر روز بلند می‌کردند، و فقط گاهی نم‌نم بارانی قدری خیس‌شان می‌کرد. آرمن با لب‌خندی که صورت سیاه‌شده‌اش را روشن کرد، جواب داد:

- من این جا احساس می‌کنم که خوش‌ترم، چون دیگر مجبور نیستم کسی را بکشم، و مجبور نیستم همچون در ارزروم، در وان و در موش از کاروان بیچارگان آواره حمایت کنم. در آن جا من هر روز صبح فشنگ‌هایم را می‌شمردم، و یک شمشیر داشتم و یک خنجر و یک تفنگ و چکمه... وای، خدای من! در آن جا گاهی از خود می‌پرسیدم که چه شده‌ام. دیگر جرأت این که در آینه به خودم نگاه کنم، نداشتم. در وجودم چیزی بود که مرا به وحشت می‌انداخت. و تو اگر جنگ سردارآباد را دیده بودی... آن وقت چه قصه‌ها که برای نقل کردن داشتی؟ آن وقت متوجه

می‌شدی که ما با سرنیزه با هم می‌جنگیدیم، چون دیگر فشنگ نداشتیم. من پس از شکست ترک‌ها، در میدان جنگ که پوشیده از نعش کشتگان بود، راه می‌رفتم. آری رفیق، در آن جا بود که همه چیز را فهمیدم.

- یعنی چه فهمیدی؟

- همه‌ی آن چیزهایی را که باید فهمید.

- این حرفت مفهوم نیست.

- آزمون‌های واقعی توضیح ندارند، فقط دیده می‌شوند. آدم می‌فهمد بی‌آن‌که بتواند توضیح بدهد. و از طرفی، اگر هم توضیح بدهد، این به آن معنی نیست که فهمیده است.

آرام لبخندزنان گفت: «می‌خواستم اذیتت کنم، آرمن، خود من هم هر چه بیشتر

می‌فهمم، کمتر توضیح می‌دهم.»

- بلی، ولی تو همیشه سؤال می‌کنی.

- مگر سؤال کردن قدغن است؟

- نه، برعکس. تو با سؤال کردن همیشه به نکات نامفهومی که در واقعیت وجود

دارند، برخوردی گشت.

در این هنگام پسرکی به سراغ آرام آمد تا به او خبر بدهد که آراکسی را به درمانگاه برده‌اند. هر دو مرد بی‌آن‌که حرفی درباره‌ی نگرانی خود بزنند، پیراهن‌شان را پوشیدند و به سمت درمانگاه اردوگاه دویدند. مگر چه اتفاقی برای آراکسی پیش آمده بود؟ در حین راه رفتن، آرام پیش خود سنجید که چه قدر آراکسی را دوست می‌دارد، و بی‌اختیار از خود پرسید که اگر خدای ناکرده آراکسی بمیرد، او چه خواهد کرد. اکنون به معنی حرفی پی برد که یک روز آرمن خواسته بود به او بگوید: «باید با قبول اصولی که فکر همیشه نمی‌تواند تجزیه و تحلیل کند، مطلب را فهمید.» پس چه بود این عشقی که او اکنون نسبت به آراکسی داشت؟ و یا نسبت به آنا؟ و یا

نسبت به آرمن؟ او همواره خویشان را در برابر دو واقعیت می‌دید که یکی مری بود و دیگری نامریی، و نمی‌دانست که کدام یک در دیگری تأثیربخش است. در درمانگاه آراکسی را دید که دخترکش در کنارش بود. به نظر می‌رسید که زن جوان حال مزاجی‌اش خوب است، ولی نگاهی غم‌زده و محزون داشت. به شوهرش گفت:

- آرام... بچه مرده به دنیا آمد.

- تو خودت حالت خوب است؟

آراکسی که گویی حرف آرام را نشنیده بود، باز گفت:

- تصورش را بکن... نوزاد پسری بود که مرده به دنیا آمد. دکتر به من گفت که او پیش از تولد... یعنی در شکم من مرده بوده است. تو این موضوع را چگونه تفسیر می‌کنی؟

- خدا را شکر که تو خودت حالت خوب است، و اصل هم همین است. از این گذشته، باز هم می‌توان صاحب بچه شد. یک روز خواهی دید که در جای خوبی مستقر خواهیم شد.

آراکسی فهمید که دست به تار حساسی در دل آرام زده است، و گفت:

- حق با تو است. من هنوز بیست سالم هم نشده‌ام، و ما می‌توانیم خانواده‌ی بزرگی راه بیندازیم. مطمئن باش که حال مزاجی من خوب است.

آرام بی‌آن که چیزی بگوید، احساس رضایت کرد و از درمانگاه بیرون آمد.

آراکسی به آرمن گفت: «برو به او ملحق شو. به جز من و تو کس دیگری نیست

که به او آرامش ببخشد. او حرف تو را گوش می‌کند.»

آرمن به اردوگاه برگشت.

در ظرف چند ماه ارمنیان پیشرفت‌هایی کرده بودند، چنان‌که اکنون مغازه‌های کفاشی و جواهرفروشی و نانوايي متعلق به ایشان وجود داشت. از عده‌ی پناهندگان

مستقر در آن اردوگاه به تدریج کم می‌شد، چون در جاهای دیگری در آن شهر، به ویژه در طرف‌های برج حمود^۱ و اشرفیه و در امتداد ساحل تا پای اردوگاه بزرگ یتیمان آنتیلیاس^۲ مستقر می‌شدند. آرمن در آن اردوگاه مرکب از چادرهای مخروطی‌شکل و خانه‌های کوچک، و در آن مجموعه‌ی شهرک‌مانند که جان به در بردگان در کنار هم می‌زیستند، و نه تنها به هم کمک می‌کردند بلکه یکدیگر را نیز تشویق می‌نمودند که دست از مبارزه برندارند، خویشان را در خانه‌ی خویش احساس می‌کرد. آن پناهندگان بر یأس و نومیدی پیروزی یافته و چون از کرم و جوانمردی لبنانیان تشویق شده بودند، به بسیاری از بیگانگان منظره‌ی یک اجتماع کوچک معجزآسا نشان دادند.

آرام همین‌که آرمن به درون کلبه‌ای آمد که به کمک هم برای خود ساخته بودند، به او گفت:

- می‌دانم که تو الان چه می‌خواهی به من بگویی. می‌خواهی با بیان فکرهای به اصطلاح «مثبت» خود مرا خواب کنی، و من بی‌آن‌که ملتفت باشم، آن قدر مات و حیرت‌زده خواهم بود که بالاخره به این اعتقاد می‌رسم که در بهشت زندگی می‌کنم. آرمن به تجربه می‌دانست که بهتر است پیش از این‌که به آرام جواب بدهد، بگذارد او چندان که لازم است خود را به سمت طغیان‌های عاطفی خویش رها کند. این بود که صورت خود را شست و خشک کرد و بر یک صندلی راحتی که خودش آن را با تخته‌های کهنه درست کرده بود، نشست.

آرام باز گفت: «من تو را می‌شناسم، آرمن. لابد می‌خواهی بگویی فردا وضع بهتر خواهد شد... زندگی ادامه خواهد یافت... و غیره. راستی این حرف‌ها را فداییان به تو یاد داده‌اند؟»

- کاملاً درست است. کار ما در آن‌جا این بود که مردگان را به خاک بسپاریم و از

زندگان حمایت کنیم؛ و این کاری است که در این جا هم کرده‌اند. تو نگاهی به همین اردوگاه بینداز و به یاد بیاور که ما همین چند ماه پیش در بیروت از کشتی پیاده می‌شدیم بی‌آن‌که چیزی داشته باشیم. آن اول‌ها روزانه بیش از صد نفر مرده داشتیم. آیا تو کسی را می‌شناسی که از خانواده‌ی خود دست کم یک قربانی نداده باشد؟ آیا از حال یتیمان یتیم‌خانه‌ی آنتلیاس و جاهای دیگر خبر داری؟ و اصلاً آیا هرگز به فکر خطور کرده است که من در این دنیا دیگر به غیر از تو و آراکسی و آنا کسی را ندارم؟

آرام آهی کشید، آرامش پیدا کرد، و بی‌آن‌که جوابی بدهد، سر تکان داد.
آرمن باز گفت: «دیگر خودت را بیش از این اذیت مکن، آرام. تو اکنون پدر خانواده‌ای هستی، چون بچه‌های دیگر هم پیدا خواهی کرد.»
- می‌دانم، بابا. کور که نیستم.

- می‌بینم، این همان بیماری است که ارمنی‌ها همیشه دارند: تو هم منتظری که یک نجات‌بخش غریق، یک منجی غیبی به دادت برسد.

- آخر این ظلم بزرگ و دهشتناکی است که یک مملکت و ملتش قربانی شده‌اند.
آرمن در جواب گفت: «وای خدای من، آرام! تو چرا در باور کردن به این جمله‌های پرآب و رنگ و به این به اصطلاح تمدن غربی اصرار می‌ورزی؟ به همین تمدن آلمان، انگلیس، فرانسه، و حتی امریکا؟ اگر تمدنی وجود می‌داشت، آیا من و تو مجبور می‌بودیم در این جا، در بیروت و در این کلبه‌ی محقر زندگی کنیم؟ تنها ترک‌ها نیستند که درخور ملامتند. وحشیگری پنهان «قدرت‌ها»ی مشهور نیز هست! تو هنوز آن قرص تلخی را که به خورد ما داده‌اند، هضم نکرده‌ای: آری، ما را همین قدرت‌ها به دلایل سیاسی و اقتصادی رها کردند و به ما خیانت نمودند. کسی درباره‌ی آن حرفی نمی‌زند و فقط از ترک‌ها حرف می‌زنند. این پسرعموی تو بابا آریس روز پیش این موضوع را خیلی خوب ثابت کرد، ولی تو ظلم و وحشتناکی را که

این ملت‌های مدعی تمدن در حق ما کرده‌اند، قبول نداری. مشکل تو در همین است، آرام. تو می‌توانی انتظار بکشی... اینک قرن‌ها است که ارمنیان، یونانیان، یهودیان و دیگران خودشان را به کشتن می‌دهند. و تازه مگر وقتی این وقایع روی می‌دهد، چه می‌کنند؟ مقالاتی در روزنامه‌ها می‌نویسند و سخنرانی‌هایی می‌کنند. فعلاً باز لااقل آراکسی هست و آنا، و من هم، صرف‌نظر از ارمنی‌های دیگری که در دور و بر ما هستند. ما اگر خودمان بخواهیم، زنده خواهیم ماند.»

در کارگاه‌های بانوی مهربان و نیکوکار، خانم بره‌من، در ادنه بود که آراکسی گل‌دوزی آموخته بود، و مانند بسیاری از زنان دیگر ساکن اردوگاه ساعت‌ها از وقت خود را در روز به کار گل‌دوزی می‌گذرانید: به اندازه‌های کوچک‌تر برای روی میزهای کوچک و سه‌پایه‌ها، به اندازه‌های متوسط برای میزهای غذاخوری، و به اندازه‌های بزرگ برای رختخواب‌ها. این کار برای او بسیار لذت‌بخش بود و از آن خوشش می‌آمد، چون همان‌گونه که اغلب برای زنانی توضیح می‌داد که می‌خواستند این هنر را بیاموزند می‌گفت این کار هم مهارت دست می‌خواهد، هم تیزبینی چشم و هم حافظه‌ی خوب در مورد نقش‌هایی که برای تجسم در گل‌دوزی انتخاب می‌شوند. آنچه بیشتر او را مجذوب می‌کرد، تنوع نقش‌ها بود، از قبیل گل‌سرخ‌ها، گل‌های سوسن، برگ‌های درختان از همه نوع، و پرندگان، به‌ویژه طاووس. اغلب اوقات، وقتی گل‌دوزی پارچه‌ی بزرگی را به پایان می‌رسانید، آن را در ایوان کوچکی که آرمن برای آن کلبه درست کرده بود، پهن می‌کرد و بی‌آن‌که به وصف آن پردازد و به هنر خود ببالد، به تماشای آن می‌پرداخت. او هیچ‌گاه گمان نبرده بود که روزی بتواند با دست خود یک اثر هنری بیافریند، و اکنون این کشف مقیاس دیگری از هستی به دستش داد، همچنان که قبلاً مرگ پدرش و مرگ فرزند اخیرش به او داده بود.

اغلب اوقات، وقتی آرام در کارگاه‌ها کار نداشت، می‌ماند و به کار کردن آراکسی می‌نگریست.

یک روز به آراکسی گفت: «من هیچ نمی‌فهمم تو بی‌آن که طرحی یا نقشه‌ای داشته باشی، چگونه به خاطر داری که در کجای کارت هستی و چه باید بکنی؟»

- من حساب می‌کنم.

- چه چیز را حساب می‌کنی؟

- خوب، این معلوم است: تعداد نخ‌ها را، فلان قدر از این طرف، و فلان قدر از آن طرف.

- آخر نقش‌ها چه؟ حاشیه‌ها چه؟ تو اقلأً قبلاً طرحی هم نمی‌ریزی که از روی آن کار بکنی، همین‌طوری سوزن می‌اندازی.

آراکسی در حالی که با انگشت کله‌ی خود را نشان می‌داد، گفت:

- همه چیز این‌جاست. و علاوه بر این، خاطراتی هم هست که راهنمای من است؛ مثلاً پدر من طاووس خیلی دوست داشت، این است که من شکل طاووس را گل‌دوزی می‌کنم. مادر تو و مادر من هم گل سرخ دوست داشتند، این است که من گل سرخ نقش می‌کنم. پدر تو درختان میوه را خیلی دوست داشت، این است که من برگ‌های درختان میوه‌دار، و گاه نیز خود آن درخت‌ها را نقش می‌کنم. خلاصه، من نقش چیزهایی را گل‌دوزی می‌کنم که کسانی که من در زندگی دوست‌شان داشته‌ام، در طبیعت عاشق آن‌ها بوده‌اند. از این قرار من مطمئنم که ایشان را فراموش نخواهم کرد.

آرام سر تکان داد و گفت:

- عجب زنی! با این وصف، تو دختری از خانواده‌ی ثروتمندان هستی، آراکسی.

- چیه، باز شروع کردی! حالا ما دیگر در بیروت هستیم، از خطرات جان به در برده‌ایم و آنا هم بزرگ شده است، و شاید هنوز هم در وضع بد و ناگواری باشیم،

ولی باید دید که در این اردوگاه به هنگام روز چه می‌گذرد: زندگی از سر گرفته شده است، همه به هم کمک می‌کنند و احساس می‌شود که نیروها به تن‌ها باز می‌گردند، و همین خود زیبا و دیدنی است.

آرام به جز این که فکر این زنان جان به در برده از کشتار را تحسین کند، زنانی که از مردان خود ولو در بدترین شرایط نگهداری می‌کردند، حرفی نمی‌توانست بزند. آراکسی باز به او گفت: «من مژده‌ای دارم که به تو بدهم.»

- چیه، باز حامله هستی؟

- نه، ولی بابا آریس نامه‌ای از تاکوهی دریافت کرده است، او به‌زودی به ما ملحق خواهد شد.

آرام آهسته روی یکی از پله‌های ایوان نشست و تا مدت مدیدی ساکت ماند. آراکسی زیرچشمی نگاهش می‌کرد و منتظر بود که ببیند او چه واکنشی از خود نشان خواهد داد.

آخر آرام به حرف آمد و گفت:

- چه زن شجاعی! چه زن عزیزی! خدا را شکر که او زنده مانده است! ما همه در این جا به دنبال کسانی از خانواده‌ی خود که زنده مانده‌اند، می‌گردیم. تو که می‌دانی من پسرعموهای خودم را پیدا کرده‌ام. ولی باخبر شدن از این که تاکوهی هنوز زنده است، مطلب دیگری است! تو نامه‌ی او را داری؟

- نه، بابا آریس دارد.

آرام به خانه‌ی بدروس دوید. در راه کارهایی را تماشا می‌کرد که ارمنیان در بیروت انجام داده بودند. کوچه‌های اطراف بندرگاه همه با خاک یکسان شده و آماده برای نوسازی بودند. در این جا و آن جا ساختمان‌های کهنه را از بین برده و خانه‌های دیگر محصور از درختان خرما و درختان دیگر را تعمیر کرده بودند. او هیچ حس نمی‌کرد که در یک شهر بیگانه به سر می‌برد، هرچند این شهر دارای محلات متمایز

و متفاوت با هم بود و دایم شنیده می‌شد که مردم به زبان‌های مختلف با هم حرف می‌زدند.

بابا آریس با لبخندی بر لب از آرام استقبال کرد و به او گفت:

- لابد آراکسی این خبر خوش را به تو داده است؟

- بلی، او به من گفت.

- ما همه در این جا خوشحالیم از این که تا کوهی در حلب زنده مانده است. بگیر،

نامه‌اش را بخوان.

آرام آهسته نامه را از هم گشود، نشست و شروع به خواندن کرد؛ و در همان دم، بابا آریس در پشت یک میز بزرگ مملو از پرونده‌های توده شده به روی هم و صدها عکس و تصویر قرار گرفت. آرام وقتی از خواندن نامه فراغت یافت، از جا برخاست و به بابا آریس نزدیک شد.

بابا آریس به او گفت: «تو فردا با من می‌آیی که برویم و بیاوریمش؟ ما با هم به استقبالش خواهیم رفت و او را در این جا با بچه‌هایش واهه و آنوش در اتاق بزرگی منزل خواهیم داد.»

آرام در حالی که چیزهای روی میز را با اشاره‌ی انگشت نشان می‌داد، از بابا آریس پرسید:

- تو آن جا به چه کار مشغولی، بدروس؟

- خودت که می‌بینی: این‌ها پرونده‌های مربوط به خانواده‌هایی است که توفان بلا بسیاری از ایشان را کشته و پراکنده‌شان کرده است. در این جا از بیشتر کسان، حتی از یتیمان، عکس‌برداری می‌شود، اسم اشخاص و محل تولد و محل‌هایی که به آن تبعید شده بودند، و غیره همه یادداشت می‌شود. این‌ها در واقع برای تنظیم شرح حال‌های مختصری از این پناهندگان است که به زودی انتشار خواهد یافت، و این شاید به بسیاری از کسان امکان بدهد که خود را باز بیابند.

- تو هیچ‌گاه از این کار دست برنداشته‌ای، بدروس؟

بابا آریس با نگاه نافذی به او خیره شد و گفت:

- باید به تو بگویم، آرام، که من علاوه بر مقام کشیشی تصمیم گرفته‌ام عمر خود را وقف خدمت به آرمان ارمنیان بکنم. البته من مثل آرمن فدایی نیستم، ولی بالاخره هر زحمتی در پایان نتیجه‌ای خواهد داد. امروز تو پرونده‌ها و عکس‌ها و شرح حال خانواده‌هایی را می‌بینی که باید دوباره ایشان را به هم پیوند داد. اطلاعاتی در این باره جمع می‌کنیم و ترجمه‌هایی می‌کنیم. البته این یک کار قهرمانی نیست، ولی من به تو اطمینان می‌دهم که در این راه کار بی‌فایده‌ای نمی‌کنم. آه! راستی چیزی به تو بگویم که برایت جالب است: من به تازگی نوشته‌ای را ترجمه کرده‌ام که تحت عنوان «وقایع مختلف» در یک روزنامه‌ی آلمانی چاپ شده بود.

آرام چند ورقه‌ای را که بدروس به سویس دراز کرده بود، گرفت و ناگهان بانگ برآورد:

- وا! طلعت مُرد؟ ولی او که در برلن بود، مگر نه؟

- بلی، و در آن جا بود که به دست یک جوان ارمنی کشته شد. قاتل که سوغومون^۱ تهلیریان^۱ نام دارد، جوان بیست و چهار ساله‌ای است که پس از اقدام به قتل طلعت بلافاصله خود را به دست مقامات امنیتی آلمان داده و او را در روز دوم ژوئن ۱۹۲۱ در دادگاه جنایی محاکمه کرده‌اند. پس از انقضای بیست و چهار ساعت نخستین نفر از اعضای هیأت منصفه چنین اعلام کرده است: «من به حکم شرافت و وجدان خود تصدیق می‌کنم که در برابر سؤال: آیا متهم سوغومون تهلیریان تعمداً و با قصد قبلی مردی به نام طلعت پاشا را در شارلوتنبورگ^۲، در پانزدهم مارس ۱۹۲۱ کشته است؟ می‌گویم که جواب هیأت منصفه منفی است.» تو در یکی از همین روزها باید جریان تمامی محاکمه را بخوانی. این خود سندی از یک محاکمه‌ی تاریخی است که در آن

مقتول مقصر اعلام شده است نه قاتل. بیا، این دومین تکه‌ی بریده از یک روزنامه را بخوان.

آرام رفت و در ایوان بزرگی که از آن جا می‌شد دریا و شهر را تماشا کرد، نشست. تاریخ ادامه می‌یافت و هر روز چیز تازه‌ای روی می‌داد. امروز خبر قتل طلعت وزیر کشور سابق ترکیه و مسؤول اصلی سازمان کشت و کشتار به گوش می‌رسید. این مرد قدر قدرت اینک از پا درآمده بود، و بدین‌گونه، عدالت دیر یا زود و به طرزی آشکار یا نهان، سرانجام خود را تحمیل می‌کرد.

آرام به سرعت ترجمه‌ی دو تکه ورقه‌ی بریده از روزنامه را خواند، بدین شرح: «در ششم ژوئن، سفیر جمهوری فرانسه گزارش مفصلی برای وزیر خارجه‌ی خود در پاریس فرستاده و در آن از جمله چنین نوشته است:

«جالب‌ترین مقالات نوشته شده درباره‌ی عمل تهلیریان مقاله‌ی مردی به نام فوزوارتس^۱ است. این مرد که عضو حزب سوسیالیست است، در محاکمه‌ای که صورت گرفته است، نخستین محاکمه‌ای را می‌بیند که علیه مسؤولان واقعی جنگ تشکیل شده است. او می‌نویسد: «در این محاکمه همچون در محاکمه‌ی صورت گرفته در دادگاه لایپزیگ^۲ صحبت بر سر خشونت یک سرجوخه نیست که به انگیزه‌ی احساس قدرت خویش مست شده و خود را تا به آن حد فراموش کرده است که به اسیران تنه می‌زند، به گوش‌شان سیلی می‌نوازد، و یا با قنداق تفنگ بر سرشان می‌کوبد. این‌جا صحبت بر سر ملتی است قتل عام شده و از بین رفته که از گور خود سر بر می‌کشد تا به صدای بلند شکایت خود را از وحشت و مصیبت جنگ و از خشونت جلادش به گوش همه برساند.»

سپس، فوزوارتس دلایل مسؤولیت طلعت را برمی‌شمارد... و اما درباره‌ی تهلیریان، آن روزنامه‌ی سوسیالیستی، ضمن این‌که از ستایش این قتل سیاسی

خودداری می‌کند، فقط آن را با ماجرای گیوم تل^۱ مقایسه می‌کند، و آن دانشجوی ارمنی هم مانند قهرمان شیلر^۲ می‌تواند فریاد برآورد که: «من انتقام حقوق مقدس طبیعت را گرفته‌ام...»

از تاریخ نوزدهم مارس روزنامه‌ی آلمانی «دوست ملت»^۳ قضاوت شدید و کوبنده‌ای در حق طلعت و دولت او می‌کند، بدین شرح:

«سوءقصدها از پی هم صورت می‌گیرند و چهره‌ی عجیبی را که اروپا به بشریت می‌دهد، تکمیل می‌کنند... دیروز نخست‌وزیر اسپانیا بود که بر اثر یک سوءقصد از پا در می‌آمد، و امروز طلعت پاشا وزیر اعظم سابق امپراتوری عثمانی است که بار سنگین مسؤولیت جنایات صورت گرفته در ارمنستان را بر دوش دارد...»

سیل‌های خونی که در ارمنستان به هنگام جنگ جاری شده بود، در آلمان تا پس از پایان جنگ کسی از آن خبر نداشت، چون در آن هنگام «عقل کل» دولت اجازه نمی‌داد که درباره‌ی آن سخنی گفته شود.

عقل کل دولت! چه حرف غلبنه سلنبه‌ای! تمام جنایتکاران بزرگ تاریخ هر بار که لازم بوده است اعمال زشت و شوم خود را موجه جلوه بدهند، این واژه را بر زبان داشته‌اند... وقتی این قهرمانان خون‌آشام پیروز می‌شدند، کتب تاریخ نقل می‌کردند که البته این خونریزی اسف‌انگیز بوده است ولی منافع حفظ تمدن و صلح اقتضا می‌کرده است که این قربانی صورت بگیرد.»

«شرقی بودن» ماجرای طلعت تغییری در ماهیت این قضیه نمی‌دهد که به خون

۱- Guillaume Tell یا ویلهلم تل قهرمان افسانه‌ای استقلال سوئیس در آغاز قرن چهاردهم میلادی که داستان درازی دارد و موجب الهام شعرا و نویسندگان و موسیقی‌دانان از جمله شیلر نویسنده و شاعر آلمانی بوده است. (مترجم)

۲- Schiller فردریک یوهان شیلر که از آغاز کودکی عشق سرشاری به نویسندگی داشت و آثار نظم و نثر زیادی دارد که از آن جمله «ویلهلم تل» است (۱۷۵۹-۱۸۰۵). (فرهنگ معین)

3- L'ami du peuple

آن مرد یک دریا خون بی‌گناهان وابسته است. طلعت پاشا می‌خواست مسأله‌ی ارمنیان را با «آهن و خون» حل کند. او به اسلوب سیاسی بیسمارک معتقد بود که به موجب آن مسایل مهم زمان را نه با نطق و خطابه و یا با تصمیمات اکثریت بلکه باید با آتش و آهن حل کرد. طلعت نیز به همان اسلوب غلط باور داشت، غلط از این جهت که آهن و آتش مسایل مهم را حل نمی‌کنند، بلکه حل آن‌ها را به تأخیر می‌اندازند، و مشکل ترشان هم می‌کنند...

«طلعت پاشا مرده است. جوانان ترک روی اسب بدی در قمار داو گذاشته‌اند، نه از آن جهت که با آلمانی‌ها همراهی کرده‌اند، بلکه از این جهت که به پیروی از طریقه‌ی مردان زورگوی آلمانی کار کرده‌اند.

هسیشر فولکس‌فروند، دارمستات^۱، ۱۹ مارس ۱۹۲۱.»

آرام وقتی قرائت نوشته‌ها را تمام کرد، از جا برخاست، اوراق بریده از روزنامه‌ها را در جلوی باب‌آریس، که در آن فاصله‌ی چای حاضر کرده بود، گذاشت، و به او گفت: - تو چرا قبلاً این‌ها را به من نشان نداده بودی؟ تاریخ چاپ آن‌ها متجاوز از یک سال پیش است.

- یک سال پیش شما تازه رسیده بودید. در آن مدت اول می‌بایست مستقر شد، استراحت کرد، یکدیگر را شناخت، و همچنین می‌بایست مُرده‌ها را دفن کرد. آخر، آرام، همان طور که در تورات آمده است، هر چیزی به وقت خودش. آن وقت همه‌ی این اطلاعاتی که من در این‌جا دارم، به چه درد می‌خورد؟ من این‌ها را از همه‌جا، از فرانسه، از لندن، از برلن، و از ایالات متحده‌ی امریکا دریافت می‌کنم. نه، جانم، تلاش اصلی و مهم این است که زنده بمانیم. ما کسانی هستیم که از ریشه‌کننده شده‌ایم و مانند نباتات اول باید ریشه‌ها مان را در زمین فرو ببریم تا خشک نشویم.

بلی، اول باید ریشه بدوانیم و بعد به فکر تنه‌مان باشیم و بعد به فکر برگ‌هامان... یک درخت به همین نحو رشد می‌کند، یک آدم نیز همین‌طور بزرگ می‌شود، و یک ملت نیز همین‌طور ترقی می‌کند، چون به عقیده‌ی من بدون این ریشه‌های زمینی امکانات آسمانی وجود ندارد. یک روز کسی خواهد آمد و به همه‌ی این چیزهایی که تو در این جا می‌بینی، دست خواهد زد. بعد از آن یکی دیگر خواهد آمد. و بعدش هم یکی دیگر تا روزی که خداوند همه‌ی امکانات لازم را در اختیار ما خواهد گذاشت تا عدالت را بر طبق حقیقت اجرا کنیم.

- تو بدروس، قدری نظم و ترتیب به این اوضاع نمی‌دهی؟ به طور صریح، چه کسی باید تصمیم بگیرد؟

- مقتضیات. من یک سال از وقتم را برای سر و صورت دادن و گردآوری مجدد پنج‌جاه و سه خانواده و پیدا کردن کانونی برای نگه‌داری سیصد و چهل و پنج یتیم و ترتیب دادن وسایل مواظبت‌های بهداشتی و معالجات پزشکی برای صدها نفر دیگر، که بعضی از ایشان یک بازو یا یک ساق‌شان بریده بود، صرف کرده‌ام. این کاغذها که تو در این جا می‌بینی، به تاریخ تعلق دارند. تلاش اصلی من در بیرون از این جا با موجودات زنده‌ای است که به زندگی کردن، به مسکن، به امید، به مهر و محبت، و به انسانیت نیاز دارند. می‌فهمی؟

آرام تصدیق‌کنان گفت:

- تو حق داری، بدروس. اغلب برای من پیش می‌آید که کمی احمق می‌شوم. اصلاً من چرا باید به همه چیز اعتراض بکنم و ایراد بگیرم؟

باباآریس زد زیر خنده، و سپس در حالی که قدری رؤیایی شده بود، گفت:

- تاریخ ادامه دارد، آرام، و جریان آن به مثابه‌ی سیلی خروشان است؛ لیکن ما موجودات فقیر انسانی با فکر شیطانی که داریم و خیال می‌کنیم می‌توانیم نقش نوچه‌ی جادوگران را بازی کنیم، می‌خواهیم هر کدام استخر کوچکی از این سیلاب و

یا مُرجحاً دریاچه‌ای از آن داشته باشیم. ما می‌خواهیم این سیل تاریخ را دوره کنیم و جلوی جریان آن را بگیریم، ولی قدرت او به حدی است که همه چیز را در سر راه خود می‌روبد و می‌برد.

- استعاره‌ی قشنگی است، بدروس، ولی ببخشید، من دیگر باید برگردم پیش آراکسی. او برای این استعاره‌ها ارزشی قایل نیست.

دو پسر عمو که از دوران کودکی با هم دوست بودند، خنده‌ای در تأیید هم سر دادند که تا چند ثانیه‌ای ایشان را سخت به هم پیوند داد، و در آن مدت هر دو احساس کردند که با عشقی برادرانه یکدیگر را دوست می‌دارند، عشقی که دیگر نیازی به آزمایش و به اثبات ندارد.

در روز ورود تاکوهی همه‌ی افراد خانواده و باباآریس و بسیار کسان دیگر، که آن زن برای ایشان تبدیل به نوعی شخصیت افسانه‌ای شده بود، سؤالات مختلفی مطرح می‌کردند و از هم می‌پرسیدند که مثلاً:

- چه به سرش آمده است؟

- چرا به این دیری می‌رسد؟

- چرا قبلاً نامه نمی‌نوشت؟

تاکوهی تا آن زمان که هنوز در آن‌جا نبود، هاله‌ای از «نادر بودن» و «فوق‌العاده بودن» بر سر داشت، لیکن خبر ورود ناگهانی‌اش موجی از هیجان‌های خفیف‌تر و ملایم‌تر برانگیخت، به طوری که همه شتاب داشتند او را ببینند، و در عین حال از آمدنش هم قدری بیم و نگرانی داشتند.

آرام اصلاح کرده و آراکسی‌آنا را که برای نخستین بار بود مادر بزرگش را می‌دید، حسابی شسته و سرش را آراسته بود. و اما آرمن، او تنها اکتفا کرده بود به این‌که پیراهن عوض کند، چون می‌دانست که تاکوهی خودآرایی و ظاهرسازی را به مسخره

می‌گیرد.

آن چهار نفر جدایی‌ناپذیر به اتفاق باباآریس به ایستگاه راه‌آهن دمشق رفتند و به انتظار رسیدن قطار با هم به گپ زدن پرداختند. صحبت درباره‌ی مسایل مختلف، و بیشتر هم مبتدل بود.

آرام از باباآریس پرسید: «تو تا به حال تاکوهی را دیده‌ای، بدروس؟»

- بلی، من چندین بار او را دیده‌ام، ولی درست پیش از ازدواجش با هایک بود که در من تأثیر می‌گذاشت. من در آن زمان جوانکی بودم و این احساس را داشتم که آن زن از یک قطعه مرمر سفید تراشیده شده و خدا به آن سنگ روح داده است. او به راستی معجون‌ی از نیرو و از مهر و محبت بود.

آراکسی همه‌اش در این فکر بود که چگونه برخوردی باید با تاکوهی داشته باشد. وقتی آن دو در بیش از هفت سال پیش در مرعش از هم جدا شده بودند، او تازه دخترک جوانی بود که به مقتضای موقعیت می‌خواستند زود شوهرش بدهند. سپس، زن شوهردار شد، مادر شد، و دل او نیز از بار غم‌ها و درد و رنج‌های اوضاع انباشته شد تا سرانجام او هم به این فکر رسید که چاره‌ای به جز صبر کردن و انتظار کشیدن نیست، و همه چیز از اشیا و اوضاع خودبه‌خود شکل خواهند گرفت.

دیروقت و در پایان بعدازظهر آن روز پاییزی که هوا خوب و گرم بود، قطار کهنه‌ای پر از مسافر از هر قوم و طایفه‌ای در ایستگاه توقف کرد. بسیاری از دل‌ها از هیجان تندتر از معمول می‌تپیدند.

بادیه‌نشینان، یهودیان، ارمنیان، یونانیان با پوست گلی رنگ، و دروزها با صورت عقابی از قطار پیاده می‌شدند. تاکوهی نیز که پیراهن بلند و سبکی به تن داشت و نسیم دریایی آن را به تموج انداخته بود، همراه با دخترش آنوش و پسرش واهه پیاده شد. آراکسی مشاهده کرد که خواهرش آنوش دختر بسیار زیبایی شده، و واهه که پسرکی بود، تبدیل به جوان رعنائی شده است. تاکوهی طوری پیش می‌آمد که

انگار در افکار خود غرق شده بود، و در آن حال که آرام و خونسرد بود، چشمش به پنج نفری افتاد که به پیشوازش آمده بودند.

آرام زمزمه کنان گفت: «تاکوهی همچنان مانند سابق، و بلکه بیشتر، تزلزل ناپذیر مانده است.»

تاکوهی در جلوی ایشان ایستاد. چهره‌اش با این که آفتاب سوخته شده بود، هنوز لطف و ملاحظت خود را داشت. موهای سفید و قیافه‌ی موقر ولی همچنان مهربانش حالت یک پیغمبر به او داده بود. آنا دست مادر بزرگش را گرفت و آن سکوت چند ثانیه‌ای را شکست. تاکوهی لبخندی زد و دخترک را در آغوش گرفت. سپس همه یکدیگر را در بغل گرفتند و بوسیدند و گریستند، و همه دستخوش شور و هیجان تند و عمیقی شدند. حتی آرمن هم اشک ریخت و کارش به شرکت در جمله‌پرانی‌های بی‌ربط و به سؤال و جواب‌های اغلب عجیب و غریب کشید. لیکن یک چیز بود که از نظر هیچ‌کس پنهان نمی‌ماند، و آن این که عشق و محبتی عمیق همه‌ی این اشخاص را به هم پیوند می‌داد، و درکی که خود از این موضوع داشتند، موجب شده بود که به هیچ‌وجه در پی پنهان کردن آن نباشند.

تاکوهی در حالی که دست آنا را گرفته بود و آرمن او را راهنمایی می‌کرد، به راه افتاد. آراکسی با آنوش و با واهه صحبت می‌کرد، و واهه از همه‌ی آن چیزهایی که می‌دید، به حیرت افتاده بود. در این بین، آرام چند جمله‌ای با بابا آریس صحبت می‌کرد، و به او گفت:

- می‌دانی، بدروس، من هرگز نتوانسته‌ام بفهمم که این تاکوهی از چه تیپ آدمی است. آدم هیچ نمی‌داند که او به چه فکر می‌کند، و اگر چیزی از او بپرسند، چه جوابی خواهد داد. تو او را خوب می‌شناسی؟

- هم بلی، و هم نه، تو نمی‌دانی ولی من اغلب به حلب سفر کرده‌ام، و البته در آن جا به دیدن او هم می‌رفتم. من در آن جا یتیمان سالم را جمع‌آوری می‌کردم و او

یتیمان رو به مرگ را دوباره به حال می‌آورد. آری، من او را می‌شناسم. او موجودی است نسبتاً کم‌نظیر که البته به لطف و عنایت خداوند ولی همچنان با شهامتی نه چندان عادی مرگ و زندگی را از سر گذرانده است. بلی، من این را می‌دانم. لیکن از طرف دیگر، او را نمی‌شناسم، چون من هرگز مانند او تا به آن سوی مرگ نرفته‌ام. البته من می‌دانم که مرگ وجود دارد، و آن را درک هم می‌کنم، ولی هرگز آن را تجربه نکرده‌ام. آه! حتماً اگر او هم یسوعی می‌بود، یسوعیون به وجودش افتخار می‌کردند.

- ای بابا، تو هم با این یسوعی‌ها!

تاکوهی با آرمن خوب سازگار بود. هر دو نعش زیاد دیده و مرگ را از خیلی نزدیک و در طول مدت چندان درازی دیده بودند که دیگر ترسی از آن به دل نداشتند.

تاکوهی گفت:

- این صحنه‌های حرکت و ورود همیشه مرا قدری ناراحت می‌کند.

- بچه‌ها هفت سال است که تو را ندیده‌اند، تاکوهی، و تو را خیلی دوست دارند.

- خوب به حرف من گوش بده، آرمن. وقتی آدم به راستی کسی را دوست داشته

باشد، زمان هیچ تغییری در کیفیت امر نمی‌دهد. من همیشه هایک را دوست

داشته‌ام و دارم ولو مُرده باشد. این چیزی است که تو یکی باید خوب آن را درک

بکنی. بنابراین خودمان را از این تپش‌های قلب، از این تظاهرات احساساتی و از این

جمله‌های تعارفی که بیهوده کف به دهان می‌آورند، معاف بداریم.

آرمن خنده‌کنان گفت: «آه، تاکوهی، تو هیچ‌وقت عوض نخواهی شد. به راستی

که جامعه به وجود آدم‌هایی چون تو نیاز دارد! بدبختانه حرف‌های تو برای خیلی

کس‌ها مفهوم نیست و در ایشان تأثیری نمی‌کند.»

- این، ای آرمن عزیز، از آن جهت است که غرور و تفرعن مغزشان را خراب

کرده است.

به افتخار ورود تاکوهی شام مفصلی در خانه‌ی باباآریس تهیه دیده شده بود. این مهمان افتخاری به رفت و آمدهای دو جوان یتیم می‌نگریست که در خانه‌ی باباآریس زندگی می‌کردند و هم ایشان بودند که میز را می‌چیدند و غذاها را می‌آوردند. تاکوهی به همه‌ی آن غذاهای به سبک ارمنی که روی میز چیده بودند، نگاه می‌کرد و به یاد خوشه‌ی دست‌های دراز کرده‌ی ارمنیانی می‌افتاد که از گرسنگی می‌مردند و ترک‌های عثمانی نمی‌گذاشتند که به ایشان غذا داده بشود. آهی کشید و با صدایی که به زحمت اضطراب آمیخته به آن را پنهان می‌کرد، آهسته گفت:

- خوشحالم از این که می‌بینم خداوند ما را به یک‌باره ترک نگفته است. گاهی وقت‌ها من به کلی نومید می‌شدم از این که روزی به این خوشی را باز ببینم. اگر شما هم می‌خواهید، بیایید همه شکر خدا را به جا بیاوریم از این که با هم در خوردن چنین غذای شاهانه‌ای سهیم شده‌ایم.

و به راستی هم آن غذای بسیار خوب و باشکوه را در میان گفت‌وگوهای هیجان‌انگیزی با هم تقسیم کردند. و آن قدر هم حرف برای گفتن داشتند که نگوا! خوشحال‌تر از همه هم بدروس آریس بود که در آن شب طرب‌انگیز سپیده‌ی صبح امیدی تازه می‌دید.

همچون گیاهانی که از جایی که در آن روییده بودند، کنده شوند و در جایی دیگر که خاکی پذیرا دارد، دوباره کاشته بشوند، و ریشه‌های‌شان که کمی خشکیده ولی زنده مانده است، به تلاش می‌افتد که دوباره جان بگیرد و جذب شیرهی حیاتی بکند، ارمنیان نیز که از کشور خود رانده شده بودند، شیوه‌ی همان گیاهان از نو کاشته شده یعنی طریقه‌ی احیای مجدد نباتی را در پیش گرفته بودند؛ جان به در بردگانی که به حال ضعف افتاده بودند، و پیرمردان و عده‌ای از نوزادان، بر اثر محرومیت‌ها و

بیماری‌ها مردند. زنده ماندگان به نحوی با تشکیل ریشه‌های مقاومی که آرمیده و تغذیه شده در خاکی اجتماعی بود، در جامعه و در محیط زندگی لبنانی فرو رفتند تا به سلامت در زندگی مشترک و نوینی شرکت جویند. زندگی در حال آوارگی برای ایشان نامأنوس و بیگانه بود، هر چند که زندگی کردن در زیر یوغ ترکان عثمانی و در سرزمین ارمنی در طول مدتی نزدیک به چهار قرن آنان را کم و بیش برای گذرانی مغایر با آنچه یک ملت می‌تواند در خاک خود داشته باشد، آماده کرده بود. مورد ارمنیان تا اندازه‌ای مورد خاصی است، به این معنی که ایشان تقریباً همیشه در سرزمین اجدادی خود «اشغال شده» بودند. آنان تا وقتی که زمین‌های‌شان، کلیساهای‌شان و فرهنگ‌شان را، با وجود تعرض اشغالگران متوالی، حفظ می‌کردند، می‌توانستند به یک زندگی ملی ادامه بدهند. ولی همین‌که در سرزمین بیگانه‌ای، ولو آزاد، می‌بودند دیگر شیوه‌ی رفتارشان ممکن نبود همان باشد که قبلاً بود.

بابا آریس در حالی که در ایوان خانه‌اش نشسته بود و به رنگ آبی درخشان دریای مدیترانه نگاه می‌کرد، در این باره می‌اندیشید و با خود گفت: «آیا ما نیز مانند گیاهان نیستیم؟ آیا ما نیز بی‌آن‌که خود بدانیم، تابع قوانین مندل^۱، آن کشیش اتریشی، نیستیم که برای تجربیات خود در مورد تخم‌گیری از انواع گیاهان و مسأله‌ی توارث در آن‌ها مشهور بود؟ آیا نژادهای بشری هم تابع قوانینی مشابه با قوانین گیاهان نیستند؟»

بابا آریس، به عنوان یک مسیحی مؤمن، بشریت را به چشم باغ بزرگی می‌دید که خداوند سرباغیان آن است، باغبانی که می‌تواند به کمک آن‌چه آدمیان به آن «سرنوشت» و «طبیعت» می‌نامند، از انواع آن‌ها تخم‌گیری بکند و به تکثیر آن‌ها بپردازد. به نظر او حماسه‌ی ارمنیان مؤید این فرضیه می‌نمود. از خود می‌پرسید: «این آدم‌ها چگونه با این وضع جدید روبه‌رو خواهند شد؟ ملتی که جسماً و معنماً دو

ثلث آن نابود شده است تا بقیه که همچون روبینسون^۱ و نظایر او به چهار گوشه‌ی جهان پرتاب شده‌اند، یکدیگر را در جزایری ناشناس بازبیاوند.»

تاکوهی با دو لیوان دوغ سرد به نزد او آمد و گفت:

- بگیر، بدروس، این دوغ فکر تو را خنک خواهد کرد.

- من به چنین چیزی بسیار نیازمندم، ولی مگر این موضوع تا به این اندازه

مشهود و آشکار است؟

- من شاهد تولد تو در نزدیکی‌های هجین بوده‌ام، بدروس، و تو می‌دانی که یک

بچه تصویر مینیاتوری یک مرد آینده است. خوب، بگو ببینم، تو حالا داشتی به چه

فکر می‌کردی؟

- یعنی تو به راستی می‌خواهی بدانی؟

- عجب! این هم یک یسوعی که گمان می‌کند صلاحیت تفسیر مطالب مربوط

به دانش و انطباق و اجرای قواعد منطقی و مسایل فکری تنها منحصر به خودش

است.

بابا آریس با لبخندی خفیف و حاکی از شادی، فکر خود و فرضیه‌اش را که بر

مبنای نظریه‌ی مندل بود، برای تاکوهی شرح داد.

تاکوهی به شوخی گفت: «به عنوان یک فرد کاتولیک تو آدم زیاد احمقی نیستی

و در آن چه می‌گویی حقیقت زیاد هست.»

- پس تو هم با من هم‌عقیده‌ای، تاکوهی؟

- ساده لوح نباش، بدروس. پس تو خیال می‌کنی من چرا سال‌ها از وقت خود را

به زنده کردن آوارگان نیمه‌جان در کاروانسراهای حلب و در کاروان‌های تبعیدیان

گذرانده‌ام؟ اگر بدانی من چند بار وسوسه می‌شدم که از این کار دست بردارم! در

مواقع یأس و حرمان به خواندن کتاب تورات خود می‌پرداختم و با خود می‌گفتم:

۱- اشاره به داستان روبینسون کروزوئه که ماجرای عجیب او را دانیل دوفورته نویسنده‌ی انگلیسی در

کتاب آورده و شهرت جهانی یافته است. (مترجم)

«باید برای همه‌ی این ماجراها دلیلی باشد فراتر از درک و شعور من. دلیلی که تنها خدا می‌داند. آخر چگونه می‌توان به علت همه‌ی این کارهای شنیع پی برد؟» ایمان من به من این امکان را داد که همه چیز را تحمل کنم و مانند بسیار کسان دیگر دیوانه نشوم.

در این هنگام آنوش با کتابی از جلوی ایوان رد شد تا به گوشه‌ای برود و به خواندن آن مشغول شود.

تاکوهی باز سخن از سر گرفت و گفت:

- می‌دانی، بدروس، من به چشم خود می‌بینم و باور نمی‌کنم که چگونه توانسته‌ام سه دختر به این زیبایی و در عین حال به این ظرافت و این قدرت به دنیا بیاورم.

واهی جوان دوان دوان به ایوان درآمد و نفس‌زنان اعلام کرد که آراکسی را به درمانگاه برده‌اند.

تاکوهی و بابا آریس بی‌آن‌که حرفی بزنند، از جا برخاستند و راه درمانگاه را در پیش گرفتند. در بستر آراکسی چشم‌شان به چهره‌ی پریده‌رنگی افتاد منقبض بر اثر خشمی که بیمار خوب نتوانسته بود آن را فرو بخورد.

آراکسی تا مادرش را دید، به حرف آمد و گفت:

- مامان، این دفعه‌ی دوم است که من یک بچه‌ی مرده به دنیا می‌آورم. مسلماً این سرزمین برای من خوش‌یمن نیست. بنابراین من باید به جای دیگری بروم که بچه‌های خود را بزایم.

- آرام بگیر، آراکسی، و اول به من بگو که حال خودت چه‌طور است.

- حال خودم خیلی خوب است... ولی حیف که بچه‌ام را ندارم.

در این دم، آرام و آرمن و آنا شتاب‌زده وارد شدند و در جلوی تخت‌خواب آراکسی ایستادند. هیچ‌کدام جرأت نکردند حرفی بزنند، چون به حکم درک‌گریزی و یا به

حکم تجربه می‌دانستند که در بعضی مواقع شرط احتیاط این است که بر خلاف میل آن زن چیزی گفته نشود. تنها کسی که می‌توانست به خود اجازه‌ی سرپیچی از این قاعده را بدهد، مادرش بود. تاکوهی با یک اشاره از همه خواست تا از اتاق بیرون بروند، و همین‌که با دخترش تنها ماند، با ملایمتی غیرعادی به سخن درآمد و گفت: - تو اگر دلت بخواهد از این جا برویم، خواهیم رفت.

آراکسی از این حرف تعجب کرد و گفت:

- این باعث زحمت تو نخواهد شد، مامان؟

- به هیچ وجه. ما مملکت خود را از دست داده‌ایم، ولی به لطف و عنایت خداوند دنیا مال ما است. از این گذشته، تو که می‌دانی، من همیشه مایل بوده‌ام که سفر بکنم.

آراکسی آرام گرفت. او هیچ‌گاه فرصت این را نیافته بود که در مادرش این جنبه‌ی مهر و محبت توأم با خوشمزگی را ببیند. تاکوهی روی تختخواب نشست، با یک دست، دست دخترش را گرفت و با دست دیگرش پیشانی او را با یک پارچه‌ی خیس پاک کرد. آن دو انگار دیگر مادر و دختر نبودند بلکه فقط دو زن بودند که با عشق و علاقه‌ای بی‌اندازه عمیق به هم پیوند داشتند.

تاکوهی باز گفت: «گوش کن، دخترم. عمر من دیگر به آخر رسیده است.»

اشک در چشمان آراکسی نشست و گفت:

- این حرف‌ها چیست، مامان؟ تو که هنوز پنجاه سال هم نداری.

- تو منظور مرا نفهمیدی. غرضم از «به آخر رسیده» یعنی کامل شده است. من به تو اطمینان می‌دهم که خداوند مرا تقدیس کرده است. شوهر خوبی مثل هایک داشتم و خانواده‌ی زیبایی درست کردم. من در دیر هجین پرورش یافته و به ویژه توانسته‌ام به هم‌نوعان خود در بدترین حال و روز انسانی کمک کنم. دیگر نه می‌توان و نه باید چیزی به این افزود. بنابراین، اگر تو بخواهی، من دوست دارم در

هر جا که باشد... مادربزرگ خوبی برای بچه‌هایت باشم.

این بار اشک بر گونه‌های آراکسی جاری شد، و او صورتش را در لای هر دو دستش پنهان کرد.

تاکوهی آهی کشید و گفت: «وای خدایا! من چرا به میان کسانی افتاده‌ام که جز این که آدم را به گریه بیندازند، کاری نمی‌کنند؟»

آراکسی ضمن نگاه کردن به چهره‌ی مادرش که معجونی از ملایمت و از شور و حرارت از آن ساطع بود، گفت:

- مامان، تو هیچ وقت گریه نمی‌کنی.

تاکوهی سر تکان داد و گفت:

- زیاد از من دلگیر مشو، آراکسی. من خودم می‌دانم که قدری بدخو و قدری عجیب و غریب شده‌ام. من، چنان که می‌بینی، به گمانم در ظرف این هفت سالی که در حلب بوده‌ام، همه‌ی اشک‌هایی را که در طول عمرم باید بریزم، ریخته باشم. تو خیال می‌کنی می‌توانی آن چه را که در برابر طفل دوم مرده به دنیا آمده‌ی خود احساس کرده‌ای، تشریح بکنی؟ تو همین دیروز به من می‌گفتی هنوز آن بوی بنزینی را که ترکان عثمانی به تنت پاشیده بودند تا زنده زنده آتشت بزنند، احساس می‌کنی. بسیار خوب، من هم آن چه احساس می‌کنم بوی گوشت پوسیده‌ی آدمی است، و آن چه می‌شنوم صدای ناله‌ی دردناک آدم و صدای فریاد مرده‌ای است در شب. همه‌ی این‌ها چیزهایی است که در کتاب‌های تاریخ نوشته نیست، بلکه در تن ما، در دل ما و در جان ما نوشته است، و من با این‌ها تا دم مرگ زندگی خواهم کرد. بنابراین بهتر این که نسبت به هم صبور باشیم.

آراکسی چهره‌ی خود را به روی سینه‌ی مادرش پنهان کرد. تاکوهی صورت او را در لای دو دستش گرفت و گفت:

- یا الله، بخند، آراکسی، و هرگز فراموش مکن که تو یک فرد ارمنی و دختر

هایک و تاکوهی هستی. ما به جایی دیگر خواهیم رفت. همین!

- ولی آخر ما پول نداریم، مامان.

- تو نداری، من که دارم.

آراکسی خنده‌کنان پرسید: «مگر تو چه کار کرده‌ای که پول داری؟»

- خواهرت آنائیس هر ماهه قدری پول از امریکا برای من می‌فرستد، و من همه

را پس‌انداز کرده‌ام برای وقتی که...

در این هنگام اعضای دیگر خانواده که صدای خنده‌ی آراکسی را شنیدند، به

درون اتاق برگشتند تا ببینند تاکوهی چه کرده که توفان درونی او را فرونشانده و آن

را تبدیل به یک منظره‌ی آفتابی کرده است.

بابا آریس این نکته را فراموش نمی‌کرد که آرام دلش می‌خواهد پیش از این که به جای دیگری برود، قدری در لبنان به سیر و سیاحت پردازد. این علاقه ناشی از عطش کسب معلومات، و یا شاید از هوس کشف قانون اسرارآمیز تاریخ بشری بود که او را در آتش اشتیاق می‌سوزانید، ولی معنی آن دایم از ذهنش در می‌رفت. این امر منافاتی ندارد با این که او تقریباً هیچ‌وقت نمی‌خواست از کیلیکیه، از مرعش، و نیز از امیدواری‌های خود حرف بزند. او درهای باطن خود را که در پشت آن خاطره‌ی نفرت‌انگیز آدم‌کشی‌ها، خاطره‌ی مرگ دردناک پدر و مادر و کسانش، و خاطره‌ی از بین رفتن تقریباً تمامی زمین‌های اجدادی‌اش نهفته بود، چنان محکم به روی همه بست که برای بسیاری از کسان آدمی عادی و شوهر و پدری نمونه به نظر می‌آمد. ولی او نه آراکسی را فریب می‌داد، نه آنا را، نه آرمن را، نه تاکوهی را، و نه بابا آریس را که تیزبینی و قدرت ادراکش به او امکان می‌داد به نهانی‌ترین فکرها پی ببرد. و اما آرمن، به نحوی دوران بدبختی خود را در زیر گلوله‌ها و نارنجک‌های سردارآباد پنهان کرده بود. تاکوهی هم غسل تعمید با آتشش را در کاروانسراهای

حلب گرفته بود، و آراکسی هم که آنا کوچولوی خود را در بغل داشت، هر دو با هم بنزین پاشی شده بودند تا زنده زنده بسوزند، و پیش از این که آزادشان کنند، دو دقیقه‌ی تمام انتظار مرگ را کشیده بودند.

اغلب ارمنیان، آن گونه که بابا آریس می‌دید، مانند آرام بودند. آنان می‌کوشیدند زخم‌های درونی خود را با نشان دادن شور و حرارت در کار و فداکاری در راه فرزندان‌شان پانسمان کنند. و اصلاً مگر چه چیز دیگری برای‌شان مانده بود؟ آنان دیگر نه وطن داشتند و نه ملیت، زیرا ارمنستان مابین روس‌ها و ترک‌ها تقسیم شده بود. طبقه‌ی روشنفکر ارمنی نخستین قربانی دست ترک‌های عثمانی بود؛ پس از آن، مردان جوان، و سپس زنان و کودکان و پیرمردان قربانی شده بودند. فراموش کردن و مدفون ساختن همه‌ی این صحنه‌های غم‌انگیز در گور باطن خاطره‌گرایی همگانی بود. برای این ملت سر بریده و کشته شده و ده بار خیانت دیده از همگان تنها چاره‌ی ممکن همان کار بود و خانواده و امید به فردا و اراده‌ی پیگیر در دادن بخت و امکان زیستن و زنده ماندن به نسل آینده.

بابا آریس فکر کرد که حتماً همین مسأله است که آرام را تحریک می‌کند پیش از اقدام به مهاجرت لبنان را ببیند. این بود که وسایل سفر را برایش آماده کرد. با وساطت دانشگاه کاتولیک سن ژوزف، مؤسسه‌ی فرهنگی و قدیمی تأسیس شده در ۱۸۴۳ که خود او تحصیلاتش را در آن جا به پایان آورده بود، اتومبیلی با یک راننده‌ی جوان و نیرومند لبنانی تهیه کرد. وقتی آرام را صدا زد و نقشه‌ی خود را با اقداماتی که کرده بود، به آگاهی او رسانید، جوان متأثر شد و با خود گفت: «راستی این بدروس چگونه به خواست‌ها و به نیازهای دیگری پی می‌برد؟» و با صدایی حاکی از تأثر به او گفت:

- تو نمی‌دانی این کارهایی که کرده‌ای برای من چه معنایی دارد؟

- کاملاً نه، ولی می‌دانم این همان چیزی است که تو دلت می‌خواهد.

- من، ای بدروس، با انجام دادن این سفر وقایع مندرج در صفحات تاریخی را به رأی‌العین خواهم دید که سابقاً در پرتو یک چراغ کم‌سو یا یک شمع خوانده بودم. مقابله کردن تخیل با واقعیت آزمون مقدسی است، بدروس، چون آدم به‌خوبی می‌داند که واقعیت از دور هم از بارورترین تخیل‌ها جلو می‌زند.

خانواده را به امان مواظبت‌های تاکوهی در خانه‌ی باباآریس به جا گذاشتند و آرام و آرمن و خود باباآریس با آن راننده‌ی جوان (که احمد نام داشت) به سمت بیبلُس^۱ حرکت کردند. همین‌که از بیروت بیرون آمدند، در هوایی که تنفس می‌کردند، عطری کهنه و قرون وسطایی موج می‌زد.

بابا آریس دستور داد اتمبیل را روی یک پل قدیمی که بی‌شبهت به پشت خر نبود و آن را روی رودخانه‌ی نهرالکلب زده بودند که به طور ماریچ از میان تنگه‌ای جاری بود، نگاه داشتند، و به آرام گفت:

- تو تاریخ می‌خواهی، بفرما، این تاریخ، این پل بختنصر پادشاه بابل، رامسس دوم فرعون مصر، مارک اورل امپراتور رُم و سلطان مملوک سیف‌الدین را دیده است. خوب نگاه کن و ببین که هر کدام از ایشان نشانه‌ی خود را روی آن به جا گذاشته است. روی پل نوشته‌ی به خط میخی هست، به خط لاتین هست، به خط عربی هست، و حتی سربازان مارشال آلنبی و ژنرال گورو در سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ چیز مختصری روی آن نوشته‌اند.

پیش از رسیدن به بیبلُس، آرام با شور و شوق یک جوان نورس از آرمن پرسید:

- تو از دیدن همه‌ی این‌ها تحت تأثیر قرار نمی‌گیری؟

آرمن به اختصار جواب داد: «جالب است.»

- فقط جالب است؟ تو خیال می‌کنی که در دنیا فقط تاریخ ارمنستان هست؟

آرمن گفت: «صحبت بر سر این نیست، ولی دوران تاریخ ما هم دست کم سی

۱- Byblos شهر دینی فنیقیه‌ی قدیم که امروزه جُبیل نامیده می‌شود. (فرهنگ معین)

قرن است، و این خودش کم چیزی نیست. البته من به زمان حضرت نوح و کشتی او که بر سر کوه آرات نشست، بر نمی‌گردم، ولی تو هم اگر مثل من با چشمان خود شهرهایی مثل وان و قارص و ارزروم و ایروان و اوچمیازین را دیده بودی، می‌فهمیدی که ما هم جزئی از تاریخ بشری هستیم.»

در بیلس شور و شوق آرام از حد به در شد. او چشمانی چندان درشت و تیزبین نداشت و در برابر رؤیای نامریی خاطره‌ای که بعضی جاهای بلندمرتبه از تاریخ خود بر جا می‌گذارند، می‌لرزید.

بیلس که بیش از هفت هزار سال بود مسکون بود و قدیم‌ترین شهر دنیا محسوب می‌شد، اکنون فقط قصبه‌ای بود که آن را جُبیلُ می‌نامیدند و چندان کوچک بود که به سرعت می‌شد سرتاسر آن را پیمود. چند تن از باستان‌شناسان فرانسوی معبدی را در آن کشف کرده بودند. دورتر از آن معبد حصارهای باستانی و کنگره‌ها به زحمت سر از خاک به در آورده بودند. کاخ صلیبیون که بر صحنه‌ی شهر مشرف بود، با برج‌های چهارگوش و با ساختار هندسی خود بر آثار خرابه‌های یک تئاتر رومی سایه می‌انداخت، آثاری که خاک روی آن را پوشانده و گل‌های وحشی از آن روییده بود، و بیل و کلنگ می‌خواست تا آن خاک‌ها را کنار بزنند و خرابه‌ها خوب نمایان شود.

همه در سایه‌ی درخت کشنی در کنار دریا ناهار خوردند. آرام حیرت‌زده بود، ولی تأثرات و احساساتش را برای خودش نگاه می‌داشت، و برای توجیه سکوت خویش با خود می‌گفت: «به هر حال، همه که زبان واحدی را نمی‌فهمند. از این گذشته، تا آن جا که به چشم می‌آمد، بیلس چیز تأثیربخش و جالب توجه زیاد نداشت، به جز آثاری به جا مانده از حصارها و یک کاخ و چند ستون چهارگوش و یک تئاتر رومی و توده‌های سنگ مدفون در زیر یک خاک هزار ساله.»

مسافران همچنان که در امتداد ساحل پیش می‌رفتند، در اواخر بعدازظهر به طرابلس رسیدند. آرمن و بابا آریس آرام را گذاشتند که به تنهایی به سیر و سیاحت در آن دنیای معدنی برود و خود ترجیح دادند در ایوان سایه‌داری بنشینند و گیلای «راکی» بنوشند.

آرمن از بابا آریس پرسید: «پدر، به من بگو بینم، این بیلس به‌راستی چه بوده است؟»

- یعنی به‌راستی تو خودت نمی‌دانی؟

- نه، نمی‌دانم و آرام هم حاضر نیست درباره‌ی آن چیزی به من بگوید، چون

مدعی است که من یک آدم بی‌سواد، یک سرباز حرفه‌ای و یک ترک‌کش هستم.

- از این بابت از او دلگیر مشو، آرمن. این اخلاق در او برای فرار از درد و رنج

بزرگی است که در برابر بعضی چیزها در خود حس می‌کند، چیزهایی که ما کم و

بیش در برابر آن‌ها بی‌اعتنا و بی‌تفاوت می‌مانیم. تو هیچ باور می‌کردی که من در

چنین موقعیتی هوس جهانگردی به سرم بزنم؟ من گمان می‌کنم که بیلس برای

آرام یک جور بهشت قدیمی است، جایی است که در آن الفبای فعلی از روی خط

هیروگلیف مصری اختراع شده و محلی است که نام بیبل یعنی تورات از نام آن

اقتباس شده است. لابد می‌دانی بسیار کسان در این دنیا هستند که در گذشته‌ای

رؤیایی و شاعرانه پناه می‌جویند. رؤیاها و خواب‌های پریشان و هوس‌های خیالی

همه پوشش‌های تسکین‌بخشی هستند که تشویش و نگرانی عمیق را می‌پوشانند،

و تو خودت می‌دانی که آرام چه در دل دارد. من فکر کردم که این سفر به‌قدر سال‌ها

برای او ایجاد رؤیا و مشغله‌های ذهنی خواهد کرد.

- من البته حالت او را درک می‌کنم ولی از کیفیت این شور و غلیان سر در

نمی‌آورم. برای من بی‌سواد و نادان شاید این سنگ‌ها، این خرابه‌ها همچون

صدف‌های خالی هستند که بر ساحل دریا به‌طور پراکنده افتاده، بر اثر تابش خورشید

سفید شده و به زیر جزر و مد افتاده‌اند. به یک معنی من هم دوست داشتم آن چه را که آرام می‌بیند، ببینم

- او رنج کشیده است و بالاخره پر خواهد شد.

صبح روز بعد، در بشاره^۱ توقف کردند و از نزدیکی دره‌ی قدیشه^۲ و قلعه‌ی عزلت‌گاه زاهدان پیرو آیین مارونی که حجره‌های‌شان در جاهای بسیار بلندی از کوه کنده شده است تا زاهدان تماشاگاه وسیع‌تر و کامل‌تری داشته باشند، گذشتند. در آخرین جنگل درختان سدر که هنوز بر جا مانده بود، آرمن به جهش‌های تحقیقی آرام بهتر پی برد. آرام به او گفت:

- نگاه کن، تو این درختان سدر را که می‌بینی، بعضی‌های‌شان هزار سال عمر دارند. آن کوچک‌ترها که در آن پایین هستند، بیش از دو قرن از سن‌شان می‌گذرد. آرمن که از سبزی چنان ملایم و چنان عجیب آن درختان با تنه‌های عظیم‌شان به ارتفاع سی متر تحت تأثیر قرار گرفته بود، در جواب گفت:

- من تصدیق می‌کنم که این درختان سدر زیباترین درختان دنیا هستند.

مسافران به سفر خود از میان کوه‌ها و از جاده‌های باریک و مارپیچ ادامه دادند تا به عین‌طاب رسیدند و شب را در آن جا گذراندند. در آن جا هوا و فضا دست به دست هم داده و برتری خاصی نسبت به همه چیز پیدا کرده بودند که در آرامش درونی آدم بسیار مؤثر است.

وقتی به بعلبک در پای کوه‌های آن سوی لبنان فرود آمدند، در دشت بقاع^۳، در جلوی خرابه‌های معابد و توده‌های وسیع سنگ‌های عظیم از دیدن آن همه عظمت و از اختلاط حیرت‌انگیز معماری مستحکم رومی که معرف غرب است و حجاری‌ها و کارهای صنعتی کاملاً شرقی شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتند. به ویژه که آرام از مدت‌ها پیش تصویری از شهر بعلبک را در ذهن خود مجسم کرده بود، و اکنون

1- Becharré

2- Kadicha

3- Bekaa

می‌دید آن شهر تقریباً همان است که خود می‌پنداشت، یعنی واحه‌ای است که در آن نور تند صحرای لبنان بر ارج و جلوه‌ی آثار باقی‌مانده از عهد باستان می‌افزاید و به آن‌ها حالتی از شکوه و عظمت پذیرنده می‌بخشد.

همه با هم راهی را که از کنار معبدها پیش می‌رود، پیمودند و برای یک دفعه هم شده احساس واحدی نسبت به آن‌چه می‌دیدند، پیدا کردند: و آن حضور زمانی بود که در آن زمان خدایان رومی و یونانی و شرقی را می‌پرستیدند. آن سنگ‌های غول‌آسا و آن ساختمان‌های آسیب‌دیده همه گواه بر حضور مردان و زنانی بودند که در گردش قرون و اعصار ناپدید شده بودند. خورشید آن‌ها را با رنگ‌زدگی ملایم و پرابهتی طلایی می‌کرد که این فکر را به آدم تلقین می‌نمود: اگر تاریخ ادامه یابد، گذشته همچون ماترک تمامی بشریت باقی می‌ماند.

در طول ماه‌ها، تا پایان سال ۱۹۲۴، ارمنیان پناهنده به لبنان و به سوریه دستخوش یک نوع تقسیم‌بندی نامریی شدند، بدین معنی که عده‌ای مایل بودند در همان‌جا که هستند، بمانند، و عده‌ای دیگر به دلایل مختلف ترجیح می‌دادند که به سمت کشور دیگری کوچ کنند. این اختلاف حتی در میان افراد خانواده‌های متعدد نیز به ظهور پیوست. تکلیف قطعی در این باره صریحاً تعیین نشده بود؛ و به علاوه در بند این هم نبودند که توضیح بدهند چرا این یا آن کشور را ترجیح می‌دهند. آرام با اقوام و خویشانی که به کمک مؤسسات خیریه پیدا کرده بودند، در این باره به صحبت پرداخت، و آنان راه ماندن در بیروت را برگزیده بودند؛ لیکن خود آرام هنوز نمی‌دانست که آراکسی زندگی در کجا را ترجیح می‌دهد. و اما برای آرمن این مسأله هیچ مطرح نبود، و او حاضر بود به دنبال دوستان خود تا به آن سر دنیا هم برود.

آرام در این باره با آرمن هم حرف زد، و او چنین پاسخ داد:

- این مسأله به طرز فکر خود ارمنیان بستگی دارد، و من این واقعیت را به هنگامی که در وان و ارزروم و ایروان بودم، به رأی‌العین دیده‌ام: ارمنیان وقتی به سر

یک چهار راه تاریخی می‌رسند، برخی از ایشان در همان‌جا که هستند، می‌مانند، و بقیه بی‌آن‌که خود به‌راستی بدانند چرا به جاهای دیگر می‌روند. در ارزروم ساکنان آن که دستخوش وحشت شده بودند، همه در رفتند، و بیچاره ژنرال آندرانیک پاک ناامید شده بود. در این‌جا، یعنی در لبنان و سوریه نیز تو در هر‌جا که جان به‌دربندگان را ببینی، باز وضع به همین‌قرار است: یعنی کسانی هستند که می‌مانند و کسان دیگری که به دلیلی که تنها خدا می‌داند چیست، می‌روند.

- ولی تو، آرمن، نگفتی که به کجا دوست داری بروی؟

این سؤال به لحنی چنان صمیمانه و خودمانی مطرح شده بود که آرمن قدری غافلگیر شده بود، چون هیچ‌گاه به‌طور جدی سؤالی در این باره از خود نکرده بود. او همیشه همین‌قدر خوش بود که بتواند در هوای آزاد و در زیر آسمان پرستاره بخوابد، و حرفی را که دوستش آرداشس راهب و فدایی سابق به هنگام جنگ وان به او گفته بود، فراموش نکرده بود. آرداشس گفته بود: «فراموش مکن که ماه به هر جا بروی، همین است که در این‌جا می‌بینی!»^۱ و همین سربازان ترک نیز که بیش از دویست متر با ما فاصله ندارند، همین ماه را تماشا می‌کنند.»

آرام باز تأکید کرد و گفت: «تو به هر حال جایی را بر جاهای دیگر ترجیح می‌دهی.»

آرمن سر تکان داد. خاطراتی که از گذراندن در کوه‌های توروس داشت، از غارهایی که در آن‌ها پنهان شده، از مزارعی که در آن‌ها خوابیده و از ماه‌هایی که با روس‌ها در ارزروم و وان و ایروان به سر برده بود، همه چنان به سرعت از خاطرش گذشتند که مشکل بود بتواند جایی را که ترجیح می‌دهد، تعیین کند. در باطن، شاید آن‌چه بیش از هر چیز و هر جا در آن سال‌های جنگ بر او تأثیر گذاشته بود، همان خوابیدن روی زمین و در زیر آسمان پرستاره، در کنار یاران هم‌رزمش بود.

۱- معادل این ضرب‌المثل در زبان فارسی این است: «به هر کجا که روی، آسمان همین رنگ است.»
(مترجم)

آخر گفت: «محل برای من بی تفاوت است، آرام. من در درجه‌ی اول یک فرد ارمنی هستم، چون خدا مرا چنین آفریده است، و اگر بنا باشد چیز دیگری باشم، خودم می‌دانم که چه بکنم.»

مهره‌ها بر صفحه‌ی شطرنج سیاسی چیده شدند بی‌آن‌که ارمنیان در آن شرکتی داشته باشند، و زندگی توأم با آوارگی ایشان شدیداً از این موضوع تأثیر پذیرفت. اکنون وارد سال ۱۹۲۴ شده بودند. تصمیماتی که هنوز گرفته نشده بود، مشخص گردید: کسانی بودند که می‌خواستند بروند و کسانی بودند که می‌ماندند.

بدروس آریس در توضیح مطالب به آرام و تاکوهی و آرمن چنین گفت:

- بالاخره با قرارداد لوزان که در ۲۴ ژوئیه سال گذشته به امضا رسیده است، تیر خلاص را به ما زدند. عجب در این است که در جلسه‌ی کنفرانسی که مفاد این قرارداد را تدوین کرده است، ترکان به عنوان فاتح نه تنها در برابر یونانیان بلکه در برابر خود متفقین هم ظاهر شده‌اند. به هر حال، از آن جلسه سند بسیار جالب توجهی درباره‌ی حقوق بین‌المللی اقلیت‌ها بیرون آمده است. خلاصه بگویم، در پیرو درخواست لرد کرزون^۱ نماینده‌ی دولت انگلیس، و مسیو بارر^۲ نماینده‌ی دولت فرانسه و مارکی گارونی^۳ نماینده‌ی دولت ایتالیا برای تشکیل یک «کانون ملی ارمنی»، ترکان عثمانی متفقین را به دخالت در امور داخلی ترکیه، و به ویژه در آن‌چه نماینده‌ی ایشان عصمت پاشا «مسأله‌ی اسفانگیز ارمنی» نامیده است، متهم کرده‌اند. با این حال، امریکاییان اکیداً و به طور جدی از فکر تشکیل این کانون ملی جانبداری می‌کنند.

تاکوهی سخن او را قطع کرد و گفت: «بدروس عزیزم، خوب است که ما با این حرف‌ها و با این وعده‌ها دل‌مان را خوش نکنیم. ترکان عثمانی هیچ‌گاه بر سر قول و قرار خود نمانده‌اند، و وقتی پای منافع‌شان در میان باشد، به هر کس در هر وقت و هر جا که شد، خیانت خواهند کرد. تو این را بدان که پدربزرگ من که اصلاً اهل

1- Lord Curzon

2- M. Barrère

3- le Marquis Garroni

حاجپین^۱ بود، مکرر به من که بچه بودم، می‌گفت: «آدم هر قدر هم که به پهن عطر بپاشد، باز همان پهن است.»^۲ تو به من بگو، بدروس، آیا در آن قرارداد از تعداد قربانیانی که در کشتار از بین رفته‌اند، ذکری به میان آمده است؟»
- نه.

- درباره‌ی تاریخ، بحث‌های فلسفی مفصل و بررسی‌های مشروح می‌شود، جمله‌های زیبایی می‌گویند، مشاجرات جالبی می‌کنند و سخنانی‌های بزرگی می‌شود، ولی تو به من بگو که در این سال فعلی ۱۹۲۴ چند نفر ارمنی در ترکیه باقی مانده‌اند؟

- به موجب قرارداد یکصد و سی هزار نفر.

- خوب! ارقام بسیار بهتر از نطق‌ها سخن می‌گویند، مگر نه؟ در همین ده سال پیش عده‌ی ارمنیان در ترکیه بیش از سه میلیون نفر بود. یعنی ممکن است همه‌ی ما در این مدت به گردش و تعطیلات رفته باشیم؟
- پس تو چه پیشنهاد می‌کنی؟

- من می‌گویم که نیروی خودمان را به هوای امیدهای واهی ضایع نکنیم. ترک عثمانی به جز اجحاف و زور و پول چیزی سرش نمی‌شود، و آن وقت این قدرت‌های غربی احمق همه‌اش جر و بحث می‌کنند. ایشان نیز چیزی نفهمیده‌اند. تنها یک محاصره‌ی اقتصادی ساده ترکیه‌ای را که بی‌وجود یونانیان و ارمنیان قادر نیست به خود سازمان بدهد و خودش را اداره کند و سر پا بماند، به زانو درمی‌آورد، و تاریخ این موضوع را ثابت خواهد کرد. باری، ما اکنون بهتر آن‌که به فکر خودمان باشیم و به فکر آن‌چه از ارمنیان باقی مانده است. دوباره مجتمع بشویم و به هم کمک کنیم، و... یکدیگر را دوست بداریم.

1- Hadjpin

۲- معادل این ضرب‌المثل در فارسی این است: «خر عیسی گرش به مکه برند، چون بیاید هنوز خر باشد.» از گلستان سعدی (مترجم)

وقایع سخنان تاکوهی را تأیید کردند. چهار سال پس از انعقاد معاهده‌ی سه‌وز، که ارمنستان را به عنوان یک کشور آزاد و مستقل شناخته بود، و شش سال پس از پایان جنگ جهانی اول که ارمنستان در آن یکی از متفقین فاتح بود، اصلاً اسمی از او در معاهده‌ی لوزان برده نشد و اصلاً برای تدوین و تصویب آن معاهده و برای شرکت در جلسات آن حتی یک نفر نماینده‌ی ارمنی را نیز دعوت نکرده بودند. و به قول بابا آریس، تازه این قرارداد در واقع دری به روی این امکان می‌گشود که اقلیت‌ها را حذف کنند و از بین ببرند. لرد کرزون درست نتیجه‌گیری می‌کرد که می‌گفت: «مسأله‌ی ارمنیان بزرگ‌ترین فاجعه‌ی دنیا است». معاهده‌ی مورد بحث به بهانه‌ی اختلاف مذهب و نژاد و زبان و فرهنگ حقی را پایمال می‌کرد، و علاوه بر این، یک سیستم قضایی و سیاسی خودکامه دایر می‌نمود که راه را به روی دیکتاتورهای آینده می‌گشود.

در ماه اوت ۱۹۲۴، دولت فرانسه به عنوان قیّم و حامی کشور لبنان، به پناهندگان جان به در برده‌ی ارمنی و دیگر ملیت‌ها اختیار داد که اگر مایل باشند، تابعیت آن کشور را بپذیرند. بسیاری از این امکان استفاده کردند تا دیگر به عنوان پناهنده‌ی غریبه باقی نمانند. در واقع، ارمنیان دیگر شهروند تابع ترکیه هم نبودند و نمی‌توانستند مدعی تابعیت مملکتی هم باشند که دیگر وجود خارجی نداشت، زیرا آن‌چه از ارمنستان باقی مانده بود، از آن پس تحت سلطه‌ی بلشویک‌ها قرار گرفته بود. از این گذشته اگر تابعیت لبنان را می‌پذیرفتند، این به معنای ثبات و استقرار همیشگی در لبنان و امکان مهاجرت آزاد به فرانسه بود.

از آن‌جا که آرام به زبان فرانسه خیلی خوب حرف می‌زد و خوب هم می‌خواند و می‌نوشت، آراکسی هیچ عیبی در این نمی‌دید که به فرانسه بروند، و فکر می‌کرد که بچه‌هایش در آن‌جا تعلیم و تربیت خوبی خواهند یافت، و از این سرزمین خاورمیانه که با خاطره‌های دردناک و خون‌خوارانه‌ای همراه است، به دور خواهند افتاد.

ارمنیان کم‌کم به صورت دسته‌های کوچک شروع به مهاجرت به سمت فرانسه کردند، و از قراری که می‌گفتند در آن جا کار برای ایشان پیدا می‌شد، زیرا جنگ تلفات اندوه‌باری بر جماعت جوانان فرانسوی وارد آورده بود. شهرت ارمنیان به عشق و علاقه به کار، و درستکاری و تعصب‌شان در زندگی خانوادگی نیز مقامات فرانسوی را تشویق کرد به این‌که از ایشان حسن استقبال بکنند.

تاکوهی خردمند ترجیح داد که تا پایان زمستان صبر بکنند، و در فصل بهار خود را به فرانسه برسانند.

پرده به طور قطع وقتی از روی این «مسأله‌ی اسفانگیز ارمنی» افتاد که مجمع عمومی سازمان ملل به تصمیم ذیل رأی موافق داد، تصمیمی که بابا آریس آن را به آرام و به آرمن نشان داد؛ بدین شرح:

«مجمع عمومی با در نظر گرفتن تصمیمات متخذه طی جلسات اول و دوم و سوم خود به نفع آرامنه، و نیز به تبعیت از تصمیمات شورا؛

و با تمایل به نشان دادن علاقه‌ی خود نسبت به این مردم بدبخت و ستم‌دیده، و با بررسی پیشنهادهای عرضه شده به منظور استقرار پناهندگان ارمنی در قفقاز و در مناطق دیگر؛

و با اعتقاد به این‌که ابراز هر گونه نظری درباره‌ی این پیشنهادهای پیش از انجام مطالعات دقیق و منصفانه در آن‌ها نابه‌جا خواهد بود؛

از دفتر بین‌المللی کار دعوت می‌نماید تا با همکاری دکتر نانسِن^۱ به تحقیق و مطالعه درباره‌ی این امر بپردازد و ببیند آیا اسکان دادن پناهندگان ارمنی به تعداد زیاد در قفقاز و در جاهای دیگر امکان‌پذیر است یا نه؛

و بدین منظور اعتباری اضافی به مبلغ ۵۰۰۰۰ فرانک به بودجه‌ی پناهندگان برای سال ۱۹۲۵ اضافه می‌کند، و بدیهی است که با اتخاذ این تصمیم، اعضای

جامعه‌ی ملل لازم نیست هیچ‌گونه تعهدی برای اجرای هیچ‌گونه طرحی در این باره بکنند.

علاوه بر این، مجمع عمومی اعلام می‌دارد که به انتظار این‌که تشکیل یک «کانون ملی ارمنی» امکان‌پذیر گردد، لازم است همه‌گونه تسهیلات برای پناهندگان فراهم بشود تا بتوانند مشاغل سودآوری در کشورهای دیگر برای خود به‌دست بیاورند، و بدان وسیله هستی خود و حیات ملی خود را نگاه دارند.

در پایان، مجمع پیشنهاد می‌کند که به دولت و ملت یونان به پاس تلاش‌های تحسین‌برانگیزی که به نفع ارمنیان کرده‌اند، تشکر و تبریک گفته شود؛ و همچنین مراتب حق‌شناسی مجمع به ایالات متحده‌ی امریکا و به کشورهای دیگر به پاس جوانمردی‌ها و نیکی‌هایی که هرگز از ارمنیان دریغ نداشته‌اند، ابلاغ شود. به علاوه، مجمع پیشنهاد می‌کند از این کشورها خواسته شود تا همچنان به بذل کمک به ارمنیان ادامه بدهند، چه، این کمک‌ها در دوران سخت و پرمحتتی که این مردم بیچاره در حال حاضر می‌گذرانند، برای ایشان گرانبها و ضروری است.»

برای کسانی که می‌ماندند، لبنان باز تا اندازه‌ای منظره‌ی کیلیکیه را داشت، و برای کسانی که می‌رفتند، فرانسه هنوز هاله‌ی خود را به نشانه‌ی یک کشور آزاد و متمدن بر سر نگاه داشته بود. لیکن چه آنان که می‌رفتند و چه آنان که می‌ماندند، همه با خود می‌گفتند که گذشته از هر چیز لبنان تحت قیمومت فرانسه است و فرانسه هم جای چندان دوری نیست بلکه در آن سوی دریای مدیترانه است. و تازه این هم مهم نبود که عده‌ای تا به امریکا هم می‌رفتند، چون به هر حال، دو کشور «محبوب» و مساعد همان فرانسه و ایالات متحده‌ی امریکا بودند.

بابا آریس که همچنان شاهد وفادار حماسه‌ی ارمنی بود، خوشحال می‌شد از این‌که می‌دید خانواده‌ها درباره‌ی مقصد آینده‌ی خویش به بحث و گفت‌وگو

می‌پردازند. نور امید ضعیفی در چشمان این تبعیدشدگان، که اکنون گذرنامه‌ی لبنانی داشتند و بالاخره در جایی همچون در خانه‌ی خود بودند، کم‌کم درخشیدن می‌گرفت. در بعدازظهر روزی که هوا آرام بود، بدروس و تاکوهی در این باره به تبادل نظر پرداختند.

بدروس می‌گفت: «ما ارمنی‌ها حالات روانی یتیمان را داریم و همیشه در پی این هستیم که حامیانی پیدا کنیم و در حق‌مان احسان بکنند. تو به ایشان نگاه کن و به حرف‌های‌شان گوش بده و ببین که همه دارند از کشورهایی سخن می‌گویند که می‌خواهند به آن‌جا بروند، انگار همه دارند در همین دنیا به بهشت می‌روند.»

تاکوهی در جواب گفت: «پس می‌خواهی چه بکنند؟ یعنی می‌خواهی باز همیشه درد دل‌ها و شرح بدبختی‌های خود را به تفصیل برای هم نقل بکنند؟ ایشان همه دوران سخت و پرمحنتی را از سر گذرانده‌اند، همه آسیب‌دیده و مورد تعدی و تجاوز بوده‌اند و دیگر چیزی برای‌شان نمانده است. بنابراین ناگزیر خود را در دریایی از رؤیایها و در دنیایی از امیدواری‌ها فرو می‌برند. من گمان می‌کنم که در دو یا سه نسل دیگر خداوند چند شخصیت بزرگ و قوی‌اراده برای ما خواهد فرستاد تا در هر کشوری که هستند، مسأله‌ی ارمنی را که دنیا ظاهراً می‌خواهد پاک فراموش کند، دوباره علم کنند.»

- من به سهم خود می‌دانم که به میان مخیتاریست‌ها^۱ به وین خواهم رفت. تاکوهی خنده‌ی ملایمی کرد و گفت: «من همیشه خوشحال خواهم شد از این‌که تو را ببینم، بدروس، ولی من خودم نمی‌دانم که در کجا خواهم بود. این به نظر خودم قدری عجیب می‌آید که خانواده‌ام از زمانی نزدیک به ده قرن پیش از این همه‌اش در اطراف هجین زندگی کرده‌اند، و اکنون من مثل یک کولی سرگردان بی‌جا و مکان ثابتی به سر می‌برم و بر این زمین پهناور آواره می‌گردم.»

۱- پیروان مخیتار دانشمند ارمنی بنیان‌گذار طریقت کاتولیک ارمنیان که در سیواس آناتولی متولد شده بود (۱۶۷۶ - ۱۷۴۹). (مترجم)

در اردوگاه پناهندگان که به لهجه‌ی انگلیسی آن را «کمپ» می‌نامیدند، مردم می‌خریدند و می‌فروختند و می‌دادند. اوضاع کاملاً روبه‌راه بود، چون کسانی که مهاجرت می‌کردند، نمی‌خواستند همه‌ی آن چیزهایی را که در طول مدت اقامت‌شان در بیروت به‌دست آورده بودند، با خود بار کنند و ببرند. و تازه از آدم‌هایی هم که می‌رفتند، فقط چند نفرشان به درستی می‌دانستند به کجا می‌روند، و نشانی خود را در فرانسه یا در امریکا یا در انگلستان روی ورقه کاغذی می‌نوشتند و به دوستان‌شان که می‌ماندند، می‌دادند. بقیه می‌گفتند که عجالتاً تا پیش اقوام‌شان در فلان‌جا خواهند رفت، و بعداً نشانی درست و قطعی خود را اعلام خواهند کرد. شبکه‌ای از پناهندگان می‌رفتند و در جاهایی که معلوم نبود کجا است، مستقر می‌شدند، شبکه‌ای که در تمامی دنیا ولو می‌شدند. برای این عده، انتخاب کشور مقصد تا اندازه‌ای بستگی به موقعیت داشت. کشور واقعی ایشان در قلب‌شان بود و در میان خانواده‌شان، و این تنها دو ریشه‌ای بود که برای ایشان در روی زمین مانده بود. به نظر بدروس آریس که با شهرهای رم و ونیز و وین و پاریس و لندن به خوبی آشنا بود، تبعیدیان نمی‌توانستند فرق بین کار کردن در یک کارخانه‌ی لاستیک‌سازی در واترتاون^۱ و در ماساچوست^۲ را با کار کردن در یک کارخانه‌ی پارچه‌بافی در دره‌ی رُن^۳ از هم تمییز بدهند. آنان به قدری قلباً به هم نزدیک بودند که مردان‌شان یکدیگر را به نام «برادر فلان» صدا می‌زدند و زنان‌شان یکدیگر را به نام «خواهر فلان»، و بچه‌های‌شان نیز اغلب اوقات زن همسایه‌ای را به نام «عمه» یا «خاله فلان»، یا دوستی از دوستان پدرشان را به نام «عمو فلان» می‌نامیدند. بدروس به این صمیمیت تأثرانگیز در بین کسانی که اغلب از مناطق مختلف آمده و تنها در تبعید با هم آشنا شده بودند، با نظر تحسین می‌نگریست.

گاهی هم احساس می‌شد که خاطره‌ی وحشیگری‌های ترکان عثمانی در نوعی

1- Watertown

2- Massachusetts

3- Rhone

بی‌اعتنایی یا در بوته‌ی فراموشی عمومی محو شده است، به طوری که به ندرت از آن سخن به میان می‌آوردند. عده‌ای از کنجکاوان و یا مدافعان آرمان ملت ارمنی نسبت به این سکوت و این فراموشی اظهار تأسف و دلسوزی می‌کردند. جابه‌جا تظاهراتی به صورت ناراحتی‌های روانی در مخالفت با این فراموشی عمومی مشاهده می‌شد، به این معنی که عده‌ای دچار صرع روانی یا ضعف روحی می‌شدند، ولی کسی درباره‌ی علت این ناراحتی روانی خود حرفی نمی‌زد، و حتی به پزشک هم مراجعه نمی‌کرد. هر کسی هم با درک غریزی خود به علت این ناراحتی‌ها پی می‌برد. جملات شیرین و ملایم، ابراز مهر و محبت و لبخندها همیشه بهترین داروهای معالج بودند.

چند روزی پیش از عزیمت، شبی، درست در آن هنگام که تازه دراز کشیده بودند بخوابند، آرام خواست تا باز از تصمیمات زنش مطمئن بشود، این بود که از او پرسید:

- تو، آراکسی، صریحاً بگو ببینم، آیا مطمئنی که رفتن به فرانسه را بر رفتن به امریکا به نزد خواهرت ترجیح می‌دهی؟

- بلی که مطمئنم. اولاً چون تو به زبان فرانسه خیلی خوب حرف می‌زنی. ثانیاً در آن‌جا بچه‌های ما می‌توانند تحصیلات خوبی بکنند. ثالثاً امریکا بسیار دور است؛ و بالاخره برای این‌که بسیاری از دوستان ما به فرانسه رفته‌اند، و ما در آن‌جا دوست و رفیق زیاد داریم. خوب، آرام، حالا تو بگو ببینم آیا مطمئنی که فرانسه را بر جاهای دیگر ترجیح می‌دهی؟ اینک چندین بار است که تو همین سؤال را از من می‌کنی. تو که می‌دانی، ما بلیت هم گرفته‌ایم و تا ده دوازده روز دیگر در بندر مarseille^۱ خواهیم بود.

- چنین است.

- چه چنین است؟

- یعنی ده دوازده روز دیگر در مارس می خواهیم بود.

آراکسی که در گوشه‌ای نیمه‌تاریک دراز کشیده بود، شانه‌ها را بالا انداخت، چند ثانیه‌ای مکث کرد، و سپس گفت:

- گوش کن، آرام، باید با وضع موجود ساخت. برای ما دیگر ارمنستانی وجود ندارد، و به عبارتی، در ترکیه هم دیگر ارمنی‌ای باقی نمانده و ترکیه برای ما تمام شده است. مادرم حق دارد که می‌گوید دنیا برای هیچ چیز به جز زور و پول احترام قایل نیست. خطای ما این بود که به دوستی و وفاداری ابرقدرت‌ها باور کردیم. من مورخ نیستم و از جزئیات وقایع هم بی‌اطلاعم. با این حال، می‌دانم که این اشخاص با داشتن سپاهیان انگلیسی و فرانسوی و ایتالیایی و ملت‌های دیگر حتی نتوانستند کشور کوچکی را که متفق خودشان بود و انواع و اقسام وعده و وعید به او داده بودند، نجات بدهند. من نیز مانند مادرم استدلال می‌کنم و می‌گویم همه چیزی با عمل ثابت می‌شود نه با حرف، و تنها عمل است که هر چیزی را ثابت می‌کند. تو به همان تاریخچه‌ی پدرم نگاه کن: آن مرد با همه‌ی تسلیم و رضا و با همه‌ی تحقیر و تخفیفی که تحمل می‌کرد...

- می‌دانم، می‌دانم، ولی در یکی از همین روزها خواهی دید که حقیقت خود را تحمیل خواهد کرد و همه به این فاجعه پی خواهند برد. بالاخره عدالت باید در جایی وجود داشته باشد، مگر نه؟

آراکسی جواب نداد. او ترجیح می‌داد که به گفت‌وگو ادامه ندهد، چون از آن می‌ترسید که خواب از سرش بپرد و تا سپیده‌ی صبح گذشته‌ی تلخ را نشخوار کند. لحظه‌ای بعد، آرام من من‌کنان گفت:

- در باطن امر، چه در این‌جا باشیم و چه به جای دیگری برویم، تو وضع را به مسخره خواهی گرفت، مگر این‌که کودکانی داشته باشیم که به مدرسه بروند و دل‌مان به ایشان خوش باشد، و...

و سرش را برگردانید تا نگاهی به آراکسی بیندازد، ولی دید که او خوابش برده است.

چهره‌ی چنان زیبایی داشت که نگو، با خطوط چنان متناسب و نابی که گویی مجسمه بود. با خود گفت روی هم‌رفته شاید آدم احمقی است که با داشتن زنی به این زیبایی و به این خوبی به جای این‌که وقت خود را در مصاحبت با او بگذراند، خود را در تفکرات بن‌بست و ناخوشایند گم می‌کند. خاطرات گذشته، سال‌های پرتشویش و ناراحتی، مرگ فجیع پدر و مادر و کسانش، مهاجرت در میان برف و سرما، و روزهای اقامت در ادنه و مرسین و بیروت، همه‌ی این‌ها همچون سایه از جلوی چشمانش رژه می‌رفتند. با خود می‌گفت فلان یا بهمان چیز ممکن بود مسیر حوادث را تغییر بدهد. منظور از فلان و بهمان چیز محاصره‌ی اقتصادی بود و نیروی دریایی انگلیس و ارتش فرانسه و پول امریکا... ولی هر بار که همه‌ی این فکرها را در مغز خود می‌گردانید، واقعیت دردناک زمان حال او را به خود می‌آورد، تا بالاخره خوابش برد. با این حال، یک بار دیگر هم مجال پیدا کرد که از خود بپرسد: آخر این آرمن چه کار می‌کند که تا دراز می‌کشد ده ثانیه نگذشته خوابش می‌برد؟

۴

مارسی قدری در مغرب دریای مدیترانه واقع است، و بیروت در مشرق آن، دو بندری که بوته‌ی آزمایش نژادها و دین‌ها هستند، دو بندری که از دوران باستان مهم بوده‌اند و همچنان مهم هستند، و هر دو اکنون تشکیل نوعی محور مهاجرت داده‌اند. در واقع مارسی هم یک جور دروازه‌ی ورود به فرانسه است، به‌ویژه برای تمام کسانی که از خاورمیانه، از خاور زمین و از افریقا می‌آیند. این نقش موجب شده است که آن شهر محل یک تحرک و یک جوش و خروش همیشگی باشد که در آن انواع ملیت‌ها و نژادها و مذاهب‌ها شرکت دارند.

آراکسی هنوز باطن فکرش را برای آرام فاش نمی‌کرد و امیدوار بود که خود او به مرور زمان به بعضی نتیجه‌گیری‌ها برسد. برای آراکسی آن بندر قدیمی با لطف و صفای عوام‌پسند و با شهرتش به این‌که تنها «جزیره»ی کوچک و منحصربه‌فرد مسکون به وسیله‌ی جنایتکاران فراری و کشتیرانان همه‌ی کشورها و روسبیان و سوداگران مواد مخدر بود، چنان جایی نبود که او دوست داشته باشد بچه‌هایش در آن بگردند. تاکوهی تصمیم گرفت که با آنوش و واهه به همان جایی برود که آرام و آراکسی اقامت خواهند گزید. و اما برای آرام و آرمن مارسی چیزی به جز یک بیروت دیگر نبود که در آن‌جا نیز به همان اندازه آدم‌های لاابالی و باگذشت پیدا می‌شد. مارسی در باطن امر شهر نبود، بلکه هم یک دنیا بود و هم پنجره‌ای گشوده به روی

بقیه‌ی عالم. با این حال، بی‌تصمیمی هنوز در آن خانواده‌ی کوچک وجود داشت، خانواده‌ای که در خانه‌ای لانه کرده بودند، محصور از باغی که آرمن در آن گوجه‌فرنگی و کدو و گل کاشته بود. چند هفته‌ای را در آن جا گذراندند و همچنان در این فکر بودند که بالاخره به کجا بروند و در کجا به‌طور قطع اقامت بگزینند. هنوز آن قدر پول داشتند که باز چند ماه بیشتر بمانند، و به همین جهت اتخاذ تصمیم قطعی را به تأخیر می‌انداختند. در شب‌های گرم، خانواده‌ها به دور هم جمع می‌شدند تا با هم شام بخورند، ولی بیشتر برای این که کسب اطلاع بکنند و از هم بپرسند که بالاخره به کجا خواهند رفت، در کجا می‌توان کار پیدا کرد و چه نوع کاری بکنند. تاکنون عده‌ای از ایشان به درون کشور فرانسه، به نزد دوستان و خویشان‌شان در پاریس و در لیون رفته بودند.

یک روز در حینی که آرمن مشغول صرف ناهار بود، آراکسی از او پرسید:
- خوب، اگر شخص تو را مخیر بکنند که محل اقامت دایمی‌مان را انتخاب کنی، دوست داری به کجا بروی؟

- راستش نمی‌دانم، چون من کشور فرانسه را نمی‌شناسم. از این گذشته، ما چنان از ریشه کنده و آواره در یک کشور دیگر بوده‌ایم که نمی‌دانم چه بگویم. اکنون نیز که من دیگر مادرم را ندارم و ما دیگر نه مرعش را داریم و نه زیتون را، دیگر این جا و آن جا برای من فرق نمی‌کند.

آراکسی گفت: «این جواب نیست که تو به من می‌دهی بلکه معذرت‌خواهی است.»

- نه، اتفاقاً واکنش من می‌تواند برای تو گویای لاقیدی و بی‌تفاوتی هم‌وطنان‌مان باشد.

- این رویه که آدم رویش خود را به امان باد مساعد رها کند، هیچ مشکلی را حل نخواهد کرد.

آرمن در عین حال که ساکت بود، سر تکان داد، و سپس در حینی که به بیل زدن ادامه می‌داد، گفت:

- در هر حال شاید هم حق با تو باشد. امیدوارم خداوند از دهانت بشنود و به ما چندان توان و نیرو بدهد که پاک ناامید نشویم. من به تو اطمینان می‌دهم که کار خواهیم کرد، ولی...

- بدیهی است که ما نمی‌گذاریم مثل جانوران بمیریم، مگر نه؟ خوب آن وقت؟ در سمت دیگر باغ، آنا در مطالعه‌ی کتابی غرق شده بود، و تا کوهی هم کتاب تورات را که از دستش نمی‌افتاد، ورق می‌زد. آرمن از بیل زدن دست کشید و نگاهی خشن به آراکسی انداخت، نگاهی که نشان می‌داد گفته‌ی آن زن به رگ حساس او برخورده است. به لحنی خشک و زننده به آراکسی گفت:

- تو اگر نمی‌توانی یا نمی‌خواهی بفهمی بهتر این‌که از موضوع دیگری حرف بزنیم. وقتی اسبی به‌راستی چموش است، شلاق زدن یا مهمیز زدن به او هیچ فایده‌ای ندارد؛ و حتی این خطر در پیش است که آدم او را بکشد. تو به دوستانت کمک بکن، به این مادران جوان، به این بیوه‌زنان، ایشان احتیاج به مهر و محبت، به تشویق، به گفت‌وگوهای زنانه، به تعلیمات درباره‌ی آشپزی و غیره دارند... از این گذشته، همه‌ی ما از امیدهای نقش بر آب شده، از آرزوهای برنیامده، از وعده‌های وفا نکرده و از کشتار پدر و مادر و کسان‌مان اشباع شده‌ایم. تو به من فدایی نگاه کن که حالا دارم گوجه‌فرنگی و بادمجان و لوبیا و گل می‌کارم تا دوباره خودم را به راه زندگی بیندازم. و همین خودش خیلی کار است. از من بیش از این نخواه، چون هنوز خیلی زود است.

آراکسی سر به زیر انداخت. آرمن حق داشت. شب که شد، گفت‌وگویی را که با آرمن کرده بود، برای شوهرش نقل کرد. آرام به او گفت:

- حالا تو چرا کله‌شقی می‌کنی؟

- کله شقی در چه می‌کنم؟

- در این عقیده که ما می‌بایست بهتر از این رفتار می‌کردیم، می‌بایست وسیله‌ی کافی به‌دست می‌آوردیم تا همه اسلحه به‌دست جان بدهیم نه این‌که ما را قتل عام بکنند. خدا می‌داند که فرزندان ما، نوادگان ما و تاریخ چگونه درباره‌ی ما قضاوت خواهند کرد. به هر حال اگر هم نخواهند درباره‌ی ما قضاوت بکنند، بهتر این است که بدانند قضایا چگونه گذشته است. تو، آراکسی، هنوز جوانی و من معتقدم که تو درست نمی‌دانی اوضاع بر چه منوال بوده است.

- یعنی تو خیال می‌کنی که من مثل تو رنج نکشیده‌ام؟

- من چنین حرفی نمی‌زنم، و می‌دانم که تو زن شجاعی هستی؛ ولی همین قدر به من بگو ببینم که مثلاً اگر تو مرد بودی، چه می‌کردی؟

- من تا آخرین نفس می‌جنگیدم.

- از این قرار، به عقیده‌ی تو پدرت و شوهرت و همه‌ی کسان دیگر، همگی آدم‌های لش بی‌غیرتی بوده‌اند؟

آراکسی خاموش ماند.

آرام باز گفت: «بسیار خوب، آراکسی، پس تو اگر چنین عقیده‌ای داری...»

- نه کاملاً، ولی من از خفت و خواری این شکست بدون جنگ قلباً جریحه‌دار شده‌ام.

- درست است که این یک شکست بدون جنگ بوده، ولی آخر علتش این بوده است که ترکان عثمانی با باریک‌بینی عجیبی در وحشیگری و با شیوه‌های نامردانه‌ای اول همه‌ی ما را خلع سلاح کردند؛ بعد سربازان و روشنفکران ارمنی را از بین بردند و سپس شهری را از پی شهری دیگر به یک‌باره قتل عام کردند. و تازه همه‌ی این کارها را در جلوی چشم ابرقدرت‌ها کردند که اقلماً انگشتی به اعتراض بلند نکردند و به کمک‌مان نیامدند، در صورتی که ما در میان لشکریان ایشان در

زمان جنگ به کمک ایشان جنگیده بودیم. نمونه‌ی مقاومت ما شهر زیتون بود، یکی از جاهایی که ارمنیان پیش از این‌که برای اجتناب از برخورد با تقاص و تلافی وحشیانه شرافتمندانه تسلیم بشوند، اسلحه به دست مقاومت کردند. آن وقت پس از تسلیم، تمام ساکنان شهر را قتل عام کردند و خود شهر را به کلی ویران نمودند. من نیز مدتی خودم را آدم لش و بی‌غیرتی می‌دانستم، ولی اکنون بدم که شجاعت کم‌نظیر مردم زیتون و پدر تو و ننگ و فضیحت ترکان را بسنجم. حال می‌پرسم که ننگ و رسوایی از کیست؟ از کسی که می‌بازد، چون به او خیانت شده است، یا از کسی که می‌کشد، چون خیانت کرده است و با خیانت بازی را می‌برد؟ پیروزی ایشان چیزی به جز شرم و رسوایی نیست، چون پیروزی خیانت و بی‌عاری است که نه با حریفی چون خود مسلح بلکه با سر بریدن مردان و کشتن پیرمردان و زنان و کودکان در بیابان‌ها به‌دست آمده است. در واقع، این نه نبرد است و نه پیروزی، بلکه شکست است.

آراکسی جواب نداد. صدای آرام که زمزمه‌ای در شب بود، پژواک درست آن چیزی بود که او احساس می‌کرد و به آن می‌اندیشید. چند روز بعد، همین گفت‌وگو را به یاد او آورد و به او گفت که حالا دیگر می‌فهمد او حق داشته در این‌که فکر کرده است آدم لش و بی‌غیرتی نبوده بلکه فقط قربانی یک خیانت شده است.

با این حال، سرانجام بر دل‌های ارمنیانی که به ماری رسیدند، آرامشی حکم‌فرما گردید، آرامشی از نوع آن‌که کسانی پس از تحمل اذیت و آزار بسیار و از دست دادن دار و ندار جان به در می‌برند و زنده می‌مانند.

آرمن به کمک آرام و گاه نیز به کمک آنا که از روی میل و برای تفریح در این کار شرکت می‌کرد، زمین وسیعی را شخم زد و زیر و رو کرد تا در آن سبزی‌های مختلف و گل بکارند. ایشان حسن خلق افسانه‌ای مردم ماری و خورشید آن را تحسین

می‌کردند و خوشحال بودند از این‌که می‌دیدند دانه‌هایی که چند هفته‌ی پیش کاشته بودند، جوانه زده‌اند، و زنبوران عسل می‌آیند و روی آن‌ها می‌نشینند و از آن‌ها شیر می‌کشند. آراکسی نیز دوباره خوشحالی خود را باز یافته بود. آزمونی که او در این مدت کرده بود، یادآور آزمون ادنه با سرهنگ بره‌مون و یادآور کارگاه‌های بانو بره‌مون بود.

یک روز آرام در حالی که استراحت می‌کرد و جامی نوشابه در جلوی خود داشت، به آرمن نگاه می‌کرد که همچنان در باغچه به کار کردن مشغول بود. او عقل و شعور عمیق دوست دوران کودکی خود را به خوبی درک می‌کرد. این سبزی‌ها و این میوه‌ها، این گوجه‌فرنگی‌ها و لوبیاهای سبز و هندوانه‌ها و خربزه‌ها به جای خود، این گل‌ها نیز با گل‌های وحشی‌ای که آنا و واهه می‌چیدند، دسته‌گل‌های قشنگی می‌ساختند که عطرشان کلبه‌ی محقر ایشان را خوشبو می‌کرد. آرام در همه‌ی این‌ها عقل و محبت زمین را می‌دید که در هر جا که باشد، با دادن محصول مورد نظر جواب مساعد به مواظبت‌ها و به عشق و علاقه‌ای که به او نشان می‌دهند، می‌دهد. دانه و زمین و آب و خورشید همه در گردش ادوار طبیعی دست به دست هم می‌دهند تا معجزه‌ی آفرینش را آشکار سازند.^۱ مگر برای همین نبود که پدر بیچاره‌اش، که از کشتار کسان و نزدیکان خویش سخت پریشان شده بود، آرامش را در باغچه‌های خود و در مزرعه‌های خود می‌جست؟ گل‌ها که دیگر نژادپرست نبودند و برای ارمنیان نیز همچون برای فرانسویان می‌شکفتند. آفرینش همه‌ی آدمیان را بی‌آن‌که فرقی بین ایشان قایل بشود، می‌پذیرد، ولیکن آدم‌ها ظاهراً نه آفرینش را به صورتی که هست قبول دارند و نه موجودات دیگر غیر از خودشان را می‌پذیرند. آرام اغلب از خود می‌پرسید که چرا ترکان هیچ‌گاه درس به این وضوح و روشنی را درک نکرده‌اند

۱- این گفته آدم را به یاد کلام زیبای سعدی می‌اندازد که می‌فرماید:

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا توانی به کف آری و به غفلت نخوری (مترجم)

و چرا هرگز ثروت متقارنی را که تقسیم محصولات زمین با ارمنیان نصیبشان می‌کرد، نپذیرفته‌اند.

آرمن آمد و پهلوی آرام نشست، و چون لبخند شاد نشسته بر لبان او را دید، به او گفت:

- خوب، آرام، انگار تو داری کم‌کم پی می‌بری به این‌که باغ هم زیبا است، مگر نه؟

- بالاتر از زیبا، بلکه معلمی است که به آدم فکر کردن می‌آموزد. وای خدای من، چه درس‌های عقل و خردی که من در این‌جا می‌گیرم! حالا دارم می‌فهمم که معجزه‌ی زندگی چیست و نبودن کینه و غرور در نوعی نسبت به انواع دیگر چه معنی دارد. در طبیعت هیچ جنسی به جنس دیگر حسد نمی‌ورزد. من از حالا به بعد دیگر هوس کتاب خواندن ندارم.

- کار تو از افراط به تفریط کشیده است.

- به هر حال، من برای چند مدتی خودم را در دایرةالمعارف طبیعت و خلقت غرق خواهم کرد، و همین‌ها خود استادان من و کشیشان من و کلیسای من خواهند بود.

- اتفاقاً این درست همان حرفی است که من روز پیش وقتی تو داشتی درباره‌ی ترک‌ها و فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها و دیگران و از ریاکاری‌ها و ادعاهای ایشان در برتری تمدن و فرهنگ نسبت به هم با من سخن می‌گفتی، می‌خواستم به تو بگویم. اگر همه‌ی این احمق‌ها هماهنگ با نظم و ترتیبی که در یک باغ ساده دیده می‌شود، با هم زندگی می‌کردند، تو خیال می‌کنی که ما امروز در فرانسه می‌بودیم یا در ارمنستان؟ یک گل هیچ رشک و تعصبی ندارد و برای تو نیز همان قدر قشنگ است که برای من هست.

آرام به یاد آورد که به یکی از خویشانش به نام وارتان آپراهامیان^۱ قول داده است که به دیدنش برود. دلیل علاقه‌ای که آن خویشاوند برای دیدن آرام و حرف زدن با او از خود نشان داده بود برای وی کاملاً روشن نبود. وارتان جوانی بود ظریف و با فرهنگ، و زمانی خواسته بود به حلقه‌ی روحانیون درآید. دو جوان یکدیگر را ملاقات کردند. وارتان آرام را به زنش شرکه^۲ که بانویی کوتاه‌قد و ریزاندام ولی ظریف و زیبا بود، معرفی کرد. زن و شوهر دو پسر به نام ژیرائیر^۳ و سرکیس^۴ داشتند که هر دو در بیروت متولد شده بودند.

آرام گفت: «وارتان، من تو را مختصری می‌شناسم، چون قدری به هم شبیهیم. خوب، حالا بگو ببینم که چه در دل داری.»

- من خودم را آدم پاره شده‌ای احساس می‌کنم، آرام، چون به جای این‌که بنا به تصمیمی که گرفته بودم در دیری معتکف بشوم، خانواده‌ای تشکیل داده‌ام.

- در میان ما ارمنیان چه کسی هست که پاره نشده باشد؟

- من از فاجعه‌ی ملی خودمان حرف نمی‌زنم.

- به هر حال، وارتان، مگر نمی‌شود در بیرون از کلیسا هم به خدا خدمت کرد؟

من دوستی دارم که از دوران کودکی با هم رفیقیم و اسمش آرمن است. این جوان خودش را فدایی کرده و با کشتن بیش از صد ترک عثمانی به‌راستی هم به خدا خدمت کرده است و هم به ارمنستان. بنابراین خواهش می‌کنم در همین جا ترمز کن! اولاً کسی تو را مجبور نکرده بود که زن بگیری. ثانیاً حالا دیگر خانواده‌ای داری و در فرانسه هستی، جایی که به آدم بدتر از جاهای دیگر نمی‌گذرد. این را هم مسلم بدان که در آن‌چه من و تو با زندگی خود خواهیم کرد، هیچ جنبه‌ی قهرمانی وجود ندارد. در کارخانه‌هایی به کار مشغول خواهیم شد تا به بچه‌های مان بخت دست یافتن به موقعیتی بدهیم که گیر خودمان نیامده است. روی هم‌رفته، من و تو و بسیار

1- Vartan Aprahamian

2- Cherke

3- Jirair

4- Sarkis

کسان دیگر از نسل قربانی شده‌ای هستیم، و من به این واقعیت از روبه‌رو می‌نگرم. من قبول دارم که باور کردن به دروغ کار سختی است ولی اگر بخواهیم به هر وسیله‌ای که شده خودمان را از زیر بار این تکلیف به در ببریم، احساس من این است که راحتی نخواهیم داشت.

هر دو مرد تا مدتی ساکت مانده و به فکر فرو رفته بودند. سرانجام شرکه بود که با آوردن قهوه برای ایشان هر دو را به واقعیت باز آورد. آرام همین که فنجان قهوه‌اش خالی شد، از جا برخاست. وارتان نیز که سر به زیر انداخته بود، بلند شد و خطاب به او گفت:

- متشکرم از این‌که پیش من آمدی، آرام. شاید دلم می‌خواست از زبان تو بشنوم که من در تحمل این رنج و سختی تنها نیستم. البته من هم به دیدن تو خواهم آمد تا به آراکسی و تاکوهی سلامی بکنم. و دیگر این‌که من هنوز دختری آنرا ندیده‌ام. ظاهراً باید فرشته‌ای باشد، نه؟

هر دو مرد با لبخندی یکدیگر را در بغل گرفتند و بوسیدند، و این لبخند به این معنی بود که هر دو قبول داشتند که به یک نسل قربانی شده تعلق دارند.

تمامی خانواده با قطار از طریق دره‌ی رُن بالا رفتند و در شهر لیون اقامت گزیدند. در آن‌جا یکی دیگر از خویشاوندان آرام دکانی با آپارتمان کوچکی روی آن با اجاره بهای بسیار مناسبی برای ایشان پیدا کرد.

در لیون که یک شهر تقریباً فرانسوی خالص بود، همه برای نخستین بار احساس اندکی ناراحتی در خود کردند. آنان در ماری و در بیروت که در دور و برشان بیگانگانی چون خودشان بودند، چنین ناراحتی‌ای را احساس نکرده بودند. صدای رفت و آمد اتومبیل‌ها و کامیون‌ها بر خیابان‌های بزرگ بین خانه‌های خاکستری رنگ هر روز صبح زود ایشان را از خواب بیدار می‌کرد. اسامی ایستگاه‌های کنار رود

رُن و سون^۱ و همه‌ی آگهی‌ها و لوحه‌های تبلیغاتی، و همچنین اسامی سبزی‌ها و میوه‌ها و قوطی‌های کنسرو و غیره همه به زبان فرانسوی نوشته شده بود. آنان در این دنیای تازه به کلی بیگانه بودند، ولی در همین دنیای نو مردمی زندگی می‌کردند که به زبان خودشان حرف می‌زدند، و به شیوه‌ی خود و در مملکت خود می‌زیستند. این نخستین جلای وطن ضربه‌ی شدیدی بود که بر ایشان وارد آمد، چون در آن‌جا چیزی نداشتند که دوباره به آن دلبستگی پیدا کنند، و حتی صاحبان بیگانه‌ای هم نبودند که مانند خود ایشان از کشورهای دیگری آمده باشند تا مگر در سرنوشت تبعیدی خود با آنان سهیم بشوند. البته جابه‌جا به افرادی اسپانیایی یا ایتالیایی برمی‌خوردند، ولی ایشان هم اروپایی بودند و چیزی درباره‌ی خاورمیانه نمی‌دانستند. وقتی از ایشان می‌پرسیدند که اهل کجا هستید و ایشان در جواب می‌گفتند: «اهل ارمنستان» طرف بلافاصله سؤال دیگری مطرح می‌کرد و می‌پرسید: «ارمنستان کجا است؟ آن‌جا هم مملکتی است؟»

در طول ماه‌های اول، هر چه سعی می‌کردند با مردم بیشتر ارتباط پیدا کنند، بهتر بفهمند و کاری بکنند که مردم بیشتر ایشان را درک بکنند، بیشتر به کله‌خری غربی‌ها برمی‌خوردند. سرانجام پس از گذشت شش ماه، ارتباط بین ایشان با مردم فقط با زبان عجیب و نامفهومی برقرار شد که مایه‌ی خنده و تفریح مردم بود و تنها به درد رفع بعضی احتیاجات زندگی روزمره می‌خورد. مرور زمان به جز این‌که بیشتر بر تنهایی و بر انزوای ایشان بیفزاید، تأثیری نداشت، و این خود موجب شده بود که بیشتر به هم نزدیک بشوند و روابطشان با هم به سطح روانی کودکانه‌ای برسد.

وقتی آراکسی اعلام کرد که چند ماه است حامله است، شادی با امیدواری در هم آمیخت. این دیگر بچه‌ای بود که در فرانسه متولد می‌شد و فردی از این مملکت و از این جامعه به‌شمار می‌آمد.

برای آرام و آرمن که هر دو در مؤسسه‌ی بزرگ نانوی بی‌برلیه^۱ کار پیدا کرده بودند، شنیدن این خبر تشویق‌شان می‌کرد به این‌که بیشتر به فایده‌ی فداکاری خود پی ببرند. در فاصله‌ی یک مکت، آرام آن قدر احساس خوشحالی در خود کرد که به رفیق جدایی‌ناپذیرش گفت:

- با صبر و تحمل به مقصود خواهیم رسید. اینک یکی دیگر که به‌زودی از راه می‌رسد، و حتماً باز خواهیم دید که خواهند آمد. اینان در این‌جا تعلیم و تربیت خواهند یافت و فرانسوی خواهند شد. به زبان فرانسه حرف خواهند زد و دیگر ترکان نخواهند توانست به ایشان دست بزنند.

- راست است، فرانسه غیر از ترکیه است. ولی به هر حال این بچه‌های نارس یک پای‌شان در دنیایی خواهد بود که دنیای خودمان بوده است و پای دیگرشان در دنیای فرانسوی. باز خدا را شکر که در جایی مستقر هستیم. کار می‌کنیم، منزل‌مان هم فعلاً بد نیست، نان بخور و نمیری هم داریم، و به قول تو در کوی و برزن هم ترک‌های عثمانی نیستند که ما را بکشند. ولی باز می‌گوییم، این بچه‌ای که خواهد آمد نه کاملاً ارمنی خواهد بود و نه کاملاً فرانسوی. او از نسل «پاره‌شدگان» خواهد بود، مثل آن‌هایی که من در روسیه و در گرجستان نظایرشان را زیاد دیده‌ام.

- بالاخره خودمان در این‌جا هستیم که کمک‌شان بکنیم، مگر نه؟

- بلی، آرام، من از فکر این‌که این بچه به دنیا خواهد آمد خوشحالم، ولی این‌ها وقتی بزرگ می‌شوند باید در حق‌شان با گذشت بود و نباید زیاد به ایشان سخت گرفت.

- ولی خدای من! تو عجب فیلسوفی شده‌ای، آرمن!

- نه، بابا، هیچ این‌طور نیست، فقط سال‌ها جنگ و مبارزه حس قضاوت مرا قوی کرده است. به حرف من باور کن، من از این «پاره‌شده‌ها» که به ایشان

«نیمه‌نیمه» هم می‌گفتند، زیاد دیده‌ام.

یک جور زندگی عادی برقرار شد: آنا و واهه به مدرسه می‌رفتند و زبان فرانسه می‌آموختند. آنوش زیبا توجه جوانان ارمنی را چنان به خود جلب کرده بود که عسل مگس‌ها را به سوی خود می‌کشد، و همین خود به تاکوهی امکان می‌داد که فرمان‌های کوتاهی خطاب به دخترش بپراند، فرمان‌هایی که عاشقان آنوش عموماً کمتر به آن ترتیب اثر می‌دادند.

تاکوهی به آنوش که اغلب با این یا آن یک از جوانانی گرم می‌گرفت که طبق معمول برای صرف قهوه به خانه‌ی ایشان می‌آمدند و معمولاً هم از باران و از خوبی و بدی هوا حرف می‌زدند، و ضمناً در پی آزمودن بخت خویش در راه وصال معشوق نیز بودند، می‌گفت:

- در دور و بر ما احمق خیلی زیاد است.

هر چه بیشتر به آن جوانان رو می‌دادند، بر بخت وصلت آنوش افزوده می‌شد، ولی تاکوهی بسیار به‌ندرت، و آن هم فقط به کسانی رو می‌داد که محسوس بود به راستی برای وصلت با دخترش آمده‌اند. و آنوش از این موضوع خشمگین بود، چنان‌که یک بار به مادرش گفت:

- ولی مامان، بالاخره هر چه باشد، این‌ها همه که احمق نیستند!

- یعنی حتماً لازم است که برای تو هم عینک بخرم؟ و یا نکند خدای ناکرده

خیال می‌کنی هر که شلوار مردانه به پا می‌کند، مرد است؟

و همه‌ی این بگومگوها آنوش زیباروی را غمگین می‌کرد.

آراکسی که حامله بود، روز را در خانه با تاکوهی به سر می‌برد و سعی می‌کرد که به آن دختر جوان دلداری بدهد. گاه نیز خود مادر آنوش سر دخترش را روی زانوان خود می‌گرفت و قصه‌های مضحکی برایش نقل می‌کرد تا او را بخنداند، و یا به لحنی نیمه جدی به او می‌گفت:

- بدان آنوش، همه‌ی این جوان‌ها را که من می‌بینم، تو به این جا می‌کشانی، ولی ایشان به‌راستی آن‌چنان که باید تو را دوست ندارند، و اگر هم قصد ازدواج داشته باشند، بیشتر به دنبال دختری می‌گردند که برای‌شان بچه زیاد بیاورد. بنابراین بهتر آن‌که بروند و مطلوب خود را در جای دیگری بیابند.

- پس در مورد آرام و آراکسی چه می‌گویی؟

- ایشان از دوران بچگی با هم بوده‌اند و تا آخر عمر هم با هم خواهند بود. خدا خودش چنین خواسته است.

- پس من چه... خدا برای من چیزی نخواسته است؟

- آه، نه! چون تو فراموش کرده‌ای نامه‌ای به او بنویسی، و در آن نامه از او بخواهی که: ای خدای عزیز، من خواستار شوهری هستم زیباروی، با یک متر و هشتاد سانتی‌متر قد، و با چشمان آبی‌رنگ و سبیل قشنگ که سخت عاشق من باشد، ثروتمند و با فرهنگ و نجیب و مهربان باشد، و بچه‌هایش و موسیقی ارمنی را هم دوست داشته باشد...

هر بار که تاکوهی به این نوع شوخی‌ها و خوشمزگی‌ها می‌پرداخت، آنوش می‌خندید و قدری هم گریه می‌کرد، و آخرین خاطرخواهش را که تازه آمده بود، از یاد می‌برد تا به این نکته پی ببرد که تاکوهی بسیار در بند این است که او نه در دام یک عشق دیوانه‌وار بیفتد و نه تن به یک وصلت شهوی و عاری از لطف و بدون مهر و علاقه‌ی واقعی بدهد.

وقتی آراکسی پسری به دنیا آورد - پسری که نامش را ستراک^۱ گذاشتند - دیوارهای انزوا و جدایی از محیط اطراف شروع به ترک خوردن کردند. این نخستین عضو خانواده بود که در خاک فرانسه به دنیا می‌آمد. تولد این بچه برای ایشان چیزی فراتر از یک امید برآورده بود، و بلکه به منزله‌ی تأیید ریشه کردن آنان در یک کشور

تازه بود. و به ویژه این آنا بود که با داشتن نزدیک به سیزده سال سن و با گیسوان بلند و حالت جدی و متفکرانه شبیه به مادرش آراکسی مراقبت از این بچه را به عهده گرفت.

پی بردن به خواست‌های باطنی تبعیدشدگان آسان بود: تشکیل خانواده دادن، با جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کردند، هم‌رنگ شدن، و به نوعی اقدام کردن که بچه‌های‌شان به سطحی حرفه‌ای و اجتماعی بالاتر از سطح خودشان دست بیابند. اجتماع آوارگان به نحوی سازمان می‌یافت که هویت نژادی خود را از دست ندهند. اکنون روزنامه‌هایی بود نظیر هاراج^۱ که مردی به نام شوارش میساکیان^۲ در ۱۹۲۵ دایر کرده بود، و نیز سازمان‌های سیاسی که در ارمنستان وجود داشتند. هدف همگانی به ویژه عبارت از زنده ماندن و بهبود شرایط زندگی بود. درستکاری و شور و حرارت‌شان در کار موجب شده بود که ایشان را به طیب خاطر استخدام می‌کردند. و به‌ویژه، پس از خونریزی‌های جنگ بزرگ که پانزده هزار کشته از فرانسویان گرفته بود، ضرورت ایجاب می‌کرد که مهاجران را به کار بگمارند.

دراواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ این خانواده‌ها تازه می‌بایست تصمیم بگیرند که در کجا مستقر بشوند و کجا ریشه بگیرند تا بچه‌های‌شان رشد بکنند و در محیطی همیشگی تحول پیدا بکنند. کوشش در این راه ماه‌ها و ماه‌ها به صورت نوعی بیا و برو صورت می‌گرفت. همه از خود می‌پرسیدند: کجا بهتر است؟ کجا دستمزد بهتر می‌پردازند؟ نوع آب و هوا چگونه است؟ آیا در آن‌جا خویشان و دوستانی می‌توان یافت؟ آیا در آن‌جا زمینی گیر می‌آید که در آن باغچه درست بکنند؟ برای هر کس بسته به شانس خودش و به انتخاب خودش بود. بدین گونه، خانواده‌ها نقل مکان کردند، امتحان کردند، یا در آن‌جا که رفته بودند مستقر شدند، یا از آن‌جا هم باز به جای دیگری رفتند. و اما برای آرام و ارمن لیون شهر بزرگی بود بسیار پر سروصدا،

و در عین حال دنیای درسته‌ای هم بود. با دو بچه‌ای که اکنون داشتند، و با یکی دیگر که باز آراکسی اعلام کرد حامله است، تصمیم گرفتند که در یک محیط روستایی زندگی کنند. هر دو مرد در این باره با تاکوهی مشورت کردند، و او صاف و ساده جواب داد:

- من آدمی هستم که هر روز تورات می‌خوانم، و به هر جا بروم، کارم همین خواهد بود. خدا را شکر، چیزهایی هستند که تغییر نمی‌کنند.

بنابراین می‌بایست آراکسی را راضی کرد، چون او شهر و مردم شهری را دوست می‌داشت و معتقد بود که در لیون امکانات از هر حیث برای بچه‌هایش بیشتر و بهتر فراهم است. پی‌بردن به این نکته مشکل نبود که آراکسی مادری بود نظیر ماده گرگ، مادری که بچه‌هایش برای او برتر و عزیزتر از هر چیزی بودند.

پرسید: «آن جایی که می‌خواهیم برویم، چه جور جایی است؟»

گفتند: «شهرکی است به نام شازویو^۱، و شهرک دیگری هست در نزدیکی آن که یون دوشروی^۲ نام دارد، و مطمئنیم که در آن جا می‌توان کار پیدا کرد.»

- آن جا بیلاق است؟ بنابراین در آن جا باز با ماده گاو و گوسفند و مرغ و خروس و خرگوش سروکار خواهیم داشت؟ و در آن جا است که بچه‌های من بزرگ خواهند شد؟

تاکوهی و آرمن خنده‌ی خفیفی بر لب آوردند. و اما آرام بی‌آن که زیاد از این موضوع خوشش بیاید، به این جنبه‌ی فکری آراکسی پی‌می‌برد. او برای نخستین بار فهمید که مادر واقعی چگونه کسی است و پی‌برد به این که برای چنان مادری بچه‌ها در آن واحد هم هدف زندگی هستند و هم دلیل موجه زنده ماندن. این کشف ناگهان فکرهای رؤیایی او را از بین برد. هر واقعه‌ی تازه‌ای به شعور او هشدار می‌داد و مجبورش می‌کرد که تحول پیدا کند. یک زن، حتی آراکسی، موجود دیگری بود که

1- Charvieu

2- Pont de Chéruy

نیازمندی‌های دیگر و نوع زندگی دیگری داشت، و تا به آن دم، فرار و سختی‌های متحمل شده و تغییر مداوم محل این اختلاف‌ها را پوشانده بود، لیکن در محیطی توأم با آرامشی نسبی دوباره رومی آمد.

همین‌که به شارویو آمدند - جایی که قبلاً اجتماع کوچکی از ارمنیان نیز به آن جا آمده بودند - خانواده زندگی تازه‌ای پیدا کرد. در خود بیلاق در خانه‌ی کوچکی ساکن شدند که باغچه‌ای داشت، و به قدر کافی هم زمین برای سبزیکاری. و بار دیگر مستقر شدند. بودن باغ مایه‌ی خوشحالی فوق‌العاده‌ی آرمن و آرام شد، و یک شب آرام از رفیقش پرسید:

- این جا جای مان خوب است، آرمن، مگر نه؟

- راستش من هم تا اندازه‌ای مثل تاکوهی هستم و به نظرم خورشید این جا نیز همان است که در ترکیه و در فرانسه یا در امریکا می‌تابد. ولی این هم راست است که در این جا تا وقتی که در خانواده با هم هستیم و کار می‌کنیم، جای مان خوب است، و اصل هم همین است.

- تو، آرمن، آن چه در دل داری به من نمی‌گویی، من این را به حکم غریزه حس می‌کنم.

- آن چه من باید بگویم، آراکسی گفته است. البته ده خوب است، ولی ما هیچ وقت دهاتی نخواهیم شد. و بچه‌های تو وقتی در این جا بزرگ شدند، چه خواهند شد؟ و بعدش هم، آیا تو از آن چه در دنیا و در دور و بر ما می‌گذرد، با خبر می‌شوی؟

- من دیگر حاضر نیستم دنیای آن‌ور خودمان را ببینم.

- می‌دانم، ولی آخر دنیای آن‌ور هم حاضر نیست از دیدن تو چشم بپوشد. ما

اکنون در سال ۱۹۲۹ هستیم، و در حالی که هنوز دو سال تمام از کشتار مرعش نگذشته است، باز بوی جنگ می‌آید.

آرام با حالتی افسرده سرتکان داد و گفت:

- این فکر تو درباره‌ی جنگ و رویداد مصیبت بزرگ دیوانگی است.

- تو هیچ روزنامه می‌خوانی؟

- نه، من ترجیح می‌دهم آراکسی را با بچه‌های زیاد خوشبخت بکنم. تو مرا با

چنین فکری که در سر دارم، ضعیف عقل می‌دانی؟

- گوش کن، آرام، من نیز از صمیم قلب به جز این آرزویی ندارم که در تمام مدت

عمرم با این خانواده باشم و کاری داشته باشم و سقفی داشته باشیم که زیرش

بخوابیم و بچه‌ها در دور و ورمان باشند. ولی مگر زندگی می‌گذارد که ما به همین

آرزوی ساده هم برسیم؟ روس‌ها بلشویک شده‌اند و اینک پنج سال است که

استالین جای لنین را گرفته است؛ ولی استالین لنین نیست، و در آن‌جا شکل

دیگری از دیکتاتوری برقرار شده است. تازه خود لنین هم حکومت دیکتاتوری

پرولتاریایی اعلام کرده بود. ایتالیا هم تبدیل به فاشیسم موسولینی شده است. تا

یک سال پیش هم اتریش هنوز در تکان و هیجان بود. و اما آلمان که پاک خرد شده

و خالی شده و اشغال شده است، حاضر است به هر کاری تن در بدهد. و آن وقت ما

به وسط همه‌ی این اوضاع بلشو پناه آورده‌ایم!

درست پس از تولد فرزند سوم‌شان که پسر بچه‌ای بود و اسم او را هاروتیون^۱

گذاشتند، آرام سرانجام حاضر شد که دوباره به همان شهر لیون باز گردند، و این خود

مایه‌ی کمال خوشحالی آراکسی بود. اگر نقش مادری او روزبه‌روز بیشتر قوت

می‌گرفت، آرام نیز بیش از پیش درک روشنی از مسؤولیت‌های پدری خود پیدا

می‌کرد.

آرمن اشتباه نمی‌کرد: تاریخ خود به سیر خود به پیش همچنان ادامه می‌داد.

مارکسیسم و کمونیسم و سوسیالیسم سرمشق ملت‌ها شده بودند. آیا می‌شد امیدوار

بود که اوضاع به صورت متمدنانه‌ای نظام بیابد؟ این راست بود که اروپا بار دیگر تقسیم می‌شد. پس از معاهده‌ی لوزان و «حل» فاجعه‌آمیز مسأله‌ی ارمنستان، کشورها و دولت‌ها دوباره دچار بیماری دماغی و عمومی ملی‌گرایی می‌شدند. آرمن اغلب به روس‌های سفید برخورد کرده بود که ایشان نیز به وسیله‌ی هم‌وطنان‌شان از میهن خود رانده شده بودند، و همچنین به لهستانی‌ها و اسپانیایی‌ها و ایتالیایی‌هایی برمی‌خورد که ضدفاشیست بودند.

آرام بسیار باهوش‌تر از آن بود که مدت زیادی خود را در پس هوس‌های جوانانه‌اش پنهان کند. اگر تاکوهی و آرمن با از سر گذراندن بعضی موانع و مشکلات داخلی با زندگی، با مردم و با خدا آشتی کرده بودند، اگر آنوش و واهه همچنان در دنیای رؤیایی خود به سر می‌بردند، برای خود آرام و آراکسی هنوز مقداری راه مانده بود که ببینند. آراکسی یک پارچه آتش و شعله بود و برای دنبال کردن سرنوشت مادر بودنش بیش از حد غیرت و شهامت داشت و در وجود خود نفاق و اختلاف بین دختر غنی و مادر فقیر را حل کرده بود. از طرفی هم وجود خودش در دل بسیاری از مادران جوان ارمنی حس امیدواری را زنده می‌کرد. او با این‌که قبلاً دختر ثروتمندی بود، گل‌دوزی و کار کردن با ماشین‌های دستی و نساجی و کدبانویی در ادنه و در بیروت را در سخت‌ترین وضع زندگی آموخته بود، و به ندرت ممکن بود دستخوش یأس و نومیدی بشود، و همه درست می‌گفتند که او به مادرش تاکوهی بسیار شبیه است.

دوباره در شهر لیون، در آپارتمان بزرگی در خیابان رابله^۱ مستقر شدند. کارها به نحوی ساده تقسیم شد: تاکوهی و آنا از ستراک و هاروتیون نگه‌داری می‌کردند. آرمن و آرام و آراکسی در تمام مدت روز کار می‌کردند، ولی ظهر برای نهار به خانه می‌آمدند. آنوش و واهه هم به مدرسه می‌رفتند.

زمستان بسیار سخت بود و آپارتمان به زحمت به وسیله‌ی یک بخاری مخصوص آشپزی گرم می‌شد. آنا کسالتی پیدا کرد که ظاهراً به نظر می‌آمد چیزی به جز یک زکام ساده نباشد، و از این لحاظ کسی را نگران نکرد. بچه دو روز تب کرد بی‌آن‌که زیاد نگرانش بشوند. به نظر می‌آمد که با استراحت و با نوشیدن نوشابه‌های گرم در ظرف چند روز خوب خواهد شد و دوباره راه خواهد افتاد؛ لیکن با شدتی که هیچ‌کس انتظار آن را نداشت، حتی بی‌آن‌که تاکوهی - که همیشه بر بالینش بود - متوجه بشود، آنا در پایان بعدازظهر یک روز مُرد.

وقتی تاکوهی فهمید چه بلایی به سرش آمده است، به سنگینی بر زمین نشست، سر تکان داد، و در حالی که آه می‌کشید، با خود گفت:

- وای، خدای من! بقیه بدون او چه خواهند کرد؟ تو یک فرشته برای نگهبانی و کمک به ایشان داده بودی، و حال او را پس گرفته‌ای! پس اکنون ایشان به روی شانه‌های چه کسی تکیه بکنند؟

واحه را فرستاد که آرمن را از سر کارش بیاورد، و به او سفارش کرد که چیزی به آرام نگوید. وقتی آرمن از واقعه با خبر شد، در کنار تاکوهی نشست و از او پرسید:

- یعنی بالاخره تو هیچ متوجه نشده بودی؟ آخر چه اتفاقی افتاده بود، و چگونه چنین حادثه‌ای پیش آمد؟

- من این‌جا سرگرم مطالعه بودم... و به هیچ چیز حتی به آه کشیدنش هم توجه نداشتم.

- این غیر ممکن است! بچه انگار خوابش برده است. آخر چگونه می‌شود ماجرا را به آرام خبر داد؟

- من هم برای همین تو را به این‌جا خواستم. به او چه بگوییم؟ من که خدا نیستم بتوانم همه را قانع بکنم. من نیز ناچار تحمل می‌کنم.

- بالاخره چه باید کرد؟

- باید منتظر آمدن او شد. همین طوری که نمی‌شود تصمیم گرفت، باید اداری متوفیات را هم خبر کرد.

آرمن تصدیق کرد و همچون تاکوهی منتظر ماند، در حالی که به قیافه‌ی آرام آن زن که دوباره به خواندن کتاب توراتش مشغول شده بود، نگاه می‌کرد و آن را با قیافه‌ی کاملاً آرام آنای مرده که بر تخت‌خوابش افتاده بود، مقایسه می‌کرد. هر دو به هم شباهت داشتند، چنان‌که گویی هر دو هم از آن این دنیا بوده‌اند و هم از آن دنیا. این نیروی درونی در زندگی همچون در مرگ را آرمن قبلاً در بسیاری از تبعیدیان و زنان کشته شده به دست ترکان عثمانی و یتیمان به بیابان کشیده شده برای مردن دیده و تشخیص داده بود که مرگ دیگر قدرت اعمال زوری بر ایشان نداشته است.

آراکسی بود که نخستین بار از راه رسید، و در حالی که خسته بود، یگراست به طرف تخت‌خواب آنا پیش رفت. با نگاه ساده‌ای که با تاکوهی و با آرمن مبادله کرد، فهمید که موضوع از چه قرار است، آهی کشید و با سر به زیر افکنده بر سر پا ماند. فقط دو قطره اشکی را که از چشمانش بر گونه ریخته بود، پاک کرد و به سراغ هاروتیون که به شیوه‌ی ارمنی قن‌داق پیچ شده بود، رفت و برش داشت تا به او شیر بدهد. و لابد پس از او به ستراک می‌پرداخت. او که قبلاً دو بچه را در بیروت از دست داده بود، حالا آنا را از دست می‌داد. آخر چرا؟ به مادرش گفت:

- مامان، من هیچ نمی‌فهمم چرا، هیچ نمی‌فهمم.

- نباید در پی فهمیدن این مسایل بود.

- آخر او که تا سه روز پیش حال مزاجی‌اش خوب بود، و من حتم داشتم که

کسالتش چیزی به جز یک زکام ساده نیست، و...

وقتی آرام وارد شد، چندان در افکار خود درباره‌ی آن‌چه در اسپانیا، در روسیه و

در آلمان می‌گذشت، غرق شده بود که توجه چندان به صحنه‌ی روبه‌روی خود

نکرد، به‌ویژه که در آن صحنه چیزی غیرعادی هم نمی‌دید. به آرمن نزدیک شد، ولی نگاه آرمن چنان سرد بود که او را یخ‌زده کرد. آن‌گاه به آنا نگاه کرد و من‌من‌کنان گفت:

- انگار به خواب عمیقی فرو رفته است.

تاکوهی بی‌اختیار گفت: «آنا مرده است.»

آرام آه کشید، چندین بار نفس عمیق کشید، سر تکان داد و گفت:

- ولی... این غیر ممکن است. من همین سه روز پیش صرف افعال فرانسه را به

او یاد می‌دادم. می‌گویید نه، نگاهش کنید! او خوابیده است، همین و بس! این اغلب

پیش می‌آید که آدم چنان به خواب عمیق فرو می‌رود که...

- چه می‌گویی، آرام!... آنا مرده است.

لحن ساده و خشک تاکوهی، با آن صدای بلندآوازه‌ای که او به هنگام بیان

حقیقت داشت، دل آرام را منجمد کرد. تاکوهی کسی نبود که سرسری حرف بزند.

آرام از آن‌جا که نمی‌دانست چه رویه‌ای در پیش بگیرد، یک تکه نان برداشت، قدری

پنیر به روی آن مالید و به شدت شروع به گاز زدن و به جویدن آن کرد، در حالی که

به زحمت نفس می‌کشید. ناگهان مکث کرد: درد به قدری شدید و بی‌رحمانه بود که

همچون جانوری که در قفس باشد، لحظه‌ای چند در طول و عرض اتاق قدم زد،

سپس انگشت سبابه‌اش را روی تاکوهی گرفت و گفت:

- تو اگر به جای خواندن کتاب توراتت که از صبح تا غروب سر در آن فرو

می‌بری، به آنا رسیده بودی، او اکنون زنده می‌بود! ما در لیون هستیم، این‌جا شهر

بزرگی است و قطعاً پزشک و درمانگاه زیاد دارد... بیچاره دختر! هیچ‌کس هیچ‌وقت

چندان‌که باید به او علاقه نشان نمی‌داد... خودش هم چیزی نمی‌گفت و هرگز شکوه

و شکایتی نمی‌کرد. همه‌اش کار می‌کرد... به پسر بچه‌ها می‌رسید... به خانه

می‌رسید... آنا این‌ور برو، آنا آن‌ور برو... بیچاره همه‌اش می‌دوید... و ما همه، بلی!

همه او را به کار می‌گرفتیم. و حالا مرده است. بلی، ما همه از او غفلت کرده‌ایم. طفلک با لبخند از روی جهنم رد شده است. آخر چه‌طور؟ آخر چه‌طور؟ چرا؟
- در این باره توضیحی نمی‌توان داد، آرام.

آرام به لحنی پرنیش و کنایه گفت: «توراتت در این باره چه می‌گوید؟»
آرمن از جا برخاست، ولی تاکوهی با یک اشاره‌ی ناگهانی او را بر سر جای خود نشانید، و سپس به آرام گفت:

- خدا می‌دهد، و خدا هم آن‌چه را که داده است، پس می‌گیرد.

- همین‌جوری، می‌دهد و پس می‌گیرد؟

- درست همین‌طور، خودت را در نظر بگیر که بیش از چهارده سال با داشتن چنین بچه‌ی مقدس و عاقبت به خیری خوش بودی. او کار خودش را کرده است. خوب، مثلاً اگر خدا او را برای تو نفرستاده بود، تو چه می‌کردی؟

- من هیچ‌وقت سر از این طرز استدلال تو در نیاوردم، تاکوهی. آه! برو با آن

توراتت!

- با این حال، تو یک وقت می‌خواستی کشیش بشوی، مگر نه؟

- من دیگر اعتقاد ندارم. دیگر هر چه بیشتر زنده بمانم، کمتر حرف می‌زنم. به

هر حال، آخر ما که آدمک نیستیم، بازیچه نیستیم.

- چرا، هستیم. او هر چه دلش می‌خواهد می‌کند، و ما هر چه می‌توانیم می‌کنیم.

آرام در حالی که بیرون می‌رفت و در را محکم به هم می‌زد، گفت:

- من هرگز این حرف‌ها را قبول نخواهم کرد!

تاکوهی آهسته به آرمن گفت: «پاشو با او برو و مواظبش باش. بگذار هر چه

دلش می‌خواهد داد بزند، طغیان بکند، و حتی مشت به آسمان هم نشان بدهد.»

آرمن نیز بیرون رفت، و آن‌گاه تاکوهی خطاب به آراکسی گفت:

- دیگر تا مدتی، ولو سال‌ها هم لازم باشد، از مخالفت با او اجتناب کن. او با

خدای خودش همیشه همچون پسری که با پدرش دعوا می‌کند، سر جنگ دارد. تو مواظب هاروتیون باش. او هم بچه‌ی عاقبت به خیر دیگری است.

- تو از کجا می‌دانی، مامان؟

- این دو موجود هر دو با کف نفس و خود گذشتگی به دنیا آمده‌اند و نیازی به کسب آن یا به مستحق کردن خود به آن ندارند. تو خوب نگاهش کن: او نیز همان لبخند آنا را دارد، و گریه نمی‌کند.

برای آراکسی، با پسرش هاروتیون که داشت از پستانش شیر می‌مکید، و با دخترش آنا که بی‌جان به بستر افتاده بود، آن شب یکی از سخت‌ترین و ناگوارترین شب‌های عمرش بود. او این واقعیت نامریی و در عین حال قابل لمس را که تا کوهی همیشه از آن سخن می‌گفت، احساس می‌کرد؛ لیکن آن قطع و یقین تا کوهی را نداشت.

آرمن آرام را از قدری فاصله دنبال کرد. آرام داخل یکی از کافه‌های محله شد، و این کار او قابل پیش‌بینی بود. آرمن ترجیح داد که در بیرون بماند، چون می‌دانست که هیچ چیز نمی‌تواند جلوی آرام را بگیرد: می‌رفت که مست بکند. آرمن از پس پرده دوستش را دید که پشت سرهم جام‌های کنیاک را سر می‌کشید. سپس دید که بلند شد و رفت در پشت میز دیگری در برابر نگاه مهربان خانم صاحب کافه نشست. آرمن به درون رفت و در پشت همان میز روبه‌روی آرام نشست. آرام تا رفیقش را دید، به او گفت:

- آرمن، تو سگ نگهبان خوبی هستی، ها! و همیشه این سرنوشت لعنتی را وامی‌داری که چنگال‌های تیز را برای تهدید من بیرون بیاورد. من اگر به جای تو بودم، زن می‌گرفتم و بچه‌دار می‌شدم و به همان شیوه‌ای که دوست دارم زندگی می‌کردم، صریح بگو، آیا هنوز از دیدن نعش‌ها و به خاک سپردن آن‌ها سیر نشده‌ای؟

- من از زندگی خودم خوشم می‌آید، آرام، البته نیازی در این نمی‌بینم که در پی

قانع کردن تو به قبول این حقیقت باشم، ولی بدان که من خوشبخت هستم.
 - یعنی همین طور که هستی، خوشبختی... تنها، بدون پدر و مادر، بدون قوم و خویش، و بدون زن؟ بالاخره تو به من بگو ببینم، آیا به عمرت عشق بازی کرده‌ای؟
 بلی، این سؤال است که همیشه مرا غلغلک داده است و از خود پرسیده‌ام آیا آرمن تا به حال هرگز عشق بازی کرده است!

آرمن خنده‌ای سرداد که آرام را به لبخند زدن واداشت، و سپس گفت:
 - بلی، دوست من اسمش هرپسیمه^۱ بود. دخترکی بود ملوس و نازنین که پانزده سال داشت، و من آن وقت تازه پا به نوزده سالگی می‌گذاشتم. در زمان جنگ وان بود که ما به هم برخوردیم. این دختر برای ما فشنگ می‌آورد، و بدین منظور خانه به خانه می‌رفت. از آن جا که فداییان حق ندارند زن بگیرند، من و او در نهان عاشق و معشوق بودیم. هرپسیمه همه‌ی این مسایل را خوب می‌دانست، و ما فقط یکدیگر را دوست می‌داشتیم. یک روز طفلک هدف نارنجکی قرار گرفت... و من خودم شبانگاه او را دفن کردم. او کس و کاری هم نداشت. این بود داستان عشق بازی من.

- و حالا به خاطر او است که زن نمی‌گیری؟

- من همیشه عاشق او بوده‌ام و خواهم بود. عشقی که در آستانه‌ی مرگ زاده شده باشد، عشقی جاودانی است. آن جا دیگر وقت آن نبود که به دیدن پدر و مادرش بروم، از او خواستگاری بکنم، و موجبات عروسی را فراهم کنم، و از دوستان و خویشان دعوت به عمل آورم، بنابراین رابطه‌ی ما همان عشق ساده بود. خوب، حالا تو بگو من کجا می‌توانم هرپسیمه دیگری، که همه چیز بدون هیچ مسأله‌ای به من داده است، پیدا کنم؟ او است که مرا به یک باره از ترس مرگ رها کرده است، و می‌دانم که باز خواهمش دید.

- در کجا؟

- نمی‌دانم در کجا، ولی حس می‌کنم که او زنده است. شاید این فکر دیوانگی باشد، ولی من به آن اعتقاد دارم. بلی، من مطمئنم که او همچنان زنده است و در جایی انتظار مرا می‌کشد.

آرام سرتکان داد، دست رفیقش را گرفت و گفت:

- آه آرمن، چه قدر دلم می‌خواست که من هم این ایمان و این شهامت تو را داشتم! عشق تو را من خوب درک می‌کنم. البته من هم آراکسی را از دوران کودکی با همان شور و شدت دوست داشته‌ام و دارم. تو مسأله را حل کرده‌ای، ولی من نه. به هر حال این داستان عشق تو با هرپسیمه که برایم نقل کردی، به من تسکین خاطر داد. حالا تو به راستی باور می‌کنی که روزی به هم خواهید رسید؟

- برای کسانی که مانند من و تاکوهی آن همه مرده، آن همه رنج و مشقت و آن همه درد و محنت دیده‌اند، این زندگی چیزی به جز سایه‌ی زودگذر یک زندگی واقعی نیست که باید کشفش کنیم. دخترک هرپسیمه این حقیقت را برای من ثابت کرده است... یعنی تو خیال می‌کنی که آنا برای ابد مرده است؟ من چنین اعتقادی ندارم. نه جانم، تاکوهی نیز چنین اعتقادی ندارد. البته سایه‌اش رد شده است ولی روحش و وجود حقیقی‌اش نه.

آرام دیگر نمی‌توانست جواب بدهد. الکل تا اندازه‌ای او را از پا درآورده بود. لیکن سخنان آرمن که با صدای تقریباً یکنواختی ادا شده بود، عمیقاً به دلش نشست و او را ساکت کرد.

از جا برخاست، در حالی که آرمن زیر بغلش را گرفته بود، و با همان وضع او را به خانه باز گردانید و مثل بچه در بسترش خوابانید.

دو روز بعد، صبح خیلی زود، در حالی که هوا ابری بود، آنا را در گورستان محله

به خاک سپردند.

۵

مرگ آنا شکست سختی به زندگی همه‌ی ایشان وارد آورده و چند روزی پس از به خاک سپردن او آرام اعلام کرده بود که:

- من دیگر نمی‌خواهم در لیون زندگی کنم، و به محض این‌که بتوانم از این‌جا خواهم رفت.

تصمیم او هیچ‌کس را متعجب نکرد، و همه در او ثبات و اراده‌ی تازه‌ای را احساس می‌کردند. او دیگر نه نیمه خردسال بود و نه نیمه سالخورده، و رشد روانی‌اش که بر اثر مشاهده‌ی قتل همه‌ی افراد خانواده‌اش متوقف مانده بود، دوباره آغاز می‌شد. آن نوع حجاب روانی که روی درد درونی‌اش را می‌پوشانید، در ظرف چند روز به نحوی معجزآسا محو شد. آرمن با خود می‌گفت که آرام مثل همان روزهای بعد از غسل تعمید با آتش شده است، لیکن از میان همه‌ی افراد خانواده آراکسی بود که بیش از همه تعجب می‌کرد. او به هر حال به تغییری که در روحیه و اخلاق شوهرش پیدا شده بود، خیلی زود پی‌برد و فهمید که آخرین نشانه‌های خلق و خوی جوانانه در او همچون مه سحرگاهی زود از بین رفته است. آری، آرام به راستی مردی شده بود.

در آغاز دهه‌ی ۱۹۳۰ خانواده‌های ارمنی همه دارای یک یا دو، و حتی بعضی‌ها دارای سه طفل خردسال شده بودند؛ و اکنون برای همه همچون برای خانواده‌ی

آرام، وقت آن رسیده بود که بالاخره در جایی برای همیشه اقامت بگزینند و ریشه بدوانند. آرام درباره‌ی همه‌ی فرضیات این مسأله به تفکر پرداخت: می‌توانست به پاریس برود، یا به ماریسی که خیلی دوست داشت برگردد، و شاید هم به پون دوشروی برود. با او از وین^۱ سخن گفتند، و آن شهرکی بود واقع در حدود بیست و پنج کیلومتری جنوب لیون که هم مرکز صنعت نساجی بود و هم کفش‌دوزی، و هردوی آن‌ها نیز به کارگر نیاز داشتند. آرام در این باره با آراکسی و با آرمن هر دو صحبت کرد، و ایشان به او چنین پاسخ دادند:

- بسیار خوب، برویم به آن‌جا. در محل خواهیم دید که چه جور جایی است، و اگر هم خوش‌مان نیامد، می‌توانیم به جای دیگری برویم.

- نه بابا، ما که نباید مثل آدم‌های فراری همه‌اش به این‌ور و آن‌ور آواره بشویم. من این‌طور که شنیده‌ام، آن‌جا جای خوبی برای کار کردن است. هم کار به ما می‌دهند و هم مسکن می‌دهند، و خود کارخانه هم از بچه‌های مان نگه‌داری می‌کند. از طرف دیگر بسیاری از ارمنیان هستند که کم‌کم دارند به آن‌جا نقل مکان می‌کنند. در آن‌جا کارخانه‌ی نساجی بزرگی هست به نام کارخانه‌ی پاسکال والوی^۲.

یک بار دیگر افراد خانواده باروبندیل خود را بستند. کامیونی کرایه کردند و با آن در امتداد رود رُن رفتند و رفتند تا به وین رسیدند، در آن‌جا هم یگراست به نشانی‌ای که یکی از نمایندگان کارخانه به آرام داد، به خیابان پی‌سُونُو^۳، شماره‌ی ۱۱، رفتند. آن‌جا در حیاط ساختمان بزرگ، آراکسی متوجه حضور چند خانواده‌ی ارمنی شد، و چون به یاد «اردوگاه» بیروت افتاد که به لهجه‌ی امریکایی به آن «کمپ» می‌گفتند، بی‌اختیار گفت:

- وا! باز هم که توی «کمپ» افتادیم!

به ایشان پیشنهاد شد که آپارتمانی برای خود انتخاب کنند. در آن دم که تاکوهی

1- Vienne (با وین پایتخت اتریش اشتباه نشود)

2- Pascal Valluit

3- Peyssonneau

و آنوش از دو پسر بچه نگه‌داری می‌کردند، آراکسی و آرام و آرمن به دنبال خانمی روان شدند که مأمور بود از آنان پذیرایی کند و آپارتمان‌های محل سکونت را به ایشان نشان بدهد.

آراکسی با اشاره‌ی انگشت آسانسور بزرگی را نشان داد و گفت:

- این جا از آن کارخانه‌های قدیمی است، ها!

در آن دم که آن خانم مهربان و خوش‌برخورد آپارتمان‌های خالی را یکی پس از دیگری به ایشان نشان می‌داد، آرام زمزمه‌کنان به آراکسی گوشزد کرد که ساکت بماند. لیکن همان گونه که آراکسی به درستی تذکر داد، این «کمپ» در واقع یک کارخانه‌ی قدیمی بود که هر سه طبقه‌اش به آپارتمان‌های جدا از هم تقسیم شده بودند، و آن آپارتمان‌ها هر کدام با تیغه‌ای از هم جدا می‌شدند، و در هر طبقه هم هال بزرگی در وسط بود که آپارتمان‌ها در دو طرف آن قرار داشتند. در هر طبقه هم یک مستراح عمومی بود که به همه‌ی ساکنان آن طبقه اختصاص داشت، و این چیزی بود که در کارخانه‌ها عمومیت داشت. آراکسی تا این وضع را دید، یک بار دیگر از کوره در رفت و گفت:

- نه، نه، هرگز! من چنین وضعی را نمی‌پذیرم.

- پس تو چه می‌خواهی؟

آرام نزدیک بود باز عصبانی بشود، و از طرفی خدا را شکر می‌کرد که آن خانم راهنما زبان ارمنی را نمی‌فهمد. باز هم آرمن بود که آرام را آرام کرد، و به آراکسی هم گفت:

- صبر کن، آراکسی، الان از خانم خواهیم پرسید. تو، آرام، از خانم بپرس و ببین

آیا منزلی هم دارند که مستراح مخصوص به خود داشته باشد.

آرام این جمله را برای خانم راهنما ترجمه کرد و او در پاسخ گفت که آری، در طبقه‌ی آخر یکی هست. آراکسی راضی شد. آپارتمانی هم در نزدیکی خود برای تاکوهی و دو فرزندش و آرمن گرفتند. مختصر اثاتی را که داشتند، باز کردند و در

اتاق‌ها گذاشتند، و سپس خود را برای شب آماده کردند. همسایگان طبقه‌ی پایین غذاهای گرم و تازه پخته‌ی ارمنی برای‌شان آوردند که چون از شراب ناب محلی هم آبیاری شد، زبان‌شان را باز کرد. آرمن با خوشی و شادی تمام متوجه شد که در آن‌جا همه به زبان ارمنی صحبت می‌کنند. همه درباره‌ی موضوعات مختلف با هم گفت‌وگو کردند، به‌ویژه درباره‌ی کارخانه‌ی پاسکال والوی که به این خوبی با ایشان رفتار می‌کرد. درباره‌ی بچه‌ها با هم حرف زدند و تبادل نظرهایی با هم کردند؛ از یکدیگر می‌پرسیدند که از کجا آمده‌اند و اهل کجا هستند. ولی درباره‌ی کشت و کشتار اصلاً صحبتی به میان نیامد. این موضوع آرمن را ناراحت کرد. او از یک طبقه به طبقه‌ی دیگر می‌رفت، و در همه جا هم این و آن دعوتش می‌کردند. آنان همه آدم‌هایی بودند که قلب‌شان توی دست‌شان بود و آرمن از این بابت بسیار متأثر بود. این «کمپ» جدید که به جز پناهندگان کسی را به خود راه نمی‌داد، به قول آرمن، در واقع یک «ارمنستان کوچک» بود. محل طوری بود که آدم را به یاد یک قلعه‌ی دژمانند می‌انداخت. راه ورود به آن از یک دروازه‌ی بزرگ چدنی بود. خود بنا هم ساختمان بزرگی بود به شکل لام فرنگی (L) با کوچه‌باغی در وسط که در دو طرف آن انبارهای کارخانه قرار داشتند. این کوچه‌باغ به حیاط منتهی می‌شد که در آن‌جا یک در بزرگ چوبی راه ورود به هر سه طبقه بود که به محل سکونت تبدیل کرده بودند. از هم‌اکنون مادرانی داد و بیداد راه انداخته بودند و پدران می‌بودند که به سر بچه‌های خود یا بچه‌های دیگران غر می‌زدند.

آرمن با خود گفت: «در این‌جا این اشخاص خواهند توانست نفس تازه کنند. همه‌ی آن شور و حرارت مربوط به تأثرات روحی که آنان مجبور بوده‌اند در طول سال‌ها از خود برانند، دیگر بر اثر وحشت و یا الزامات تلاش در راه زنده ماندن برطرف نخواهد شد. آنان همه در این‌جا در صلح و آرامش زندگی خواهند کرد، به زبان خود با هم سخن خواهند گفت، و در کنار هم حرف یکدیگر را خواهند فهمید بی‌آن‌که برای هیچ مطلبی نیاز به توضیح خواستن باشد، و بدین گونه با کمک کردن

به یکدیگر به درمان همه‌ی آن زخم‌های روانی که بر اثر کشت و کشتار بر ایشان وارد آمده است، توفیق خواهند یافت.»

در آن دم که واهه و آنوش خوابیده بودند، آرمن از تاکوهی پرسید:

- خوب، تو درباره‌ی وضع موجود چه فکر می‌کنی؟

تاکوهی همچنان که در آن آپارتمان سه چهارم خالی به روی نازبالشی نشسته بود و به پُک زدن به قلیان خود ادامه می‌داد، با صدایی که گفتمی از دنیای دیگری در می‌آید، جواب داد:

- در هر منزل، در هر شهر و در هر مملکت من و تو از هم پرسیده‌ایم: «تو درباره‌ی وضع موجود چه فکر می‌کنی؟» امروز ما در این جا هستیم. فردا در کجا خواهیم بود؟ مگر برای ما ارمنی‌ها جای «خوب» هم ممکن است وجود داشته باشد؟ شاید ما می‌بایست در همان بیروت مانده باشیم و یا همان‌طور که آنائیس به من نوشته بود، به امریکا می‌رفتیم. بالاخره خود من هم نمی‌دانم که مملکت ما کدام است. خودمان هستیم، تویی، آرام است، آراکسی است، منم، بچه‌ها هستند. ما مملکتی هستیم که تکان می‌خورد و در همه جا هست. و در آتیه ترک‌ها بسیار تعجب خواهند کرد، چون سنگی که آن‌ها دور انداخته‌اند، تبدیل به یکی از آن سنگ‌های زیر بنای بشریت خواهد شد. در حال حاضر من حتی نمی‌دانم که در کجا هستیم. زبان فرانسویان را نمی‌دانم و از آداب و رسوم و فرهنگ‌شان نیز بی‌اطلاعم؛ و تو می‌دانی که دیگر آینده برای من مطرح نیست، ولی برای آرام و آراکسی موضوع فرق می‌کند. سنگ زیر بنای آینده ایشان هستند. از طرفی هم من دوست داشتم که محرمانه راز کوچکی را با تو در میان بگذارم: به دعا از خدا خواهانم که زیاد عمر نکنم، ولی از آن‌جا که خداوند شوخ‌طبعی عجیبی دارد و بی‌نهایت ظریف و نازک‌بین است، مرا تا به صد سالگی خواهد کشاند.

و از این حرف خودش به خنده افتاد، ولی آهسته خندید که مبادا آنوش و واهه را که خوابیده بودند، بیدار کند. آرمن تاکوهی را از این نظر تحسین می‌کرد که هر چیزی

را که می‌دید، بلافاصله به آن یک جنبه‌ی جهانی و حتی خدایی می‌داد. تا کوهی سخن از سرگرفت و باز گفت: «بالاخره برای این‌که به سؤال تو جواب داده باشم می‌گویم، بلی، این «کمپی» که ما اکنون در آن هستیم، خوب خواهد بود. این‌جا چیزی شبیه به «مملکت کوچک خودمان» است. بچه‌ها در آن به خوبی رشد خواهند کرد و بزرگ خواهند شد، محبوب خواهند بود و برای زندگی متحد خواهند شد. ضمناً تعلیم و تربیتی خواهند یافت که هرگز در جای دیگری به آن دست نمی‌یافتند، و برای همین هم که شده باید نسبت به فرانسویان حق‌شناس بود. خوب، تو چه‌طور... تو که راضی به نظر می‌رسی.»

- بلی، این‌جا هم شاید یک «کمپ» و یا یک «گتو» یعنی یک جور محله‌ی مخصوص اقلیت‌ها باشد، ولی ما به آن نیازمندیم. در این‌جا ما می‌توانیم به داد هم برسیم و به هم کمک بکنیم. در ظرف چند ساعت این احساس به من دست داد که ما به میان یک خانواده‌ی بزرگ متشکل از خانواده‌های متعدد افتاده‌ایم.

- آرمن، نکند دست بر قضا آدمی احساساتی شده‌ای؟

شمعی که اتاق را روشن می‌کرد، لبخند نشسته بر چهره‌ی آرمن را فاش نمود، و گفت:

- من انتظار این نیش زبان تو را داشتم، تا کوهی.

- من از تو، ای فدایی سابق، خواهش می‌کنم که در دام مبالغه در سادگی نیفتی. نیاز ما را بر آن می‌دارد که حرف‌های فوق‌العاده بزنییم یا کارهای فوق‌العاده بکنیم. آدم از آن دقیقه که احساس سیری می‌کند، از خود می‌پرسد چرا بایستی برای برآوردن نیاز مبرمی که چند لحظه پیش از آن داشته است، به مادر خود خیانت کرده باشد. من اقرار می‌کنم که در این‌جا اوضاع و احوال به نظرم خوب می‌آید. بچه‌ها بزرگ خواهند شد و... تاریخ ادامه خواهد داشت، و نسل‌های آینده، این به‌زحمتش می‌ارزد که آدم بداند چه بر سرشان خواهد آمد.

برای اکثر کسانی که در وین و به‌ویژه در خیابان پی‌سونو مستقر شدند، این شهر

که بیش از دو هزار سال از عمرش می‌گذشت، منزل نهایی مهاجرت‌شان شد.

شهر وین که به نام «وین زیبا» یا «زیباشهر» نیز معروف است، در خور ستایش‌هایی که از او می‌کنند، هست. ارمیان آن را پسندیدند و پذیرفتند که در آن بمانند. برای برخی از ایشان رود رُن یادآور رود فرات و یا رود ارس بود. موستان‌ها تپه‌های اطراف آن را پوشانده بودند. باغ‌های بزرگ گیلاس و زردآلو و جالیزهای وسیع صیفی‌کاری در امتداد ساحل رودخانه گسترده بودند. برای کسان دیگر، وین با آن خانه‌های قدیمی و آن بناهای چند صد ساله‌اش محیط غریبه‌ای به نظر نمی‌آمد، چون آن‌جا نه تنها پایتخت آلوبروژها^۱ و پایتخت خود زول سزار قیصر رُم بوده بلکه یکی از نخستین مراکز مهم مسیحیت و نیز محلی بوده که پونس پیلات^۲ آخرین روزهای عمر خود را همراه با عذاب سرزنش وجدان در آن به پایان آورده است. قسمت اعظم شهر در دامنه‌ی تپه‌های اطراف و در فضای بازی که رود رُن را از آن ارتفاعات جدا می‌کند، ساخته شده است. برای کسی که در آن شهر بگردد، در محیطی به شعاع کمتر از یک کیلومتر تقریباً همه‌ی سبک‌های معماری را خواهد دید. در نزدیکی «کمپ» خیابان‌های مشجر و درازی در امتداد رود رُن بودند که در دو طرف‌شان درختان چنار و زیزفون کاشته بودند. پیرمردان و مادران با نواده‌های‌شان اغلب در این خیابان‌های پر از درختان زیبا و باشکوه برای استراحت کردن و گپ زدن و کاموابافتن جمع می‌شدند. این مکان‌های هزار ساله با زیبایی خود و با آرامشی که به نظر می‌آمد آن شط بزرگ با جریان خود به آدم می‌بخشد، زخم‌های درون را مرهم می‌نهادند. و هنگام تابستان، در غروب‌هایی که هوا گرم بود، همه‌ی خانواده باز هم می‌آمدند و در پای درختانی که چلچله‌ها به زیر

۱- Allobroges قبیله‌ای از گل‌ها یا فرانسویان قدیم که در عصر سزار قیصر رُم در ایالات دوفینه و ساووا می‌زیستند.

۲- Ponce Pilate حاکم رومی فلسطین که با وجود معتقد بودن به بی‌گناهی عیسی مسیح وی را به اعدام با صلیب محکوم کرد. (مترجم)

شاخه‌های آن‌ها می‌خزیدند، می‌نشستند.

در ظرف چند ماه، ارمنیان دیگر خود را در خانه‌ی خویش حس می‌کردند؛ و اگر دو یا سه سال دیگر از اقامت‌شان در آن «کمپ» می‌گذشت و هر سال هم بهتر و راحت‌تر از پیش مستقر می‌شدند، چنین به نظر می‌آمد که قرن‌ها است در آن‌جا اقامت دارند.

آرام که قسمت عمده‌ای از وقت خود را صرف مترجمی برای هم‌وطنان و کمک به ایشان برای پر کردن اوراق ضروری اداری می‌کرد، چنان تغییر ماهیت داده بود که یک روز تاکوهی به او گفت:

... امیدوارم که تو بیش از خود فرانسویان فرانسوی نشوی.

رشد و تحول این دنیای کوچک همچون رشد و تحول موجود زنده‌ای بود که در ظرف در بسته‌ای مانده باشد. بیشتر ایشان نمی‌توانستند چیزی به زبان فرانسه بخوانند، و چند روزنامه‌ای به زبان ارمنی هم که به دست‌شان می‌رسید، بسیار کم از اوضاع سیاسی اروپا مطلب داشتند. گاهی وقت‌ها تقریباً کار به آن‌جا می‌انجامید که آدم گمان می‌کرد هستی و زندگی تقریباً چیزی به جز یک شعر رؤیایی نیست. دیگر نه صحنه‌ی غم‌انگیزی وجود داشت و نه کشت و کشتاری در بین بود. و تازه به جمعیت «کمپ» نیز افزوده می‌شد، بچه‌های زیادی به دنیا می‌آمدند، و اکنون عده‌ای از ایشان به سنی رسیده بودند که به مدرسه هم می‌رفتند.

تاکوهی وقتی به همه‌ی این مسایل می‌نگریست، فکر می‌کرد هیچ‌وقت کسی این مردم را به جای جان به‌دربردگان از یک قتل عام نخواهد گرفت.

لیکن بالاخره ورود آموزگار وارتانیان و همسرش هایگانوش از پاریس بود که در این باره نوعی بیداری یا تجدید خاطره برانگیخت. آموزگار تاکوهی را با خوشحالی باز می‌یافت، و با این حال به زحمت باورش می‌شد که آن‌چه می‌بیند، حقیقت دارد: این «ارمنستان کوچک» با آن شور و حرارت انسانی‌اش، با همه‌ی این بچه‌ها که داشتند بزرگ می‌شدند، با این صداها، این بوها، این گفت‌وگوهای به زبان مادری،

این چهره‌های شادان پس از حماسه‌ی غم‌انگیز سال‌های ۱۹۱۵ تا ۱۹۲۰. او در همه‌ی این‌ها طرح رؤیایی را می‌دید که واقعیت پیدا کرده بود. پشت سرهم تکرار می‌کرد و می‌گفت:

- چه جای خوب و باشکوهی است این‌جا!

یک شب پس از صرف شام، وقتی بچه‌ها خوابیدند، همه رفتند و در کنار رود رُن نشستند. پرستوها پرواز می‌کردند، گرداب‌های رودخانه می‌غریدند، و نسیم شبانه ایشان را تکان می‌داد.

وارتانیان زمزمه‌کنان گفت:

- آدم در این‌جا خودش را در بهشت خیال می‌کند.

تاکوهی گفت: «تقریباً همین‌طور است، مردها همه کار دارند، زن‌ها بچه دارند، و این بچه‌ها هم به طوری که خودت دیدی، همه شاد و شنگولند.» آرام که تا به آن دم هنوز چیزی نگفته بود، پرسید:

- راستی، آقای آموزگار، در پاریس اوضاع چه طور است؟

- اوضاع در آن‌جا نیز تا اندازه‌ای به همین صورت است که در وین هست: خانواده‌ها مستقر می‌شوند، بچه‌ها به دنیا می‌آیند، و بعضی‌هاشان هم به مدرسه می‌روند.

آرام با تأکید گفت: «منظورم این است که اخبار چیست؟»

- یعنی منظورت اخبار سیاسی است؟

- بالاخره به طور کلی.

- آه! منظورت بازی شطرنج تاریخی است. بسیار خوب، پس بدان که در ظرف

مدتی کمتر از ده سال، ما یک جنگ دیگر خواهیم داشت.

این حرف تا اندازه‌ای به محیط سردی بخشید. در دور و بر ایشان خانواده‌های دیگری بودند که می‌گفتند و می‌خندیدند، و گروهی از پیرزنان ارمنی و راجی می‌کردند. قدری دورتر از آن‌جا، در زیر درختان زیزفون چند پیرمرد در پرتو آخرین

روشنی‌های یک غروب زیبا گلوله‌بازی می‌کردند.

لحظه‌ای بعد، آرمن سکوت را شکست و گفت:

- و تو، هامپاردزوم، می‌توانی برای ما توضیح بدهی که چرا جنگ خواهد شد؟
- وای خدای من، آخر من آمده‌ام مادرم تا کوهی را ببینم، نیامده‌ام که به شما درس تاریخ بدهم. ولی تو، آرام، تو مگر روزنامه‌ها را نمی‌خوانی؟
- نه همیشه، از طرفی، من دیگر زیاد علاقه ندارم به این‌که چیزی از اوضاع بدانم. دیگر مانند مرحوم‌هایک در مرعش دوست ندارم با نقشه‌های ستاد ارتش بازی کنم. از این گذشته، من کار دارم و دارای خانواده‌ای هستم که باید در فکر آن باشم.

وارتانیان سر تکان داد و گفت:

- می‌دانی، آرام، پرداختن به درس تاریخ به من یک چیز اصلی و اساسی آموخته است، و آن این است: کسانی که درس‌های عبرت گذشته را فراموش می‌کنند، محکومند به این‌که دوباره در آینده بر سرشان بیاید. اینک ما در تابستان سال ۱۹۳۳ هستیم. در آلمان حزب ناسیونال سوسیالیست (حزب نازی) زمام حکومت را به دست گرفته است. هیتلر پس از شورش نافرجام مونیخ در ۱۹۲۳، در زندان کتاب «ماین کمپف»^۱ (نبرد من) را نوشت، و وقتی از زندان در آمد، در برابر چشم انگلیسیان و فرانسویان حزب خود را بزرگ کرد. هیتلر یک نابغه‌ی شیطانی است و نبوغش با افکار به کار واداشتن و تصفیه کردن و فراتر بردن ملتش از ملت‌های دیگر شروع می‌شود. و او بهای این فکرها را با آلمانی‌هایی داده است که در مدتی کمتر از پانزده سال پیش در ورسای تحقیر شدند. در خیابان‌ها همه‌اش رژه است و تظاهرات با صلیب شکسته و با جوانانی که بیل به دست نمایش می‌دهند. بالاخره پس از به دست گرفتن حکومت در ماه ژانویه، یا در فوریه، بر حسب اتفاق، آتش‌سوزی رایشتاگ شروع خواهد شد. داد می‌زنند که توطئه‌چینی است، کارشکنی

1- Mein Kampf

است و آن وقت چهار هزار نفر را که عموماً از کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها و سندیکایی‌ها و مبارزان مسیحی و روزنامه‌نگاران و به‌طور قطع از یهودیان هستند، توقیف می‌کنند و آنان را به اردوگاه‌های کار اجباری می‌اندازند. نخستین این اردوگاه‌ها در نزدیکی مونیخ و در محلی قرار دارد که آن را داشائو^۱ می‌نامند. این بود اخبار مهم سال نو.

آرام پرسید: «پس به عقیده‌ی تو در ظرف مدتی کمتر از ده سال دیگر باز جنگ خواهد شد؟»

و ارتانیان شانه بالا انداخت و گفت:

- آرام عزیزم، هایگانوش می‌تواند این موضوع را به تو بگوید. من تاکنون در جهنمی از کاغذهای مربوط به آرمان ارمنیان به سر برده‌ام. تمام حيله‌گری‌های کوچک، ریاکاری‌ها، عیش و عشرت‌ها، نطق‌های مفصل و مهم، معاهدات امضا شده به‌وسیله‌ی نمایندگان معتبر، و خلاصه همه‌ی این‌ها عقلی به من داده‌اند که متأسفانه ناقص است. من اکنون بیشتر ترجیح می‌دهم که به پارک مونسوری بروم و به کبوترهای فرانسوی دانه بدهم. در آن‌جا پارک بسیار زیبا و باصفا است، همه‌جا گل است و سبزه، و کبوترهایی که روی شانه و سر من می‌نشینند و من به آن‌ها دانه می‌دهم. در ضمن، روزنامه‌ها را هم می‌خوانم و همچون یک فرد روستایی که آمدن توفان را احساس می‌کند، می‌فهمم که چه اتفاقاتی می‌خواهد بیفتد. و این دو واقعیت، یعنی کبوترها و هیتلر، همزمان با هم درست هستند.

آرمن پرسید: «یعنی آن‌ها هم کمی مانند ترک‌های عثمانی هستند؟»

- نقاط مشترک زیاد دارند. در نزد آلمانی‌ها مسأله‌ی برتری نژاد خالص و آینده‌ی بسیار عالی و یک امپراتوری هزار ساله مطرح است. به این آرمان‌ها بهشت برای یک نژاد برگزیده و برتر و به‌طور مسلم یک زندگی همراه با ساز و آواز نیز اضافه کن. و این است اژدهایی که از خاکسترهای جنگ بزرگ اول بیرون خواهد آمد،

خاکسترهایی که حتی مجال سرد شدن هم پیدا نکرده است.
در این هنگام آراکسی نوشابه‌ی خنک برای همه آورد.
و ارتانیان همچون مردی که می‌خواهد از حالت رؤیا بیرون بیاید، سر تکان داد و
گفت:

- شما می‌دانید که من خودم ناراحتم از این‌که به چنین چیزی باور کنم، ولی
واقعیات همان است که گفتم. تحول روانی توده‌ها در پی دست یافتن به بهره‌ی
رشد روزانه‌ی خویش است. و همه‌ی این‌ها در برابر چشم انگلیسیانی که تیله‌بازی
می‌کنند و فرانسویانی که در این فکرنده تعطیلات تابستانی خود را در کجا بگذرانند، و
سازمان ملل که از خود می‌پرسد به چه وسیله‌ای می‌تواند جلوی پیشرفت تسلیحات
را بگیرد، روزبه‌روز گنده‌تر می‌شود. دشمن ما همین بی‌اعتنایی است. تا چند سال
دیگر اگر وضع به همین منوال پیش برود، دیگر نمی‌توان جلوی این جانور هیولا را
گرفت.

ناگهان آموزگار از جا بلند شد و گفت:

- من می‌خواهم قدری راه بروم. وقتی به همه‌ی این مسایل فکر می‌کنم، حتماً
باید تکانی به خود بدهم. وای خدای من، چه قدر دلم می‌خواست یک آدم کاملاً
عامی معصوم می‌بودم!

آرمن به همراه او رفت. هر دو در امتداد کرانه‌های رود رُن راه رفتند، و سپس به
لب ساحل فرود آمدند و روی سد درازی که جریان آب را برای یک انشعاب تنظیم
می‌کرد، نشستند. و ارتانیان به آب‌های خروشان خیره شد، آهی کشید و گفت:

- می‌بینی، آرمن، همه چیز بی‌رحمانه پشت سر هم ردیف می‌شود: آیین
نژادپرستی، دشمنان ملت و دولت، اردوگاه‌های کار اجباری، یک آینده‌ی رؤیایی.
لیکن هیتلر دو چیز دیگر هم به این‌ها اضافه کرده است: لزوم فضای حیاتی، یعنی
گسترش کشور و الحاق جاهای دیگر به آلمان با جنگ؛ و دیگر نابود کردن دشمنی
که قربانی ایده‌آل است، یعنی یهودیان. عمل او یک جنون خشم‌آلود، و در عین حال

یک راه درآمد واقعی است. آری، من حس می‌کنم که جنگ خواهد شد. و کسی هم کاری از دستش برنمی‌آید که بکند. عیب کار در این است که خود یهودیان هم این موضوع را باور ندارند، درست مثل ارمنیان در مرعش که باور نمی‌کردند چه بر سرشان خواهد آمد.

برای آراکسی، دو پسرش ستراک و هاروتیون، که تا کوهی به هنگام روز از ایشان نگه‌داری می‌کرد، به منزله‌ی تکیه‌گاه مطمئنی در آینده بودند. ستراک هیچ‌گونه مسأله‌ای برای او ایجاد نمی‌کرد، ولی بچه‌ی کوچک‌ترش، هاروتیون، همیشه بیمار بود. بچه به ندرت از بیماری خود شکوه می‌کرد، ولی عوارض تب و شب‌های بی‌خوابی، که آراکسی مجبور بود او را در کنار خود و در رختخواب خویش نگاه دارد، آرام را که می‌بایست صبح زود برخیزد، عصبانی می‌کرد. سرانجام حالت مزاجی بچه به چنان درجه‌ای از وخامت رسید که پزشک توصیه کرد او را در بیمارستان بستری کنند.

آراکسی برخلاف میل قلبی‌اش بود که به این کار رضا داد، چون به حکم غریزه از آن می‌ترسید که یک بچه‌ی دیگرش را هم از دست بدهد. وضع دشوار خانوادگی هم ایجاب می‌کرد که بچه در بیمارستان بستری شود؛ چون گذشته از هر چیز، آراکسی در تمام مدت روز کار می‌کرد، ظهر به آشپزی می‌پرداخت، و عصر هم می‌بایست به رخت‌شویی برسد و از ستراک، از آرام و از دیگر اعضای خانواده نگه‌داری بکند، و بدین گونه کار روزانه‌اش به آسانی شانزده ساعت طول می‌کشید. البته مردان هم کار می‌کردند، ولی در این ارمنستان کوچک مادرانی چون آراکسی بودند که ستون‌های واقعی اجتماع را تشکیل می‌دادند. بیشتر ایشان خود شخصاً

خوراک‌های منحصراً ارمنی درست می‌کردند و اجناسی قاتی پاتی می‌خریدند، از قبیل بلغور که از گندم درست می‌شود، و یک نوع شیرینی لذیذ که از شیر یا جوشانده‌ی انگور خشک کرده در آفتاب به‌دست می‌آید، و ماست و مَرَباهای مختلف و خیارترشی و غیره. در «کمپ» فعالیتی برقرار بود که بی‌شبهت به کندوی زنبور عسل نبود. همه چیز با ملایمت و به آهنگی طبیعی جریان داشت. بچه‌ها بازی‌های مختلف از قبیل بازی دزد و ژاندارم، یا بازی صلیبیون مسلح به شمشیر چوبی و غیره می‌کردند، یا به دور چند پیرزنی حلقه می‌زدند که به درست کردن غذاهای نمونه مشغول بودند. و چیزی که برای اشخاص ناآشنا به اوضاع «کمپ» کمی حیرت‌آور بود، این بود که این خانواده‌ها به قدری در هم حل شده بودند که گاهی مشکل می‌شد تشخیص داد فلان طفل بچه‌ی کدام خانواده است.

بالاخره یک روز صبح هاروتیون را به بیمارستان بردند، و آراکسی در تمام مدت روز نگران بود. به هنگام صرف نهار به او اطمینان خاطر دادند و گفتند:

- آن‌جا بیمارستان خوبی است و پرستارانش همه از خواهران مقدس سن و نسان دُوپُل^۱ هستند. شما مطمئن باشید که جایی بهتر از آن‌جا نیست.
با این حال، تا کوهی نگرانی دخترش را بسیار خوب درک می‌کرد. این بود که به او دلداری می‌داد و می‌گفت:

- آراکسی، تو هرطور که تشخیص می‌دهی بهتر است بکن.
- من می‌خواهم همین کار را بکنم، مامان. من نمی‌توانم فکرم را راضی کنم به این‌که بچه‌ام در بیمارستان بخوابد.

- پس کاری را که به خیال خودت بهتر است بکن.
آراکسی ولو از فاصله‌ی دور، مراحل راحتی و شادی یا درد و ناراحتی هاروتیون را حس می‌کرد. این نیروی غریزی مادری آرام را منقلب می‌نمود، و او نمی‌توانست

۱- Saint Vincent de Paul انجمن خیریه‌ای که در سال ۱۸۳۳ توسط یکی از روحانیون و شش تن از شاگردان او تأسیس شد. (مترجم)

درک بکند که چگونه یک مادر می‌تواند به این آسانی در نوسان‌های روحی و جسمی فرزندان‌ش شرکت داشته باشد.

بعد از ظهر نگرانی آراکسی به منتهای درجه‌ی شدت خود رسید و اجازه خواست که کارش را تعطیل کند. دوستانش پرداختن به دو کار نساجی را که او انجام می‌داد، به عهده گرفتند. آراکسی به سمت بیمارستان دوید، در حالی که از کوچه‌های قرون وسطایی و از جلوی خرابه‌های رومی می‌گذشت. در دفتر بیمارستان اطلاع روشنی از وضع بچه به او ندادند، ولی در آن بخش که پسرش بستری شده بود، یکی از خواهران پرستار، که زنی بلندبالا با صورتی زمخت و خشن بود، او را در عین حفظ سکوت به اتاقی برد که در آن جا تنه‌ی پسرش روی میزی پوشیده از یک پارچه‌ی سفید قرار داشت. در آن جا به آراکسی گفت:

- من متأثرم، ولی یقین دارم که خداوند نیروی تحمل این مصیبت را به شما خواهد داد.

آراکسی با آن فرانسه‌ی دست و پا شکسته‌اش گفت:

- نه، او نمرده است.

معلوم بود که حضور خواهر پرستار را به مسخره گرفته است. به میز نزدیک شد و پارچه‌ی سفید روی آن را بلند کرد. هاروتیون چنین به نظر می‌آمد که دارد لبخند می‌زند. آراکسی روی خود را به سمت خواهر پرستار برگردانید و از او خواست که از اتاق بیرون برود. پرستار این درخواست او را رد کرد. آن‌گاه آراکسی با صدایی تند و خشن داد زد:

- برو بیرون!

خواهر پرستار بیرون رفت. آراکسی برای نخستین بار در عمرش به زانو در آمد و از خدا به دعا خواست که بچه‌اش را به او پس بدهد. می‌گریست و با بیاناتی با خدای جاودانی سخن می‌گفت که تنها در مصیبت‌های فوق‌العاده ممکن است به سر زبان بیاید. کشت و کشتار گذشته تقریباً همه‌ی ایمان و اعتقاد او را از بین برده بود، لیکن

در این جا، در برابر تنه‌ی بی‌حس بچه‌اش، تمام وجودش در جوش و غلیان بود تا مگر فرزندش را که گوشت تنش بود، به زندگی باز آورد. خطاب به خدا می‌گفت:

- تو سال گذشته آنا را از ما گرفتی، و دو تا هم بچه‌ی مرده به من دادی. پس اقلأ این یکی را که توقع زیادی از تو ندارد، به من برگردان. به تو قول می‌دهم که به هر قیمتی شده از او خوب مواظبت بکنم. آخر تو که این بچه‌ی نازنین را به من داده‌ای، بگذار خودم از او نگهداری کنم.

یک دقیقه‌ی بعد، در آن دم که هنوز اشک بر گونه‌هایش روان بود، صدای نفس کشیدن هاروتیون را شنید و دید که لب‌های بچه تکان می‌خورد.^۱ از جا پرید تا آبی پیدا کند و لب‌های خشک او را با آن تر کند. و در آن فاصله، به تدریج رنگ و روی بچه هم به حال طبیعی بازگشت. نفس زندگی بار دیگر به او دست داده بود.

آراکسی وی را در پارچه‌ای پیچید و در بغلش گرفت و راه افتاد که از در بیرون برود. خواهر پرستار می‌خواست که از بیرون رفتن او جلو بگیرد، ولی وقتی با نگاه مصمم و تقریباً تحقیرآمیز آراکسی مواجه شد، و از طرفی هم با دو چشم خود دید که بچه هنوز زنده است، بی‌آن که حرفی بزند، راه عبور را در جلوی پای مادری که بیمارستان برای او تنها وسیله‌ی شفا نبود، باز گذاشت.

آراکسی به خانه که برگشت، ماجرا را برای تاکوهی نقل کرد.

تاکوهی گفت: «خدا را شکر! ولی درباره‌ی جریان این پیشامد با کسی حرف نزن، چون هیچ‌کس حرفت را باور نخواهد کرد و همه تو را به جای یک زن دیوانه خواهند گرفت. حال، از هاروتیون خوب نگهداری کن، چون او تقدیس شده به قوه‌ی دو است. و مخصوصاً پس از چنین آزمایشی دیگر مرا برای تورات خواندنم و برای ساعتی که به قرائت کتب مقدس می‌گذرانم، ملامت مکن. حالا دیگر خودت می‌دانی.»

۱- و همین خود نشان می‌دهد که بچه نمرده بود. (مترجم)

ماجرا همان طور که قرار بود، از طرف هیچ‌یک از آن دو زن برای کسی بازگو نشد، لیکن آراکسی از آن چه بر سرش آمده بود، به کلی دیگرگون شده بود. نه آرام، نه دوستانش و نه آرمن، در روزهای بعد، نفهمیدند که چه عاملی چنین تغییر عمیق و محسوسی در اخلاق آراکسی داده است. اکنون او از شادی و از حسن خلق برق می‌زد. با این‌که چیزی از خشونت و از تندخویی عادی خود را از دست نداده بود و هنوز آن حاضر جوابی‌ها و رودر رویی‌های پلنگ‌آسای خود را داشت ولی همیشه از وجودش و حتی از انفجارهای تعرض‌آمیزش نوعی مهر و عطوفت و عشق و محبت ساطع بود، و به همین دلیل، اکنون همه او را بیش از پیش دوست می‌داشتند.

بابا آریس که اکنون در وین پایتخت اتریش بود، از آن جا به وین، شهرک واقع در جنوب لیون فرانسه، آمد تا دیداری با تاکوهی تازه کند و چند روزی را با آرام و سایر افراد خانواده بگذراند. قبلاً به او گفته بودند که آراکسی اکنون دو پسر دارد.

وقتی وارد «کمپ» شد، درست همچون آموزگار وارتانیان از دیدن آن «ارمنستان کوچک» با همه‌ی آن آدم‌هایی که به زبان ارمنی صحبت می‌کردند، و آن بچه‌ها که بازی می‌کردند و می‌دویدند و آن اشخاص که به کار و فعالیت مشغول بودند، و خلاصه از دیدن همه‌ی آن مردمی که زندگی می‌کردند، سخت تحت تأثیر قرار گرفت.

همچنان که خود را با تاکوهی و آرام و آراکسی و آرمن روبه‌رو یافت، دلش شاد شد، زیرا نه فاصله، نه تغییر کشور محل سکونت و نه گذشت زمان در حقیقت نمی‌توانند منظره و حالت درونی قلب آدم را تغییر بدهند. آریس هر چه را که در دوروبرش بود، می‌دید و تجزیه و تحلیل می‌کرد، بی‌آن‌که کسی این حالت او را احساس بکند. تنها کسی که فکرهای او را حدس می‌زد، تاکوهی بود. او با لبخندی بر لب به آریس گفت:

- خوب، بدروس، تو همه چیز را دیدی و به همه چیز پی بردی، بی‌آن‌که حتی

چیزی از کسی پرسید.

آریس هاروتیون را به روی زانوان خود گرفت و گفت:

- تاکوهی، این بچه جواب تو است، او مظهر نسل جدید و نشانه‌ی همه‌ی این خانواده‌هایی است که در این جا با هم زندگی می‌کنند. حتی به من گفته‌اند که در این جا مدرسه‌ای هم برای تعلیم زبان ارمنی دایر کرده‌اند، و ظاهراً مثل این که نمایش‌نامه‌هایی هم به زبان ارمنی به روی صحنه‌ی تئاتر می‌آید؟

آراکسی برای بزرگداشت بابا آریس و به افتخار او ناهار شاهانه‌ای آماده کرد. همسایگانی که در بیروت با او آشنا شده بودند، به سلامش آمدند و همه با دلی شاد و خرسند از این دیدار به خانه‌ی خود برگشتند.

تاکوهی به او گفت: «بدروس، من تو را خوب می‌شناسم. تو کاری نمی‌کنی که قبلاً مقدمات آن را فراهم نکرده باشی. البته این صفت خوبی است، ولی ممکن است دل آدم را خشک بکند. لیکن تو، خدا را شکر که تا به حال خداوند تو را خوب هدایت کرده است.»

این بگفت و نگاهی رؤیایی به حیاط «کمپ» که در آن جا زنان به آویزان کردن رخت‌های شسته مشغول بودند، انداخت. پیرمردی همسایه به نام دودوم^۱ باز هم داشت به کامیون کوچکش ور می‌رفت، وانتی که آدم همیشه خیال می‌کرد دو انگشت بیشتر با پنجر شدن فاصله ندارد، ولی همیشه خیلی روان و سریع بر کف خیابان می‌غلتید. صدای خش‌خش اره‌ای هم به گوش می‌رسید. مادرانی هم با بچه‌هایی که داد می‌زدند، یا می‌گریستند، یا می‌خندیدند، دعوا می‌کردند. تاکوهی به بابا آریس گفت:

- تو همه‌ی این‌ها را می‌بینی، بدروس. این جا درست مانند مزرعه‌ای است که دانه در آن خوب می‌روید. فرانسه که خدا حفظش کند، این شانس را به ما داده است،

ولی من تصمیم گرفته‌ام به امریکا بروم و سری به دخترم آنائیس بزنم.

- تو در همه چیز از من جلو زده‌ای، تاکوهی.

- نه، ولی من به هر چیز که به من می‌گویند، به دقت گوش می‌دهم، به همه چیز

به دقت می‌نگرم، و همه را هضم می‌کنم. و تو باید این را خوب بدانی که وقتی کسی

با خودش درست و پاک است، می‌تواند به حقیقت دست بیابد.

- آیا من می‌توانم این سؤال را از تو بکنم که تو چگونه به حقیقت رسیده‌ای؟

- به وسیله‌ی دوستم آموزگار هامپاردزوم وارتانیان. او اکنون در پاریس تدریس

می‌کند. همو بود که در یک یا دو سال پیش انگشت به گوش من گذاشت و بیدارم

کرد. ما با هم بحث می‌کردیم. هامپاردزوم کله‌ی مخصوصی دارد. کوههایی از

اطلاعات و معلومات گردآوری می‌کند و از آن‌ها خطوط کلی روش و رفتاری را که

باید داشت، بیرون می‌کشد. او جنگی را پیش‌بینی می‌کند که در کمتر از ده سال

دیگر روی خواهد داد.

- اتفاقاً نشانه‌های درست بودن این حدس زیاد است.

- من باور می‌کنم، و قوه‌ی درک و شعورم هم به من می‌گوید. من هم به این

علت است، و هم برای این که مدت‌ها است دخترم را ندیده‌ام، می‌خواهم به زودی

بروم. خوب، تو وضع را چگونه می‌بینی؟

- وضع روزبه‌روز بدتر می‌شود. یهودیان هزارهزار دارند کشور آلمان را ترک

می‌گویند، لیکن بیشترشان نمی‌خواهند خطری را که تهدیدشان می‌کند، باور بکنند.

پس از تصویب قوانین نژادی سال گذشته در نورنبرگ محور جدید برلن - رم - توکیو

درست شده است، محور سه امپراتوری بزرگ نژادهای خالص و نجیب... از این

حرف خنده‌ات نمی‌گیرد؟

- بلی، نژادهای خالص و نجیب و آینده‌ای شریف و اصیل که با این وسایل

پست و ناهنجار درست خواهد شد. بیچاره یهودی‌ها که بر محراب خدای قلابی نژاد

خالص و نجیب قربانی خواهند شد! تو خودت می‌دانی که در باطن امر، ما همه از آن حرامزاده‌هایی هستیم که خیال می‌کنیم کشتن بز قربانی گناهان ما را خواهد شست، و لااقل از خود بزه هم عقیده‌اش را نمی‌پرسیم.

وقتی نهار صرف شد، رفتند که بر ساحل رود رُن قدری گردش بکنند. در آن جا باباآریس با بسیاری از آشنایان خود برخورد کرد، و همه‌ی آنان از مشاهده‌ی این که مردی چنین والا و با فرهنگ در میان‌شان هست، احساس شادی و غرور می‌کردند. همه بنا شد غروب را در آن جا، در زیر سایه‌ی درختان چنار و زیزفون بگذرانند، جایی که نسیم عصرانه بادشان می‌زد و پرتو خورشید غروب که رنگ‌های طلایی و قرمز تیره‌ی آن در امواج رودخانه به هم درمی‌آمیخت، گرم‌شان می‌کرد. چلچله‌ها دایم از این سو به آن سو در پرواز بودند و صدای فرفر بال‌شان هر آن بلند بود. بدروس آریس در فکر بود و از خود می‌پرسید که چگونه در آن همه صفا و آرامش باز هم می‌توان آینده‌ی تلخ و فاجعه‌باری را پیش‌بینی کرد.

خانواده‌ها یکی پس از دیگری به خانه برمی‌گشتند تا بچه‌ها را بخوابانند. مدار زندگی در آن سرزمین خوش و پذیرا به این موجودات اطمینان خاطر می‌بخشید، و آنان دیگر تقریباً در آن جا ریشه‌ی تازه دوانده بودند.

وقتی کودکان و مادران‌شان آن میدان‌های با صفا را خالی کردند و رفتند، تاکوهی خطاب به باباآریس گفت:

- واقعاً چقدر عجیب است! من انگار خودم را دوباره در مرعش می‌بینم... آن جا هم بهشتی بود مثل این جا. ما هم در آن جا وحشیگری ترک‌های عثمانی را باور نمی‌کردیم. شوهر بیچاره‌ی من، هایک، همیشه سخنانی را که در صحبت بین آدم‌های متمدن می‌شنید، باور می‌کرد. و عجب! امروز که ما در فرانسه هستیم، باز همان ماجرا دارد تکرار می‌شود. ولی، بگو ببینم، بدروس، مگر انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها نیز لشکریان مجهزی ندارند؟

- البته که دارند.

- حالا باز ما ارمنی‌ها را بگویی، ما چیزی نداشتیم: نه لشکری، نه دولتی و نه اسلحه‌ای که از خود دفاع بکنیم. ولی در این‌جا، من هیچ نمی‌فهمم چرا...
- بلی دیگر! حالا چند ماه است که هیتلر دوباره منطقه‌ی رِنانی^۱ را اشغال کرده است؛ و تو می‌دانی که با وجود چنین جسارتی آب از آب تکان نخورده است. و اما بدتر از کاری که آلمانی‌ها کرده‌اند، این است که انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها اصلاً کمترین اعتراضی هم به این کار ایشان نکرده‌اند.

تاکوهی پس از لحظه‌ای سکوت سخن از سرگرفت و گفت:

- می‌دانی، بدروس، من به گمانم که دیگر تو را در این دنیا باز نخواهم دید.

- هیچ معلوم نیست.

- چرا، چیزهایی هست که معلوم است. آدم مانند رومیانی که در بیش از پانزده قرن پیش در این‌جا بودند و ناپدید شدند، از بین می‌رود، ولی این رودخانه همچنان جریان خواهد داشت. و اما نتیجه‌ای که من می‌خواهم از حرفم بگیرم، این است: دیگر کسی در پی اصلاح و جبران بدی نیست، جنایتکاران را تقدیس می‌کنند و قربانیان را در گودال یا زندان فراموشی می‌اندازند. در حال حاضر هیچ‌کس برای کشتار ارمنیان دلسوزی نمی‌کند، و نسبت به کشتار یونانیان از آن هم کمتر. وقتی آدم در این مورد سنگدلی اخلاقی داشته باشد، نه تنها اعتراضی به ارتکاب جنایت ندارد بلکه آن را توجیه هم می‌کند. هایک شخصاً به قلب ماهیت بدی اعتقاد داشت، و من بدی را همچون غانغرایا در بدن آدم می‌دیدم. سببی که فاسد شده باشد، با قرار دادنش در کنار سیب‌های سالم درست نمی‌شود، و باز همان سیب فاسد شده است که بر سیب‌های سالم پیروز می‌شود و آن‌ها را خراب می‌کند. این خود درس بزرگی است، درسی که برای یک دهقان ساده خیلی ساده است. من می‌بینم که ما هنوز به

۱- R hénanie منطقه‌ای از آلمان غربی واقع بر ساحل رود رِن که پس از جنگ اول جهانی به تصرف فرانسه درآمد بود. (مترجم)

آن درجه از عقل و معرفت نرسیده‌ایم. ولی خداوند داناتر از همه‌ی دانایان است: وقتی از او اطاعت نکنند، عناصر مخرب همچون غانغرایا و یا همچون سیب به کار می‌افتند، و در آن جا است که خداوند جزای‌شان را می‌دهد.

آخرین باری که بدروس به دیدن تاکوهی آمد، یک روز صبح زود بود. در آن دم تاکوهی به خواندن کتاب توراتش مشغول بود. از جا بلند شد، بدروس را بوسید، و در حالی که هر دو دستش را به پشت گرفته بود، با لبخندی گل و گشاد به او نگاه می‌کرد. بدروس با خود گفت که دیگر تشخیص نمی‌دهد تاکوهی زن است یا مرد، و یا ترکیبی کامل از این دو.

عزیمت تاکوهی به امریکا بسیاری از کسانی را که می‌شناختندش و به او ارادت داشتند، ناراحت کرد. آنان نه تنها دیگر از عقل نقاد او محروم می‌شدند، بلکه غیبتش باز هم انتخاب محلی را که برای همیشه بایستی در آن زندگی کرد، مطرح می‌نمود. تاکوهی برای آرامش بخشیدن به آن اشخاص تنها بس می‌کرد به این که مکرر بگوید:

- من دوست دارم نوه‌های امریکایی خود را بینم و دخترم آنائیس را نیز که اکنون بیست سال است او را ندیده‌ام.

نحوه‌ی بیان جمله‌ها تغییر می‌کرد، ولی مطلب همیشه همان بود. با این حال آراکسی از لحن گفته‌های مادرش به اشتباه نمی‌افتاد و می‌دانست که موضوع از چه قرار است. مادرش درباره‌ی رفتن خود به امریکا طوری حرف می‌زد که مثلاً کسی برای دیدن یکی از بستگانش به پاریس برود، و مطلب را مهم‌تر از این جلوه نمی‌داد. و این خود به راستی عادی بود که کسی از یک پسر عمو حرف بزند که در مصر زندگی می‌کند، یا از عمویی که در امریکا است، یا از خواهری که در آرژانتین است، چون ماجرای آوارگی ارمنیان با گذشت سال‌ها تقریباً به همه‌ی کشورهای دنیا نفوذ کرده بود.

آراکسی اکنون شاد و شکفته بود، چون دختری به دنیا آورده بود که اسم او را

سیرانوش^۱ گذاشته بودند. یک روز به مادرش گفت:

- مادر، بگو ببینم، تو به همه‌ی این آدم‌ها تا حدی دروغ می‌گویی.

تاکوهی گفت: «آره، دختر جان. آخر حقیقت داریم تا حقیقت. یعنی یکی حقیقت خود من است، و دیگر حقیقت مصطلح. به ایشان بهتر این است که حقیقت خودم را نگویم، چون به هر حال آن حقیقت به شخص خودم اختصاص دارد.»

- با این حال، تو فرانسه را خیلی دوست داری، مگر نه؟

- بلی، و این احتمالاً متمدن‌ترین کشوری است که من تاکنون دیده‌ام. البته فرانسویان نیز عیب‌های خودشان را دارند، ولی به هر حال فرانسوی ملتی است که بر اثر قرن‌ها جنگ و جدل، آن هم جنگ‌هایی که اغلب در خاک خودش صورت گرفته، خسته شده است. من ایشان را درک می‌کنم. این سختی‌ها و بدبختی‌ها عمیقاً روی آدم نشانه می‌گذارند، و همه می‌خواهند که از آن بگریزند.

- پس تو هم در پی آنی که از آن بگریزی؟

- به یک معنی بلی. من از زورگویی و از کشت و کشتار و از تعدی و تجاوز خسته شده‌ام، و هیچ از این حماقت و بی‌شعوری نسل بشر سر در نمی‌آورم. بی‌خود و بی‌جهت این همه کسب ثروت می‌کنند برای این‌که چیزی با خودشان به آن دنیا نبرند. و بالاخره از همه‌ی این‌ها گذشته... این دیگر واقعیتی است که آناتیس پس از بیست سال جدایی می‌خواهد مرا ببیند.

آن روز که تاکوهی همراه با آرام به راه افتاد، و آنوش را هم با خود برد، مفهوم «وطن قلبی» برای ارمنیان واقعیتی پیدا کرده بود.

ارمن در لحظه‌ی جدا شدن از هم به لحنی فیلسوفانه، همراه با طنز و شوخی، گفت:

- بلی، شاید ما ارمنستان را از دست داده باشیم، ولی در عوض از دنیا سهمی به ارث برده‌ایم.

آرام که از این تذکر آرمن ناراحت شده بود، در قطار موضوع را با تاکوهی در میان گذاشت، درست در آن دم که آنوش خوابیده و سرش را روی زانوی مادرش گذاشته بود، و تاکوهی هم به آن دشت زیبای فرانسوی که از جلوی دیدگانش رژه می‌رفت، می‌نگریست. در جواب به آرام گفت:

- بلی، آرمن همیشه دور دورها را می‌بیند. البته آدم در تمامی دنیا زندگی می‌کند، ولی نمی‌دانم این تصور چه چیزی به آدم می‌دهد. اتفاقات ما را پراکنده کرده است، مایی که قرن‌ها بود در یک جا با هم می‌زیستیم. حال برو و ببین که چرا چنین شده است. در باطن امر، ما خودمان دلیل آن را بسیار کم می‌دانیم. اصلاً ما که هستیم؟ از کجا می‌آییم؟ به کجا می‌رویم؟ تنها جوابی که برای من مانده است، همان است که من آن را «معیار دل» می‌نامم. تمامی دنیا در همان دل آدم است؛ و آدم از همان جا به جایی که در پی دست یافتن به آن است، نگاه می‌کند.

آرام در حالی که این چند کلام ساده را مزمره می‌کرد، لبخند می‌زد. از درون همان قطار به رژه رفتن صحرای خوب کشت و کار شده با مزارع و باغ‌ها و جالیزهای صیفی‌کاری‌اش که بیان‌گر نوعی عشق و علاقه به زندگی روستایی و احترام به زمینی بودند که بسیاری از مهاجران ارمنی را به خود جلب کرده بود، می‌نگریست. و در آن جا بود که آرام به خود گفت: «زمینی و آسمانی چه خوب با هم وصلت کرده‌اند.»

تاکوهی رشته‌ی افکار او را گسیخت و به او گفت:

- من لازم است چیزی به تو بگویم، آرام: اگر واهه برای تو ناراحتی یا دردمندی ایجاد کرد، می‌توانی بی‌آن‌که تردیدی به خود راه بدهی، او را به نزد من بفرستی. ضمناً اگر خود تو هم خواستی در امریکا به ما ملحق بشوی، برایم بنویس.

- نه، تاکوهی، در این جا به ما بد نمی‌گذرد، و اما دربارهی واهه، او کمی... نمی‌دانم چه طوری به تو بگویم...

- او کمی سر به هوا است. تو خجالت می‌کشی به من بگویی، ولی این حقیقت

دارد. آخر او بدون سرپرستی پدرش بزرگ شده است. من همه‌ی این‌ها را می‌دانم، بچه‌ای است که زیاد ورق‌بازی می‌کند، هوس قمار زیاد دارد و دختربازی هم می‌کند. تو خودت خانواده‌ای داری که مسؤولیت نگه‌داری از آن را به گردن داری. برای واهه نمی‌توان کار مهمی انجام داد به جز این‌که باید صبر داشت؛ و همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی اقامت ما در حلب است. من باز تکرار می‌کنم: اختیار خودت را به دست او رها مکن، وگرنه او آخرین فرانک‌هایی را که به تأمین هزینه‌ی زندگی بچه‌هایت اختصاص داده‌ای، در قمار خواهد باخت.

آنان سه روز در پاریس ماندند. پاریس جایی تماشایی بود و از لحاظ وسعت و جمعیت و رفت و آمد دیوانه‌وار حیرت‌انگیز. برای آنوش که دختری جوان و لوند بود، پاریس به همه‌ی رؤیاهایش پاسخ مثبت می‌داد، و او به‌راستی خودش را در بهشت می‌دید. یکی از خویشاوندان دور تاکوهی که مغازه‌ی کتاب‌فروشی داشت، ایشان را در قسمتی از مرکز محله‌ی «کارتیه لاتن»^۱ و میدان «کنکورد»^۲ گردانید و جاهای دیدنی را به ایشان نشان داد. برای آرام جاهای دیدنی در پاریس آن قدر زیاد و آن قدر غنی بودند که او نمی‌دانست به کجا سر بکشد. او میدان وُژ^۳ را دید که ویکتور هوگو در آن زندگی کرده بود، و ویتترین‌های کتاب‌فروشی را که با آثار ادبی سال‌های سی و آثار نویسندگان سوررئالیست غنی شده بود، تماشا کرد...

آخرین شب اقامت‌شان در پاریس در خانه‌ی آموزگار وارتانیان گذشت که از باز دیدن تاکوهی خوشحال شده بود.

به هنگام صرف شام، تاکوهی به لحنی شیطنت‌آمیز خطاب به وارتانیان گفت:

- این به خاطر تو است که می‌روم، هامپاردزوم.

وارتانیان با لبخندی بر لب جواب داد:

- لابد جنگ هم نخواهد توانست جلوی رفتن تو را بگیرد، تاکوهی.

1- Quartier Latin

2 Concorde

3- Vosges

تا کوهی گفت: «راست است، ولی بهتر آن که از چیزهای جدی‌تر از جنگ با هم حرف بزنیم.»

و ارتانیان هم آرام را در جاهایی مانند اوبسرواتوار^۱ و بولوار سن‌میشل^۲ و مونپازناس گردانید، و در همه‌ی آن جاها از حالت حیرت‌زده و تحسین‌آمیز مرد جوان لذت می‌برد.

آرام از آموزگار پرسید: «تو دوست داری در این جا زندگی کنی، هامپاردزوم؟»
- آدم «این جا» زندگی نمی‌کند، بلکه با پاریس زندگی می‌کند. پاریس عیناً مانند یک زن زیبای دست‌نایافتنی است. تو اول یک زن دست‌نایافتنی را می‌بینی، و سپس وقتی متوجه زیبایی او شدی، حالت دست‌نایافتنی بودنش را از یاد می‌بری و با او در شادی و خوشبختی زندگی می‌کنی.

و ارتانیان کافه‌های معروف پاریس را هم به آرام نشان داد، کافه‌هایی که آدم‌ها در آن به جر و بحث می‌پرداختند، و گاهی هم کار به آن جا می‌کشید که با هم دست به یقه می‌شدند. در بعضی از آن کافه‌ها زنان بسیار شیک‌پوش و زیباروی چای می‌نوشیدند، آن هم در کنار زنان زیباروی دیگری ملبس به لباس‌های کهنه که شراب می‌نوشیدند و در کنار مردانی نشسته بودند که به نظر می‌آمد بازیگر تئاتر هستند و تازه از صحنه بیرون آمده‌اند. آرام در همه‌ی این دنیای غیرعادی چنین به نظرش می‌آمد که جریان‌های فرهنگی و هنری مرکز دنیا را حس می‌کند و لمس می‌کند، و امتیاز راه رفتن از کنار دنیایی را به دست آورده است که تا به آن دم به جز از طریق کتاب‌ها و روزنامه‌ها با آن آشنا نبوده است. صدای دعوایی او را از عالم رؤیای توأم با بیداری خود بیرون کشید. هامپاردزوم در توضیح ماجرا گفت:

- این انعکاس نبرد بزرگ عصر ما است: نبرد فاشیسم با سوسیالیسم. هیتلر و موسولینی و فرانکو علیه استالین و بلوم^۳.

1- Observatoire

2- Saint - Michel

۳- Blum لئون بلوم سیاستمدار فرانسوی و رهبر حزب سوسیالیست آن کشور. (مترجم)

- پس تو در مورد آن چه راجع به جنگ آینده می‌گفتی، حق داشتی؟
- وای خدای من، آرام، بدان که از همین حالا جنگ شروع شده است. هیتلر منطقه‌ی رنایی را پس گرفته و سازمان ملل هیچ کاری انجام نداده است. هیتلر به فرانکو کمک می‌کند و با تانک‌ها و هواپیماهای خود ملت اسپانیا را قتل عام می‌کند. موسولینی هم حبشه را اشغال کرده است، و آن وقت در این‌جا جنگ مربوط به افکار سیاسی و هنری بر پا شده است. مطلب خیلی ساده است: دو اردوگاه مخالف هم اکنون خوب مشخص شده‌اند و هر روز کمی از هم فاصله می‌گیرند تا بهتر بتوانند به هم حمله کنند و با هم بجنگند. من خوشحالم از این‌که تاکوهی می‌رود. بیچاره به قدر کافی از این صحنه‌ها دیده است و دیگر بسش است.

در بازگشت به هتل‌شان آرام همچنان تحت تأثیر آن گردش شبانه قرار داشت.

پیش از این‌که بخوابند، تاکوهی با مهر و محبت به او نگریست و گفت:

- وقتی من تو را در این حالت در پاریس می‌بینم، به یاد آن زمان می‌افتم که در مرعش بودی، وقتی برای سلام کردن و صحبت کردن درباره‌ی وضع هوا و اظهار عشق به آراکسی از طرف‌های خانه‌ی ما رد می‌شدی. وای خدایا، از آن وقت تاکنون چه راه درازی پیموده‌ایم!

- ولی من هنوز این راه طی کرده را به آن صورت که شما می‌گویید، کاملاً هضم نکرده‌ام. من امروز هنوز هم از دیدن اتومبیل‌ها تعجب می‌کنم و به گمانم چیز عجیب و معجزه‌مانندی است.

- صریح به من بگو آرام، آیا از این‌که دیگر در مرعش زندگی نمی‌کنی، احساس کمبود زیاد می‌کنی؟

- هم بلی و هم نه. ما اگر همچنان در زیر یوغ ترکان عثمانی مانده بودیم، مگر من این همه چیز می‌دیدم؟

- این سؤال خوبی است، ولی جواب تو به سؤال من چیست؟

- نمی‌دانم، و یا لااقل هنوز نه. این دنیا چنان مرا مجذوب کرده است که گاهی

فراموش می‌کنم از کجا آمده‌ام.

دیگر بی‌آن‌که حرف بیشتری با هم بزنند، خوابیدند. فردای آن شب، تاکوهی و آنوش در بندر لوه‌اور^۱ به یک کشتی انگلیسی که عازم امریکا بود، سوار شدند و رفتند. آرام در بندرگاه، و سپس در قطار، وقتی خود را تنها یافت، بی‌اختیار خویشتن را به یک چوب‌پنبه‌ی در بطری تشبیه کرد که بر سیل تاریخ و بر جریان حماسه‌ی بشری در نوسان است؛ ولی مگر او چوب‌پنبه‌ای دارای هوش و فراست و عقل و کیاست نبود؟

در عین حال که بر عده‌ی بچه‌های «کمپ» افزوده می‌شد، و سن‌شان نیز بالا می‌رفت، وضع سیاسی دنیا به تدریج رو به وخامت می‌نهاد. آراکسی از مشاهده‌ی رشد و تحول خانواده‌اش خوشحال بود، لیکن اغلب وقتی به جر و بحث آرام با دوستانش درباره‌ی حوادث روز گوش می‌داد، باورش نمی‌شد که بتوان هیتلر را آدمی جدی دانست. با این حال، در سال ۱۹۳۸، هربار که به قسمتی از نطق‌های پیشوا (هیتلر) گوش می‌داد، عقل و ادراکش حدس و گمان وارتانیان و بیم و تشویش تاکوهی، و بابا آریس را تأیید می‌کرد. در آن صدای خشن و رعدآسا که از رادیو بیرون می‌آمد، حالتی ناسالم و فسادانگیز وجود داشت. آراکسی با شنیدن آن به خود می‌گفت: این صدا صدای بدون ناطق و یا صدای یک آدم ماشینی است که موجودات را از هم جدا می‌سازد؛ و ضمناً به خوبی می‌دید که حالت روحی مردم در برابر این وضع بسیار شبیه به آن است که سابقاً در مرعش بود؛ وضعی که بدتر از آن امکان نداشت، و گوی‌بازان جهانی هرگز به‌طور جدی به خطراتی که ممکن بود از بازی ایشان متوجه دنیا بشود، نمی‌اندیشیدند. از خود می‌پرسید که چگونه مردان، و به ویژه «متخصصین» در امور سیاسی، خود را فریب می‌دهند، و دیگران را با تفسیرهای اطمینان‌بخش خواب می‌کنند. آخر چگونه در برابر چنین دلایل چشمگیر

و متقنی کور می‌مانند، و مخصوصاً چرا و به چه علت؟ آیا همین حالت واماندگی فکری خود گواه نبود بر این که وضع هر دم بدتر می‌شود؟ در طول یک شب‌نشینی که فرانسویان و ارمنیان با هم گرد آمده بودند و ضمن باده‌نوشی درباره‌ی اوضاع روز هم جر و بحث می‌کردند، آرام از زنش پرسید:

- و تو، آراکسی، تو اوضاع را چگونه می‌بینی؟

- من خود را بار دیگر در مرعش می‌بینم.

- ولی آخر ما که در فرانسه هستیم.

- بلی، می‌دانم. شما به‌جای این که به زبان ارمنی حرف بزنید، همه به فرانسه صحبت می‌کنید، و من به‌جای این که برای شما قهوه‌ی ترک با راحت‌الحلقوم بیاورم، بیسکویت با شراب یا کنیاک می‌آورم. و از این گذشته، شما به‌جای این که از ترک‌ها حرف بزنید، از آلمانی‌ها سخن می‌گویید.

آرام سر تکان داد. ستراک و هاروتیون تکالیف مدرسه‌شان را انجام می‌دادند، و سیرانوش در خواب بود. وقتی آرمن وارد شد، تنها با نگاه کردن به قیافه‌ی حاضران مجلس پی‌برد به این که ایشان همه درباره‌ی چه حرف می‌زنند. آرام گفت:

- همه‌ی آن چه تو می‌گویی درست است، آراکسی.

- پس اگر می‌دانی چرا می‌پرسی؟

- چون من تصمیم گرفته‌ام واهه را به امریکا پیش مادرش بفرستم.

- چرا؟

- تاکوهی خودش این پیشنهاد را به من کرده بود. از این گذشته، چون تنها خدا خودش می‌داند که چه اتفاقاتی روی خواهد داد. او در این سن و سال در امریکا بیشتر در امن و امان خواهد بود، آن هم با آن کله‌ی رؤیایی و مالیخولیایی‌اش...
- حالا این تصمیم قطعی است؟

- بلی.

آرمن حرفی به گفته‌های ایشان نیفزود، چون می‌دانست که نقش «حمایتگر»ش

به پایان رسیده است.

آرام همه‌ی اسناد و مدارک لازم برای فرستادن واهه را آماده کرد. او به یک معنی واهه را گول زد، چون به او گفت از آن جهت به امریکا می‌فرستدش که ضمن گذراندن تعطیلات سری هم به مادرش بزند. و از آن جا که می‌دانست واهه تا اندازه‌ای دور و حقه‌باز است، برای نخستین مرحله‌ی سفرش گذرنامه و بلیت مسافرت با کشتی او را در لای یک کمر بند پارچه‌ای که آراکسی برایش درست کرده بود، پنهان کرد. آخر در پاریس بود که واهه به حقیقت امر پی‌برد و دانست که برای چه او را از خود می‌رانند.

شب آخر، پیش از این که برای رفتن به بندر لوهاور سوار قطار بشوند، و پس از این که شام خوبی در خانه‌ی یکی از اقوام پاریسی خود خوردند، واهه صبر کرد تا آرام خوابش ببرد، و او آن‌گاه به دنبال گذرنامه و بلیت کشتی و پول خرج سفرش بگردد و همه را از بین ببرد، ولیکن او نه در چمدان‌ها و نه در لباس‌های آرام نشانی از آن‌ها نیافت.

در قطاری که ایشان را به بندر لوهاور می‌برد، اخم و ترشرویی بر چهره‌ی واهه نقش بود. آرام از خود پرسید که چگونه ممکن است بچه‌ای چون واهه فرزند مردی چون هاید باشد، و با خود می‌گفت که ضرب‌المثل‌هایی مانند «از چنان پدر چنین پسری شاید» لازم نیست همیشه درست باشد. به واهه گفت:

- خوب، واهه، تو همه جا را گشتی ولی چیزی پیدا نکردی. این طور نیست؟
- بلی، همه جا را گشتم و فوراً پی‌بردم که تو فقط می‌خواهی مرا از سر خودت واکنی.

- نه، من فقط تصدیق می‌کنم که نمی‌توانم با تو سر و کله بزنم، و تنها تاکوهی است که می‌تواند تو را سر جای خودت بنشانند. تو به‌راستی هیچ می‌دانی که چه بر سر ما آورده‌ای؟ هیچ می‌دانی که با این شیوه‌ی زندگی کردند چه کارها کرده‌ای؟
- تو حسودی می‌کنی به این که من در زندگی آدم موفق‌تری هستم.

- موفقیت تو با دروغ و دغلی و ریاکاری و عشق به قماربازی و دویدن به دنبال دختران، و خلاصه با همه‌ی آن کارهایی است که به راستی برخلاف اخلاق است.
- پس تو انتظار داشتی که ما مهاجران آواره چگونه گلیم خود را از آب بیرون بکشیم؟

- آدم در همه جا می‌تواند با رعایت اصول شرافت و شایستگی و با احترام گذاشتن به حقوق دیگران به قول تو گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. این واقعیت که ما از ستم‌دیدگان آواره بوده‌ایم، این حق را به ما نمی‌دهد که خودمان ستمگر آزارنده باشیم. لبخند تمسخرآمیز تو هم تغییری در ماهیت این حقیقت نمی‌دهد.
- تو معتقدی که ترک‌های عثمانی به چه وسیله‌ای بر ما مسلط بودند؟ به وسیله‌ی زور، بنابراین ما نیز باید زور داشته باشیم، و تنها زور است که باید روی آن حساب کرد.

- فرانسه که ترکیه نیست، واهه. تو اگر می‌خواهی از ترکان عثمانی انتقام بگیری، پس برو به ترکیه، نه به شیکاگو، و به پروپای فرانسوی‌ها یا امریکایی‌ها مپیچ. من برای همین است که تو را پیش تاکوهی می‌فرستم، و نیز برای این که روزی نیست که از خل‌بازی‌های تو برایم نقل نکنند. حالا بگذریم از این که من بدبخت که کارگر ساده‌ای بیش نیستم، مجبور بوده‌ام قرض‌هایی را که تو در قماربازی بالا آورده‌ای، بپردازم. به نظر تو این کار درستی است؟

- در این صورت مرا در همین جا ول کن و برو. من مطمئنم که در پاریس نیز می‌توانم گلیم خود را از آب بیرون بکشم.

- البته می‌توانی ولی با حقه‌بازی و دزدی و کلاهبرداری. نه، هرگز! از این گذشته، مادرت هم پیش از رفتن درباره‌ی تو به من هشدار داد.

- خوب، اگر من از دستت در رفته بودم، چه می‌کردی؟

آرام لبخندی کنایه‌آمیز بر لب آورد که جوان را ناراحت کرد، و در جواب گفت:

- تو را به وسیله‌ی پلیس فرانسوی دستگیر می‌کردم، به زور سوار کشتی‌ات

می‌کردم و به امریکا می‌فرستادمت. مگر فراموش کرده‌ای که تو هنوز به سن بلوغ نرسیده‌ای.

این بار واهه با این‌که چنین حرفی را با گوش خودش می‌شنید، باورش نمی‌شد که آدم خوبی چون آرام او را به دست پلیس بدهد. لیکن نگاه سرد و مصمم آرام کافی بود برای این‌که به او بفهماند که شوخی نمی‌کند. با این حال، دلی به دریا زد و گفت:

- تو جرأت نمی‌کردی چنین کاری بکنی، بابا.

- امتحان کن، خواهی دید که راست می‌گویم! من به تو اطمینان می‌دهم تاوان همه‌ی آن بدی‌هایی را که در وجود تو و امثال تو حس می‌کنم، خواهی پرداخت. تو گرچه ارمنی هستی ولی مثل یک ترک عثمانی رفتار می‌کنی، چون معتقدی که تنها باید به همین نحو رفتار کرد، یعنی بر طبق قانون قوی‌تر، با زور و اجحاف، با خیانت، و به شیوه‌ی یک آدم لش بی‌همه‌چیز که از راه دروغ و دغل و ساخت و پاخت و با زیر پا گذاشتن حقوق دیگران به مقصود می‌رسد. در این صورت، اگر خیال داری بروی، برو، ولی بدان که من از همه‌ی این شیوه‌های عمل در زندگی نفرت دارم و باور کن که در توقیف کردن تو به وسیله‌ی پلیس یک ثانیه هم تردید به خود راه نخواهم داد.

آرام منظور خود را با چنان آرامشی بیان می‌کرد که واهه قلباً تحت تأثیر قرار گرفته بود، و در عین حال، نمی‌خواست این تأثیر خود را آشکار سازد. او آرام را تحسین می‌کرد، و با این وصف احساسی تقریباً شبیه به کینه هم از او به دل گرفت، چون آرام دست او را رو می‌کرد و شیطنت‌ها و دروغ‌ها و حقه‌بازی‌هایش را برملا می‌ساخت. هر چند حرف‌های آرام او را قانع نکرد به این‌که در برابر دلایل وی سر تسلیم فرود آورد، ولی باز با خود می‌گفت که روی هم‌رفته امریکا برای نحوه‌ی عملیات او میدانی بازتر و مساعدتر از فرانسه عرضه خواهد کرد.

آرام در راه بازگشت به وین، که قهراً از پاریس می‌گذشت، این فرصت را پیدا کرد

که مطالعه‌ای در اشخاص، در روال زندگی و در حال و احوال جمعیتی بکند که جز به فکر خوش گذراندن تعطیلات به فکر چیز دیگری نبودند و در ایشان کمترین نشانه‌ای از نگرانی برای جنگی که اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید، دیده نمی‌شد. آیا گناه از روزنامه‌نگاران بود که نمی‌خواستند جمعیت شاد و خوشبختی را به وحشت بیندازند؟ یا تقصیر دولت یا نظامیان بود که از هر چیز گذشته می‌بایست بدانند که چه اتفاقاتی در شرف روی دادن است؟ در میان کسانی که زندگی خود را از راه کسب و نشر اخبار تأمین می‌کردند، خیلی‌ها از وجود اردوگاه‌های کار اجباری با خبر بودند، اردوگاه‌هایی که در آن آلمانیان مخالف دولت و یهودیان بر اثر خستگی و از پا افتادگی و در نتیجه‌ی سوء رفتار جلادان خود می‌مردند. و آخر همه‌ی آن مسیحیان آزاده‌ی اروپایی چه می‌کردند برای این‌که جلوی رشد و گسترش این حیوان کثیف و درنده یعنی نازیسم را بگیرند؟ یا سازمان ملل که امید بشریت بود، برای جلوگیری از جنگ آینده چه می‌کرد؟

و اما عجیب، ولی بیان واقع آن‌که حوادث سال‌های آخر دهه‌ی سی در اروپا مقدمات لازم و عوامل اساسی کشت و کشتار، از قبیل پیشوای خودکامه به صورت «عقل کل» و مخالفین نظام حاکم و یهودیان تبعید شده یا بزهای قربانی و اردوگاه‌های کار اجباری و نژاد خالص و برتر و قدرت اسلحه را تدارک می‌دید. فرانسه را سه پیشوای خودکامه در اسپانیا و ایتالیا و آلمان احاطه کرده بودند. نبرد قهرمانانه‌ی جمهوری خواهان اسپانیایی علیه دیکتاتوری فرانکو به نظر می‌آمد که درخور پهلوانی چون دن کیشوت است، چون آنان در برابر نیروهای مرکب از ایتالیایی‌ها و آلمانی‌ها و سربازان خود فرانکو که به نوظهورترین سلاح‌های مخرب مجهز بودند، مقاومت می‌کردند. دیگر جنگ با چاقو و با تفنگ نبود، بلکه با هواپیماهای بمب افکن و با تانک‌ها و توپ‌های تازه بود، جنگی بود فراتر از مدرن، توأم با نابودی عده‌ی زیادی از مردم نظامی و غیرنظامی، آن هم یک‌جا و به نحوی بسیار ساده. ماشین‌ها همه را، از مرد و زن و بچه و پیرمرد، از دم می‌کشتند.

آرام با خود می‌گفت که با این وضع شاید بهتر باشد آدم به ایالات متحده‌ی آمریکا یا به آرژانتین برود؛ با این حال، او در وین یعنی در آن «ارمنستان کوچک» با زن و سه فرزندش بسیار خوش و خرسند بود. ستراک نشان داد که شاگرد مدرسه‌ی بسیار خوبی است، و هاروتیون با این‌که بچه‌ای بود که از نظر فکری ضعیف به نظر می‌رسید، ولی بچه‌ای بسیار خوب و همیشه خندان بود و احتمالاً مسایلی برای خانواده‌اش پیش می‌آورد. سیرانوش هم بچه‌ای بود که هنوز به حرف نیامده بود. آیا لازم بود همه‌ی این دانه‌های کوچک را یک بار دیگر هم از ریشه درآورند و در جای دیگری بکارند؟ آرام ترجیح داد بخت خود را با همین فرانسه که آن همه دوست می‌داشت، بیازماید و بی‌خود خودش را در کشورهای بی‌شناسی که نمی‌شناخت و با زبان‌شان هم آشنا نبود، آواره نکند.

در اواخر سال ۱۹۳۸ آمدن بابا آریس به شهرک وین در فرانسه تقریباً به نظر همه مسأله‌ای عادی و بی‌اهمیت جلوه کرد، جز برای آرمن که او نظر دیگری در این باره داشت. با این حال، آراکسی به شوهر خود آرام گفت:

- او همان آدمی نیست که دو سال پیش بود. به نظر من تغییر کرده است.

آرام گفت: «نباید فراموش کرد که از زمانی که اتریش به «رایش» وابسته شده است، یعنی از زمان الحاق آن کشور به آلمان در ماه مارس اخیر، همه چیز تغییر کرده است.»

آن‌چه با آشنایی به روحیه و به اخلاق بابا آریس کمی عجیب به نظر آمد، این بود که او درباره‌ی حوادث بسیار کم حرف می‌زد، و حال آن‌که چون اکنون در اتریش زندگی می‌کرد، بهتر از هر کس به قضایا وارد بود. بدروس آریس ترجیح می‌داد به ستراک در انجام دادن تکالیف مدرسه‌اش کمک بکند، و یا با هاروتیون که بسیار به او علاقه‌مند شده بود، حرف بزند. انگار خوشحال بود از این‌که عضوی از اعضای این خانواده است، در «کمپ» و در جاهای دیگر گردش می‌کند، می‌بیند، می‌شنود، در مهمانی‌ها شرکت می‌کند و خویشان را در میان دوستان ارمنی خود باز می‌یابد. از

تغییراتی که در او پیدا شده بود، اندکی هم از چشم آرمن پنهان نماند، و خود بابا آریس هم می‌دانست که آرمن متوجه شده است. آرمن اکنون تنها در کوچه‌ای زندگی می‌کرد که در آن‌جا به کار کفش‌دوزی خود مشغول بود. بدروس یک شب به دیدن او به منزلش رفت، و آرمن به او گفت:

- من می‌دانستم که تو پیشم می‌آیی، بدروس. حالا کی خیال داری بروی؟
- فردا بعدازظهر.

آرمن غذای محقری برای شام او درست کرد. آریس از او پرسید:
- انگار تو در این‌جا خوشی، آرمن، این‌طور نیست؟
- بسیار خوش.

- با این‌که زن هم نداری؟

- من قبلاً عشقی حقیقی و بزرگ داشتم. تو که می‌دانی، آدم نمی‌تواند در یک عمر دو بار عاشق بشود. ضمناً من خانواده‌ی آرام و آراکسی را از خودم می‌دانم. بچه‌های او به این‌جا پیش من می‌آیند و ما با هم می‌گوییم و می‌خندیم. من اول می‌خواستم نانوا بشوم، ولی حالا می‌بینی که کفاش شده‌ام. البته این‌جا ارمنستان نیست، لیکن در این‌جا دیگر ترس و نگرانی نداریم و در گوشه و کنار کوچه ترکی نیست که از او بترسیم. خوب، بدروس، تو خودت چطوری؟

- ای! بد نیستم.

آرمن خنده‌ی آرام و ملایمی کرد و گفت:

- نه، بدروس، تو هیچ سر حال نیستی. من به هر حال خیال داشتم از تو بپرسم که چه بر سرت آمده است. تو انگار سختی عجیبی کشیده‌ای.
- یعنی موضوع این‌قدر معلوم است؟

- البته برای همه کس نه. مردم به قدری گرفتار کار و زندگی و بچه درست کردن و بهبود بخشیدن به سرنوشت خویش هستند که چیزهای دیگر را فراموش کرده‌اند. من بدبختانه هیچ‌وقت چیزی را فراموش نمی‌کنم. به گمانم سابقه‌ی دایم در جنگ

بودنم این حُسن یا این عیب را در من برجا گذاشته است. بالاخره به من نمی‌گویی که موضوع از چه قرار بوده است؟

این بار نوبه‌ی بابا آریس بود که به خنده بیفتد. هر دو ضمن غذا خوردن با هم گپ هم می‌زدند و بابا آریس گفت:

- من یهودیانی را دارم که باید از آلمان ردشان کنم و به سویس برسانم.

- بسیار خوب بدروس، ولی تو چرا این قدر منقلب و ناراحتی؟ من با این که خودم

می‌بینم و تصدیق می‌کنم، تو باز به این خوبی پنهان می‌کنی، چرا؟

- نگاه عجیبی حاکی از ذلت و بدبختی از یک بچه‌ی یهودی دیدم که با پدر و

مادرش به دیدن من آمده بود. من آن‌جا با همه‌ی مقام و منزلت و عزت و افتخار

کشیشی خودم و با جامه‌ی روحانیت بودم. حمام را کرده و غذایم را خورده بودم و

اتاقی‌تر و تمیز برای استراحت و دفتری برای کار کردن داشتم. ولی ایشان تحت

تعقیب بوده و در عین ترس و وحشت از خانه و زندگی خود بیرون رانده شده بودند.

من مؤدبانه و به زبان خوش مانند پونس پیلات از خود سلب مسؤولیت کردم. آن

شب بیچاره‌ها در شهر وین به هتلی رفتند تا شب را در آن‌جا بگذرانند، ولی من در

تمام مدت آن شب خوابم نبرد و نگاه آن بچه همچنان دنبال می‌کرد، درست مانند

نگاه خداوند که قابیل را پس از کشتن برادرش هابیل در زیر زمین هم دنبال می‌کرد،

و من در آن شب به یاد قصه‌ی چهار بودا افتادم.

- من آن قصه را نمی‌دانم. موضوع چیست؟

- چهار بودا هر کدام به فاصله‌ی پانصد متر از یکدیگر در کنار رودخانه‌ای ایستاده

و در بحر تفکر فرو رفته بودند. در قسمت بالا دست رودخانه بچه‌ای که به بازی

مشغول بوده ناگهان در آب می‌افتد. از آن‌جا که شنا نمی‌دانسته است، فریاد می‌زند

که: «ای امان، به دادم برسید!» از کنار بودای اول که می‌گذرد، بودا چنان در بحر

تفکرات خویش غرق است که اصلاً صدای او را نمی‌شنود. وقتی به جلوی بودای

دوم می‌رسد، او صدایش را می‌شنود و دردش را می‌فهمد ولی با خود به سرعت به

استدلال می‌پردازد و به خود می‌گوید: «من در این جا برای این هستم که بودا باشم، نه مأمور نجات غریق.» وقتی به جلوی بودای سوم می‌رسد، این یک هم صدای بچه را می‌شنود و هم او را می‌بیند، ولی با خود می‌گوید: «شاید سرنوشت این بچه چنین بوده است، و من اگر کمکش بکنم، هم ممکن است با نقشه‌های خداوند متعال مخالفت کرده باشم و هم با سرنوشت خود بچه. بر سر هر کس باید همان بیاید که در سرنوشتش مقدر شده است.» بدین‌گونه، بچه از جلوی او هم می‌گذرد و به مقابل بودای چهارم می‌رسد. دیگر لازم هم نشد داد بزند، و این یک بودا تا به وضع پریشان بچه پی‌برد، به میان آب پرید و او را نجات داد.

- چه داستان زیبایی!

- تو خوب معنی آن را فهمیدی؟

- به گمانم که بلی. تو از مرحله‌ی سه بودای اول گذشته و خودت بودای چهارمی که بالاخره به درون آب پریده و بچه را نجات داده‌ای.

- دیگر چه فهمیدی؟

- دیگر چه فهمیدم؟ وای خدای من! تو بدروس، مرا به جای که گرفته‌ای؟ من خودم نمی‌دانم چند بار یک بچه، یک زن، یک پیرمرد، و خلاصه یک موجود بشری را از مرگ نجات داده و در آغوشش گرفته و نوازشش کرده‌ام. و همان نگاه «حاکمی از ذلت و بدبختی» که خودت خوب توصیف کردی، وقتی تبدیل به یک لبخند حاکمی از حق‌شناسی می‌گردد، آدم مثل یک تکه کره آب می‌شود. همین است که تو را به یک‌باره زیر و رو کرده است.

- با این حال مسأله ساده است.

- مشروط بر این‌که دل به آن پاسخ دهد. وگرنه می‌توان با لبخندی آدم کشت، و

حتی می‌خواهم بگویم به نام خدا یا به نام نژاد برتر هم.

غذا که صرف شد، آرمن موضوع صحبت را به سر اوضاع روز باز آورد و پرسید:

- خوب، بدروس، تو همچنان معتقدی که جنگ خواهد شد؟

- بیش از هر وقت دیگر، و معتقدم که خیلی هم نزدیک است. نازی‌ها منطقه‌ی رنانی را دوباره اشغال کرده، اتریش را به خود ملحق نموده و به دیکتاتور اسپانیا کمک کرده‌اند بی‌آن‌که کسی حرفی بزند. چند هفته‌ی پیش، چون یک فرد یهودی یکی از مشاوران سفارت آلمان در پاریس را کشته بود، نازی‌ها دوست کنیسه (مسجد یهودیان) را آتش زده و تعداد زیادی از مغازه‌های ایشان را خراب کرده‌اند. این همان چیزی است که به آن «شب بلورین» می‌گویند. سپس، بیش از بیست هزار نفر را به اردوگاه‌های کار اجباری وارد کرده‌اند. این عده دیگر کارشان تمام است و حتماً نابود خواهند شد. ضمناً می‌دانی، در ماه ژوئیه یک کنفرانس جهانی برای رسیدگی به وضع پناهندگان ^۱ته‌ویان^۱ تشکیل شد، ولی هیچ نتیجه‌ی مثبتی از آن به‌دست نیامد. همه‌اش نطق‌های مفصل بود و سخنان زیبا، و تازه در همان فاصله نازی‌ها بیش از شش هفت اردوگاه کار اجباری جدید درست کرده بودند. کنفرانس جهانی دلایل واداشتن مردم بیچاره به کار اجباری را می‌شنید، ولی کاروان‌های یهودیان را همچنان به سمت اردوگاه‌ها حرکت می‌دادند.

- واقعاً عجیب است! کشتار ملت ارمنی پس از انقضای سال ۱۹۲۰ قطع شد، ولی هنوز بیست سال تمام از آن ماجرا نگذشته که باز صحنه‌ی کشت و کشتار با جلادان دیگر و با قربانیان دیگری آغاز می‌شود. آخر این وضع تا به کجا خواهد کشید؟

بدروس آریس شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- من دیگر جرأت ندارم چیزی را پیش‌گویی بکنم، ولی اغلب اوقات از خود می‌پرسم آیا تمامی دنیا از این‌که هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌دهند، جزو دار و دسته‌ی جلاد نیستند؟ دنیا هم حالت آن سه بودا را پیدا کرده است. اکنون من خود را به آب می‌اندازم.

- خوب، اگر خودت هم بالا نیامدی چه؟

- لااقل روحم در آرامش خواهد بود.

بابا آریس چشمانش را به زیر انداخت. او معمولاً از آن قبیل آدم‌ها بود که هر چیزی را تشریح می‌کرد، ولی آن شب با آرمن نیازی در این نمی‌دید که هیچ چیزی را توضیح بدهد. در طول دقائق درازی از سکوت، به نظر می‌آمد که هر دو با هم به توافق رسیده و دستخوش شور و اضطراب توصیف‌ناپذیری شده‌اند که دل آدمی با آن آشنا است، ولی تیزترین عقل‌ها به آن پی‌نمی‌برد. تنها چیزی که آن مرد مذهبی را ناراحت می‌کرد، این بود که از خود می‌پرسید چرا او که مرد خدا است، در گذشته طوری خود را مجهز کرده است، که به‌جز صدای عقل صدای دیگری را نشنود و از صدای دل بی‌خبر بماند.

چون وضع روزبه‌روز بدتر می‌شد، سرانجام آرام تصمیم گرفت که از توصیه‌ی آراکسی پیروی کند. به آرمن هم گفت:

«ما چرا به امریکا نرویم؟ من هیچ علاقه‌ای ندارم به این‌که باز صحنه‌های جنگ دیگری را ببینم.»

و فکر کرد که چنین کاری حاکی از عقل محض است. آراکسی در آن سوی اقیانوس اطلس قوم و خویش زیاد داشت؛ ولی آرام از خود می‌پرسید که در این صورت همیشه اتخاذ تصمیم را به تعویق می‌اندازد. چیزی که او را از اتخاذ تصمیم باز می‌داشت، مسأله‌ی بی‌خانمانی بود: می‌ترسید که اگر بار دیگر خود را ریشه‌کن کند، دچار آوارگی بدتری بشود. اکنون پانزده سال بود که ارمنیان در فرانسه مستقر شده بودند. برای بچه‌ها این سرزمین وطن خودشان بود و زبان فرانسه هم زبان خودشان شده بود. البته بچه‌ها هنوز خردسال بودند و می‌توانستند به محیط تازه خو بگیرند.

به آراکسی می‌گفت: «باز هم کمی صبر کنیم.»

از آن‌جا که عقل و غریزه هر دو بر او حکمروا بودند، آرام پذیرفت که چند هفته‌ی تعطیلات سال را با چند تن از خویشان خود در قریه‌ی سیسوئل^۱ واقع در نزدیکی

وین بگذراند. لیکن فکر عزیمت به امریکا همچنان آزارش می‌داد: آراکسی اغلب اوقات نامه‌های دریافتی از تاکوهی و از آنائیس را که از ایشان می‌خواستند زیاد معطل نشوند و هر چه زودتر راه بیفتند، به او یادآور می‌شد. ولی آرام همین‌که به سیسوئل آمد و در آن جا آرمید، تقریباً این موضوع را فراموش کرد. با اقوام مادری‌اش که از خانواده‌ی آپریکیان بودند، خانه‌ی بزرگی اجاره کرد که زمین وسیعی مشجر به درختان فراوان ضمیمه‌ی آن بود، و زمینش اندکی شیب داشت. از بالای ایوان خانه رود رُن پیدا بود.

پانزده روز اولی را که در آن جا گذراندند، برای همه‌ی ایشان روزهای خوش و بی‌غل و غشی بود. زندگی روزانه، به ویژه از نظر خوراک و خواب قیلوله‌ی بچه‌ها، کم و بیش منظم بود، و چون سیر و صفای طبیعت برنامه‌ی گذران روزانه را به همه دیکته می‌کرد، در آن جا گفت‌وگو در این باره تقریباً بی‌هوده به نظر می‌رسید. این خویشاوندان سه دختر زیبای هفده‌ساله و چهارده‌ساله و ده‌ساله داشتند، و آپریکیان اغلب شکوه‌کنان به آرام می‌گفت:

— به راستی آیا برای یک مرد مضحک نیست که فقط سه دختر داشته باشد (ولی پسر نداشته باشد)؟ به هر حال، این دخترها چه شوهر بکنند و چه نکنند، نام من محو خواهد شد.

روزها به آرامی می‌گذشت و هر کس گوشه‌ای برای استراحت و کار کوچکی برای مشغولیت و مونس مرد یا زنی برای مصاحبت که با خودش سازگار بود، پیدا می‌کرد. آرام با خود می‌گفت که نسل تازه‌ای در راه رسیدن است. از هم‌اکنون دختر بزرگ خانواده‌ی آپریکیان به سن ازدواج رسیده بود، و بسیاری از جوانان خواستار وصلت با او بودند. وقتی آرام شنید که آراکسی با زن خویشاوندش آپریکیان درباره‌ی هاروتیون و الیان^۱ دختر کوچک او صحبت می‌کنند، با خود اندیشید که: در هر حال زندگی

ادامه دارد. این دو بچه همیشه با هم بازی می‌کردند، در بیشه‌های کنار ده می‌گشتند، و به نظر می‌آمد که دو موجود جدایی‌ناپذیرند. آرام چه قدر دلش می‌خواست که زمان متوقف بشود! که بچه‌ها بزرگ بشوند، با هم عروسی بکنند و خودشان هم بچه‌دار بشوند، و خودش هم به مرحله‌ای برسد که مانند تاکوهی بتواند بگوید: «من دیگر از لذت حیات سرشار شده‌ام»، و آرزویی به‌جز این نداشته باشد که پدر بزرگ خوبی بشود و نوه‌های خود را ببیند که ایشان نیز بزرگ بشوند و عروسی بکنند، و زندگی به همین ترتیب ادامه پیدا کند، همچون امواج دریا که یادآور نوسان‌های جهانی است. با خود می‌اندیشید که آیا این اشخاص توقعات‌شان زیاد است؟ لیکن همیشه در پایان این نوع تفکرات به خود می‌گفت که آیا ممکن است زندگی چنین ساده هم باشد؟ آیا کافی است که آدم همین آرزو را داشته باشد و نه چیز دیگر؟ و یا آیا همین خود گریزگاه سهل و ساده‌ای نیست که آدم می‌خواهد در پشت آن سنگر بگیرد؟

خویشاوندش آپریکیان نیز همچون بعضی از آرامنه که هرگز درباره‌ی گذشته‌ی خویش یا درباره‌ی «ارمنی بودن»‌شان سوآلی از خود نمی‌کنند، حتی به خطر جنگ هم باور نداشت و در این باره می‌گفت:

- آلمانی‌ها در برابر فرانسویان و انگلیسیان هیچ شانس پیروزی ندارند، و مانند دفعه‌ی گذشته باز هم آمریکایی‌ها هستند که برنده خواهند بود.

یک شب وقتی بچه‌ها همه در کنار هم و روی تشک‌هایی به خواب رفته بودند که در اتاقی برای‌شان پهن کرده بودند، آراکسی متوجه اوقات‌تلخی آرام شد و از او پرسید:

- تو، آرام، انگار در این‌جا خوش نیستی. به بچه‌ها که در این‌جا خوش می‌گذرد. هاروتیون و ایان همچون یک زوج کوچک با هم بازی می‌کنند، و چه‌بسا که وقتی بزرگ شدند، با هم زندگی بکنند. آیا از اخبار دنیا ناراحتی؟

- نکند خیال می‌کنی همه‌ی این جریان‌هایی که در دنیا روی می‌دهد، برای من چیزی به جز وسیله‌ی تمرین فکری مثلاً مانند بازی شطرنج نیست؟ بلی، البته که حوادث ناراحت‌کننده می‌کنند.

- من منظور تو را درک می‌کنم، ولی آخر کاری نمی‌توان کرد. ماجرای پدر من و مرعش را به یاد بیاور.

- به یاد دارم. صریح بگویم، من دیگر از جنگ‌ها، از قهرمان‌بازی‌ها، و از دیدن تل‌های نعش خسته شده‌ام.

- پس اگر این‌طور است، برویم به امریکا.

- موافقم. من فردا نامه‌ای به تاکوهی می‌نویسم.

دو روز بعد، در تاریخ اول سپتامبر ۱۹۳۹، سپاهیان آلمانی لهستان را اشغال کردند؛ و سپس، فرانسه و انگلستان به آلمان اعلان جنگ دادند.

در سیسوئل زنان به کار افتادند تا باروبندیل خود را ببندند. خانواده‌ی آپریکیان به «پون دوشروی» بازگشتند، و آرام و آراکسی به «کمپ» باز آمدند. بچه‌ها خودشان از این تغییر ناگهانی وضع، به‌ویژه در آن روزهای آخر تابستان که غروب‌های بسیار زیبا و باشکوهی داشت، چیزی نمی‌فهمیدند. درختان کم‌کم رنگ عوض می‌کردند، و در بین بچه‌ها پیوندهایی از دوستی و مهر و محبت برقرار شده بود که بزرگسالان از آن سر در نمی‌آوردند.

در «کمپ» به‌جز از جنگ از چیز دیگری حرف نمی‌زدند، به‌ویژه زنان و مادران بسیار ناراحت بودند و از خود می‌پرسیدند که اگر مردان‌شان را به زیر پرچم فرا خوانند و به جنگ ببرند، چه بر سر خودشان خواهد آمد.

روزنامه‌ها و رادیو همه فریاد «جنگ»، «جنگ» می‌زدند، و این فریاد به بوقی شباهت داشت که می‌خواست جماعتی بی‌هوش و به خواب رفته از سال‌ها پیش را با خشونت تمام از خواب گران بیدار کند.

ارمنیان در دفاع کردن از کشوری که ایشان را در خود پذیرفته بود و بچه‌های‌شان در خاک آن به دنیا آمده بودند، تردیدی به خود راه ندادند. بسیار کم بودند کسانی که در این‌باره چانه زدند، و از این گذشته، مسأله صورت نوعی روان‌شناسی ملی و سنتی برای تسکین بخشیدن به کشوری داشت که در آن زندگی می‌کردند. لیکن مسلماً این خود مانع از آن نبود که درباره‌ی جنگ حرف بزنند. بچه‌ها می‌کوشیدند که از موضوع سر در بیاورند، چون در واقع واژه‌ی «جنگ» برای بچه‌ها معنای روشنی ندارد.

یک روز آرمن در حالی که قهوه‌اش را می‌نوشید، به لحنی ساده گفت:
- من ورقه‌ی احضار به خدمتم را دریافت کردم و تا سه روز دیگر باید در لیون باشم.

آرام هم پاکتی از جیب خود درآورد و روی میز گذاشت و گفت:
- این هم ورقه‌ی احضار به خدمت من، من هم باید بروم.
آراکسی با تعجب به آن نگاه کرد.
آرام گفت: «من نتوانستم کاری بکنم، آراکسی، و حتی جرأت نمی‌کنم باور کنم. من این ورقه‌ی احضار به خدمت را چند بار خواندم. نمی‌دانم چه طوری بگوییم... دلم همچنان در مرعش است. من هر چه با خود استدلال کردم و به خود گفتم این منطقی است، چون در فرانسه هستم و بچه‌هایم در فرانسه به دنیا آمده و فرانسوی هستند، باز نتوانسته‌ام این دو محیط را به هم جوش بدهم. تنها شما دو نفر هستید که به راستی سرگذشت مرا می‌دانید. این سرگذشت فکر مرا به خود مشغول می‌دارد، و در نتیجه نمی‌توانم به صحت این ورقه باور بکنم. به هر حال، با این‌که موضوع عادی است، باز احساس من درباره‌ی این ورقه همچون درباره‌ی یک چیز غیر واقعی است. دلم می‌خواست از ارمنستان دفاع می‌کردم و ترکان عثمانی را از پا در می‌آوردم؛ ولی اینک در فرانسه هستم و باید خود را برای کشتن آلمانیان آماده کنم،

در صورتی که هنوز حتی یک نفر از ایشان را هم ندیده‌ام.»
آرمن گفت: «تو سه تا بچه داری، و من گمان نمی‌کنم که تو را نگاه بدارند.»
آرام گفت: «بلی، می‌روم که یک بار دیگر زندگی خودم را ضایع کنم.»
آراکسی نگاه تندی به او انداخت و گفت:

- منظورت از این حرف اشاره به ازدواج با من است؟ بسیار خوب، پس بدان که من هم زندگی خودم را ضایع کرده‌ام، آن هم چندین بار! اول برای این‌که نمی‌خواستم شوهر بکنم، به ویژه در چهارده سالگی، که در پانزده سالگی مادر بشوم. بعدش هم من دلم می‌خواست به کارهای پدرم برسم. پس از آن، من نیز مرعش را دوست داشتم و دلم می‌خواست در آن جا بمانم. بعد از آن هم...
آرمن به میان افتاد و گفت: «هر دوتان بس کنید، بابا. الان وقت این قشقرق‌بازی نیست.»

آرام با چهره‌ی برآشفته از جا برخاست و بیرون رفت.
آرمن به آراکسی گفت: «با او مهربان باش، خانم.»
- من می‌خواهم باشم، ولی آخر مسؤول این وضعی که پیش آمده است، من نیستم. تا همین چهار روز پیش تو هیچ می‌دانی که من به چه فکر می‌کردم؟ به این‌که اگر الیان و هاروتیون را به عقد هم درآورم، خوشبخت خواهم شد. این دو خیلی به هم می‌آیند. از این گذشته، آخر من هم خیلی رنج کشیده‌ام.
آرمن گفت: «بلی، ولی فراموش مکن که من درباره‌ی شما دو نفر همه چیز می‌دانم. فرق بین شما این است که آرام نمی‌تواند چیزی را فراموش بکند.»
آراکسی آهی کشید و گفت: «می‌دانم. او گاهی وقت‌ها ناگهان چنان خودش را در آغوش من می‌اندازد و پناه می‌جوید که انگار یک بچه‌ی وحشت‌زده است. شما بروید و او را پیش از این‌که مست مست بشود، پیدا کنید و برش گردانید.»

آرمن رفیقش را در کافه‌ی فورمیه^۱ پیدا کرد. در آن جا بسیاری از ارمنیان گردهم آمده بودند و درباره‌ی فرمان‌های احضار به زیر پرچم و نیز درباره‌ی آن چه باید برای خانواده‌ی خود بکنند، حرف می‌زدند. آرمن در پشت میز آرام که به حرف‌های دوستانش گوش می‌داد، نشست. آرام به او گفت:

- نگران مباش، آرمن، من امشب مست نخواهم کرد.

- میل نداری با هم به کنار رود زُن برویم و قدری قدم بزنیم؟

آرام این پیشنهاد را پذیرفت، و وقتی به ساحل رودخانه رسیدند، آرامش پیدا کرد.

از دوستش پرسید:

- تو از کجا می‌دانی که رود زُن به من آرامش می‌بخشد؟

- آخر به من ستاره‌ها آرامش می‌دهند و به تو رودخانه. بالاخره همه‌مان یک

اسفنج زمینی یا هوایی داریم که نگرانی‌های خودمان را در آن فرو می‌کنیم.

- ولی راستی چه باید کرد، آرمن؟ با یک خانواده و سه بچه... و با این جنگ. و

اگر من همه چیزم را از دست بدهم، چه می‌شود؟

- بس کن. احضار تو فقط برای حفظ ظاهر و رعایت تشریفات اداری است. تو به

خانه‌ات برو خواهی گشت، ولی من نه.

- به هر حال، این مانع از آن نمی‌شود که من این جنایتکاری و این دیوانگی را

قبول داشته باشم.

- قبول داشتن یا نداشتن تو تغییری در وضع نمی‌دهد.

- من می‌دانستم که تو چنین حرفی خواهی زد.

آرام ساکت ماند، نفس عمیقی کشید، و سپس آهسته گفت:

- من هم مثل هایک رفتار کرده‌ام، آرمن، من گمان می‌کردم که عقل سالم بر

جنون پیروز خواهد شد، و به سخنان خردمندانه‌ی او باور کردم، ولی نه... باز هم

درنده‌خویی آدمی است که پیروز شده است.

- بلی، درست است.

- خوشبختانه تو این نحوه‌ی کلام را درک می‌کنی، ولی آراکسی و بسیاری از

دوستان ما نه. آری، باز هم حیوان است که غالب شده است، چرا؟ آخر هنوز بیست

سال نشده که آن حیوان دیگر به اصطلاح به خاک سپرده شده است.

- دلیل آن را در قدری دورتر بجوی.

- دورتر از کجا؟

- دورتر از خودت، دورتر از من، دورتر از این تمدن‌های دروغی. باید به دنیای

اساطیر وارد شد.

- تو مرا غافلگیر می‌کنی، آرمن، تو یک فدایی ساده درست مثل یک حکیم

دانشمند سخن می‌گویی.

- مگر تو خیال می‌کنی عقل و معرفت را در کجا می‌آموزند، آرام؟ در نماز «مس»

صبح یکشنبه؟

- پس بگو کجا. من سراپا گوشم.

- آخر من با حیوان درنده زندگی کرده، او را دیده، صدایش را شنیده، و وجودش

را حتی در خودم احساس کرده‌ام.

- ولی این که حکمت جنگ‌ها را برای من توجیه نمی‌کند.

- چرا دیگر. همین جانور درنده است که در وجود همه‌ی ما زندگی می‌کند. حال

اگر تو آن را با هزار یا با میلیون هم زیاد کنی، باز با همان یک جانور طرفی.

آرام سرتکان داد و گفت:

- نه، این دیگر حرف بسیار بسیار ساده‌ای است.

- همین دیگر، من با تعمیر کردن صدها جفت کفش و با کوبیدن هزاران میخ

کوچک به آن‌ها به یک نتیجه رسیده‌ام، و آن این است: این جانور درنده را اگر بر

آستانه‌ی محراب خداوند بکشند و بسوزانند، از خاکسترش همان عنقا یا سیمرغ مشهور پرخواهد کشید؛ ولی اگر او را در لانه‌اش بر جا بگذارند، روزی برای پاره کردن ما بیرون خواهد جست. به هر حال، یا این است و یا آن.

آرام لبخند زد و خوشحال بود از این‌که می‌دید رفیقش آرمن با نزدیک شدن به سنین پیری بدل به یک حکیم و به یک شاعر می‌شود.

از راه مهر و محبت درصدد برآمد که سربه‌سرش بگذارد، و پرسید:

- می‌توان از تو پرسید که همه‌ی این نکته‌ها را از کجا گرفته‌ای؟

- یک شب خواب دیدم که آن جانور درنده زنده زنده می‌سوخت، زوزه می‌کشید، و در حال جان‌کندن طلب یاری و دلسوزی می‌کرد. من پیش رفتم که به دادش برسم، لیکن در همان دم صدایی که پیدا نبود از کجا است، به من ندا در داد: «قدری صبر کن! ایمان و اعتماد داشته باش!» من با دندان‌های بر هم فشرده صبر کردم تا جانور پاک بسوخت، بدل به خاکستر شد و از خاکستر سرد شده‌اش سیمرغ زیبایی پر کشید.

آرام گفت: «الحق که تو و هاروتیون مثل هم هستید. او بچه‌ای است که در خواب راه می‌رود و حرف می‌زند، و تو آدمی هستی رؤیایی.»

- صبر کن. من همه‌ی خوابم را برای تو نقل نکردم. سپس، آن مخاطب غیبی که من فقط صدایش را می‌شنیدم، باز به من گفت: «اکنون من آن روی دیگر سکه را به تو نشان خواهم داد.» این بار، من خویشتن را سرشار از مهر و محبت نسبت به آن جانور دیدم. به او غذا دادم، ناز و نوازشش کردم، لوسش کردم، و در حالی که او همچنان خود را با خوی درندگی خویش می‌آراست، من احمقانه به او مهر می‌ورزیدم و متوجه وحشتناک بودنش نمی‌شدم. جانور درنده بزرگ شد و یک روز به روی من پرید و با همه‌ی فریادهای حاکی از مهر و محبتم مرا پاره‌پاره کرد.^۱

۱- یاد سعدی بزرگوار به خیر که در این باره می‌فرماید: «یکی بچه‌ی گرگ می‌پرورید - چو پرورده شد خواجه را بردرید.» (مترجم)

- خوب، اکنون که من به حرف‌هایت گوش دادم، فکر می‌کنم که تو می‌بایست کتاب‌های قصه برای کودکان بنویسی. در ضمن، بگو ببینم، آخر چه ربطی است بین این خواب تو و این ورقه کاغذی که به ما حکم می‌کند تا سه روز دیگر من و تو هر دو باید در یکی از سربازخانه‌های شهر لیون باشیم؟

- ببین، آرام؛ تو خودت هم به خوبی من می‌دانی موضوع چیست. ما خودمان خودمان را دچار کشت و کشتار کردیم، چون نخواستیم باور کنیم که طرف‌مان جانور درنده‌ای به نام ترک عثمانی است. امروز هم فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها هستند که جای ارمنی‌ها را گرفته‌اند؛ چون ایشان هم به جانور درنده بودن حزب نازی که در برابر چشم‌شان بزرگ می‌شد، باور نمی‌کردند. و یهودیان نیز همان قدر کور بودند که ما در گذشته بودیم.

- حالا تو راه حلی برای این مشکل داری؟

- راه حل! یک راه حل بیشتر وجود ندارد: باید این جانور درنده را در خود خفه کرد. و این جانور درنده، اگر تو خوب در تاریخ دقیق بشوی، می‌بینی که اسمش غرور و تفرعن، بی‌رحمی و تعصب، کینه و نفرت، و ظلم و بیدادگری است.

- آخرین سؤال: وقتی دیدی که آن جانور درنده می‌خواهد به روی تو بپرد، تو چه می‌کنی؟

- به وسط دو چشمش نشانه‌روی می‌کنم و او را از پا در می‌آورم. آرام خواست از قهقهه‌ی خنده‌ی خود جلو بگیرد، و سپس گفت:

- من هم می‌بایست کفاش بشوم و با کوبیدن هزاران میخ کوچک به ته کفش‌ها چند دانه حکمت و معرفت بچینم.

در شب حرکت کسانی که به خدمت سربازی فراخوانده شده بودند، شهرک وین حالتی همچون در شب چهاردهم ژوئیه، منهای رقص و پایکوبی سنتی داشت. از این‌ور و آن‌ور جملاتی از سرود «مارسه‌تیز» به گوش می‌رسید. نامزدها، زوجه‌ها و

مادران اشک می‌ریختند. فریادهایی در آن شب بلند بود، با این عبارات:

- این ضربه را آنان نیز خواهند خورد!

- مرگ بر آلمانی‌ها!

- زنده باد فرانسه!

- هیتلر باید به دار آویخته شود!

جوش و خروش این آدم‌ها، چه آنان که تازه مسلح شده بودند، و چه مبارزان قدیم که نشان و مدال به سینه داشتند، آرمن را حیرت‌زده کرده بود، چنان‌که گفت:
- جنگ زیبا است پیش از این‌که شروع بشود. ولی باید صبر کرد تا این‌ها برگردند، آن وقت معلوم می‌شود...

آرام نزدیک او در کنار آراکسی ایستاده بود، و آراکسی هم دست هاروتیون را در دست داشت که خواسته بود بیاید و این شور و هیجان را ببیند. همه در عین حفظ سکوت، به این جوش و خروش که ترکیبی از جیغ و دادها و خنده‌ها و بغل‌گیری‌ها بود، نگاه می‌کردند.

آرمن با خود اندیشید که شاید آرام و آراکسی می‌خواهند با هم تنها باشند، این بود که دست هاروتیون را گرفت و با خود به کافه‌ای برد تا در آن‌جا به او بستنی با شکلات بدهد.

آرام به زنش گفت: «واقعاً مضحک است، ها! من می‌خواستم خیلی چیزها به تو بگویم، ولی زبانم نمی‌گردد.»

آراکسی گفت: «به لطف و عنایت خداوند بچه‌های مان حال‌شان خوب است، و خدا را شکر که در این مملکت به خانواده‌ها هم کمک‌هایی می‌شود. از این گذشته، خود من هم کار خواهم کرد، و به انتظار بازگشت تو خواهم ماند. خلاصه، وضع سخت‌تر از این نخواهد بود.»

- راستی آراکسی، پس از سال‌ها با هم بودن این نخستین بار است که از هم دور می‌افتیم، یعنی از زمانی که با هم عروسی کردیم. من خودم را خیلی مضحک

احساس می‌کنم.

از آن‌جا که در محیطی توأم با یک سختگیری قشری بزرگ شده بودند، جرأت نمی‌کردند در ملاً عام حتی دست یکدیگر را لمس کنند. در آن هیاهو و جار و جنجال، از طریق رد و بدل کردن نگاه‌های پر از مهر و محبت، درباره‌ی موضوعات مختلف حرف می‌زدند. در چند قدمی ایشان زن و شوهرهای دیگر ارمنی هم بودند که همین کار را می‌کردند، یعنی گپ می‌زدند و می‌خندیدند، ولی هیچ حرکتی حاکی از بروز شور و هیجان احساساتی نمی‌کردند.

وقتی صدای سوت قطار در آن محیط پیچید، آرمن همراه با هاروتیون که می‌خندید، شتابان رسید. مردان به سوی واگن‌ها که تقریباً از سربازان سایر شهرهای دره‌ی رُن پر شده بودند، هجوم بردند. مادران در کنار مبارزان قدیمی که تقریباً به حالت خیردار ایستاده بودند، گریه می‌کردند. برای یک بار هم شده آرام آراکسی را در بغل فشرد، و آن زن بیچاره نمی‌دانست در آن حال و هوا چگونه خود را در آغوش شوهرش نگاه دارد.

قطار به راه افتاد. پیش از رسیدن به شهر لیون می‌بایست در کنار شهرک‌های دیگری که در آن‌ها نیز سربازان به خدمت فراخوانده‌ی دیگر منتظر رسیدن آن بودند، توقف کند.

آرام که برای دیدن آراکسی تا آخرین لحظه‌ی ممکن از پنجره‌ی واگن به بیرون خم شده بود، به آرمن گفت:

- می‌بینی آرمن، من گریه نمی‌کنم.

- بلی دیگر، عشق همین است: هیچ چیز حتی مرگ هم نمی‌تواند یک زوج

واقعی را از هم جدا کند.

در بازگشت به «کمپ» آراکسی متوجه سکوت سنگینی شد که آن کارخانه‌ی قدیمی مبدل به «ارمنستان کوچک» را در بر گرفته بود. به درون خانه رفت و بچه‌هایش را در رختخواب خوابانید. به مدت چند دقیقه آن سکوت سنگین وی را به

یاد صحنه‌هایی انداخت که در کشور قدیم خود دیده بود: مردان را گردآورده و برده بودند و زنان تنها و بی‌دفاع با بچه‌های‌شان و با پیرمردان مانده بودند. اکنون هم که زنان تنها مانده بودند، همان بیم و نگرانی سابق را در خود احساس می‌کردند.

آراکسی به منزل بسیاری از همسایگانش سر کشید و در نزد همه‌ی ایشان همان بیم و نگرانی گذشته را احساس کرد که اینک دوباره رو می‌آمد و در حرکات و حالات قیافه‌ها نمایان می‌شد. ولیکن چون بسیاری از آنان اعتماد کلی به آراکسی داشتند، او توانست کمی امیدواری و اطمینان خاطر به آن دل‌های افسرده و بیمناک بازگرداند.

به خانه‌ی خود برگشت، نگاهی به بچه‌ها که به خواب رفته بودند، انداخت و خدا را سپاس گفت از این‌که در فرانسه بزرگ می‌شوند. و چون تنها در بستر زناشویی دراز کشیده بود، سرش را در نازبالش فرو برد تا آهسته گریه کند و آن سه بچه را از خواب بپراند.

تحميل روزهای اول که در سربازخانه بر آرام گذشت، بسیار دشوار بود و اگر آرمن با او همراه نمی‌بود، نمی‌توانست در برابر سختی‌های آن تاب بیاورد. صف‌های دراز آدم‌های لختی که منتظر بودند از زیرنظر پزشکان بگذرند، کج خلقی و بدعنقی جوانانی که اکنون می‌دانستند خوشی و شادمانی روزهای آخر به زودی جای خود را به واقعیت‌های تلخ و ناگواری خواهد داد، و بدین جهت زمام خود را کم‌کم به دست غم و اندوه می‌سپردند، اتاق‌های بزرگ پر از جمعیت و سالن‌های وسیع و سرد، شلوغی و کافی نبودن مستراح‌ها و حمام‌های دوش، خشونت و وقاحت افسران، اطاعت تقریباً حیوانی دهقانان گیج و خودباخته و ادامه‌ی تغییر و تحول سریع موجوداتی که از خانه و کاشانه‌ی خویش برکنده شده بودند و اکنون به صورت گله‌های آدمی در آن‌جا به سر می‌بردند، بی‌آن‌که ظاهراً بدانند چه می‌کنند و برای چه، همه‌ی این‌ها عواملی بودند که در بی‌حسی و ناراحتی آرام دخیل بودند. او که تا پیش از رسیدن به سن بیست سالگی هرگز چشمش به قطار راه‌آهن یا به اتومبیل نیفتاده و هواپیما که اصلاً ندیده بود، او که با آداب و سنی بار آمده بود که قرن‌ها بود تغییری در آن‌ها روی نداده بود، چنان تحت تأثیر این دنیای تازه قرار گرفته بود که همان‌طور لال مانده بود. وقتی در پاسخ به سؤال مرد خوبی که جویای هویت او شد، گفت که ارمنی است، مخاطب از او پرسید که آیا ارمنستان نزدیک کشور چین

است؟ آرام برای این که آسان به این قیل و مقال ها پایان بدهد، مثل همه ی ارمنی های دیگر گفت که از لبنان می آید؛ در نتیجه، فرانسویان ایشان را به جای لبنانیان گرفتند، و دیگر سؤالاتی در این زمینه مطرح نکردند.

آرمن را نگاه داشتند ولی آرام به عنوان پدر سه فرزند موجود و یکی هم در راه - چون آراکسی باز حامله شده بود - مرخص شد. فوراً مژده ی این آزادی را به آراکسی نوشت، و او نیز خبر آن را به همه ی دوستانش در «کمپ» داد تا دیگر نگران نباشند، و به ایشان گفت:

- نگاه کنید، آرام به زودی برخواهد گشت، و به من نوشته است که همه ی پدران زن و بچه دار را مرخص خواهند کرد.

چند نامه ی دیگر نیز در تأیید حرف های آراکسی رسید، و در «کمپ» همه نفس تازه کردند.

آرمن پیش از این که مأمور استقرار در خط «ماژینو» بشود، توانست شبی را با آرام که بنا بود چند روز بعد به وین برگردد، بگذرانند. هر دو با هم در یک آبجوفروشی نزدیک سربازخانه شام خوردند، و البته آرمن با لباس سربازی بود، و آرام لباس شخصی به تن داشت.

آرام به رفیقش آرمن گفت: «من بیست سال پیش تو را دیدم که می رفتی به فداییان بیوندی. امروز هم ماجرا تکرار می شود، منتها این بار تو در ارتش فرانسه هستی و من طبق معمول به خانه برمی گردم.»

- لابد این را به حساب تکرار جرم به پای من نمی نویسی!

آرام بی آن که به این کنایه جواب بدهد، سرتکان داد. آبجوفروشی پر بود از سربازان جوانی که همه لباس سربازی نو به تن داشتند، بعضی از آنان شاد و شنگول به نظر می رسیدند و برخی دیگر گرفته و افسرده بودند. در این سو و آن سو زوج های جوانی بودند که با نگاه یکدیگر را می خوردند، چنان که گویی آخرین ساعت های

عمرشان نزدیک بود. در پشت میزهای دیگر دسته‌هایی از مردان مختلف نشسته بودند که پیوندی با هم نداشتند و همه تقریباً سی ساله به نظر می‌رسیدند. اینان درباره‌ی جنگ و اوضاع سیاسی روز بحث و تبادل نظر می‌کردند.

آرام مانند این‌که با خودش حرف می‌زند، یک بار دیگر تکرار کرد و گفت:

- همه دارند به سمت شمال می‌روند و من به سمت جنوب. این بیشتر جنبه‌ی

مضحک دارد، مگر نه؟

آرمن گفت: «طفلك آرام عزیزم، مگر تو خیال می‌کنی که جنگ چیست؟»

- می‌دانم چه می‌خواهی به من بگویی. حتماً دوباره خواهی گفت: «آرام

بیچاره‌ی من، آخر مردانی هم برای نگه‌داری از بچه‌ها و اطمینان خاطر بخشیدن به

زن‌ها لازمند.»

- خوب، مگر به‌جز این چه می‌خواستی بکنی؟

- دلم می‌خواست همراه تو بیایم، به مملکتی که در آن زندگی می‌کنیم، خدمت

بکنم، و برای حمایت از خانواده‌ام و از هر چه که به آن معتقدم، بجنگم. همین.

- ولی آخر کمی فکر کن. تو سه بچه داری، با بچه‌ی دیگری که در راه است، و با

آراکسی، به هر حال در «کمپ» هم باید مردانی باشند. به نظر تو این مضحک

نیست که زن‌ها در آن‌جا تنها با بچه‌ها بمانند؟ تنها خدا خودش می‌داند که بی‌کسی و

ذلت و فلاکت برای ایشان چه قدر دردناک است.

- می‌دانم، بابا، می‌دانم...

- از این گذشته، بگذار چیزی به تو بگویم: دنیا هرگز جنگی به این سختی و

وحشتناکی که دارد شروع می‌شود، به خود ندیده است.

- ولی نه به وحشتناکی جنگ گذشته.

- و! چرا، جانم، از آن هم وحشتناک‌تر. در جنگ گذشته هنوز نبردهای تن به تن

بود، و فقط چند تانک و چند هواپیما دیده می‌شدند، ولی امروز همه‌ی این

سلاح‌های مکانیکی در اسپانیا به‌وسیله‌ی آلمانی‌ها و در آفریقا به‌وسیله‌ی ایتالیایی‌ها تکمیل شده‌اند. همین چندی پیش سواران لهستانی به تانک‌های آلمانی حمله‌ور شدند و همه‌شان از دم خود را به کشتن دادند. جمهوری خواهان اسپانیایی نیز به همین علت جنگ را باختند، یعنی از ماشین‌های جنگی شکست خوردند. نه، جانم، تو به حرف من باور کن، این جنگ قربانگاه وحشتناکی خواهد بود، چون همه‌ی این جوان‌های آزاده‌ای که در دوروبر ما هستند، به‌وسیله‌ی ماشین‌های جنگی له‌ولورده خواهند شد. دیگر جنگ‌هایی نظیر جنگ سردارآباد یا جنگ‌های تن به تن که در آن‌ها آدم شجاع‌تر برنده است، وجود نخواهد داشت. این‌گونه جنگ‌ها دیگر به پایان رسیده است. اکنون دیگر مرگ صدها هزار آدم بی‌امان و بی‌نام و نشان خواهد بود، و اغلب اوقات، ایشان حتی این فرصت را هم پیدا نخواهند کرد که تیری شلیک بکنند. تو خوب به این جوانان نگاه بکن. من دردشان را درک می‌کنم. غریزه چیزهایی به ایشان می‌گوید که جرأت ندارند به زبان بیاورند. اینان می‌روند خودشان را از بین ببرند، چون در برابر تانک‌ها و مسلسل‌ها و بمب‌ها کاری از دست‌شان برنخواهد آمد. من، ای آرام، از بیست سال پیش تو را درک می‌کردم. آن وقت‌ها هنوز احساساتی وجود داشت و تأثراتی بود، آدم به چیزی معتقد بود و دشمن مشخصی داشت که او را حتی و حاضر در برابر خود می‌دید. امروز بی‌آن‌که آدم بداند با که طرف است، همان‌گونه که لهستانی‌ها این موضوع را ثابت کردند، با یک قصابی واقعی طرف خواهد بود: بیچاره‌ها شجاعت‌شان هم به هیچ دردی نخورده است. این جنگی که ما خواهیم کرد، جنگ کارخانه‌ها با یکدیگر است، و هر کارخانه که بیشتر و بهتر ماشین‌های ویرانگر بسازد، برنده خواهد بود. ما سربازان فقط ارقام آماری هستیم و با این هواپیماهای بمب‌افکن غیر نظامیان نیز داخل ارقام آماری خواهند شد.

آنان بر کرانه‌های رود رُن راه می‌رفتند و آرمن با خود می‌گفت که این آبی که از

برابر دیدگانش جاری است، در بیست و هفت کیلومتر پایین‌تر از آن‌جا، در وین هم، از جلوی «کمپ» رد خواهد شد. ضمناً او که خواسته بود نانوا بشود و اکنون کفش‌دوز شده بود، محو روشنی و زلالی آب رودخانه بود و آن را تحسین می‌کرد. بیست سال اخیر عمر خود را که فاصله‌ی بین آغاز کشت و کشتار و این گردش بر کنار رود رُن بود، از نظر می‌گذرانید. با این‌که در اواخر ماه سپتامبر بودند، آن شب هوا نسبتاً گرم بود. هر دو توانستند بر یک نیمکت سنگی که در کنار رودخانه قرار داشت، بنشینند. به‌راستی همه‌ی این تصویرهایی که از مغزشان می‌گذشت، چه می‌خواست به ایشان بگوید؟ در یک لحظه آرام خواست شمه‌ای از افکار خود را با آرمن در میان بگذارد، ولی آرمن هم لابد افکار ویژه‌ی خود را داشت و بالاخره هر دو به این نتیجه می‌رسیدند که سیر زندگی با سلسله حوادث آن رازی متداوم است.

لحظه‌ای نسبتاً طولانی بر آن نیمکت سنگی که بر دوروبر آن برگ‌های خشکیده‌ی چنار ریخته بود، به سکوت گذشت، و سپس، آرام گفت:

- فراموش مکن، آرمن، که به ما نامه بنویسی، و به‌ویژه، خیلی هم مواظب خودت باش. این را هم فراموش مکن که تو دیگر در ارمنستان نیستی و فدایی هم نیستی.

آرمن لبخندزنان گفت: «بس کن، آرام، من که پسر بچه نیستم. از این گذشته، تو می‌دانی که همه چیز پیش پیش نوشته شده است. من شاگرد تاکوهی هستم، و می‌دانم که وقتی اجلم برسد، خواهم مُرد. تو خودت را ناراحت مکن، چون من هم سرنوشت آدمی مثل باراباس^۱ را دارم، و انگار گلوله‌ها فقط در دوروبر من می‌افتند. به هر حال من حاضرم و حتماً به هم نامه خواهیم نوشت.»

- برای تو بسته‌های لوازم و سیگار خواهیم فرستاد.

آرمن دستش را به روی شانهِ رفیقش گذاشت و گفت:

۱- Barabbas راهزن و مفسدی که یهودیان می‌خواستند به مناسبت عید پاک او را به جای عیسی مسیح آزاد کنند و عیسی را به صلیب بکشند. (مترجم)

- از تو خواهش می‌کنم، آرام، از این حرف‌ها بگذر و احساساتی نباش. زندگی با همه‌ی تلخی‌هایش باز هم یک حماسه و یک ماجرای وهم‌آمیز است.
آرام لبخندی زد و گفت:

- بلی، به‌ویژه وقتی که بخواهند از روبه‌رو خوب در آن بنگرند.
- حق با تو است. نبرد واقعی و جنگ خوب و درست در همان است، نه در این جنگ‌های احمقانه.

در جلوی در سربازخانه از هم جدا شدند، در آن‌جا آرام وقتی به داخل شدن رفیقش به درون سربازخانه نگریست، با خود گفت که دوستی‌اش با این جوان، جوانی که آن همه خاطره‌ی مشترک به او پیوندش می‌داد، یکی از نعمت‌های واقعی خداوند است.

آراکسی با درک و شعور ذاتی خود می‌دانست که آرام یک روز صبح از راه خواهد رسید، لیکن از خود می‌پرسید که او را چگونه و در چه حالی خواهد یافت. و در واقع وقتی هم آرام از راه رسید، لبخند خفیفی که بر لبانش دیده می‌شد، به آراکسی اطمینان خاطر بخشید. با این حال، سه هفته‌ی اخیر تغییراتی در آرام داده بود، و چنین به نظر می‌رسید که او پس از سال‌ها غیبت اینک از سیاره‌ی دیگری باز می‌گردد.

او زنش را به مدتی دراز و با مهر و محبتی بسیار در بغل فشرد، بی‌آن‌که شور و شوق زیادی از خود نشان بدهد. آراکسی گفت:

- امیدوارم که از لحاظ غذا زیاد به تو بد نگذشته باشد، نه؟

آرام بی‌آن‌که جواب این سؤال را بدهد، در حالی که می‌نشست، گفت:

- آرمن را نگاه می‌دارند، ولی بگو ببینم، از دوستان ما چند نفر تا به حال

برگشته‌اند؟

- ده دوازده نفری.

- خوب است. پس «کمپ» به یک‌باره از مرد خالی نخواهد بود. از این نقطه نظر حق با آرمن بود. بچه‌ها کجایند؟ لابد در مدرسه هستند، بلی؟
- بلی.

آراکسی متوجه شد که او ترجیح می‌دهد بیشتر درباره‌ی جزییات زندگی روزانه، درباره‌ی بچه‌ها و درباره‌ی همسایه‌ها صحبت بشود. به آرامی به همه‌ی پرسش‌های او پاسخ داد و پی‌برد به این‌که آرام نه تنها شوهرش است بلکه بهترین دوستش نیز هست. با او خوب و خوش بود، و هر دو بی‌آن‌که نیازی به توضیح خواستن از هم درباره‌ی هر چیزی داشته باشند، یکدیگر را درک می‌کردند.
آرام سرتکان داد و گفت:

- می‌دانی، آراکسی، من هر چه بیشتر چیز می‌آموزم کمتر قادر به شرح و تفسیر خواهم بود، و هر چه کمتر توضیح بدهم بیشتر درک می‌کنم، بی‌آن‌که بدانم چرا چنین است. من در ظرف همین سه هفته ده سال پیر شده‌ام و همیشه خیال می‌کنم که با چشمان باز دارم خواب پریشان یا کابوسی را می‌بینم، وقتی به آن صف‌های دراز جوانان می‌اندیشم که همه لختند و انتظار می‌کشند که توزین بشوند، معاینه بشوند و تحت بررسی قرار بگیرند، درست مانند حیواناتی که به کشتارگاه می‌برند... چه نگاه‌های حزن‌انگیزی که در چشمان‌شان خوانده می‌شد! آنان خودشان هم می‌دانند که دیگر چیزی به جز هدف زنده‌ی توپ نیستند. علاوه بر این، چیز دیگری هم در ایشان احساس می‌شد: تأثیری گنگ و بی‌صدا از این‌که به ایشان خیانت شده است. البته این موضوع را به زبان نمی‌آوردند، ولی به‌خوبی دیده می‌شد که همه به یک چیز می‌اندیشند، و آن این‌که بیچاره فرانسه که هنوز از مصیبت‌های جنگ بزرگ اخیر کمر راست نکرده است - جنگی که می‌بایست آخرین باشد و دیگر تکرار نشود - اینک درگیر جنگ دیگری می‌شود که آنان باید در آن شرکت کنند، و پریشانند از این‌که چرا آن‌چه بایستی برای جلوگیری از آن صورت بگیرد، نشده است. من هرگز آن نگاه‌های حاکی از شک و تردید یعنی نگاه‌های کسانی را که به ایشان

دروغ گفته و خیانت کرده‌اند، فراموش نخواهم کرد.

آراکسی به امید این که بتواند رشته‌ی افکار او را بگسلد، پرسید:

- گرسنه‌ات نیست؟

- نه، متشکرم. شب یک‌دفعه با همه‌ی افراد خانواده شام خواهم خورد.

آراکسی با صدای ملایمی گفت: «خوب، بسیار خوب، پس برو دوستان را در کافه

ببین، و برای شام برگرد به خانه.»

آرام پذیرفت و بیرون رفت. در کافه مشاهده کرد که عقایدی که درباره‌ی اوضاع

روز بیان می‌شود، شبیه به عقاید خودش است. همه‌ی آن ارمنی‌ها که از مصیبت‌ها

و فاجعه‌های هولناکی جان به‌در برده بودند، باطناً مانند خود او در برابر این قدرت

ویرانگر شیطانی که آدم از آفریدن و تکمیل کردن آن دست برنمی‌داشت، مات و

متحیر بودند، و این خود مطلبی بود که بیش از هر چیز درباره‌ی تمدن کشورهای

غربی و یا دست کم در برابر قدرت این تمدن ایجاد شک و تردید می‌کرد.

شب‌هنگام بچه‌ها از بازدید پدرشان بسیار خوشحال شدند، ولیکن به این شور

و شادی خود زیاد تظاهر نکردند. او در آن‌جا، در انتهای میز که معمولاً جای پدر

خانواده است، نشسته بود، و در نتیجه، برای ایشان زندگی روال طبیعی خود را از سر

می‌گرفت. در عوض، بچه‌های آرام این احساس را به او می‌بخشیدند که انگار به

نوعی کشف دست یافته است. ستراک اکنون دوازده سال داشت، هاروتیون ده سال

و سیرانوش پنج سال، و در بین خودشان جز به زبان فرانسه به زبان دیگری حرف

نمی‌زدند. این بچه‌ها بزرگ می‌شدند، تحول می‌یافتند، همه دیپلم فرانسه می‌گرفتند

و در آن کشور زندگی می‌کردند. لیکن به نحوی قطعی‌تر از خود می‌پرسید که ایشان

بالاخره چه خواهند شد؟ به همه‌ی آنان یکی پس از دیگری نگاه کرد و با خود گفت

که شاید این حرف زننده باشد، ولی در واقع او ایشان را به‌زحمت می‌شناسد. این

بچه‌ها به زندگی خود در دنیایی ادامه می‌دادند که بیش از پیش فرانسوی بود، هر

چند «کمپ» از برکت بخت ایشان هنوز حالت یک ارمنستان کوچک را داشت که در

آن بچه‌ها در زندگی روزانه‌ی ارمنیان واقعی سهیم بودند و دایم تکلم به زبان مادری خودشان را می‌شنیدند. به یاد آورد که یک روز نگاهی به کتاب فرایدا لادب پسر بزرگ‌ترش انداخته بود، کتابی که در آن متن‌های مختلف از نویسندگان مشهوری چون وُلتر، آلفونس دوده، ویکتور هوگو، شاتوبریان، و الکساندر دوما درج بود، و این خود برای او حکم افشای رازی را داشت. سوگند یاد کرد که به ایشان کمک نکند و نگذارد در بین دو دنیای متغایر چنان حل بشوند که هویت اصلی خود را از دست بدهند، بلکه با وجود فرانسوی بودن زندگی متعادل‌تری داشته باشند و تأثیر زخم‌هایی که خود سابقاً برداشته بود، در ایشان از بین نرود. با خود گفت که بالاخره شاید وقتی ریشه دواندند، از واقعیت‌های لازم درباره‌ی پدر و مادر و سرنوشت‌شان و فرهنگ هزارساله‌ی ملت‌شان آگاه بشوند.

پس از صرف شام به هاروتیون در مورد انجام تکالیف مدرسه‌اش و آموختن درس‌هایش کمک کرد. پسرک همیشه سختش بود که چیزی را از بر نکند و دقت و توجهش را روی هر کاری که باشد، متمرکز سازد؛ با این حال، از آن حالت رؤیایی و از لبخندهایش معلوم بود که بچه‌ی غم‌زده و بدبختی نیست. آرام همچنان که به بچه‌اش نگاه می‌کرد، نامه‌ای را از جیب خود بیرون کشید. نامه از آرمن بود، به این شرح:

هفدهم نوامبر ۱۹۳۹

آرام عزیزم، آراکسی عزیزم،

اینک نخستین نامه‌ی من تا به شما خبر بدهم که حالم خوب است. به راستی که چه جنگ عجیبی! من در یک محل دژمانند به سر می‌برم و هنوز حتی یک نفر آلمانی را هم ندیده‌ام. لازم است به شما بگویم که تبدیل به کفاش هنگ شده‌ام، و هیچ شکایتی از وضع خود ندارم، چون به هر حال به دردی می‌خورم، ولو به درد تعمیر کفش‌های سربازان، و تا حدی هم تقویت بخشیدن به روحیه‌ی رفقا باشد. این موضوع مرا به یاد زمانی می‌اندازد که در قفقاز تحت فرماندهی یک افسر گرجی

بودم. با این حال چیزی که مرا نگران می‌کند، این است که ما همیشه در حالت تدافعی هستیم. انتظار دشمن را می‌کشیم بی‌آن‌که به سراغ او برویم، و این خود شیوه‌ی غلطی برای تأمین امنیت است. البته فعلاً فصل زمستان است، و اگر تو، آرام، اجازه‌ی به‌کار بردن چنین تعبیری را به من بدهی، می‌گویم که برف منظره‌ی همه جا را زیبا می‌کند، چنان‌که به راستی هم بسیار زیبا است. ولی آیا وقتی فصل بهار برسد و شور و نیروی حیاتی از همه جا سربکشد، ما تاب تحمل ضربه‌ی جنگ را خواهیم آورد؟ آوخ که بهار فصل تعرض‌ها خواهد بود، و آن وقت است که من از خود خواهم پرسید همه‌ی این استحکامات به چه دردی خواهند خورد. روی هم‌رفته، فعلاً من این احساس را دارم که در سال ۱۹۳۹ هم با وسایل و با طرز تفکر سال ۱۹۱۳ می‌جنگیم.

بالاخره هر چه باشد، من همه‌ی این‌ها را بسیار جالب توجه می‌یابم، ولیکن در هر حال بدانید که من سالم و سرحال هستم. سلام مرا به همه‌ی دوستان برسانید، همه‌ی شما را صمیمانه از دور می‌بوسم.

آرمن

پانزده روزی پیش از عید نوئل یکی از دوستان معتبر بابا آریس به دیدن ایشان آمد. او در اوایل بعدازظهر رسید، و می‌بایست همان شب هم به ونیز^۱ برگردد. این دوست کشیش پیری بود به نام بابا شوارش باگرامیان^۲ که قدوقامتی بلند و باریک با یک بینی عقابی و یک ریش سیاه و انبوه و چشمانی با نگاه ملایم و نافذ داشت که گویی گواه بود بر این‌که همه‌ی مراحل سختی‌ها و رنج و مشقت‌های بشری را دیده است. چنین به نظر می‌آمد که این کشیش همه‌ی چیزهای دور و بر خود را همیشه می‌بیند، بی‌آن‌که آدم احساس بکند که او به آن‌ها می‌نگرد. آراکسی در تحسین و تقدیر صمیمانه از این مرد، که در حقیقت قرار دادنش در طبقه‌ی خاصی از انواع

1- Venise

2- Chavarche Bagramian

آدمیان کار مشکلی بود، جهشی از خود نشان داد، زیرا پدر روحانی باگرامیان جزو مخیتاریست‌های جزیره‌ی سن لازار^۱ و نیز بود، و آن خود طریقت فاضلانهای است که نقش اصلی و اساسی‌اش نگه‌داری از ارزش‌های فرهنگی و مذهبی و ادبی و هنری ملت ارمنی است.

وقتی آرام به خانه آمد، همه با هم و با بچه‌ها شام خوردند. گفت‌وگوی مجلس نسبتاً گنگ و کلی و درباره‌ی جنگ و سرنوشت ارمنیان و بسط و گسترش آوارگی در بعضی از کشورها بود. لیکن آراکسی و آرام می‌دانستند که یک پیرو طریقت مخیتاریست تنها برای وراجی کردن و حرف‌های بی‌پر و پایه زدن رنج سفر بر خود هموار نمی‌کند.

وقتی بچه‌ها خواب‌شان برد، بابا شاورش به سر مطلب اصلی آمد: از چمدانش کیف کوچکی در آورد، آن را روی میز گذاشت و گفت:
- بابا آریس از من خواسته است که این کیف پول محتوی ده اشرفی طلا را به شما برسانم.

- چرا خودش نیامده است، پدر روحانی؟
کشیش بی‌آن‌که به این سؤال جواب بدهد، دنباله‌ی مطلب را با سؤال دیگری گرفت و پرسید:

- من گمان می‌کنم که شما از خویشاوندان دور بابا آریس باشید، مگر نه؟
- بلی، همین‌طور است.

- او درباره‌ی چیزهایی با من صحبت کرده است که هم‌اکنون می‌خواهم به شما بگویم. این کیف پول را هم به من داده است، در حالی که می‌گفت... البته این ماجرا مربوط به تقریباً یک سال پیش است... در حالی که به من می‌گفت: «در موردی که...»

- ولی آخر نگفتید بابا آریس خودش کجا است؟

- الان به شما می‌گویم. شاید شما بدانید که او در اتریش تشکیلاتی مقدماتی دایر کرده بود تا یهودیان آلمانی را به سویس منتقل کند، و احتمالاً کاری بکند که ایشان بتوانند از آن‌جا به امریکا بروند. گشتاپو^۱ او را لو داد و دستگیرش کرد، و به درون یک اردوگاه کار اجباری انداخته شد. ما هر چه از دست‌مان برآمد، برای نجات او کردیم، ولی به ما گفتند که او خبرگزار سرّی متفقین نیز بوده است و هیچ‌گونه امید نجات ندارد. من دو روز پیش از توقیفش او را دیدم. معلوم بود که می‌داند چه بر سرش خواهد آمد، و گویی برای تحمل هر اتفاقی آماده بود.

بابا شوارش جمله‌ی اخیر را با لبخند خفیفی ادا کرد، و حتی به نظر می‌آمد که خوشحال هم هست. سپس به گفته افزود:

- او آن شب به اصرار از من می‌خواست که شما را فراموش نکنم. معلوم بود که به شما خیلی علاقه‌مند است. و من حالا درک می‌کنم که دلیل آن چیست. به هر حال، من اکنون مأموریت خود را انجام دادم، آخرین آرزوی او را برآوردم، و از این بابت بسیار خوشحالم، چون او مرد بسیار باهوش و فراستی بود و روشن‌بینی بی‌مانندی داشت. واقعاً که از دست دادن او ضایعه‌ی بزرگی برای ما است، و ما برای آرامش روحش دعا می‌کنیم.

سکوتی طولانی بر مجلس حکم‌فرما شد. فریادهای خفیه‌ی بچه‌هایی که در حیاط بازی می‌کردند، به گوش می‌رسید. سپس کشیش مخیتاریست سخن از سرگرفت و گفت:

- من باید مأموریت خود را با سؤالی که بابا آریس به من تکلیف کرده است از شما بکنم، به پایان برسانم. آیا راست است که شما یکی از بچه‌های خود را وقف خدمت به خداوند کرده‌اید؟

آراکسی سر بالا گرفت و خوب به چهره‌ی کشیش نگریست و گفت:

۱ - Gestapo گشتاپو اداره‌ی پلیس مخفی آلمان در زمان رایش سوم، در دوران زمامداری هیتلر.
(مترجم)

- من معنی این سؤال شما را درک نمی‌کنم، پدر روحانی.

آرام بود که معنی سؤال کشیش را برای زنش توضیح داد و به او گفت:

- آن وقت که بدروس برای نخستین بار به دیدن ما به این‌جا آمده بود، هاروتیون چنان بیمار بود که در بین مرگ و زندگی به سر می‌برد. آن وقت من به بدروس گفتم اگر بچه‌ام زنده بماند، من او را وقف خدمت به خدا خواهم کرد و می‌فرستمش پیش مخیتاریست‌ها.

آراکسی یک بار دیگر صحنه‌ی بیمارستان را به یاد آورد که در آن‌جا هاروتیون را به‌جای مرده گرفته بودند و او در عین سادگی مرگ بچه را باور نکرده و انگیزه‌ی معجزه‌های واقعی شده بود که با غرور تمام هنوز به آن می‌نازید.

در جواب به شوهرش گفت: «در این باره چیزی به من نگفته بودند. بنابراین من نخواهم گذاشت که او برود. تو چرا از این ماجرا حرفی به من نزدی، آرام؟»

- چون می‌دانستم که تو جواب رد خواهی داد. ولی من معتقد بودم که کار خوبی کرده‌ام، چون ما قبلاً سه تا بچه از دست داده بودیم. این بود که با خود گفتم اگر این بچه به لطف و عنایت خداوند زنده بماند، من او را به خدمت خود خدا در خواهم آورد. و شاید هم خطا کردم که چنین حرفی زدم.

آراکسی خشم خود را فرو خورد و در پاسخ گفت:

- خداوند خودش او را به من داده و باز پس داده است. بنابراین باز هم اختیار بچه به دست خود او است نه به دست کس دیگر.

بابا شوارش لبخند زد و گفت: «گوش کنید، آراکسی، من آدم بچه‌دزدی نیستم، و شما مادر بچه هستید. شما اگر نپذیرید، من گمان نمی‌کنم که خداوند از شما دلخور بشود. بنابراین هر چه خدا بخواهد، همان بشود!»

آراکسی انگار برای توجیه مخالفت خود به گفته افزود:

- علاوه بر این، هاروتیون را به عنوان بچه‌ی عقب‌مانده‌ای شناخته‌اند. البته همیشه بچه‌ی شاد و سنگولی است ولی تا حدی ضعف فکری و دماغی دارد و در

کلاس همیشه شاگرد آخر است. او به جز بازی کردن و خیال بافی کردن و کلبه ساختن در بیشه‌های نزدیک رود رُن و کشیدن موهای دختر بچه‌هایی که به دنبالش می‌دوند، فکری در سر ندارد.

کشیش خنده‌ی خفیفی سر داد. اگر او به عنوان یک فرد مخیتاریست نقشی غیر قابل سهل‌انگاری در حفظ و نگه‌داری کتب تمدن و فرهنگ ارمنی بازی می‌کرد، هرگز منکر اهمیت مادری چون آراکسی که در روابطش با بچه‌های خود نمونه‌ی بارز و زنده‌ای از آن تمدن بود، نمی‌شد.

آرام شب دیر وقت کشیش را تا به ایستگاه راه‌آهن بدرقه کرد. برف شهر را با میلیاردها دانه‌ی پاک و بی‌غش خود در بر گرفته بود.

آرام از او پرسید: «به من بگوئید پدر روحانی، آیا بدروس خیلی رنج کشید؟»
- می‌خواهید راستش را به شما بگویم، آرام؟

- بلی.

- اول او را سخت شکنجه دادند تا به اسرار مخبری خود برای متفقین اقرار کند، ولی او اصلاً حرف نزد. وقتی او را با یهودیان به اردوگاه کار اجباری فرستادند، دیگر کارش تمام شده بود، و دو روز بعد مرد. نیروی روحی او به مراتب بیش از نیروی جسمانی‌اش بود. به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌داد، و تازه هیچ‌کس هم به‌درستی نمی‌دانست که او چه می‌کند. لیکن من هرگز حرفی را که او یک روز به من زد، فراموش نخواهم کرد، و آن حرف این بود: «عمل خیر انجام دادن در راه عشق و علاقه به هم‌نوعان خود عبادتی است که خداوند آن را بر همه‌ی عبادت‌های دیگر ترجیح می‌دهد.»^۱ این حرف روی من خیلی اثر گذاشته است. شما، آرام، از بچه‌های تان خوب مواظبت کنید. ایشان میراثی هستند که از ما به جا می‌مانند، ولی بعدها گواهان اعمال ما خواهند بود.

۱- باز هم یاد سعدی بزرگوار به خیر که در این باره می‌فرماید:

عبادت به جز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست

(مترجم)

۹

در بهار سال ۱۹۴۰ و در ماه مه که شیرهی درختان شاخه‌ها را از برگ‌های زیبایی به رنگ سبز روشن و از گل‌های سفید و گلی رنگ می‌پوشاند، جنگ واقعی شروع شد.

در طول تمام زمستان به جز تدارکات و وعده و وعیدها و تغییر جهت‌ها و امیدواری‌ها که بر گذشته‌ای افتخارآمیز متکی بودند، مطلب دیگری مطرح نبود. برای اکثر ارمنیان این جنگ جدید تا حدی گمراه‌کننده و بی‌منطق بود، چون از کیفیت آن سردر نمی‌آوردند و به راستی نمی‌توانستند علل و موجبات آن را حدس بزنند. آنان به ملتی تعلق داشتند که در آن واحد هم در طرز فکر شرقی سهیم بودند و هم در طرز فکر غربی، و اغلب اوقات استعداد تحرک در طرز فکر غربی بیشتر در ایشان محسوس بود. البته ارمنیان متعلق به طبقات بالاتر اجتماعی می‌دانستند که آلمان یک دشمن کم و بیش موروثی فرانسه است ولی نمی‌دانستند که چرا در فاصله‌ای بدین کوتاهی پس از جنگ قبلی دوباره با هم به جنگ درآمده‌اند.

آرام با یکی از همسایگان خود به نام سوغومن^۱ در این باره به تبادل نظر می‌پرداخت؛ و آراکسی وقتی آن دو مرد را می‌دید که با هم بحث می‌کردند و با چه شور و علاقه‌ای گوش به رادیو می‌دادند، لبخندی حاکی از گذشت و بی‌قیدی

برلبانش نقش می‌بست.

سوغومُن که هیچ حاضر نبود فکر شکست برای فرانسویان را به خاطر خود راه بدهد، می‌گفت:

- فرانسویان پیروز خواهند شد.

آرام چون ماه‌هایی طولانی با هایک و سال‌هایی را با آرمن گذرانده بود، تجربه‌ی بیشتری داشت و در منازعات جاری چیزی به جز ادامه‌ی غم‌انگیز جنگ بزرگ نمی‌دید.

نازی‌ها در دهم ماه مه به تعرض آغاز کردند، در چهاردهم از ایالت موز^۱ گذشتند و بر مبنای اصول جنگ برق‌آسا خط جبهه را در هم شکستند. سپس بیش از پیش در خاک دشمن فرو رفتند، به پاریس نزدیک شدند و از آن‌جا به سمت مغرب پیچیدند تا ارتباط عمده‌ی قوای فرانسویان و انگلیسیان را قطع کنند و آنان را در محاصره بگیرند. ویگان^۲ به‌جای گاملن^۳ در رأس سپاهیان متفقین قرار گرفت، ولی این تغییر فرمانده نیز تأثیری نبخشید و فاجعه هر دم نزدیک‌تر می‌شد. بیش از دویست و پنجاه هزار سرباز انگلیسی در زیر حملات هوایی آلمانی‌ها ناچار شدند دوباره در دونکرک^۴ به کشتی بنشینند و بگریزند، و بیش از صد هزار سرباز فرانسوی نیز به دنبال ایشان گریختند. در سوم ماه ژوئن آخرین نفراتی هم که از انگلیسیان برجا مانده بودند، خاک فرانسه را ترک گفتند، و اکنون ارتش فرانسه در برابر دشمن اشغالگر تنها مانده بود. برای بسیاری از کسان واقعه‌ی غم‌انگیز دونکرک ایجاد نوعی بهت و حیرت کرده بود.

سوغومُن هی می‌گفت: «چنین چیزی ممکن نیست.»

به نظر نمی‌آمد هیچ چیز بتواند این غلتک فشاری آلمانی را از حرکت باز بدارد.

۱- Meuse از ایالات فرانسه واقع در مشرق پاریس. (مترجم)

2- Weygand

3- Gamelin

۴- Dunkerque بندر کوچک فرانسه در ساحل دریای شمال. (مترجم)

وقایع کوبنده و دلسردکننده بود: انگلیسیان دیگر در جبهه نبودند، و اتریش و چکوسلواکی و لهستان و هلند و بلژیک و لوکزامبورگ هم تسخیر شده بودند. آرام نیز مانند همه‌ی مردم دیگر از روزنامه‌ی سیزدهم ژوئن باخبر شد که شهر پاریس تخلیه شده است و ساکنان آن به صورت یک مهاجرت دسته‌جمعی و در عین بیم و وحشت گریخته‌اند. از آغاز تعرض تا به آن دم هنوز یک ماه تمام هم نگذشته بود. جاده‌ها در طول روزهای متوالی از کاروان‌های طولانی مردم غیرنظامی که می‌کوشیدند از خطر پیشروی دشمن بگریزند، انباشته می‌شد.

از دیدن آن مردم بیچاره که با اتومبیل، با پای پیاده، با دوچرخه و با گاری می‌گریختند، آراکسی به یاد مهاجرت بازماندگان ملت ارمنی می‌افتاد، در آن دم که از دست دسته‌های کشتارکننده‌ی ترک فرار می‌کردند. آن بیچاره‌ها را می‌دید که جواهرات خود و کتاب‌های خوب‌شان را می‌فروختند، و به خوبی به بیم و نگرانی ایشان پی‌می‌برد، چون همین بلاها به سر خودش هم آمده بود. یک شب از شوهرش پرسید:

- راستی اگر آلمانی‌ها به این‌جا هم بیایند، چه بر سر ما خواهد آمد؟

آرام گفت: «نمی‌دانم، شاید هیچ اتفاقی برای ما نیفتد. به عقیده‌ی من آلمانی‌ها به اندازه‌ی ترک‌های عثمانی وحشی نخواهند بود.»

- پس چرا این همه آدم در جاده‌ها سرگردان شده‌اند؟ آخر این‌ها از ترس چه می‌گریزند؟

- آنان تنها به انگیزه‌ی ترس‌شان می‌گریزند، و به جز آن هم چیزی نمی‌فهمند؛ بنابراین بی‌آن‌که بدانند چرا و به کجا می‌روند، همین‌طوری می‌گریزند.

در فردای روزی که پاریس اشغال شد، در شنبه روزی، آرام با کمال تعجب آموزگار وارتانیان و زنش را دید که آمدند، ولی هیچ به نظر نمی‌آمد که اندک نشانه‌ای از بیم و تشویش در قیافه‌شان باشد.

آموزگار به آرام گفت: «ما می‌بایست در حین عبور از این‌جا بیاییم و سلامی هم به تو بکنیم. من و هایگانوش داریم می‌رویم به مون‌پلیه^۱ به نزد خویشاوندانی که در آن‌جا داریم. به‌طور کلی آدم باید در جنوب راحت‌تر باشد.»

در حینی که بانو وارتانیان و آراکسی ضمن گپ زدن با هم به تهیه‌ی شام مشغول بودند، آرام سوآلی برای وارتانیان مطرح کرد و از او پرسید:
- درباره‌ی همه‌ی این اوضاع چه فکری باید کرد؟

آموزگار لبخند گل و گشادی حاکی از تعجب بر لب آورد و گفت:
- اتفاقاً من انتظار طرح این سوآل را از طرف تو داشتم، ولی نمی‌دانستم آن را پیش از شام یا بعد از شام از من خواهی کرد. صریح بگویم که تو خوب کردی آن را پیش از شام مطرح کردی، چون آدم با شکم پُر فکرش خوب کار نمی‌کند. خوب، حالا به‌طور دقیق تو چه را می‌خواهی بدانی؟

- همه چیز.. همه‌ی این اتفاقات به نظر من غیرواقعی می‌آیند.
- وای خدای من، تو باز خودت را در دام ساده‌لوحی جنس ارمنی مینداز. ما اول به آدم‌کشی ترک‌ها باور نکردیم و اینک در چهار گوشه‌ی دنیا پراکنده شده‌ایم. انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها هم به تهاجم آلمانیان باور نکردند و اینک انگلیسیان به انگلستان گریخته‌اند و پاریس هم اشغال شده است. حال این مسأله چه شبه واقعی به نظر بیاید یا نیاید، همین است که هست.

- ولی آخر این چیزی را بیان نمی‌کند.
- درست است، با این حال این یک تصدیق ساده‌ی واقعیت است.
- من خیلی مایل بودم که بتوانم سر در بیاورم. تو باور نمی‌کنی که کافی نیست آدم تنها به یک تصدیق ساده‌ی واقعیت قناعت کند؟ و باید از اطراف و جوانب به دنبال علت‌های عمده‌ی آن بگردد؟

۱- Montpellier شهری در ۷۵۰ کیلومتری جنوب پاریس نزدیک دریای مدیترانه. (مترجم)

- من، ای آرام، خوشحالم از این که می شنوم تو چنین حرفی می زنی. تو دیگر آن جوان احساساتی مرعشی نیستی که در پی شرح و تفسیر قضایا تنها از دید خودش و به مقتضای منافع خودش بود. تاریخ تنها یک دایرةالمعارف مفصل شرح حوادث نیست بلکه یک زندگی خاص خود، یک زندگی درونی همراه با پیشرفت و با تحول خود نیز دارد. لیکن بالاخره برای این که به سؤال تو درباره‌ی به قول خودت علت‌های عمده‌ی آن جواب داده باشم، می پرسم آیا تو هیچ‌گاه از خود نپرسیده‌ای که چرا آلمانی‌ها توانسته‌اند با وجود پیمان ورسای باز مسلح بشوند؟

- خوب، برای این که مقررات آن پیمان را رعایت نکرده‌اند.

- بلی دیگر! آلمان غرامت‌های پیش‌بینی شده در قرارداد را به فرانسه نپرداخته است. همان گونه که ترک‌ها را مجبور نکردند معاهده‌ی «سه‌ور» را محترم بشمارند و به مفاد آن عمل نکنند، آلمانی‌ها را نیز وادار نکردند به این که به مفاد پیمان ورسای عمل نمایند. در این مورد هم تکرار ساده‌ی یک اشتباه تاریخی روی داده است. علاوه بر این، نکته‌ی دیگری هم هست: اگر به حرف فوش^۱ گوش داده بودند، همه‌ی آن چیزهایی را که لازم بود از آلمان می‌خواستند، یعنی او را ملزم می‌کردند به این که خلع سلاح بشود، بیش از صد هزار سرباز نداشته باشد، تانک و هواپیمای جنگی نداشته باشد، و بالاخره به عنوان تضمین امنیت اجتماعی تابع سازمان ملل متحد باشد. سپس می‌بایست کشورهای کوچک متفق مانند لهستان و بلژیک را تقویت کرده باشند. آری، اگر به حرف‌های او گوش داده بودند، امروز وضع به این صورت نبود. از طرفی هم اگر تصمیمات متخذه درباره‌ی مسأله‌ی ارمینان اجرا شده بود، امروز من و تو هر دو در مرعش می‌بودیم. لیکن پتن^۲ را که معلم تاکتیک پیاده‌نظام در مدرسه‌ی عالی جنگ است و اعتقاد مطلق به دفاع دارد، بر فوش

۱- Foch مارشال فرانسوی در جنگ جهانی اول (۱۸۵۱-۱۹۲۹) که فاتح جنگ شناخته شد.

۲- Petain مارشال فرانسوی (۱۸۵۶-۱۹۵۱) که بعداً رییس دولت فرانسه در ویشی شد و سرانجام محاکمه و به اعدام محکوم گردید، لیکن در زندان درگذشت. (فرهنگ معین)

ترجیح داده‌اند. و در این جا است که، چنان که می‌بینی، آدم با یک زمین‌هی روان‌شناسی برخورد پیدا می‌کند که همیشه با عبارات سیاسی یا نظامی یا اجتماعی قابل شرح و بررسی نیست. بهتر است بگوییم دو مکتب داریم: مکتب فوش و مکتب پتن. در اولی الزام طرف مطرح است به احترام گذاشتن به بعضی حقوق با اعمال زور و به رعایت آن‌ها. به علاوه، چون فوش مرد حرفه‌ای و با تجربه در جنگ است، عقل و شعور این را دارد که نه در پی به‌دست آوردن پیروزی‌ها در جنگ بلکه با نگاه داشتن آلمان در حالت خلع سلاح به فکر برطرف ساختن خطر جنگ دیگری هم باشد. و اما مکتب پتن، او چون مرد شجاعی است، چندان به سیستم خود یعنی به امر دفاع از وطن اعتقاد دارد که فراموش می‌کند دشمن دیرینه‌ی خود را خلع سلاح نماید - یا شاید هم ناخودآگاه او را به تعرض بعدی دعوت می‌کند. از این قرار به‌طور خلاصه، فرانسه از نظر اقتصادی به‌طور وحشتناکی فقیر شده است، هیچ چیز از دست داده‌ای را محققاً و یا تقریباً نمی‌تواند باز پس بگیرد، و تازه طلبکارانی هم بر سرش ریخته‌اند و ناچار یک ارتش مدافع برای خود درست می‌کند... نتیجه: ایجاد خط ماژینو^۱ است با میلیون‌ها پیاده‌نظام. در واقع جنگ فقط یک ماه طول کشیده است. در یک طرف تاکتیکی بوده است بر مبنای خط دفاعی با آدم‌ها و خندق‌ها، و در طرف دیگر شیوه‌ای عمیقاً سوق‌الجیشی و تعرضی با زره‌پوش‌ها و هواپیماهای جنگی. تاکتیک دفاعی پتن به یک‌باره فروریخته است. ویگان که پرورده‌ی مکتب فوش است، متأسفانه خیلی دیر فرا خوانده شده و جنگ به پایان رسیده است.

- و با این وصف متفقیین همه‌ی آتوها را در دست داشتند، مگر نه؟

- درست، ولی در مقابله با سیستم فوش آلمانی‌ها در ظرف پانزده روز خرد می‌شدند، لیکن در مقابله با سیستم پتن اینک در ظرف یک ماه فاتح شده‌اند. بگذار به تو بگویم: نابینایی در برابر چیزی که مسلم است، اغلب اوقات آدم را تا اندازه‌ای

۱- Maginot خط دفاعی معروف فرانسویان در جنگ جهانی دوم. (مترجم)

به خودکشی و به نوعی گرایش ناخودآگاه به نابودی خود می‌کشاند. این هم هست که فرانسویان با آن حالت روانی خود که خاص کارمندان جزء است، زندگی را به خود سخت می‌گیرند، پیش از هر چیز در فکر تأمین امنیت خویشند، از تغییرات وحشت دارند، سیاست شترمرغی را ترجیح می‌دهند و سرانجام از نبوغ ذاتی خود چشم می‌پوشند. ویگان خیلی دیر فراخوانده شده و فوش فراموش شده بود. بالاخره چه کسی می‌تواند ادعا کند که نمی‌دانسته است ارتش آلمان دم به دم دارد بزرگ می‌شود؟ من معتقدم که خود ما نیز مرتکب همین اشتباه شده‌ایم. البته محل و اشخاص در این جا و آن جا با هم متفاوتند ولی پیشامد ناشی از اشتباه‌شان یکسان است. من کم‌کم دارم به تاریخ بشر از زاویه‌ی دید دیگری می‌نگرم. تو سعی کن عروج برق‌آسای هیتلر را تجزیه و تحلیل کنی. در این تجزیه و تحلیل، تو دیگر یک رشته تاریخ‌ها و حادثه‌ها و شکست‌ها و پیروزی‌ها نمی‌بینی، بلکه یک نوع بازی غریزه‌ی خاکی توده‌ها و نیروها و قدرت‌هایی را تشخیص می‌دهی که با هم متحد می‌شوند و همه چیز را در سر راه خود از بین می‌برند. دلم می‌خواهد در یکی از این روزها کتابی درباره‌ی تاریخ بنویسم و آغاز آن را با همین دید شروع کنم. البته نمی‌دانم شایستگی انجام این کار را دارم یا نه، ولی این چیزی است که فکر و احساس مرا سخت به خود جذب کرده است. شاید از همین طریق است که بشریت با جنگ‌های خونینی تحول می‌یابد که خرده بورژواهای خشکیده در آداب و رسوم قدیمی را بیدار می‌کنند و به آدم امکان می‌دهند که هم شجاعت و شهامت خود را به کار بگیرد و هم رحم و مروتش را و این خود ضربه‌ی بزرگی است! و بالاخره شاید مجبور شویم که لاینقطع دوباره جنگیدن برای حقوق خود را بیاموزیم، و همین طور دوباره تشریح و تعریف کردن مسؤولیت‌های خودمان را.

آرام آن چه را که آرمن درباره‌ی آن «حیوان» مشهور (شترمرغ) و درباره‌ی

جنگش با عنقا به او گفته بود، برای وارثانین نقل کرد.

هامپاردزوم به او گفت: «از این قصه افسانه‌ی زیبایی درست می‌شود. به هر حال شاید همان حیوان است که ما را مجبور می‌کند عنقا بشویم. راستی آرام، بگو ببینم، آیا من زیاد پرت و پلا نگفتم؟»

نه، اگر من همان‌طور که تو الان گفتی، دیگر جوان نیستم، خودت هم دیگر آن آدم کله‌شقی که تحولات و اتفاقات عجیب و غریب تاریخ نگرانش بکند، نیستی. تو در تاریخ خطوط مخرب را می‌بینی و جریان‌ها و قدرت‌های وارد به صحنه را احساس می‌کنی. بلی، من حرف‌های تو را فهمیدم و می‌گویم که چیزی شگفت‌آور و در عین حال وحشت‌انگیز به من ابراز کردی: منظورم از آن چیز تحولی است که قوز نیشدار خود را بی‌رحمانه از این گوشه‌ی سیاره به گوشه‌ی مقابل می‌غلطاند. در این جا است که مشاهده می‌شود طرز تفکر خرده بورژوازی تا چه اندازه ممکن است مضحک باشد.

هامپاردزوم به دو پسر جوانک آرام نگاه می‌کرد که میز را می‌چیدند. و دوباره آن دورانی را در نظر خود مجسم کرد که آرام در مرعش شاگردش بود؛ لیکن اکنون پدر شده و موهایش هم جوگندمی شده بود، با کله‌اش و با دلش استدلال می‌کرد و نیاز به دانستن و به فهمیدن آن‌چه را که در دوروبر او و در درونش روی می‌داد، از دست نداده بود. می‌دانست چگونه از درافتادن به عالم بی‌اختیاری یک زندگی عادی و مبتذل اجتناب کند و با جریان‌های طبیعی و غیرطبیعی زندگی بسازد.

چند روز پس از رفتن آموزگار وارتانیان به مون‌پلیه، در روز بیست و دوم ژوئن ۱۹۴۰ قرارداد ترک مخاصمه در محلی به نام کومپیه^۱ و در درون قطاری که یک قرارداد ترک مخاصمه‌ی دیگر در تاریخ یازدهم نوامبر ۱۹۱۹ در آن منعقد شده بود، به امضا رسید. محل برای نشان دادن تمسخر حساب شده‌ی آلمانی‌ها درست و

به‌جا انتخاب شده بود، و حتی دیده شد که هیتلر از خوشحالی رقص هم کرد. جریان ماجراهایی که پس از آن واقعه روی داد، به‌قدری سریع بود که آدم به راستی فرصت پیدا نمی‌کرد واقعیت وضع تازه را تجزیه و تحلیل کند: جنگ به شکست انجامیده بود، قسمت اعظم کشور فرانسه اشغال شده بود؛ و خلاصه در ظرف مدتی کمتر از هشت ماه مملکت از مرحله‌ی صلح به مرحله‌ی اشغال به وسیله‌ی دشمن رسیده بود.

از آن حوادث نوعی کرخی و بی‌حسی روانی ناشی از زخم وارد شده عارض گردید، چنان‌که ارمنیان نیز سابقاً به سرشان آمده بود و از همین زخم که منجر به عدم تحرک و نوعی حالت بچگانه می‌شود، برداشته بودند. آرام هیچ نمی‌توانست وضع پیش آمده را توجیه کند: آخر چگونه کشوری با چنان فرهنگ و تمدن که دنیا آن همه اصلاحات اجتماعی و انسانی را به او مدیون بود، کشوری که چنان نقش عمده‌ای در تمدن بشری بازی کرده بود، خود را چنین آسان به دام انداخته بود؟ در بحبوحه‌ی آن همه سرخوردگی عمومی باز آراکسی بود که اطرافیان را به سوی امیدواری سوق می‌داد و می‌گفت:

- آنان در وهله‌ی اول پیروز شده‌اند، ولی باید کمی صبر کنیم. امریکاییان مسلماً وارد جنگ خواهند شد، و آن وقت مگر آلمانی‌ها چه مدت خواهند توانست مقاومت کنند؟

چندان طول نکشید که همگان خود را تا اندازه‌ای مانند روستاییان یا کوه‌نشینانی حس کردند که تدارک از سر گذراندن یک زمستان سخت و طولانی را می‌بینند، یعنی آذوقه و خواربار انبار می‌کنند و جامه‌های گرم و کهنه گرد می‌آورند. یک روز صبح هاروتیون با دار و دسته‌ای از یارانش خود را در نزدیکی یک انبار نظامی مملو از مواد مختلف یافتند. مردم در استفاده از آن مواد مردد بودند؛ با این حال می‌دانستند که آلمانی‌ها تا یکی دو روز دیگر به آن‌جا خواهند رسید و آن مواد را

ضبط خواهند کرد. هاروتیون بی‌اندک تردید به روی بسته‌های پیراهن و کفش پرید و مقدار زیادی از آن‌ها را پایین انداخت، و هر یک از یارانش آن‌چه می‌توانستند برداشتند. سپس با یکی دو تن از یاران به انبار بغل‌دستی که پر از مواد خواربار بود، داخل شد و در آن‌جا نیز همان کار را کرد. در ظرف چند ساعت، صدها نفر اجناسی مانند پیراهن و روانداز و شلوار و کفش و جعبه‌های ساردین و گوشت و غیره را با چرخ‌دستی و گاری و حتی با کامیون برده بودند. هاروتیون آن‌چه را که می‌توانست با دوچرخه‌ی پدرش آرام به خانه آورد، ولی آرام از شرکت جُستن در استفاده از آن «غارت» امتناع ورزید و از پسرش پرسید:

- تو معتقد نیستی که این کار دزدی است، هاروت؟

- نه، مادام که ما ساکنان وین از آن استفاده می‌کنیم، دزدی نیست، چون مگر این اشیا به که تعلق دارد؟

- البته که به فرانسه تعلق دارد.

- خوب دیگر، فرانسه یعنی خود ما.

آرام از این جواب یکه‌ای خورد: بچه‌هایش در دنیای دیگری غیر از دنیای ارمنیان هجرت کرده در سن و سال او زندگی می‌کردند، ارمنیانی که هنوز با خاطره‌ای از دردهای خود می‌زیستند.

شب‌هنگام آرام به زنش گفت: «آراکسی، این پسر تو، هاروت، آن قدر هم که به نظر می‌رسد، احمق نیست، ها!»

- آخر او پسر تو هم هست.

- می‌دانم، ولی من این احساس را دارم که هنوز کاملاً با این... با این وضع خو نگرفته‌ام.

- برای این‌که بچه‌ها بزرگ می‌شوند و فکر می‌کنند، و روی هم‌رفته برای

خودشان زندگی می‌کنند، مگر نه؟

- بلی، همین طور است.

- این را بدان، در وضعی که ما اکنون به آن رسیده‌ایم، دیگر اختیار انتخاب با خودمان نیست. دیگر بچه‌های «کمپ» هرگز ارمنیانی مانند من و تو نخواهند بود، چون در این جا متولد شده‌اند و به همین آب و خاک تعلق دارند. این شاید قرص تلخی باشد که بلعیدنش ناگوار است. تو هیچ می‌دانی که هاروت وقتی آن غنایم را آورد، به من چه گفت؟

- نه، نمی‌دانم، چه گفت؟

- گفت: «ما مثل دانتون^۱ عمل خواهیم کرد». حالا این دانتون کیست، من هیچ نمی‌دانم. خلاصه، ما چه بخوایم و چه نخواهیم، از این پس در دو محیط جدا از هم زندگی خواهیم کرد. باز خدا را شکر که لااقل بچه‌ها مان زنده و سالمند.

زندگی همان گونه که پیش‌بینی شده بود، ادامه داشت. آلمانی‌ها به وین که شهر بلادفاع اعلام شده بود، وارد شدند. هاروت علاقه‌مند بود که ایشان را ببیند، و در ساحل رود رُن انتظارشان را می‌کشید. عزاده‌های جنگی در شهری که از سکنه خالی شده بود، رژه می‌رفتند. هاروت وقتی افسری را دید که هفت تیر به دست سرش را از تانک در آورده است و با نگرانی و بدگمانی به بیرون می‌نگرد، خنده‌اش گرفت. هاروت در آن دم که به او نگاه می‌کرد، تنها بود.

چند روز بعد، آراکسی پسر بچه‌ی دیگری به دنیا آورد که اسم او را که وُرک^۲ گذاشتند. در حینی که آراکسی در زایشگاه بود، آرام بیش از پیش نه تنها به کیفیت روحی بچه‌هایش بلکه به وضع این نسل جدید ارمنی که در مسیر زندگی پیش

۱- Danton از رجال معتبر دوران انقلاب کبیر فرانسه که ناطقی زبردست هم بود. روبرسیر انقلابی خشن و بی‌رحم که به وجاهت ملی او حسد می‌ورزید، وی را به جرم طرفداری از اعتدال به مرگ محکوم کرد، و در سن سی و پنج سالگی، در ۱۷۹۴، سرش را بریدند. (فرهنگ معین)

2. Kévork

می‌رفت و بی‌محابا رشد می‌کرد، پی‌برد. و چون می‌خواست در این باره بیشتر چیز بداند، یک روز از هاروت پرسید:

- تو برای تفریح و سرگرمی خود چه می‌کنی؟

- من در کنار شطرنج کلبه‌ای برای خود درست کرده‌ام، و هفته‌ای سه بار هم به ورزش ژیمناستیک می‌پردازم.

- البته پرداختن به ورزش ژیمناستیک می‌دانم که کار بسیار خوبی است، ولی کلبه دیگر برای چه؟

- بله، کلبه‌ای از چوب بید، در میان بیشه‌های ساحلی.

- درست، ولی آخر در آن کلبه چه می‌کنی؟

- هیچی، پدر. در آن کلبه فقط می‌نشینم و به جریان رود زُن یا به غروب‌های خورشید نگاه می‌کنم. اغلب هم کولی‌ها از آن طرف‌ها رد می‌شوند، مدت مدیدی در آن جاها درنگ می‌کنند و به گردآوری ترکه‌های بید برای درست کردن سبد مشغول می‌شوند. آن وقت، من به ایشان نگاه می‌کنم، و وقتی به نواختن گیتار پرداختند، به ایشان گوش می‌دهم. به هر حال، کار بدی نمی‌کنم، پدر جان.

آرام آهی کشید و دستش را با مهر و محبت به روی شانه‌ی پسرش گذاشت. دلش می‌خواست گریه بکند. تازه به این نکته پی‌می‌برد که بچه‌هایش با رؤیاهای او جور نیستند و زندگی خاص خودشان را دارند. وقتی آرام آراکسی را از زایشگاه با طفل چهارم‌شان به خانه بازآورد و در راه به کاروان‌هایی از سپاهیان آلمانی برخورد، خویشتن را همچون آدمی رؤیایی و خواب‌آلوده دید که آهسته آهسته بیدار می‌شود و به وجود اشخاص و اشیاء و نیز به وجود آن‌چه رؤیا است و آن‌چه واقعی است، پی‌می‌برد.

در این حیص و بیص نامه‌ی تازه‌ای از آرمن رسید، به این شرح:

آرام عزیز، آراکسی عزیز،

من این نامه را به وسیله‌ی صلیب سرخ به دست شما می‌رسانم تا شما از هیچ بابت نگرانی نداشته باشید. من طبق معمول و به لطف و عنایت خداوند هنوز زنده‌ام، به زودی جزو اردویی از اسیران جنگی به نزدیکی مونیخ اعزام خواهم شد و کار دیگری به جز حرفه‌ی خود یعنی کفش‌دوزی نخواهم کرد. تا به حال روی ساخت چکمه‌های ارمنی، ترکی، روسی، فرانسوی و آلمانی کار کرده‌ام، و فرق نمی‌کند، چون همه‌شان پنج انگشت بیشتر به هر پا ندارند. حتماً جای من پیش همه‌ی شما خیلی خالی است. وای که این جنگ چقدر بی‌ربط و احمقانه است! این فرانسویان به شما اطمینان می‌دهم که سربازان مقدسی هستند و از ایشان می‌شد فداییان بسیار خوبی درست کرد. صریح بگویم که آدم نمی‌تواند نه درباره‌ی این‌ها و نه درباره‌ی آن‌ها تعریف کافی بکند. من متأسفانه وقت ندارم که همه‌ی ماجراها را طی یک نامه برای تو شرح بدهم. وضع تا اندازه‌ای تکرار شکست لهستانیان است. چگونه می‌توان انتظار داشت که پیاده‌نظام در برابر تانک‌ها و هواپیماهای بمب‌افکن پیروز بشود؟ من چیزی نمی‌گویم، چون وقتی که دنیا بیدار بشود، آن کسی خوش خواهد خندید که آخر می‌خندد^۱. باری، من حالم خوب است و غذا مان هم بد نیست، و امیدوارم هر چه زودتر یکدیگر را در وین باز ببینیم. همه‌ی شما را صمیمانه می‌بوسم.

آرمن

۱- ما به جای این جمله می‌گوییم: شاهنامه آخرش خوش است. (مترجم)

در نزدیکی‌های آخر تابستان، تمامی آن قسمت از ساحل رود رُن را که در زیر سایه‌ی درختان چنار و زیزفون واقع و گردشگاه مورد علاقه‌ی ارمنیان «کمپ» بود، کامیون‌ها و تانک‌ها و انواع ماشین‌های باری آلمانی اشغال کرده بودند، جایی که مردم محل نیز سابقاً دوست داشتند در آن به گردش بروند، بچه‌های خود را برای هواخوری بگردانند، در آن دوچرخه‌سواری کنند، و یا فقط شبی از شب‌های تابستان را با چلچله‌ها، با نقالان قصه‌گو، با پیرزنان ارمنی که نگاه‌دار بچه‌ها بودند و یا با مردانی که تیله‌بازی می‌کردند، بگذرانند. کلمه‌ی «اشغالگر» کم‌کم داشت معنی حقیقی و کامل خود را پیدا می‌کرد. آرام و هاروت به مردانی با لباس متحدالشکل سیاه‌رنگ که در کنار تانک‌ها ایستاده بودند، می‌نگریستند. می‌خندیدند و به صدای بلند و با وقاحت تمام از فاتحان و اربابان زور و اجحاف سخن می‌گفتند.

هاروت به این اربابان جدید که جوان و موطلایی و خوش‌قیافه و نیرومند بودند، و حتی با پخش تنقلات و شیرینی‌های مختلف در بین بچه‌ها، که بسیاری از آنان از قبول آن امتناع می‌ورزیدند، می‌خواستند سخا و جوانمردی از خود نشان بدهند، نگاه می‌کرد.

آرام از پسرش هاروت پرسید: «تو درباره‌ی این اشخاص چه فکر می‌کنی؟»
- خوب دیگر! این‌ها البته با وقار و متانتند و تانک‌های قشنگی هم دارند، ولی

من به هیچ وجه ایشان را برتر از دیگران نمی دانم، و آن چه را در مدرسه درباره‌ی فرهنگ آلمانی خوانده‌ام، در ایشان نمی بینم.

آرام از این جواب شاد شد و گفت:

- بسیار خوب، تو درست مثل یک ارمنی واقعی حرف می زنی.

آرام خویشتن را در برابر یک واقعیت مسلم می دید: این بچه ها دم به دم از حالت بچگی در می آمدند، بیش از پیش پا به جوانی می گذاشتند، و کم کم بدل به مردانی می شدند که دیگر از آن ارمنیان جان به در برده از کشتار و یا تبعید شده نبودند، بلکه فقط از اعضای اجتماعی به شمار می آمدند که در آوارگی به سر می بردند. خندقی نامریی به طرز اجتناب ناپذیر بین ایشان و نسل قبلی شکاف می انداخت بی آن که عشق و وفاداری خانوادگی ایشان را از بین ببرد. پیرمردان یکدیگر را در یک کافه و جوانان در کافه ای دیگر می دیدند. در کافه ای که پیرمردان بودند، جز به زبان ارمنی به زبان دیگری سخن نمی گفتند، و در کافه ای جوانان فقط به زبان فرانسه حرف می زدند.

یک شب دیروقت، در حالی که آراکسی به که وُرک شیر می داد، آرام به او گفت:
- می دانی، آراکسی، در این جا بچه هایی که به دنیا می آوریم، در باطن امر نه پدر خواهند داشت و نه مادر، و ما هم پیر خواهیم شد بی آن که در واقع بچه ای داشته باشیم.

- تو همیشه مثل یک آدم رؤیایی حرف می زنی.

- با این وصف، همین طور است که گفتم. ما تقریباً چیزی از تاریخ فرانسه و از فرهنگ آن نمی دانیم، و ایشان چیزی از ارمنستان نمی دانند. اگر هم چیزی بدانند، تنها همین است که از ما کشتاری شده است. تو با ایشان به زبان ارمنی حرف می زنی و ایشان به فرانسه به تو جواب می دهند.

- شاید، ولی مگر تو به وجود روابط عمیق تر از این ها بین ما عقیده نداری؟ این

بچه‌ها در برابر آن روابط چیزی به حساب نمی‌آیند و خود ما نیز همین‌طور. من ادعا نمی‌کنم که همه چیز می‌دانم، ولی از تو خواهش می‌کنم بگذار بچه‌ها در این‌جا در صلح و آرامش بزرگ بشوند.

- یعنی چه‌طور؟

- نمی‌دانم. برای ما میهن آینده همین ایشان هستند.

آرام نزدیک آراکسی نشست و به که‌ورک که شیر می‌خورد، نگاه کرد، سپس بیرون رفت تا هوایی بخورد و آرامشی بیابد.

در کوچه سوغومُن را دید که مست مست بود و زنش با چند متر فاصله به دنبالش می‌آمد. وقتی به آرام برخورد، زمزمه‌کنان به او گفت:

- آرام، تو او را به خانه برگردان. هیچ می‌دانی که گاهی وقت‌ها به سرش می‌زند و همه‌اش از کشتار پدر و مادر و کسانش و شاعران حرف می‌زند... تو او را به خانه برگردان، چون از تو حرف‌شنوی دارد.

سوغومُن هم تا چشمش به آرام افتاد، گفت:

- آه دوست عزیزم، آرام، بیا پیش من. تنها تو یکی قدر می‌دانی که من چه‌قدر شعر از برمی‌خوانم.

- باید زود به خانه برگشت، سوغومُن. فراموش مکن که زمان جنگ است و مملکت اشغال شده است.

- یعنی تو خیال می‌کنی من نمی‌دانم؟ من هر روز این نازی‌ها را می‌بینم. خواهی دید که آنان فرانسه را به خون خواهند کشید. بیا لااقل چند دقیقه‌ای درباره‌ی شعر و شاعری حرف بزنیم. مگر چه چیزی به جز این برای کمک کردن به ما در تحمل این زندگی نکبت‌بار هست؟ تو هیچ می‌دانی که من چرا خون دل می‌خورم و برای چه همیشه از این ترک‌های عثمانی کینه به دل دارم؟ برای این‌که شاعران ما را کشته‌اند. گوش بده تا من شعری برایت بخوانم، فقط یک شعر، از سروده‌های

روبن سواک^۱، شاعری که در سی سالگی به هنگام قتل عام ارمنیان کشته شد.
عنوان شعر «رفتن» است. آه! من هم چقدر دلم می‌خواهد بروم. به هر حال گوش
کن، اینک شعر سواک:

رفتن، رفتن بدون همراهی با صدای طبل و شیپور،
چونان نهر که آرام از زیر علف‌ها جاری است،
چونان ابری در آسمان که باد می‌بردش...

رفتن بی آن‌که آدم بداند بر چه مسیری می‌رود،
رفتن، رفتن به دور از این شهرهای سیاه،
رفتن در شبی به سیاهی مرکب، و کورمال کورمال...

رفتن به طور آهسته، بی شمع و بی مشعل،
بی غم و اندوه، بی گریه و زاری، بی حسرت‌های ابدی،
رفتن بی گرسنگی، بی تشنگی، بی هوس، به آرامی...

رفتن به دور از این آدم‌ها و ازدانش‌های شان،
بی کمترین صدا، و بیگانه با همه‌ی درد و رنج‌های شان،
کر و کور و لال، گریختن برای همیشه...

بی آن‌که بدانیم آرمانی در این دنیا نیست،
رفتن همچون سیاحان ولگرد سواحل،
بر راهی که به سعادت ابدی منتهی می‌شود...

رفتن، خویشتن را در رؤیای غروب حل کردن،
با چشمان بسته، همچون فقیری که در خواب راه می‌رود،
رفتن بدون امید، و بالاخره بدون هیچ چیز...

رفتن بی آن‌که نه آدم را شناخت و نه خدا را،
من و تو دست در دست، هر دو با هم می‌رویم،
همچون رؤیا و عشق: مانند دو مهاجر...

- حال، ای آرام، ای مرد روشنفکر ما، تو بگو ببینم، شعر مورد علاقه‌ی تو کدام
است؟

- من، ای سوغومن، تقریباً با تمام اشعار شاعران خودمان، از نازک^۱ گرفته تا
چارنتز^۲ که این قطعه را سروده است، آشنا هستم، قطعه‌ای که من اغلب اوقات هربار
که موفق به تسکین نگرانی‌های خود می‌شوم، آن را پیش خود تکرار می‌کنم. اینک
قطعه:

تو در قرنی از مبارزه زیسته‌ای،
و هیچ چیز برای تو جاودانی نیست.
تو هر چه را که نزدیک است و دور، دیده‌ای،
و برای تو هیچ چیز جاودانی نیست.
تو سقوط و بیداری را دیده‌ای که می‌لرزانند.
پایه‌هایی را که گمان می‌رفت متفن و محکمند،
هیچ چیز در دنیا به جز مبارزه، برای تو جاودانی نیست.

سوغومُن از روی پله‌ی پلکانی که نشسته بود، برخاست، نفس عمیقی کشید و به لحنی آهسته گفت:

- همه‌ی ما، ای آرام، در یکی از همین روزها خواهیم مُرد، بر اثر پیری، یا حادثه، یا بیماری، و یا شاید هم جنگ. من خیلی خوب می‌دانم که در دور و بر ما چه می‌گذرد، لیکن کشتن شعر و شاعری، چنان‌که ترکان عثمانی کرده‌اند، گناهی نابخشودنی است. پسر من از شاعران فرانسوی، مانند هوگو^۱ و وِزِلِن^۲ و رَمبو^۳ سخن می‌گوید، حرف‌هایی که به من تسکین خاطر می‌بخشد، و می‌توانم بگویم که جانم «مُبله» می‌شود. اگر شعر از بین برود و از صفحه‌ی فرهنگ بشر حذف گردد، آدم دوباره به دورانی از بربریت در سطح جامعه‌ی ترکان عثمانی برخواهد گشت.

آرام وقتی به خانه برگشت، نزدیک آراکسی دراز کشید و که وُرک کوچولو را بی‌آن‌که بیدار کند، بوسید؛ ضمناً احساس تسکین خاطر کرد از این‌که این بچه نیز، همان‌گونه که دوستش سوغومن چند لحظه پیش به او گفته بود، در آینده جانش از منابع غنی و عمیق فرهنگ فرانسه «مُبله» خواهد شد. و نیز با خود گفت کسانی که با هر دو فرهنگ به‌خوبی آشنایی دارند، دیگر نباید بر سرنوشت خود تأسف بخورند، و حتی باید شکر خدا را به پاس لطف و عنایتش به‌جا بیاورند. و نیز پیش از این‌که به خواب برود، با خود اندیشید که شاید یک روز به فضل و مرحمت الهی بچه‌هایش خودشان شعر و ادب ارمنی را بیاموزند تا جان خود را که اکنون شعر و ادب کشور دوم‌شان در آن جا گرفته است، بیشتر غنی کنند.

در آغاز سال ۱۹۴۱، در آن زمستان سخت و سرد، هر کسی از درد ضربه‌های حوادث به خود می‌آمد و متوجه می‌شد که چه بر سرش آمده است. اشغال کشور بیش از پیش سنگینی می‌کرد و بر جزییات زندگی روزانه تأثیر می‌گذاشت: فقدان

۱- Hugo ویکتور هوگو نویسنده‌ی بزرگ فرانسوی و مشهورترین شاعر رمانتیک که کتاب‌هایش از شاهکارهای ادبیات فرانسه است (۱۸۰۲-۱۸۸۵).

۲- Verlaine شاعر فرانسوی و پیشوای مکتب سمبولیسم (۱۸۴۴-۱۸۹۶).

۳- Rimbaud شاعر فرانسوی و از پیشوایان سبک سوررئالیسم (۱۸۵۴-۱۸۹۱). (مترجم)

وسایل سوخت و کمیابی لباس و بنزین و به‌ویژه آذوقه و خواربار و قهوه و شکر و برنج و تقریباً همه‌ی اجناس دیگر روز‌به‌روز محسوس‌تر می‌شد. در طول ماه‌ها پشت شیشه‌بند مغازه‌ها خالی شده بود. به قول آرام این دنیای عجیب و غریب به زندان بزرگی شباهت پیدا کرده بود که میله‌های آن ناپیدا بود، و خود از خانه‌ها و دیوارها و میدان‌ها و بازارهایی ساخته شده بود که از مواد حیاتی خالی شده و غم‌انگیز و دلگیر هم بود. آلمانی‌ها تمامی اجناس ذخیره شده را از پشم و کائوچو گرفته تا پنبه و سرب و غیره مصادره کرده بودند؛ و کشور که هنوز از ضربه‌های جنگ اول جهانی به خود نیامده و به زحمت از زخم‌های اقتصادی بحران ناشی از آن شفا یافته بود، نه تنها دست خود را از اجناسی که داشت، خالی می‌دید و مجبور بود برای سیر کردن اشغالگر هم کار بکند، بلکه می‌بایست چهارصد میلیون فرانک غرامت جنگی را هم که خود او راه نینداخته بود، بپردازد. با وجود تحمل ضربه و به رغم سوداگران و سودجویان که از قحطی پیش آمده بهره‌برداری می‌کردند، یک دیگرگونی نامریی در وضع پیدا شد. آرام نیز همچون بسیاری از کارگران دیگر مؤسسات پاسکال والوی، که به کارگران‌شان بزرگوارانه زمین می‌دادند، از بهار سال ۱۹۴۱ شروع به کشت‌کاری یک باغچه‌ی جالیزمانند برای تهیه‌ی سبزی‌های مختلف کرد. طرز گذران هم‌طرازی به‌وجود آمد، گذرانی که با صبر و تحملی باورناکردنی استقامتی ضمنی در همگان پدید آورد، و همان به نوبه‌ی خود خصلت اصالت و شایستگی تمامی ملت را تقویت می‌کرد. کم‌کم باغچه‌ها سبزی و میوه و حتی گل به بار می‌آوردند، و از این ملت فرانسوی که اکنون به خود اجازه می‌داد در عین صبر و سکوت به وحشیان اشغالگر به چشم حقارت بنگرد، ابراز نوعی شور و شادی احساس می‌شد. آرام در مواقعی که با هاروت به بیل زدن و کلنگ‌زدن در باغچه‌اش مشغول بود، اغلب با خود می‌اندیشید که چه عجیب است این‌که از چنین محیط تسخیر شده و فقیر، محیطی که نمی‌بایست چیزی به‌جز حقارت و فلاکت از آن به چشم بخورد، نوعی هوای شادی و خوشبختی متصاعد است. خود فاتحان نیز

خویشتن را همچون پیوندی وازده احساس می‌کردند، پیوندی که به درختی زده باشند و نگیرد.

به‌ویژه ارمنیان دوباره و به‌طور مستقیم در محصولات زمینی خود غرق شده بودند و اغلب به همسایگان خویش می‌آموختند که چگونه باید در چنان شرایطی ناممکن زنده بمانند. «کمپ» کم‌کم به مرحله‌ی خودکفایی می‌رسید. گوجه‌فرنگی‌ها را آب می‌گرفتند؛ با انگور جوشانده و خرد کرده و از الک ریز رد کرده نوعی شیرینی به نام «بکمز»^۱ درست می‌کردند، با خیار و گوجه‌فرنگی سبز و دیگر سبزی‌ها در سرکه ترشی می‌انداختند، با میوه‌های دره‌ی ژن، از گیلاس گرفته تا زردآلو مربا در کوزه‌های کوچک به مقدار زیاد تهیه می‌کردند. پرورش خرگوش و مرغ خانگی هم جای کمبود گوشت را می‌گرفت. قدرت تخیل و ابتکار حاکم بود، و به یک معنی، ملتی را که در طول قرن‌ها با زمین سروکار داشت، دوباره به همان زمین شریف و غذادهنده نزدیک می‌کرد تا دوباره به ارج و قدر آن پی‌ببرد و آن را دوست داشته باشد. این جریان تازه و نیرومند خاکی جسم و جان را تقویت می‌کرد. کفهی ترازوی نیروهای نامربی آهسته آهسته به سمت دیگر خم می‌شد. سوء قصدها و اجتماعات متشکل در محل‌های مخفی و توطئه‌چینی‌ها کم‌کم بیان‌گر مقاومت ملت شدند. آراکسی با این‌که در کارگاه بافندگی به کار اشتغال داشت، خویشتن را بسیار شادان و خوشبخت احساس می‌کرد و می‌گفت:

- وضع موجود مرا به یاد مرعش می‌اندازد. همه‌ی کارها را ما خودمان می‌کنیم. هر خانواده‌ای همه‌ی کارهای لازم برای ادامه‌ی حیات خود را بین افرادش تقسیم می‌کرد، و بدین وسیله، همه بیش از پیش با هم اتحاد و یگانگی پیدا می‌کردند.

یک شب آرام به دوستش سوغومُن که آلمانی‌ها را نیز به‌قدر ترک‌های عثمانی لعن و نفرین می‌کرد، گفت:

- این وضع فلاکت‌بار و این باغچه‌ای که من با هاروت در آن کشت و کار می‌کنم، و نیز این به اصطلاح فاتحان، به من آموختند؛ که یک پیروزی کثیف و غیر انسانی بذر شکست در خود دارد.

سوغومُن در جواب گفت:

- تو خوب حرف می‌زنی، ولی این مشکل ما را حل نمی‌کند.

- در یکی از همین روزها راه حلی برای آن پیدا خواهد شد.

- مثلاً راه حل چه جوری؟ یعنی فرشتگان از آسمان فرود خواهند آمد و ما

ارمنیان بیچاره و آواره‌ی فرانسه و مصر و لبنان و امریکا و خدا می‌داند کجا و کجا را نجات خواهند داد و ترکان عثمانی را در دریا غرق خواهند کرد - کاری که به خیر و صلاح بشریت است - و بر کرانه‌های دریاچه‌ی وان گل خواهند کاشت؟ ول کن، آرام جان، تو به‌راستی خرف شده‌ای!

آرام لبخندی زد و گفت: «نه، سوغومن، نه فرشتگان، نه تو و نه من کاری از دست‌مان بر نخواهد آمد. من و تو تیله‌بازی خواهیم کرد، پیر خواهیم شد و آخر به بهشت ارمنیان خواهیم رفت.»

- خوب، پس ما ارمنیان یک بهشت تنها برای خودمان داریم؟

- گوش کن، من به بچه‌ها مان فکر می‌کنم. ایشان از همین حالا کارهای سخت انجام می‌دهند، و من می‌بینم‌شان. و از ایشان گذشته، تو به این فرانسویان نگاه کن: در میان ایشان کسانی هستند که خود را به کشتن می‌دهند، تن به شکنجه و آزار می‌سپارند و تیرباران می‌شوند، و با این وصف دست‌بردار نیستند. البته معمولاً چند درصد هم آدم ناقص عقل و خائن در میان خود دارند، ولیکن در شرایط و اوضاع و احوال فعلی ملت قابل تحسینی هستند. من حاضرم روی ایشان شرط‌بندی بکنم، همچنان که حاضرم روی بچه‌های خودم بکنم.

سوغومُن با نگاهی ثابت به آرام خیره ماند و در دل با خود می‌گفت که طرز

قضاوت او مانند کسی است که نه تنها ناظر بر همه‌ی جریانات بوده بلکه خود نیز

رنج و سختی بسیار کشیده و بلاهای زیادی به سرش آمده است. گفت:
- آرام، اجازه دارم شعر دیگری برایت بخوانم؟
- اگر کوتاه است بلی، چون آراکسی منتظرم است.
- کوتاه است و اثر طبع چارنتز یعنی شاعری است که تو بر شاعران دیگرش
ترجیح می دهی:

مردی دولتمند از کوچه می گذرد
آه! به طرز راه رفتنش بنگرید!
تحقیر و تمسخر بر لبخندش نقش است.
آخر به طرز راه رفتنش بنگرید.
آیا این احمق می تواند درک کند
که مرگ در دوروبرش پرسه می زند؟
آیا بازوی انتقامجو را می بیند؟
آه! به طرز راه رفتنش بنگرید!

- زیبا است، سوغومن. پس تو حرف مرا درک می کنی.
- بسیار خوب، آرام. من دلم می خواست شعر دیگری هم از یک شاعر دیگر، از
گره گوار نارک^۱، برایت بخوانم، ولی خیلی طولانی است، و اگر آن را برایت بخوانم،
آراکسی با من بد خواهد شد. آدم بهتر است، همان طور که خودت هم می دانی، در
حین راه رفتن پا روی دم پلنگ به خواب رفته نگذارد.
ضروریات روزمره‌ی زندگی مادی نیروها را به خود جذب می کرد و انعکاسات
دوردست جنگ به صورتی خفه از طریق روزنامه‌ها که در واقعیات دست می بردند، و
به ویژه از طریق رادیوی لندن، به مردم می رسید. محیطی به وجود آمده بود که آدم را

مجبور می‌کرد وضع را به صورتی بهتر یا بدتر تصور کند، ولی به‌راستی برای هیچ‌کس مقدور نبود که دید درستی روی واقعیت داشته باشد. همچون در هر دوره‌ی سختی و بدبختی، یک ملت ستم‌دیده به آسانی متمایل می‌شود به این‌که پناهگاهی روانی در رؤیاهای و در تخیلات خود بیابد. حتی آراکسی با این‌که روزانه بین چهارده تا هیجده ساعت در کارخانه و در خانه کار می‌کرد، متوجه شباهت‌های موجود در بین نگرانی‌هایی که سابقاً در مرعش متحمل شده بودند با آن‌چه اکنون به‌طور نامریی بر سر کشور فرانسه سایه می‌انداخت، بود. کلیساها پُر از جمعیت بود و زیارت‌ها رواج سابق خود را باز می‌یافتند. گرسنگی و ترس و سایه‌ی مرگ بسیاری از کسان را به این کار وامی‌داشت که طالع خود و آینده‌شان را در ستاره‌ها، در کف دست یا در فال ورق ببینند. در همه جا کم و بیش شیاطین و فرشتگان دیده می‌شدند. و مارشال پتن با آن موهای سفید و آن حرمت و عزت و آن صدای لرزانش تقریباً به صورت مظهري از نجات دسته‌جمعی تعبیر می‌شد.

در فاصله‌ی بین امضای پیمان ترک مخاصمه در ماه ژوئن ۱۹۴۰ و وارد شدن ایالات متحده‌ی امریکا به جنگ در ماه نوامبر ۱۹۴۲ آن‌چه در دوران‌های عادی و معمولی ممکن بود عجیب و غیر واقعی به نظر برسد، اکنون همچون پول رایج همه‌گیر می‌شد. با وجود شجاعت انکارناپذیر این ملت که در نیروهای زمینی ریشه می‌دوانید، هیچ‌کس نمی‌دانست که فردا چه خواهد شد. کسانی ممکن بود به عنوان گروگان گرفته شوند و به جزای فعالیت‌های مقاومتی که از خود نشان داده بودند، تیرباران هم بشوند. جوان‌ها را نیز ممکن بود در خیابان‌ها بگیرند و برای کار کردن به آلمان بفرستند. یهودیانی که مجبور بودند صلیب زرد رنگ داوود به روی سینه داشته باشند، در همه‌ی مناطق اشغالی توقیف می‌شدند. بیش از بیست هزار نفر از ایشان در روزهای بیست و یکم و بیست و دوم ژوئیه ۱۹۴۲ در پاریس ربوده شده بودند. ارمنیان خوب می‌دانستند که ایشان را به کجا خواهند فرستاد، چون به حکم تجربه می‌دانستند که معنی تبعید چیست.

یک شب آرام به آراکسی گفتم: «چه قدر عجیب است! من هر بار خبر اتفاقاتی را که می‌افتد، می‌خوانم، خودم را دوباره با پدرت باز می‌یابم. امروز در این‌جا نیز همان وضع برقرار است. من گمان می‌کنم که تنها خود ما می‌فهمیم چه بر سر این یهودیان خواهد آمد، چون به سر خود ما هم آمده است.»

- می‌دانم، همان‌طور که هیچ‌کاری برای کمک کردن به ما صورت نگرفت، در این‌جا نیز برای کمک به یهودیان کاری صورت نمی‌گیرد. دو قتل عام وحشتناک در فاصله‌ی مدتی کمتر از بیست سال... من نمی‌فهمم این‌ها چگونه دل‌شان می‌آید دست به کشت و کشتار آن همه آدم معصوم و بی‌گناه از زن و بچه و پیرمرد نیز بزنند...

آرام فردای آن روز کار نمی‌کرد. لحظه‌ای چند در کنار آتش ماند. سپس دوباره نامه‌ی مفصلی را که دو هفته‌ی پیش از آرمن رسیده بود، برداشت و به خواندن مجدد آن مشغول شد. نامه به این شرح بود:

دوستان عزیزم،

زندگی من در اسارت صرفاً به یمن بخت و اقبال و حتی به لطف و عنایت خداوند، بد نیست و به من سخت نمی‌گذرد. من به کار کفش‌دوزی خود مشغولم، کاری که از من آدم مفیدی ساخته است و مرا تا اندازه‌ای از زندگی مشترک اردوگاه برکنار می‌دارد. روس‌ها و لهستانی‌ها کسانی هستند که با ایشان بدتر از همه رفتار می‌شود. من در میان اسیران شوروی به چند تن ارمنی برخورده‌ام و می‌گویم که گاه‌گاه چیزهایی برای خوردن به ایشان بدهم. چه قدر عجیب است که آدم در یک اردوگاه اسیران در آلمان خویشتن را در میان ارمنیان باز بیابد! با ایشان از ایروان و وان و ارزروم و قارص صحبت می‌کنیم. برای رفقای فرانسوی ما موجودات عجیبی هستیم که انگار از کره‌ی مریخ آمده‌ایم. یک افسر مهربان آلمانی به من گفت که در مسأله‌ی ارمنیان مطالعاتی کرده است و سوالات زیادی هم در این باره از من کرد. او نیز به گمانم بسیار متعجب بود از این‌که خود را در آن واحد با ارمنیان ارمنستان و با

ارمنیان فرانسه روبه‌رو می‌دید. یکی از ارمنیان شوروی که هراچ^۱ نام دارد، برای من نقل کرد که در لهستان و در مشرق اروپا چه می‌گذرد؛ و به‌راستی که وحشتناک است، چون یادآور همان مصیبت‌هایی است که به سر خودمان آمده است. نمی‌دانم بر آن چه گفتم چه اضافه کنم، فقط اقرار می‌کنم که از حد فهم و درک من فراتر است. من می‌دانم که ترک‌های عثمانی متمدن نیستند، ولی امروز، در قلب اروپا... باور کن که فکر می‌کنم و نمی‌توانم توجیه و توضیحی برای آن پیدا کنم. آیا تو آن فرضیه‌ی حیوان را که من برایت گفته بودم، به یاد داری؟ و از خود می‌پرسم که لابد مصداق آن دورتر از این‌جا را نیز شامل می‌شود. بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم حرکات حیوانی عجیبی می‌بینم که هیچ‌گونه مطابقتی با قوانین اخلاقی ما ندارند. و شاید همین‌ها نیروهای خلاف اخلاق هستند که سدّ واقعی در برابر تحول بنی نوع بشر قرار می‌دهند. روی‌هم‌رفته شاید خیلی آسان باشد که همه‌ی این‌ها را به گردن کینه‌های دیرینه و اختلافات مذهب و رنگ پوست یا نژاد گذاشت. مگر بعضی ملت‌ها نباید نقش پاک‌کننده و صاف‌کننده را بازی کنند تا هم‌جنس‌شان بتواند مسیری را که قبلاً تعیین شده بود، دنبال کند؟ بنابراین ای آرام، می‌بینی که چه باید کرد، باید ضرورت‌هایی را که مغایر با ضوابط اخلاقی و با آداب و سنن معمول هستند و موانع تقریباً مضحکی در برابر این قدرت نامریی مقاومت‌ناپذیر به‌شمار می‌آیند، درک کرد. آیا در برابر پیشرفت این قدرت مقاومت‌ناپذیر یک واکنش جبران‌کننده و نجات‌بخش وجود ندارد؟ آن‌گاه من با هراچ از سرنوشت کشور خودمان که در آن طرف است، صحبت می‌کنم، و در این باره سؤالات مشکلی مطرح می‌شود که جواب‌های آن‌ها همه گنگ و نامشخص است. دیگران از حرف‌های ما سردر نمی‌آورند، آنان یک ملیت دارند و یک جور لباس متحدالشکل و یک میهن؛ لیکن من و هراچ یک وطن داریم و دو لباس نظامی مختلف، آن وقت، من اغلب به خود می‌گویم: آرم، چکمه‌هایت را تعمیر کن، با تو که خوب رفتار می‌کنند؛ به دنبال چیز

دیگری مرو؛ مسایل انسانی خودت را حل کن و دیگران را به امان خدا واگذار. و با این وصف، چشمان من می‌بینند. آیا باید چشمان خود را از حدقه درآورم، و یا مثل شترمرغ صبر کنم تا جنگ به پایان برسد، و آن وقت خود را همچون یک فرد نجیب ارمنی باز بیابم، زن بگیرم و بچه پس بیندازم و یک دکان کفش‌دوزی هم در وین داشته باشم؟ ولی هرگز، هرگز، ای آرام، هرگز من نخواهم توانست آنچه را از آن روزی که تو دیدی من رفتم و به فداییان پیوستم تا به امروز که هراچ به دیدنم آمده است و با هم از دره‌های مصفای اطراف ایروان سخن گفتیم به سرم آمده است، فراموش کنم.

تو ای آرام، قهرمان‌بازی در نیار و صبور باش. یک ارمنی دیگر اهل کشور شوروی هم هست که خیلی دوست دارد عکس بچه‌های تو را ببیند. بنابراین عاقل باش و در راه این آهنگر غول‌آسا که هنوز کار جارو کردن قاره‌ها را به پایان نرسانده است، مانع مشو. همه را از طرف من بیوس. این نامه توسط یک دوست فرانسوی اهل لیون به دستت خواهد رسید که خواهد آمد تا پانزده روز را در میان خانواده‌اش بگذراند. او چهار تا بچه دارد. به آراکسی بگو که من صحیح و سالم هستم و روحیه‌ام هم بسیار خوب است، و اگر خدا بخواهد به زودی یکدیگر را باز خواهیم دید تا من از آن «چی‌کوفته»‌های عالی و عجیبی که او به آن خوبی می‌پزد، بخورم.

دوستت آرمن

وقتی هاروتیون که همه او را از نظر ذهنی و فکری بچه‌ی عقب‌مانده‌ای می‌دانستند، مرتباً شاگرد اول یا دوم کلاس خود می‌شد، آرام نتوانست جلوی حیرت و تعجب خود را بگیرد، و بی‌اختیار از آراکسی پرسید:

- تو که از هر کس دیگری به این بچه نزدیک‌تر هستی، این موضوع را چگونه توجیه می‌کنی؟

- من چیزی در این باره بیش از تو نمی‌دانم.

- آیا او تا به حال چیز خاصی به تو نگفته است؟

- نه، و تازه تو تنها کسی نیستی که در این باره دچار حیرت شده‌ای.

آراکسی هیچ‌گاه از ماجرای بیمارستان که در آن‌جا هاروت را مرده پنداشته بودند و او خود پس از یک لحظه دعاخوانی بچه را سالم به خانه باز آورده بود، با کسی حرف نزده بود. از خود می‌پرسید که چنین موضوعی را چگونه تشریح کند؟ و تازه از همه چیز گذشته اصلاً این مسأله چرا می‌بایست اهمیت چندانی داشته باشد؟ او فکر می‌کرد که آرام بایستی فقط خوشحال باشد از این‌که پسرش شاگرد خوب و برجسته‌ای در مدرسه شده است. با این حال، در آن اشتغال فکری آرام چیزی بود که او را رنج می‌داد.

یک روز که با هم در بیرون شهر گردش می‌کردند، از آرام پرسید:

- رک و راست به من بگو که چه چیز تو را درباره‌ی هاروتیون چنین نگران می‌کند؟ به یاد بیاور روزهایی را که او حتی اسم خودش را هم فراموش می‌نمود، و بی‌آن‌که خود متوجه باشد، شلوارش را کثیف می‌کرد، و همیشه در کلاس شاگرد آخر بود.

- می‌دانم، جانم، می‌دانم.

- پس دیگر تو از این بچه چه می‌خواهی؟

- هیچی، بابا! فقط چیزی که مرا رنج می‌دهد، طرز نگاه کردنش به من است. او طوری با حیرت و کنجکاوی به من نگاه می‌کند که انگار من در برابرش لخت شده‌ام. آه! وای از آن نگاه که در آدم نفوذ می‌کند، آدم را می‌کاود و سؤال می‌کند!

- حالا دارم می‌فهمم. تو می‌دانی که او در واقع بچه‌ی باهوشی است و دارد رشد می‌کند، و به زودی تو را به باد سؤال خواهد گرفت.

- تو از کجا این را حدس زده‌ای؟

- صرفاً به نیروی چیزهایی که پیش می‌آید. او یک روز از من پرسید: «مامان، چرا ارامنه به جای این‌که در ارمنستان زندگی کنند، در فرانسه به سر می‌برند؟»

گفت‌وگویی بین آرام و آراکسی باز تا چند لحظه‌ای ادامه یافت، و آخر به این نتیجه رسیدند که اکنون همه به یک لحظه‌ی بحرانی حساس رسیده‌اند و دیگر سنگر گرفتن در پشت قدرت سلطه‌ی پدری هر چه کمتر امکان‌پذیر می‌شود.

روزی که پدر و پسر هر دو با هم در باغچه کار می‌کردند، هاروت دوباره به سر مسأله‌ی ارمنیان برگشت و از پدرش پرسید:

- پدر، تو می‌توانی به من بگویی که ما چرا به جای این‌که در آن طرف‌ها در

مملکت خودمان باشیم، در این‌جا زندگی می‌کنیم؟

آرام که گمان می‌کرد از طریق مذاکرات متعددی که با آراکسی داشته پاسخ خوبی

از پیش برای این پرسش تدارک دیده است، با لاقیدی و خونسردی جواب داد:

- این در نتیجه‌ی جنگ اول جهانی است. فرانسویان ما را پذیرفته‌اند، و به این جهت ما در این جا هستیم.

هاروتیون شروع کرد به لبخند زدن.

آرام گفت: «انگار حرف مرا باور نداری؟»

- تو می‌دانی، پدر جان، من دیگر آن آدم احمق سه سال پیش نیستم. مثلاً به

من بگو که پس چرا پدر و مادر تو به این جا نمی‌آیند که با ما زندگی بکنند؟

آرام از این حرف به یاد کشتار کسانش افتاد و ساکت ماند. ظاهراً برای آوردن آب

به پنجاه‌متری آن جا رفت، در صورتی که در همان نزدیکی باغ جوی آبی روان بود.

وقتی تنها شد، تقریباً زود آرام گرفت، لیکن مصمم شد که درد خانوادگی و ملی خود

را حتی به پسرش هم که ممکن است آن را درک نکند، نگوید.

وقتی برگشت، گفت: «ببین، هاروت، توضیح این مطلب برای تو بسیار مشکل و

بسیار ناگوار است.»

- با این حال، پدر، تو می‌دانی که من با این جنگ خیلی چیزها دیده‌ام، و تازه

هنوز هم تمام نشده است.

- می‌دانم، ولی تو دیگر از من نخواه که گذشته‌ی خود را برایت نقل کنم، چون

به‌راستی توانایی این‌کار را ندارم؛ و تازه مطالب مربوط به گذشته‌ی من با

جریان‌هایی که تو با آن‌ها آشنا هستی، به‌قدری با هم فرق دارند که نمی‌توان آن‌ها

را طی چند جمله‌ی کوتاه به تو تفهیم کرد.

هاروت چیزی نگفت و آرام آرام به خانه برگشت، لیکن با خود سوگند خورد که

در یکی از همین روزها پی به حقیقت امر خواهد برد. او از راه مکاشفه به آن جا

می‌رسید که حجاب بزرگ کشیده به روی گذشته را پاره کند. به فکر آن پیرزن

روستایی افتاد که در همه‌ی روزهای پنجشنبه ضمن گردش با دوچرخه در ده به او

برمی‌خورد، پیرزنی که مواد غذایی خانگی را با چیزهایی مانند لباس یا کفش معامله

می‌کرد. این زن خوب انتظار او را می‌کشید و به او پنیر بز می‌فروخت. و چون با هاروت دوست هم شده بود، سوپ کلم نیز برایش تهیه می‌دید. این زن فرانسوی که از خانواده‌های قدیمی بود، سهل و ساده فقط به او گفته بود:

- من شوهرم را در جنگ اول از دست داده‌ام و دو پسر را در جنگ اخیر.

پیرزن باغچه‌ی سبزیکاری بزرگی را اداره می‌کرد و یک گله‌ی کوچک بز هم داشت، لیکن تنهایی و بی‌کسی‌اش در مزرعه‌ای که قدری متروک مانده بود، احساس می‌شد. علف هرز کم و بیش از همه جا سر کشیده بود، و او تنها در یک اتاق بزرگ با یک اجاق زندگی می‌کرد. و عجب آن‌که هاروت اغلب اوقات نگاه غمناک و ملایم این پیرزن را در چشمان پدرش باز می‌یافت؛ لیکن به‌راستی نمی‌توانست به اسرار درون پدرش پی‌برد، جز این‌که فقط درد او را حدس می‌زد. تجارب شخصی ایشان قادر نبود به این‌که وجه مشترکی بین آنان ایجاد کند، چنان‌که تنها عشق پدر - فرزندی ایشان را به هم پیوند می‌داد، و مابقی مطالب در هر دو تن مربوط به دو دنیای تقریباً نفوذناپذیر بود. از هر چیز گذشته هاروت از خود می‌پرسید: چگونه جایی است این ارمنستانی که پدر و مادرش از آن جا آمده‌اند، و تاریخچه‌ی آن چه بوده است؟ چرا ارمنیان در همه جای دنیا هستند و در کشور خود نیستند؟ مگر مادر بزرگش تا کوهی با خاله‌اش آنائیس در امریکا نبودند؟ همین خود آراکسی بود که یک روز به او گفت:

- هاروت، تو اگر پدرت را دوست‌داری، چیزی از او پرس.

- مع‌هذا من دوست دارم خیلی چیز بدانم.

- می‌دانم. خود من هم از همه‌ی جریان‌ها با اطلاع نیستم. آن‌قدر پیچیده و مبهمند که نگو. تنها چیزی که می‌توانم به تو بگویم، این است که همه خیلی رنج و سختی کشیده‌اند. در این‌جا وضع‌مان خوب است و خوب زندگی می‌کنیم. یک روز هم می‌بینی که این جنگ تمام خواهد شد...

هاروت سر تکان داد و گفت:

- من متأسفم، مامان، ولی این وضع پایبرجا نمی‌ماند. ارمنستان در نزدیکی روسیه است و ما در فرانسه به سر می‌بریم. از این گذشته، من نمی‌دانم چرا همه از صحبت کردن درباره‌ی این موضوع خودداری می‌کنند؟

- گوش کن، هاروت، در آن جا ترک‌ها بودند و کردها، و سپس انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها و روس‌ها هم آمدند. آن وقت جنگ راه افتاد...

در این جا آراکسی مکث کرد، نه، نه، او هرگز نمی‌توانست اصل و منشأ و جزییات ماجرای کشت و کشتار را برای پسرش شرح بدهد. از طرفی، همه‌ی این ماجراها حتی برای خود آراکسی در نوعی تاریکی و ابهام مانده بود، ضمناً با خود می‌گفت که اصولاً چرا باید جوان معصومی را با نقل همه‌ی آن وحشیگری‌ها ناراحت بکند؟ از این گذشته، او نیز با نظر شوهرش موافق بود در این که به یک نقطه‌ی برگشت‌ناپذیر رسیده‌اند، و دو نسل ارمنی به‌طور قطع از هم جدا مانده و هر یک راه جداگانه‌ای را در پیش گرفته‌اند. سرانجام در جمله‌ای که برای او خلاصه‌ی همه چیز بود، به پسرش گفت:

- به من خوب گوش بده، هاروت، پدرت به چشم خودش دیده است که پدر و مادر و همه‌ی کسانش را کشته‌اند، و برای همین است که نمی‌تواند در این باره حرفی بزند.

هاروت تصدیق کرد. این را می‌پذیرفت که دیگر در این باره حرفی با پدر و مادرش نزند، لیکن بیش از پیش مصمم بود که همه چیز را درباره‌ی فاجعه‌ی غم‌انگیزی که بر سر ملت ارمنی آمده بود، بداند.

آلمان و ایتالیا و ژاپن کم‌کم شروع می‌کردند به این که به ضربه‌هایی که می‌خوردند، اعتراف کنند، و نخستین نشانه‌های وحشت پیش از شکست را نشان

بدهند.

در زمستان ۱۹۴۲ - ۱۹۴۳ تمامی لشکر پاولوس^۱ بر اثر شجاعت بی نظیر سربازان روس در استالینگراد نابود شد، سربازانی که مصمم شده بودند دیگر نباید یک وجب از خاک میهن خود را به دشمن واگذارند، و از مرحله‌ی دفاع به مرحله‌ی حمله‌ی متقابل درآمده بودند. متفقین دیگر از خود دفاع نمی‌کردند، بلکه همچون سگان شکاری به گله‌ای گرگ که تا چندی پیش وحشت می‌پراکندند، حمله‌ور می‌شدند.

ستراک از این‌که می‌دید آرام و هاروت دایم با هم در بگومگو هستند و روزنامه‌ها را می‌خوانند و به رادیو لندن گوش می‌دهند، لبخند می‌زد. آراکسی همیشه می‌بایست ایشان را به واقعیت زندگی روزانه باز آورد، مثلاً به ایشان می‌گفت:

- بابا، دست از سر این جنگ بردارید و بیایید غذاتان را بخورید.

در جواب به او می‌گفتند: «تو متوجه نیستی که متفقین دارند پیروز می‌شوند؟»

- چرا، چرا، ولی در ضمن متوجه این نکته هم هستم که سوپم دارد سرد می‌شود. تو، آرام، هیچ تغییر نکرده‌ای. سال‌ها پیش از این، یادم هست که قهوه‌ات سرد می‌شد و تو و پدرم هر دو روی نقشه‌های ستاد ارتش خم می‌شدید. اکنون تو و هاروت هستید که همان صحنه‌ها را تکرار می‌کنید. آخر من در این میان چه بکنم. البته من هم خیلی دوست داشتم که بنشینم و به رادیو گوش بدهم، ولی آخر آن وقت که آشپزی می‌کرد؟ زرنال دوگل؟

آرام و هاروت نمی‌توانستند جلوی خنده‌ی خود را بگیرند. برای آراکسی اداره‌ی زندگی روزانه‌ی خانواده، از قبیل آشپزی و تمیز نگاه‌داشتن لباس‌ها و نظافت آپارتمان با کمک سیرانوش در مقام اول اهمیت قرار داشت. در واقع او هم جنگ دیگری را رهبری می‌کرد، و افراد خانواده همه مانند بسیاری از افراد سایر

۱- Paulus پاولوس مارشال آلمانی و فرماندهی لشکر ششم که از روس‌ها در ۱۹۴۳ شکست خورد و اسیر شد و بعدها آزاد گردید (۱۸۹۰-۱۹۵۷). (مترجم)

خانواده‌های ارمنی نقش اصلی مادر را به خوبی می‌شناختند.

بر نقشه‌ی عملیات، پیادگان شطرنج بی‌امان در تکان و حرکت بودند. آن‌ها هم که در بوته‌زاران پنهان شده بودند، لشکری نامریی تشکیل داده بودند که سپاهیان اشغالگر را به‌ستوه می‌آوردند و با منفجر کردن پل‌ها و خراب کردن انبارها و راه‌آهن‌ها حرکات ایشان را کُند می‌کردند. نبردهای مفصلی در افریقای شمالی و سپس در ایتالیا به‌راه می‌افتاد. مارشال پتن هر چه عملیات مبارزان بوته‌زارها را محکوم کرده و آن را «تروریسم» نامیده بود، کسی به حرف‌هایش ترتیب اثر نمی‌داد و فرانسویان از فکر بیش از پیش جنگجویانه علیه بیدادگری و توحش پیروی می‌کردند.

هاروت دیگر سؤالاتی مطرح نمی‌کرد، ولی به رادیوها گوش می‌داد و همه‌ی اخبار و اطلاعاتی را که می‌شنید، ضبط می‌کرد. او اکنون معتقد شده بود که گوش دادن به اخبار بیشتر به صرفه است. ضمناً متوجه شده بود که پدرش کم‌کم بعضی از خاطراتش را بر زبان می‌آورد، و اصلاً بعضی وقت‌ها انگار پرده‌ای را که به روی گذشته‌اش کشیده است، می‌خواهد پاره کند. یک شب برای نخستین بار عکس‌هایی از بیروت و مرعش و حلب و تصویرهایی از افراد خانواده‌اش را بیرون آورد و نشان داد. در ضمن نشان دادن عکس‌ها، جسته و گریخته، از حوادث، از آزار و اذیت‌ها، از کاروان‌های پناهندگان فدایی و از آندرانیک هم سخن می‌گفت؛ و سپس تا متوجه می‌شد که بی‌احتیاطی کرده است، به سرعت خاموش می‌ماند تا از چیزهای دیگر مثلاً از باغ و از مدرسه و از این و آن، و یا از جنگ حرف بزند. و هاروت هر بار حس می‌کرد به گردابی که آرام در درون دل خود دارد و نمی‌خواهد یا نمی‌تواند پرده از روی آن بردارد، نزدیک شده است. و آخر هاروت به کمک حافظه‌اش بود که توانست تکه‌هایی از خاطراتی را که جسته و گریخته از پدرش شنیده بود، همچون تکه‌های یک پارچه به هم بدوزد، و همین خود اندک اندک به او امکان داد که خطوط اصلی فاجعه‌ی عظیمی را که به سر کسانش آمده بود، سر هم کند. در این جا بود که از خود

پرسید: به راستی اقوام و خویشانش چه کسانی بوده‌اند که دیگر نه مملکتی داشته‌اند، نه حکومتی، نه سازمان اجتماعی شناخته‌شده‌ای و نه لشکری. مصمم بود که دیگر خود را علاقه‌مند به دانستن این مسایل نشان ندهد، و بگذارد که پدر و مادرش و سوغومن و کسان دیگر خودشان آزادانه در این باره حرف بزنند، و او از حرف‌های ایشان قصه‌ای، شرح حادثه‌ای، یادداشتی تاریخی و تکه‌ای از فرهنگ و ادب ارمنی را بگیرد. او بدین گونه در درون خود نوعی مخزن پنهانی دایر کرده بود که در آن آثاری از تمدنی را که به هر حال تمدن اجداد خودش بود و او چیزی درباره‌ی آن نمی‌دانست، گرد می‌آورد. به آموختن زبان ارمنی عشق پیدا کرد، و الفبای ارمنی این اعتقاد را در او تقویت کرد که مسأله‌ی ارمنیان همچون تکه یخی بر دریای تاریخ معاصر شناور است و فقط سر آن از آب بیرون است، و یا معمای ارمنی یادآور کاخ متروکی است در بیابانی پوشیده از شن. آهسته و بسیار آهسته باد وزیدن می‌گرفت و کسانی چون او نقش باستان‌شناس را بازی می‌کردند. در وجود او دو تمدن کاملاً متفاوت با هم آشیان می‌گرفتند. با فهم و شعور خود احساس می‌کرد که فاجعه‌ی بزرگی بر سر پدر و مادرش آمده است. با خود گفت: درباره‌ی موضوعات مبتدل می‌توان در طول تمام مدت روز حرف زد، ولیکن فاجعه‌ی مورد بحث به‌ویژه با سکوتی بیان می‌شود که آدم را از خطر بازیابی زخم‌های ناشی از یک سرگذشت بسیار دردناک حفظ می‌کند. این فکر وقتی در او تأیید شد که تقریباً همان جواب‌های مبهم را از دیگر ارمنیان هم‌سن و سال پدرش شنید. این فاجعه فردی و خصوصی نبوده بلکه جنبه‌ی کاملاً همگانی داشته است. و این فقط آراکسی بود که او را از گشت رؤیایی در گذشته‌ی ملتش باز می‌آورد تا به او یادآور شود که سوپس سرد شده است.

از آغاز سال ۱۹۴۴ طلایه‌ی مژده‌بخش نشانه‌های پیروزی قریب‌الوقوع در هوا احساس می‌شد. ایتالیا با سرشکستگی تمام خودش را از نزاعی که دل ملتش به هیچ‌وجه به آن راضی نبود، کنار کشید. در این هم که ایالات متحده‌ی امریکا به‌زودی به حساب ژاپن می‌رسید، شکی نبود. در عوض، نازی‌ها با وجود سوءقصد‌های متعددی که به جان هیتلر شده و همه‌ی آن‌ها بی‌نتیجه مانده بود و با این حال آن روی دیگر ملت باهوش و خردمند آلمان را نشان می‌داد، تسلیم نمی‌شدند و مصمم بودند که تا آخرین نفس از جنون عظمت‌طلبی پیشوای خود پیروی کنند. ژاپنیان خلبانانی داشتند که با انداختن هواپیمای خود به روی کشتی‌های امریکایی خودکشی می‌کردند. نازی‌ها نیز، از استالین‌گراد گرفته تا افریقا، از همین فکر خودکشی پیروی می‌کردند، و بدین طریق از اصول و قواعد معمولی فن جنگ که از قرن‌ها پیش مرسوم بود، سرمی‌پیچیدند؛ زیرا غرور جنون‌آسا خودکشی را بر پذیرفتن شکست هر قدر هم آبرومندانه باشد، ترجیح می‌دهد.

در آن سال که افشاکننده‌ی مقدرات در تاریخ بشر بود، نازی حیوان کمر خم می‌کرد، لیکن هر بار با عملیاتی که از روی یأس و نومیدی از او سرمی‌زد، می‌خواست باز برخیزد و کمر راست کند. همیشه نیز، هم زمین‌های متصرفی را از دست می‌داد و هم نفراش را، و با این حال مرتباً به مبارزان فرانسوی متمرکز در

بوته‌زارها حمله‌های شدید می‌کرد، به طوری که ژنرال دوگل اعلام کرد تا آن دم بیش از شصت هزار فرانسوی دستگیر و تیرباران شده بودند. بیش از یکصد و پنجاه هزار نفر را نیز به اردوگاه‌های کار اجباری تبعید کرده بودند، و اینان دیگر برگشت نداشتند. آن سال، سال تسویه‌ی منازعات و اختلافات موجود بین مارشال پتن و لاوال^۱ و تشکیل دادگاه‌های نظامی ویشی و کشتار گروگان‌هایی همچون در آسک^۲ واقع در شمال کشور بود که در آن جا هشتاد و شش نفر تیرباران شدند. همچنین سال بمباران‌های شدید توسط انگلیس و امریکا بود که مراکز حساس و جاده‌ها و راه‌آهن‌های فرانسوی تحت سلطه‌ی آلمانی‌ها را در نقاطی همچون سنت اتین^۳ و لیون بمباران می‌کردند، و این کار هزاران قربانی می‌داد. و اما خود ملت فرانسه تا پایان بهار آن سال نتوانست کاری بکند به جز این‌که فقط ناظر حالت نزع رژیم هیتلری بود. «حکومت جدید» فرانسه با نظام پتنی و نیروی نظامی آن هنوز در اختیار حیوان در حال نزعی بود که معلوم نبود به پیروی از چه اشتباه نابه‌جایی هنوز عقیده به پیروزی خود داشت.

یک روز هاروت به پدرش گفت:

- این جنگ سوم است که فرانسویان متحمل می‌شوند: جنگ ۱۸۷۰، جنگ ۱۹۱۸ و جنگ فعلی؛ سه جنگ در ظرف مدتی کمتر از هفتاد سال، و هر سه جنگ هم در خود خاک فرانسه شده است، نه در خاک انگلیس یا امریکا. قدری فکر کن و ببین که در همین سه جنگ چه قدر آدم از بین رفته و چه قدر خانه‌ها و کارخانه‌ها و پل‌ها و غیره خراب شده‌اند. برای همین است که دهات فرانسه و کارگاه‌های آن خالی از سکنه شده‌اند و نیاز به کارگران خارجی دارند.

آرام تصدیق کرد و گفت: «درست است، ولی مردم کمتر در بند آن هستند. البته

۱- Laval پی‌یر لاوال سیاستمدار فرانسوی که در سال ۱۹۴۲ فرمانروای حکومت ویشی شد و سیاست سازش با آلمان را در پیش گرفت. بعدها محاکمه و محکوم به اعدام شد. (مترجم)

2- Ascq

3- Saint-Etienne

به صورتی نه کمتر از این اسفبار بلایی است که بر سر خود ما هم آمده است: میان ما تقریباً دیگر مرد سالم و پخته و قوی و با سواد باقی نمانده بود و بیشتر زن و کودک و پیرمرد و آدم‌های علیل بودند. در این جا یعنی در فرانسه نیز برگزیدگان بیش از سه نسل در همه‌ی زمینه‌ها به سبب همین سه جنگ باقی نمانده‌اند تا به وظیفه‌ی خود در امر بازسازی عمل‌کنند، و با همه‌ی این‌ها فرانسه همچنان به مبارزه ادامه می‌دهد.»

از آغاز ماه مه هاروت از رفتن به مدرسه امتناع ورزید و ترجیح داد که برود و ناظر عقب‌نشینی بزرگ ارتش نازی باشد که دوباره از دره‌ی رُن بالا می‌رفت. پدرش به او توصیه کرد و گفت: «از نزدیک شدن به این نازی‌ها پرهیز کن.» لیکن هاروت یک روز در جلوی دسته‌ای از آن تانک‌های هیولای جنگی که بر سواحل رود رُن توقف کرده بودند، سبز شد و به تماشای آن‌ها پرداخت. در آن جا متوجه نگاه محزون جوانان نازی شد که چهار سال پیش از آن نگاه خشن و در عین حال شادان فاتحان را داشتند.

عقب‌نشینی روز به روز ادامه می‌یافت. سربازان تک‌تک، یا به صورت دسته‌های بی‌نظم و ترتیب، پیاده یا سوار، بر اسب یا عراده، در حرکت بودند، و همچون موجی مداوم مرکب از آدم و از لوازم به سوی آلمان بالا می‌رفتند.

هاروت با گروهی از یارانش از قلعه‌ی باتی^۱ که بنای کهنسالی به جا مانده از قرن‌های دهم و یازدهم بود، بالا رفت. از بالای آن قلعه دید بسیار تماشایی و احساس‌انگیزی بر تمامی دره‌ی رُن می‌توان داشت. از آسمان، هواپیماهای جنگی امریکایی و انگلیسی پشت سر هم کاروان‌های در حال عقب‌نشینی آلمانی را به ستوه می‌آوردند، به مسلسل می‌بستند و بمباران می‌کردند. این هواپیماها اغلب اوقات در پشت سر خود صف‌هایی از کشتگان برجا می‌گذاشتند. بعضی وقت‌ها هم

یک تانک یا یک کامیون منفجر می‌شد و ابری سیاه و غلیظ قی می‌کرد. هاروت به ازای هیچ چیز در دنیا حاضر نبود از حضور در این صحنه‌ی دردانگیز محروم بماند، و نه مدرسه و نه هشدارهای پدر و مادرش او را از تماشای نابودی مرتب یک لشکر باز نمی‌داشتند.

پدرش از او پرسید: «آخر تو از این تماشا چه فایده‌ای می‌بری؟ این کار خطر دارد، و مگر از این کشت و کشتار سودی عاید تو می‌شود؟»

هاروت جواب داد: «بلی.»

- یعنی تو دوست داری مرگ آدم‌ها را ببینی؟

هاروت دلش می‌خواست به پدرش حالی کند در آن روزهای طولانی که در قلعه‌ی باتی می‌گذراند، چه احساساتی به او دست می‌دهد: احساس این‌که اشغالگران همچون سگان کتک‌خورده می‌گریختند، و باز احساسی عمیق‌تر در اعماق قلبش، یعنی شادی و خرسندی از این‌که می‌دید یک عدالت مدام و مستمر وجود دارد.

- انجیل به ما می‌آموزد که آدم نباید آن‌چه را که خود نمی‌خواهد بر سرش بیاید، بر سر دیگران بیاورد؛ و نیز به‌ویژه می‌گوید که آن‌که شمشیر به روی دیگران می‌کشد، خود به ضرب شمشیر از پا در خواهد آمد. من این روزها می‌بینم که این تعالیم راست و درست هستند، و همین خود به من لذت می‌دهد.

آرام و آراکسی این موضوع را درک می‌کردند. در حقیقت، ایشان هم نسبت به جریان حوادث آن‌گونه که به ظاهر نشان می‌دادند، بی‌اعتنا نبودند. آراکسی که به زودی صاحب بچه‌ی دیگری می‌شد، آرام را قانع کرد به این‌که از آن خانه که بودند اسباب‌کشی کنند و آپارتمان بزرگ‌تری بگیرند. بدین جهت «کمپ» را ترک گفتند و رفتند در طرف‌های خیابان دروژ^۱ منزل گرفتند. این تغییر منزل نمایانگر مرحله‌ی تازه‌ای از زندگی تبعیدیان شد: آن «کمپ»، آن ارمنستان کوچک، اکنون از

خانواده‌های بسیار بیشتری مسکون شده و به سبب فراوانی فوق‌العاده‌ی بچه‌ها تبدیل به محل تقریباً تحمل‌ناپذیری شده بود.

در آپارتمان جدید خیابان دروژ، آرام و آراکسی بار دیگر متوجه شدند که تاریخ و زندگی همچنان به سیر خود در جهت مساعد و مخالف با هر چیز ادامه می‌دهند. آنان دیگر از زمره‌ی آن جان‌به‌دربردگان مورد تعقیب وحشیان نبودند و «کمپ» برای ایشان حکم پرورشگاهی را پیدا کرده بود. آرام با نگاه کردن به بچه‌هایش که کار می‌کردند، دعوا می‌کردند، زندگی می‌کردند، تحول می‌یافتند و رشد می‌کردند، به تفکر درباره‌ی سرنوشت خود و زنش می‌پرداخت. اگر در ارمنستان و در زیریوغ ترکان عثمانی می‌زیستند، چه بر سر بچه‌هایش می‌آمد؟ و در دنیایی آکنده از مردم وحشی و بی‌سواد و دغل و دورو که دروغ و سنگدلی قانون حاکم هستند، به چه چیز می‌توانستند دل خوش کنند؟ این خود به نحوی چشمگیر نشانه‌ای از رحمت و عنایت الهی بود که در مملکتی متمدن می‌زیستند، جایی که آدم می‌توانست به نوعی اصالت و حرمت خود را حفظ کند. بهترین قدرشناسی و سپاسی که می‌شد در حق این کشور مهمان‌نواز ابراز داشت، این نبود که ایشان بچه‌های خود را فرانسوی‌تر از فرانسویان واقعی بار بیاورند، بلکه از آنان اعضای خوب و شایسته‌ی یکی از بهترین اجتماعات بشری بسازند.

یک شب از آراکسی پرسید: «تو راضی هستی از این‌که در این جایی؟»

- البته دلم برای «کمپ» کمی تنگ شده است، ولی خوشبختانه «کمپ» در همین سه قدمی این‌جا است. به‌علاوه، ما در این خانه جا بیشتر داریم. یک باغچه و یک آلاچیق هم داریم، و از این گذشته، افراد صاحب‌خانه‌مان یعنی خانواده‌ی گی‌یو^۱، همگی آدم‌های خوب و مهربانی هستند.

- درست، ولی منظور من بودن در فرانسه بود.

- البته که راضی‌ام. این‌جا که مرعش نیست. وقتی آدم فکر می‌کند که فرانسویان حتی نمی‌دانند که ارمنستان در کجا واقع است...
- تنها ایشان نیستند که نمی‌دانند.

- مسلماً، ولی من فقط از این جهت اسم ایشان را بردم که به تو بگویم مسأله‌ی بودن در این‌جا را چگونه احساس می‌کنم. در کارخانه از اسپانیایی‌ها و لهستانی‌ها و روس‌ها نیز هستند که همه برای خود کشور شناخته‌شده‌ای دارند، لیکن وقتی از یک ارمنی حرف می‌زنند انگار که او از سیاره‌ی دیگری آمده است.

آرام آهسته خندید، او متوجه این نکته بود که هنوز هم عاشق و شیفته‌ی آراکسی است و در جوانی این آرزو را داشته است که لحظاتی از زندگی خود را با او شریک شود، لحظاتی که عشق و محبت به آدم امکان می‌دهد شخصیت خود را به دوستانه‌ترین و آزادانه‌ترین شیوه عرضه کند.

- به‌طور کلی...

- مقایسه در کار نیست. من ستراک و هاروت را می‌بینم که در مدرسه نام‌شان همیشه بر لوحه‌ی افتخار ثبت است. اگر در مرعش می‌بودند، همچون خود ما سایه‌ی ترس و تحقیر بر سرشان بود و در بیم و هراس همیشگی از تهدید ترکان عثمانی به‌سر می‌بردند. تو به ایشان نگاه کن: ماشاالله، مثل تیر قد می‌کشند و همه‌ی رفقای ارمنی‌شان تبدیل به کفش‌دوز و تاجر خواهند شد؛ و همچنین از میان ایشان معمار و مهندس نیز بیرون خواهد آمد. بالاخره با به‌کار انداختن فهم و لیاقت‌شان شکفته خواهند شد. من در این مورد با تو کاملاً موافقم.

آراکسی چند ثانیه‌ای مکث کرد، سپس دوباره سخن از سرگرفت و گفت:

- لااقل در این‌جا ریشه‌های خوبی در پشت سر ما و در زمینی خوب و پذیرا بر جا خواهند گذاشت. بقیه‌اش دیگر با خدا است. از این گذشته، من و تو هم لااقل برای هیچ و پوچ و برای این‌که بر سر راه آناطولی کشته بشویم، زندگی نکرده‌ایم. من هیچ چیزی از آن دوران نکبت‌بار را فراموش نکرده‌ام.

- من نیز.

- آیا خاطرات آن همیشه تو را رنج می‌دهد؟

آراکسی این سؤال را به لحنی محبت‌آمیز از او کرده بود، و آرام هم آهسته جواب داد:

- من موفق به فراموش کردن آن نمی‌شوم و با همان لحظات وحشت و مصیبت زندگی می‌کنم. من لبخند زیبایی مادرم را باز می‌بینم، صدای ملایم و مطبوع پدرم و همچنین صدای برادران و خواهرانم را باز می‌شنوم؛ و شبی که ایشان قتل عام شدند، و آرمن که دستمالش را روی دهان من فشار می‌داد تا من فریاد نزنم، همه را به یاد دارم. نه، من هیچ چیزی را نمی‌توانم فراموش کنم... هر حرکت، هر صدا، هر بو، طوری روی من نقر شده‌اند که گویی مرا با آن‌ها داغ کرده‌اند. آه، چه قدر دوست داشتم همه چیز را فراموش کنم! و تو می‌بینی، همه‌ی این‌ها مرا باز می‌دارد از این‌که قدر بچه‌ها مان را چنان‌که باید بدانم. اکنون پانزده سال است که ما در این جا هستیم، من به زحمت متوجه این نکته هستم که ستراک بچه‌ی درخشانی است، هاروت تا اندازه‌ای آدم خاصی است و سیرانوش و که‌وُرک در صلح و صفا و آرامش بزرگ می‌شوند. من بدون این بچه‌ها نمی‌توانستم با این رؤیاها و این خیالات پریشان زنده بمانم.

دو قطره اشک بر گونه‌هایش فروغزید.

آراکسی گفت: «گریه مکن، آرام. بدان که به زودی بچه‌ی دیگری خواهیم داشت، و همین خود قدری به ما دلداری خواهد داد، مگر نه؟»

- من گمان می‌کنم که بدون این بچه‌ها تا به حال خودم را کشته بودم.

- می‌دانی، آرام، من امیدوارم که همه‌ی این بچه‌های ارمنی «کمپ» بزرگ بشوند، با هم عروسی بکنند، و سپس یک روز همین خود ایشان به حساب این ترک‌های عثمانی برسند، و بچه‌هاشان هم بعد از خودشان. همان طور که هاروت روز پیش به تو گفت، باید به عدالت خداوندی اعتقاد داشت.

- من به آن اعتقاد ندارم.

- باشد، ولی او اعتقاد دارد. ترک‌ها نیز به این عدالت اعتقاد ندارند، و به همین جهت ارمنیان را بیش از اندازه خوار و خفیف کرده‌اند.

دو روز بعد، در حالی که هواپیماهای امریکایی به تیراندازی با مسلسل به روی ستون‌های آلمانی و به بمباران کردن جاده‌ها و راه‌آهن‌ها ادامه می‌دادند، آراکسی دختری به دنیا آورد. بچه را در کلیسایی که به فاصله‌ی تقریباً سی متر از عقبداران ارتش در حال عقب‌نشینی آلمان واقع بود، غسل تعمید دادند و نامش را الیز^۱ گذاشتند.

خبر پیاده شدن متفقین در خاک نرماندی^۲ در ششم ژوئن ۱۹۴۴ مثل غرش رعد صدا کرد.

آرام گفت: «خدا را شکر! جنگ در ظرف چند هفته و یا فوقش در ظرف چند ماه تمام خواهد شد. بعداً خواهیم دید.»

هاروت به طبقه‌ی پایین آپارتمان که منزل آقا و خانم صاحب‌خانه بود و چنان‌که گفتیم «گی‌یو» نام داشتند، فرود آمد. هر دو گریه می‌کردند، چون دو پسرشان در ۱۹۴۰ کشته شده بودند و اکنون دیگر کسی را نداشتند. بابا گی‌یو با بازکردن سر یک بطری شراب ناب و کمیاب کُت فلوری^۳ از آمدن هاروت استقبال کرد.

در حینی که امریکایی‌ها و کانادایی‌ها و انگلیسی‌ها محکم پا بر سرزمین فرانسه می‌گذاشتند، آلمانی‌ها به طرزی وحشیانه علیه مبارزان بوته‌زاران واکنش از خود نشان دادند. در تول^۴ گروگان‌ها را به دار آویختند، به دهکده‌ها آتش زدند و اسیران جنگی را تیرباران کردند. در دهی به نام اورادور سورگلان^۵ بیش از ششصد نفر که بیشترشان زن و بچه بودند، در کلیسا حبس شدند، و سپس به کلیسا آتش زدند و آن

1. Elyse

2- Normandie

3- Cote-Fleurie

4- Tulle

5- Oradour - Sur - Glane

همه آدم معصوم زنده زنده سوختند. خود ده را نیز از بیخ و بُن ویران کردند. آرام با تکیه بر خبرهای رادیو لندن، به همراه پسر همدستش هاروت تحول این مرحله‌ی جدید از جنگ را دنبال کرد. نقشه‌ی سوق‌الجیشی در ظرف چند هفته به نظر آمد که ساده است: یک نیروی بزرگ دریایی آلمانی‌ها را به سمت مشرق پس می‌راند. دیری نگذشت که متفقین در ایالت پرووانس^۱ پیاده شدند، و این کار با کمک مبارزان بوته‌زارها تسهیل شد. شهرهای تولُن^۲ و مارسِی^۳ به تصرف متفقین درآمد و نیروهایشان از دره‌ی رُن بالا آمدند.

آرام به انتظار رسیدن منجیان امریکایی و فرانسوی شروع به بازخوانی چند فقره نامه‌ای کرد که تا به آن دم از آرمن دریافت کرده بود. ضمناً با خود گفت که چه قدر عجیب است این‌که اهمیت همه‌ی اتفاقاتی که روی داده است، برای او کمتر از اهمیت آن چند نامه است! خدا را شکر، آرمن ممکن است این شانس را بیاورد که به میان ما برگردد. و چگونه می‌شد علاقه‌ای را که به آن دوست پیوندش می‌داد، تفسیر کرد؟ فقر و بدبختی دل‌ها را برای همیشه به هم پیوند می‌دهد. مگر نه این‌که خانواده داریم تا خانواده؟ خانواده‌ی نژادی و خونی و خانواده‌ی فکری و قلبی و روحی؟ با همان چند فقره نامه که در دستش بود، در یک شب زیبای ماه اوت که چلچله‌ها حشرات را در آسمان می‌تاراندند، آرام مطلبی را بی‌آن‌که بتواند شرح بدهد، فهمید: چیزی توصیف‌ناپذیر در وجود ما هست که قادر است بر همه چیز تفوق بیابد. و همین احساس به او کمک کرد که بار دیگر دریچه‌ی روحش را به روی ایمان و اعتقادی بگشاید که بیش از بیست سال بود فراموش کرده بود. آهی کشید و با خود گفت که با این وصف فاجعه‌ی بزرگ هنوز پایان نیافته است.

1- Provence

2- Toulon

3- Marseille

خورشید تازه طلوع کرده بود که آرام صداهایی از درون آشپزخانه شنید. از جا برخاست تا ببیند چه خبر است، و خود را با هاروت روبه‌رو دید. نگاه هر دو به هم برخورد، و آرام پرسید:

- صبح به این زودی به کجا می‌روی؟

- می‌روم گردش بکنم.

- گردش بکنی؟ هیچ متوجه هستی که در این موقع از روز در بیرون چه

می‌گذرد؟

- از قضا درست همین موضوع است که برای من جالب است. من می‌خواهم ببینم که چه خبر است و از هوای این وقت صبح تنفس بکنم. تو می‌دانی، پدر، کتاب‌های کهنه‌ی تاریخ خیلی قشنگند، ولی هرگز ارزش آن تاریخی را که آدم به چشم می‌بیند و در آن به‌سر می‌برد، ندارند.

آرام که هنوز خواب‌آلوده بود، نشست و قهوه‌ای با پسرش نوشید، و سپس گفت:
- تنها چیزی که من از تو می‌خواهم، این است که خیلی مواظب خودت باشی. مادرت هربار که تو از خانه بیرون می‌روی، آن قدر ناراحت است که انگار زنده نیست. هر چه هم به خودش دلگرمی می‌دهد که خدا تو را حفظ می‌کند، باز اوقاتش تلخ است؛ و همیشه هم منم که غروندهای او را از این بابت می‌شنوم.

هاروت با خود گفت که احساس می‌کند خیلی فرانسوی است، و با این حال، به خود می‌بالید از این‌که به نسل و تبار پدرش تعلق دارد، هر چند آن را کم می‌شناسد. از پدرش پرسید:

- پدر، گویا این جنگ تا اندازه‌ای به همان جنگی شبیه است که در دیار خودمان با ترکان عثمانی داشته‌ایم، این طور نیست؟

- هاروت، تو در یکی از همین روزها، که بی‌شک چندان دور نخواهد بود، از سرنوشت وحشتناک یهودیان آگاه خواهی شد. در ظرف چند ماه همه چیز به‌طور کامل یا تقریبی معلوم خواهد شد. آن وقت، تو سرنوشت ارمنیان را در کنار سرنوشت یهودیان بگذار، خواهی دانست که تاریخ ما چه بوده است.

- ممکن است به من توضیح بدهی که چرا چنین است؟

آرام سرتکان داد. چشمانش بر اشعه‌ی خورشید که تازه دمیده بود و بر لبه‌ی پنجره بازی می‌کرد، خیره مانده بود. در جواب گفت:

- هیچ‌کس نمی‌داند چرا. لابد کتاب‌هایی در خواهد آمد که در آن‌ها خواهند نوشت ارمنیان شورش کرده و یک مسأله‌ی نظامی و اقتصادی برای دولت پیش آورده بودند. تو که با تاریخ فرانسه آشنا هستی، می‌توانی به من بگویی چرا آلمانی‌ها در طی مدت هفتاد سال سه بار فرانسه را اشغال کرده‌اند؟ همین مسأله‌ی تاریخ خودمان را به یاد می‌آورد: جوامع آرام و صلح‌جو خویشتن را در معرض تعرض جوامع جنگ‌طلب و بسیار بیمار قرار می‌دهند. تو تا به حال خیلی چیزها دیده‌ای، ولی آیا می‌دانی علت حوادثی که در حضور خود تو روی می‌دهند، چیست؟

- نه، من در باطن امر چیزی از علت آن درک نمی‌کنم.

- و با این حال در بند آن هستی که حتماً آن حوادث را به چشم خود ببینی؟

- بلی، چون نمی‌خواهم فراموش کنم که جنگ و تعدی و تجاوز چیست. من

وقتی بچه بودم، باور نمی‌کردم که بدی وجود دارد، ولی اکنون به چشم خود می‌بینم

که بدی هست و یک نوع بیماری است.

- اگر برای همین است، پس برو. من غرولندهای مادرت را تحمل خواهم کرد. من مطمئنم که اگر عمویت آرمن در این جا می بود، طرف تو را می گرفت. وقتی او برگردد، تو همه ی این ماجراها را برایش نقل خواهی کرد، و او هم باور کن خیلی چیزها خواهد داشت که برای تو نقل کند. پس یاالله، زودتر برو تا مادرت بیدار نشده است. شاید که خداوند تو را حفظ کند، با این حال، به نازی ها زیاد نزدیک مشو. خوب؟

هاروت توصیه ی پدرش را پذیرفت، یک تکه ی بزرگ نان با شکلات برداشت، پدرش را بوسید و در رفت. آرام هم در عین آرامش سیگاری روشن کرد و با خود گفت که هم اکنون باید به باغچه برود و لوبیاها را جمع کند.

هاروت همین که بیرون آمد، به رفقاییش برخورد و همه با هم به سوی پل هایی رفتند که آلمانی ها می خواستند آن ها را منفجر کنند. همه در فاصله ی پنجاه متری از آنان ایستادند. نازی ها با لاقیدی عجیبی داشتند به زیر دو پل مین می گذاشتند. ضمن این کار با هم حرف می زدند، هیچ شتابی از خود نشان نمی دادند و مخالفتی هم با چند پسر بچه ای مثل هاروت که علاقه مند به دیدن آن صحنه بودند، ابراز نمی داشتند. حتی گویی هم فکری نوجوانانی را که مانند خودشان یک جنبه ی جالب هم برای جنگ قایل بودند، ستایش می کردند. سربازان فضای وسیعی از دوروبر پل ها را خالی کردند. هاروت و رفقاییش رفتند و در نقطه ای دورتر واقع بر ساحل رودخانه پنهان شدند. در آن دم که انفجاری عظیم و پر کشش روی داد، پایه های بزرگ پل ها فروریختند. تیرهای کوچک آهنی و قطعات سیمانی به هوا پریدند و دوباره در رودخانه ی رُن افتادند. هاروت با خود گفت برای خراب کردن پل هایی که سال ها وقت صرف ساختن آن ها شده است - همچون پل تازه ای که اخیراً ساختمان آن به پایان رسیده بود - مدتی کمتر از دو ساعت وقت گرفت.

آلمانی‌ها رفتند و خراب کردن پل‌ها خبر از ورود قریب‌الوقوع سپاهیان آزادی‌بخش می‌داد. در بعدازظهر همان روز نخستین تانک امریکایی بر کناره‌های رود نمایان شد، لیکن مردم می‌ترسیدند و همه همچون دسته‌ای از پرنندگان که با هم پرواز می‌کنند، گریختند. همین‌که یکی از سربازان درون تانک، که مردی بلندبالا و موخرمایی و سیبلو بود و لبخندی جوانانه و نمکین بر لب داشت، خود را نشان داد، کسی فریاد برآورد: «وا! این‌ها که آلمانی نیستند بلکه امریکایی هستند!» آن وقت همه برگشتند، خود را به روی تانک انداختند، و زنان و مردان و پیرمردان همه آن سرباز امریکایی را در بغل فشردند و بوسیدند. پشت سر آن، مواد خوراکی و سیگار و آدامس بود که توزیع می‌شد. یک ماشین سیتروئن سیاه‌رنگ که پر از مبارزان بوته‌زارها بود، در نزدیکی تانک ایستاد. گفت‌وگوی کوتاهی در بین دو طرف در گرفت، و سپس مردم را متفرق کردند. در آن سوی ساحل یک اتومبیل بزرگ پر از افراد آلمانی نمودار شد. تانک امریکایی بلافاصله موضع گرفت و خمپاره‌ای به سوی آن انداخت. ماشین منفجر شد و صدای ناله‌ها و فریادهای سربازان جوان آلمانی در آن کوره‌ی آتش بلند بود.

تانک چرخی به دور خود زد و از آن‌جا دور شد. مبارزان بوته‌زارها مطمئن شدند که همه‌ی آن آلمانی‌ها مرده‌اند، و ایشان نیز از آن‌جا دور شدند. در داخل اتومبیل، از وضع جسدهای نیم‌سوخته چنین استنباط می‌شد که سربازان جوان کوشیده‌اند بگریزند، ولی موفق نشده‌اند. سه تن از نعش‌ها به در چسبیده بودند.

جوانی آن مردان هاروت را متأثر کرد، چون سن‌شان از سن خود او بیشتر نبود. چندین بار به دور لاشه‌ی سیاه‌شده‌ی ماشینی که پر از اجساد سوخته و تاب‌خورده بود و چهره‌ی همه نشان می‌داد که درد و رنج حالت نزع را کشیده‌اند، گشت. در آن لحظه کم‌کم شروع به درک چیزهایی کرد که پدرش آرام و ارمنیان دیگر نمی‌توانستند نقل بکنند. با خود گفت که قتل بی‌رحمانه‌ی یک آدم، ولو دشمن، تنها

یادآور رفتار غیر انسانی آدم نسبت به آدم و نشان‌دهنده‌ی بیهودگی پیروزی همراه با نعش‌ها است.

هاروت زود به خانه برگشت در حالی که ساکت و متفکر بود، و به باغ بابا‌گی‌یو درآمد. پدرش او را با نگاه دنبال می‌کرد، سپس خود نیز آمد و به او ملحق شد، و در کنارش در زیر بوته‌ی درخت تاکی که خوشه‌های زیبای انگور سیاه از آن آویخته بود، نشست و به او گفت:

- خوب، حالا از آن چیزهایی که امروز دیده‌ای، قدری برای من نقل کن.
هاروت همه‌ی صحنه‌هایی را که دیده بود، برای پدرش نقل کرد، و آخر نتیجه گرفت:

- پدرجان، من کم‌کم دارم می‌فهمم که به‌راستی چه آسان است خراب کردن و چه دشوار است ساختن! می‌دانی، من سال‌ها بود که می‌دیدم آن پل نو را دارند می‌سازند، و وقتی کار ساختمان آن تقریباً داشت به پایان می‌رسید، در اندک مدت چنان ویرانش کردند که خُرده‌های آن اکنون به درون رودخانه در افتاده است. و بعدش هم آن جوانان آلمانی بیچاره که عده‌شان سی نفری می‌شد... و مادرشان و پدرشان... و دو پسر بابا‌گی‌یو... همه‌ی این‌ها احمقانه و مضحک است، چون همه بازنده هستند، ولو آن‌هایی که پیروز شده‌اند و گمان می‌کنند که برنده‌اند.

صبح روز بعد، هاروت به انگیزه‌ی سرعت سیر حوادثی که روی می‌داد، دوباره بیرون رفت. شهر دیگر خالی شده بود. در آن آلمانی وجود نداشت و امریکاییان نیز هنوز نبودند، بلکه تنها مبارزان بوته‌زارها بودند که پیشاپیش می‌آمدند، به دنبال کسانی می‌گشتند که با آلمانی‌ها همکاری کرده بودند، و ایشان را می‌گرفتند. چشم هاروت به ماشین‌هایی افتاد که آمدند و در جلوی یک سالن قدیمی سینما توقف کردند. خودش هم به آن جا رفت و بی‌آن‌که کسی جلوش را بگیرد، به درون سالن

داخل شد. در آن جا یک صحنه‌ی بزرگ نمایش تئاتری بود که از میز و صندلی انباشته بود. روی صندلی‌های داخل سالن متهمان به همکاری با آلمانی‌ها که توقیف‌شان کرده بودند، نشسته بودند و عده‌ای از جوانان مبارز مسلح به تفنگ و به مسلسل دورشان را گرفته بودند. دو تن از مبارزان بالابلند بوته‌زار که از هاروت خوش‌شان آمده بود، به او گفتند که برود در ته سالن بنشیند و سر و صدا هم نکند. بدین گونه هاروت در محاکمه‌ی ناگهانی و سریع متهمان مظنون به همکاری با آلمانی‌ها حضور یافت، بی‌آن‌که بتواند از حرف‌هایی که در میانه رد و بدل می‌شد، چیزی بشنود. با خود گفت که حضورش در چنین جلسه‌ای تا حدی شبیه به حضور در یک نمایش تئاتری است. توقیف‌شدگان را به روی صحنه می‌آوردند؛ یک بازپرسی مختصر صورت می‌گرفت و سپس بعضی‌ها به اعدام محکوم می‌شدند. از آن جا آنان را به شان دومارس^۱ (میدان مارس)، به نزدیکی سربازخانه‌ای می‌بردند، به تیرهایی می‌بستند، چشمان‌شان را هم می‌بستند و یکی پس از دیگری تیرباران‌شان می‌کردند. هاروت در میان کسانی که اعدام می‌کردند، چشمش به یکی از هم‌شاگردی‌های مدرسه‌اش افتاد که هفده سال بیشتر نداشت. در حینی که او را به پای ستون می‌بردند، گریه می‌کرد و داد می‌زد که: اصلاً نمی‌دانسته است ارتش ملی و چریک چیست! کیسه‌ای روی سرش کشیدند، فرمان خشک «آتش!» صادر شد، و گلوله‌ها تنش را سوراخ کردند، تنی که بی‌اختیار تکانی تشنج‌آمیز خورد، و سپس بی‌حس و حرکت بر خاک افتاد. در هاروت احساسی به غلیان آمد، و او در آن جا نیز درک کرد که در جنگ گذشته بر سر ارمنیان چه آمده است.

شب که به خانه برگشت، به سؤال‌های برادرش ستراک، که با هم در یک اتاق می‌خوابیدند، جواب نداد. آن صحنه‌های خشن و بی‌رحمانه دوباره در جلوی چشمش مجسم می‌شد و احساس می‌کرد که هر کدام قلبش را آزار می‌دهند. تمامی شهر

1- Champ de Mars

دستخوش یک نوع هرج و مرج و بی‌نظمی شده بود، چون دیگر آلمانی‌هایی در آن‌جا نبودند که حاکم باشند و نیروهای امریکایی و فرانسوی هم هنوز به آن‌جا نرسیده بودند. بنابراین شهر تبدیل به صحنه‌ی تصفیه‌حساب‌های شخصی و محاکمات سریع و بدون تجدیدنظر و بدون دادرس و بدون دفاع شده بود. بدترین گزینه‌ها میدان آزاد برای خودنمایی یافته بودند. در آن‌جا قانون قصاص یعنی چشم به ازای چشم و دندان به ازای دندان حاکم شده بود. این همان بغض و کینه‌ی سرد بود که آدم را از پا در می‌آورد و در قبال یک «بلی» یا یک «نه» و به صرف یک سوءظن مبهم می‌کشد. فردای آن روز شکار آدم‌ها دوباره با همان بی‌نظمی ادامه یافت و اعدام‌ها با چنان شدتی از پی هم اجرا می‌شد که جمعیت نسبت به این محاکمات خونین بی‌علاقه شد، محاکماتی که پس از سال‌ها محرومیت و تحمل رنج و مصیبت و پس از مرگ عزیزانش خود را به آن دچار کرده بود. وقتی به‌قدر کافی مردها را تیرباران کردند، آن‌گاه به سراغ زنان فاحشه‌ای رفتند که از روسبی‌خانه‌ها گرد آورده بودند. این زنان متهم بودند به این‌که با آلمانی‌ها «روابط نامشروع» داشته‌اند. آنان را در حالی که گیسوان‌شان را بریده بودند و لباس‌های‌شان را از تن‌شان کنده و بعضی‌ها را هم لخت لخت کرده بودند و یک صلیب شکسته‌ی قرمزرنگ هم بر سرشان نقش شده بود، در کوچه‌ها می‌گرداندند. و نیز در حالی که مبارزان بوته‌زارها دوروبرشان را گرفته بودند، ایشان را از میان دو صف متشکل از مردان و زنان راه می‌بردند؛ و آن وقت آن مردان و زنان کتک‌شان می‌زدند و فحش‌شان می‌دادند و به صورت‌شان تف می‌انداختند. برخی از ایشان این شهادت را داشتند که به فحش‌های آن اشخاص، به‌ویژه به فحش‌های زنان اعیان و اشراف جواب می‌دادند. به ایشان یادآور می‌شدند که «شوهران عزیزشان» نیز اغلب به خدمت آنان رسیده‌اند، چون معتقد بوده‌اند که با زنان نجیب‌شان همچون با آنان که روسبی هستند، از لذت عشق و هم‌خوابگی بهره‌ور نبوده‌اند. خاطره‌ی این گله‌ی

زنان روسبی لخت یا نیمه لخت و جرأت و جسارتشان در برابر یک جمعیت مبتلا به بیماری عصبی در ذهن هاروت نقش بست، و او به‌ویژه از سخن پیرمردی بیشتر متأثر شد که در کنار او ایستاده بود و وقتی این صحنه‌ها را دید، سری تکان داد و گفت:

- حق این بود که به این فواحش به‌جای این اهانت‌ها رسیدگی می‌کردند، چون اگر ایشان نمی‌بودند، آلمانی‌ها به تمام زنان و دختران ما تجاوز می‌کردند؛ حالا بگذریم از این‌که امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها و الجزایری‌ها و شاید هم از ملت‌های دیگر به‌زودی در این‌جا سبز خواهند شد. و آن‌وقت چه کسی برای چند لحظه‌ای به ایشان لذت خواهد بخشید؟ مسلماً زنان ما هرگز حاضر به چنین کاری نخواهند بود و خود را تسلیم به مردی غیر از شوهر خود نخواهند کرد.

این وضع سه روزی به‌طول انجامید و سپس دوباره آرامشی برقرار شد. در آن شب آخر چنین به نظر هاروتیون آمد که جنگ بین فرشته‌ی نور و فرشته‌ی ظلمت به پایان اجتناب‌ناپذیر خود رسیده است. در این دم صدای موتورهایی به گوشش خورد. روی نوک پا بلند شد، از اتاق بیرون رفت و چشمش به تانک‌ها و به کامیون‌های امریکایی افتاد که در خیابان بزرگ محصور از درختان زیزفون و چنار، درست در همان‌جا که سابقاً تانک‌ها و کامیون‌های آلمانی توقف می‌کردند، ایستاده‌اند.

آزادی شهر وین در وهله‌ی اول دلیلی طبیعی و قطعی برای شادمانی و امیدواری و دم زدن از آینده‌ای بهتر شد. برای ارمنیان که‌نسال این تغییر وضع تأثیر زیادی در زندگی‌شان نداشت، و برای ایشان باز همان جنگ بود با خیل فاتحان و مغلوبان و با تل‌های اجساد کشتگان. آنان در بیست و پنج سال پیش آن قدر به کمک «متفقین» خویش امیدوار بوده و آن قدر وعده‌های وفا نکرده شنیده بودند که اکنون با آزاد شدن شهر وین شور و نشاطی را که به فرزندان‌شان دست داده بود، از خود نشان نمی‌دادند، و بچه‌ها از این لاقیدی و بی‌تفاوتی والدین‌شان تعجب می‌کردند. پیرمردان ارمنی عبور ترک‌ها و کردها و روس‌ها و انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها، و اخیراً هم آلمانی‌ها را زیاد دیده بودند، و اینک امریکایی‌ها بودند که در آن جا دیده می‌شدند، ولیکن پس از تحمل آن همه تلخکامی و سرخوردگی یک سیخ کباب برگ اعلا یا یک دسته گل‌زیبا بیش از یک ستون تانک امریکایی به ایشان لذت می‌داد. آرام به هنگامی که با گروهی از پیرمردان در ساحل رود رُن قدم می‌زد و می‌دید که ایشان به آن همه ماشین‌ها و دستگاه‌های جنگی با حالتی تقریباً ریشخندآمیز و بی‌قید می‌نگرند، در دل می‌خندید.

یکی از قدیمی‌ترین ساکنان «کمپ» که پیرمردی ساده‌دل و بالابند و سبیل

کلفت و در عین حال تیزهوش و شوخ و شنگ بود و دودوم^۱ نام داشت، گفت:
 - فقط جای چینی‌ها و ژاپنی‌ها خالی است؛ اگر ایشان هم در این جا می‌بودند، ما
 دیگر همه جور آدم دیده بودیم.

وین یک نوع انبار خواربار برای سپاهیان متفقین بود که به جنگ با آلمانی‌ها در
 مشرق فرانسه ادامه می‌دادند، و شهر تحت اشغال امریکایی‌ها و الجزایری‌ها و
 مراکشی‌ها در آمده بود. می‌شد فکر کرد که آزاد شدن از زیر اشغال آلمانی‌ها برای
 فرانسه راه حلی جهت مشکلات و مسایل آینده بود. در واقع هم‌اکنون دورانی بود که
 به صورت‌برداری و به تنظیم فهرستی از مسایل ناشی از جنگ و از اشغال کشور
 پرداختند. آن همه کارخانه که به دست آلمانی‌ها خراب شده و آن همه انبار مواد اولیه
 که به وسیله‌ی ایشان مصادره شده بود، صرف‌نظر از وام‌هایی که فرانسه به دیگران
 داشت و غرامت‌هایی که دولت آلمان به او تحمیل کرده بود؛ و همه‌ی این‌ها وقتی
 به تلفات آدم‌ها به وسیله‌ی بمباران و به تیرباران شده‌ها و تبعیدی‌ها و سربازان
 کشته شده در ۱۹۴۰ و به کارگران اعزامی به کارخانه‌های آلمانی اضافه می‌شد،
 خسارات وارده وحشتناک بود، چنان‌که سوغوئن در این باره به آرام گفت:

- واقعاً این فرانسوی‌های بیچاره برای جنگی که خود اصلاً مایل به آن نبوده‌اند،
 چه تاوان سنگینی می‌پردازند!

همچون کسی که پس از یک راه‌پیمایی سخت و طولانی می‌ایستد و آن‌گاه
 خستگی و درد ناشی از آن را حس می‌کند، شهرها و آبادی‌های فرانسه بر اثر تحمل
 آن رنج‌ها و محرومیت‌های بی‌سابقه به قدری فقیر شده بودند که بسیاری از کسان
 به دنبال امیدواری‌های ناشی از آزادی به زودی دستخوش یأس و سرخوردگی شدند.
 ولیکن ارمینان روحاً برای ادامه‌ی حیات خویش مجهز بودند.

در این دنیای «آزاد شده» قحطی و گرسنگی هنوز در کمین بود، و جیره‌بندی و نتایج آن از جمله وجود بازار سیاه همچنان ادامه داشت. از روز دوم ورود امریکاییان به وین هاروت توانست به عنوان مترجم زبان فرانسه مورد استفاده‌ی ایشان قرار بگیرد. در قبال این خدمت به‌جز چیزهای خوراکی و سیگار چیزی نمی‌خواست، و تازه آن‌ها را هم برای پدرش آرام می‌آورد. در دفعات اول آرام نتوانست خودداری کند، و از او پرسید:

- تو همه‌ی این چیزها را از کجا به‌دست می‌آوری؟

- از راه ترجمه. تو می‌دانی که من بهترین شاگرد مدرسه در زبان انگلیسی هستم، و به کمک خانم معلم که معلوماتش در این زبان محشر است، حرف زدنم هم نسبتاً خوب شده است.

- یعنی تو در نزد امریکاییان شغل مترجمی پیدا کرده‌ای؟ البته من از این بابت بسیار خوشحالم، ولی آخر ایشان خودشان در ارتش مترجم دارند و نیازی به تو پسرک پانزده ساله ندارند.

- این‌ها سربازند، پدر، و جیب‌های‌شان هم پر از پول است. بدین جهت هر چه دست‌شان برسد، از عطر و پارچه‌های حریر و کنیاک و غیره، می‌خرند.
- خوب، مادام که تو دزدی نکنی و رفتارت با ایشان درست و شرافتمندانه باشد، من حرفی ندارم و با کارت موافقم.

آراکسی نگاهی حاکی از موافقت با پسرش رد و بدل کرد. او به‌وسیله‌ی پدر خود در ترکیه در دنیای کار و کوشش بار آمده بود، دنیایی که در آن رشوه‌خواری رواج داشت و می‌بایست به رؤسای قبایل باج داد تا از آدم حمایت کنند، و بدون وسواس با مردانی معامله بکنند که لبخندها و خوشرویی‌های به شیوه‌ی شرقی‌شان فقط وسیله‌ای برای پوشاندن حقه‌بازی‌ها و دروغ‌های‌شان بود.

به لحنی حاکی از شوخی به سخن در آمد و گفت: «تو کار خوبی می‌کنی،

هاروت. با این کارت هم تمرین خوبی برای صحبت کردن به زبان انگلیسی داری، و هم به حق خدا، چرا فایده‌ای از زحمت خود نبری؟»

- مادر جان، تو چه می‌خواهی که برایت بیاورم؟ باید از وجود محیطی که در آن هستیم، استفاده کرد، و خانواده هم باید چیزهایی غیر از آن‌چه در جیره‌بندی می‌گیرد، برای خود داشته باشد.
- من با تو موافقم.

- پس چرا بابا بعضی وقت‌ها طوری به من نگاه می‌کند که انگار من شیطان هستم؟ باز این منم که مواد خوراکی به خانه می‌آورم. در زمان اشغال هم باز من بودم که وقتی برای تهیه‌ی مواد خواربار می‌رفتم، طوری رفتار می‌کردم که گیر گشتی‌های آلمانی نیفتم.

- می‌دانی، هاروت، تو باید یک بار برای همیشه پدرت را بشناسی و به اخلاق او پی‌ببری. او آدمی است که زجر و بدبختی زیاد دیده است و دیگر نمی‌تواند بدی و دزدی و دروغ و نادرستی را تحمل کند.

- یعنی تو خیال می‌کنی که من و جوان‌های ارمنی یا فرانسوی هم‌سن و سال من در بهشت بزرگ شده‌ایم؟ بالاخره ما هم از بچه‌های دوران جنگ هستیم.
آراکسی در حالی که در باغچه به روی نیمکتی می‌نشست، به لحنی محبت‌آمیز جواب داد: «می‌دانم، هاروت، می‌دانم...»

- می‌دانی، مامان، من آدم‌ها را همان‌طور که هستند، می‌بینم. من هم آن‌قدر کشته دیده‌ام که نگو... گروگان‌های تیرباران شده، سربازان به مسلسل بسته، به آتش کشیده و تکه‌تکه شده با بمب، یک هم‌شاگردی مدرسه‌ام را که مبارزان بوته‌زاران اعدام کردند. من دیگر آن بچه‌ی ساده‌لوح سابق نیستم، مامان، و همه‌چیز را به خوبی و روشنی می‌بینم.

- بسیار خوب، ولی پدرت به همان سادگی سابق مانده است، همین و بس. و

البته من همین الان به تو خواهم گفت که چرا چنین است، ولی تو به من قول بده که هرگز به او نگویی من این موضوع را به تو گفته‌ام.
- قول می‌دهم.

- به برادر و خواهرت هم نباید بگویی. مطلب این است که پدر تو به چشم خودش دیده است که همه‌ی افراد خانواده‌اش، یعنی پدر و مادر و دو برادر و خواهرش را در جلوی روی خودش کشته‌اند. پس حالا که تو ماجرا را می‌دانی، تلاش کن که پدرت را خوب درک کنی. این فاجعه‌ی وحشتناک به یک‌باره فکر و ذهنش را مقید کرده است. تو یا چیزی را به او نگو، و یا چیزهایی را که دوست دارد بشنود به او بگو. ولی بین خودمان باشد، تو برای به‌دست آوردن این مواد خوراکی که به خانه می‌آوری، چه کار می‌کنی؟

- من سیگار می‌فروشم، بنزین می‌فروشم، صابون می‌فروشم، بعد عطر و کنیاک تهیه می‌کنم... یا راه فاحشه‌خانه‌ها را به سربازان نشان می‌دهم...
- راه فاحشه‌خانه‌ها را! همینت مانده بود!

- من فقط راه را نشان می‌دهم و کار دیگری نمی‌کنم. در عوض، ایشان هم به من قوطی‌های کنسرو و سیگار می‌دهند. این که کار بدی نیست، مگر نه؟ آن‌چه ایشان در داخل آن خانه‌ها می‌کنند، مربوط به خودشان است و ربطی به من ندارد. آن‌چه برای من مهم است، به‌دست آوردن مواد خوراکی است که به‌وسیله‌ی آن بتوان زنده ماند.

آراکسی لبخندزنان گفت: «پدرت را بگو که می‌خواست از تو یک کشیش بسازد! تو درست به مادر بزرگت تا کوهی رفته‌ای. او نیز هر کاری که می‌توانست می‌کرد برای این‌که زنده بماند. زنده ماندن کلمه‌ای است که برای ارمنیان جنبه‌ی تقدس پیدا کرده است. بسیار خوب، پس پاشو برو پیش رفقای امریکایی‌ات، ولی با ایشان به درون آن جاهایی که می‌روند، مرو.»

هاروت به لحن جدی یک مرد میانسال جواب داد:
- خاطر جمع باش، آن جاها جای چندان تمیزی نیست که من بروم.

پاریس در بیست و چهارم ماه اوت ۱۹۴۴ به وسیله ی F.F.I. (نیروهای داخلی فرانسه) و سربازان ژنرال لوکلرک^۱ آزاد شد. متفقین شهرهای دیگر فرانسه را یکی پس از دیگری آزاد می کردند، لیکن با نزدیک شدن فصل زمستان، آلمانی ها آخرین تلاش خود را برای دست زدن به یک حمله ی متقابل در آردن^۲ به جا آوردند، و در اوایل عید نوئل در جبهه ی متفقین نفوذ کردند. چند هفته ی بعد، سپاهیان فرانسوی - امریکایی این آخرین تلاش نازی ها را در هم شکستند و سرانجام به درون خاک آلمان راه یافتند. اسیران جنگی که آرمن نیز جزو ایشان بود، آزاد شدند. خودکشی هیتلر در روز اول ماه مه ۱۹۴۵، که روز عید گل سوسن بری است، اعلام شد. در روز هفتم ماه مه، در شهر رنس^۳، در ساعت دو و چهل و یک دقیقه پس از نیمه شب، ژنرال یودل^۴ پیمان تسلیم بلاشرط آلمان را امضا کرد. در هشتم ماه مه این امر به طور رسمی اعلام گردید، و در نهم مه امضای رسمی و با تشریفات قرارداد تسلیم در شهر برلن به وسیله ی مارشال کیتل^۵ صورت گرفت. درگیری در تمام جبهه های اروپا متوقف شد.

آرمن دکان کفش دوزی خود را در حالی بازیافت که موش ها و عنکبوت ها آن را اشغال کرده بودند. آرام و آراکسی که انتظار رسیدن او را به این زودی نداشتند، از آمدنش غرق در شادی و حیرت شدند، در تمیز کردن دکان او و منزلش و در آوردن هیزم و زغال و در شستن آجر فرش کف اتاق به او کمک کردند، و آراکسی با درست

۱- Leclerc فیلیپ لوکلرک ژنرال فرانسوی هم رزم ژنرال دوگل که پس از مرگش به مقام مارشالی رسید. (۱۹۰۲-۱۹۴۷). (مترجم)

2- Ardennes

3- Reims

4- Jodl

5- Keitel

کردن یک رختخواب تمیز و خوب برای او این کمک‌ها را تکمیل کرد.
به هنگام صرف شام که به صورت دسته‌جمعی و خانوادگی در منزل آرام صورت
گرفت، آرمن متوجه شد که همه عوض شده‌اند، بچه‌ها رشد کرده‌اند، و ستراک و
هاروت دیگر آن پسر بچه‌هایی که او در اوایل جنگ دیده بود، نیستند.
به لحنی فیلسوف‌مآبانه گفت: «آدم با نگاه کردن به بچه‌های دیگران پی می‌برد
که زمان چقدر سریع می‌گذرد.»

آرمن زیاد حرف نزد، و به سؤال‌هایی هم که درباره‌ی ایام اسارتش از او
می‌کردند، به‌طور مبهم و خلاصه جواب می‌داد. آرام پی برد که دوستش از بیان
احساسات واقعی خویش خودداری می‌کند، و شاید هم بحث در آن مسایل هنوز زود
بود.

وقتی در یک شب زیبای بهاری، که تمامی دژه‌ی رُن سرود شکوفایی می‌خواند
و باغ‌های سبز و خرم و تقریباً درخشان آن دشت و دمن به گل می‌نشستند، آرمن به
اتفاق آرام به خانه‌ی خود برگشت، آرام آن مانع خفیفی را که به‌وسیله‌ی
خودداری‌های آرمن از سخن گفتن به‌وجود آمده بود، در هم شکست و به او گفت:
- از نامه‌هایت چنین استنباط می‌شد که به تو زیاد سخت نگذشته، و علاوه بر
این، بسته‌هایی هم که ما برایت می‌فرستادیم، به تو می‌رسیده است. تو می‌دانی که
من همه‌ی نامه‌هایت را نگاه داشته‌ام... تو به زبان ارمنی خیلی خوب می‌نویسی، ها!
- برای این که مطالعه زیاد کرده‌ام.

- مطالعه در زبان ارمنی؟

- بلی، به لطف دوستان ارمنی‌ام. ایشان پیش از این که بروند، همه‌ی کتاب‌های
خود را برای من می‌گذاشتند.

- یعنی پیش از رفتن به کجا؟

- به اردوگاه‌های کار اجباری که در واقع میدان اعدام بودند.

- یهودیان در چه حالی بودند؟

- بهتر است درباره‌ی ایشان حرفی زده نشود، چون باور کردنش مشکل است، حتی برای خود من که به چشم خودم دیده‌ام و مرده‌ها را دفن کرده‌ام... ولی آن روزی که دنیا به واقعیت امر پی برد، به لرزه در خواهد آمد... من از خود می‌پرسم که... آخر حرف زدن درباره‌ی آن چه فایده‌ای دارد؟ شاید یهودیان نیز مانند خود ما از فحش‌ها و دری‌وری‌های بعضی آدم‌های احمق رنج می‌برند که می‌گویند «دلایل کافی در اثبات این تهمت‌هایی که به آلمانی‌ها می‌زنند، در دست نیست... یا، آن‌ها خودشان جویای چنین وضعی بوده‌اند... یا، بالاخره جنگ بوده است، چه می‌شد کرد.» تو خواهی دید، آرام، که محاکمه‌ی «اتحادطلبان»^۱ ترک در ۱۹۱۹، که ضمن آن چند تن از جنایتکاران بزرگ غیباً محکوم به اعدام شدند، برای یهودیان نیز تکرار خواهد شد. چند نفر «مسئول» برای این قضیه پیدا خواهند کرد، پنج شش نفری از ایشان را به دار خواهند آویخت، و آن وقت همه‌ی حرف‌ها زده خواهد شد. از «قضیه‌ی تأسف‌آور ارمنی» به «قضیه‌ی تأسف‌آور یهودی» خواهند پرداخت، و سپس به قضیه‌ی بعد از آن، و همین‌طور تا آخر. می‌دانی، وقتی امریکایی‌ها ما را از بند آلمانی‌ها آزاد کردند، مرا در درون کامیونی می‌بردند که جزو یک کاروان کوچک نظامی بود. در شمال شهر مونیخ در جنگلی توقف کردیم که همه خیال کردند آن‌جا اردوگاه دیگری از اسیران جنگی است، و به‌راستی بی‌شبهت به آن هم نبود. و در آن‌جا بود که وقتی وارد اردوگاه شدیم، از فاجعه‌ی غیرقابل تصویری اطلاع یافتیم که در آن‌جا روی داده بود. اردوگاه به نظر خالی و ساکت می‌آمد. جای وسیعی بود مرکب از یک ردیف اتاق‌های بزرگ سربازخانه مانند با سکوه‌های مسطح خاکریز و جاهایی شبیه به انبارهای وسیع. به سمت داخل محوطه پیش رفتیم، و من با درک شخصی خود کم‌کم احساس کردم که دوروبرم را مرگ فرا گرفته است. در یک گوشه

۱- Unionistes یا اتحادطلبان ظاهراً باید همان حزب جوانان ترک طرفدار آتاترک باشد. (مترجم)

توده‌هایی از عینک و از دندان‌های مصنوعی و از کفش و لباس دیدم، کم‌کم داشتم می‌فهمیدم که موضوع از چه قرار است، و جرأت نمی‌کردم باور کنم که چشمانم آن‌چه را که نیروی ادراکم به من اعلام کرده است، تأیید خواهند کرد. و ناگهان در یکی از آن اتاق‌ها دیده شد که هیكل‌های اسکلت‌مانندی بیرون آمدند، اسکلت‌هایی که به جز پوست و استخوان چیزی نبودند و نگاه‌هایی براق در حدقه‌های استخوانی داشتند. من در یک دم همه‌چیز را فهمیدم و منظره‌ی هزاران طفل ارمنی در نظرم مجسم شد که ترکان عثمانی در بیابان‌های سوریه رها کرده بودند تا از گرسنگی بمیرند. در این اردوگاه، آرام عزیز، آدم را صاف و پوست‌کنده طوری نابود کرده بودند که باغبانی علف‌های هرز را می‌کند و دور می‌ریزد. تنها چند نفری مانده بودند که معلوم بود گرسنه و قحطی‌زده‌اند. چه اهانت بزرگی به آستان طبیعت آفرینش بود! سپس پزشکان رسیدند با مواد خوراکی، و همه‌ی کسانی را که زنده مانده بودند، از آن اتاق‌ها بیرون آوردند. من چند دقیقه‌ای در آن‌جا ماندم و مانند تو، ای آرام عزیز، صحنه‌ای از گذشته‌ی خودمان را از مرگ و میر و وحشیگری‌ها، و از زنان مورد تجاوز قرار گرفته و به صلیب کشیده و مردان با میخ به درها کوبیده و بیچه‌های با شکنجه کشته را باز دیدم. در آن‌جا یعنی در آلمان هیتلری طریقه‌ی کشت و کشتار فرق داشت و اصولی‌تر بود، یعنی به صورت ساده‌تری انجام می‌گرفت: یهودیان را در اتاق‌های گاز، و پس از این‌که از هر لحاظ لخت‌شان می‌کردند، روی هم می‌انباشتند و می‌مُردند... سپس نعش‌ها را در کوره‌های مخصوص این کار می‌سوزاندند. دیگر خدا می‌داند که تا وقتی ایشان را به آن قتلگاه می‌رساندند، چه دروغ‌هایی به خوردشان می‌دادند! و یهودیان نیز همچون ما نه مملکتی داشتند، نه حکومتی و نه لشکری، و بنابراین چگونه می‌توانستند از خود دفاع کنند؟ باری، من بدین گونه کارخانه‌های مرگ را دیدم که کارشان مرتب بود و به شیوه‌ای علمی سازمان یافته بودند.

- آن هم درست در نیمه‌ی قرن بیستم!

- آخر در همه چیز پیشرفت حاصل شده است، حتی در آدم‌کشی، اکنون دیگر آدم‌ها را میلیون میلیون می‌کشند. اگر ترک‌های عثمانی بیش از یک میلیون و نیم ارمنی کشتند، آلمانی‌ها بیش از سه یا چهار برابر آن یهودی کشته‌اند.
- من نمی‌توانم باور کنم.

- می‌دانی، هر اردوگاه روزانه موفق می‌شد از پنج تا بیست و دو هزار آدم بکشد. اردوگاه‌های زیادی بودند که در هفته هفت روز کار می‌کردند... خوب دیگر، من امروز بیش از این چیزی به تو نمی‌گویم. بعداً اگر خواستی خودت واقعیت را از روی عکس‌ها و نوشته‌ها خواهی دانست. من اکنون از خود می‌پرسم که قربانی آینده که خواهد بود، و کدام ملت است که به وسیله‌ی ملت دیگری خدا می‌داند به جرم چه محکوم به مرگ خواهد شد. و همه‌ی این مسایل مرا به این باور می‌رساند که این سیاره جهنمی بیش نیست، جهنمی در زیر یا در بیرون از بهشت؛ و اکنون می‌فهمم که چرا آن رییس فدایی من آرداشس خودش را کنار کشید و در صومعه‌ای معتکف شد.

هر دو مدتی طولانی ساکت ماندند، سپس آرام آهی کشید و گفت:

- دیگر مطلبی نیست که به آن چه گفתי اضافه کرد. چگونه می‌شود این جامعه‌ی بیمار را از بین برد؟ ما با جنایت به معنای خاص کلمه سر و کار نداریم بلکه با نوعی هوس عظیم و جنون‌آسای نابودی بشر به هر قیمتی که باشد، طرفیم، آن هم به شیوه‌ای مستبدانه... این‌ها را، یا آن‌ها را... حالا چرا بی‌گناهان را؟ در این کار نه حکمتی هست و نه فایده‌ای، و تنها توجیه یا بهانه‌ای که دارند، اختلاف نژاد یا مذهب است. و هیچ‌کس هم کاری برای جلوگیری از آن نکرده است...

سپس آرام تنها قناعت کرد به این‌که شانه بالا بیندازد و ساکت بماند. آن‌گاه دو

فنجان از قهوه پر کرد و باز به گفته افزود:

- من شنیده‌ام که هیتلر در بین سال‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ بیش از هفتاد هزار
علیل روحی و جسمی آلمانی را از بین برده است. گویا فقط اعتراض‌های بعضی از
مقامات عالی‌رتبه جلوش را گرفته و نگذاشته‌اند در این آدم‌کشی پیش‌تر برود.

آن‌گاه از آرمن پرسید:

- آخر دلیل این کارها را در چه باید دانست؟

- در نژاد خالص، در غرور و تشخیص، در این‌که خود را به‌جای خدا می‌دانند... یا

به‌جای شیطان.

واحه در نامه‌ای اعلام کرده بود که برای گذراندن چند هفته‌ای در میان افراد خانواده‌اش از امریکا به فرانسه خواهد آمد. اکنون در نیروی هوایی امریکا خدمت وظیفه انجام می‌داد، و به زودی مرخص می‌شد.

در نزد ارمنیان مقیم «کمپ» و نقاط اطراف آن، این گونه خبرها کم نبود، و همیشه نامه‌هایی از افراد خانواده‌ی مقیم در ارمنستان شوروی، در ایالات متحده‌ی امریکا، در آرژانتین، در برزیل یا در لبنان دریافت می‌کردند. جنگ که به پایان رسیده بود، در هر خانواده‌ای مشغول طرح‌ریزی‌هایی برای آینده بودند. برخی به کار تجارت پرداختند و بقیه در رؤیای زندگی بهتری در جاهای دیگر بودند، و یا می‌خواستند بروند و به عزیزانی که در جاهای دیگر داشتند، پیوندند. هر کسی با مخاطب خود از «جایی دیگر» و از «وضع‌ی بهتر» سخن می‌گفت، و هر کس پیش از این که تصمیمی بگیرد، دلایل خود و امکاناتش را برای دست‌یافتن به یک زندگی بهتر تجزیه و تحلیل می‌کرد. این گرایش به مهاجرتی تازه اصولاً در ارمنیان کهنسال و بی‌وطنی وجود داشت که مسکن دلخواه و بودن در میان خانواده را به جای وطن از دست‌رفته برگزیده بودند. آنان درباره‌ی این مسأله تقریباً عقیده‌ی فرزندان خود را نیز که هنوز جوان‌تر از این بودند که اظهار عقیده بکنند، فراموش می‌کردند. آرمن در ضمن صحبت با مشتریانش همیشه به ایشان متذکر می‌شد که اقامت بیش از بیست سال

در فرانسه هنوز چنان تأثیری که باید روی پیران قوم نگذاشته است. آنان هنوز گویی در خارج از زمان و یا در دورانی از زندگی خود می‌زیستند که در آن زمان وجود نداشت، و همه از خوب و از بد به دنیای درونی خاطرات خویش پناه برده بودند؛ و بدین گونه امیدی تازه به آینده‌ای بهتر به اصطلاح از میان خرابه‌های جنگ بیرون می‌زد و ایشان را در عین حال به سوی سال‌های پر رنج و شکنج دوران جوانی‌شان باز می‌آورد. آرمن از خود می‌پرسید که ولی آخر این‌ها به کجا می‌خواهند بروند؟ و حتی اگر به بخش باقی‌مانده از ارمنستان هم که اکنون تحت سلطه‌ی روسیه است، برگردند، آیا باز هم جزو اشخاص آواره و بی‌وطن نخواهند بود؟ او ایشان را می‌دید و به حرف‌های‌شان گوش می‌داد و احساس می‌کرد که طرز حرف‌زدن‌شان درست مانند بچه‌هایی است که می‌خواهند به نزد پدران و مادران‌شان برگردند. آنان بی‌آن‌که شیطنتی در ذات‌شان باشد و یا دستخوش احساس کبر و غرور شده باشند، فرزندان خود را که در فرانسه به دنیا آمده و در آن‌جا بزرگ شده بودند و چیزها را مانند ایشان نمی‌دیدند و احساس نمی‌کردند، از یاد می‌بردند. و اما جوانان به تحصیلات خود ادامه می‌دادند و به شیوه‌ی خود زندگی می‌کردند، لیکن در باطن می‌دانستند که در همه جا دنباله‌رو پدر و مادرشان خواهند بود. و آرام گاهی از خود می‌پرسید آیا بچه‌هایی که در فرانسه متولد شده‌اند، پخته‌تر و با شعورتر از پدران و مادرانی نیستند که هنوز مانند بچه‌ها رفتار می‌کنند؟ چه وعده‌ها، چه سخنان دل‌خوش‌کنک و چه ابراز امیدواری‌های رؤیایی که از ایشان نمی‌شنید! بهشت گم‌شده‌ی گذشته دوباره در یک بهشت خیالی آینده، آن هم در جایی دیگر، زنده می‌شد. آرام که به نزد آرمن رفته بود تا نامه‌ی واهه را به او نشان بدهد، انگار خودش هم دستخوش این رؤیاهای بیمارگونه شده بود. به آرمن گفت:

- آراکسی دلش می‌خواهد که به امریکا برود؛ بیا ببین، واهه هم به ما نامه نوشته و در نامه‌اش از آنائیس و از تاکوهی سخن گفته است. آنان اکنون یک خانه‌ی بزرگ

و دو اتومبیل و دو مغازه دارند... ولی، آرمن، انگار تو اصلاً به حرف‌های من گوش نمی‌دهی، نه؟

- آخر تو هیچ می‌دانی که من چند بار از این حرف‌ها شنیده‌ام؟ همه‌ی مشتریان من با من از جاهایی دیگر و از محل‌هایی واقع بر یک قاره‌ی دیگر حرف می‌زنند. من از ایشان می‌پرسم که مگر در آرژانتین چه هست، و آنان با من از معادن مس و طلا و از زمین‌های وسیع حرف می‌زنند. و مثلاً ببین که از برزیل چه می‌گویند؟ می‌گویند در آن‌جا جنگل‌های عظیم و معادن الماس وجود دارد، و زمین‌های وسیع نیز در آن‌جا برای کشاورزی هست. و لابد در ایالات متحده‌ی امریکا همه روی طلا غلت می‌زنند.

- تو، آرمن، مثل این که داری پیر می‌شوی.

- حتماً باز آراکسی است که طبق معمول کله‌ات را پر کرده است. آخر او زنی است سرشار از شور و شوق و امیدواری و دلآوری، و برای او همیشه «در گشت بعدی وضع بهتر خواهد بود». من اگر هم بخوام بروم، فقط به ارمنستان خواهم رفت، نه به جایی دیگر. ضمناً به تو بگویم که در حال حاضر فرانسه برای همه‌ی ما بهترین جای ممکن در دنیا است. آخر در این سنّ و سالی که ما هستیم، به جای دیگر برویم چه بکنیم؟ و بچه‌های تو که در کشوری تربیت شده و رشد کرده‌اند که تبدیل به کشور خودشان شده است، در جایی دیگر چه خواهند شد؟ جز این که باید زبان دیگری یاد بگیرند و به زندگی کردن به شیوه‌ی دیگری عادت کنند؟ ایشان اکنون دو زبان دارند: زبان ارمنی و زبان فرانسه. خلاصه‌ی کلام، من در همین کشور فرانسه می‌مانم، و اگر هم بخوام از این‌جا بروم، به ارمنستان خواهم رفت. دیگر بقیه‌ی مطالب برای من جالب نیست. در جایی دیگر هم صبح‌ها باید دندان‌هایم را مسواک بزنم و نان بخورم و نمیرم را به دست بیاورم. ماه‌های دیگر هم با ماه این‌جا فرقی ندارد.

آرام با لبخندی بر لب گفت: «می‌دانی، آرمن، تو همیشه برای من طرف واقع‌بینی زندگی بوده‌ای.»

- و تو برای من طرف رؤیایی زندگی. بالاخره ما دو نفر در زندگی آن قدر با هم بوده و با هم چیز دیده‌ایم که من تقریباً نمی‌دانم کدام قسمت از وجودم آرمن است و کدام قسمت آرام. به هر حال، از شوخی گذشته، خوب فکر بکن. من می‌دانم که در حال حاضر زندگی سخت است، و تو خودت هم می‌دانی که فرانسویان نیز در عالم رؤیا به سر می‌برند. ایشان هم اغلب کوچ می‌کنند و به افریقا، به الجزایر، به مراکش، به هندوچین، به کانادا و یا به جاهای دیگر می‌روند. من خوب می‌دانم که فقر و فاقه آدم را به رؤیا فرو می‌برد، همچنان که گرسنگی یا تشنگی سراب می‌سازند. خوب فکر بکن، آرام.

ورود واهه با لباس نظامی امریکایی به هوس مهاجرت در دل آراکسی قوت بخشید. واهه که ذاتاً آدم پر مدعایی بود، نقش ارمنی «از راه رسیده» را خوب بازی می‌کرد. با خود غذا و لباس و پول و هدیه‌هایی آورده بود، یعنی علایم ملموس همان بهشت باز یافته که در آن هر کسی تا سر حد سیری می‌نوشد و می‌خورد، و جوانان دختران باکره‌ی زیبایی با چشمان حاکی از عفت و عصمت پیدا می‌کنند، درختان فراوان میوه به بار می‌آورند، و بالاخره همه‌ی نیازهای مادی آدم به وسیله‌ی فرشتگانی نامریی تأمین می‌شود که از یک خدای خیر اطاعت می‌کنند، خدایی که بالاخره گویی یک راه حل واقعی برای مسأله‌ی ارمنیان پیدا کرده است. آرمن که از دیدار واهه تفریح می‌کرد و در عین حال کمی هم غمگین بود، از حضور یافتن در نمایشی که در آن واهه مظهر تحقق امید برآورده بود، سیر نمی‌شد. ترجیح داد که دیگر زیاد خشک و سختگیر جلوه نکند، و با خود گفت که روی هم‌رفته دیر یا زود چیزی به‌جز واقعیت برجا نخواهد ماند، و کسانی که او دوست‌شان می‌دارد، پس از آن کشت و کشتار و تبعید و دربه‌دری و جنگ نیاز به این دارند که با رؤیاهای

شیرین دل خود را خوش کنند و به امید آتیه‌ی بهتری دل ببندند. مسلماً واهه با آن لباس متحدالشکل نظامی و آن مدال‌ها وی را تحت تأثیر قرار می‌داد، به‌ویژه از این جهت که او آن جوان را از دوران کودکی‌اش در مرعش، و سپس در حلب با تاکوهی و پس از آن در بیروت و در لیون شناخته بود. در طول مدتی کمتر از دوران یک نسل، راهی که آن جوان طی کرده بود، باورناکردنی بود.

واهه از آرمن پرسید: «راستی، آرمن، تو در ارتش فرانسه بودی؟»
- بلی.

- در آن مدت چه دیدی و چه کردی؟

- خوب دیگر، خدا را شکر که این بار هیچ‌کس را نکشته‌ام، چون پیش از این که نخستین تیرم را رها کنم، اسیر شدم، و تا آخر هم در اسارت مانده بودم.

- و در تمام این مدت چه چیزی بیش از همه به روی تو اثر گذاشت؟

- کشتار یهودیان. این دیگر چیزی بود از خود جنگ هم بدتر. کشتاری بود نظیر آن‌چه از ما کردند، و از آن هم بیشتر. خوب، واهه، تو در این مدت چه کرده‌ای؟
- من در یک هواپیمای بمب‌افکن بودم. می‌بایست به موقع بمب‌ها را بیندازیم. آراکسی با قهوه و با شیرینی راحت‌الحلقومی که واهه با خود آورده بود، از در درآمد.

آرمن باز گفت: «خوب، آن وقت تو همیشه مطمئن بودی که بمب‌ها را به موقع و روی هدف‌های خوب می‌اندازی؟»
- نه همیشه.

- پس تو روز و شب بمب‌هایت را می‌انداختی بی‌آن‌که بدانی به روی چه کسانی می‌افتند؟

- نه، من هرگز به‌طور دقیق نمی‌دانستم که بمب‌ها روی چه کسانی و به چه جاهایی می‌افتند، و این خود مسأله‌ای بود که اغلب مرا رنج می‌داد. حتی نمی‌دانستم

که چه خسارت‌هایی وارد آورده‌ام و چند نفر آدم با این کار من کشته شده‌اند؛ چون من فقط روی یک تکمه فشار می‌دادم.

- می‌فهمم؛ و حالا مثلاً از خود می‌پرسم آدمی که روی تکمه‌ی بمب هیروشیما^۱ فشار آورده و به یک ضرب نزدیک به صد هزار نفر آدم را کشته است، به چه ممکن است فکر کرده باشد. و همچنین درباره‌ی بمب ناگازاکی^۲ با چهل هزار کشته‌اش. خیال نکن که من می‌خواهم تو را محاکمه کنم. من با دشنه جنگ کرده و در نبردهای روبه‌رو... یعنی تن به تن شرکت داشته‌ام. لیکن امروز از یهودیانی سخن می‌گویند که در کوره‌های آدم‌سوزی سوخته شده‌اند و از میلیون‌ها کشته؛ و همین چند هفته‌ی پیش کسی روی تکمه‌ای فشار داده و یکصد هزار قربانی با این کار خود برجا گذاشته است. واقعاً که این دیگر از حد تحمل من فراتر است، می‌بینی، ما دیگر چیزی به جز آمارگر نیستیم.

در پایان مدت هشت روز واهه دیگر از حالت کسی که همه‌ی نظرها را به خود جذب می‌کرد، افتاد. البته رؤیایها و امیدواری‌ها ممکن است آدم را اندکی به شور و مستی بکشانند، ولیکن با گذشت زمان واقعیت‌های روزانه سلطه‌ی خود را باز می‌یابند. واهه لباس مشخصی به تن کرد. همچون دیگران بر مسیر عادی زندگی افتاد و چهره‌ی دیگر شخصیت خود را آن هم در مواقعی نشان داد که واقعیت سراب‌های رؤیایی مورد گفت‌وگو را از بین می‌برد، درست همچون خورشید که مه را محو می‌کند.

لبخند خاصی که بر لبان آن جنگجوی سابق یعنی آرمن می‌نشست، واهه را به واقعیت باز می‌آورد، و واهه تقریباً می‌ترسید از این که با آن مرد روبه‌رو است.

۱- Hiroshima شهر و بندر ژاپن که امریکایی‌ها در جنگ جهانی دوم، در ششم اوت ۱۹۴۵ نخستین بمب اتمی را به روی آن انداختند و عده‌ی بسیار زیادی کشته و زخمی شدند.

۲- Nagasaki این نیز شهر و بندری است در ژاپن که دومین بمب اتمی در نهم اوت ۱۹۴۵ به روی آن افتاد و چهل هزار نفر در جا کشته شدند. (مترجم)

دیگر یک لباس متحدالشکل نظامی کافی نبود که کسان موجود در راهروهای «کمپ» را به حیرت بیندازد. آرمن بی‌آن که نیازی به سخن گفتن باشد، آن‌چه را که فکر می‌کرد، به او می‌فهمانید، و واژه نیز آن قدر باهوش بود که درک بکند. یک شب آرمن در میان چند تن از دوستانی که به دیدن واژه آمده بودند، گفت: - ارمنیان به بچه‌ها می‌مانند، و حتی باید به گفته بیفزاییم که مثل بچه‌های یتیمند. آنان در همه جا پدر و مادر می‌بینند، و اگر از یکی از آنان خوش‌شان نیاید، به جاهای دیگر می‌روند تا یکی دیگر پیدا کنند. همه در رؤیا زندگی می‌کنند، چون بدون رؤیا هیچ نمی‌توانند زندگی کنند. همیشه چنین جلوه می‌دهند که آدم‌های خوشبخت و شاد و جسور و عجیبی هستند.

آن‌هایی که به حرف‌هایش گوش می‌دادند، از او ناراحت نمی‌شدند، چون آرمن همیشه بلد بود که حرف‌هایش را با ابراز مهر و محبت بیان بکند. او می‌توانست در روح کوفته و جریحه‌دار ایشان نفوذ کند بی‌آن که ایشان را آزار بدهد یا در آنان حس شرم و خجلت برانگیزد. او همه‌ی ایشان را با شور و حرارتی دوست می‌داشت که هیچ نمی‌شد در آن اشتباه کرد. هاروتیون جوان هم با شور و علاقه‌ای واقعی به حرف‌های او گوش می‌داد.

برای واژه موضوع فرق می‌کرد: آرمن برای او به منزله‌ی تهدیدی بود، کسی بود که او صمیمانه تحسینش می‌کرد، ولی در عین حال همیشه هم از او می‌گریخت، چون آرمن بی‌آن که حرفی بزند، یادآور تصویر فریبنده‌ی چهره‌ی ارمنی موفقی بود که در پس آن اسکلت یک یا چندین تن از اجداد قتل عام شده نهفته بود.

واژه و هاروت سفری «فرهنگی» به پاریس کردند و در آن‌جا از موزه‌ی لوور و کلیسای نتردام و از کتاب‌خانه‌های مخصوص فروش کتاب‌های قدیمی و کارتیه لاتن و از کتاب‌خانه‌های قدیمی که یکی از آن‌ها متعلق به ارمنیان بود، دیدن کردند. در بازگشت، هاروت گفت:

- برای تماشای تمامی موزه‌ی لوور پانزده روز تمام، آن هم با کفش‌های سُره‌یی وقت لازم بود.

پس از بازگشت از سفر پاریس، آراکسی شب به شب می‌بایست بی‌آن که چیزی بگوید، شاهد نزاع بین واهه و آرمن باشد.

در این باره به آرام گفت: «تو خواهی دید که این دو عاقبت کارشان به فحش و فحش‌کاری خواهد رسید.»

- من باور نمی‌کنم.

- بسیار خوب، ولی من معتقدم که این امر اجتناب‌ناپذیر خواهد بود، و خواهی دید که اول آرمن به او حمله خواهد کرد. او همچون یک شکارچی ماهر منتظر به‌دست آوردن یک فرصت مناسب است. من حالا می‌فهمم که او چگونه زنده مانده است... او بلد است که پیش از ضربه زدن انتظار بکشد.

واهه در ضمن رفتن از می‌خانه‌ای به می‌خانه‌ای دیگر، و یا از رستورانی به رستورانی دیگر - که تقریباً همیشه هم آرمن در آن‌جا حضور می‌داشت - به خالی کردن چنته‌ی پر از روّیاها و امیدواری‌های خود ادامه می‌داد، و از آینده و از امریکا و از فرهنگ «جهانی» و از لزوم از بین رفتن بعضی تمدن‌ها برای این‌که «همه‌ی نژادها بر اثر آن تبدیل به یکی بشوند» حرف می‌زد. حتی اظهار داشت که ارمنیان باید به تحول ضروری ترکان تحت هدایت افکار مصطفی کمال پاشا پی‌ببرند. این بار دیگر آرمن نتوانست خودداری کند، و در جلوی همه از او پرسید:

- واهه، تو هیچ می‌دانی که پدرت چطوری مُرد؟ همچنین از مرگ پدربزرگ و مادربزرگ و برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های‌شان که دختران‌شان مورد تجاوز قرار گرفتند و سپس شکم‌شان را از هم دریدند، خبر داری؟ باور کن که پدرت هایک، آن مرد خوب و شجاع، اگر الان در این‌جا می‌بود، موهای سرت را دانه دانه می‌کند و زبانت را از دهانت بیرون می‌کشد.

واهه که همیشه برای هر حرفی جواب داشت، در پاسخ گفت:
... من اغلب درباره‌ی این مسأله فکر کرده‌ام و معتقدم که اگر ارمنیان مقاومت کرده بودند...

آرمن بی‌اختیار زد زیرخنده، خنده‌ای چنان زننده که واهه در جای خود یخش زد.
در جواب به واهه گفت:

... عجب! عجب! که این‌طور! بلی؟ پس پدر تو آدم لش بی‌غیرتی بوده است...
زننده باد ترک‌ها! پس تو قهرمانی می‌خواستی نظیر آن‌ها که در سینما بازی می‌کنند،
یا در رمان‌ها هستند، با کلاهخود و شمشیر! لابد در یکی از این روزها همین حرف
را درباره‌ی یهودیان محله‌ی یهودی‌نشین ورشو هم خواهند زد. آنان در آغاز امر
پانصد هزار نفر بودند، ولی تبعید بیش از پنجاه‌هزار نفر از ایشان برجا نگذاشت؛ و
آن‌هایی که مانده بودند، خانه به خانه و قدم به قدم از خود دفاع کردند، همچنان که
ما ارمنیان در موش از خود دفاع کردیم. ولیکن این بار دفاع از خود در برابر توپ و
مسلسل و تانک و دینامیت بود. یک ماه تمام از نیمه‌های ماه آوریل تا شانزدهم ماه
مه ۱۹۴۳ طول کشید تا همه‌شان را کشتند.

... گذشته گذشته است، ولی آینده چه؟

... گذشته مشخص‌کننده‌ی وضع حال است و حال مشخص‌کننده‌ی وضع آینده.

واهه با حرکتی تقریباً آرتیست‌مآبانه و به لحنی رعدآسا گفت:

... من به‌جز آینده چیز دیگری نمی‌بینم.

... واهه، کسانی از جنس تو که به‌جز از آینده از چیز دیگری حرف نمی‌زنند، دل و
جرات آن را ندارند که به گذشته بنگرند. و چه وسیله‌ی ماهرانه‌ای برای گریز از
واقعیات! فردا، همیشه فردا! جایی دیگر؛ همیشه جایی دیگر! ولی مگر تو نمی‌بینی
که این همیشه‌گریز از واقعیت است؟ بلی دیگر، همین است پستی و بی‌غیرتی، فرار
در آینده، در رؤیاهای، یا به قول فرانسوی‌ها در کاخ‌های خیالی برای خود ساخته در

اسپانیا، یا در امریکا، در آرژانتین، در برزیل... پدر تو تا زمانی که وی را به زانو در آوردند و سرش را از تن جدا کردند، به اصالت و شرافت انسانی اعتقاد داشت. خلاصه‌ی کلام، واهه، تو که روی یک تکه در یک هواپیمای بمب‌افکن فشار می‌دادی و پانصد هزار نفر را می‌کشتی، انتظار داشتی که ارمنیان بدون لشکر و بدون حکومت، و تبعید شده و به صلیب کشیده و آواره در برابر لشکر ترک و ارتش سرخ چه بکنند؟ من می‌دانم که یک روز احمق‌هایی پیدا خواهند شد و خواهند گفت که یهودیان نیز می‌توانستند از خود دفاع کنند. ولی آخر با چه چیز می‌بایست از خود دفاع کنند؟

واهه چند روز پیش از این که به امریکا برگردد، به دیدن آرمن به دکان کفش‌دوزی او رفت. از آن حالت پررویی و از آن لبخندهای تمسخرآمیزش که اغلب با گازگرفتن خفیفی از گوشه‌ی راست دهانش همراه بود، دست برداشته بود. به آرمن گفت:

- من می‌خواستم پیش از این که به نزد تاکوهی برگردم، بین خودمان صلح برقرار کنم.

- زیاد اهمیت نده، واهه. تو شاید فرزند دو آدمی هستی که من خیلی تحسین‌شان می‌کنم، یعنی فرزند تاکوهی و هایک، ولی گذشته از این، من به شدت از ارمنیان حراف نفرت دارم که مثل تو آینده فروشند. و سپس از کسانی هم متنفرم که تاجر قالی و معلم نمی‌دانم چه چه و وکیل دعاوی و رییس مؤسسات تجاری هستند و تغییر نام می‌دهند و کم‌کم گذشته‌ی خود را از خاطر محو می‌کنند، درست مانند این که ما قربانیان همه جنایتکارانی بوده‌ایم که باید از گذشته‌ی خود خجالت بکشیم. خوب، حالا می‌خواهی با من صلح بکنی؟

- بالاخره لااقل با هم دوست باشیم.

- چه آدم دورویی! من با تو حرف می‌زنم و تو به ظاهر گوش هم می‌دهی ولی

هیچ نشنیده‌ای. در صورتی که تو هم در کیلیکیه و در مرعش به دنیا آمده‌ای و حلب و بیروت و لیون و ایالات متحده‌ی امریکا را دیده‌ای... و مسخره‌بازی ادامه دارد! حالا دوستی مرا می‌خواهی؟ پس آن چه را که با دلت دیده‌ای، به من بگو و مرا با دنیای خیالی آینده‌ات خسته نکن... آن هم آینده‌ای بدون گذشته! در این جا عده‌ی زیادی فرانسوی بوده‌اند که خود را به کشتن داده و قتل‌عام شده‌اند، چون به خود می‌بالیده‌اند از این‌که فرانسوی هستند. آن وقت، تو چرا باید شرم داشته باشی از این‌که ارمنی هستی؟

- من باید بروم، ولی پیش از رفتن، مادرم از من خواسته است که...

آرمن سخن او را قطع کرد و به آرامی گفت:

- باز هم که مسخره‌بازی در آورده‌ای! بس کن، بابا، بس کن. تو به شیوه‌ی خودت زندگی می‌کنی و من به شیوه‌ی خودم. دیگر بیش از این در صدد مباحث که مرا به قبول رؤیاهای خود قانع کنی و یا بکوشی که من تصدیق کنم ارمنستان به خاک سپرده شده است. تو به‌راستی گمان می‌کنی که برای جلب دوستی من آمده‌ای؟ به هیچ وجه! و تو تا وقتی که یکی از قوانین اصلی زندگی را زیر پا می‌گذاری، هیچ‌گاه دوست من نخواهی بود. آن قانون که گفتم، حق بودن آن چیزی است که خدا ما را در آن حال آفریده است: ارمنی، فرانسوی، چینی، عرب... بالاخره هر کس را به صورتی آفریده است. تو هیچ‌وقت نمی‌توانی از یک گل مینا بخواهی که تبدیل به گل سرخ بشود.

- بسیار خوب، فهمیدم. و اما درباره‌ی مادرم...

- من خودم به تاکوهی نامه خواهم نوشت، و به زبان ارمنی هم خواهم نوشت. واهه دیگر بی‌آن‌که کلمه‌ای به سخنان خود بیفزاید، بیرون آمد. آرمن حق داشت: آن جوان به هیچ‌یک از سخنان او گوش نداده بود. آرمن وقتی تنها ماند،

ضمن این‌که به تخت یک کفش میخ می‌کوبید، یکی از سروده‌های ساینوا^۱ شاعر بزرگ قرن هیجدهم را به آواز خواندن گرفت:

من این جهان را همچون ازورای یک لنگرگاه می‌بینم.
جهانی که محیط تنگ و محدود آن مرا خسته می‌کند.
آن‌چه در آن گفته می‌شود تن مرا زخمی می‌کند، زخم‌هایی که
من از سوزش آن‌ها احساس خستگی می‌کنم.
دیروز بهتر از امروز بود، و من از فردا، احساس
خستگی می‌کنم.
انسان هیچ‌گاه خلق و خوی یکسانی ندارد. و من
از آواز خواندن هم احساس خستگی می‌کنم.

آرمن به تاکوهی و به همه‌ی آن گذشته‌ای که در فراموشی و بی‌خبری و
شرمساری افتاده بود، اندیشید؛ بی‌خبری و نادانی نسبت به سی قرن تمدن و
شرمساری از این‌که قربانی وحشیان شده بودند. با خود گفت: «بیچاره واهه!
شرمساری قلبی‌اش وی را در تمام مدت عمرش خواهد خورد.»

وقتی شاهواز^۱ وارد زندگی خانواده‌ی آرام شد، بی‌آن‌که خود بخواهد تغییرات عمیقی در آن به‌وجود آورد. آرام رضا داده بود به این‌که یک سرباز ارمنی ارتش شوروی را که به اسارت آلمانی‌ها در آمده و به زور هم در ارتش آلمان به خدمتش گرفته بودند، در خانه‌ی خود منزل بدهد. شاهواز پیش از برگشتن به ارمنستان شوروی درخواست کرده بود که چند هفته‌ای را در میان یک خانواده‌ی ارمنی در فرانسه بگذراند. وقتی یک نظامی فرانسوی وی را به خانه‌ی آرام آورد و به درون خانه داخل شد، همه‌ی اعضای خانواده تا یک لحظه مات و خاموش ماندند. شاهواز جوانی بود رشید و چهارشانه و قرص و محکم بسان یک صخره سنگ، با کله‌ای چهارگوش و موهای سیاه و گونه‌های برجسته. چشم‌ها و لب‌هایش بی‌حرکت بودند، و همین خود حالت یک مجسمه به او می‌داد، مضافاً بر این‌که خودش هم آن حالت مخصوص سرباز روسی را داشت که به نوعی حالت خبردار می‌مانست و همیشه سیخ و موقر بود. جوان به لحنی پر طنین و در عین حال محبت‌آمیز، که هماهنگی چندانی با ظاهرش نداشت، سکوت را شکست و خطاب به همه‌ی اعضای خانواده گفت:

- خداوند اجر جمیل به چنین خانواده‌ای عطا فرماید که محبت کرده و مرا در

میان خود پذیرفته است.

و با نوعی ناشی‌گری تکلیف خود دانست که بچه‌ها را همراه با لبخندی خفیف شبیه به لبخند بودا ببوسد. به‌ویژه روی هاروت خیلی اثر گذاشت، چون او از این مرد که گویی از درون افسانه‌ای بیرون جسته و یا از میان دسته‌ای نقش بر کتیبه‌ها درآمده بود، دچار حیرت شده بود.

آرام شاهواز را در اتاق هاروت منزل داد و از ستراک خواست تا در اتاق کوچک سیرانوش با او به سر ببرد؛ ضمناً از هاروت هم خواست که برود و آرمن را بیاورد. آراکسی نیز به سهم خود حیرت‌زده بود، چون شاهواز چیزهایی را به خاطرش تداعی می‌کرد. این جوان رشید مظهر یک ارمنستان فراموش شده بود، کشوری باستانی که بر اثر سال‌ها تبعید و آوارگی در خاطر کسانی که زنده مانده بودند، نقش بسته بود. در او به چشم برادر بزرگی می‌نگریست که دلش می‌خواست داشته باشد. آرام نیز از دیدن این جوان رشید که از وجودش نیرویی آرام ساطع بود، سخت دستخوش تأثر شده بود. جوان در گوشه‌ای نشست و به رفت و آمد بچه‌ها چشم دوخت.

آرام که نمی‌دانست چگونه گفت‌وگو با این مهمان را آغاز کند، با حالتی اندک

ناشیانه از او پرسید:

- تو فرانسه را چگونه جایی می‌بینی، شاهواز؟

- من هنوز چیز زیادی ندیده‌ام، ولی جای زیبایی است، چون از مزارع آن خیلی

خوب نگه‌داری می‌شود.

- وضعت در ارتش روس چگونه بود؟

- من در ارتش آلمان بودم.

آرام آب دهانش را قورت داد و آراکسی لبخند زد، و همین خود لبخند گل و

گشادی هم به روی چهره‌ی خشن آن جوان آورد، چنان‌که سخن از سرگرفت و

گفت:

- بگذار بگویم، تو می‌دانی که تاریخ‌های نوشته شده به زبان ارمنی عموماً عجیب و مبهمند. به هر حال، من در ارزروم به دنیا آمده‌ام. پدر و مادرم به هنگام تبعید گریختند و به دنبال آندرانیک به ایروان رفتند. در آن جا بود که من بزرگ شدم و تحصیلاتم را انجام دادم. در آغاز جنگ مرا به سربازی گرفتند. در جبهه اسیر آلمانی‌ها شدم و به من پیشنهاد کردند که یا گلوله‌ای در مغزم خالی کنند و یا به خدمت ارتش آلمان در آیم. من راه حل دوم را برگزیدم، چون فکر کردم که اگر بمیرم، دیگر همیشه برای وطنم بی‌فایده خواهم بود، و حال آن‌که در صورت زنده ماندن همیشه این شانس را می‌داشتم که روزی به درد بخورم. این بود داستان من. حال که زنده مانده‌ام، می‌توانم به ارمنستان برگردم.

آرام دو جام از شراب پر کرد، در حالی که با خود می‌گفت ارمنیان همیشه مجبورند در یک مملکت «چند فرهنگی» زندگی کنند، چون فرهنگ خودشان به نوعی از همه‌ی فرهنگ‌های دیگر جدا افتاده است. از طرفی، شاهواز هیچ ناراحتی به نظر نمی‌رسید، چون در همان دم به زبانی بسیار ساده گفت بسیار خوشحال است از این‌که خود را در این جا می‌بیند.

باز گفت: «آرام، من سخت تحت تأثیر قرار گرفته‌ام از این‌که خود را در میان یک خانواده‌ی ارمنی می‌بینم. سال‌ها است که بدون داشتن چنین امتیازی زندگی می‌کنم. وای، خدای من، چه خوش است این حالت!»

و به دور و بر خود می‌نگریست: بچه‌ها مشغول انجام دادن تکالیف مدرسه‌شان بودند، و آراکسی در آشپزخانه سرگرم کار بود.

آرام باز پرسید: «تو درباره‌ی جنگ چه فکر می‌کنی، شاهواز؟»

- وای، این هم جنگی است مانند همه‌ی جنگ‌های دیگر: یا باید کشت و یا کشته شد. در عوض، من اردوگاه‌های یهودیان را در لهستان دیدم. الحق که آن هم مانند کشتاری که از ما کرده‌اند، وحشتناک است. من به‌راستی نمی‌توانم باور کنم

چگونه می‌توان آن همه آدم بی‌گناه را مانند حشرات موذی کشت و از بین برد. وقتی آرمن وارد شد، نگاه آن دو مرد با هم تلاقی کرد. چنین به نظر آمد که نیازی به حرف زدن با هم ندارند و قبلاً با یکدیگر آشنا بوده‌اند. آرام مراسم معرفی را به جا آورد. آرمن به شاهواز گفت:

- اگر تو در ارزروم به دنیا آمده‌ای، باید در آن دوران وحشت عجیب در آن جا بوده باشی، مگر نه؟

شاهواز جواب داد: «بلی. تو چه طور؟»

- من نیز با آندرانیک فدایی بودم، و سعی می‌کردیم از جمعیتی حمایت کنیم که پناهنده بودند و به ایروان می‌رفتند.

شاهواز گفت: «البته من هیچ‌وقت نفهمیدم چه اتفاقاتی افتاد، چون خیلی بچه بودم. مادرم مرا برداشت و ما نیز با همه‌ی مردم دیگر کوچ کردیم.»

- خود ما سربازان نیز چیزی نفهمیدیم. به محض این‌که خبردار شدیم ترکان عثمانی دارند می‌رسند، وحشت همه را گرفت. با این حال، ما همه چیز داشتیم: قلعه‌ی مستحکم، مهمات، چهل توپ، و به قدر کافی آذوقه و خواربار... ترکان عثمانی برعکس، از گرسنگی می‌مردند، خوب هم مسلح نبودند، و مهمات هم به قدر کافی نداشتند. دروازه‌ها را بستیم، چون وحشت بر همه حکم‌فرما شده بود و نمی‌شد جلوش را گرفت. اگر می‌گذاشتیم که مردم بدون ما بروند، به محض این‌که پای‌شان را از شهر بیرون می‌گذاشتند، کشتار شروع می‌شد. و اگر هم با مردم می‌رفتیم، ارزروم را با هر چه در آن بود، از دست می‌دادیم. آندرانیک اندکی تردید کرد، سپس در حالی که فحش و ناسزا به ترکان عثمانی می‌گفت، با حمایت از ستون پناهندگان قلعه را رها کرد. و تو که اکنون در این جایی و حتماً یکی از آن بچه‌هایی هستی که شاید من از ایشان حمایت کرده‌ام، اینک در این جا، در فرانسه، به نوشیدن باده مشغولی... چه سرنوشت عجیبی!

آرمن به چهره‌ی شاهواز نگریستن گرفت، چنان‌که گویی می‌خواست همه‌ی آن چیزهایی را که به سرش آمده بود، به یاد بیاورد. و وقتی شاهواز همه‌ی سرگذشت خود را برای او نقل کرد، آرمن لبخند غم‌انگیزی بر لب آورد و گفت:

«ما اینک همچون در زمان جنگ اول جهانی در همه‌ی لشکرهای دنیا هستیم.

در آن زمان ما یکی از متفقین کوچک بودیم و برای تکه‌ای از آن مملکت کهنسال می‌جنگیدیم که هیچ‌وقت هم صاحب آن نشدیم. امروز دیگر برای مملکتی به نام ارمنستان نمی‌جنگیم بلکه برای کشوری می‌جنگیم که در آن زندگی می‌کنیم. و شاید هم برای انسانیت می‌جنگیم.

روزهای بعد، شاهواز بی‌آن‌که آن حالت باوقار خود را از دست بدهد، استراحت کرد، و در عین حال، کاملاً با خانواده یکی شد. اغلب به دیدن آرمن به دکان او می‌رفت و درباره‌ی چیزها و جاهایی که هر دو به خوبی با آن‌ها آشنا بودند، با هم حرف می‌زدند. و گرچه آرام که گویی با حضور او جان تازه‌ای گرفته بود دائماً سؤالاتی درباره‌ی ارمنستان شوروی از او می‌کرد، ولی شاهواز خویشتن را به هاروتیون جوان که با شور و علاقه‌ی عجیبی به حرف‌های او گوش می‌داد، بسیار نزدیک حس می‌کرد. با هاروتیون با آزادی بسیار بیشتر با احساسی شاعرانه از زندگی حرف می‌زد، و این شاید از آن جهت بود که هاروت جوان هنوز آن حالت حیرت‌زدگی مخصوص کودکان را از دست نداده بود.

به هاروتیون می‌گفت: «می‌فهمی، هاروت؟ روح یک مملکت هیچ‌وقت فتح

نمی‌شود، و این مطلب را فرانسویان ثابت کرده‌اند. ارمنیان نیز از عهده‌ی اثبات آن برآمده‌اند. می‌بینی، مثلاً این کوه آارات، کوه مقدس ما، درست است که در سرزمین اشغال شده به وسیله‌ی ترکان واقع شده است ولی از آن ما است نه از آن ایشان. تمام واقعیت زندگی در همین مسأله است: نه به خدا می‌شود کلک زد و نه به روح. می‌توان عزت و سعادت را به زور از کسی سلب کرد، بی‌آن‌که واقعاً با این کار آن

عزت و سعادت به ما تعلق پیدا کند.»

هاروت تصدیق کرد، و شاهواز باز گفت:

- فراموش مکن که تو با زور یا با تعدی و تجاوز صاحب واقعی هیچ چیزی نخواهی شد. کاری بکن که همیشه نیرویت از واقعیت و راستی باشد و قدرتت از عشق و محبت. می فهمی؟

چون شاهواز همه‌ی سخنانش را با جمله‌ی «می فهمی؟» به پایان می‌رسانید، هاروت سختش بود که در موقع گوش دادن به حرف‌های او لبخند نزند. و با خود می‌گفت که در انتخاب سرمشقی برای خویش تردید دارد و نمی‌داند آرمن را سرمشق قرار بدهد یا آرام را، یا شاهواز را یا تاکوهی را یا آراکسی را؟ هر یک از ایشان خصوصیات ویژه‌ی خود را داشت که وی را از دیگران متمایز می‌نمود و همان قدر در بین او و دیگری فرق ایجاد می‌کرد که در بین دو دانه‌ی برف هست. روابط بین شاهواز و هاروت در روزهای بعد محکم‌تر شد، چنان‌که گویی هاروت اسفنج بود و شاهواز چشمه‌ی پنهان. آن دو تبدیل به دو رفیق تقریباً جدایی‌ناپذیر شدند. تنها با همین در حضور هم بودن و با این نوع نفوذ متقابل که فراتر از حد حرف‌ها و خودنمایی‌ها و ادا و اطوارها است، هاروت این جوان ارمنی را که برای او در عین حال هم نشانه‌هایی از افسانه داشت و هم از واقعیت، درک می‌کرد و پی به شخصیتش می‌برد. دیگر تنها آن قد یک متر و هشتاد و پنج سانتی‌متر شاهواز و آن حالت سنگین و موقر او نبود که هاروت را تحت تأثیر قرار می‌داد بلکه آن دل‌مهربان و آن طرز آهسته و ملایم حرف زدنش هم بود، همچون کسی که شعری را از بر می‌خواند، و کلمات ادا شده برای او نمایانگر سمفونی نغمه‌هایی هستند که از یک جهش درونی صمیمانه حکایت می‌کنند. در موسیقی هم بهتر یکدیگر را دریافتند، چون هاروت نواختن قره‌نی را در نزد یک‌دسته ارکستر محله می‌آموخت. یک روز شاهواز قره‌نی را برداشت و چندتا از آن آهنگ‌های قدیمی را نواخت که

آراکسی را به گریه انداخت. و در آن روز شاهواز فهمید که بهتر است روح رنج دیده و افسرده‌ی این ارمنیان بدون ارمنستان را ناراحت نکند. به هنگامی که پاسی از شب گذشته و هاروت به آرامی در کنار او به خواب رفته بود، با خود اندیشید که شاید یک روز خداوند به ایشان پاداش بدهد! آیا همان طور که در کتاب مقدس آمده است، هر چیزی وقت خودش را ندارد؟ در حال حاضر چرا باید اندک خوشبختی‌ای را که دارند، با به یاد آوردن آن چه از دست داده‌اند، ضایع کرد؟ با خود گفت که به هر حال این نخستین بار نیست که ارمنیان رنج کشیده و سختی و بدبختی دیده‌اند. به یاد شعر کوتاهی از واهان تریان^۱ افتاد که همیشه با پیام پرسش‌گرانه‌اش وی را تحت تأثیر قرار داده بود:

آیا من آن شاعر و الاخواهم شد،
و الا شاعری که در مدح میهن خود بسراید؟
این خواب است... و شاید هم مرگ
که برق و جلای تو را می‌پوشاند، ای ناری^۲.

آن چنان درخشانی که من خواب تو را می‌بینم،
بر زمین تاریک تبعیدگاه خودم.
زبان اصیل تو در من طنین انداز است
همچون یک دعای از دل برآمده.

کلمات تو روشن و نافذترین اندازند
مرا مشتعل می‌سازند و نابودم می‌کنند.

1- Vahan Térian

۲- Narie نمی‌دانم منظور از ناری یا نری کیست و چیست. شاید نام دیگر ارمنستان باشد. (مترجم)

آیا این گل‌های سرخ تو اند با آتش سوزان
یا دردهای منند که گر می‌گیرند؟

من ضمن آه کشیدن نام تو را بر زبان می‌آورم
ای رؤیای جهیده، ای ناری!
آیا من آن شاعر و الاخواهم بود،
و الا شاعری که در وصف میهن خود بسراید؟

و شاهواز با یک لبخند و ریختن چند قطره اشک خوابید، ضمن این که به درگاه
خدا دعا می‌کرد که همچون در گذشته، باز شاعران دیگری در کشورش به وجود
بیایند.

چند روز پیش از رفتن شاهواز، که همه از آن نگران بودند بی‌آن که به زبان
بیاورند، هاروت خواست هدیه‌ای به او بدهد.
از مادرش پرسید: «کی یک شام خدا حافظی برای او ترتیب خواهی داد؟»
- پس فردا، درست روز پیش از حرکتش.
- بنابراین اگر تو ناراحت نمی‌شوی، من یکی از رفقای امریکایی خودم را هم
دعوت می‌کنم.

آراکسی نگاهی شرربار به پسرش دوخت و با عصبانیت گفت:
- چیه؟ باز هم یکی دیگر؟ این دیگر کیست؟
- اسم او ساموئل بوغوسیان^۱ و یکی از ارمنیان اهل وان است، و همه او را به نام
سام می‌خوانند. او ضمن عبور از این طرف‌ها چند روزی این‌جا می‌ماند و آن قدر
بچه‌ی خوب و محبوبی است که دو نفر به خوبی او نمی‌توان پیدا کرد.

- به هر حال محبوب بودن از صفات تو یکی نیست.
 هاروت خنده کنان گفت: «مادر جان، من اگر مثل سام محبوب می‌بودم تا به حال از گرسنگی مرده بودم.»

آراکسی باز خیره به او نگریست، سرش را تکان داد و گفت:
 - برو گم شو و آن رفیق امریکایی‌ات را هم با خود بیاور. ولی از او بخواه که قدری فلفل با خودش بیاورد، چون این طرف‌ها هیچ فلفل گیر نمی‌آید. من گمان می‌کنم که اگر پرستار می‌شدم، بهتر از این بود که این همه پسر بچه داشته باشم، این همه کار بکنم، شوهر داشته باشم و این همه مهمان از چهار گوشه‌ی دنیا سر بارم بشوند. این خانه یک آسیاب واقعی است.

آن شب که شام خدا حافظی می‌دادند، رفت و آمدها و بوهایی که از آشپزخانه می‌آمد، و کمیت و کیفیت غذاها و حالت جشن محیط نشاط‌انگیز و تأثیر بخشی به وجود آورده بود که آن دو جوان مهمان را به حیرت انداخته بود، به ویژه که آراکسی هم دو دیس بزرگ پر از غذاهای کامل برای‌شان درست کرده بود تا حسابی از این مهمانی لذت ببرند. آرمن هم دکان خودش را زود بست تا بیاید و به آراکسی کمک بکند.

شاهواز وقت خود را با بچه‌ها که با او خیلی خوش بودند و سعی می‌کردند چند کلمه‌ای فرانسه به او یاد بدهند، گذرانید. آرام از راه رسید و سپس هاروت با دوستش ساموئل که بسته‌ی بزرگی در دست داشت، آمدند. ساموئل جوانی بود میانه‌بالا، با گونه‌های برجسته و گلی رنگ که از سلامت او و از خوش‌غذایی‌اش حکایت می‌کرد. جوانی اندک پخمه ولی با نشاط بود. در نخستین برخورد نگاه تقریباً کودکانه و لبخند معصومانه‌اش که دندان‌های درشتش را نمایان می‌ساخت، به چشم می‌خورد. وقتی مراسم معرفی به عمل آمد، جوان آن بسته‌ای را که با خود آورده بود، روی میز گذاشت و آراکسی آن را باز کرد. در آن بسته مقداری کنسرو و بیسکویت و قدری از چیزهای مختلف دیگر بود.

آراکسی گفت: «ولی من فقط کمی فلفل می خواستم.»

جوان در جواب گفت: «در ته آن قوطی فلفل هم هست.»

شام در کمال شادی و آرامش صرف شد. غذاها خوب و مفصل بود و نوعی شور و نشاط گرم همه را به هم پیوند داده بود. برای مدت چند ساعت همگان غم و غصه های فردی خود را فراموش می کردند و هر کدام این احساس را داشت که نیرو و تاب و توان تازه ای برای مقابله با سرنوشت باز می یابد.

شاهواز با خود گفت: «ولی این تنها مهمانی خانم آراکسی نیست که به دل ها گرمی می بخشد. او می فهمید که چرا هاروت رفیقش سام را نیز دعوت کرده است؛ چون آن جوان هم در لباس نظامی امریکایی اش به خوبی او که در ارمنستان متولد شده بود، به زبان ارمنی حرف می زد.»

هیچ چیز به اندازه ی بودن در چنان مجلسی که در آن سه سرباز، یکی از شوروی، یکی فرانسوی و یکی امریکایی یکدیگر را باز می یافتند، تأثرانگیز و در عین حال، با در نظر گرفتن اوضاع و احوال، عادی و معمولی نبود. این مجلس تقریباً اتفاقی و غیرمترقبه نمایانگر سرنوشت ملت شان بود، و همه این را می دانستند.

شاهواز از ساموئل پرسید: «انگار تو اهل وان هستی، سام. این طور نیست؟»

- بلی، من در وان به دنیا آمده ام. پدر و مادرم تبعید و کشته شدند. یک خانواده ی کُرد مرا به فرزندی قبول کردند، و سپس جزو افراد خانواده ی یک کشیش پروتستان امریکایی شدم، و ایشان مرا به دمشق بردند. در آن جا پیشه ی تعمیر قالی را آموختم، و سپس مرا سوار کشتی کردند و به ایالات متحده ی امریکا بردند.

و سرانجام با لبخندی گل و گشاد از سخنان خود نتیجه گرفت و گفت:

- و اینک در ارتش امریکا هستم و به رانندگی کامیون های حامل مواد آذوقه و

خواربار مشغولم.

از همه ی میانسال هایی که در آن مجلس حضور داشتند، تنها آراکسی بود که هنوز کسی را داشت و آن هم مادرش تا کوهی بود. بقیه دیگر کسی را نداشتند، و با

این حال انگار همه همان راهی را دنبال می‌کردند که کسان مقدم بر خودشان به ایشان الهام‌بخشیده بودند، و همه در این آرزو بودند که جوانانی چون هاروت و ستراک زنده بمانند و به عون و یاری خداوند کشور کهنسال خود را احیا کنند.

هاروت حس می‌کرد که شب‌نشینی در نوعی از آرامش پرشور و نشاط جریان داشته است. ساموئل از امریکا سخن گفت و از آن کانون وسیع نژادها و مذاهب‌های مختلف، جایی که در آن ارمنیان احساس بی‌وطنی نمی‌کردند، و در آن آزاد بودند هر گونه که دلخواه‌شان است، عمل کنند و بیندیشند. شاهواز هم از ارمنستان شوروی سخن گفت و از تلاش در حفظ هویت ملی خویش با وجود فشارهای وحشتناک استالین که در محو ملیت‌ها به جا می‌آورد، آرمن ضمن نوشیدن قهوه‌ی خود و ضمن مزمزه کردن باقلوهای آراکسی با خود اندیشید: چیزی که عجیب است، این است که هرکسی به راستی مملکتی را که در آن زندگی می‌کند، دوست می‌دارد، ضمن این‌که ارمنی باقی می‌ماند، و تقریباً بی‌آن‌که خود بداند، بدل به یک شهروند جهانی می‌شود.

همه بی‌ابراز تأسف یکدیگر را ترک گفتند، چنان‌که گویی دیگر در زمان و مکان جدایی میان ایشان روی نمی‌داد. هاروت به خواب رفته بود. وقتی که شاهواز به روی او خم شد، صورتش را بوسید و زمزمه‌کنان گفت:

- از هدیه‌ات متشکرم، هاروت. من وقتی به ایروان برگشتم، به هم‌شهریانم خواهم گفت که ارمنستان همچنان زنده است، حتی در بیرون از کشور ارمنستان.

تا همه با خبر شدند که استالین به ارمنیان مهاجر اجازه داده است به ارمنستان شوروی برگردند، نوعی تفرقه و اختلاف نظر در میان جوامع ارمنی پراکنده در نقاط مختلف دنیا به ظهور پیوست. کسی در مقام مقایسه بین کشوری که وی را پذیرا شده بود با ارمنستانی که درهای خود را به روی او می‌گشود، برنیامد؛ چون قضیه به قشرهای بس عمیق‌تری از روحیه‌ی ملی بر می‌خورد که در آن هنوز یک ارمنستان واقعی و قدیمی، هر چند به شوروی منسوب بود، حیات داشت. و در آن هنگام همه در پشت دلایلی منطقی و کاملاً متعادل سنگر می‌گرفتند که یا به عقل و معرفت تعبیر می‌شد و یا به سلیقه‌ی شخصی. همه‌ی این مسایل در خانواده‌ها نیز همچون در تمامی افراد هر جامعه تفرقه انداخت. بحث و استدلال بود که در این باره در میکده‌ها، در کارخانه‌ها، در خانواده‌ها و در مجمع دوستان در می‌گرفت. تعداد زیادی از مسایل گذشته دوباره مطرح می‌شد. از آن‌جا که به‌طور کلی اختلافات سیاسی در میان ایشان وجود داشت، همین خود مانع از آن می‌شد که برطبق عقاید ابراز شده عمل کنند. از ماجرای کشت و کشتار هیچ حرف نمی‌زدند، و فوقش از آن قسمت از کشور باستانی ارمنستان نام می‌بردند که با قتل عام ساکنان ارمنی آن تبدیل به سرزمین ترک یا کرد شده بود. هاروت ضمن گوش دادن به آن‌چه در این باره گفته می‌شد، فکر می‌کرد که انگار همه در نتیجه‌ی نوعی همدستی ضمنی از اشاره به

قضیه‌ی قتل عام، که در عین حال موضوع دردناکی است، اجتناب می‌کنند. و بر اثر همین اندیشه، علاقه‌اش به دانستن مطالب بیشتری در آن باره شدت می‌یافت. آن شب‌ها و آن بحث و صحبت‌های پایان‌ناپذیر موجب شدند که او به نیوغ و به عظمت ژنرال دوگل پی‌ببرد، مردی که توانسته بود دیگران را به حرمت گذاشتن به شهرت و به حیثیت کشورش وا دارد، و حتی آن را بر آنان تحمیل کند. در پایان جنگ، فرانسویان تا اندازه‌ای به ارمنیان شباهت پیدا کرده بودند، چون مانند ایشان قربانی یک رشته تجاوزهای دراز مدت شده، بر اثر ترس و دوران‌های فرمانبری زخم برداشته و حاضر به دادن امتیازهای زیادی شده بودند. لیکن ژنرال دوگل از پذیرفتن آن حالت حقارت غیر قابل قبول امتناع ورزیده بود، در حالی که در کنفرانس یالتا^۱، فرانسه که یکی از قربانیان عمده‌ی جنگ بود، حتی به شرکت در آن نیز دعوت نشده بود.

آرمن نمی‌دانست چگونه تصمیم خود در این باره را به اطلاع آرام و آراکسی برساند. آخر به این دوستان چندان عزیز که آن همه دوران‌های رنج و سختی را با او به سر آورده بودند، چه بگوید؟ سرانجام خود آرام بود که با کمال تعجب آرمن سکوت در این باره را شکست و یکشنبه روزی پس از صرف ناهار به او گفت:

- آرمن، من حس می‌کنم که تو بی‌میل نیستی بروی، و با خود گفتم که این بار آرمن حتماً خواهد رفت. و به گمانم به دلیل این تصمیم تو هم پی برده باشم. آرمن چیزی نگفت. آراکسی هم آمد و در کنار او نشست، در حالی که آخرین بچه‌اش را نیز در بغل داشت. به آرمن گفت:

- آرمن، تو به هر جا که دلت می‌خواهد بروی، برو؛ و تازه روس‌ها که ترک‌ها نیستند. همین شاهواز را به خاطر بیاور. کسی چه می‌داند، شاید یک روز که اوضاع جور بشود، ما بتوانیم برای دیدن تو به ارمنستان بیاییم، یا خود تو برای دیدن ما به

۱- Yalta بندری در جنوب شبه جزیره‌ی کریمه و محل کنفرانس استالین و چرچیل و روزولت در ماه فوریه‌ی ۱۹۴۵. (فرهنگ معین)

این جا بیایی. به هر حال دنیا که آخر نشده است.

آرمن با سر افکنده به زیر و با لبخندی خفیف به سخنان آراکسی گوش می داد.
آخر گفت:

- من در دل می گویم که بسیار مایلیم رییس دسته ی خودمان آرداشس را در صومعه اش ببینم، زن دیگری مانند هر یسسیمه پیدا کنم، و در جایی بخوابم که از آن جا بتوانم به کوه آرارات نگاه کنم. من در باطن امر چیزی به جز یک سوزن که مجذوب یک آهن ربای قوی شده است، نیستم. خود آرداشس یک بار داستان ماهی های آزاد را برای من نقل کرده بود که از اقیانوس می آیند و از رودخانه ها بالا می روند تا به نقطه ای برسند که در آن جا به دنیا آمده اند، و در همان جا هم پس از آن که تخم ریختند تا نسل شان زیاد بشود، می میرند. من نیز شاید مانند همان ماهی آزادم که از مسیر زمان بالا می روم تا جایی را که در آن به دنیا آمده و دل و جانم را در آن به جا گذاشته ام، باز بیابم.

- تو شانس داری، آرمن، و من یک بار دیگر به تو غبطه می خورم، چون خودم چنین هوسی را هیچ در خود حس نمی کنم.

- آخر این از آن جهت است که تو ارمنستان قدیم و شهرهای وان و ارزروم و قارص و ایروان را ندیده ای. چهار قرن سلطه ی ترکان عثمانی بر ارمنیان ساکن کیلیکیه حالتی شبیه به ضعف و ناتوانی برجا گذاشته است. من این را می دانم و با هر دو حالت روحی مورد بحث آشنا بوده ام و هستم.

آرام به میان صحبت ایشان دوید و گفت:

- حالا وقت فلسفه بافی نیست.

- اتفاقاً درست وقتش است. تو به هم میهنان ما نگاه کن: آنان اکنون عمیقاً به دسته های مختلف تقسیم شده اند. شوهرانی هستند که حاضرند زنان خود را ترک بگویند و بروند؛ و برعکس، زنانی هم هستند که شوهران خود را رها می کنند. و اما

بچه‌ها نگران هستند، چون آنان در این جا متولد شده‌اند و می‌خواهند به کشوری ببرندشان که با آن آشنایی ندارند و حتی نمی‌دانند که در کجا واقع شده است. بچه‌ها تقریباً چیزی درباره‌ی ما، درباره‌ی گذشته‌ی ما و درباره‌ی تاریخ ما نمی‌دانند. باز تو اقلماً بچه‌هایی مثل هاروت داری که در پی دانستن این مطالب هستند، ولی بقیه پاک از اصل و تبار خود بریده‌اند. و تو خواهی دید، بسیاری از ایشان هستند که به فرانسه بر خواهند گشت.

- لابد ایشان هم مانند همان ماهی آزاد عمل خواهند کرد. آیا من هم از آن ماهی‌های آزاد هستم؟

آرمن گفت: «آرام، داری کاری می‌کنی که من نسبت به تو خشن بشوم، ها! تو صادقانه به من جواب بده ببینم: آیا اگر ترکان عثمانی به ما اجازه بدهند که به مرعش برگردیم، تو یکی به آن جا بر خواهی گشت؟»

آراکسی به جای شوهرش به آرمن جواب داد و گفت:

- تو خودت خوب می‌دانی که در مرعش و در منطقه‌ی آن دیگر حتی یک ارمنی هم باقی نمانده است و ترکان عثمانی نه تنها همه‌ی ارمنیان را کشته‌اند بلکه نام شهر را نیز تغییر داده و کلیساها را تبدیل به اصطبل کرده‌اند.

آرام بی‌آن که چیزی بگوید، سیگاری روشن کرد. اگر کس دیگری غیر از آرمن آن سؤال را از او کرده بود، با خشم و خروش تند او مواجه می‌شد. با این حال، با صدای گرفته‌ای به آرمن گفت:

- تو چرا چنین سؤالی از من می‌کنی، تویی که به همه‌ی جزئیات داستان ما واردی؟

- چون به جز من کس دیگری نیست که بتواند این سؤال را از تو بکند.

- آخر برای چه؟

- برای این که تو و همه‌ی ما دیگر در شب تیره و تار ترس و تحقیر و فرمانبری

زندگی نکنیم. هیچکس نباید از واقعیت بترسد، چون تنها واقعیت است که ترس را زایل می‌کند. آدم همین‌که از این موضوع اطمینان پیدا کرد، دیگر به‌جز در برابر واقعیت در برابر هیچ چیز سر فرو نخواهد آورد و از آدم‌کشان و وحشیان هم اطاعت نخواهد کرد. این است مطلب، ای آرام... سال‌ها است که من منتظر فرا رسیدن چنین لحظه‌ای هستم. من خوب می‌فهمم که تو چرا از این واقعیت گریزانی. خوب دیگر، این وظیفه‌ی هر یک از ما است که آن طرز فکر و آن روحیه‌ی را که در سردارآباد داشتیم، دوباره پیدا کنیم، زمانی که ارمنیان دیگر از عقب‌نشینی در برابر سپاهیان ترک دست برداشتند و آن آدم‌کشان را در طول سه روز جنگ خونین با سرنیزه پس‌راندند. در آن زمان ما کاری کردیم که روس‌ها در استالینگراد کرده‌اند، و نیز ژنرال دوگل با نپذیرفتن حتی یک وجب عقب‌نشینی انجام داده است.

- من نمی‌دانم آن‌چه را که تو اکنون به من گفتی، من تا به حال چند بار برای خودم تکرار کرده‌ام. من این حرف را تقریباً هر روز به خودم می‌گویم. این راست است که من همچون بسیاری از ستم‌دیدگان می‌گریزم، چنان‌که گویی شیطان مرا دنبال می‌کند...

- سرت را برگردان و به شیطان از روبه‌رو نگاه کن.

- تو هنوز به منظور من پی نبرده‌ای... نه هنوز.

- تو از مرگ می‌ترسی؟

- نه، گمان نمی‌کنم.

- پس چه؟

- نمی‌دانم. تو هیچ می‌دانی که من تا به حال چندبار صحنه‌ی قتل عام افراد

خانواده‌ام را در نظر مجسم کرده‌ام؟

- نه، نمی‌دانم.

- خوب دیگر، من آن صحنه را گاهی وقت‌ها روزی ده بار باز می‌بینم.

- و برای همین بود که من از تو خواسته بودم آخرین نفر آن قاتلان را با تفنگ من و با دست خودت بکشی.

- من نمی توانستم.

- و لذا خود من ناگزیر شدم آن کار کثیف را انجام بدهم و سر آن مردک را بیژم. و اگر من این کار را نکرده بودم، او بی تردید، و حتی با خنده، تو را از پا در می آورد و می کشت.

- بلی، بالاخره نمی دانم تو از این حرف ها چه نتیجه ای می خواهی بگیری. ما داشتیم درباره ی رفتن تو حرف می زدیم.

- برای بهتر پنهان کردن آن چه هم اکنون درباره ی ترس و فرمانبری و حقیقت گفته شد، تو به من مگو که این فلسفه بافی است، چون این در درون ما می پوسد و ما را نیز تا به درجه ای می پوساند که تبدیل به تاجر فرش یا چیز دیگری می شویم، بی آن که هیچ گاه جرأت ابراز ساده ترین حقیقتی را داشته باشیم. تو در باغ خودت علف های هرز را می کنی، مگر نه؟

- حالا دیگر از ماهی آزاد آمدیم به سر باغ؟

- تو فقط جواب مرا بده. همین و بس.

- خوب، بلی، مسلم است که می کنم. هرکس دیگری هم باشد، به تو خواهد گفت که بلی.

- همین حکم درباره ی آدم ها صادق است. جنایتکاران مسؤول مرگ بیش از پنج میلیون یهودی در اردوگاه ها را نیز درست است که بگیرند؟
- البته.

- بسیار خوب، این همان علف هرزی است که من گفتم. و ما نباید از واقعیت خودمان شرم داشته باشیم، بلکه باید آن را دوست بداریم و از آن دفاع کنیم. این مطلبی بود که من می خواستم پیش از رفتن به تو بگویم.

سرانجام عده ی کمی از ارمنیان تصمیم گرفتند که به ارمنستان شوروی برگردند.

برای بعضی‌ها رفتن به آن‌جا به منزله‌ی این بود که به یک بهشت گم‌شده برمی‌گردند، و برای بیشترشان می‌بایست صبر کنند، و مردّد بودند که چه خواهد شد: وجود پرده‌ی آهنین و وجود خود استالین دو دلیل برای تردید و دودلی ایشان بود. آنان که حاضر نشدند به آن‌جا برگردند، خیانت‌های بی‌شماری را به‌خوبی به‌خاطر می‌آوردند که ملت ارمنی از خیلی کس‌ها، از جمله از روس‌های پیش از لنین و بعد از او دیده بود. در باطن، تنها کمونیست‌های دو آتشه بودند که تردیدی به دل راه نمی‌دادند. بقیه در عین افزودن یک اضطراب درونی به شرایط زندگی سخت در اروپای پس از جنگ، می‌خواستند بخت خود را بیازمایند تا شاید در کشور کهنسال ارمنستان امید زایل نمودن نگرانی‌های دیرینه‌ی خود را بیابند.

در طول سال‌های «عجیبی» که بعد از آزاد شدن از یوغ اشغال آلمان بر فرانسه گذشت، آن کشور از پا افتاده و فقیر شده و مجروح بر اثر یک ضربه‌ی بی‌سابقه در تاریخش امیدی به‌جز تحمل فداکاری‌های دیگر و از سر گذراندن سال‌های دیگر فقر و تنگدستی و نایابی به ساکنان خویش عرضه نمی‌کرد. دولت‌ها به سرعت از پی هم آمدند، و همه به منزله‌ی پزشکانی بودند که هر یک با دارویی جادویی برای شفا دادن به کشوری از پا افتاده آمده بودند. و در طول آن سال‌های عجیب، رؤیاهایی همچون میکروب که به آسانی در یک تن ضعیف نفوذ می‌کند، در سرها می‌نشست. جنگ در هندوچین ادامه داشت، مستعمرات بریتانیا سر به شورش برمی‌داشتند، هندوستان در ۱۹۴۷ به استقلال دست می‌یافت، و مستعمرات فرانسوی به انتظار دست یافتن به رهایی از قید قیمومت فرانسه در جوش و خروش بودند. طرح مارشال پیش آمد که سازمان ملل متفق را به‌جای جامعه‌ی ملل مرحوم به‌وجود آورد، و در دهم دسامبر ۱۹۴۸ اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر را تصویب کرد. و در آبخاری از پیمان‌ها و معاهده‌ها و بحران‌های مالی و اجتماعی و سیاسی و نزاع‌های بین چهار ابرقدرت که نمی‌توانستند برادری و یگانگی زمان جنگ‌شان را در زمان

صلح باز بیابند، مردم که از آن همه رنج و سختی و سرخوردگی خسته شده بودند، روزبه‌روز به همان زندگی ساده قناعت می‌کردند: آنان در دولت‌ها به‌جز ریاکاران بزرگ و دو رو چیزی نمی‌دیدند.

همه‌ی این تغییرات دوران استقلال ارمنستان در سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ را به یاد آرمن می‌آورد، دورانی که در یک محیط افسرده و وارفته، بدون استطاعت مالی و بدون نیروی فعالیت، دنیایی از رؤیایها و از امیدواری‌های غلط به‌وجود آمد. دنیایی که به‌جای این‌که از سنگینی بار سرنوشت یک ملت از پا افتاده بکاهد، آن را سنگین‌تر کرد. با خود اندیشید: درست است که دولت‌ها کاری به‌جز وعده دادن نمی‌توانند بکنند، ولی ملت‌ها هم ترجیح می‌دهند به‌جای این‌که همه چیز را از روبه‌رو ببینند، فریب این وعده‌ها را بخورند. چه دنیای عجیبی که مردم همه پا در گل باشند و با این حال سرشان را در امیدها و رؤیایها و دروغ‌ها و سراب‌ها فرو ببرند! از خود پرسید: چرا به ارمنستانی برود که این بار تبدیل به سرزمین شوروی شده است؟ تنها دلیل و تنها خط راهنمایی که خط آریایی واقعی بود و او را به آن کشور کهنسالش باز می‌گردانید، تکه‌هایی از خاطراتی بود که از زمان تجاوز ترکان به سرزمین اجدادی‌اش تا به زمان تجاوز نازی‌ها به فرانسه روی او اثر گذاشته بود. و وقتی آرام همه‌ی این حرف‌ها را از او شنید، پرسید:

- پس چرا باید به ارمنستانی برگشت که از آن شوروی شده است؟

- آخر گاهی گل‌های زیبا از لای پهن هم سبز می‌شوند.

- در آن صورت بوی آن گل‌های زیبا با آلوده شدن به بوی آن پهن خراب

نمی‌شود؟

- شاید، ولی باید صبر کرد تا آن پهن بی‌بو بشود؛ و این کاری است که روستاییان

خوب انجام می‌دهند. آری، ای آرام، این است مطلب! البته من نمی‌دانم که در آن‌جا

چه چیز در انتظارم است. مدت‌ها است که نه از دوستم آرداشس خبر دارم، نه از

هاروت و نه از هیچکس دیگر. شاید هم همه مرده باشند. شاید هم وقتی به عنوان یک دانشناک و یک فدایی سابق وارد آن جا شدم، مرا بگیرند و به زندان بیندازند. تو این را خوب به خاطر بسپار: اگر اوضاع در آن جا خوب و روبه‌راه بود، من این جمله را برایت خواهم نوشت: در این جا کبک فراوان است. و اگر وضع خراب و ناجور بود، خواهم نوشت: در این جا کباب کبک خوب می‌توان یافت.

- یعنی تو فکر می‌کنی که چنین کاری لازم خواهد بود؟

- تو که می‌دانی سانسور آن‌ها شوخی‌بردار نیست. مطمئن باش که شاهواز جرأت نکرده است همه‌ی واقعیت را بگوید. او فقط می‌خواست چند هفته‌ای را با ما خوش بگذراند و بقیه را فراموش کند.

- و با همه‌ی این احوال، باز تو به آن جا می‌روی؟

- بلی، مانند دیگران که به آن جا برمی‌گردند. به هر حال، آدم تا آزمایش نکند، چیزی نخواهد دانست.

آرام با خود گفت که همچون در هر چیز و در هر زمان نیروهای دیگری نیز غیر از عقل و شعور هستند که در تصمیمات آدم نقشی دارند.

چند هفته‌ی بعد، قطاری که همه‌ی مسافرانش ارمنی بودند و همه با بار و بندیل و کوه‌هایی از کالاهای مختلف به راه افتاده بودند، به سمت بندر ماریس سرآزیر می‌شد.

با وجود شور و شوق ظاهری و اظهار تأسف‌های افروخته با آتش امید، یک نوع ناراحتی نهانی و بی‌صدا در میان کسانی که می‌رفتند، مشاهده می‌شد. آرام در حین نگاه کردن به قطاری که ایستگاه راه‌آهن وین را ترک می‌گفت، از خود می‌پرسید: آیا این مسافران به‌راستی می‌دانند که به کجا می‌روند؟ و با وجود گفت‌وگوهای خوشی که در میانه رد و بدل می‌شد، شک و تردید بر همه حکم‌فرما بود. و برای همین بود که همه مانند آرمن با کسان خود که بر جای می‌ماندند، قرار گذاشتند که با جملات

رمزی مخصوصی چگونگی وضع آن‌جا را برای ایشان بنویسند. از جمله، برای بعضی‌ها دم زدن از مرگ یک عزیز به این معنی بود که وضع آن‌جا خوب نیست، و به دیگران هشدار می‌داد که به دنبال ایشان نیایند.

در ضمن، این کوچ کردن خلئی در میان جوامع به وجود می‌آورد. برای پیران این کوچ کردن تازه خاطراتی را زنده می‌کرد، و ایشان از خود می‌پرسیدند که چرا جرأت نمی‌کنند قدم تند کنند و تردید از خود نشان می‌دهند. و اما برای کودکانی که هنوز در سن و سال هاروت و ستراک بودند و به حد بلوغ نزدیک می‌شدند، این تغییر محل عمیقاً روی ایشان اثر می‌گذاشت و هویت «ارمنی بودن‌شان» را مورد بحث قرار می‌داد. هاروت اغلب با خود می‌گفت ولی مگر روی هم‌رفته یک ارمنی چیست، و مگر در آن سرزمین رؤیایی که او درباره‌ی آن بسیار کم چیز می‌دانست و در واقع اگر هم چیزی در آن باره می‌شنید ضمن شوخی‌ها و اظهار نگرانی‌ها و پیچ‌پیچ‌ها و حتی سکوت‌ها بود، چه اتفاقی افتاده است؟

یک روز که هاروت با پدرش در باغچه‌ی خانوادگی کار می‌کرد، به او گفت:
- پدر، من خیلی دلم می‌خواست بدانم که به راستی این اشخاص همه به کجا رفته‌اند.

- تو که خیلی خوب می‌دانی ایشان به ارمنستان شوروی رفته‌اند.

- یعنی می‌خواهی بگویی که آن‌جا واقعاً ارمنستان نیست؟

- چرا، آن‌جا همان ارمنستان قدیم است، منتهی تحت سلطه‌ی روس‌ها است.

- و پیش از آن تحت سلطه‌ی ترک‌ها بود؟

- بلی. آخر تو می‌دانی... ما از یک طرف ارمنیانی داریم بدون ارمنستان، و از

طرف دیگر، ارمنستانی داریم بدون ارمنیان. و این مسافران ما به سرزمین کوچکی می‌روند که مساحتش تقریباً یک دهم مساحت ارمنستان تاریخی است، و در آن‌جا ارمنیانی که باقی مانده بودند، آن قدر فهم و شعور داشتند که به جای سلطه‌ی ترک‌ها

سلطه‌ی روس‌ها را بپذیرند... بالاخره، هاروت، تو یک روز دیر یا زود به همه‌ی این مسایل پی‌خواهی بُرد. مدت‌ها پیش از این، همین چیزهایی را که من الان دارم به تو می‌گویم، پدرم به من می‌گفت، و من بالاخره فهمیدم. مطلب فراتر از این‌ها است که به حرف در بیاید...

هاروت دیگر پی‌مطلب را نگرفت، و آرام ضمن بیل زدن به باغچه از خود می‌پرسید که آرمن چه خبری به ایشان خواهد داد: آیا در آن جا کبک‌هایی هستند که در حال پروازند یا خوب کباب شده‌اند؟ نگاهی به گل‌های میخک که به زیبایی نقاشی‌های با آب و رنگ بودند، انداخت و با خود گفت که حتماً لازم است یک دسته گل از آن‌ها بچیند و برای آراکسی ببرد.

سال‌های «عجیب» صلح تأثیر عمیق خود را در سرتاسر کره‌ی زمین می‌بخشید. اعتصاب‌های ساده، هیجان و غلیان در دنیا، تهدید چین نسبت به کشور کره و جنگ پایان‌ناپذیر هندوچین همه عواملی بودند که هر روز بیش از روز پیش به آراکسی تلقین می‌کردند که خانواده باید به امریکا کوچ کند. از آن جا که آراکسی سنش از چهل سال گذشته و تا به آن دم متحمل چندین عمل جراحی شده بود، احساس خستگی می‌کرد و دیگر به مرحله‌ی سرایشی زندگی رسیده بود. به تن و بدن خود در آینه‌ی قدی نگاه می‌کرد و غمگین می‌شد؛ چون در آن نشانه‌هایی از یک موجود در حال ضعف و زوال و علایم رنج و محنت‌های دوران تبعید و زندگی در «کمپ» و زایمان‌های پی‌درپی و کارکردن در کارخانه‌ی نساجی با آن سروصداهای جهنمی و محرومیت‌های زمان جنگ و آثار محدودیت‌های جسمی و روحی می‌دید. از این گذشته از بیماری پیوره یا چرک لثه‌ها نیز رنج کشیده و ناچار شده بود تمام دندان‌هایش را بکشد. این دیدار با تن خود در آینه‌ی قدی نیز هوس او را برای یافتن زندگی تازه‌ای از طریق مهاجرت به امریکا تقویت می‌کرد. خود فدا کردن تا به درجه‌ای که به روشنی نمی‌دانست عاقبت بچه‌هایش چه خواهد بود، چه فایده‌ای داشت؟ و با این حال، ستراک به زودی خدمت نظام وظیفه‌ی خود را انجام می‌داد، و هاروت امتحانات مدرسه‌اش را با موفقیت می‌گذرانید؛ سیرانوش وارد مدرسه‌ی عالی

بازرگانی می‌شد و دو فرزند کوچک‌ترش که‌ورک و ایلز دوره‌ی دبستان را می‌گذرانند. دوری از مادرش نیز کفهی ترازو را بیشتر به سمت رفتن به امریکا پایین می‌آورد. و از همه‌ی این‌ها گذشته، دلیل دیگری نیز به طور ناخودآگاه در بین بود: و آن وجود گودال عمیق بین پدر و مادر و فرزندان‌شان بود که با وجود مهر و محبت صمیمانه بین افراد خانواده هر دم بزرگ‌تر می‌شد. تقریباً هیچ‌گونه ارتباط و مداومت فرهنگی بین دو نسل وجود نداشت تا او احساس خرسندی کند از این که از مملکتش که برای ایشان نوعی سراب بدون وجود واقعی بود، چیزی برجا گذاشته است. و او اغلب با خود می‌گفت که باز اگر به طور جدی زبان خود ما، تاریخ خود ما و آداب و سنن خود ما را به ایشان یاد داده بودند، چیزی بود! یک روز از هاروت خواست تا قدری به تفصیل از تحصیلات خود، از آن چه درباره‌ی تاریخ یونان و روم و فرانسه و از جغرافیا و ادبیات آموخته است، برای او حرف بزند؛ و چون با فعالیت‌های ورزشی هاروت و حرکات ژیمناستیک و کوه‌نوردی او در تابستان‌ها آشنا بود، پس از آن که به دقت به حرف‌های او گوش داد، به این نتیجه رسید که با واقعیتی که بچه‌هایش در آن زندگی می‌کنند، کاملاً بیگانه است. ایشان شاید یک قلب ارمنی داشتند، ولی فکرشان مسلماً فرانسوی بود. سرانجام یک روز به آرام اعلام کرد که:

- من به مادرم تا کوهی نامه نوشته و در آن متذکر شده‌ام که علاقه‌مندم با او زندگی کنم.

آرام به آرامی گفت: «باید فکر گریختن از این‌جا را از سر به در کرد، آراکسی. آخر بچه‌های ما در این‌جا متولد شده‌اند.»

- بلی، شاید در این‌جا متولد شده باشند، ولی ایشان نیز مانند من و تو ارمنی هستند.

- مطلب به این سادگی هم که تو می‌گویی، نیست. چرا نباید ایشان را گذاشت تا

در همین جا بزرگ بشوند و در همین جا یعنی در محیطی که از آن خودشان است، زندگی کنند؟ من از تو خواهش می‌کنم که آنان را بیش از آن چه هستند، به تقسیم و تفرقه مینداز.

- ما که مملکتی از آن خود نداریم، بنابراین چه فرقی می‌کند که در این جا باشیم یا در آن جا؟

- آخر چرا باید ایشان را از این جا ریشه کن بکنیم، همچنان که ما را از مرعش ریشه کن کردند؟

- ما که دیگر در مرعش نیستیم.

- بالاخره مرعش ایشان همین وین است.

- یعنی خود ما دیگر به حساب نمی‌آییم؟ تو، من، همه‌ی دوستان ما، مگر ما چه شده‌ایم؟

- من هیچ نمی‌فهمم منظورت از این حرف‌ها چیست.

- ما در حالت تبعید و آوارگی با کله‌ای پُر از رؤیایها و با نداشتن میهن و زادگاه داریم پیر می‌شویم و دیگر بسیار پیرتر از آنیم که بتوانیم در جایی ریشه بدوانیم. بالاخره ما هم حقی داریم، مگر نه؟

آرام جواب داد: «ما برای خودمان هیچ چیز نداریم. من خودم می‌دانم و همه‌مان هم در موقع حرکت برای آواره شدن این را می‌دانستیم. ما همه‌مان قربانی هستیم که مجبوریم در کارگاه‌های نساجی و در کارخانه‌های کفش‌دوزی کار بکنیم تا زنده بمانیم. آری، این راست است و ما به جز خودمان و خاطراتمان هیچ چیز نداریم.»

- و برای همین است که من هم می‌خواهم مادرم و دو خواهرم و برادرم، و بالاخره خانواده‌ام را باز ببینم!

آرام به بانگ بلند گفت: «خانواده‌ات! یعنی بچه‌هایت و من خانواده‌ات نیستیم؟»

- تو خودت الان گفتی که مطلب به این سادگی هم نیست. من می‌خواهم با

ایشان باشم و به ایشان نیاز دارم تا در دنیایی که برای آن ساخته نشده‌ام و از آن چیزی نمی‌فهمم، دیوانه نشوم. البته شما نیز خانواده‌ی من هستید، ولی من نمی‌خواهم بدون افرادی که از خانواده‌ی خودم هستند و در امریکا به سر می‌برند، بمیرم و بدون ایشان زندگی کنم. این منم، آراکسی، که دارم حرف می‌زنم، نه مادر خانواده و همسر آرام. من اگر در آن جا و با ایشان باشم، خودم را در جایی مانند مرعش باز خواهم یافت.

- معلوم هم نیست که حتماً چنین باشد.

- من هم می‌دانم که معلوم نیست.

- و با این وصف حاضری که همه چیز را به خطر بیندازی؟

- بلی.

آرام ساکت ماند. او در نگاه زنش تصمیمی می‌خواند که نه از تمایلی ناشی از هوس یا کله‌شقی، بلکه از نیازی درونی بود که هیچ‌چیز نمی‌توانست جلوش را بگیرد، چنان‌که گویی زندگی‌اش هم به آن بستگی داشت.

در طی روزهای بعد، آرام فکر کرد که به هر حال آراکسی اخلاقاً در طول مدتی بیش از بیست سال وی را تحمل کرده است، و او بدون زنش نمی‌توانست خوب یا بد زنده بماند. دستخوش حیرت شد از این که نسبت به او احساساتی برادرانه و دوستانه پیدا کرده است نه احساساتی که از آن شوهر یا عاشق باشد. با ملاحظت تمام چندین بار کوشید که جنبه‌های خوب زندگی‌شان در فرانسه را به او ثابت کند. به او گفت که هر وقت دلش بخواهد می‌توانند با هم به امریکا بروند و از افراد خانواده‌اش دیدار کنند، و یا ایشان به فرانسه بیایند و به او سر بزنند، و حتی بچه‌ها نیز می‌توانند چنین بکنند. لیکن هیچ‌یک از این راه‌حل‌ها خللی در تصمیم جدی آراکسی وارد نیاورد. آرام زنش را خوب می‌شناخت و می‌دانست او از آن‌ها است که ممکن است یک‌دفعه همه را بگذارد و به تنهایی برود. سرانجام پس از آن همه بحث و استدلال چون نتیجه‌ای نگرفت، تسلیم شد و یک روز به زنش گفت:

- من به تاکوهی و آنائیس خواهم نوشت که خیال مهاجرت به امریکا را داریم، و از ایشان خواهم خواست که اسناد و مدارک لازم برای این کار را جهت ما تدارک ببینند.

آرام بر خلاف میل قلبی خود زمام اختیارش را به دست قضا و قدر سپرد. با خود گفت: «این نیازهای غیر عاقلانه هستند که این جور آدم‌ها را به تکان و حرکت در می‌آورند و وادارشان می‌کنند به این‌که یک بار دیگر از سرزمینی که در آن به سر می‌برند، ریشه‌کن شوند و خویشان را در ماجرای تازه‌ای غرق کنند که عقل درست به آدم الهام نمی‌بخشد، یعنی به دنبال چیز موهومی که در گذشته از بین رفته است، همچون خویشاوندی و وطن و غیره، بگردند.» بچه‌ها از این تصمیم مادرشان چیزی نمی‌فهمیدند، ولی از صمیم قلب هم مایل بودند که به سرزمین اسرارآمیز امریکا بروند.

ستراک در آن هنگام در حال انجام دادن خدمت سربازی بود، و یک سال بعد نوبت به هاروت می‌رسید که او نیز به خدمت نظام اجباری برود. هاروت دیگر خیلی زود و بیش از همه‌ی برادران و خواهرانش فرانسوی شده بود، زیرا شهر وین و ارتفاعات ورکور^۱ و شارتروز^۲ و کوه‌های آلپ و دره‌ی رُن نخستین عشق‌ها و نخستین رابط تماس با زندگی‌اش بودند. او چگونه حاضر می‌شد این سرزمین‌ها را که غذادهنده‌ی رشد و تحولش بودند، ترک بگوید؟

ولی او در واقع خویشان را از فرانسه ریشه‌کن شده می‌دید، همچون پدر و مادرش که از ارمنستان ریشه‌کن شده بودند، او نیز همچون بعضی از دوستانش که به ارمنستان شوروی رفته بودند، تسلیم می‌شد که به امریکا برود، چون پدر و مادرش برای او مهم‌تر از هر چیزی بودند، و او حاضر بود برای خاطر ایشان هر کاری بکند.

در اتریش و در حین خدمت در گردان هفتم شکارچیان کوهنورد آلپ، معروف به «شیاطین آبی» و مشغول به انجام وظیفه در ناحیه‌ی کوهستانی تیروول^۱ بود که هاروت نامه‌ای از برادرش ستراک دریافت کرد، و در آن نامه ستراک رفتن خود به امریکا را به او خبر داده بود. هاروت با خود گفت که مادرش به پایان عمر خویش رسیده است. هرچند به سی نفری از جوانان تازه به خدمت گرفته برای تشکیل یک گروه برگزیده‌ی دیده‌ور اسکی‌باز خدمات زیادی به عنوان تمرین تحمیل می‌شد، باز در کلبه‌ی چوبی زیبایی که در کیتزبوهل^۲ در اختیار داشتند، هاروت وقت کافی برای فکر کردن داشت. رفقاییش یکی دو بار از او پرسیدند: «این ارمنستان در کجا واقع شده است؟» و چون او تنها فرد ارمنی موجود در میان ساووایی‌ها^۳ و اوورنی‌ها^۴ و چندتن پارسی اشراف‌زاده بود، وی را به‌عنوان یک اسکی‌باز خوب، و کوهنورد زبده و مترجم سه‌زبانه پذیرفتند. و به‌راستی هاروت به نامه‌ی برادرش ستراک، یا به مادرش یا به پدرش چه جواب می‌توانست بدهد؟ چگونه می‌توانست موقعیت مبهم خانواده‌ی خود را برای رفقاییش تشریح بکند که وضع سخت و تکالیف زندگی در آن کوهستان الفت و قرابتی بیش از حد برادری در میان آن جوانان ایجاد کرده بود،

1-Tyrol

2- Kitzbuhel

۳- ساووایی: اهل ایالت Savoie فرانسه.

۴- اوورنی: اهل ایالت Auvergne فرانسه. (مترجم)

چون اغلب اوقات زندگی یکی‌شان به زندگی دیگری وابسته بود؟
 بر ستیخ کوه‌ها و یخچال‌ها و در حال آویخته بودن در هوا با طنابی که او را دوباره بالا می‌کشید، اغلب اوقات این فکر ارمنی بودن همچون عقده‌ای به ذهنش می‌آمد. زمستان در میان کلبه‌های یخی که گشتی‌ها بر سر راه خود می‌ساختند تا شب را در آن بگذرانند، و تابستان در اردوگاه‌هایی که در جاهای بلند برپا می‌کردند، او ابعاد جهانی اشیا و موجودات را با مسأله‌ی لاینحلی که برای دل و جانش طرح شده بود، می‌سنجید. نامه‌های مفصل به پدر و مادرش می‌نوشت تا به ایشان اطمینان بدهد که خوب و خوش است، و «شیطان آبی» بودن برای او امتیازی است. نامه‌ی دیگری که از ستراک به دستش رسید، به او خبر می‌داد که پدر و مادرش در کار تهیه‌ی اسناد و مدارک لازم برای حرکت هستند. بالاخره، اگر او نیز بدون ابراز مخالفتی خودش را برای کوچ کردن به ایالات متحده‌ی امریکا آماده می‌کرد، تنها به خاطر عشق و علاقه به پدر و مادرش بود.

هاروت وقتی پس از خاتمه‌ی خدمت مرخص شد، کیتزبوهل را ترک گفت، و چون به وین برگشت، هفته‌ها طول کشید تا دوباره همان هاروت پسر آرام و آراکسی شد. در طول آن هفته‌های سکوت که در مصاحبت یکی از دوستان دوران کودکی‌اش، که می‌خواست کشیش بشود، گذرانید باز نتوانست از رفتن به سر کوه‌ها و یخچال‌ها و قله‌ها خودداری کند، و از خود می‌پرسید آیا کوه هم فرقی بین یک ارمنی با یک ساوویی یا یک اوورنی یا یک اتریشی قایل است؟ نه. نه کوه و نه دنیایی که آدم شب‌هنگام از بالای کوه‌ها به آن نگاه می‌کند، نمی‌دانند که ارمنی چیست.

یک روز پدرش آرام به او گفت: «هاروت، امیدوارم تو ناراضی نباشی از این که به امریکا می‌روی و با مادر بزرگت زندگی می‌کنی؟»

- من به این جهت به آن‌جا می‌روم که تو از من می‌خواهی بروم.

گفت‌وگو به همین‌جا ختم شد. ولی او آن قدر پدر و مادرش را دوست می‌داشت

که سرانجام قانع شد به این که این مهاجرت کار واجبی است و حتماً باید انجام بگیرد؛ شاید در آن جا راه‌حل‌های بیشتری برای تسهیل زندگی وجود داشته باشد، و شاید هم روی هم‌رفته این سرنوشت خانواده‌های ارمنی است که در دنیا آواره باشند. شاید او نیز همچون پدر و مادرش می‌بایست از ریشه دواندن در یک زمین مخصوص چشم ببوشد و به جای داشتن خانواده‌ای با وطن و وطن خود را در همان خانواده و در هر جا که شد، بداند. رفیقش ژوزف که می‌خواست کشیش بشود، درباره‌ی پدر و مادر خود به او گفت:

- انگار کشیش شدن برای ایشان جنایت است. من می‌دانم که ایشان چه می‌خواهند: می‌خواهند که من زن بگیرم و بچه‌دار بشوم تا نام و نژاد و طرز فکر و آداب و رسوم و نمی‌دانم چه چیز دیگر خانواده را حفظ کنم.

هاروت گفت: «من نیز چنین وضعی دارم، و برای خاطر خانواده‌ام از این جا می‌روم. کمی دقت کن و ببین که چه وضع عجیبی است: من از نظر اصل و تبار ارمنی هستم، شناسنامه یا ورقه‌ی هویت‌م لبنانی است، پس از آن ملیت فرانسوی پیدا کرده‌ام، و اینک می‌روم تا احتمالاً امریکایی بشوم. اگر از آن جا هم به استرالیا یا به جای دیگری بروم، لابد هویت‌م تکمیل خواهد شد.»

اگر جوانانی چون ایشان می‌توانستند به وضع مبهم خود بخندند، تنها به خاطر آن عشق و آن نیاز به عشقی بود که می‌دانستند در دل پدر و مادرشان در اهتزاز است.

هاروت و سیرانوش می‌بایست اول از همه بروند. آنان چون گذرنامه‌ی فرانسوی داشتند، اقدامات لازم برای حرکت‌شان سریع‌تر انجام گرفت. بقیه‌ی افراد خانواده گذرنامه‌ی لبنانی داشتند و گرفتن روادید برای ایشان قدری بیشتر به طول می‌انجامید.

وقتی روز حرکت هاروت و سیرانوش فرا رسید، آراکسی با صدایی که شاید اندک سرزنشی در لحن آن احساس می‌شد، گفت:

- هاروت، تو خواهی دید که وضع از هر جهت خوب خواهد بود. خانواده به طور قطعی گرد هم خواهند آمد، و در آن جا هر کاری امکان پذیر خواهد بود. آرام صبح زود ایشان را به ایستگاه راه آهن برد. ضمناً همه چیز را برای ایشان از گذرنامه‌ها گرفته تا بلیت‌های قطار و کشتی و رزرو جا در هتل و غیره تهیه دیده بودند. او به هاروت اعتماد داشت و می‌دانست که در نمی‌ماند و از خواهرش هم خوب نگه‌داری خواهد کرد. ضمناً به او گفت:

- در آن جا از خاله‌ات و از مادر بزرگت حرف شنوی داشته باش. ما نیز به محض این که اسناد و مدارک مان آماده شد و توانستیم حرکت کنیم، راه خواهیم افتاد و به شما خواهیم رسید. صبر داشته باشید؛ انشالله زیاد طول نخواهد کشید.

آرام از آرامش خاطر هاروت و از این نوع تسلیم و رضای خاموش که وی را بدون اندک اعتراض با واقعیات زندگی سازگار می‌ساخت، در شگفت مانده بود. در آن دم که هاروت رو به پاریس در حرکت بود، آرام به کافه‌ای داخل شد تا چند گیلایسی بنوشد و دیگر به چیزی نیندیشد. و اما آراکسی برای نخستین بار دستخوش شک و تردید خفیفی شده بود: آیا اشتباه و یا بهتر بگوییم کار ناحق و نادرستی نکرده بود؟ اکنون احساس می‌شد که هوسش کورکورانه بوده است: ستراک قبلاً رفته بود؛ هاروت و سیرانوش نیز هم‌اکنون او را ترک گفتند، بنابراین سه تن از بچه‌هایش دیگر در نزد او نبودند. او اکنون بیش از هر وقت به این نکته پی می‌برد که زندگی خواب و رؤیا نیست.

هاروت از راهنمایی‌های پدرش مو به مو پیروی کرد. و اما سیرانوش که دختری ساده‌دل و مهربان بود، از دیدن پایتخت که برادرش چند سال پیش با دایی‌شان واهه از آن دیدار کرده بود، به وحشت افتاد. هر دو کمی در شهر گشتند و سپس به هتل میموزاها^۱ که می‌بایست پیش از حرکت به بندر لوهاور دو شب را در آن جا بگذرانند، رفتند. همین‌که در اتاق خود آرمیدند، سیرانوش آهی کشید و گفت:

- وای، خدای من! آدم چه طور می‌تواند در این شهر پاریس زندگی کند؟ با این همه جمعیت، این متروها، این همه اتوبوس و اتومبیل سواری و کامیون... و از این گذشته، با فراوانی بیگانگانی که در این جا هستند؟
این حرف هاروت را به خنده انداخت، چنان که گفت:

- مگر ما خودمان چه هستیم؟

- البته پدر و مادر ما ارمنی هستند و من این را می‌دانم، ولی ما خودمان در این جا به دنیا آمده‌ایم و لااقل فرانسه را خوب حرف می‌زنیم.

- در این صورت به امریکا که همه بیگانه هستند می‌روی چه بکنی؟

- راستش خودم هم نمی‌دانم. از این گذشته، زبان انگلیسی را هم که مثل تو نمی‌توانم حرف بزنم. ولی امیدوارم که لااقل آن قدر که در فیلم‌ها می‌بینیم، از آن لات‌های گانگستر در کوچه‌ها نباشند.

سیرانوش شب نخواست که بیرون برود، و خیلی زود خوابید. هاروت سری به آموزگار وارتانیان زد تا سلام آرام را به او برساند، و وارتانیان ایشان را برای فردا شب به شام دعوت کرد.

هاروت خوابش نمی‌آمد. از هتل بیرون رفت و از موت پیکه^۱ تا کنار رود سین راه رفت، و از آن جا به سمت بازارها (هال) برگشت. پاریس وی را به خود جذب می‌کرد. پس از برگشتن از کوه‌های تیرول به وین هفته‌ها طول کشیده بود تا او دوباره با محیط قبلی خود سازگار شود. لیکن غرقه‌شدن در شهری مانند پاریس در سال‌های ۱۹۵۰ درست مانند این بود که آدم از سیاره‌ای به سیاره‌ای دیگر رفته باشد. برای او پاریس تنها پایتخت نبود، بلکه دنیای دیگری بود که با دنیای خودش فرق داشت، دنیای مخصوصی که در آن بی‌آن که بدانند چرا همه‌ی نژادها به هم نزدیک می‌شدند، و در واقع ناف دنیا بود. قراردادهای صلح، کنفرانس‌ها و پناهندگان سیاسی همه در پاریس یکدیگر را باز می‌یافتند. هنرمندان، شاعران، نویسندگان و انقلابیون

همه به آن جا می آمدند، چنان که گویی آن شهر زمینی بود که در آن همه‌ی دانه‌ها را می‌کاشتند تا وقتی که رویدند، همه‌ی آن‌ها را دوباره ببرند و در زمین اصلی خودشان بکارند. این دنیای خاکستری رنگ بر اثر خانه‌های کهنه و خیابان‌ها و کوچه‌های قدیمی زیاد او را به تعجب و انگیختگی داشت، چون خودش از شهری آمده بود که در همه جای آن نمونه‌هایی از هنر معماری هزارساله دیده می‌شد. لیکن به ویژه تنوع فوق‌العاده‌ی اشخاص بود که آدم در پاریس به آن برمی‌خورد و تنوع زبان‌هایی که در آن شنیده می‌شد، از مردم اطراف مدیترانه و سیاه‌پوستان و زردپوستان که در می‌خانه‌های سرپایی، روشن با نور پریده رنگ چراغ‌ها، نزدیک آنگلو ساکسن‌ها و آلمانی‌های با چهره‌ی گلی رنگ می‌نشستند. هاروت با وجود خستگی جسمی، از نگاه کردن و دیدن و تحسین کردن همه‌ی این مغازه‌های پر از کالا و این خیابان‌های پایان‌ناپذیر و این آدم‌های شتاب‌زده برای رفتن خدا می‌داند به کجا خسته نمی‌شد. بازارها وی را مجذوب کردند. خیره خیره به کوه‌های گوشت و میوه‌ها و سبزی‌ها و به باربران بازارها که همه چهارشانه و قرص و قایم بودند و بارهای عظیمی حمل می‌کردند، می‌نگریست. بوی مرداب‌ها با بوی گل‌ها و میوه‌ها و سبزی‌ها و گوشت‌ها مخلوط می‌شد تا یک عطر بسیار مخصوص و فراموش‌ناشدنی بسازد. هاروت به درون یک آب‌جوفروشی رفت و در آن جا کارگران باراندازها را دید که در آن دیروقت شب سوپ پیاز می‌خوردند. خودش هم سفارش یک سوپ پیاز داد تا لحظه‌ای چند مانند آن آدم‌های خوبی رفتار کند که مایه‌ی حیات آن شهر اسرارآمیزند، شهری که یک عمر کامل هم احتمالاً کافی برای پی‌بردن به همه‌ی اسرار آن نخواهد بود. تقریباً نزدیک‌های سپیده‌دم بود که خسته و کوفته به هتل برگشت. سیرانوش دیگر در خواب نبود و انتظار آمدن او را می‌کشید. هر دو سرانجام همچون دو طفل به خواب رفتند.

وقتی هاروت به خانه‌ی وارتانیان که در کوچه‌ی کوچکی در خیابان چهاردهم

بود، وارد شد، آموزگار با چنان حالتی از حیرت و تعجب به سر تا پای او نگریست که جوان ماتش برد. سیرانوش بسیار احساس خستگی می‌کرد، و به همین جهت ترجیح داده بود که در هتل بماند.

وارتانیان گفت: «تو باید مرا ببخشی، هاروت. من به راستی نمی‌توانم باور کنم. وای، خدای من، پسر آرام و آراکسی و چنین رشید... تو باید بیست و چهارسال داشته باشی، مگر نه؟»

- درست همین‌طور است.

هایگانوش دست او را گرفت و گفت:

- از هامپاردزوم ناراحت نشو. کمترین چیزی هم او را به تعجب وامی‌دارد. او نیز مثل پدر تو است و گمان می‌کند که دنیا و زندگی بر طبق حالات روحی ایشان متوقف می‌شوند و باز به سیر خود ادامه می‌دهند. پس خواهرت کو؟
- او خیلی خسته بود، و از این گذشته، شما می‌دانید که پاریس او را به وحشت می‌اندازد؛ مخصوصاً متروهایش.

آموزگار گفت: «بلی، پاریس به یک معنی مانند جانوری است، ولی جانوری مهربان. در نظر اول آدم را به وحشت می‌اندازد، و سپس وقتی خوب کشفش کردند، متوجه می‌شوند که به مثابه‌ی یک داستان عشقی است. تنها مسأله‌ای که در این داستان عشقی هست، این است که ما هی پیر می‌شویم و پاریس هی جوان می‌شود.»

به هنگام صرف شام به‌طور قطع از خانواده سخن به میان آمد. هاروت احساس محبت زیادی در خود نسبت به هایگانوش کرد، چون آرامش و صفا و برخورد گرم او وی را سخت تحت تأثیر قرار داده بود. هایگانوش به او گفت:
- تو شانس داری که می‌روی مادر بزرگت را ببینی، چون او واقعاً زن جالب توجه‌ی است.

و سپس با لبخندی به گفته افزود: «حتی من گمان می‌کنم که از سال‌ها پیش از

این هامپاردزوم عاشق او شده است، چون چپ می‌رود و راست می‌رود نام تاکوهی ورد زبانش است. و به شما بگویم که خود من هم او را خیلی دوست می‌دارم.»
آموزگار وارد حرف ایشان شد و گفت:

- این زن حسود است، هاروت، همین و بس. ولی چون آشپز بسیار خوب و ندیم قابل تحمّلی است، من با بزرگواری خودم می‌بخشمش.
هاروت با خانواده‌ی وارتانیان احساس خوشبختی می‌کرد از این که ارمنی است.
آموزگار از او پرسید:

- بگو بینم، هاروت، تو راضی هستی از این که به امریکا می‌روی؟ لابد می‌دانی که رفتن به آن‌جا رؤیا و آرزوی بسیار کسان است.
- نمی‌دانم چه جوابی به شما بدهم، آقای آموزگار. من در تمام مدت عمرم در فرانسه زیسته‌ام.

- درست است، کاملاً درست است. ما اغلب این مسأله را فراموش می‌کنیم. نسل جدید که از کشور ارمنستان نیامده است، و با این وصف، شما جزو ارمنی‌های واقعی به حساب می‌آیید.

- راستی، آقای وارتانیان، از شما که معلم تاریخ هستید دلم می‌خواست چند سؤالی بکنم.

- درباره‌ی ارمنستان؟

- بلی، ولی نه فقط ارمنستان.

- به هر حال، درباره‌ی آن‌چه راجع به ارمنستان است، سال‌ها وقت و تعداد زیادی کتاب لازم است. این مسأله موضوع مبهم و پیچیده‌ای است باور ناکردنی که از مدت‌ها پیش از زمان ما شروع شده است و امروز هم با مشکلات و پیچیدگی‌های تازه‌ای ادامه دارد. آن‌جا را نگاه کن: تمام کتاب‌هایی که در آن بالا می‌بینی، همه راجع به این موضوع است.

- آیا به عقیده‌ی شما با مسأله‌ی یهودیان قابل مقایسه است؟

آموزگار اول تردید کرد، و سپس آهی کشید و گفت:

- بلی، در هر دو مورد مسأله‌ی قتل‌عام مطرح است. ممکن است کسانی پیدا بشوند که بگویند دلیل این کار سیاست دولت و ضروریات نظامی بوده است، ولی به هر حال اعمال زشت و فاجعه‌آمیزی بوده‌اند. دلیل این کار در هر دو مورد تنها محو و نابودی یک ملت بوده است، همین و بس.

- من یهودیانی را دیده‌ام که از اردوگاه‌ها جان به‌در برده بودند... آیا برای ارمنیان

نیز چنین حالتی بوده است؟

واریتانیان سر تکان داد و گفت:

- بلی، جان به‌در بردگان ارمنی نیز در چنان حالتی بودند. ولی بگو ببینم، پدر و

مادرت در این باره برای تو چه نقل کرده‌اند؟

- تقریباً هیچ. و من در این باره در کتاب‌خانه‌ی ملی وین هم چیزی پیدا

نکرده‌ام.

- دلت می‌خواست در این باره بیشتر چیز بدانی، این طور نیست؟

- خوب، این کاملاً طبیعی است که آدم دلش می‌خواهد بداند اصل و مبدأش از

کجا است و بر سر کسانش چه آمده است. من خیلی دلم می‌خواهد واقعیت را بدانم.

- واقعاً دلت می‌خواهد بدانی؟

- من معتقدم که این برای من یک وظیفه و یک ضرورت است، آقای آموزگار.

من پدر و مادر و مادربزرگم را خیلی دوست می‌دارم، ولی در باطن امر، ایشان را

چنان‌که باید نمی‌شناسم. آنان چیزی را از من پنهان می‌کنند.

- هاروت، سال‌ها وقت برای تو لازم است تا به‌کُنه مطلب پی‌ببری. من فقط

یک کتاب به تو می‌دهم که نوشته‌ی دوست خودم آقای ماندلستام^۱ است. کتاب

آن جاست و عنوانش این است: «جامعه‌ی ملل و ابرقدرت‌ها در برابر مسأله‌ی

ارمنیان». این کتاب در سال ۱۹۲۶ در پاریس منتشر شده است. تو با خواندن این

کتاب شروع کن، و وقتی به امریکا رسیدی، یک روز برو به دیدار یکی از دوستان دوران کودکی من به نام جیم ماردیروسیان^۱. او تو را به دست یافتن به همهی کتابها و به اسناد و مدارکی که در این باره در بُسْتُن^۲ هست، راهنمایی خواهد کرد. ولی به هر حال، دو مسأله را همیشه به خودت تذکر بده که فراموش نکنی: اول این که مطالعهی عمیق و تحقیقات تو در این زمینه طولانی و پر زحمت خواهد بود، چون این ماجرا بسیار وحشتناک و مبهم است. دوم این که در چنین تحقیق و تتبعی از متوسل شدن به خود ارمنیان چشم پیوش، چون ایشان از بیان وقایع اجتناب خواهند نمود، و ناخودآگاهانه مانع خواهند شد از این که تو به مقصود بررسی.

- آخر برای چه؟

- آه! این فکر، ای هاروت عزیز، از سالها تجربه به من دست داده است. همین کشتار یهودیان که مسألهی تازهتری است، این موضوع را به من فهمانده است. تو نمی دانی که یک قربانی ستم دیده و به بندگی کشیده و آزار دیده هرگز در پی آن نخواهد بود جنایتی را که نسبت به او کرده اند، تجزیه و تحلیل بکنند و آن را به معرض نمایش بگذارد. او مجبور است در طول مدتی که نسبت به وی تعدی و تجاوز می شود، تن به یک اطاعت غیرارادی بدهد. او همچنین خود را در یک حالت ناتوانی کلی و در امان جلادان خود می یابد و اگر هم زنده بماند، هرگز آن لحظات عجز و ناتوانی را از یاد نخواهد برد؛ و از آن جا است که ترجیح خواهد داد هرگز دربارهی آن حرفی نزند، و ناخودآگاهانه تو را هم مانع خواهد شد از این که واقعیت مربوط به آن دوره را کشف کنی و فاش نمایی، و حال آن که قصد و نیت تو از این کار تنها مطرح کردن حق و عدالت خواهد بود. البته در امتناع ایشان از بیان واقعیات غرور دخیل است، ولی به طور قطع زخم متحمل از این تحقیر نیز در آن مؤثر است. و بالاخره بعید نیست که یک روز فرزندان خود تو به کشف این واقعیت دست بیابند. ولی تو اول برای خودت به تحقیق پرداز؛ و سپس شاید پس از گذشت ده سال یا

بیست سال دیگر وضع روانی مردم تغییر کند. تنها خدا می‌داند و بس. هایگانوش لبخند خفیف حاکی از خرسندی را بر لبان شوهرش مشاهده کرد، مردی که احساس می‌نمود بالاخره نسل جدیدی برای تعویض وضع خواهد آمد، و شاید هم دلش می‌خواست که خودش نیز پسری مانند هاروت داشته باشد. لیکن می‌دانست که مسأله‌ی مهم برای شوهرش تنها انتقال پیام و انجام وظیفه‌ای است که بدون به‌دست آوردن هیچ‌گونه نتیجه‌ی ملموس بر تمام مدت عمرش سایه افکنده بود. هاروت بی‌آن‌که خود بداند، معرف نخستین پرتو نور امید برای آموزگار وارتانیان بود.

در کشتی‌ای که او را به سوی امریکا می‌برد، در آن دم که سیرانوش هنوز در خواب بود و هوای دریا او را گرفته و بیمار کرده بود، هاروت با شور و علاقه به یاد آن شب خوشی افتاد که در خانه‌ی آموزگار وارتانیان گذرانده بود. در حینی که به دریای خروشان نگاه می‌کرد و می‌دید که امواج عرشه‌های خلوت کشتی را جارو می‌کنند، چه بسا مسایل که به ذهنش می‌آمد.

در باطن امر، با وجود تذکرهای خواهر بیمارش سیرانوش که او را «برادر عوضی» می‌نامید، چون او همیشه ترکش می‌کرد تا برود پینگ‌پونگ بازی کند یا غذا بخورد یا فیلم‌های امریکایی را تماشا کند، هاروت در طول آن سفر روزهای خوشی را گذرانید.

به برابر سواحل امریکا که رسیدند، دریا آرام گرفت و او از دور آسمان خراش‌های نیویورک را دید که گویی برای مبارزه با برج‌های فراوان بابل سر برافراشته بودند. او تا چند ساعت دیگری در مملکتی دیگر و در دنیایی دیگر از کشتی پیاده می‌شد، و با خود گفت: «من لا اقل از فرمان پدر و مادرم اطاعت کرده‌ام.» و کسی چه می‌دانست که در آن دنیای نو چه ماجراهایی در انتظارش بود؟

با وجود سرزنش‌های سیرانوش که گله داشت از این که برادرش او را فراموش کرده است، هاروت در آن کشتی بزرگ و زیبای هلندی به نام «نیوآمستردام»^۱، که همچون شهری مواج بر سطح آب روان بود و به نیویورک نزدیک می‌شد، نمی‌خواست از تماشای منظره‌ی آن شهر بزرگ غافل بماند. پس از عبوری درازمدت و پرتلاطم از روی اقیانوس اطلس، اینک به نظر می‌آمد که کشتی «نیوآمستردام» به روی آب‌های آرام می‌غلند. بیشتر مسافران به روی عرشه‌های کشتی گرد آمده بودند. نوعی سکوت آمیخته با هیجان بر فضای ساحل موج می‌زد. هزاران چشم به افقی خیره مانده بودند که آسمان خراش‌های معروف از آن سر برکشیده بودند، دنیایی که برای ایشان مظهر امید دستیابی به یک زندگی نو و به یک میهن تازه بود. هاروت با خود اندیشید که چقدر جالب می‌بود اگر آدم می‌دانست این منظره‌ی دم به دم وسیع‌تر چه تأثیری در هر یک از آن بینندگان می‌بخشد. خود او نیز از خود می‌پرسید این امریکا که تنها نامش یادآور ترکیبی از اساطیر و از افسانه و از حقیقت است، چگونه جایی است، و آیا نخستین بهشت زمینی یا آخرین آن است؟

سیرانوش به کنار او خزید و بر سرش غُر زد که:

- تو یک بار دیگر باز مرا گذاشتی که بیفتم!

- بچه، بیا نگاه کن! بیا ناراحتی‌های خودت را قدری فراموش کن و از این فرصت برای تماشای منظره استفاده کن. بیا و خوب تماشا کن، چون یک بار دیگر گذارت به این‌جا نخواهد افتاد.

سیرانوش دست برادرش را گرفت و به تماشای منظره‌ای پرداخت که به ازدهایی هیولا از سیمان و آهن و شیشه‌ی گسترده بر کیلومترها افق می‌مانست؛ و وقتی مجسمه‌ی آزادی بارتولد^۱ با آن شکوه و عظمتش از روی آب‌ها سر برآورد، آن ازدهای هیولا که ترکیبی از یک شهر عظیم و از بندرگاه‌های پایان‌ناپذیرش بود و آن مشعل آزادی نخستین نشانه‌اش بود، برای آن دو جوان نمونه‌ای فراموش‌ناشدنی از دنیای تازه‌ای بود که در آن پا می‌گذاشتند. سیرانوش لبخند می‌زد؛ لیکن دستش که دست برادرش را می‌فشرد، بیانگر نوعی نگرانی درونی بود که بیشتر مسافران گردآمده به روی عرشه‌ها در آن سهیم بودند، و برای همه‌ی ایشان نزدیک شدن به نیویورک مسایل زیادی مطرح می‌کرد.

وقتی همه به قدر کافی از لذت تماشای رؤیایی آن دنیای نو بهره‌مند شدند، ضروریات مادی زندگی ایشان را به حال طبیعی خود باز آورد، و همه به آماده کردن و برداشتن چمدان‌ها و بارهای خود پرداختند. سیرانوش برادرش را رها نمی‌کرد. طفلک در میان آن ازدحام عظیم که از همه سوی دنیا آمده بودند و به زبان‌هایی حرف می‌زدند که او نمی‌فهمید، خود را قدری گم‌شده احساس می‌کرد. بچه‌هایی بودند که گریه می‌کردند، بزرگسال‌ترها می‌خندیدند، و از بلندگوها نوای موسیقی کلاسیک بلند بود. سیرانوش خودش را به هاروت می‌چسباند و به او تقریباً هی تنه می‌زد. برادرش به او گفت:

- بچه، چته؟ چرا این جوری هی به من فشار می‌آوری؟

- آخر من می‌ترسم.

هاروت وقتی دید که خواهرش شوخی نمی‌کند، با تعجب پرسید:

- از چه می‌ترسی؟

- از همه‌ی این آدم‌هایی که نمی‌شناسم. از این گذشته، ما هنوز روی دریا هستیم... نگاه کن، بین این‌جا چه قدر بزرگ است!... ته نیویورک اصلاً پیدا نیست. نه این‌جا شهر وین خودمان است و نه اقیانوس اطلس رود رُن. پدر و مادرمان هم که این‌جا نیستند. برای همین است که من می‌ترسم.

و در حالی که چند قطره اشک ریخته بر گونه‌هایش را خشک می‌کرد، به گفته افزود: «ما دیگر در خانه‌ی خودمان هم نیستیم، همین.»

- خوب، پس اگر این جور است، باز به من هی فشار بیاور!

جهانگردان و امریکاییان در بندرگاه معینی از کشتی پیاده می‌شدند، و مهاجران به بندرگاه دیگری منتقل شدند. در آن‌جا لهستانی‌ها و آلمانی‌هایی که بیشترشان یهودی بودند، و یونانی‌ها و بلغاری‌ها و لبنانی‌ها پیاده می‌شدند. هاروت متوجه این نکته شد که بیشتر آن مهاجران کسانی بودند که اموال‌شان را گرفته بودند، و خود قربانی جنگ و نژادپرستی و اختلافات مذهبی یا آزار و ستم شده بودند. چهره‌ی ایشان با این که لبخندی بر آن دیده می‌شد، خطوطی حاکی از یک شور و نگرانی درونی داشت که خود سیرانوش نیز بیانگر آن بود، خطوطی که بدون نیاز به سخن حکایت از آن حالت روحی اشخاص بی‌وطنی می‌کرد که گذشته برای ایشان دیگر وجود نداشت و آینده نیز تنها نشان‌دهنده‌ی یک امکان مبهم و نامعلوم بود.

همه‌ی مهاجران را در آغاز شب به درون یک آشیانه‌ی بزرگ و وسیع هواپیما داخل کردند. از ورای همین کوه‌های عظیم آهنی بود که از مدت بیش از یک قرن میلیون‌ها بیگانه برای سکونت در این قاره گذر کرده بودند.

سیرانوش دیگر فکر هم نمی‌کرد و تنها قانع بود به این که همچنان به دنبال هاروت برود. آن دو نیز مانند دیگران لوحه‌ی بزرگی به گردن داشتند که نام خود و

خویشان‌شان که به هنگام خروج از در مقصد انتظارشان را می‌کشیدند، بر آن نوشته شده بود.

هاروت از دیدن آن همه صف‌های دراز آدم که از نقاط مختلف دنیا آمده و همه از بزرگسالان و جوانان و کودکان گرفته تا بچه‌های شیرخواره لوحه‌ای به گردن داشتند، متأثر شد. بر همه‌ی آن چهره‌ها، با وجود بالاتکلیفی، نشانه‌ای از امید به آینده‌ای خوانده می‌شد که همین حق ورود به این به اصطلاح آخرین بهشت زمینی به ایشان داده بود. ضمناً نوعی تصمیم هم به این احساس شک و امید اضافه می‌شد. از همه‌ی این‌ها گذشته، اکثر آن مهاجران در برابر آخرین شانس قرار گرفته بودند. همچون هاروت که بیش از پیش به تاریخ علاقه‌مند می‌شد، در آن آشیانه‌ی بزرگ هواپیما که انواع ملیت‌ها در کنار هم قرار می‌گرفتند، آدم احساس می‌کرد که با کشتی نوح تازه‌ای روبه‌رو شده است. ایرلندی‌ها با عرب‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند، و چند نفر یهودی که از روسیه و از لهستان آمده بودند، با اسکاتلندی‌ها جروب‌بحث می‌کردند.

مأموران رسیدگی به امور مهاجران وظیفه‌ی خود را با کمال انسانیت انجام می‌دادند و با سرعت و بصیرت تمام لوحه‌ها و عکس‌ها و گذرنامه‌ها و اوراق و اسناد هویت را بررسی می‌کردند. گاه نیز در حالی که آه می‌کشیدند، نگاهی مبهم به آن جمعیت می‌انداختند. به چه می‌اندیشیدند؟ ایشان که همیشه و یا تقریباً هر روز در آن جا بر مسند کار خود قرار داشتند و از آن همه آدم که از نقاط مختلف دنیا آمده بودند، سان می‌دیدند. ترکیب مفروضات در این جا از حد درک و فهم فراتر بود. هاروت کم‌کم و به طرزی مبهم درک می‌کرد که تاریخ بشریت نیروی لازم برای حرکتی همچون سیلاب بر مسیر زمان را در محیطی کاملاً مغایر با حیطة‌ی نفوذ جمهوری‌ها و امپراتوری‌ها می‌یابد.

هر دو تقریباً زود از پاسگاه بازرسی گذشتند، و همین که از آن جا بیرون آمدند، به

وسیله‌ی یک مرد بلندقد لبنانی استقبال شدند که با لبخندی گل و گشاد و به زبان فرانسه به ایشان گفت:

- این منم که مأمورم شما را به بُسْتُن ببرم. اسم من میشل است. به امریکا خوش آمدید.

صف‌های اتومبیل در کنار باراندازهای بندرگاه به ردیف ایستاده بودند، و افراد منسوب به هر خانواده در برابر هر یک از آن اتومبیل‌ها در حالی که اشک شوق می‌ریختند و یکدیگر را در بغل می‌فشرده، چمدان‌ها را در صندوق‌های اتومبیل یا روی بام آن‌ها می‌گذاشتند. شب بود، ولی نور چراغ‌های قوی تاریکی باراندازها را محو می‌کرد. کشتی‌ها در تلاطم امواج خفیفی که خود را به سنگ و آهن و بتون ساحل می‌کوبیدند، تاب می‌خوردند. این پرتوهای زردرنگ چراغ‌های کشتی‌ها و اتومبیل‌ها و تاکسی‌ها یادآور حدقه‌های متعدد چشمان جانوری هیولا و نامریی بودند که بر این جمعیت جهان وطنی نظارت می‌کرد. هاروت آخرین نگاه خود را به اقیانوسی که بر آن گذر کرده بود و به پشت آن مجسمه‌ی آزادی انداخت. و آن دنیای گردآمده بر باراندازی بزرگ همچون قطرات آبی که در دشتی وسیع محو می‌شود، پراکنده شد، در حالی که در پشت سر خود دنیای بی‌نام باراندازها و کشتی‌ها و جرثقیل‌های درشت‌نما در پرتو نور خیره‌کننده‌ی فانوس‌های دریایی و چراغ‌ها را برجا می‌گذاشت.

اتومبیل به سرعت بر آن بزرگ‌راه‌های پایان‌ناپذیر، که در آن‌ها ماشین‌های بی‌شماری در تاریکی شب بر بسیاری از راه‌های یک‌طرفه در حرکت بودند، پیش می‌رفت. میشل که همیشه شاد و خندان بود، از طرح سؤال‌هایی درباره‌ی فرانسه دست برنمی‌داشت، و مرتباً می‌پرسید: «پاریس چه‌طور بود؟ ماریسی چطور؟ لیون چطور؟ گره‌نوبل چطور؟ و آیا زنان زیباروی فرانسوی همیشه همان‌طور شیک و قشنگند؟» برای صرف شام در جایی رستوران مانند توقف کردند که بی‌شبهت به

واگن قطار راه‌آهن نبود. هاروت متوجه شد که در آن محیط در عین حال کورکننده و گرفته همه چیز می‌درخشید. سیرانوش در اتومبیل خوابش برده بود. چند ساعت بعد، به بُستن رسیدند.

در حومه‌ی شهر که عده‌ی زیادی از ارمنیان در آن ساکن بودند، تراکم کوچکی به چشم می‌خورد. در جلوی خانه‌ی واهه دایی هاروت نیز کمی تراکم بود. خاله‌ها و شوهرخاله‌ها و دختران و پسران ایشان برای استقبال از آن دو به روی ایوان چوبی خانه آمده بودند. سیرانوش تازه از خواب بیدار شده بود. همه از این طرف و آن طرف او را به سوی خود می‌کشیدند و می‌بوسیدند و به باد سؤالش گرفته بودند، بی‌آن‌که او تشخیص بدهد که سؤال‌کننده کیست و با خودش چه نسبتی دارد. و چون او نمی‌توانست به زبان انگلیسی حرف بزند و زبان ارمنی را هم خوب نمی‌دانست، ناچار به فرانسه جواب می‌داد، زبانی که بسیار کم از کسان حاضر در آن مجلس می‌فهمیدند. دو خاله‌اش او را به درون اتاق بزرگی بردند، در آن‌جا لباس‌هایش را از تنش درآوردند و با یک دست لباس تازه که بر او پوشاندند، مثل عروسکش کردند. دختر بیچاره بی‌آن‌که خوب بداند که چه بر سرش می‌آورند، تسلیم بود و ممانعتی از خود نشان نمی‌داد. وقتی او را به آن سالن بزرگ پر از هدیه با نغماتی از به‌به و چه‌چه باز آوردند، هاروت از ته دل خندید: با آن طرز لباس پوشیدن و آن نگاه اندک محو، خواهرش حالت خنده‌داری پیدا کرده بود. زمزمه‌کنان از هاروت پرسید:

- چیه؟ به نظرت مضحک می‌آیم؟

- بلی، تقریباً.

- یعنی به که می‌مانم؟

- به یک عروسک ساخته از چینی. حالا فقط یک فنر کم داری و یک کلید گنده

تا تو را کوک کنند و به حرکت درآورند.

و چون دید که خواهرش دارد گریه‌اش می‌گیرد، به گفته افزود:

- خوب دیگر، بس کن سیرا، و بگذار من کارم را بکنم. الان می‌خواهیم صحنه را خالی کنیم.

آن‌گاه با دایی خود واهه صحبت کرد و به او فهماند که هر دو خیلی خسته هستند و می‌خواهند بخوابند و استراحت کنند، و فردا و پس‌فردا و روزهای دیگری هم در پیش دارند که با هم حرف بزنند. واهه قبول کرد و بی‌آن‌که با کسی حرف بزند، دست هر دو را گرفت و ایشان را به یک اتاق بزرگ دو تختخوابه برد.

دوری هاروت و سیرانوش بر آپارتمانی که آراکسی در آن بیدار می‌ماند، بسیار سنگینی می‌کرد. این رفتن بچه‌ها آرام را واداشته بود به این که کمی بیشتر باده بنوشد. هیچ نمی‌دانست به چه و به که دل خوش کند. دنیای او یک بار دیگر کسر و نقصان پیدا می‌کرد، ولی این بار تکه‌تکه از آن کنده می‌شد. اول بار آرمن ایشان را ترک گفته و رفته بود، و آرام هنوز نامه‌ای را که او برایش فرستاده بود، دریافت نکرده بود. پس از آن، پسر بزرگ‌ترش ستراک پیش از بچه‌های دیگر کوچ کرده و به بُسْتَن رفته بود؛ و سپس نوبت به هاروت و به سیرانوش رسیده بود. کارخانه‌اش هم تهدید می‌کرد که بخش مهمی از کارکنانش را جواب خواهد کرد. این بود که آرام غم و اندوه خود را در می‌غرق می‌کرد، و آراکسی دیگر حاضر نبود که با او در یک جا بخوابد، چون می‌گفت که در رختخواب او تاب تحمل بوی الکل را ندارد. در «کمپ» وین و در همه‌ی کشورهای آن‌گه اردوگاه ارمنیان در آن وجود داشت، وضع به سرعت تغییر می‌کرد، چون اتفاقات تازه‌ای روی می‌داد.

آرام پس از نوشیدن چند پیاله‌ای بی‌آن‌که به نتیجه‌ای برسد، خواست میانه‌ی خود را با زنش بهتر بکند، و به او گفت:

- ما داریم این بچه‌های بیچاره را می‌کشیم...

- من برعکس آن‌چه تو می‌گویی، می‌بینم. این شانس تازه‌ای است که به ایشان

داده می‌شود.

- تو در باطن امر هنوز زن ساده و معصومی هستی.
- به هر حال این من نیستم که مشروب می‌خورم برای این که بنشینم و گریه
بکنم.

آرام آهسته خندید و گفت:

- من اقرار می‌کنم که وقتی کمی مست می‌شوم، همه چیز را روشن‌تر می‌بینم.
مشکل کار تو این است که سرنوشت را قبول نداری و به گمانت می‌توانی آن را تغییر
بدهی.

- آدم می‌تواند آن‌چه دلش می‌خواهد، بشود. ما به طوری که پدرم می‌گفت در هر
کاری باید اراده داشته باشیم.

آرام یک بار دیگر باز از ته دل خندید، ولی خنده‌ای که آراکسی را ناراحت
نمی‌کرد، چون او همیشه محبتی را که به هم بیوندشان می‌داد، حس می‌کرد.
آرام باز گفت: «به من گوش بده، آراکسی. من می‌خواهم شعری را که بر اشعار
دیگر ترجیح می‌دهم، برای تو بخوانم. این شعر از چارنتز است و کوتاه هم هست.
خوب گوش بده:

تونفس می‌کشی، وزنده‌ای، ولی هیچ‌گاه یکسان نمی‌مانی،
زمان حال تو گذشته‌ات را تقویت می‌کند، و تو هیچ‌گاه همان
نیستی که بودی

با این حال، زمان حال تو دانه‌ی گندمی است که هنوز می‌روید،
و تو هر قدر هم زنده باشی هیچ‌گاه مانند خودت نیستی.»

آرام وقتی شعرش را خواند، باز گفت: «بسیار خوب، ولی انگار تو هنوز مطلب را

هضم نکرده‌ای. انسان تغییر می‌کند و همه چیز متغیر است؛ آری همه چیز تغییر می‌کند. هیچ چیز جوهر سکون و عدم تحرک در خود ندارد، و زمان غلتان است و پیش می‌رود، همچون زندگی که ابتدا ما را غذا می‌دهد و می‌پروراند تا بعد بهتر ما را از هم بدرد و بخورد. و اگر تو سُس ارمنی هم به همه‌ی این مطالب اضافه کنی، آن وقت آش شله‌قلمکار مخصوصی به دست خواهد آمد.»

- فلسفه‌بافی‌ات تمام شد؟ بیا و گاه به گاه واقع‌بین باش. خدایا، من فقط نگرانم از این که چون پیش بچه‌ها نیستم، چه بر سرشان خواهد آمد. این بار آرام با ملایمت به او نگریست. او از ورای این بیچارگی تازه‌ی خویش خیلی چیزها درک می‌کرد. زمزمه‌کنان گفت:

- تو از ما حمایت می‌کنی، مگر نه؟ همچنان که همه به گمان خود از هاروت حمایت می‌کردند، چون او را بچه‌ی عقب‌مانده و ناقص‌عقلی می‌دانستند. با این حال، این هاروت بود که در زمان جنگ و پس از آن مواد لازم برای زندگی ما را تأمین می‌کرد. خداوند ما را از شر کسانی که می‌خواهند از ما حمایت کنند، حفظ کند! من اقرار می‌کنم که در همه‌ی این چیزها اندکی جنبه‌ی تمسخر وجود دارد که موجب شده است حمایت‌گران در حال حاضر خود حمایت شده باشند. آخر بگو بینم اگر این برای حمایت کردن از خودت نیست، چرا بچه‌های ما بدون ما رفته‌اند؟ - این حرف تو درست نیست.

- چرا، هست.

آراکسی نشست، در حثی که فکر می‌کرد و احساس می‌نمود که آرام به هیچ‌وجه قصد توهین کردن به او و جریحه‌دار کردنش را ندارد. البته این نکته را فهمید، ولی حرف‌های او را نپذیرفت و همه‌ی این فکرها را از سر به‌در کرد، به جز این یک را که او بچه‌های خود را برای تأمین آینده‌شان به قاره‌ی دیگری فرستاده است.

آرام باز گفت: «از من دلگیر مشو، آراکسی، ولی شعر دیگری از چارنتز هست که

دلم می‌خواست آن را هم برایت بخوانم...»

آراکسی از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت، در حالی که می‌گفت:

- نه، من امشب دیگر بسم است. تو شعرت را تنها برای خودت بخوان.

آرام خاموش ماند، یک جام دیگر از شراب لاجرعه سر کشید، دوباره جام را پر

کرد و زمزمه‌کنان شروع به خواندن این شعر برای خود کرد:

به این دیوانه بنگر که نمی‌خواهد به جز آنچه خود می‌بیند ببیند.

او مطمئن است که سنگ‌ها را می‌بیند و به جز آنچه می‌بیند نمی‌بیند.

تو ای عاقل که تغییر و تحول را می‌بینی، که زندگی را می‌بینی و می‌دانی

که دنیا همه‌اش حرکت است، ولش کن،

ول کن کسی را که به جز آنچه خود می‌بیند نمی‌بیند.

آن‌گاه با خود گفت: «وای خدایا، من چرا این همه سال طول داده‌ام تا به معنی

این چند بیت پی برده‌ام؟»

آراکسی در اتاقی که که‌وُرک و الیز در کمال آرامش به خواب رفته بودند،

بی‌سروصدا گریه می‌کرد. در چینی که به آن دو طفل کوچکش می‌نگریست، با خود

گفت: «آیا راست است که می‌گویند من بچه‌های خودم را می‌خورم؟ آیا من که

همه‌ی عشق خود و بخش عمده‌ای از تن و بدن خود و بهترین سال‌های عمر خود

را در راه ایشان صرف کرده‌ام، برای این بوده است که روی ایشان بهتر اعمال نفوذ

بکنم؟ آخر دوستان خود من نیز تقریباً مانند من عمل می‌کنند، یعنی کودکان خود را

به روسیه، به آرژانتین، به آفریقا یا به ایالات متحده‌ی امریکا می‌فرستند، و

بچه‌های‌شان هیچ حرف نمی‌زنند بلکه کورکورانه از حرف مادرشان اطاعت

می‌کنند.» از خود پرسید، در کجای آن چه اکنون آرام به او می‌گفت، حقیقت وجود

دارد؟ او اکنون به پنجاه سالگی نزدیک می‌شد و دیگر بچه‌دار نمی‌شد، و همان بچه‌هایی را که داشت، بسیار دوست می‌داشت. سر خود را در لای هر دو دستش گرفت و زار زار به گریه درآمد، و ضمناً دعا هم می‌کرد و می‌گفت: «وای، خدای من... من تو را خیلی خوب نمی‌شناسم... ولی کمکم کن که بچه‌های خودم را نخورم... و ایشان را به خاطر خودشان دوست داشته باشم... چون تو مرا با داشتن ایشان تقدیس کرده‌ای و من ایشان را خوب و زیبا می‌بینم.»

در آن دم صدای آرام را شنید که خود را به روی تختخواب انداخته بود. وقتی اشک‌های خود را پاک کرد، رفت و لباس‌های شوهرش را که مست مست بود و همچنان به زمزمه کردن شعرهایی برای خود ادامه می‌داد، از تنش کند و به رویش لحاف کشید.

هاروت خوب نخوابیده بود. او ذاتاً آدم ماجراجویی بود، و با این وصف، این نیاز را نیز در خود نگاه داشته بود که اشیا و اشخاص آشنا را در دور و بر خود داشته باشد. از جا برخاست، لباس پوشید و بی‌آن‌که کسی ببیندش، از اتاق بیرون آمد. در حین بیرون آمدن از خانه از میان تالاری عبور کرد که هنوز از هدیه‌های شب پیش انباشته بود، چنان‌که گویی روز پیشش عید نوئل بوده است. در آن خانه، محیط با آنچه او می‌شناخت، فرق می‌کرد؛ مبل‌ها به سبک مخصوصی معروف به «لوکس ارزان‌قیمت»، فرش‌ها ایرانی و رنگ‌ها ترکیبی، همه منعکس‌کننده‌ی نوعی بی‌هویتی از نظر ساخت بودند، با اشیایی قابل تعویض که بی‌آن‌که مسأله‌ای پیش بیاید، می‌شد آن‌ها را بخشید یا دور انداخت یا عوض کرد. اشیای تجملی نیز، از چراغ‌ها و مجسمه‌ها و غیره، همه تقلیدی بودند از اصل خودشان، و به جای آن‌ها نیز بی‌آن‌که خللی به جایی وارد بیاید، به آسانی می‌شد چیزهای دیگر گذاشت. باری، نخستین مشاهده‌ی هاروت و درک او همین تبدیل‌پذیری تولیدات «مصرفی»

بود و همه یا تقریباً همه‌ی آن‌ها گویی برای این ساخته شده بودند که دوام نداشته باشند.

بی‌نقشه و هدفی در کوچه‌های باریک و آرامی که در کنارشان خانه‌های تمام چوبی با ایوان چوبی و یک تکه چمن سبز و یک گاراژ برای ماشین یا ماشین‌های همه جا به درد خور و لازم برای صاحبش همچون اسب برای سوار قرون وسطایی قرار داشت، راه رفت. چند اتومبیل از کنارش رد شدند و رانندگان آن‌ها آشکارا اظهار تعجب می‌کردند از این که کسی در آن وقت صبح در کوچه راه برود و به درخت‌ها و خانه‌ها نگاه بکند. برای او که از یک شهر قدیمی اروپایی آمده بود، این دنیای ساخته از چوب و از سبزه، با خیابان‌های وسیع و اتومبیل‌های گوناگون، در نظر اول دنیایی کاملاً متفاوت به چشم می‌خورد. او احساس نامریی آزادی را که انگار در هوا موج می‌زد، تحسین می‌کرد. در آن محیط نوعی شکنندگی بیرونی می‌دید که در عین حال نیرویی طبیعی در خود پنهان داشت. او خود از دنیایی آمده بود ساخته از سنگ‌های قدیمی که در آن مسیر کوچه‌ها و محل ساختمان‌ها در شهرها محیطی قراردادی می‌سازند، محیطی که از یک طرف به موجود انسانی غنا می‌بخشد، ولی از طرف دیگر چون اغلب مانع می‌شود از این که او افکار نو عرضه کند، وی را عقیم می‌گذارد. هاروت فکر کرد که در این‌جا برعکس است، یعنی همه چیز را می‌توان عوض کرد و بدل آن را می‌توان به نحو دیگری در جای خود گذاشت بی‌آن که نظم و ترتیبی به هم بخورد و خللی به چیزی وارد بیاید.

وقتی به خانه برگشت، دایی واهه و زنش رُنه^۱ مشغول صرف صبحانه بودند.

دایی‌اش به او گفت:

- از تو خواهش می‌کنم، هاروت، که همین طوری و بدون اطلاع ما از خانه بیرون

مرو.

- من فقط می‌خواستم... امریکا را ببینم.

واهه پرسید: «خوب، امریکا را چگونه جایی یافتی؟»

- این جا با فرانسه و با اتریش خیلی فرق دارد.

زن دایی او که اصلاً اهل سوریه بود، به میان حرف ایشان دوید و گفت:

- حالا خواهی دید، تو از این جا خوشتر خواهی آمد. این جا کشور بیگانگان است.

در این جا همه‌ی مردم شانس این را دارند که برای خودشان چیزی بشوند. تو در

این جا سخت کار می‌کنی، در خرج درآمدت صرفه‌جویی می‌کنی و یک وقت دیدی

که میلیونر شدی!

همان گونه که هاروت زود متوجه شد، زن دایی رُنه آسیاب حرف بود و از مدح و

ثنای شانس‌هایی که امریکا به مهاجران عرضه می‌کند، لب فرو نمی‌بست. واهه که

از متکلم وحده بودن زنش قدری عصبانی شده بود، از او خواست که ساکت شود. زن

در حالی که شانه‌هایش را بالا انداخت، اطاعت کرد و از اتاق بیرون رفت تا در یکی از

دو سالنی که به شغل آرایش مو اختصاص داده بودند، کار بکند.

واهه به زبان فرانسه گفت: «نباید از او دلخور شد، چون اخلاقش این طور است.

لاینقطع حرف می‌زند، چنان که گویی در همه چیز متخصص است. ولی حسنش

این است که وقتی به او بگویی ساکت شو، دهانش را می‌بندد، و این خود کار

ساده‌ای است.»

هاروت لبخند زد. سیرانوش وارد اتاق شد، نشست و با آن دو مرد به خوردن

صبحانه‌ای که به سبک امریکایی بود، مشغول شد.

واهه با لبخندی که به صورتش برق انداخت، گفت:

- اگر بدانید که آمدن شما چقدر مرا خوشحال کرده است! بالاخره همه‌ی خانواده

به زودی با هم جمع خواهند شد.

این جمله‌ی اخیر «بالاخره همه‌ی خانواده به زودی با هم جمع خواهند شد» که

تکیه کلام بیشتر ارمنیان است، هاروت را متأثر کرد. جمله‌ای است که در آن آخرین امید نهفته است، امید دست یافتن به وضعی با رنگ‌های بهشتی که همه در آرزوی آن به سر می‌برند، وضعی که معتقدند باید همه‌ی افراد پراکنده در چهار گوشه‌ی جهان را گرد هم آورد و همه تمامی مشکلات خود را حل شده ببینند. این فکر ثابت «خانواده‌ی گرد هم آمده» با مسکن خوب و راحت و با وضع زندگی مرفه از نظر مالی هدف غایی و آرزوی قلبی و مجهز به نیرویی نامریی بود که از نیروی دین و ایمان فراتر می‌رفت.

هاروت با خود می‌گفت که واهه و خاله‌هایش باید برای خودشان و برای پدر و مادر او آخرین وسیله جهت حفاظت آخرین پرتو هویت ارمنی بودن‌شان در برابر ضربه‌های تقدیر باشند تا شعله‌های متزلزل آن را به بچه‌هایش نیز انتقال بدهند. واهه ایشان را به خانه‌ی خواهرش آنائیس که صاحب یک سوپرمارکت و مالک چندین خانه شده بود، برد. در درون ماشین هاروت را درباره‌ی فرانسه و جنگ و آراکسی و آرام سؤال پیچ کرد، و این گفت‌وگو به نحوی اجتناب‌ناپذیر به مسایل ارمنیان کشیده شد. از دایی خود پرسید:

- بگو ببینم، واهه، عقیده‌ی تو درباره‌ی این قتل‌عامی که از ارمنیان کرده‌اند، چیست، و چگونه کار به آن جاها کشیده شده است؟
دایی نتوانست جواب بدهد. احساس می‌شد که خود مسأله هم مانعی نامشخص و عبورناپذیر در خود نهفته دارد. با این حال گفت:
- باید گذشته را فراموش کرد. آن چه مهم است، این است که باید افراد خانواده‌ی خود را به دور هم گرد آورد. در درجه‌ی اول تنها همین مسأله است که اهمیت دارد.
- ولی آخر من می‌خواستم در آن باره چیزی بدانم.
- فراموشش کن.

لحن همین کلام ساده که در آن نگرانی و خشم هر دو نهفته بود، باعث شد که

هاروت از ادامه دادن به گفت‌وگو دست بردارد.

واحه به لحنی اطمینان‌بخش باز گفت: «تو خواهی دید که وقتی همه‌ی افراد خانواده در این‌جا جمع شدند، وضع زندگی ما خوب خواهد شد و ما باز قوت خواهیم گرفت. فراموش مکن که تو به یک خانواده‌ی قدیمی و متشخص تعلق داری و باید شایستگی انتساب به پدربزرگی چون هایک را داشته باشی.»

وقتی اتومبیل توقف کرد، هاروت دید که مادربزرگش تاکوهی، در حالی که دست‌هایش را به پشت گرفته است و لبخند خفیفی بر لب دارد، بر ایوان خانه انتظارشان را می‌کشد. هاروت با خود گفت: «موجوداتی هستند که تنها با حضور خویش و با محسنات قلبی‌شان به ما امکان می‌دهند فراتر از آنچه ظاهر است، ببینیم و در خود واقعیت وجود یک حیات معنوی و امکانات تفوق و برتری را تشخیص بدهیم.»

واحه هنوز کار بالا رفتن از آن پلکان کوچک رو به ایوان را به پایان نرسانده بود که تاکوهی خطاب به او به صدای بلند گفت:

- امیدوارم که زیاد قصه برای هاروت نگفته باشی.

- مامان، خواهش می‌کنم دست بردار! ما فقط با هم گپ زدیم. همین و بس.

تاکوهی به روی هاروت خندید، سر او را در میان دست‌هایش گرفت و صورتش را بوسید؛ سپس نگاهی نافذ هم به سیرانوش انداخت که دخترک را نگران کرد. پس از آن گفت:

- سیرانوش! وای، خدای من! آراکسی چه قدر بچه پس انداخته است! چه خوب،

چه خوب که به این‌جا آمده‌اید. بسیار خوب شد! برویم به درون اتاق. آنایس دیرتر به خانه برخواهد گشت و به ما ملحق خواهد شد. او چنان که شما هم می‌دانید، اکنون تبدیل به یک ماشین پول‌سازی شده است.

تاکوهی با وجود سن و سال زیاد همچنان سرحال و خستگی‌ناپذیر باقی مانده

بود. هاروت درباره‌ی این زن که در زمان کودکی خودش به علت کار کردن آراکسی در کارخانه از او نگهداری می‌کرد، خیلی چیزها شنیده بود. به همین جهت، بلافاصله جریانی در بین آن دو برقرار شد که بی‌آن‌که نیازی به حرف زدن باشد، یکدیگر را درک می‌کردند.

سپس تاکوهی رو به واهه کرد و به لحنی ساده به او گفت:

- خوب دیگر، تو این‌ها را پیش من بگذار و برو، چون باید بروی به سر کارت. تو و زنت دیگر کاری به این بچه‌ها نداشته باشید؛ ایشان با من و با آنائیس و استفان در همین‌جا خواهند ماند. بگذار چیز دیگری هم به تو بگویم، واهه: لطفاً محبت بکن و از قول من به همه‌ی آن لاشخورهای ارمنی بگو که این‌ها نه فروشی هستند، نه قرض دادنی و نه اهل ازدواج.

واهه بی‌آن‌که کلمه‌ای به آن حرف‌ها اضافه کند، فقط گفت: «بلی، چشم.» و از پله‌ها پایین رفت، در حالی که از روی شانهاش به آن پیرزن که همچنان دست‌هایش را به پشت گرفته بود و سیرانوش و هاروت در پشت سرش بودند و به دیوار چین بیش از مادر بزرگ شباهت داشت، نگاه می‌کرد.

تاکوهی اتاق‌شان را به ایشان نشان داد. و وقتی همه دوباره پایین آمدند،

ایشان گفت:

- من می‌روم که غذای خوبی برای شما بپزم. این امریکایی‌ها در کار آشپزی صفرند و هیچ‌چیز بلد نیستند.

و در آن دم که به کار مشغول بود، سیرانوش که در عالمی از تحسین و تعجب فرو رفته بود، می‌کوشید که مادر بزرگش را درک بکند. و بالاخره اینک خود تاکوهی نامدار را به رأی‌العین می‌دید، زنی که مادر هول‌انگیز او آراکسی را به لرزه در می‌آورد. و اما هاروت خویشتن را در جوار او بسیار راحت احساس می‌کرد. وقتی غذا صرف شد، تاکوهی نشست و یک سیگار «کامل» آتش زد و با لبخندی به هاروت

نگریست و گفت:

- هاروت کوچولوی عزیز، من بسیار خوشحالم که پس از مدتی نزدیک به بیست سال باز تو را می‌بینم. وقتی به یاد می‌آورم که آن وقت‌ها همه فکر می‌کردند تو هیچ‌وقت چیزی نخواهی شد، امروز که تو را چنین می‌بینم، هیچ باورم نمی‌شود! آه! خدا در ضمن، کارهای عجیب هم می‌کند...

سیرانوش که زبان ارمنی را خوب نمی‌فهمید، از گوش دادن به حرف‌های ایشان خسته شد. از جا برخاست و بیرون رفت تا ببیند که آن دور و برها چگونه جاهایی است. انگار در خواب و رؤیا به سر می‌برد. هاروت او را با نگاه دنبال کرد. تا کوهی به او گفت:

- ولش کن. او با گذشت زمان با این‌جا خو خواهد گرفت. اکنون تو به من بگو ببینم، در فرانسه وضع چه‌طور است؟

- در فرانسه وضع زیاد خوب نیست. آلمانی‌ها آن‌جا را از همه چیز خالی کرده‌اند.

- وضع مادرت چه‌طور است؟

- او تغییری نکرده است.

- این برای من مایه‌ی تعجب نیست. تو می‌دانی که تغییر جا دادن کسی را عوض نمی‌کند. مثلاً تو احمقی را از ژاپن بیاور به انگلستان؛ او در آن‌جا نیز همان احمقی که بوده خواهد ماند!

هاروت به خنده افتاد. او خوشحال بود از این که پس از آن همه سال دوری مادر بزرگش را باز می‌دید، و حس می‌کرد که با او قادر به تحمل همه چیز خواهد بود. خانم به نوه‌اش گفت:

- هاروت، تا پیش از این که خاله‌ات آنائیس به خانه برگردد، تو به حرف‌های من

۱- معادل این تعبیر در زبان فارسی همان شعر زیبای سعدی است که می‌فرماید:

خر عیسی گرش به مکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

خوب گوش بده ببین چه می‌گویم: برادرت ستراک وارد ارتش شده است و می‌خواهد در آن‌جا کار بکند. او شخصیت زیاد قوی و برجسته‌ای ندارد و برای این خلق نشده است که دست به کارهای ابتکاری بزند و به تنهایی از عهده‌ی آن برآید. چیزی که برای او لازم و مهم است، این است که احساس کند در دور و برش هستند. روی خواهرت سیرانوش هم زیاد حساب نکن: او بالاخره یک روز به دنبال زندگی خود خواهد رفت. از این گذشته، او «درد ارمنی بودن» را خوب درک نمی‌کند. بنابراین، پیشنهاد من به تو این است که در همین‌جا بمانی و با خاله‌ات آنائیس کار بکنی. بعداً آراکسی و مابقی افراد خانواده خواهند آمد و به ما ملحق خواهند شد. و بعد، خدا بزرگ است، بعد خواهیم دید که چه خواهد شد...

- موافقم.

تاکوهی در حالی که سرش را آهسته تکان داد، به گفته افزود:

- در باطن امر نمی‌دانم که از جمع شدن همه‌ی ما در این‌جا چه نتیجه‌ای به دست خواهد آمد و چه گرهی از کارمان باز خواهد شد، ولی آن‌چه مسلم است، خوب خواهیم خورد و خوب خواهیم نوشید و خانه و اتومبیل خواهیم داشت و در یک بهشت مادی به سر خواهیم برد. البته این تنها راه‌حل نیست، ولی بالاخره هوس در آدمیزاد بیش از آن قوی است که بتوان در برابرش مقاومت کرد و حاضر نشد به آن تن در داد. این تا اندازه‌ای شبیه به وضع دختر جوانی است که به دنبال یک شوهر دلخواه می‌گردد و امیدوار است که آن شوهر همه‌ی مسایل زندگی‌اش را حل کند. و سرانجام خیلی دیر به این نکته پی خواهد برد که تنها کاری که کرده مشکلی را با مشکلی دیگر عوض کرده است. خوب، پدرت چه‌طور است؟ او چه خواهد شد؟

- همان‌طور است. فقط حالا کمی بیشتر می‌می‌نوشد. و دلش هم نمی‌خواست

که فرانسه را ترک بگوید.

- این آراکسی هم چه دختر بدی است! من نمی‌بایست او را به آرام بدهم. آرام برای او زیادی خوب است. صبر کن مادرت به این‌جا برسد، آن وقت به حرف من گوش خواهد کرد. من می‌بایست او را به همان افسر ترک شوهر می‌دادم. آن مرد به ضرب چوب و چماق راه زندگی کردن را به او می‌آموخت. آرام از همان دوران کودکی که هر دو بیچه بودند، عاشق او بوده و هست، و آن وقت او شوهرش را از هم می‌درد و می‌خورد. من می‌خواهم به تو نصیحتی بکنم، هاروت: از من می‌شنوی، زن مگیر. زن‌ها به طور کلی موجودات بد و شروری هستند... مگر این که از صومعه‌ای بیرون آمده، در آن‌جا تربیت شده و همچون من ترس از خدا را به ایشان آموخته باشند. پدربزرگت در این مورد آدم احمقی نبود.

هر دو بیرون آمدند و تا به زیر جلوخان سرپوشیده رفتند. تاکوهی یک سیگار «کامل» دیگر روشن کرد، در یک صندلی راحتی بزرگی که از چوب بید بود، نشست و به سیرانوش نگاه کرد که در برابر پرچینی خشکش زده بود و داشت اتومبیل‌های زیبای رنگ‌زده‌ای را که در پرتو خورشید برق می‌زدند، تماشا می‌کرد. هاروت در عین سکوت با خود می‌گفت که باز حق با تاکوهی است. آیا دلیل غیرقابل بحثی برای واقعیت تجزیه و تقسیم ارمنیان وجود داشت؟ آیا ایشان بازیگران یک نمایش‌نامه‌ی تراژدی یونانی با پایانی دردناک که از پیش معلوم بود به کجا خواهد انجامید، نبودند؟ همه‌ی تلاش‌ها و همه‌ی فداکاری‌های امکان‌پذیر و قابل تصور برای تقویت رؤیای امید به معلق گذاشتن احکام تقدیر و سرنوشت موجه به نظر می‌رسید. چند موجود نادر مانند تاکوهی دارای عظمت روحی خاصی فراتر از واقعیت غم‌انگیز این ملت وجود داشتند. هاروت روی هم‌رفته از خود می‌پرسید: «آیا ملت ارمنی لعن و نفرین شده است؟ و یا این خود آزمونی است برای هر فرد تا به او برتری ببخشد و وی را از حدود و ثغور موروثی ملی‌گرایی فراتر ببرد و به آن شکل از صلح و آرامش جهانی دست بیابد که از وجود آدم‌هایی چون تاکوهی ساطع است؟» هاروت اکنون

می دانست که چنین آرمان‌هایی یا آدم را بالا می‌برند و یا او را خرد می‌کنند و از بین می‌برند.

هاروت اغلب اوقات در دل از خود می‌پرسید که امریکا چیست؟ تعلیم و تربیت فرانسوی‌اش وی را به قدر کافی با اصول منطقی بار آورده بود که از این گونه سؤال‌ها از خود بکند. آن چه می‌دید، وی را به حیرت می‌انداخت و مجذوبش می‌کرد. همه چیز از بدترین و بهترین، از کهنه‌ی سنتی و نو ابتکاری، و از عادی و فوق‌العاده، آشکارا و همچون در روز روشن به چشمش نمودار می‌شدند، چنان‌که گویی تا اندازه‌ای بهشت و دوزخ در طبقه‌ی واحدی از یک ساختمان در کنار هم قرار گرفته بودند.

از پدر و مادرش نامه‌ای دریافت کرد که طی آن خواسته بودند به او بفهمانند باید در نزد خاله‌اش آنائیس بماند و کار بکند تا با پولی که از رنج و زحمت خود گرد می‌آورد، خانواده‌اش بتوانند چند مدتی را که مجبورند در فرانسه بمانند، به سر ببرند و پس از آن به نزد او به امریکا بیایند. از آن جا که او پسر خوبی بود، می‌دانست که نباید غیر از این کاری بکند. وقتی در این باره با مادر بزرگش حرف زد، تا کوهی شانه بالا انداخت و گفت:

- هیچ چیز، از خوب و از بد، برای همیشه ماندنی نیست، هاروت. یکی از همین روزها ایشان نیز در همین جا خواهند بود و همه چیز آن طور که خدا بخواهد، صورت خواهد گرفت. به راستی آیا از این که تو با من به سر می‌بری، کسل نمی‌شوی؟ امیدوارم که نشوی.

و آن‌گاه با خنده به گفته افزود: «درست است که من پیرزنم، ولی باز تو شانس آورده‌ای که من زن یاوه‌گو و پرچانه‌ای نیستم.»

بنابراین هاروت در نزد خاله‌اش آنائیس اقامت گزید و در همان‌جا مشغول به کار شد؛ و در ضمن، به مطالعه کردن و کتاب خواندن و کوشش در درک و شناسایی آن کشور بزرگ نیز پرداخت. با خاله‌اش آنائیس نوعی همکاری معنوی نیز داشت، چون آن زن به تعلیم و تربیت فرانسوی بسیار احترام می‌گذاشت. و هاروت بی‌آن‌که در انتخاب آتی‌هی مشخص خود ابتکاری به خرج داده باشد، خیلی زود به نقشی پی برد که بایستی بازی کند، چون فهمیده بود که خانواده‌های ارمنی بنا به آداب و سنتی دیرینه اغلب اوقات با فداکاری ضمنی برخی از اعضای خانواده‌شان زنده مانده‌اند. و اما سیرانوش که هیچ‌گونه سازگاری با خاله‌اش آنائیس نداشت و او را زنی محدود و مستبد تشخیص داده بود، سرانجام به خانه‌ی دایی‌اش واهه برگشت، و آن مرد بسیار خوشحال شد از این‌که او را در خانه‌ی خود نگاه می‌دارد.

گاه‌گاه افراد خانواده یکدیگر را برای صرف غذا با هم یا گذراندن در یک پیک‌نیک باز می‌دیدند، و آن وقت غذاهای سنتی از قبیل خاکینه و دلمه و خوراک ران گوسفند در بساط بود و به آوازهای سنتی ارمنی گوش می‌دادند. هاروت در همه‌ی این کارها خلاف عادتی اندک عجیب می‌دید و به نظرش همچون خوشه‌ی گندمی می‌آمد که بخواهد در میان باغچه‌ای از گل‌ها سبز بشود. آن‌چه به نظر او به این گردهم‌آیی‌ها حالت مخصوصی می‌داد، این بود که همسایگان پیرو آداب و رسوم انگلیسی و قشری و متعصب بودند. همسایگان روبه‌روی ایتالیایی بودند و دم به دم آهنگ‌های مخصوص شهر ناپل یا اوپرای می‌نواختند. قدری پایین‌تر به کسانی با نام‌های آلمانی برخورد کرده بود، کسانی که در جمع‌شان همیشه آهنگ‌های واگنر^۱ و باخ^۲ به گوش می‌رسید.

۱ و ۲. Wagner و Bach دو تن از موسیقی‌دانان معروف آلمانی. (مترجم)

در این اجتماعات خانوادگی همیشه سفره‌های شاهانه چیده می‌شد، و این وضع اغلب اوقات سیرانوش را بر آن می‌داشت که با حرکت سر دیس‌های خوراک گوشت و برنج و سبزی و میوه‌ها را نشان بدهد و به زبان فرانسه به برادرش بگوید:

- به این سفره نگاه کن، هاروت، و ببین چه خبر است! با این همه خوراک‌ها می‌شود هنگی را غذا داد!

و وقتی تا کوهی متوجه نگاه‌های این دو نوه‌اش می‌شد، به واکنش ایشان در برابر آن وضع پی می‌برد، چنان‌که یک روز زمزمه‌کنان به هاروت گفت:

- راست است که مبالغه و افراط در کار است، ولی این برای اثبات چه موضوعی است؟ تا اندازه‌ای معلوم است که منظور نشان دادن امریکا است: این‌ها خیال می‌کنند که با پُر کردن جیب‌های خود از پول و با انباشتن شکم خود از غذا خاطره‌ی ذلت و بدبختی دنیای قدیم‌شان را محو خواهند کرد؛ ولی من به تو اطمینان می‌دهم که به چنین کاری توفیق نخواهند یافت. تو می‌بینی که در دور و بر ما از همه جور نژادها هستند. روبه‌رو دوستان ایتالیایی‌مان هستند که اسپاگتی می‌خورند و به آهنگ‌های اوپرایبی گوش می‌دهند. پایین‌تر از آن‌جا انگلیسی‌ها و آلمانی‌ها و عده‌ای از روس‌های سفید هستند. و تازه همه‌ی این صداها از امریکا در می‌آید!

هاروت پس از آن ده یا دوازده ساعتی که روزانه در سوپرمارکت خاله‌اش کار می‌کرد، دوست داشت در حومه‌ی شهر بُسُن که در کوچه‌هایش خانه‌هایی به سبک انگلیسی بود و با چمن‌هایی از هم جدا می‌شدند، به گردش بپردازد. او تقریباً می‌توانست ملیت ساکنان آن خانه‌ها را از بوی غذاهایی که از آشپزخانه‌شان به مشام می‌رسید و یا از روی آهنگ‌های موسیقی که از آن‌ها شنیده می‌شد، تشخیص بدهد. و از این قرار، همیشه این دو چهره‌ی مختلف امریکا در نظرش جلوه‌گر می‌شد: بیرون یک‌رنگ شده با تولیدات مصرفی و با جلوه‌ای از بهشت مادی؛ و اندرون کوشا در وابسته ماندن به گذشته‌ای بیگانه با محیط فعلی، به آداب و سنن ملی و به

آشپزی‌ها و موسیقی‌های مختلف. و او اغلب اوقات، و با اشتغال حواس، نبرد مداومی را که مخفیانه در بین این دو چهره‌ی مخالف برقرار بود، تشخیص می‌داد. لیکن چگونه می‌شد پیش‌بینی کرد که کدام‌یک از آن دو سرانجام با شبیه‌کردن دیگری به خود در این مبارزه پیروز می‌شد؟

با استقامتی که این آدم‌ها در حفظ و نگهداری ویژگی‌های موروثی خویش از خود نشان می‌دادند، ویژگی‌هایی که دایم به روی سطح امریکایی بودن‌شان جلوه‌گر می‌شد، مسایلی به وجود می‌آوردند حاکی از عقب‌ماندگی به منظور توجیه بهتر اهمیتی که برای آن دنیای مادی امریکایی قایل بودند، دنیایی که هاروت قدر آن را دانسته و احساس کرده بود که باید به آن بیشتر به چشم یک دنیا نگاه کرد تا به چشم یک کشور.

یک شب سیرانوش برادرش را صدا زد تا به او بگوید که در مؤسسه‌ای کاری برای خود پیدا کرده است و می‌رود تا با زنان جوانی که مثل خودش در آن‌جا کار می‌کنند، در آپارتمان بزرگی منزل بگیرد. زندگی همچنان به سرعت به سیر خود ادامه می‌داد، و هاروت برنامه‌ی کار خود را دنبال می‌کرد. در فاصله‌ی بین کارش که صبح‌ها کامیونی را برای آوردن سبزی جهت سوپرمارکت تا به محله‌ی ایتالیایی‌های بُسْتُن می‌برد، با حضور همواره محبت‌آمیز تاکوهی، با شب‌هایی که به اتفاق او به تماشای تلویزیون می‌گذرانید، و با مطالعه‌ی علاقه‌مندانه‌ی کتاب‌هایی درباره‌ی امریکا، هیچ در پی این نبود که شکوه و شکایتی از زندگی داشته باشد، و بی‌آن‌که مسایلی برای خود به وجود بیاورد، سرنوشت خویش را پذیرا بود. و با صرف اوقات فراغت به مطالعه‌ی تاریخ و ادبیات و شعر امریکایی که با رؤیای یک توده‌ی مهاجر حریص در کسب امنیتی مادی متفاوت است، از آن لحظات سود می‌برد. با خود می‌گفت: «از میان آن توده‌ی مهاجر بسیار کم کسانی با این امریکای هیولا و با این اقیانوس پهناور که انواع شکل‌های زندگی را از جانوران ذره‌بینی آبی گرفته تا

نهنگ‌ها به خود می‌پذیرد، آشنا هستند.» و نیز تأسف می‌خورد از این که بسیار کم کسانی از آنان به آن چه این غول به ایشان می‌بخشد، علاقه نشان می‌دهند، و اگر نه اکثریت، عده‌ی زیادی از آن مهاجران سلب مالکیت شده از اموال خود و تبعید شده و شکنجه و آزار دیده بدین منظور در آن جا هستند که خاطره‌ی سختی‌ها و بدبختی‌های خود را در پول یا در افراط‌کاری‌های مادی غرق کنند، و یا آداب و رسوم اجدادی خود را در آن جا رایج سازند. و این امریکای دیگر که هاروت به تدریج کشف می‌کرد و کم‌کم بیش از پیش به آن علاقه‌مند می‌شد، چیزی به جز یک بیگانه نبود که حتی در خانه‌ی خودش هم او را نمی‌شناختند. جان او، طبیعت او، و جاه‌طلبی‌های زیبای آزادی‌خواهانه‌اش به وسیله‌ی چهل میلیونی از آدم‌های فقیر و تبعیدی و مردود، که از پایان قرن نوزدهم به بعد در آن داخل شده و به‌نحوی آن را محاصره کرده و بر محصولات و مزارع و جنگل‌های آن تاخته بودند، جویده و خورده شده بود. این کسان احترام و عشق واقعی هم نسبت به این قاره‌ی زیبا که در آن نواخ حقیقی حیات خود را صرف کرده‌اند تا جامعه‌ی تازه‌ای به وجود بیاورند که بهتر بتواند نیازهای شرافت انسانی را برآورد، نداشته‌اند. هاروت اغلب اوقات درباره‌ی فکرهای خود و درباره‌ی این کشفیاتش با تاکوهی صحبت می‌کرد. یک شب تابستان که در آن ایوان سرپوشیده با هم نشسته بودند، تاکوهی به او گفت:

- بسیاری از کسانی که به این جا آمده‌اند، اصلاً چیزی از امریکا نفهمیده‌اند. اینان فقیرانی هستند که هدفی به جز غنی کردن خود ندارند، و ارمنیان نیز مانند بقیه هستند. سال‌ها است که من در این جا هستم و به جز فکرهای کوچک و جان‌های حقیر و در واقع هیچ و پوچ چیزی نمی‌بینم. آنان در حد آن چه این سرزمین به ایشان می‌بخشد، نیستند، و درست مانند حشراتی هستند که برای تأمین نیازمندی‌های خود از آن بهره‌برداری می‌کنند؛ آری، همین‌طور است، درست مانند انگل‌هایی که در پی آفریدن انگل‌های دیگری مثل خودشان هستند. به همین خاله‌ات آنائیس نگاه

کن که نزدیک به پنجاه سال است در این جا است و تا به حال هیچ چیزی نیاموخته است و هیچ چیز نمی‌داند. او حتی به زحمت می‌تواند به انگلیسی چیز بنویسد. در این صورت باید به طور قطع گفت که کجایی است؟ ارمنی است؟ امریکایی است؟ یا چینی، یا ایتالیایی؟ جواب چیست؟ من هیچ نمی‌دانم. به هر حال چیزی کم دارد. ولی تو از تحصیل و از مطالعه دست بردار. از من که دیگر گذشته و دورانم به سر آمده است.

- تو مادر بزرگ عزیز، همچنان کله‌ی خوبی داری.

- من هر روز به درگاه خدا دعا می‌کنم که به آرامی و به راحتی در رختخوابم

بمیرم.

و چون هاروت لبخند می‌زد، تاکوهی به گفته افزود:

- مطمئن باش که جدی می‌گویم. ولی چون من خدا را خوب می‌شناسم، می‌دانم

که مرا تا به صد سالگی خواهد کشاند.

این بار هاروت به خنده افتاد. تاکوهی سر تکان داد و خود نیز به خنده درآمد، و

با خود گفت به این نوه‌اش که او را خوب درک می‌کند، بسیار نزدیک است.

آراکسی خیلی زود به این نکته پی‌برده بود که غریزه‌ی لاشخوری در ذات هر فرد انسانی وجود دارد. همین‌که سه تن از بچه‌هایش کوچ کردند و رفتند و خبر عزیمت قریب‌الوقوع سایر افراد خانواده نیز در همه جا پیچید، دوستانی آمدند و به او پیشنهاد کردند که حاضرند هر چه خانواده اموال و اثاث دارد «به قیمت خوب» از او بخرند. بیچاره آرام که شیفته و مجذوب کتاب‌های خود و باغچه‌ی سبزیکاری‌اش بود، کاری نمی‌توانست بکند به جز این که شاهد گفت‌وگوها و چانه‌زدن‌های زنش با پیرزنانی باشد که می‌آمدند و ضمن نوشیدن قهوه چشم از اسباب و اثاث خانه و از مبل‌ها و از ظروف آشپزخانه و غیره بر نمی‌داشتند، اسباب و اثاثی که ثمره‌ی سال‌ها

کار و زحمت در کارخانه و در عین حال مظهر و نشانه‌ی خانواده‌اش بودند. این رفت و آمدها و این بگومگوها تا اندازه‌ای هم مایه‌ی خنده و تفریحش بودند، ولی او در عین حال اغلب هم این سؤال را از خود می‌کرد که احتکار اشیایی که دیر یا زود به حکم سرنوشت به فروش رسیده یا حراج شده و یا به این و آن بخشیده می‌شوند، چه فایده‌ای دارد. در طول ماه‌ها و بلکه سال‌ها انتظار برای گرفتن روادید مهاجرت‌شان آراکسی تقریباً همه‌ی اسباب و اثاث خانه را فروخته بود، و سرانجام آرام متوجه شد که تقریباً دیگر چیزی در بساط ندارند. یک روز از زنش پرسید:

- من نمی‌دانم تو با این همه پولی که گرد می‌آوری، چه می‌کنی؟ من که حتی رنگ یک دینارش را هم نمی‌بینم. از این گذشته، هاروت هم که هر ماهه بخش بیشتر درآمدش را برای ما می‌فرستد. بالاخره این پول‌ها چه می‌شود و تو با آن چه معامله‌ای می‌کنی؟

- من معامله نمی‌کنم بلکه مبادله می‌کنم، و این دو کار کاملاً یکی نیستند. پدرم به من یاد داده است که فرق بین این دو کار را از هم تمییز بدهم.

- خوب، فرض کنیم که چنین باشد؛ ولی آخر تو با آن پول چه می‌کنی؟

- با آن پول چه می‌کنم؟ گفتم که مبادله می‌کنم.

آرام که روستازاده بود، از این کارها سر در نمی‌آورد. ضمناً از زرنگی و مهارت زنش در کارهای داد و ستد تعجب می‌کرد، هرچند خوب به یاد داشت که آراکسی از دوران کودکی و از چهارده‌سالگی با پدرش کار کرده و نانوائی‌ها و انبارهای مربوطه را اداره کرده بود. او اگر مرد می‌بود، شاید الان میلیاردر شده بود.

آراکسی به لحنی غرورآمیز گفت: «بلی، من همه‌ی آن پول‌ها را با جواهرات طلایی که از بیروت و از مصر می‌آورند، مبادله می‌کنم.»

- آخر چطور؟

- خویشان و بستگانی از عمو و عمه و دایی و خاله هستند که سفر می‌کنند و با

هم مکاتبه دارند. ایشان این جواهرات را به قیمت بسیار نازل می‌آورند. سپس، من یک معادله‌ی قیمت می‌کنم و مبادله‌ی سرمی‌گیرم. مثلاً آن کمد قشنگ ما پنج انگشتر و دو گردن‌بند می‌ارزد، و همین‌طور تا آخر. و همه هم در این کار نفع خود را می‌برند.

پس همه‌ی آن جواهراتی که از این راه به دست می‌آوری، کجا است؟

آراکسی خنده‌کنان جواب داد: «ما هر روز روی آن‌ها می‌خوابیم. همه زیر تشک

فتری تخت‌خواب‌مان هستند.»

و آرام را به اتاق‌شان برد و همه‌ی انگشتری‌ها و گردن‌بندها و سکه‌های طلا را

که در یک کیف چرمی بودند، به او نشان داد. آرام با این که به چشم خود می‌دید،

باورش نمی‌شد. به زنش گفت:

- با این همه ما خیلی با قناعت زندگی می‌کنیم و به خودمان سختی می‌دهیم.

- گوش بده، آرام؛ اگر ما بخواهیم داروندارمان را در این‌جا بخوریم، با دست خالی

به امریکا خواهیم رسید. آیا تو هیچ خبر داری که در امریکا همه چیز دو برابر از

این‌جا گران‌تر است؟ من ناچار پس‌انداز خودم را چهار برابر می‌کنم، بدین معنی که

چیزی را دو برابر ارزان‌تر می‌خرم، و آن را دو برابر گران‌تر می‌فروشم؛ و این کار

خودش سرمایه را چهار برابر می‌کند. به هر حال، ای آرام، به این می‌گویند مبادله‌ی

تجارتی نه معامله‌ی مشکوک و نامعلوم.

آرام با خود گفت: «فکر من هرگز به این زرنگ‌کاری‌ها قد نمی‌داد. مع‌هذا

همه‌ی این‌ها برای آراکسی عادی و حتی منطقی است.»

و باز با خود گفت در آراکسی جنبه‌ی دیگری هم هست که او با آن خوب آشنایی

نداشته، و آن استعداد مادرزادی در این‌گونه امور بوده است.

آراکسی دوباره به درون اتاق رفت و از آن‌جا با کیف کوچکی ساخته از چرم بز

کوهی برگشت. سپس با خنده‌ای تقریباً کودکانه محتویات کیسه را روی میز خالی

کرد: انگشتری‌های طلا بود با زمرد نشانده بر آن‌ها، و با گردن‌بندهایی که آن‌ها نیز

از طلا بودند. آرام چندتایی از آنها را در دست گرفت، و از شیوه‌ی کار جواهرسازی که در آنها به کار رفته بود، تشخیص داد که همه‌ی آنها از خاورمیانه آورده شده‌اند. سری تکان داد و گفت:

- تو همه‌ی این کارها را بیخ گوش من انجام داده‌ای، بی آن که من حتی بویی از آن برده باشم.

- می‌بایست چنین باشد. اگر همان‌طور که تو اغلب می‌گویی، ما همه‌ی آن پول‌ها را «بلعیده» بودیم، دست خالی به امریکا می‌رسیدیم؛ و آن وقت فکرش را بکن که چه قدر شرم‌آور می‌بود! آخر دخترهایک و گدایی!

- تو باید مرا بیخشی، آراکسی، من روستازاده را که همه‌ی این‌ها فراتر از عقل و شعورم است. این هم یک رویه از خصلت ارمنی بودن است که من از آن خوب سر در نمی‌آورم: مگر آدم ولو این‌که به میان خانواده‌ی خود می‌رود، باید حتماً پول و عناوین و مدال‌ها و نشانه‌های تقدیر و تجلیل مردم را نیز با خود ببرد؟ بدا به حال کسی که فقیر است ولو نابغه باشد!

آراکسی داشت منفجر می‌شد، ولیکن در نگاه مستقیم شوهرش وجود یک نیروی نامربی را تشخیص داد که تنها درستی و راستی به آدم می‌بخشد. او دیگر با کسی روبه‌رو نبود که شوهرش بود و پسر یک دهقان فقیر، بلکه با مردی طرف بود که همه چیز را به روشنی می‌دید و حاضر نبود کاری برخلاف وجدانش بکند. بی آن که کلمه‌ای حرف بزند، جواهرها را دوباره در آن کیف چرمی گذاشت، و پس از چند لحظه سکوت، آخر گفت:

- به هر حال وقتی به آن‌جا می‌رسیم، باید چیزی داشته باشیم. شاید خواستیم خانه‌ی کوچکی برای خودمان بخریم، چه می‌دانم، و یا شاید لازم شد به بچه‌ها در اجرای طرح‌هایی که دارند، کمک بکنیم...

آرام سر تکان داد. او در طول سال‌ها امیدوار شده بود که مشعل «ارمنی بودن»

هرگز خاموش نشود. او به خانواده‌ی فقیری تعلق داشت که در عین حال کشیشان و روشنفکران باسوادی به وجود آورده بود، و اکنون غصه می‌خورد از این که می‌دید جامعه‌ی مهاجر و آواره تنها مسیر مادی زندگی را دنبال می‌کند. به آراکسی گفت:

- می‌دانی، آراکسی، کار به جاهایی بسیار دورتر از این‌ها که تو تصورش را هم نمی‌توانی بکنی، خواهد کشید. با داشتن آدم‌هایی مانند سوغومن و دیکران^۱ و وارطان ما دارای نمایش‌نامه‌های تئاتر و شعر و موسیقی و کتاب‌هایی درباره‌ی زبان ارمنی شدیم، ولی زمام جامعه‌ی ما به دست چه کسانی افتاد؟ به دست کسانی که در زمان جنگ در بازار سیاه ثروت اندوختند، یعنی به دست تاجرهای کفش و پارچه و فرش. اگر ترکان عثمانی جسماً ما را قتل عام کردند، ما خودمان داریم معنأ خودمان را از بین می‌بریم. برای مثال همین پسر نعلبندیان^۲ را بین. این جوان دارای ذوق و استعداد واقعی در هنر نقاشی است، ولی او را به نام دیوانه‌ی دهکده می‌خوانند. حتی یک ثروتمند ارمنی پیدا نمی‌شود که از او یک تابلوی نقاشی بخرد. حتی پدر او خودش به من گفت که از استعداد پسرش در این خط «شرم» دارد و ترجیح می‌داد ببیند که او پارچه یا قالی می‌فروشد. یک روز خواهی دید که او از این‌جا خواهد رفت و تغییر نام خواهد داد. خدا می‌داند، شاید بیچاره دیوانه هم بشود، چون از جامعه‌ی خودمان رانده و بیرون کرده خواهد بود.

آراکسی گفت: «تو خودت فکر نمی‌کنی که در این باره قدری تند می‌روی؟»
آرام از جا بلند شد، چنان‌که انگار می‌خواست از خانه بیرون برود. در آن حال گفت:

- به هیچ‌وجه. تو خودت خوب می‌دانی که آن چه من می‌گویم، عین واقع است، و کس دیگری جرأت ابراز آن را ندارد. من نمی‌دانم گناه از کیست، و خدا هم نیست که قضاوت بکنم، ولی این مطالب را به رأی‌العین می‌بینم و درک می‌کنم. بنابراین اگر

قرار است که جمله‌ی «با جیب‌های پر از طلا» را نیز به آن اضافه کنی، دیگر از این‌که «بالاخره خانواده با هم جمع خواهند شد» با من حرف نزن. به عقیده‌ی من مسأله‌ی اصلی که باید طرح کرد، این است: «آیا ما را تنها به خاطر همین که هستیم، دوست می‌دارند؟» و یا در پستی و رذالت دورویی و ریاکاری افتاده‌ایم؟ آه! خدای من، اکنون چه قدر خوب تا کوهی را با آن قضاوت‌های وقیحانه‌اش درباره‌ی سرشت بشر می‌شناسم!

آراکسی نشست. صدای آرام که در عین ملایم بودن قرص و محکم بود، وی را به حیرت می‌انداخت، چنان‌که گویی همه‌ی حجاب‌های جهانی کشیده به روی جانش یک‌دفعه پاره شده بود. مات و بی‌حرکت به میز خیره ماند و از خود می‌پرسید آیا همه‌ی آدم‌های لنگه‌ی خودش بی‌وجدان و غیرمسئول نیستند. آرام با نوعی شادمانی کودکانه به گفته افزود:

- می‌دانی، من حالا می‌فهمم که پدر و مادر و کسان من چرا نخواستند فرار کنند، و مرگ را بر آن کار ترجیح داده بودند. ترکان عثمانی همین‌طوری سرشان را گوش تا گوش بریدند، و من این صحنه را با چشم‌های خودم دیدم... و با این حال نتوانستند به روح ارمنی بودن ایشان تجاوز بکنند... و یا به طور ساده به روح ایشان. - به من گوش بده، آرام.

- نه، من دیگر به تو گوش نخواهم داد. آری، به امریکا خواهیم رفت و در آن‌جا خانه و اتومبیل و یخچال و ماشین رختشویی هم خواهیم خرید. وقتی صاحب همه‌ی این چیزها شدیم، چه کاری برای ما می‌ماند که بکنیم؟ همین می‌ماند که به صدای فر فر آن ماشین‌ها گوش بدهیم و به آن‌ها نگاه بکنیم و بگوییم نجات یافته‌ایم؟ آیا جوابی که باید به بدبختی درونی خود بدهیم، همین است؟ همین فرانسه را مثال بزنم؛ فرانسه چیست؟ یک تکه زمین با جاده‌ها و رودخانه‌ها و کارخانه‌ها؟ نه، جانم. فرانسه دنیایی است از فرهنگ، با شاعران و نویسندگان و

نقاشان. ما ارمنیان نبوغ گذشته‌ی خود را فراموش می‌کنیم و نبوغ فعلی خود را نیز خفه می‌سازیم. و این برای من در حکم خودکشی است. و پیش از این که از در بیرون بروم، با مهر و محبت مخصوصی به زنش نگاه کرد، بی‌آن که در عین حال او را به احساس این امر وادارد که خودش دیگر هیچ از موضع ناظر بودن به قضایا تکان نخواهد خورد و به این اشتباه دچار نخواهد شد که حقه‌بازی تجارتی را فرهنگ به حساب بیاورد.

زنش پرسید: «به کجا می‌روی؟ خواهش می‌کنم خودت را مست مکن.»
- البته می‌روم خودم را مسموم بکنم، ولی نه با شراب یا با عرق رازیانه، بلکه با بحث و فحص درباره‌ی گره‌گوار دونارک^۱ با دوست دیرینه‌ام سوغومُن. همه‌ی تاجرهای فرش تو در این مورد به قوزک پای او هم نمی‌رسند. آدم کافی نیست که برای ارمنی بودن تنها یک «یان» به آخر اسمش داشته باشد. بالاخره خاطرجمع باش، من راست و مستقیم و بی‌آن که تلوتلو بخورم، به خانه برخواهم گشت.

ماه‌ها در زندگی هاروت به سرعت از پی هم گذشتند، و او بی‌آن‌که شکوه‌ای از وضع خود داشته باشد، کامیون را در شهر بُسْتَن می‌راند تا از محله‌ی هایمارکت^۱ که بازارهای تحت نظارت مافیا^۲ در آن‌جا واقع بود، سبزی‌های مختلف برای سوپرمارکت خاله‌اش بیاورد؛ و چون از فرانسه آمده بود، خیلی زود مورد استقبال و پذیرش ایتالیایی‌ها و سیسیلی‌ها قرار گرفت. هاروت آن دنیای سحرخیز و زمخت متشکل از کارگران بارانداز و فروشندگان حراجی و ناخدایان کشتی‌های کوچک ماهی‌گیری را که برای فروش ماهی‌های تازه گرفته‌ی خود می‌آمدند، دوست می‌داشت. این محیط جایی بود که در آن بوی غذاهای چینی و ایتالیایی و امریکایی با عطر طبیعی خرمن‌های میوه‌جات و سبزیجات مخلوط می‌شد، ولی بوی ماهی بر همه‌ی بوهای دیگر می‌چربید. مافیا از بسیاری از آن کاسبکاران خرده‌پای ایتالیایی و حتی از ماهی‌گیران پرتغالی که در جنوب شهر و بر ساحل دریا زندگی می‌کردند، حمایت می‌کرد. هاروت همین‌که برای ایشان شناخته شد، می‌توانست کامیونش را در نزدیکی انبارهایی که تحت مراقبت اعضای مافیا بودند، بگذارد و خود برای تماشای شهر بُسْتَن به گردش بپردازد. با چند دلاری که خاله‌اش آنائیس به او

1- Haymarket Square

۲- Mafia نامی است ایتالیایی که به یک جمعیت سرّی متشکل از تبهکاران اطلاق می‌شود. (مترجم)

می پرداخت، تعداد زیادی کتاب برای خود می خرید. او بی آن که خود متوجه باشد، عاشق آن شهر قدیمی شده بود، شهری که بدون وجود او امریکا دیگر آن امریکایی که امروز هست، نمی بود. آن جا بندری بود با باراندازهای قدیمی ساخته از تیرها و دیرک های قطور که در حومه ی بندرگاه آن کشتی های کهنه ی ماهی گیری می گشتند. در دور و بر آن باراندازها کلبه های چوبی زیادی بودند که بر اثر خرابکاری های امواج دریا و گذشت زمان از ریخت افتاده بودند، و در آن جا رستوران ها و میکده های سرپایی وجود داشت که دریانوردان آمده از همه ی نقاط دنیا در آن غذا و نوشابه می خوردند و وسایل تفریح شبانه ی خود را می جستند. در سوپرمارکتی که هاروت برای آن کار می کرد، دختران جوان امریکایی زیاد بودند که همیشه به روی او لبخند می زدند، ولی او هیچ اعتنایی به ایشان نمی کرد و به هیچ کدام جواب مساعدی نمی داد، چون در اتاقش ستونی از کتاب هایش انتظارش را می کشید. تاکوهی گاهی وقت ها از این بابت کمی نگران می شد و از او می پرسید:

- تو زیاد کسل نمی شوی، هاروت؟ هیچ وقت که برای گردش از خانه بیرون نمی روی. فقط به بازار و به مغازه می روی و به خانه برمی گردی. همین و بس.

- من برای مطالعه ی کتاب هایم برمی گردم. کشور فرانسه ذوق و شوق ادبیات به من داده است. نویسندگان خوب امریکایی هم آن قدر زیادند که من هنوز به همه ی آثار آنان دست پیدا نکرده ام.

تاکوهی با لبخندی به او گفت: «هیچ می دانی دختران جوان ارمنی خیلی زیادند که دل شان می خواهد زن تو بشوند؟ تو حتماً باید تا به حال متوجه این نکته شده باشی!»

- بلی، البته. من خوب می دانم که همه ی شام های دسته جمعی اقوام و خویشان فقط بهانه ای بوده است برای این که دلبر مورد پسند مرا به من عرضه کنند. ولی من کتاب ها را ترجیح می دهم.

- حق با تو است. تو همیشه می‌توانی هر کتابی را از خوب یا بد در هر ردیفی از قفسه که دلت بخواهد، بگذاری، ولی در مورد همسر موضوع فرق می‌کند. اینک داستان کوچکی به یادم آمد که یکی از پدربزرگ‌هایم که از هجین آمده بود، برایم نقل کرده است. داستان از این قرار است: مگسی که به خوردن هر ذره‌ی خوراکی که گیر می‌آورد، قناعت می‌کرد، یک روز یک کوزه‌ی کوچک عسل گیر آورد. وقتی روی میوه‌ها یا سبزی‌ها می‌نشست که سدّ جوعی بکند و آدم‌ها او را می‌رانند، همیشه به راحتی می‌توانست بپرد و در برود. خلاصه، سرانجام از روزی که آن کوزه‌ی عسل را پیدا کرد، تصمیم گرفت که از آن پس به جز عسل چیزی نخورد. وای که چه عسل خوبی بود! شیرین و طلایی رنگ... یک روز به دور کوزه‌ی عسل شروع به پریدن کرد و بیچاره‌ی بدبخت آخر موفق شد که از آن بچشد. هوس همیشه خوردن از آن عسل چنان خوب و ملایم و چنان شیرین به دلش نشست. و از آن جا که این هوس کورش کرده بود، به جای این که بر لبه‌های کوزه بماند تا هر وقت که اراده کرد، بتواند بپرد، با خود گفت: «چرا یگراست در خود کوزه فرو نروم تا هر قدر که دلم بخواهد از آن بخورم؟» بالاخره مگس کذایی در کوزه فرو رفت و آن قدر از آن عسل خورد و خورد تا باد کرد و سنگین شد، چندان که دیگر قادر به پریدن نبود. خیلی تلاش کرد که از کوزه بیرون بیاید ولی... ولی بال‌هایش که به عسل آغشته شده بود، به کوزه چسبیده ماند، به طوری که دیگر نمی‌توانست بپرد؛ و پایان قصه این بود که خانم خانه سر رسید، مگس را در میان کوزه‌ی عسل دید، آن را با انگشتانش بیرون کشید و در زیر پا لهش کرد. این است، ای هاروت عزیز، تو مثل آن مگس هستی و دختران زیبا مانند آن کوزه‌ی عسل.

یک شب زمستان که در کوچه‌های شهر نزدیک به یک متر برف نشسته بود و به نظر می‌آمد که آهنگ سیر زندگی کند شده است، هاروت حس کرد که اعتماد دو

جانبه با مادر بزرگش به چنان درجه‌ای رسیده است که می‌تواند درباره‌ی یک مطلب مهم و حساس سوآلی از او بکند. این بود که پرسید:

- مادر بزرگ، ممکن است از تو خواهش کنم ماجرای کشتاری را که در مرعش روی داده است، به طور درست و دقیق برای من نقل کنی؟

تا کوهی آهی کشید، سر بالا انداخت، و به نوه‌اش که آن همه دوستش می‌داشت، ندیم و مصاحب خوبی برای او بود و در آن ایام که پدر و مادرش در کارخانه کار می‌کردند اغلب اوقات او را به روی زانوان خود می‌گرفت و نوازشش می‌کرد، نگریست، و پیش از این که جوابی به او بدهد، به لحنی آرام و ملایم پرسید:

- ممکن است به من بگویی که چرا چنین سوآلی از من می‌کنی؟

- فقط برای این که از حقیقت ماجرا باخبر بشوم.

تا کوهی سر سفیدش را تکان داد و لبخند زان گفت:

- طفلک من، حقیقت به طور کلی دشمن آدم‌ها است. تو گمان مکن که چون

حرمت حقیقت را نگاه داشته‌ای، به تو مدال خواهند داد. به هر حال، من به دو شرط منظور تو را برمی‌آورم.

- چه شرط‌هایی؟

- شرط اول این که تو آن را در میان خانواده برای هیچ‌کس مخصوصاً برای

پدرت تکرار نکنی.

- موافقم.

- و شرط دوم این که به من قول بدهی وقتی بیشتر معمرین خانواده مُردیم و در

خاک مدفون شدیم، تو کتابی در آن‌باره بنویسی.

- قول می‌دهم که منتهای کوشش خود را در این باره بکنم.

- بسیار خوب، پس خدا یارت باد!

بدین گونه، تا کوهی در طول شب‌های درازی که تلویزیون امریکا به شرح

مطالب غیرقابل توجه برای ایشان و به نشان دادن فیلم‌های قدیمی مشغول بود، نقل ماجراهای دور و درازی از آن زمان را آغاز کرد. او تقریباً بدون هیجان و بدون ابراز کینه و نفرت حرف می‌زد، و تنها در پی این بود که حوادث و محل‌ها و اشخاص وارد در آن سرگذشت عظیم و اسفانگیز را به نحوی درست و دقیق توصیف کند. اصلاً هم حاشیه نمی‌رفت و چیزی بر آن چه واقعاً بود، نمی‌افزود. با آن صدای بم و تقریباً یکنواختش صحنه‌های وحشت‌انگیزی از کشت و کشتار ارمنیان را که خود به چشم دیده و به سرش آمده بود، نقل کرد، و شرح داد که چگونه گله‌هایی از زنان گرسنه را همچون حیوانات به پیش می‌راندند و ستون‌هایی از کودکان را در بیابان دیرالزور می‌گرداندند تا در آن‌جا از گرسنگی و تشنگی بمیرند، و به دنبال‌شان سگان درنده‌ای بودند که نعش‌ها را از هم می‌دریدند و می‌خوردند. هاروت همه‌ی این ماجراها را به خاطر می‌سپرد، سپس آن‌ها را تکه‌تکه یادداشت می‌کرد و تکه‌های مربوط به هم را همچون قطعات موزاییک به هم می‌چسبانید.

این نقل‌های شفاهی ماه‌ها به طول انجامید. هاروت به سکوت‌های طولانی تاکوهی حرمت می‌گذاشت. بر رشته‌ی تاریخ پود ویژه‌ای تنیده می‌شد که تصاویری از چهره‌ها و منظره‌ها به ذهن می‌داد. بدین گونه، هاروت نه تنها سخنان مادر بزرگش را در خود نگاه می‌داشت بلکه آزمون‌های زنده‌ی لحظاتی را نیز که تا اندازه‌ای بیانگر اصل و مبدأ وی و بیشتر روشنگر روش‌های گاه غیرعادی پدر و مادرش بودند، به خاطر می‌سپرد. او اغلب در حینی که با مادر بزرگش به تماشای تلویزیون مشغول بود و یا کتاب می‌خواند، در این باره به فکر فرو می‌رفت و از خود می‌پرسید که دنیا چگونه در این لاقیدی و بی‌رگی فعلی خویش به زندگی ادامه می‌دهد و از روی جهل یا عمد از کشت و کشتار ارمنیان در طول جنگ اول جهانی و از قتل‌عام یهودیان در جنگ دوم جهانی بی‌خبر مانده است. یک میلیون و نیم ارمنی و شش میلیون یهودی به قتل رسیده در غرقاب فراموشی مدفون شده‌اند تا

فروشندگان خمیردندان و ماشین رختشویی و پستان‌بند و سینه‌بند جای ایشان را بگیرند. شاید تا کوهی حق داشت که در مفید بودن تحقیق و تتبع درباره‌ی کشف حقایق پنهان در پس پرده‌های ضخیم ابهام و فراموشی تردید می‌کرد. یعنی به راستی چنین است؟

با نزدیک شدن سال‌های پرتلاطم ۱۹۶۰ و با پیش‌بینی این‌که مابقی افراد خانواده به زودی خواهند رسید، هاروت نیز همچون خواهرش سیرانوش تصمیم گرفت بخت و اقبال خود را در امریکایی که همیشه تحریکش می‌نمود و در آن حس می‌کرد که حدود و ثغور زندگی‌اش را تنها خودش باید برای خود تعیین کند، بیازماید. او هر چه بیشتر به رموز مکانیسم زندگی در آن دنیای غول‌آسا پی می‌برد، بیشتر حریص می‌شد که آن‌جا را عمیقاً بشناسد، شناختی غیر از آن که نسبت به آن شهرک حومه‌ی بُسْتُن داشت که در آن ساکن بود؛ خیابان اصلی آن یک کیلومتر طول داشت با چند کوچه‌ی باریک و یک بانک و یک پست‌خانه و چند مغازه و سوپرمارکت آنائیس که در انتهای همان یک کیلومتر قرار داشت. در این باره با تاکوهی به مشورت پرداخت، و آن زن به لحنی ساده به او گفت:

- تو میل داری که راه زندگی خودت را خودت تعیین کنی؟ پس برو. ماندن با خالات موجب خواهد شد که آخر سر تبدیل به یک حیوان بارکش بشوی.

هاروت مادر بزرگش را در بغل فشرد و چندین بار او را بوسید؛ چنان‌که پیرزن به او گفت:

- هاروت جان، تو داری مرا خفه می‌کنی!
و سپس به گفته افزود: «من اصلاً منتظر گرفتن چنین تصمیمی از طرف تو

بودم. مقدار کمی پول در حدود دویست دلار برای تو نگاه داشته‌ام. آیا خودت هم چیزی داری؟»

- من فقط صدتایی دارم.

- پس خوب گوش بده. من از واهه خواهم کرد تو را تا وقتی که کاری پیدا کنی و جایی برای سکونت بگیری، در خانه‌ی خودش منزل بدهد. مخصوصاً در این مورد صحبتی با آنائیس مکن و قانع کردن او را به عهده‌ی من واگذار. برو و آن‌چه را که من به تو می‌گویم، فراموش مکن: این که خداوند یک جفت چشم دیگر در پشت سر آدم قرار نداده است، برای این است که بداند به کجا می‌رود، ولی نداند که از کجا می‌آید. به هر حال دعای خیر من همراهت باد! ضمناً به من قول بده که گاه‌گاه به دیدنم بیایی.

- قول می‌دهم، مادر بزرگ. جای تو پیش من خیلی خالی خواهد بود.

- زیاد احساساتی نباش و به خودت هم سخت نگیر. خواهی دید که زندگی نسبت به همه خشن و سختگیر است. این آدم‌های ضعیف هستند که اغلب زنده زنده به خاک‌شان می‌سپارند.

به قرار و مدار همان‌گونه که پیش‌بینی شده بود، عمل شد. واهه یک روز عصر به سراغ هاروت آمد تا او را به خانه‌ی خودش ببرد. به او اتاقی در خانه‌ی خودش اختصاص داده و برایش آماده کرده بود. وقتی شب شد و هاروت خود را در اتاق خویش تنها یافت، به فکر سال‌های گذشته و درّه‌ی رود رُن و اتریش و آمدنش به امریکا افتاد، و ماجرای که در آینده به سرش می‌آمد، او را به هیجان می‌آورد؛ در عین حال، از فراق پدر و مادرش هم قدری افسرده و غمگین بود، لیکن کوه‌پیمایی‌های گذشته در کوه‌های بلند ثبات و استواری درونی خاصی به او بخشیده بود که او همیشه می‌توانست به آن متکی باشد. واهه در اتاقش به دیدنش آمد و به او گفت:

- تو خوب کردی که از آن جا بیرون آمدی، هاروت. ولی از آنائیس که دلخور نیستی؟

- به هیچ وجه. آنائیس زن بدجنسی نیست، ولی چیزی هم ندارد که برای اشخاص جالب باشد. از این گذشته، چاقی زیاد گرفته‌اش کرده است و انگار چیزی در خود پنهان دارد.

- بلی، آن چه او در خود پنهان دارد، همان خاطره‌ی گذشته‌اش است.

- راستی خبر داری... مادر بزرگ همه چیز را برای من نقل کرده است.

واحه مانند کسی که خبر شده است از این که رازی را به کسی که نمی‌بایست گفته

باشند گفته‌اند، با تعجب پرسید: «همه چیز را؟»

- بلی، همه چیز را. تو که او را می‌شناسی و می‌دانی که او از این بابت‌ها

ملاحظه کار نیست. تو چه طور... آیا می‌توانی چیزی بر آن چه او به من گفته است،

بیفزایی؟ پدر و مادرم تقریباً چیزی در این باره به من نگفته‌اند. من کنجکاوم و

می‌خواهم همه چیز را بدانم.

و چون دید که واحه مردد است، به شتاب به گفته افزود:

- می‌دانی، من دیگر آن بچه‌ای نیستم که تو در وین به جا گذاشتی و رفتی. من

تحصیلات خود را به پایان رسانده، خدمت وظیفه‌ام را انجام داده، به این جا آمده و

دو سال هم برای آنائیس کار کرده‌ام بی آن که خم به ابرو بیاورم. و در زمان جنگ هم

مردانی را دیده‌ام که تیرباران شدند، به مسلسل بسته شدند، و زنده زنده در درون

کامیون‌ها به آتش‌شان کشیدند، و نیز یهودیانی را دیده‌ام که به صورت اسکلت و تنها

با پوست و استخوان از اردوگاه‌ها بازمی‌گشتند.

- مسأله تو نیستی، بلکه خود ماییم.

- یعنی منظورت این است که شما خودتان نمی‌توانید در آن باره حرفی بزنید، و

من هم نباید چیزی بگویم؟

- گوش کن، هاروت. من تو را به کسانی در این جا معرفی خواهم کرد که تو را راهنمایی خواهند کرد. در حال حاضر تنها در فکر این باش که کاری برای خودت پیدا کنی. در خانه‌ی من هر چند مدت که دلت بخواهد، می‌توانی بمانی.

در واهه نیز همچون در بسیاری از کسان نوعی حصار درونی وجود داشت که وی را از بی‌اختیاری حفظ می‌کرد. او مردی بود با فرهنگ و مؤدب و مهربان، و ذاتاً هم آدم بدی به نظر نمی‌رسید. و با این حال، هر بار که از گذشته با او سخن می‌گفتند، احساس می‌شد که دست به زخمی دردناک در درونش زده‌اند، زخمی که از همان گذشته برایش مانده بود.

بنابراین، هاروت تصمیم گرفت که آهسته و آرام به تحقیقات خود ادامه بدهد. او می‌دانست که اسناد و مدارک فراوانی در این باره در شهر بُسْتُن وجود دارد و دسترسی به آن‌ها امکان‌پذیر است. لیکن از خود پرسید آیا بعضی کس‌ها از این کار او که به نظرشان ناراحت‌کننده و شاید هم فضولی خواهد آمد، ناراحت نخواهند شد؟ ضمناً چنین کسانی که او دوست‌شان هم می‌داشت، خیالی یا اشباح نبودند بلکه وجود داشتند، از هر جایی که می‌آمدند و در هر جایی که بودند، هنوز زخم نهفته‌ای از خاطرات گذشته در دل داشتند که با دست زدن به آن ولو با مهر و دلسوزی، و هرچند تنها بدین منظور که به علل این درد عمومی پی ببرند، و شاید هم برای این که ایشان را از درد آن برهانند، آسان به رو می‌آمد و ناسور می‌شد.

پس از یک ماه هاروت به کمک واهه و به یاری یک بانوی دوست امریکایی‌اش توانست یک کار دفتری در یک درمانگاه پیدا کند. او از ساعت چهار بعدازظهر تا نصف شب در آن درمانگاه کار می‌کرد. این اوقات کار در آن کارگاه وسیع تشخیص امراض که بیمارانی از همه‌ی نقاط دنیا به آن مراجعه می‌کردند، به گمان خودش وقت کافی به او می‌داد که تحصیل بکند و کتاب بخواند و به گردش برود و تحول پیدا کند، و حتی در دانشگاه دوره‌هایی در رشته‌ی زبان انگلیسی و تاریخ و ادبیات

ببیند. برای او همه چیز ماجرا بود و زندگی سفری مداوم به شمار می‌آمد. نظر به انضباطی که در کوهستان آموخته بود، هدف‌هایی برای خود تعیین کرد، مسیری را که بایستی طی کند، مشخص نمود و طرح‌های خود را یک به یک به مرحله‌ی اجرا درآورد، بی‌آن‌که زیاد از دیگران کمک بگیرد و چیز بپرسد، و همچون گاوی که خیش شخم‌زن را می‌کشد، روز به روز کشتزار درونی خویش را شخم زد. همه‌ی این مسایل واهه را حیرت‌زده می‌کرد، چنان‌که یک روز به او گفت:

- وقتی فکر می‌کنم که همه خیال می‌کردند تو هیچ‌وقت چیزی نخواهی شد، ماتم می‌برد.

در پانزده روز آخر پیش از عزیمت‌شان به امریکا، آرام و آراکسی مخلوط عجیب و درهمی از دوستان و آشنایان و همسایگان و خویشان دور خود را دیدند که پشت سر هم به دیدن‌شان می‌آمدند، لیکن آپارتمان محل سکونت ایشان به جز از لوازم بسیار ضروری از همه چیز خالی شده بود. در گوشه‌ای از اتاق، اشعه‌ی خورشید چند چمدان کاملاً پری را مشخص می‌کرد، چنان‌که گویی می‌خواست برق و جلالی معنی‌دار و مرموزی به آن‌ها بدهد. آراکسی معلوم بود که هر چیزی را می‌دید و باز می‌دید و همه را واری می‌کرد، و عصبانی بود از این‌که نتوانسته است همه‌ی چیزهایش را بفروشد. او خیلی از چیزها و از وسایل خانگی خود از قبیل تخت‌خواب و مبل راحتی و پرده و لباس را از ناچاری به دیگران بخشید؛ چون بالاخره به امریکا یعنی به کشوری می‌رفت که همه در آن‌جا غنی بودند، بنابراین چرا بایستی خرت و خشال و چیزهای بی‌خود در خانه‌ی خود جمع کند؟ آرام در تمیز کردن و در تصفیه‌ی همه چیز منتهای کمک را به او کرد. پشت سر هم کسانی می‌آمدند که به ایشان سفر به خیر بگویند. بعضی‌ها به آن دو غبطه می‌خوردند از این‌که امریکا آینده‌ی بهتری نصیب‌شان خواهد کرد؛ و برخی هم به ایشان توصیه می‌کردند که

اصلاً نروند و از این سفر چشم ببوشند. چند نفری هم که خودشان از لبنان و یونان و مصر آمده بودند، با ابراز نوعی ترحم و دلسوزی به ایشان می‌نگریستند، و همین‌ها بودند که بیش از همه آرام را متأثر کردند. آرام به لحنی که گویی می‌خواست اطمینان خاطر به ایشان بدهد، می‌گفت:

- ما بدین جهت به آن‌جا می‌رویم که همه‌ی افراد خانواده در یک‌جا جمع بشویم. با این حال، آیا به راستی خودش دلیل این ریشه‌کن شدن تازه‌ی خود را می‌دانست؟ در حین یک بی‌خوابی مشاهده کرد که آراکسی هم بدخواب شده است و هی به این رو و آن رو برمی‌گردد. سرانجام خانم از خواب بیدار شد و زمزمه‌کنان گفت:

- من نگرانم و انگار سرزنشی درونم را می‌خورد. به راستی اگر در آن‌جا زندگی خوبی پیدا نکنیم و خوشبخت نشویم، چه خواهیم کرد؟ حتماً بچه‌ها مادام‌العمر از من دلخور و رنجیده‌خاطر خواهند بود که چرا آواره‌شان کرده‌ام. ما اگر در آن‌جا هستیم، برای این است که کشتارها ما را از سرزمین آبا و اجدادی خودمان بیرون رانده است، ولی ایشان چه؟ به من بگو، آیا من تا به این اندازه کوتاه‌فکر و کور و خودرأی بوده‌ام؟

- تو خودت در این باره چه فکر می‌کنی؟

- صریحاً بگویم من خودم چیزی نمی‌دانم، فقط می‌بینم که خانه خالی شده است، ما تا چند روز دیگر خواهیم رفت، و آن وقت شک و تردیدهای من شروع می‌شود...

- تنها خدا می‌داند که تصمیم درست در کجا است. همان‌طور که مادرت می‌گفت، وقتی این احتمال هست که آدم در یک کاری برنده باشد، این احتمال هم هست که بازنده باشد. تو خودت آدمی هستی که همیشه خطر می‌کنی و تن به ماجراجویی می‌دهی، و در همین زمینه چیزی به من آموخته‌ای که این است: کسی

که هیچ خطر نمی‌کند، هیچ چیز ندارد.

- انگار سعی می‌کنی که به من اطمینان خاطر بدهی.

- من فقط آن چه به فکرم می‌رسد به تو می‌گویم، ولی نباید فراموش کرد که هیچ‌گاه هیچ تضمینی برای توفیق صددرصد آدم در کاری که می‌کند، وجود ندارد. بالاخره، وضعی که من می‌بینم، چنین است: با خطر کردن امکان کامیابی وجود دارد، ولی با هیچ خطر نکردن شکست آدم تضمین شده است^۱.

وقتی به پاریس رسیدند - جایی که آرام آن قدر با آن آشنا بود که گم نشود - آراکسی تازه فهمید که خانواده‌ی کوچکش به راستی وارد دنیای تازه‌ای خواهد شد، دنیایی جوشان و خروشان از جمعیت و عجیب و خشن. او از کار این جمعیت‌ها که به این طرف و آن طرف می‌دویدند، سوار مترو و اتوبوس می‌شدند و در طول کوچه‌های درازی می‌گشتند که محل فروش توده‌های انباشته از مواد خوراکی و گوشت و میوه‌جات و سبزی‌جات بود، و همه‌ی آن اشیا به سرعت دست به دست می‌گشتند، خوب سر در نمی‌آورد. الیز کوچولو از دیدن آن مناظر احساس شادمانی می‌کرد و برادرش که وُرک کمی حیرت‌زده بود.

آراکسی وقتی به هتل میموزا که آرام به خوبی با آن آشنا بود، رسیدند، آهی کشید و گفت:

- وای، خدای من! این جا چه قدر بزرگ است!

آرام لبخند زد. او پس از رسیدن به سنّ تقریباً شصت سالگی تازه به ارج و قدر سفرها پی می‌برد. به زنش گفت:

- این خودت بودی که خواستی به امریکا بروی، مگر نه؟

- نیش و کنایه مزین. بلی، من خواستم به آن جا بروم، و خواهم رفت.

۱- این سخن آدم را به یاد این شعر زیبای فارسی می‌اندازد که می‌فرماید:

از خطر خیزد خطر زیرا که سود ده چهل
بر نسبدد گر بترسد از خطر بازرگان

(مترجم)

- آه، این خود تویی که این حرف را می‌زنی! من وقتی فکر می‌کنم که در برزیل، در آرژانتین، در لبنان و در مصر هم خانواده دارم، ولی به امریکا می‌روم! بی‌اختیار از خود می‌پرسم که پس چرا به چین نمی‌روم، چون حتماً در آن جا هم باید ارمنی باشد. برای آن دو بچه، یعنی که‌ورک و الیز، سفر دنباله‌ای مداوم از حیرت و شگفتی بود. وقتی آرام پاریس را، از موزه‌ی لوور گرفته تا مونمارتر^۱، به ایشان نشان می‌داد، آن خانواده‌ی کوچک در هماهنگی و تفاهم کامل به سر می‌برد، و آن گردش توأم با شادی و آن لحظات خوشی دسته‌جمعی روی هم‌رفته برای ایشان بسیار مهم‌تر و جالب‌تر از آن چند لحظه‌ی تردید و دودلی درباره‌ی مقصدشان بود. آرام ایشان را به بازارها، به مرداب کنار رود سن، به کلیسای نُتردام^۲، به برج ایفل و به کلیسای ساکره‌کور^۳ برد و گرداند. آنان سپس در کناره‌های رود سن به گردش پرداختند و در جلوی کتاب‌خانه‌هایی که کتاب‌های کهنه می‌فروختند، مدتی درنگ کردند. هر شب خسته ولی مات و مبهوت به هتل برمی‌گشتند. در مورد آراکسی باید گفت که پاریس او را از خواب دنیای کهنه‌ای که از آن جا آمده بود و در آن جا امیدهایی داشت که در این جا یعنی در پاریس انگار به روی خط تحقق پیدا کردن افتاده بودند، بیدار می‌کرد. همه رفتند و شبی را در خانه‌ی یکی از خویشاوندان گذراندند. در آن جا گپ می‌زدند و تبادل نظر می‌کردند، و چنان‌که آرام متوجه شد، عزیمت‌شان به امریکا به نظر میزبانان به عنوان واقعه‌ی فوق‌العاده‌ای جلوه نکرد.

با این حال، به هنگام صرف شامی در خانه‌ی وارتانیان و هایگانوش بود که آرام به طور جدی مسأله را مطرح کرد. آموزگار به او گفت:

- می‌بینی، آرام، که من با پیر شدن آدم خوش‌بینی شده‌ام. مردم می‌گویند که اوضاع برای ارمنیان ناجور و نامساعد است، و برای همین است که همه به سوی مشرق یا مغرب و به این یا آن قاره کوچ می‌کنند، ولی آیا این کار به یک معنی

1- Montmartre

2- Notre-Dame

3- Sacré-coeur

عجیب نیست؟

- آخر ما دیگر هیچ ریشه‌ای نداریم.

وارتانیان در جواب گفت: «چه حرف‌ها! ترکان عثمانی فقط شاخه‌های ما و قسمتی از تنه‌مان را بریده‌اند. و اما در مورد ریشه‌ها تنها خدا است که می‌تواند آن‌ها را از بین ببرد. من به این نکته به هنگام غذا دادن به کبوتران در باغ لوکزامبورگ پی بردم، جایی که فرانسویان درختان خود را چنان از بیخ قطع می‌کنند که آدم از خود می‌پرسد آیا این درخت دیگر باقی خواهد ماند؟ و درخت می‌ماند. درست مثل خود ما. ما، یعنی من و تو، قربانیان نخستین این کشتار هستیم، و هر چه از دست‌مان برآمده است، برای زنده ماندن کرده‌ایم. من می‌دانم که تو الان از «فرهنگ رها شده» با من سخن خواهی گفت.»

- محققاً. مگر همین کافی است که پول جمع کنیم و تأمین مادی داشته باشیم؟
- البته که نه، ولی فراموش مکن که نخستین قربانی کشتار گل‌های سرسبد فرهنگ ارمنی بودند. کسانی را که در وهله‌ی اول می‌کشند، نویسندگان و شاعران و روزنامه‌نگاران و سیاستمداران و استادان، و خلاصه، کسانی هستند که می‌توانند به حرف بیایند و بی‌عدالتی و جور و استبداد را محکوم کنند. هیتلر آن آلمانی‌هایی را از بین برد که از یهودیان دفاع کرده بودند، کسانی که بدبختانه اکنون پاک فراموش شده‌اند. و استالین هم روسیه را از وجود بهترین عناصر روسی تصفیه کرد. باری، اکنون در مورد ما نیز گذشت یک یا دو نسل لازم است تا دوباره طبقه‌ی روشنفکر خود را بسازیم. در غیر این صورت، من با تو موافقم، و به هر حال نباید امید را از دست داد. مثلاً همین پسر تو هاروت؛ او دو سال پیش که از این جا رد می‌شد، پیش من آمد. او یکی از همین امیدها است، و این امیدواری باید تقویت شود.
- تو تغییر کرده‌ای، وارتان.

- نه، به هیچ‌وجه. من این نوع عقل و شعور را که می‌بینی، از ترکیبی عقلایی از تجارب گذشته‌ی خود و از مفروضات جدید کسب کرده‌ام. آرام، من چیزی را می‌دانم؛

از آن سو به هایگانوش و به آراکسی که دوستان دیرینه‌ای از دوران کودکی هستند، نگاه بکن: ایشان و ما همه قربانیان فاجعه‌ای هستیم که به سرمان آمده است. ولی از این طرف به که‌ورک و به الیز نوجوان و به هاروت که همه از شاگردان من در کالج مورات^۱ بودند، نگاه بکن: رشد ایشان همچنان ادامه خواهد داشت. یک روز، که شاید ما دیگر زنده نباشیم تا ببینیم، همه‌ی این اجزای پراکنده گرد هم خواهند آمد و یا با هم متحد خواهند شد. برای ما وقت لازم است، به ویژه وقت و صبر، صرف‌نظر از این‌که برادری و اتحاد مقدس هم که به نظر من عوامل اصلی برای ادامه‌ی حیات هستند، ضرورت دارند.

- پس مسأله‌ی ارمنستان چه؟ گیرم که ما همه خوب زندگی می‌کنیم و مرفه هستیم و از لحاظ خوراک و مسکن در کمال راحتی هستیم. البته در حال پراکندگی و آوارگی است که این سؤال پیش می‌آید: آیا همین کافی است؟ آیا با این چیزها عواقب یک جنایت عظیم و هولناک را از بین برده‌ایم؟ آیا تنها با داشتن رفاه و آسایش مادی یک مسأله‌ی غامض انسانی را حل کرده‌ایم؟

آموزگار لحظه‌ای ساکت ماند. او خوب می‌دانست که آرام از این حرف‌ها چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد. به نظر او انسان بر اثر نوعی کوتاهی فکر دست یافتن به کمترین شکل رفاه مادی را به آسانی به ترقی و تحول در زندگی تعبیر می‌کند. مگر خود او، وارتانیان، قربانی مسموم شده‌ی بعضی از این موفقیت‌های کوچک و ناچیز مادی نبود؟ در حالی که به زنش هایگانوش و به آراکسی نگاه می‌کرد، سیگاری آتش زد، و متوجه بود که آن دو زن در عین حال که تصویری از یک دوست دیرینه به دست می‌دهند، نشانگر و مظهر چیز دیگری هم هستند که ایشان را با هم متحد می‌سازد، ولی نمی‌دانست که به آن «یک چیز دیگر» چه نامی بدهد؟ آداب و رسوم اجدادی؟ پیوند فرهنگی؟ زبان مشترک؟ سری تکان داد و در جواب آرام گفت:

- نه، مسلماً رفاه مادی کافی نیست. البته مسیح گفته است که آدم جز با نان با

چیز دیگری زنده نمی‌ماند. گیرم که به آدم مسکن بدهیم، پول بدهیم، خوردنی بدهیم، آشامیدنی بدهیم، زن بدهیم، بچه بدهیم؛ اگر همه‌ی این چیزها رمز خوشبختی است، پس چرا این همه آدم بدبخت، حتی متمکن و مرفه، در این دنیا هستند؟ نه، انسان از نظر طرز عمل حشره نیست. به عقیده‌ی من جنگ پرولترها شوخی زشت یا دروغ مصلحت‌آمیزی است که به فقرا گفته می‌شود. می‌گویند در پی این هستند که غذای بهتر و مسکن بهتر و طرز زندگی راحت‌تری به ایشان بدهند، ولی روح‌شان و ذهن‌شان و افکارشان را از ایشان می‌گیرند، و حتی بدبختانه دل‌شان و اندک ایمانی را هم که برای‌شان مانده است، از ایشان سلب می‌کنند. در مورد ما نیز می‌دانم که وضع به همین قرار است، منتها به نحوی دیگر.

هایگانوش و آراکسی داشتند عکس‌هایی را به که‌ورک و به الیز نشان می‌دادند. آرام و آموزگار به ایشان نگاه می‌کردند و می‌دیدند که بچه‌ها می‌خندند، آلبوم عکس‌ها را ورق می‌زنند و باز برمی‌گردانند و سؤال‌هایی می‌کنند. وارتانیان از خود پرسید: «شاید لازم است که در تشریح و توصیف اصول خوشبختی تجدید نظر کرد؟»

بر کشتی نیوآمستردام، همان کشتی بزرگ و زیبای هلندی که قبلاً سیرانوش و هاروت را به امریکا آورده بود، آراکسی همیشه دست که‌ورک و الیز را گرفته بود و ول‌شان نمی‌کرد؛ انگار می‌ترسید از این که نکند بچه‌هایش را پری‌های دریایی نامربی بگیرند و پرواز بدهند. به منظره‌ی دریا نگاه می‌کرد و باورش نمی‌شد که روزها از پی هم می‌گذشت و او به جز دریا چیزی نمی‌دید. و در هیچ‌جا کمترین اثری از خشکی به چشم نمی‌آمد. در حیرت بود از این که تمام دور و برش را آب گرفته و هیچ‌گاه با چنین پهنه‌ای از دریا روبه‌رو نبوده است. گاهی وقت‌ها شب که می‌شد، در زیر آسمان پر ستاره چنان خاموش می‌ماند که انگار له شده است و حقیرتر و ناتوان‌تر از آن است که عمیقاً حس کند روی‌هم‌رفته با وجود آن سختی‌ها و

مرارت‌ها و آن جنگ‌ها و آوارگی‌ها او باز همان دانه‌ی شنی است که خداوند در او فکر دمیده است، و در واقع به مثابه‌ی همان شعور درونی زمان لایتناهی است. همین که بچه‌ها در اتاقک خود به خواب رفتند، او و آرام بر عرشه‌ی کشتی به قدم زدن پرداختند، و بی‌آن‌که حرفی بزنند، نگاه می‌کردند و به فکر فرو رفته بودند. این سفر برای ایشان نوعی ماه غسل تازه بود، چون آن دو در طول آن سال‌های دراز رنج و سختی به ندرت فرصت و یا آمادگی فکری لازم برای صحبت‌های دوستانه و درددل پیدا کرده بودند.

آراکسی به شوهرش گفت: «من تحت تأثیر قرار گرفته‌ام، چون به عمرم این همه آب ندیده بودم.»

آرام فقط به لبخندی بس کرد و چیزی نگفت. آراکسی به گفته افزود:

«آخر نگاه کن، اکنون سه روز و سه شب است که ما در آب محصور شده‌ایم، و کشتی همچنان به حرکت خود ادامه می‌دهد. یعنی این به نظر تو غیرواقعی نمی‌آید؟ آرام گفت: «می‌دانی، من اگر لبخند می‌زنم، به خودم می‌خندم. آخر تو که می‌دانی من چه‌طوری بزرگ شده‌ام: از مزرعه‌ی پدر و مادرم آمده‌ام به مدرسه‌ی مرعش؛ از آن‌جا رفته‌ام پیش کشیشان، و از آن‌جا برگشته‌ام به مزرعه. من حتی یک قایق پارویی هم ندیده بودم! تو لااقل با پدرت سفر می‌کردی و به این‌جا و آن‌جا می‌رفتی. پس از چنان وضعی، من اینک اقیانوس اطلس را در می‌نوردم، و قهراً از شادمانی لبخند می‌زنم.»

هر دو این احساس را داشتند که در فضای لایتناهی موج می‌زنند، و این شهر موج که در آن همه چیز از غذا گرفته تا استراحت و استفاده از لحظات فراغت به نحو احسن ترتیب داده شده است، دعوت‌شان می‌کند به این‌که به جای فکر کردن به زمین خشک و به زندگی که قهراً تا چند روز دیگر ضرورت به آن کارشان و خواهد داشت، از لحظات خاطره‌انگیزی که با چنان فراغتی در کنار هم هستند، استفاده کنند. آراکسی در آن فضای لایتناهی محصور در بین آسمان و دریا ناگهان

به این نکته توجه پیدا کرد که بچه‌هایش که خود مانند یک ماده گرگ از آنان پرستاری می‌کند، یک روز راه زندگی خودشان را در پیش خواهند گرفت و تنها آرام شوهر و عاشق از دوران کودکی‌اش تا پایان راه با او خواهد بود. و بالاخره می‌فهمید که عشق چیزی به جز راستی و درستی در یک دوستی عمیق نیست که به آدم امکان می‌دهد در همه‌ی رنج‌ها و سختی‌ها با دوستش سهیم باشد.

به شوهرش گفت: «تو هیچ می‌دانی، آرام، که من همیشه از تو خوشم آمده

است؟»

- بلی، می‌دانم.

- چه طور؟ آخر از کجا می‌دانی؟

- گوش کن: در دوران بچگی بود که ما یکدیگر را نشان کردیم. تو آن وقت هفت سال داشتی و من چهارده سال. در آن مواقع که به خواندن نماز «مس» مشغول می‌شدیم، من به تو نگاه می‌کردم و وارتابد از این موضوع خنده‌اش می‌گرفت. این خود او بود که مرا واداشت به این که به احساسات خود بهتر پی‌برم و آن‌ها را بپذیرم. و سپس با من از سرنوشت حرف می‌زد و می‌گفت که اعراب با قرآن خود حق دارند که می‌گویند همه چیز از پیش نوشته شده است و ما چیزی به جز بازیگران یک نمایش‌نامه‌ی جهانی که خداوند از ازل نوشته است، نیستیم.

- آه! باز هم که تو افتادی به فلسفه‌بافی و به مذهب و به چیزهای دیگر!

بالاخره، من از اول تو را مردی خوش‌قیافه و باهوش و محجوب یافته‌ام و پسندیدم که زنت شدم؛ و از این گذشته، پدر و مادرم هم تو را خیلی دوست می‌داشتند، صرف نظر از این که به گمانم خویشاوندی دوری نیز با هم داشته باشیم.

آرام جواب داد: «همه‌ی ارمنی‌ها کم و بیش با هم قوم و خویشند. من حتی

گمان می‌کنم که آرمن هم اگر چهار یا پنج نسل به عقب برگردیم، با من خویشاوندی

داشته باشد.»

- راستی تو هیچ‌وقت هیچ‌یک از نامه‌های آرمن را به من نشان نداده‌ای. چرا؟

- آخر برای این که همان طور که خودت گفתי، در همه‌ی آن‌ها صحبت از فلسفه است و از مذهب و چیزهای دیگر، و این برای زن‌ها هیچ فایده‌ای ندارد، چون ایشان به طور کلی ور رفتن به قنذاق بچه و در امن و امان بودن با شوهری جدی و زحمتکش و خوردن غذاهای راگو و بودن در محیط عزاداری را برای این که به قدر دلخواه گریه بکنند، بر چیزهای دیگر ترجیح می‌دهند.

آراکسی غش غش خندید، و این بیشتر به خاطر لحن معصومانه و بدون غرضی بود که آرام در بیان نقطه‌نظر خود به کار برده بود، نه به سبب مضحک بودن تفسیرهایش.

به شوهرش گفت: «گوش کن، ما الان در تعطیلات به سر می‌بریم، و خدا را شکر که دیگر من بچه‌دار نخواهم شد تا برای بزرگ کردنش به زحمت بیفتم. چه می‌شود کرد، زن‌ها خیلی دیر در زمینه‌ی فلسفه رشد می‌کنند و چیز می‌فهمند. بنابراین پسر خوبی باش و یکی از آن نامه‌ها را برای من بخوان.»

- قول می‌دهی که نه او را مسخره نکنی و نه مرا؟

- قول می‌دهم.

- خوب.

آرام رفت و در میان اسباب‌های خود گشت و نامه‌ای را که تازه از آرمن دریافت کرده بود، بیرون آورد و به صدای بلند شروع به خواندن کرد:

«آرام، برادرم...»

- ببخش، او تو را «برادرم» خطاب می‌کند؟

- همان طور که من یک دقیقه‌ی پیش به تو گفتم، همه‌ی ارمنی‌ها با هم قوم و خویش و حتی برادر و خواهرند، البته بر حسب موقعیت. بالاخره همه با هم کم و بیش خویشی دارند. از این گذشته، من با همین آرمن بودم که دوباره به سر کار کشت و زرع برگشتم... خلاصه‌ی کلام... خواهش می‌کنم که دیگر حرف مرا قطع نکنی.

- چشم.

آرام، برادرم،

همان طور که خودت می‌دانی، من در این جا زیاد در خواب و رؤیا به سر می‌برم، بی آن‌که به همین جهت بدانم که آیا رؤیاهایم به راستی از خود واقعیت هم واقعی‌تر نیستند.

من بالاخره در ده کوچکی واقع در نزدیکی اوچمیازین، در چندصد متری کلیسایی به نام کلیسای سنت هرپسیمه^۱ مستقر شده‌ام، و این نام، نام تنها زنی است که من دوستش می‌داشتم! این کلیسا در سال ۶۱۸ میلادی ساخته شده و اکنون نیز به همان زیبایی است که در بیش از دوازده قرن پیش بود. وقتی که پس از تعمیر کفش‌های کشیشان و مشتریان دیگر به آن جا می‌روم، گشتی می‌زنم و به ظرافت‌کاری‌های ساده و در عین حال زیبا و قرص و محکم آن نگاه می‌کنم. و من در کلیسای سنت هرپسیمه دعا و نماز نمی‌خوانم بلکه با خدا صحبت می‌کنم و به او می‌گویم: «خدایا، تو چرا هرپسیمه‌ی عزیز مرا از من گرفتی؟» آن‌گاه چیزی شبیه به یک صدای خفیف درونی به من جواب می‌دهد و می‌گوید: «تو آدم احمقی هستی، آرمن. تو لااقل خودت را در شمار آدم‌های خوشبخت بدان، چون با او برخورد داشته، به او عشق ورزیده و او را در عشق خود سهیم کرده‌ای. تو مثلاً ترجیح می‌دادی که عشقی شدید و واقعی برای چند هفته یا برای مادام‌العمر با زنی شرور و بدکاره داشته باشی؟...» و چون همیشه حق با خداوند متعال است، من سر تسلیم فرود می‌آورم، کمی دعا می‌خوانم، من‌کنان قدری شکر و سپاس می‌گویم و به سر کار خود برمی‌گردم. آرداشس که با هرپسیمه آشنایی داشت، به من می‌گوید که دردم را درک می‌کند، و مرا ناقص عقل یا خرف نمی‌داند. او معتقد است که دنیا تنها همین دنیا نیست و از حضرت مسیح گفته‌ای برای من نقل می‌کند به این شرح: «در قلمرو پدر من مسکن فراوان است.» آدم چگونه می‌تواند بی آن‌که ببیند و یا دلیلی داشته باشد، به همه‌ی این حرف‌ها باور کند؟ لیکن در کلیسای اوچمیازین که اکنون بیش از

سیزده قرن از عمر آن می‌گذرد، در این کلیسای جامع که کهنسال‌ترین کلیساهای روی زمین است، من سؤال دنیای دیگری را که با دوام است و با این دنیا که ما در آن سایه‌ی گذرایی بیش نیستیم هیچ ربطی ندارد، برای خود مطرح می‌کنم. شاید هم در حال پیر شدن مغرور و خودخواه شده باشم.

باری، در این‌جا از زمان مرگ استالین به بعد اوضاع بهتر شده است و خروشچف با ارمنیان بسیار مساعدتر است و باید دید که کشور به این کوچکی چگونه در همه‌ی زمینه‌ها چیز تولید می‌کند. من بعضی وقت‌ها با این که به چشم خود می‌بینم، جرأت باور کردن به این احیای مجدد را ندارم. به هر حال باید از روس‌ها به خاطر همین تکه زمینی که برای ما باقی گذاشته‌اند، تشکر کنیم. بالاخره عرض کنم که من به راستی به هیچ‌وجه در این‌جا بدبخت نیستم. این کشور کوچک با گذشت زمان، با سعی و کوشش، و مثل همیشه با صبر و حوصله ترقی خواهد کرد. من ایروان را در سال ۱۹۱۸ با کوچه‌هایی که اشخاص مرده از گرسنگی در آن‌ها افتاده بودند، شناختم، و باید چهل سالی بگذرد و آن وقت باز آن را دید.

آیا ممکن است در یکی از همین روزها تو هم به این‌جا بیایی و سری به ما بزنی؟ تو اگر خودت هم نمی‌آیی، لااقل هاروت را بفرست تا او سرزمین اجدادی خود را ببیند.

همه‌ی افراد خانواده‌ات را از طرف من ببوس و سلام فراوان هم به آراکسی برسان.

برادرت آرمن

آراکسی پس از سکوتی طولانی گفت: «با این حال عجیب است.»

- چه چیز عجیب است؟

- که این آرمن هرگز هرپیسیمه را فراموش نکرده و به خاطر او تا به حال زن هم

نگرفته است.

- این مطلب تو را به تعجب وامی‌دارد؟

- کمی. با این حال کم‌کم دارم می‌فهمم و اقرار می‌کنم که این فراتر از حد درک و

شعور من است. من به راستی که احساسات او را تحسین می‌کنم.

ورود آراکسی و آرام و دو بچه‌ی آخرشان بدیهی است که واقعه‌ی بسیار مهمی برای خانواده بود. همه‌ی افراد خانواده خویشتن را در خانه‌ی بزرگی که واهه خریده بود، بازیافتند. همه می‌خندیدند یا گریه می‌کردند و یا از ماجراهای گذشته برای یکدیگر نقل می‌کردند. تاکوهی هم آن‌جا بود، هی سیگار می‌کشید و تسبیح می‌گردانید، در آن مبل راحتی بزرگ خود لمیده بود و با هاروت که در کنارش نشسته بود، اصرار داشت که به تلویزیون نگاه کند، چنان‌که در برو و بیای کسانی که با چشمان اشک‌آلود می‌آمدند و او را می‌بوسیدند، می‌گفت: «خوب است دیگر، خوب است! بگذارید تلویزیون را تماشا کنم.»

گفت‌وگوها و اظهار شادمانی‌ها همراه با گریه‌ها و بغل‌گیری‌ها و پخش هدیه‌هایی که آراکسی با خود آورده بود، آن قدر زیاد بود که آدم هیچ ممکن نبود به خود بیاید، و آراکسی هیچ تصور نمی‌کرد که آن همه قوم و خویش دور و نزدیک در آن‌جا داشته باشد. واهه میز بزرگی سرشار از خوراکی‌های گوناگون تدارک دید. آرام آمد و در کنار تاکوهی نشست، و هاروت متوجه شد که چه مهر و محبت ویژه‌ای آن دو را به هم پیوند می‌دهد. پیرزن به دامادش گفت:

- من به راستی از باز دیدن تو بسیار خوشحالم، آرام.

- من نیز.

- بالاخره موفق شدیم که به دور هم جمع بشویم. از سال ۱۹۲۰ به بعد ما را به

هر طرف پراکنده و آواره کردند و چهل سال طول کشید تا بالاخره یکدیگر را باز یافتیم. باز باید خدا را شکر بکنیم.

و اما آراکسی خسته نمی‌شد از این که هی می‌آمد و تاکوهی را بغل می‌کرد و می‌بوسید، و باز می‌رفت و برمی‌گشت و این کار را از سر می‌گرفت، به طوری که آخر تاکوهی از جا در رفت و داد زد:

- خوب است دیگر، خوب است! بس کن!

- آخر بیست و پنج سال است که من تو را ندیده‌ام، مادر جان.

- و مگر این بیست و پنج سال دوری چه چیزی را تغییر می‌دهد؟

آراکسی در برابر مادرش به زانو درآمد، دست‌های او را در دست گرفت و بوسید و

گفت:

- آخر تو نمی‌دانی چه قدر جایت پیش ما خالی بود، مامان، و چگونه ما همیشه

یادت می‌کردیم.

هاروت متوجه نگاه تاکوهی که در هر حال محبت‌آمیز بود، شد، و آن زن با

صدای تقریباً بم و گرفته‌ای به دخترش جواب داد:

- به هر حال، آراکسی، من نه آدم احمقی هستم و نه گیج و خرف. من

هیچ چیزی را فراموش نکرده‌ام و هرگز هم فراموش نخواهم کرد. من در طول

سال‌های متمادی نعش‌های زنان و کودکان را با همین دست‌های خودم به حلب

کشیده و برده‌ام، و بوی آن نعش‌های گندیده هیچ‌وقت از دماغم در نمی‌رود. باز شما

برای فراموش کردن دردهای خود یا برای پوشاندن و پنهان کردن آن‌ها تفریح

می‌کنید، جشن‌هایی راه می‌اندازید، ولی من نه! ریشه‌ی خانواده‌ی ما به چند قرن

پیش برمی‌گردد که در بین شهرهای هجین و سیس و زیتون و مرعش ساکن

بودند... سه شهر اول دیگر حتی روی نقشه‌ی جغرافیایی هم وجود ندارند. تو گمان

می‌کنی که کمی مشروب «راکی» یا کیسه‌های برنج یا پول یا هر چند وقت یک بار

یک رقص کوچک فولکلوریک می‌توانند جای آن تلفات را برای من بگیرند؟ من

هرگز نمی‌خواهم و نمی‌توانم چنین مبادله‌ای را بپذیرم. به هر حال، برو و بدان که

ورود تو به این جا درخور آن هست که به افتخارش جشن کوچکی برپا کنیم. برو!

تاکوهی در ضمن بیان کلمات اخیر لبخند می‌زد.

آراکسی به درون سالن بزرگ برگشت. هاروت این پیرزن را که هیچ‌گاه مبارزه‌ی درونی خود با این بی‌عدالتی و ستمگری هولناک را رها نکرده بود، تحسین می‌کرد. تاکوهی در سکوت رنج می‌کشید، ولیکن طغیان درونی خود را که بسیاری از کسان دیگر در رفاه مادی زندگی غرق کرده بودند، به رو می‌آورد و آشکار می‌ساخت. تاکوهی تا مغز استخوان ارمنی باقی مانده بود و بی‌آن‌که بر زبان بیاورد، بر بی‌غیرتی و لاقیدی بسیاری از تبعیدیان که رفاه و آسایش مادی را جانشین مبارزه با ظلم و جورهای گذشته کرده بودند، دل می‌سوزانید. و همین صفت والا بود که بسیاری از کسان برای کوک کردن ساز درونی خویش در پی به‌دست‌آوردن آن بودند.

شب‌نشینی با صرف غذای بسیار شاهانه‌ای به پایان رسید. بسیاری از مهمانان اندکی پس از صرف قهوه برخاستند و رفتند، ولی عده‌ای هم ماندند. سالن هنوز انباشته از هدیه‌ها و سوغاتی‌ها و جعبه‌های نیمه‌باز و چمدان‌ها و اسباب و اثاث آرام و آراکسی بود. تاکوهی با آنائیس رفت و واهه قول داد که هاروت را به نزد خود برگرداند. آراکسی هاروت را با خود به یکی از اتاق‌های طبقه‌ی اول برد و در آن جا به او گفت:

- اکنون که همه‌ی افراد خانواده در یک جا جمع شده‌ایم، تو چرا با ما نمی‌مانی؟

- آخر تو می‌دانی که من آپارتمانی دارم... و از این گذشته تحصیل می‌کنم.

- البته، البته! ولی بودن با ما به هیچ‌وجه مانع از آن نخواهد بود که هر کاری

دلت بخواهد بکنی. خواهی دید که سیرانوش نیز به این جا برخواهد گشت، و ستراک هم. ما نباید از هم جدا باشیم.

- من باید در این باره فکر بکنم.

- بلی، البته. بالاخره در یکی از همین روزها باز در این باره با هم صحبت

خواهیم کرد.

آراکسی با نگاهی سریع پسرش را که به راستی دیگر هیچ‌گونه ضعف و فتور دماغی نداشت، کاوید. گویی برای نخستین بار بود که آن نگاه عمیق و سرشار از هوش و درایت پسرش را کشف می‌کرد و از خود می‌پرسید بچه‌ای که خود از چنگ بیمارستان به درش آورده بود، در طول سال‌های اقامت در این کشور تازه چه شده است و در کله‌اش چه می‌گذرد؟ آیا گذشت زمان و اوضاع و احوال نه تنها هاروت بلکه ستراک و سیرانوش را نیز که دیگر بچه نبودند، تغییر نداده است؟ او به زحمت این واقعیت را می‌پذیرفت که هیچ‌چیز نمی‌تواند در برابر گذشت زمان مقاومت کند. وقتی با آرام تنها ماند، یچ‌یچ‌کنان به او گفت:

- ما اینک بالاخره به این جا آمده‌ایم و انگار همه چیز همچون دانه‌ی شن در لای انگشتان مان لیز می‌خورد. تو در این باره چه فکر می‌کنی؟
- هرگز فراموش مکن که ما چه هستیم. مادرت خیلی سعی کرده است که این مطلب را به تو بفهماند. تو همیشه سعی می‌کنی که آدمی «معمولی» باشی البته آدم نسبت به آن چه دارد نباید بی‌قید و لاابالی باشد. ولیکن زمان گذشته و چهل سال تلاش در راه این که همه‌ی افراد خانواده را در یک جا گرد آوریم، اثر زخم بزرگی در ما برجا گذاشته است.

- حالا تو راضی هستی از این که در این جایی؟

آرام گفت: «نمی‌دانم. ما تازه وارد شده‌ایم. تو برو قدری بخواب. فردا با هم می‌رویم و گشتی در این امریکا می‌زنیم.»

آراکسی پیش از این که به خواب برود، به درگاه خدا دعا کرد که دیگر خانواده‌اش روی جدایی از هم را نبینند. او می‌دانست که دیگر به آخرین منزل سفر خود رسیده است، چون در سن و سال او کشور دیگری نبود که او بخواهد به آن سفر کند.

آرام به صحبت‌های زنش گوش می‌داد، و در ضمن، با خود می‌گفت: «او همیشه همان است که بود، و از طرح‌ریزی برای آینده دست برنمی‌دارد.»
آراکسی که با او حرف می‌زد، گفت:

- باید هاروت را به نزد خودمان برگردانیم. او در آن جایی که هست، راحت نیست.

- اولاً باید خودش این موضوع را بپذیرد؛ و ثانیاً تو از کجا می‌دانی که او در آن جا راحت نیست؟ به هر حال، ما که نمی‌دانیم خانه‌ی او چه جور جایی است، چون هیچ وقت که به آن جا نرفته‌ایم.

- و پس از آن ستراک هم خواهد توانست پیش ما برگردد. و اما سیرانوش، من گمان می‌کنم که او می‌خواهد ازدواج بکند.
- ولی او که هنوز نامزد نشده است.

- باشد. با آن جوان همیشه با هم بیرون می‌روند، و بنابراین با هم نامزدند.
آرام غرق در شگفتی شده بود: چند هفته‌ای از ورودشان به یک قاره‌ی جدید و به یک سرزمین بیگانه می‌گذشت، ولی آراکسی نه در پی این بود که بفهمد در کجا دارد زندگی می‌کند و نه از تغییر و تحول و از اوضاع و احوال بچه‌هایش اطلاع پیدا کند. می‌بایست به اشیا به نحوی که بودند، نگریست و دید: دنیایی که از آن پس در

آن به سر می‌بردند، چنین به نظر می‌آمد که دور و بر خود یعنی محیطی را که آن خانواده‌ی کوچک در آن بود، از خود طرد می‌کرد. آراکسی ظاهراً متوجه این مسأله نبود، و در دنیای خودش به سر می‌برد. در عوض، آرام امریکا را جایی بسیار جالب و عجیب و بسیار متفاوت با اروپا، و به طریق اولی بسیار متفاوت‌تر با خاورزمین می‌دید. او در صدد برآمد که به تحصیل زبان انگلیسی بپردازد.

در ضمن، از خود می‌پرسید که در کله‌ی دو فرزند جوان ترش، که از یک محله‌ی ارمنی و از یک مدرسه‌ی فرانسوی آمده و به یک دبیرستان امریکایی وارد شده بودند، چه می‌گذرد، ولی آخر او چگونه می‌توانست خودش را به جای ایشان بگذارد؟ هاروت رفته بود که تابستان را در مناطق نامانوس ایالت مه‌ین^۱ بگذراند، و در آن جا به گروهی از جوانان قایق‌رانی مخصوصی تعلیم داده بود. در بازگشتش از آن جا، آراکسی به او تلفن کرد که به دیدنش بیاید. هاروت خیلی خوب می‌دانست که چرا مادرش مایل به دیدن او است.

وقتی آمد، مادرش ضمن این که دستمال‌های چهارگوش کوچک و گل‌دوزی شده به او می‌داد، گفت:

- خبر داری که من و پدرت می‌خواهیم خانه‌ی بزرگی بخریم، خانه‌ای به راستی بزرگ با یک انبار بزرگ زیر شیروانی و یک زیرزمین بزرگ، و با اتاق‌های بزرگ، و شاید هم با باغچه‌ی بزرگی برای پدرت.

- من می‌دانم که از این حرفت چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری.

- تو برای آن خانه‌ای که در آن هستی، ماهانه چه قدر کرایه می‌پردازی؟ و از این گذشته، چه کسی غذا برایت می‌پزد و رخت‌هایت را می‌شوید؟ آخر تو که مجرد هستی. البته می‌دانم که دوست‌دختر زیاد داری، و از این دخترهای امریکایی برای من زیاد چیز گفته‌اند. آن‌ها فقط برای این خوبند که آدم با ایشان به گردش برود...

۱- le Maine از ایالات امریکا واقع در منتهی‌الیه شمال شرقی آن کشور که با کانادا هم‌مرز است و سابقاً به انگلستان جدید موسوم بود. (مترجم)

برای مابقی چیزها نه. ولی این کافی نیست، برو ایشان را به رخت شستن و به آسپزی کردن وادار کن. به هر حال، من فکر کرده‌ام که...

- که مرا به میان خانواده برگردانی؟

- بلی، برای این که زندگی را بر تو آسان کنم.

هاروت با لبخندی گفت: «البته، ولی آیا تو هیچ خبر داری که من از وقتی که

وین را ترک گفته و به این جا آمده‌ام، چه شده‌ام؟»

- این چیزها مهم نیست. تو ولو رییس جمهور امریکا هم بشوی، باز پسر خودم

هستی.

- ولی آخر من در این جا برنامه‌ی زندگی عجیب و درهم و برهمی دارم. کار

می‌کنم، چیز می‌نویسم، تحصیل می‌کنم، تازگی به نقاشی هم شروع کرده‌ام، و

لاینقطع هم از خانه بیرون می‌روم...

- همه‌ی این مسایل اهمیت ندارد. تو در خانه‌ی ما هر کاری که دلت می‌خواهد،

بکن؛ و من تنها یک چیز از تو می‌خواهم و بس، و آن این که دوست‌های دخترت را

به خانه‌ی ما نیاور و هر کاری با ایشان داری، در بیرون انجام بده.

هاروت فکر کرد که بالاخره دیر یا زود در برابر اصرارهای مداوم مادرش لنگ

خواهد انداخت و ناچار به تسلیم خواهد شد. لیکن آن چه سرانجام وی را به قبول این

امر واداشت که منزل خودش را ترک بگوید، به ویژه ترس از این بود که آراکسی و

آرام سرخورده و دلخور بشوند، چون تنها کشوری که برای ایشان باقی مانده بود،

همان خانواده بود. او چگونه می‌توانست این نیاز حیاتی را از ایشان که در زندگی آن

همه رنج و سختی کشیده بودند، دریغ بدارد؟ با این حال، با خود گفت در طول این

چند سالی که در بُسُن زندگی کرده، با تعطیلات درازمدت آخرهای هر هفته که در

نیویورک با دوستان نقاشش به سر برده، با سفرهایی که به مناطق ناآشنای واقع در

نزدیکی کانادا کرده، با تحصیلاتی که در دانشگاه داشته، با اشخاص مختلفی که

برخورد داشته، و با اطلاعات روزافزون کسب کرده در مورد مملکتی که دم‌به‌دم

بیشتر او را به خود علاقه‌مند می‌نمود، بدل به آدمی شده است که پدر و مادرش او را خوب نمی‌شناسند. با این حال، اسباب و اثاثش را جمع کرد که برود. دوستش که شاهد این صحنه بود، باورش نمی‌شد. به او گفت:

- در این سن و سال به خانه‌ی پدر و مادرت برمی‌گردی؟ تو که همه چیز داری و

به کسی محتاج نیستی، مگر نه؟

- من هرگز چندان که در این جا خوش بودم، در جای دیگری نبوده‌ام. در این جا

آرامش دارم، هر کاری که دلم بخواهد می‌کنم، دوستانم را دعوت می‌کنم، و تو هم

هر وقت که دلت بخواهد پیش من می‌آیی...

- پس چرا می‌روی؟

هاروت ضمن این که شام را تهیه می‌کرد، سرگذشت پدر و مادرش را به طور

خلاصه برای دوست خود نقل کرد، و سرانجام پرسید:

- آیا باز هم تصمیم من تو را متعجب می‌کند؟

- هم بلی و هم نه. من خیال می‌کردم که تو فرانسوی هستی. ولی بگو بینم،

این ارمنستان در کجا واقع شده است؟

پس از صرف شام، هاروت یک نقشه‌ی جغرافیایی به دخترک نشان داد و باز

کوشید تا ماجرای کشت و کشتارها و موقعیت ارمنستان شوروی و غیره را برای او

تشریح کند.

دخترک گفت: «مطلب خیلی پیچیده و مبهم است.»

- خوب، ولی آیا تو با تاریخ هیتلر و با کشتار یهودیان آشنایی داری؟

- بلی.

- خوب دیگر، سرگذشت ایشان نیز مانند سرگذشت ارمنیان است. به هر حال،

مادر من که تو با او آشنا شده‌ای و پدرم و خانواده‌شان همه جزو کسانی هستند که از

آن کشتار جان به‌در برده‌اند.

دخترک لحظه‌ای ساکت ماند و سپس به لحنی تفکرآمیز پرسید:

- پس چه طور می شود که حتی امروز هم در این جا مردم چیزی درباره ی این مسایل نمی دانند. لابد در این زمینه کتابی وجود ندارد؛ و این بسیار عجیب است، این طور نیست؟ یهودیان برای خودشان نویسندگان و نقاشان و شاعرانی دارند که رمان ها و نوشته های تحقیقی و تابلوهایی به ما داده اند. من می دانم که سارویان^۱ از نژاد ارمنی است ولی در نوشته های خود فقط از شهر زادگاهش فرسنو^۲ حرف می زند؛ و من به راستی معنی این خلأ را درک نمی کنم. تو درک می کنی؟

- کاملاً. تا اندازه ای مسایل احساس حقارت و ترس و عدم قبول در کار است. آخر تو می دانی که دم زدن از گذشته ای تا به آن حد دردناک و ناراحت کننده کار مشکلی است. من به تحقیق و تتبع در این باره از هر جایی که بتوانم شروع کرده ام. البته خود من هم در این مورد چیز زیادی نمی دانم. بالاخره خواهیم دید.

هر دو با ظرفی از شربت سیب که در آن چندین تکه یخ ریخته بودند، در جلوی تلویزیون نشستند تا فیلمی از چارلی چاپلین تحت عنوان «ازمنه ی جدید» را تماشا کنند.

امریکا در سال های دهه ی شصت تحولی پیدا کرده و نسبت به سال های دهه ی پنجاه حالت بچه شیرینی را داشت که بزرگ شده و بدل به شیر شده بود. هاروت سال های ۱۹۵۰ را با سال های ۱۹۶۰ مقایسه می کرد و می دید که چه اختلافی در آن ها هست! اغلب اوقات با پدرش درباره ی وضع زندگی در امریکا بحث و تبادل نظر می کردند. آرام خودش مشغول آموختن زبان انگلیسی از طریق خواندن و گوش دادن به سخنان این و آن بود، کاری هم برای خود در یک کارخانه ی شکلات سازی که صاحب آن دوست یکی از خویشانش بود، پیدا کرده بود. آراکسی هم به شغل خیاطی مشغول شد. یک روز، خدا می داند چه طور، خانه ی بزرگی پیدا کرد که تقریباً

۱- Saroyan نویسنده ی امریکایی ارمنی نسب که در ۱۹۰۸ در شهر فرسنو از شهرهای کوچک کالیفرنیا به دنیا آمده است. (مترجم)

می‌شد گفت کلنگی بود، ولی به بهای چندان ارزانی که آدم باورش نمی‌شد؛ و صاحب خانه که اصلاً فرانسوی بود، از آن جا که آراکسی و خانواده‌اش از فرانسه آمده بودند، حق اولویت را به ایشان داد که اگر به آن قیمت مایل به خرید باشند، به کس دیگری نفروشد.

یک هفته‌ی تمام همه گرفتار اسباب‌کشی بودند. آرام و هاروت در نظافت خانه و بازسازی کف اتاق‌ها و رنگ و روغن‌کاری درها و دیوارها و پاره‌ای تعمیرات لازم کمال کوشش را به عمل آوردند. پس از چند هفته خانه کم‌کم شکل می‌گرفت. پنج بار رفت و آمد یک کامیون پنج‌تنی لازم شد تا چیزهای زیادی مانده از تعمیرات و لوازم دست و پاگیر دیگری از قبیل ماشین‌های قراضه و صندلی‌ها و مبلمان‌های کهنه و تلی از روزنامه‌های کهنه را که صاحب‌خانه از آغاز قرن روی هم انباشته بود، از خانه بیرون ببرند. در پایان همه‌ی این کارها، شی که افراد خانواده همه با هم به صرف شام مشغول بودند، آراکسی به لحنی تقریباً شبیه به گریه اظهار داشت:

- بسیار خوب! اینک به راستی برای بار اول است که ما می‌توانیم بگوییم در «خانه‌ی خودمان» یعنی در جایی هستیم که به خودمان تعلق دارد. من می‌دانم که روی هم‌رفته برای ما گران تمام شده است ولی باز باید شکر خدا را به جا بیاوریم که همه با هم در کانون خانوادگی خویش هستیم!

هاروت متذکر شد که باز از همه خوشبخت‌تر پدرش آرام است، چون در واقع این خانه برای او معرف گوشه‌ای از آن سرزمینی است که او در پنجاه سال پیش گمان می‌کرد برای همیشه از دست داده است. شور و علاقه‌ای که آن مرد در تعمیر خرابی‌ها و رنگ کردن و تمیز کردن و تکمیل خانه از خود نشان داد، از نظرها پنهان نماند. هاروت این موضوع را درک می‌کرد و خوشحال بود از این که می‌دید بالاخره پدر و مادرش خوشنود شده‌اند. یکی از بزرگ‌ترین اتاق‌های خانه اتاق کار و اتاق استراحت و قرائت‌خانه‌ی او شد. پدر و مادرش از کارها و از فعالیت‌های او زیاد سر در

نمی‌آوردند. آن محل برای او خزانه‌ی همه‌ی افکار خلاقه‌اش بود، چون در آن جا صفا و آرامش و عشق و علاقه و نوعی آزادی عمل بر محیط حاکم بود که در عین حال هیچ‌کدام را از بهره‌گیری از پیوندهای خانوادگی، که برای رشد و پختگی ضرورت داشت، مانع نمی‌شد.

هاروت نیمه روز کار می‌کرد تا بتواند به مشغله‌های دیگرش که نوشتن و خواندن و نقاشی کردن بود، برسد. پدر و مادرش همیشه خوشحال بودند از این که دوستان روزنامه‌نگار و نویسندگان یا نقاش او را در خانه‌ی خود می‌پذیرفتند، زیرا برای آرام نیز همچون برای آراکسی این گونه برخوردها و تماس‌ها با ملیت‌های دیگر و با شاغلان حرفه‌های دیگر بسیار سودمند و آموزنده بود. آراکسی برای ایشان چای و شیرینی می‌آورد و آنان را به صرف شام با غذاهای منحصرأ ارمنی دعوت می‌کرد، و گاه نیز هدیه‌هایی به ایشان می‌داد. او اگر خسته هم می‌بود، اغلب به هاروت می‌گفت:

- این همه کار آشنیزی کردن برای دوستان تو بیش از حد توانایی من است، ولی من دوست دارم این کار را بکنم. این وضع مرا به یاد خانه‌ی پدرم می‌اندازد که او همیشه بسیار کسان را در خانه‌ی خود با کمال بزرگواری و شور و علاقه می‌پذیرفت. - بنابراین تو پیش‌پیش شکایت مکن از این که من ایشان را به این جا می‌آورم! آراکسی خندید و گفت:

- تو که مرا می‌شناسی، هاروت. من پیش از آمدن مهمان مثل سگ غرغر می‌کنم و زوزه می‌کشم، ولی بعدش مثل کبوتر بغغو می‌کنم و خوشحالم. پدرت هم این را می‌داند، به همین جهت، مانع غرغر کردن و زوزه کشیدن من نمی‌شود و هر چه دلش بخواهد می‌کند. تو لابد توجه داری به این که الان نزدیک به پنجاه سال است ما با هم زن و شوهر هستیم!

با مرگ جان‌کندی که در بیست و سوم نوامبر ۱۹۶۳ در دالاس کشته شد، امریکا لحظه‌ای چند گویی به یک‌باره فرو ریخت. سرتاسر کشور با درد و اندوهی

صمیمانه واکنش از خود نشان دادند. ضربیه‌ی وارده بچه‌های آن دهه را باز بیشتر علیه آن چه در واقع نظام سیادت اقتصادی بود، تحریک کرد. هاروت مقالاتی در «اوراق زیرزمینی» که در حدود دویست و پنجاه روزنامه و مجله‌ی مختلف بودند و همه هم با یکدیگر متحد شده بودند تا به هم کمک بکنند و هر مقاله‌ی انتقادی را از هر جا که به ایشان برسد چاپ بکنند، منتشر می‌کرد. هاروت مخصوصاً برای این که پدرش را خوشحال کند، نخستین داستان کوتاهی را که نوشته بود و در یک مجله‌ی ادبی ارمنی که به زبان انگلیسی منتشر می‌شد چاپ شده بود، یک نسخه از آن مجله را برای پدرش آورد. آرام به زحمت موفق شد آن داستان کوتاه را بخواند، به مجله نگاه کرد، و با حالتی که انگار می‌خواست اشک شوقش را از چشم پسرش پنهان کند، گفت:

- واقعاً حیرت‌آور است! نه تنها داستان نوشته‌ی تو بلکه نشر یک مجله‌ی ماهانه‌ی ارمنی هم... و عجب این که به زبان انگلیسی هم می‌نویسد! من هرگز باور نمی‌کردم که به چنین مرحله‌ای می‌رسیم. تو نمی‌توانی درک کنی که من تا به چه حد دستخوش شادی و تأثر شده‌ام. از تو تشکر می‌کنم، هاروت.

- تو می‌بینی، پدرجان، که همه‌ی امیدها از دست نرفته است، و سردبیر این مجله که مالجیان^۱ نام دارد، در تحقیقاتی که من می‌خواهم درباره‌ی کشتار آرامنه بکنم، به من کمک خواهد کرد.

- مگر تو باز به تحقیق در این مورد ادامه می‌دهی؟

- من از سی سالگی هم گذشته‌ام و باز هنوز چیز زیادی در این باره نمی‌دانم. آرام گفت: «می‌دانی، هاروت، من به تو حقیقت را می‌گویم... و این هیچ عجیب نخواهد بود. تو نباید از من مکدر بشوی، ولی بدان، منی که همه‌ی آن صحنه‌ها را به چشم خود دیده‌ام، نه می‌توانم درباره‌ی آن چیزی بگویم و نه چیزی بنویسم. نه،

من نمی‌توانم چنین کاری بکنم، همین و بس...»

در آن خانه که هر کدام در مورد مسغله‌های بیرونی خود آزادی کامل داشتند، ماه‌ها به خوشی و آرامی بر همه گذشت. همه‌ی افراد خانواده شبانگاه به هنگام صرف شام یکدیگر را باز می‌دیدند، و این خود رسم و آیین روزانه‌ای بود که آراکسی روی عمل کردن به آن تأکید داشت. که‌ورک و الیز به دبیرستان می‌رفتند و بسیار خوب با محیط جدید خو گرفته بودند.

برای آرام و آراکسی خانواده صورت ارمنستان کوچکی پیدا کرده بود. تنها هاروت بود که اثرات ریشه‌کن شدن بار دوم را تحمل می‌کرد. لیکن او چون امریکا را بسیار دوست می‌داشت و گذشته‌ی فرانسوی بودنش هم در محیط جدید بسیار مورد تقدیر و احترام بود، در دنیایی بهتر از هر دو محیط زندگی می‌کرد، صرف‌نظر از دنیای سومش، یعنی دنیای گذشته‌ی ارمنی‌اش، که او به‌راستی به کمک جان مالجیان شروع به کشف آن کرده بود؛ و آن مالجیان تا حدی تبدیل به استاد تفکر او می‌شد. جان مالجیان مردی بود متوسط‌القامه و تا حدی لاغراندام، و همیشه خوش‌ریخت و خوش‌پوش که چشمان نافذی داشت و با صدای بم و به لحنی تقریباً ماشینی حرف می‌زد.

یک روز بعدازظهر، در حالی که هر دو در نوشتن یک داستان کوتاه با هم کار می‌کردند، به هاروت گفت: «همراه من بیا!»

مالجیان هاروت را به سرداب بزرگ ساختمان که در آن یک چاپ‌خانه‌ی ارمنی و دفاتر کار و سالن‌های کنفرانس بود، برد و از او پرسید:
- خوب، هاروت، تو درباره‌ی این‌ها چه فکر می‌کنی؟
هاروت قفسه‌هایی دید که تا زیر سقف رفته و همه پُر بودند از جعبه‌ها و بسته‌ها و پرونده‌ها، و گفت:

- واقعاً باورناکردنی است! ولی آخر چه چیز در همه‌ی این‌ها هست؟

- در حدود پانصد هزار تایی سند و مدرک راجع به آرامنه و کشت و کشتار ایشان، و معاهدات و داستان‌ها و عکس‌های مربوطه. آری، در این جا نیم میلیون سند و مدرک وجود دارد. در هاینیک^۱ ما هر جا که آن‌ها را بیابیم، جمع‌شان می‌کنیم. بعضی‌ها را هم برای مان می‌فرستند، یا به ما می‌دهند. اینک تو در این زیرزمین می‌توانی تاریخ ارمنیان را به دست بیاوری، آن هم به چهار یا پنج زبان. خوب، حال حس می‌کنی که به اوج امکانات تحقیق و تتبع خود رسیده‌ای؟

- البته مطمئن نیستم که به چنان اوجی رسیده باشم. تنها کاری که می‌توانم بکنم، این است که تلاش خودم را در این راه بکنم.

هر دو به دفتر کار خود برگشتند، و مالجیان به لحنی محبت‌آمیز به او گفت:
- می‌دانی، من تا حدودی با پدر بزرگ تو هاینیک آشنا بودم؛ درباره‌ی پدر و مادرت و ازدواج عجیب ایشان در شب نیز چیزهایی شنیده‌ام، و به راستی کمی عجیب است که ما اکنون یکدیگر را در این جا باز می‌یابیم. اینک من برای تو چند کتابی تهیه کرده‌ام که بخوانی. فراموش مکن که تاریخ ما تا حدودی تاریخ دیوانه‌ها است، چون تنها تاریخ ارمنیان نیست، بلکه تاریخ تقریباً تمامی دنیا است. پس تو باید در تاریخ روسیه‌ی شوروی و روسیه‌ی تزاری و تاریخ بیزانس و تاریخ امپراتوری عثمانی و امپراتوری بریتانیا و آلمان و فرانسه و ایتالیا هم فرو بروی، و به آن‌ها تاریخ قرون بزرگ اسلام را نیز اضافه کنی. آیا این امر تو را از آن چه می‌خواهی بکنی، دل‌سرد نمی‌کند.

- من یک جنبه‌ی حیوانی هم دارم، آقای مالجیان، و آن این است که درست نمی‌دانم با چه خطراتی در این راه روبه‌رو می‌شوم. من در کوهی بسیار بلند کوه‌پیمایی کرده‌ام، و در آن جا مسأله‌ی مهم این است که آدم باید جای پای بعدی خود را محکم کند، بی‌آن که برای این کار چشم از قله‌ی کوه بردارد.

۱- Hairenik باید اسم محل باشد.

مالجیان لبخند زد. او طرز تفکر هاروت را دوست می‌داشت و در دل با خود می‌گفت که آن جوان برای او تا حدودی یادآور ناو ساکت و آرامی است که گاواهن خود را شیار پس از شیار و قدم به قدم به دنبال خود می‌کشد. او بارها هاروت را در کار چیز نوشتن و تدوین یک داستان کوتاه به سه شیوه‌ی مختلف و به زبان انگلیسی که خود مشکلی اضافه بر مشکلات دیگر بود، آزموده بود و نتیجه‌ی آزمایش رضایت‌بخش بود. مالجیان از خود می‌پرسید که چه عاملی باعث شده است موجودی همچون هاروت که آدمی درهم و برهم و به راه آوردنش مشکل بوده است، چنین خوب از کار درآید.

خانواده‌ی آرام و آراکسی نیز تا حدودی همچون اکثر خانواده‌های ارمنی، در سال‌های دهه‌ی شصت، یک سیر تحول اجتماعی تقریباً معمولی را دنبال می‌کردند. وقتی آن خانه‌ی بزرگ تا سر حد امکان به همه‌ی وسایل آسایش مجهز شد، دوباره رنگ کاری صورت گرفت و آن را مُبله کردند، ماه‌ها به روال عادی سپری شد و به هر یک از افراد خانواده امکان داد که به سیر زندگی خود ادامه بدهند. هر یک از بچه‌ها تا حدی مانند دانه‌های مختلفی که در باغ واحدی کاشته شده باشند، نقشه‌ی زندگی خاص خودش را دنبال می‌کرد، بی‌آن‌که این نقشه الزاماً با خواسته‌های پدر و مادرش مطابقت داشته باشد. آرام که همچنان تحت تأثیر گذشته‌ی دردناک خود بود، جریان امور و ماهیت اشخاص و نحوه‌ی سیر زندگی را خوب تشخیص نمی‌داد. ولیکن برای آراکسی، آن خانه تبدیل به دژی تسخیرناپذیر شده بود. او با این‌که مادری با عشق و محبت بی‌اندازه برای بچه‌هایش بود، همچنان چون پایه و ستون مطمئنی برای آن خانواده‌ی بی‌وطن و بی‌ریشه باقی مانده بود.

هاروت تبدیل به تقریباً تنها مخاطب پدرش شده بود که در سؤال کردن مداوم

از او تردیدی به خود راه نمی‌داد. یک روز از او پرسید:

- هاروت، هیچ می‌دانی این دنیایی که ما اینک در آن به سر می‌بریم، در

مخیله‌ی مردی همچون من چه تأثیری بر جا می‌گذارد؟ آخر من در یک مزرعه به

دنیا آمده و به اصطلاح نوعی بارون دهاتی هستم که زمستان‌ها نزدیک گاوها و گوسفندها و بزها می‌خوابیدم، ولی اکنون به تلویزیونی نگاه می‌کنم که فیلم‌های زیبا و مستند درباره‌ی دریا و محیط و جهان و جنگل‌ها و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر نشان می‌دهد...

- ولی من، پدرجان، درست در عصر و زمان خودم به سر می‌برم. شخصاً اتومبیلی دارم، خانواده‌ام خانه‌ای دارد، به کالج می‌روم، برای روزنامه‌ها و مجله‌ها مقالات می‌نویسم و نمایش‌نامه برای تئاتر تدوین می‌کنم. خلاصه، من امریکا و زمانی را که در آن زندگی می‌کنیم، کاملاً خوب و عالی می‌بینم.

- آخر تو در باطن امر فرانسوی هستی، و من اغلب این هوس را داشته‌ام که از تو بپرسم آیا این موضوع تو را ناراحت نمی‌کند؟

- فراموش مکن، پدرجان، که امریکا دخترخوانده‌ی فرانسه است، و انقلاب امریکا و اعلام استقلال آن در سال ۱۷۷۶ بسیار به انقلاب کبیر سال ۱۷۸۹ فرانسه شبیه است. این دو انقلاب دنیا را تغییر داده‌اند. و تو شاید بدانی، این لویی شانزدهم بود که با کمک کردن به امریکایی‌ها موافقت کرد. بالاخره تو مردانی همچون لافایت^۱ و دوگراس^۲ و روشامبو^۳ داری که در پیروزی امریکاییان در یورکتاون^۴ در سال ۱۷۸۱ سهمیم بوده، و همچنین در قرارداد ورسای^۵ منعقد در سال ۱۷۷۳ شرکت داشته‌اند، قراردادی که به جنگ ایالات متحده‌ی امریکا علیه انگلیس پایان داد و موجب شد که امریکا چنین کشوری بشود که امروز هست. اکنون روابط بین این دو کشور بسیار عمیق‌تر از آن است که خودشان قبول داشته باشند.

- درست، ولی آخر همه‌ی این چیزها یعنی اتومبیل‌ها و متروها و بزرگ‌راه‌ها و

سوپرمارکت‌ها تو را ناراحت نمی‌کنند؟

1- La Fayette

2- de Grasse

3- Rochambeau

4- Yorktown

5- Versailles

- به هیچ وجه. همه‌ی این‌ها مایه‌ی راحتی هستند. انگار زمان را کش آورده‌اند.
- ولی یک دقیقه همیشه یک دقیقه است، و هیچ وقت یک ساعت نخواهد شد.
- گوش کن، پدرجان، آن چه در زمان تو مثلاً بگوییم در یک ساعت انجام می‌شد، حالا در یک دقیقه صورت می‌گیرد، و پنجاه و نه دقیقه‌ی دیگر باز برای ما وقت باقی می‌ماند...

- پس تو زمان را هم می‌آوری، کش نمی‌آوری.

- هر دو را؛ یعنی با هم آوردن زمان آن را کش می‌آورم. یک ساعت حالای من همان شصت ساعت به هم آمده‌ی مرعش است. پس من شصت ساعت را تا به یک ساعت هم می‌آورم و یک ساعت را با معادله‌ی ریاضی نسبت‌ها به شصت ساعت کش می‌دهم.

- خوب، متأسفم، ولی من باز مرعش را ترجیح می‌دهم. در آن جا آدم مسیر روزها و ماه‌ها و فصل‌ها را با سیر طبیعی خودشان دنبال می‌کرد. من اقرار می‌کنم که این جا خیلی عجیب و جالب توجه است، ولی بالاخره برای من دنیای دیوانه‌ها است.

آراکسی از گفت‌وگوی ایشان خوشش می‌آمد و با خود می‌گفت که دو نسل چندان متفاوت با هم هر روز با یکدیگر شاخ به شاخ می‌شوند بی‌آن که در عین حال یکدیگر را محکوم کنند. برای آرام این دنیا چیزی به جز یک میدان تماشا نبود، ولی برای پسرش میدانی بود که خود نیز در آن شرکت مستقیم داشت: او جسماً و روحاً در این دنیای دایم در تغییر، که موجود انسانی یا به سرعت با آن خو می‌گیرد و یا بی‌رحمانه پس رانده می‌شود، غرقه می‌شد. و آرام بی‌آن که صریحاً قبول کند، از آن بسیار بهره می‌گرفت و بیش از پیش شکوفا می‌شد. و برترین حد این شکوفایی روزی بود که او به همراه هاروت به تلویزیون نگاه می‌کرد و صحنه‌ی فرود آمدن آپولوی هشت را در کره‌ی ماه دیدند.

آرام با تماشای آن صحنه زمزمه کنان گفت:

- وای، خدایا! من هیچ وقت به خواب هم نمی دیدم که چنین صحنه‌ای را به

چشم بینم!

پسرش در برابر این شور و هیجان با خود می گفت که آرام درست بچه‌ی این قرن است، بچه‌ای که دوران زندگی اش بدون به حساب آوردن کشت و کشتار و تبعید و آوارگی از کشوری به کشور دیگر در مدتی نسبتاً کوتاه راه درازی را که در بین گاو و گاواهن مملکت قدیم شان و فرود آمدن دو مرد در کره‌ی ماه وجود دارد، می پوشاند. او برای پدر و مادرش خوشحال بود، برای دو موجودی که سرانجام خویشتن را در یک کانون خانوادگی در آرامش و در امن و امان احساس می کردند. آن «درد ارمنی بودن» که به بازگشت کورکورانه‌ی ماهی آزاد به رودخانه‌ی زادگاهش شبیه است، همین که اوضاع از هر جهت روبه راه می شد، شروع به عود کردن می نمود، چون آن دردی بود که در تقریباً همه‌ی دوران آوارگی دوباره عود می کرد. چون پنجاهمین سالگرد ازدواج آراکسی و آرام نزدیک می شد، که ورک و ستراک و هاروت و خواهران و به طور کلی همه‌ی افراد خانواده تصمیم گرفتند با فرستادن ایشان به بیروت به نزد اقوام پدری آرام محبتی در حق شان کرده باشند.

تالار بزرگی کرایه کردند. تمام افراد خانواده که اکنون بیش از پنجاه نفر شده بودند، با عده‌ی زیادی از خویشان دور و نزدیک، به دور میزهای بزرگی گرد هم آمدند. همه خوردند و نوشیدند و با نوای ارکستر مختصری رقصیدند. هاروت با دیدن این صحنه به فکر اختلاف بین نخستین جشن ازدواجی افتاد که در شهر وین و در «کمپ»، در درون سردابی قدیمی اتفاق افتاده بود و در آن جا عروس و داماد روی نیمکتی نشسته بودند، با این جشن یادبود که سی سال بعد در محیطی شاد و با گروهی تقریباً خوشبخت برگزار می شد. در زمینه‌ی مادی، دنیا نسبت به ارمنیان جوانمردی از خود نشان داده بود، و یا به عبارت دیگر، ایشان خوب توانسته بودند راه

خود را بیابند. هر چند هاروت با خود می‌گفت: آیا ایشان درست مانند همان بچه‌های یتیمی نیستند که وارث ثروتی شده‌اند، بی‌آن‌که این ثروت تغییری در حالت درد و رنج یتیم شدن‌شان داده باشد؟ چون در هر صورت باز هم یتیم مانده بودند. همین احساس را هاروت در نگاه مادر بزرگش هم که در کنارش نشسته بود، خواند. آن زن در گرماگرم جشن و شادی سر به بیخ گوشش برد و به او گفت:

- تو می‌دانی، هاروت، که می‌گویند - و شاید در بسیاری از زبان‌ها هم این مثل مصطلح باشد - اگر جلی بافته از تار و پود زر هم به روی یک خر بکشی، همچنان خر باقی خواهد ماند. این حکم در مورد کسانی هم که روحاً و معنأً بدبختند، صادق است. معه‌ذا این بدبختان متأسفانه درمان درد خویش را در ثروت‌اندوزی و در تأمین مادی می‌جویند، در صورتی که این دارو تأثیری به جز شدت بخشیدن به درد ندارد. من امیدوارم که همه‌ی این مسایل چیزی به تو بیاموزد.

- مطمئناً همین‌طور است، مادر بزرگ.

- شنیده‌ام که تو زیاد مطالعه می‌کنی.

- درست است.

- درباره‌ی چه چیزی مطالعه می‌کنی؟

- تقریباً درباره‌ی همه چیز، ولی بیشتر درباره‌ی تاریخ ارمنیان.

- بسیار خوب، پس تو باید در این باره کتاب خوبی برای من بنویسی. موافقی؟

- موافقم.

همان‌گونه که پیش‌بینی شده بود، آرام و آراکسی با خانم رُنه زن برادر آراکسی به بیروت رفتند. این سفر با هواپیما از نیویورک به پاریس و از پاریس به بیروت و با برگشت از همان طریق، قرار بود با گردش‌هایی که بایستی در لبنان و سوریه بکنند، و از همه عجیب‌تر، رفت و برگشتی یک روزه هم تا مرعش داشته باشند، پنج هفته

طول بکشد. خانم رُنه مهربان برای نشان دادن علاقه و مهر و محبتی که نسبت به آن زن و شوهر داشت، همه‌ی موجبات این سفر را دقیقاً تدارک دیده بود. وقتی پس از مدتی بیش از سه هفته با باری از هدیه‌ها و با عکس‌ها و شیرینی‌های ساخت بیروت بازگشتند، در آن دم که آرام و آراکسی بر اثر خستگی در نتیجه‌ی پرواز درازمدت خواب‌شان برده بود، واهه از زنش پرسید:

- چرا ایشان مدت بیشتری نماندند؟ شما که به قدر کافی پول داشتید، مگر نه؟

- البته که داشتیم، و این هیچ مسأله‌ای نبود. بستگان آرام آدم‌های بسیار متمکن

و ثروتمندی هستند و یک خانه‌ی بیلاقی زیبا هم در کوهستان دارند. نه، جانم، همه از صمیم قلب و با آغوشی باز انتظار ایشان را می‌کشیدند. خلاصه خیلی کس‌ها را دیدند و در خیلی جاها گشتند، در بیلس، در بعلبک، در حمص، در دمشق و در همه‌ی جاهای دیگر، از جمله یک هفته‌ی تمام در کوهستان، نزدیک آخرین درخت‌های سدر لبنان؛ و سپس یک سفر برقی یک روزه هم به مرعش کردند. پسرعموی آرام یک راننده‌ی خوب عرب پیدا کرده و اتومبیل خود را در اختیارش گذاشته بود که ایشان را تا به مرعش ببرد و بیاورد. آرام و آراکسی خوشحال به نظر می‌رسیدند. در آن دم که به مرز ترکیه رسیده بودیم، آرام به آن راننده‌ی عرب گفت که پیش از رسیدن به جلوی پاسگاه گمرک توقف کند، و در آن جا با آراکسی از اتومبیل پیاده شد. من از ایشان پرسیدم که مگر خبری شده است. ایشان به من جواب دادند که: «بلی، البته.» من به هر دو اطمینان دادم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، چون راننده‌شان عرب است و خودشان هم گذرنامه‌ی امریکایی دارند، و هیچ مسأله‌ای از این طرف حتی با داشتن نام و هویت ارمنی پیش نخواهد آمد. پس از آن دیدم که آرام و آراکسی دست یکدیگر را گرفته‌اند، و آرام آهسته به من گفت: «من متأسفم، رنه؛ ما به مرعش نمی‌آییم.» من به او گفتم: «چرا؟ از این جا تا آن جا بیش از بیست دقیقه با اتومبیل راه نیست.» ولی او به من جواب داد: «تو اگر خودت دلت

می‌خواهد به آن‌جا برو، ما این‌جا به انتظارت می‌مانیم.» من پس از چند دقیقه سکوت به انگیزه‌ی حس کنجکاوی از او پرسیدم: «آرام، ممکن است به من بگویی چرا نمی‌خواهی بیایی؟» او پیش از این که به من جواب بدهد، مدت زیادی مکث کرد، و سپس به لحنی که من هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد، گفت: «آخر ما کسی را در آن‌جا نداریم، زیرا همه‌ی کسان‌مان که در آن‌جا بودند، مرده‌اند و دیگر حتی گور هم ندارند.» و هر دو چون دو طفل یتیم از تپه‌ی کوچکی بالا رفتند، چنان‌که گویی می‌خواستند منطقه‌ی دوران کودکی خود را بهتر تماشا کنند. من ناگهان همه چیز را فهمیدم و در درون اتومبیل به گریه درآمدم، در حالی که به آن دو که دست در دست هم و بی‌حرکت به روی تپه ایستاده و خیره چشم به سمت مرعش دوخته بودند، نگاه می‌کردم. در آن لحظه، آن راننده‌ی خوب عرب به من گفت: «می‌بینید، خانم، که ارمنی بودن مانند ایشان چه معنایی دارد!» و به من توضیح داد که در ترکیه روی گذرنامه‌های ارمنیانی که به خارج می‌روند، مهری زده می‌شود با این عبارت: «بدون حق برگشت.» وقتی هر دو از سر تپه برگشتند، هیچ اشکی به چشمان‌شان نبود، و آراکسی به لحنی آهسته و آرام به من گفت: «رُنه، خواهر عزیز، اگر برای تو زحمت نیست، ما را هر چه زودتر به خانه‌مان در بُسُن برگردان... همان‌جا، به خانه‌مان، پیش بچه‌های‌مان و خانواده‌مان و تاکوهی و واهه.» و بنابراین، به همین دلیل بود که سفر کوتاه شد. این ماجرا که برایت نقل کردم، سه روز هم نیست که روی داده است...

هیچ‌کس سؤال دیگری از خانم رنه نکرد.

هاروت هر چه بیشتر در مسایل مربوط به ارمنی‌ها مطالعه می‌کرد، بیشتر خوشتن را مجبور می‌دید به جزییات تاریخی مختلف بپردازد و بیش از پیش در سیر تاریخ به عقب برگردد تا موفق به تشخیص علل متعدد و مبهم وقایع بشود. او

با سرودن شعر به زبان انگلیسی و نوشتن داستان‌های کوتاه و با تألیف کتابی درباره‌ی «پلشتی» خویشان را همچون صنعتکاری می‌دید که موزاییک بزرگی ساخته باشد. موضوع تحقیق و تتبع او تنها آن کشت و کشتارهایی نبود که در سیر تحول امپراتوری عثمانی وسیله‌ی واقعی و حقیقی پیروزی‌ها و سپس به دست گرفتن حکومت شده و بلغاریان و یونانیان و صربیان و بسیاری از ملت‌های دیگر از آن‌ها رنج و آسیب دیده بودند. آزار و اذیت‌های وحشیانه‌ای که نسبت به ساکنان صلح‌طلب و بی‌سلاح صورت می‌گرفت و قتل‌عام‌های بی‌جهتی که از زنان و کودکان و پیرمردان بی‌گناه می‌شد، همچون پول رایج رواج داشت. گسترش دامنه‌ی امپراتوری عثمانی در ماه دسامبر سال ۱۶۸۳ در برابر دروازه‌های شهر وین متوقف گشته و ناقوس انحطاط آن در نبرد پله‌ونا^۱ در زمستان سال ۱۸۷۷، نواخته شده بود. و از آن هنگام به بعد، در دوران خونین سلطنت عبدالحمید، که بر حسب تصادفی عجیب مادرش یک رقاصه‌ی ارمنی بود که در هفت سالگی عبدالحمید فوت کرده بود، به واژه‌ی «کشتار» بیشتر اوقات اصطلاح «قلع و قمع» هم اضافه می‌شد. بنابراین دیگر مسأله‌ی جنگ و پیروزی‌ها و تحمیل مذهب یا فرهنگ مطرح نبود؛ همچنین مسأله‌ی بسط و گسترش ساده‌ی حدود و ثغور جغرافیایی نیز مطرح نبود، بلکه قضیه‌ی قلع و قمع مرتبی مطرح بود که برنامه‌ی اجرای آن به طور خیلی عادی ریخته شده بود. بدین گونه، نخستین کشتارهای بزرگ همچون یک اقدام لازم و عقلایی با صدای شیپوری که صبح برای آگاه کردن سربازان از آغاز کار در آن می‌دمیدند، صورت می‌گرفت. و دوباره همان شیپور در بعدازظهر یا در غروب به صدا در می‌آمد تا سربازان را به سربازخانه‌های‌شان بازگرداند. پیش از این که اروپا از این فاجعه آگاه شود، بیش از یکصد هزار نفر ارمنی از بین رفته و قربانی یک قتل‌عام حساب شده و خوب سازمان یافته شده بودند. قدرت‌های بزرگ در آغاز قرن از این

۱- Plevna از شهرهای بلغارستان که روس‌ها و رومانیایی‌ها در ۱۸۷۷ در آنجا عثمانی‌ها را شکست دادند. (مترجم)

کار به خشم آمده و برای چند مدتی جلوی تصمیم سرد و مرگبار عبدالحمید را گرفتند. لیکن پیشامد جنگ جهانی اول در ۱۹۱۴ پرده‌ای به دست رهبران ترکیه‌ی جوان داده بود تا کاری را که آن سلطان خون‌آشام شروع کرده بود، در زیر پوشش آن به انجام برسانند.

یک روز مالجیان که از نزدیک پیشرفت‌های شاگرد مورد حمایت خود را در کار تحقیقی‌اش دنبال می‌کرد، از او پرسید:

- الان در کجای کاری، هاروت؟

- راستش نمی‌دانم. من همه‌ی اطلاعات را در مغزم انباشته می‌کنم، و روزی تقریباً یک کتاب را می‌بلعم. پدرم هیچ نمی‌خواهد چیزی در این باره به من بگوید، و مادرم هم با وضعی که دارد، شاد و خوشبخت است و اهل صحبت در این زمینه‌ها نیست. تنها مادربزرگم است که اطلاعاتی به من داده است. ولی آخر فکرش را بکنید، او همه‌اش به درگاه خدا دعا می‌کند که هر چه زودتر از این دنیا برود.

- خوب، ولی تو در کجای کار هستی؟

- من در واقع مثل این که در بین دو کلمه‌ی «قتل‌عام» و «قلع و قمع» «گیر» کرده‌ام. بالاخره گمان می‌کنم در کلمه‌ی «قلع و قمع» نیز چیزی به جز نوعی از همان قتل‌عام «بی‌نام و نشان» نمی‌توان دید، و من در آن بزرگ‌ترین رذالت موجود انسانی و ننگ و فضیحت بشریت را می‌بینم. حال نبرد گلاادیاتورها^۱ را در زمان رومیان مثال بزنیم. من خود در نزدیکی یک محوطه‌ی شنزار که در زمان‌های قدیم میدان نبردهای گلاادیاتورها بوده است، بزرگ شده‌ام و اغلب اوقات از مدرسه قاچاق می‌شدم و در آن حول و حوش‌ها گردش می‌کردم. به هر حال، گفتم نبرد گلاادیاتورها را مثل بزنیم: ایشان همه به جنگ کشیده می‌شدند در حالی که به طور مساوی مسلح بودند. آن که برنده می‌شد زنده می‌ماند، و آن که بازنده می‌شد

۱- غلامان یا اسیران جنگی که رومیان ایشان را با هم یا با حیوانات درنده به جنگ می‌انداختند و از دندن آن صحنه‌ها لذت می‌بردند. ضمناً برنده یا فاتح آزاد می‌شد. (مترجم)

می‌مرد، و در هر صورت، این یک جنگ با شرایط مساوی بود. چینیان قدیم هم وقتی دشمنی را می‌کشتند، بر مرگش می‌گریستند. در میان سرخ‌پوستان امریکا هم کسانی که در یک نبرد انگیزه‌ی مرگ این و آن می‌شدند، از سرزمین خود تبعیدش می‌کردند. نوک نیزه‌های ایشان با چیزی شبیه به یک گلوله‌ی چرمی پوشانده می‌شد تا حریف را نکشد بلکه فقط به تن او بخورد؛ و به کسی که به این ترتیب نیزه‌اش را به تن حریف می‌زد، این حق داده می‌شد که پری به پره‌ای کلاه خود اضافه کند. این برخوردها جنگ نبود، بلکه شبیه به مسابقه‌ای بود که بین دو مبارز صورت می‌گرفت. و پس از آن، نبردهای آراسته پیش آمد که لشکری با لشکری دیگر درگیر می‌شد. سپس کشت و کشتارها، به ویژه کشتارهای مذهبی رایج شد که در آن‌ها کسانی هم که دخالتی در جنگ نداشتند، تنها به بهانه‌ی دینی که به آن معتقد بودند، قربانی می‌شدند. من گمان می‌کنم که دوران قتل‌عام آیینی و بی‌نام و نشان کسانی که در جنگ شرکت نداشتند، از ارمنیان شروع شد، و در آن منتهای رذالت و ننگ و فضیحت وجود دارد. آخر چگونه آلمان با چنان تمدنی که داشت، در دوران حکومت نازی‌ها به خود اجازه داد که شش میلیون یهودی را قتل‌عام کند؟ چگونه امپراتوری عثمانی حاضر شد علاوه بر مسلمانان شیعه و یونانی‌ها و بلغاری‌ها و رومانیایی‌هایی که کشته بود، یک میلیون و نیم ارمنی را نیز بی‌جهت از بین ببرد؟ باری، من اکنون در فکر چند واژه از کلمات مصطلح در قرن بیستم مانند «قلع و قمع» و «بی‌نام و نشان» یا «زیرجلی» و «غیرجنگی» فرو رفته‌ام، و می‌بینم که این مصیبت به نحوی هر چه شدیدتر در جاهای دیگر نیز از جمله در هندوستان و در آفریقا ادامه دارد و در همه جا لکه‌ی ننگی بر جا می‌گذارد، و یا همچون یک بیماری عفونی از ملتی به ملتی دیگر سرایت می‌کند. من از خود می‌پرسم که اگر اثری هم از انسانیت و شرافت در این کار نیست، لااقل چه فایده‌ای در آن وجود دارد، در عملی تا به این حد زشت و نفرت‌انگیز، تنها به بهانه‌ی دلایل سیاسی یا افکار میهن‌پرستی و ملی‌گرایی که تا به سرحد جنون کشانده شده است. من اعتراف می‌کنم که امروز تا اندازه‌ای

حرف‌های پدر و مادرم را بهتر می‌فهمم. چه قدر باید زشت و دهشتناک باشد بی‌سلاح بودن، حریف جنگی نبودن، دولت و حکومت نداشتن، لشکر نداشتن، دشمن کسی نبودن، و با این وصف، بدون هیچ دلیل موجهی خود را در معرض قتل‌عام دیدن! در باطن امر «بیماری ارمنی بودن» همین است که در یهودیان و لهستانیان و روس‌ها و هندیان و سرخ‌پوستان و افریقاییان هم دیده می‌شود. من از خود می‌پرسم که پس این سازمان ملل متحد به چه درد می‌خورد؟ بالاخره این است رشته‌ی تفکرات من، آقای مالجیان.

مالجیان از جا برخاست و به طرف پنجره رفت. از آن جا باغ ملی بُسْتَن را می‌دید و اتومبیل‌هایی را که می‌رفتند و می‌آمدند و اشخاصی را که عبور می‌کردند، و این همه، احساس بهشت کوچکی را به او می‌داد و احساس بهترین دنیای ممکن را. آخر زمزمه کنان گفت:

- هاروت، من دارم به این آدم‌ها که در بیرون هستند، نگاه می‌کنم و با خود می‌گویم که اگر به کوچه بروم و به گوش یکی از آنان بی‌هیچ دلیل و بهانه‌ای یک سیلی بزنم، دیوان عدالت مرا خواهد گرفت و به زندان خواهد انداخت. در عوض، اگر جنایتکاری بشوم در خدمت یک دولت یا یک سازمان سیاسی، و همان نوع کشت و کشتار بی‌نام و نشان را اجرا کنم که تو الان از آن سخن گفتی، به من مدال افتخار هم خواهند داد. پیش از جنگ اخیر، و حتی پیش از کشتار یهودیان، من با خود می‌گفتم که ما ارمنیان بالاخره مرجع عدالتی برای ملت خود پیدا خواهیم کرد؛ و گمان می‌کردم که مورد تنها شامل حال ما است، ولی حالا می‌بینم که حق با تو است: «بیماری ارمنی»، همان‌طور که تو گفتی، در دنیا پخش شده و به همه جا سرایت کرده است، و همه حتی یک ترک هم بالقوه ارمنی است.

و در حین بازگشتن به دفتر کار خود آهی کشید و به گفته افزود:

- بالاخره من نیز همچون یک سرباز پیر کمی خسته و از پا افتاده هستم...

آن‌گاه به سرعت کشوی میز کارش را بیرون کشید، از آن یک بسته اوراق ماسش

شده در آورد و روی میز گذاشت و گفت:

- خوب نگاه کن، هاروت، من این بسته را به تو می‌سپارم.

- این‌ها چه هست؟

- این‌ها فهرست کتاب‌ها است. من بیست سال زحمت کشیده‌ام تا کامل‌ترین صورت آن‌ها را که به گمانم بیشتر درباره‌ی ارمنستان و مسایل مربوط به آرامنه هستند، گردآورده‌ام.

- و من با این‌ها چه باید بکنم؟

- باید آن‌ها را مطالعه کرد و خواند. من می‌خواستم همه‌ی آن‌ها را به صورت کتابی درآورم، ولی دیگر نه زور و توان این کار را دارم و نه انگیزه‌ای ضروری مرا به انجام دادن آن وامی‌دارد. حوادث دوران من دیگر از سر من هم گذشته‌اند، ولی با تو... مطلب فرق می‌کند... با تو باز شانس هست.

هاروت آهسته و با دقت، صفحات درازی را که روی آن‌ها و با فاصله‌ی مساوی عنوان کتاب‌هایی به زبان‌های فرانسه و انگلیسی و آلمانی و ارمنی ماشین شده بود، برگردانید، و جمع همه‌ی آن‌ها را به حدود سه هزار عنوان برآورد کرد. آن‌گاه پرسید:

- آیا شما همه‌ی این کتاب‌ها و همه‌ی این گزارش‌ها را خوانده‌اید؟

- بلی، بالاخره تقریباً همه‌ی آن‌ها را خوانده‌ام. ولی نمی‌رسم به این که از آن‌ها یک تألیف ارزشمند بکنم، شاید بدین جهت که من نیز یکی از جان به‌در بردگان از کشت و کشتار هستم. من بارها کوشیده‌ام که به تدوین چنین کتابی شروع کنم تا سرانجام فهمیدم که لیاقت آن را ندارم. تو حاضر هستی در این راه تلاشی بکنی؟
- من همان‌طور که شما می‌گویید، دلم می‌خواهد تلاش کنم. این کار چه قدر وقت خواهد گرفت؟

- سال‌ها، سال‌های متمادی. من می‌توانم در یافتن آن‌چه به نظرت لازم بیاید که در دسترس داشته باشی به تو کمک بکنم. من به تو اعتماد می‌کنم. به یک معنی من مشعل را به دست تو می‌دهم تا شاید روزی که تو هم مثل من خسته

شده، بتوانی آن را به دست کس دیگری بدهی.
هاروت با پی بردن کامل به این نکته که مالجیان پیش از اتخاذ چنین تصمیمی
باید خوب فکرهايش را کرده باشد، لبخندزنان جواب داد:
- بنابراین از من دویدن و از شما با تيله‌ها بازی کردن.

مالجیان گفت: «بگذار نکته‌ای را هم به گفته بیفزاییم؛ تو اگر این کار بی‌اجر و مزد
را هم انجام بدهی، این ارمنی‌ها نیستند که در این راه به تو کمک خواهند کرد. تو
خودت از همان مثال پدرت به این نکته پی‌برده‌ای و می‌دانی که ارمنیان بیشتر
می‌کوشند این مطالب را پنهان بدارند نه این که آن‌ها را برملا کنند. آنان همچون
یتیمانی که سرنوشت بدبخت‌شان کرده باشد، چنین احساس می‌کنند که خود خدا
ترک‌شان کرده است، و به همین جهت، بیشتر در پی این هستند که محبت دیگران
را نسبت به خود جلب کنند نه این که ظلم و ستم عظیمی را که در حق‌شان شده
است، هوشمندانه جبران کنند. آنان هنوز خجالت می‌کشند از این که یک قربانی
خلع‌سلاح شده هستند، و به همین جهت در حالتی به سر می‌برند که خودشان هم
نمی‌دانند چه احساسی دارند؛ در نتیجه، استادان ما اگر چیزهایی هم می‌نویسند، یا
کنفرانس‌ها یا گزارش‌هایی هم می‌دهند، در کسی تأثیر نمی‌بخشد.»

آرام پس از سال‌ها ملاحظه‌کاری که در موارد خاصی از هاروت فاصله می‌گرفت،
از این پس این ملاحظه‌کاری را کنار گذاشته بود و گاه و بی‌گاه از پله‌ها بالا می‌رفت و
به اتاق بزرگی که دفتر کار پسرش هم بود و اکنون از تابلوهای نقاشی و از
ستون‌های کتاب‌چیده بر کف اتاق پر بود، سر می‌زد. آراکسی در تمیز کردن آن اتاق
دچار زحمت می‌شد، ولی او برای این بی‌نظمی و ریخت و پاش که مظهر نظم و
انضباط یک فکر خلاقه بود، احترام قایل بود و آن را به طیب‌خاطر تحمل می‌کرد.
آرام ماه‌ها از جلوی در این اتاق که چراغ آن تا نیمه‌های شب روشن بود، رد می‌شد،
چون هاروت پیش از این که صبح به سر کار خود و به دنبال فعالیت‌های دبکرس

برود، چند ساعتی بیش نمی‌خوایید. برای آرام پسرش تبدیل به نوعی تهدید پنهانی شده بود که هر آن ممکن بود در جعبه‌ی اسرارآمیز حاوی رازهای زندگی ارمنیان را باز کند و اسرار ایشان را برملا سازد؛ با این حال، هاروت با هیچ‌کس در این باره حرفی نمی‌زد. او فقط لاینقطع اسناد و مدارک جمع می‌کرد، برای روزنامه‌های امریکایی مقاله می‌نوشت و به دنبال کارهای دیگری می‌رفت که آرام اطلاعی از آن‌ها نداشت. یک شب آرام با بسته‌ای که خوب نخ‌پیچی شده بود، از پله‌ها بالا رفت، به اتاق هاروت درآمد، و در حالی که بسته را روی توده‌ای از کتاب‌ها می‌گذاشت، به او گفت:

- هاروت، بیا. من از مدت‌ها پیش دلم می‌خواست این بسته را به تو بدهم، ولی راستش تا به حال نمی‌توانستم خودم را به انجام چنین کاری راضی بکنم. البته شاید این برای تو چیز زیاد مهمی نباشد، چون با همه‌ی این چیزهایی که اکنون داری، شک دارم که آیا این‌ها به درد خواهند خورد یا نه.

هاروت که نگاهش با نگاه ترسان پدرش تلاقی کرده بود، در جواب گفت:

- معلوم نیست، شاید هم برایم مفید باشند.

لیکن او می‌دانست که آرام بایستی فواصل خودش را از این بابت با او نگاه دارد تا جسماً و روحاً سالم بماند؛ و خودش هم باید بپذیرد که گاه به عنوان نامحرم نسبت به واقعیات گذشته تلقی شود، و این درس سخت و ناخوشایند را درک بکند که برای بهتر خدمت کردن به یک آرمان بهتر است که آدم خودش به آن تعلق نداشته باشد.

آرام در توضیح بسته‌ی اهدایی به پسرش گفت:

- در این بسته عکس‌هایی است از اجدادت، و حتی از یک مادربزرگ چند نسل پیشت که یکصد و پانزده سال عمر کرد، و نیز اسناد مختلف، و چند نامه‌ای هم از آرمین. در باطن امر این‌ها تاریخی نیستند، ولی واقعیت دارند.

- پدرجان، این‌ها برای من بیش از آن مهمند که تو بتوانی حتی تصورش را

بکنی. تو به این توده‌های روی هم چیده‌ی کتاب‌ها نگاه کن؛ این‌ها همه کلماتند و اطلاعاتی که البته زمینه‌ی تاریخ را می‌سازند، ولی در آن‌ها موجودات زنده‌ای وجود ندارند که نفس بکشند و فکر بکنند و آرزویی در دل داشته باشند. تو می‌دانی که تاریخ یک نوع سفر بدون مسافر است. ارمنستان برای من تو هستی و مادرم و مادر بزرگم و آرمن و همه‌ی کسان دیگرم. و اگر من باب مثال ارمنستان یک درخت زردآلو باشد، ارمنی‌ها میوه‌های آن یعنی زردآلو هستند.

- عجب! تو هم مثل پدر من یعنی مثل پدر بزرگت حرف می‌زنی. حال، به حکم کنجکاوی از تو می‌پرسم که در کار تحقیق و تتبعت به کجا رسیده‌ای؟

- به همه جا و به هیچ جا. اکنون تقریباً همه‌ی مسایل مربوط به کشت و کشتار را می‌دانم و از آن گاهی وقت‌ها احساس بیماری می‌کنم. و به علاوه من دارم پارچه‌ام را از ته می‌بافم، یعنی از روسیه و فرانسه و انگلیس و آلمان شروع کرده‌ام. البته تاریخ امپراتوری عثمانی هم برایم خیلی جالب است. تو هیچ می‌دانستی که از قرن هیجدهم به بعد سلاطین عثمانی در صدد برآمده بودند در مملکت‌شان نظام دموکراسی برقرار کنند؟ و این به خاطر یک زن جوان فرانسوی بود که راهزنان او را اسیر کرده و به عنوان هدیه به سلطان عبدالحمید اول داده بودند، و او آن زن را بسیار دوست می‌داشت. آن زن نه‌مه دُوبک دُوری^۱ نام داشت. او معشوقه‌ی سلطان عبدالحمید اول و سلطان سلیم و مادر سلطان دیگری به نام سلطان محمود «اصلاح طلب» بود، همان سلطانی که گفته بود: «من در میان رعایای خود مسلمانان را فقط در مسجد، عیسویان را فقط در کلیسا و یهودیان را فقط در کنیسه از هم تمیز می‌دهم، و در غیر این صورت هیچ تفاوتی مابین ایشان نمی‌بینم.» او به خاطر علاقه‌ای که به فرهنگ و تمدن فرانسوی داشت، دانشکده‌های پزشکی و مدارس نظام و روزنامه‌هایی در مملکت دایر کرد و تغییرات کلی در طرز لباس مردم

داد.

آرام به لحنی اندک پرطنز و تمسخر گفت: «این‌ها همه‌اش قصه است؛ ولی آخر بردگی یونانیان و کشتار بلغاریان و سپس ارمنیان را چگونه باید توجیه کرد؟»
 - من در پی این نیستم که در این‌باره توضیحی بدهم، چون معتقدم که اول باید درباره‌ی درستی آن‌چه می‌خواهم بگویم، مطمئن باشم. من و تو آن‌چه به هم می‌گوییم، متقارناً درست است. نیت‌ها و تلاش‌ها در کار بوده‌اند، ولی کاملاً به انجام نرسیده‌اند. من باب مثال، همین هیتلر را بگیریم و آخر کارش را...

آرام گفت: «نه، متشکرم، کله‌ی من دیگر از این چیزها پر شده است. وارتانیان اغلب اوقات به من می‌گویند که تاریخ یک کوچه‌ی بن‌بست همیشگی است، و آدم در باطن امر نمی‌تواند هیچ‌چیزی را تغییر بدهد. ما به جز این که اتفاقات قضا و قدر را تحمل کنیم، کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم. من گمان می‌کنم بالاخره پس از هفتاد سال عمر توأم با رنج و سختی در این سیاره‌ی لعنتی، که روی هم‌رفته باز به نظرم عجیب می‌آید، یک دانه عقل در کله‌ام سبز بشود.»

آرام بسته‌ای را که آورده بود، باز کرد، عکس‌ها را به هاروت نشان داد و اسم هر یک از کسان و نسبت خانوادگی ایشان را با خود شرح داد. هر دو با نگاه کردن به آن چهره‌های حیرت‌زده و معصوم که در برابر یک دوربین عکاسی قدیمی مات‌شان برده بود و لابد به آن به صورت یک اسباب‌شبه جادویی می‌نگریستند، لبخند زدند. آرام وقتی از آن‌جا رفت، در خود احساس اندک آرامش کرد. پیش از خوابیدن ماجرا را برای آراکسی نقل کرد، و زنش گفت:

- بیچاره هاروت!

- چرا بیچاره؟ خیلی هم خوب گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشد.

- تو بعضی وقت‌ها به راستی هیچ‌چیزی را درک نمی‌کنی، ها! این در سرشت آدمی است که کسانی را که می‌خواهند دردی را از او دفع نمایند، محکوم می‌کند. من

می دانم که تو هاروت را به اندازه‌ی همه‌ی بچه‌های دیگرت دوست می‌داری، و با این حال، تا حدی خودت را از او کنار می‌کشی. درست می‌گوییم یا نه؟ آرام تصدیق کرد و گفت: «آخر بچه‌های دیگر هیچ سؤالی مطرح نمی‌کنند و به همین زمان حال راضی هستند. ولی او پرونده‌ی همه‌ی زمان‌ها را در می‌آورد و به آن‌ها ور می‌رود.»

- پس او آدم خطرناکی است. تحسینش می‌کنند ولی دل‌شان می‌خواهد که به یک‌باره دهانش را برای همیشه ببندند.

- تو مبالغه می‌کنی.

- شاید یک کم، ولی در آن چه می‌گوییم، حقیقت وجود دارد. من عین آن چه را که به تو گفتم، در خودم دیده و حس کرده‌ام. کسانی مانند او در خواب‌مان، در پندارهای مان و در رؤیاهای مان مزاحم ما هستند. او بسیار به مادر من شباهت دارد، و یا حتی به خود تو در آن زمان که در مرعش بودی. در سایه‌ی عنایت مادرم بود که تو توانستی تحصیل بکنی، و به وصلت با من توفیق یافتی. هیچ می‌دانی که آن وقت‌ها درباره‌ی تو چه می‌گفتند؟ می‌گفتند: «بفرما! این هم یک ارمنی که بلد است قرآن را بهتر از خود عرب‌ها بخواند و معنی کند.» و مخصوصاً درباره‌ی ارتباط با آن امام پیر... می‌بینی که آدم زود همه چیز را فراموش می‌کند، و از این گذشته می‌کوشد صدایی را که در پی کشف حقیقت است، خفه کند.

آرام وقتی به خواب رفت، در خواب دوران‌های جوانی خویش را در آن وقت‌ها که خود نیز جویای پاسخ‌هایی به همه‌ی مسایل بود، بازدید؛ دوران‌هایی که سیر مرتب آداب و رسوم دسته‌جمعی بیشتر اوقات او را به لبه‌ی گرداب یأس و نومیدی کشانده بود. او خویشتن را «حاشیه‌رو» و یا شاید کمی دیوانه می‌دید از این که می‌خواست تا حدی از مسیر آبا و اجدادی جامعه‌ای که خود به آن تعلق داشت، فراسر و دورتر برود، جامعه‌ای که قرن‌ها بود شیوه‌ی عملش همان بود که بود و نابرابر

مسأله‌ای را که حاوی نقطه‌نظری مغایر با نظر خودش بود، محکوم می‌کرد. او پیش از این که به خواب برود، از خود پرسید: به هر حال، آیا بخش عمده‌ی بدبختی‌های جامعه‌ی بشری ناشی از این نیست که نمی‌خواهد اختلافات موجود در میان خودشان را بپذیرد و رفع این اختلاف‌ها را با زور می‌خواهد بکند؟ یهودیان از نژاد به اصطلاح آریایی نبودند و ارمنی‌ها هم ترک نبودند، در نتیجه، متحدالشکل کردن همه یا باید با اجرای یکسان قوانین اجتماعی درباره‌ی همه و از جمله با مهر و محبت صورت بگیرد، و یا بالعکس، با تبعید و آزار و اذیت و کنار گذاشتن و یا صاف و ساده با کشت و کشتار عملی بشود. و درست پیش از این که یک‌باره به خواب برود، از خود پرسید آیا به حکم ملاحظه‌کاری از خصلت «ارمنی بودن» خود برای مواجه نشدن با خطرات حتمی وابسته به این اختلاف دست نکشیده بوده است؟

در سن نود و پنج سالگی، سرانجام تاکوهی را به یک خسته‌خانه‌ی ارمنی که محل نگه‌داری سالخورده‌گان ناتوان بود، منتقل کردند. آن‌جا در یک محل خوب و بر سر تپه‌ای واقع بود که دور آن را درختان گرفته بودند، و بیشتر به یک خانه‌ی بزرگ و باشکوه شبیه بود تا به یک آسایشگاه خصوصی سالمندان که آخرین بازماندگان دوران قبل در آن پناه گرفته بودند.

بسیاری از پیران مقیم در آن خانه از این جهت به آن‌جا منتقل شده بودند که فرزندان‌شان دیگر نمی‌توانستند حضور آن موجودات علیل و دایم ناراحت را تحمل کنند؛ و با این حال، آن بیچارگان آرزویی به جز این نداشتند که لااقل در میان کسان و عزیزان خود بمیرند. در حدود یک سوم از ایشان به علل پزشکی در آن‌جا بودند، چون وضع مزاجی‌شان ایجاب می‌کرد که روز و شب تحت مراقبت و پرستاری مداوم باشند. تاکوهی نیز جزو آن عده بود. آن زن که بدنش در طول مدتی نزدیک به یک قرن در عین صحت و سلامت بود، ناگهان به حالتی درآمد که انگار دیگر نمی‌خواست به روال عادی به فعالیت خود ادامه بدهد. دیگر تقریباً نمی‌توانست راه برود، رختخواب خود را کثیف می‌کرد، اصلاً و یا زیاد نمی‌خوابید؛ و با این حال، هوش و حواسش سر جا بود، عقل و شعور خود را از دست نداده بود، همیشه از سیگارهای «کامل» خود می‌کشید و دود آن را به طرف دماغ پیرساران می‌زد. از آن

ناراحت می شدند، فوت می کرد. تا حدی هم مایه‌ی وحشت خانواده شده بود، چون لاینقطع هرچه به فکرش می رسید، می گفت و به پرستاران فحش هم می داد. آنائیس و آراکسی پیش از این که خودشان هم تقریباً به حال بیماری بیفتند، ماه‌ها از او پرستاری کرده بودند. تاکوهی وقتی او را به آسایشگاه سالمندان بردند، هیچ حرفی نزد، ولیکن نگاهش و آن چشمان نافذش که آن همه سختی و بدبختی دیده بودند، بهت‌زده به روی هر دو دخترش خیره ماندند. یک روز که آراکسی گمان کرده بود مادرش پذیرای سرنوشت خود شده است، هاروت به گوش خود شنید که تاکوهی، ضمن نشان دادن پیرمردان و پیرزنانی که گویی در مرده‌شورخانه گذاشته بودندشان، به دخترش گفت:

- آراکسی، خوب به همه‌ی این‌ها نگاه کن... این منظره تو را ناراحت می‌کند، مگر نه؟ لابد می‌دانی، در میان اینان کسانی هستند که به زودی خواهند مُرد، نه برای این که از ایشان خوب پرستاری نمی‌شود یا خوب تغذیه نمی‌شوند، نه، به هیچ‌وجه چنین نیست، این خسته‌خانه جای بسیار خوب و زیبا و آفتابگیری است و درخت و گل و پرندگان هم زیاد دارد. نه، نه، حتی می‌خواهم بگویم که در این جا به آدم از خانه‌ی فرزندانش هم خوش‌تر می‌گذرد؛ ولی تنها از این جهت که یک بار دیگر هم رها شده‌اند، و این بار، دیگر فرزندان خودشان ول‌شان کرده‌اند. بیچاره‌ها سابقاً که کلی رنج و مرارت کشیده‌اند، حالا این هم روی همه‌ی آن‌ها! به دنبال قدری مهر و محبت به دوران کودکی برمی‌گردند. از آن جا که خوب مورد مهر و محبت نبوده و یا از آن نصیبی نبرده‌اند، در این جا دل شکسته و سرخورده می‌میرند. خودشان لخت و پابرنه به این سرزمین آمده‌اند، و بچه‌های‌شان ثروتمند و سرشناس شده و خانه‌های زیبا و اتومبیل‌های قشنگ پیدا کرده‌اند، ولی پدر و مادر پیری دارند که آب از دهان‌شان می‌ریزد. واقعاً که زشت است! آن وقت چه کار می‌کنند؟ خودشان را از شر ایشان خلاص می‌کنند، و فقط عکس‌های زیبایی از

ایشان و از مادر بزرگ و پدر بزرگ نگاه می‌دارند و آن‌ها را همچون کلکسیون پروانه‌های مرده‌ای که روی مخمل سنجاق کرده باشند، به این و آن نشان می‌دهند.

آراکسی گفت: «من از تو معذرت می‌خواهم، مادر... اگر می‌خواهی...»

- نه، نه، نمی‌خواهد خواهش کنی. به هر حال، من که کور نبودم و می‌دانم که تو و آنائیس آن‌چه از دست‌تان برمی‌آمده برای من کرده‌اید. و اینک کار من به این‌جا کشیده است.

- ولی هنوز خیلی دیر نشده است، و می‌توان تو را به خانه برگردانید و یک پرستار هم برای مراقبت از تو استخدام کرد و...

- نه، متشکرم، در امور قلبی تنها بخشش هست، تقاضا نیست.

آراکسی با چشمان اشک‌بار گفت: «پس تو من و آنائیس را محکوم می‌کنی؟»

- نه، من کسی را محکوم نمی‌کنم، ولی از آن‌چه می‌بینم و درک می‌کنم، متأسفم. می‌دانم که دیگر چندان از عمر من باقی نمانده است، ولی وقتی می‌شنوم که این پیرمردان و پیرزنان بیچاره هفته‌ها چشم به راه می‌مانند تا کسی از بستگان‌شان به دیدن‌شان بیاید، و ضمناً می‌دانم که بدبخت‌ها در زندگی چه مراحل را طی کرده‌اند... غصه می‌خورم. شب‌ها صدای‌شان را می‌شنوم که زیر لب غر می‌زنند یا گریه می‌کنند. پس آن فداکاری‌هایی که در زندگی کرده‌اند، به چه دردشان خورده است؟ بالاخره گوش کن، آراکسی، من از تو رنجش خاطری ندارم، ولی بدان که این دنیای کثیفی است وقتی تو کم‌کم می‌خواهی که دیگر به همه‌ی حرف‌ها گوش ندهی و بی‌خیال در میل راحتی خود لم بدهی و بخوابی... جنبه‌ی مضحک و مسخره‌آمیز قضیه به عقیده‌ی من در این است که این جور کسان فکر می‌کنند خودشان هیچ‌وقت پیر نخواهند شد، در صورتی که هر کس به نوبه‌ی خود...

آراکسی از پیش مادرش بیرون آمد و رفت در درون اتومبیل هاروت شروع کرد

به گریه کردن. مادرش از هاروت پرسید:

- این آراکسی چش شده است؟

- او، ای مادربزرگ، از این که تو را در این جا می بیند، بیمار شده است.

- تو چه طور، هاروت، تو هم از این موضوع بیمار شده ای؟

- من از دیدن تو در این حالت غصه می خورم. آنائیس و آراکسی آن چه از

دست شان برمی آمده است برای تو کرده اند، ولی آخر ایشان نه پزشکند و نه پرستار.

- من این ها را می دانم، پسر جان، می دانم. به راستی که اصل مسأله هیچ در این

نیست. من این موضوع را اگر هم نه چندین بار لا اقل یک بار به تو گفته ام که زندگی

در این دنیا دیگر هیچ برای من جالب نیست. همین ایشان هستند که مرا رنج

می دهند و بچه های این پیرمردانی که در این جا به سر می برند و شهامت این را

ندارند که با بهترین و بدترین وضع زندگی بسازند! به عقیده ی ایشان همه باید زیبا و

ثروتمند باشند و بوی گل یاسمن بدهند، و همه باید پهلوان و قهرمان باشند! و در آن

دقیقه که رقص زندگی کند می شود - همچون ماشینی که دیگر به قدر سابق چیز

تولید نمی کند - می گویند باید خردش کرد! بر این توده ی پهن انسانی همه را تاب

می دهند، از کسانی که نقص روحی یا جسمی دارند تا کسانی که زیاده از حد حساسند

و کسانی که خیلی وامانده و عقب افتاده اند، و پیرمردان! تو خودت باید همه ی این

چیزها را بدانی، تویی که در مؤسسات علمی مربوط به بیماری های دماغی کار

می کنی.

- بلی، می دانم.

- خوب، چه نتیجه ای می گیری؟

- همان نتیجه ای که خودت می گیری.

- اوه! نه، هاروت، نتیجه گیری من مخصوص خودم است، و نتیجه گیری تو مال

خودت.

هاروت با مهر و محبت به همه ی آن پیرمردانی نگاه کرد که دوران وحشت و

جنایت را گذرانده، جان به در برده، کوچ کرده و کار کرده بودند تا فرزندان شان بتوانند خود را به پای اصطلاح نردبان اجتماعی برسانند. آن بچه‌ها که اکنون بزرگسال شده، ازدواج کرده و ثروتمند شده‌اند، به راستی نخواهند دانست که پدر و مادرشان در زندگی چه سختی‌هایی را متحمل شده‌اند. و چون در لای دنده‌های چرخ یک جامعه‌ی مصرفی وابسته به این دنیای نو گیر کرده‌اند، اغلب با روحی رو به انحطاط است که به این قراضه‌ها می‌نگرند، به این مفروقی‌نی که از صفر شروع کرده‌اند و هیچ چیز هم ندارند، و حتی زبان کشوری را هم که در آن افتاده‌اند، نمی‌دانند.

هاروت جواب داد: «همین است. من شخصاً این پیرمردان و پیرزنان را تحسین می‌کنم. حماسه‌ی زندگی ایشان دردناک و غم‌انگیز، و در عین حال باشکوه است. الحق که برای انجام آن چه در طول تنها یک نسل کرده‌اند، چه شجاعتی از خود نشان داده‌اند! اینک، ای مادر بزرگ عزیز، پنج سال است که من در مسأله‌ی ارمنیان مطالعه می‌کنم و به گمانم هنوز کاملاً معلوم نیست که چگونه به این عاقبت غیرقابل تصور رسیده‌اند. کاخ‌های زیبای ایشان که در شن‌های بیابان فرورفته‌اند، بالاخره سر برخوانند داشت^۱».

- حکم عدالت شاعرانه صادر می‌کنی، هاروت؟ با این حال، در حرف‌های تو واقعیت زیاد است. درست است که این پیران کف از دهان‌شان می‌ریزد و مانند من لباس‌های خود را کثیف می‌کنند... ولی قلباً و روحاً آدم‌های شریف و خوبی هستند. به هر حال، تنها تقاضایی که این بیچاره‌ها دارند، اندکی حق‌شناسی و محبت است. - از قضا همین مهر و محبت است که در همه جای دنیا نایاب است. البته منظورم از این مهر و محبت تجلیل و پرستش پهلوانان و قهرمانان نیست، بلکه محبت نسبت به کسانی است که ناقص و معیوب شده، تعادل روحی و دماغی خود را از دست داده و به بیچارگی و پیری افتاده‌اند.

۱- شاید منظور از جمله‌ی اخیر این باشد که ایشان یک روز قدرت از دست رفته‌ی خود را باز خواهند یافت. (مترجم)

تاکوهی آهی کشید و با لبخندی بر لب چنین نتیجه گرفت:

- تا همین جا بس کنیم، هاروت، وگرنه به گریه می افتیم و اشک‌های مان را توی سوپ‌مان می ریزیم. با این حال، راست است: این پیران دوران رنج و محنتی را به سر آورده‌اند که بچه‌های شان بویی هم از آن نبرده‌اند! آه، راستی فراموش مکن که برای من چند پاکت سیگار «کامل» بیاوری. لطفاً از آن‌ها که فیلتر ندارند. - آخر با پرستاران چه می‌کنی؟

- آن‌ها بروند گم شوند! همه‌شان را بینداز توی سطل آشغال^۱.

هاروت وقتی در درون اتومبیلش به آراکسی ملحق شد، کوشید تا شیوه‌ی برداشت تاکوهی از قضایا را برای او شرح بدهد، و گفت که مادرت اغلب اوقات تجربیات شخصی خود را درسی آموزنده برای همه می‌داند و برای هر مسأله‌ای جوابی فراتر از حد تصور خود می‌جوید.

آراکسی گفت: «خوب، حالا می‌خواهی من چه بکنم؟ دیگر بیش از آن چه می‌کنم، چه از دستم برمی‌آید؟ من که دو یا سه بار در هفته به دیدنش می‌آیم و به او سر می‌زنم.»

- منظور او تنها برای خودش نیست، آراکسی، بلکه برای همه‌ی کسان دیگر است که همچون آدم‌های به زندان افتاده انتظار دارند یکی از اعضای خانواده‌شان همیشه به دیدن‌شان بیاید. تنها همین مسأله است که او را ناراحت کرده است. - در این صورت تا آن‌جا که ممکن است بیشتر به دیدنش خواهیم آمد. همین. - این امر هیچ مزاحمتی برای من نخواهد داشت.

آراکسی احساس آرامش کرد؛ و هاروت در حینی که او را از طریق حومه‌ی شهر با آن عمارات کلاه‌فرنگی زیبا و با زمین‌های چمنزار وسیع و باصفا به خانه برمی‌گردانید، در راه همه‌اش به فکر گفت‌وگویی بود که با تاکوهی داشت.

۱- در متن اصلی، نوشته است: «همه‌شان را در یک جفت کفش کهنه فرو کن!» (مترجم)

کانون خانوادگی آرام هرچند به شیوه‌ای ملایم ولی به‌طور مسلم نقطه‌ی تلاقی سه فرهنگ مختلف ارمنی و فرانسوی و امریکایی بود که فرهنگی به سبک فرهنگ عثمانی نیز به صورت سرپوش یا خفه‌کن به آن اضافه می‌شد. و تازه این وضع در اکثر خانواده‌های مهاجر ارمنی که در آن‌ها معمولاً هر فرد ارمنی لااقل به سه زبان صحبت می‌کرد، وجود داشت. آرام بارها از هاروت می‌پرسید که این وضع و این ترکیب درهم و برهم چه تأثیری روی او می‌بخشد. این سؤال که هاروت به راستی هیچ‌گاه خود از خود نکرده بود، او را به شگفتی واداشت. و در واقع چه نوع فکری بر این اختلاط عجیب از زبان‌ها و عادت‌ها و آداب و رسوم و مذهب‌ها حاکم بود؟ آیا موفق به ساختن موجودی سمندرمانند می‌شد که بتواند خود را با هر محیطی هم‌رنگ کند و باز زنده بماند؟ هاروت با خود می‌گفت: «یک فرد چینی به هر جا که برود، هیچ‌گاه خجالت نمی‌کشد از این که خود را به نام یک فرد چینی معرفی کند. ملیت‌های دیگر، حتی در این امریکای آزاداندیش، خود را به نوعی در درون آن جامعه حل می‌کنند تا آن را به صورت جامعه‌ای متجانس و یکپارچه درآورند، و این عمل به نوعی خودکشی فرهنگی منتهی می‌شود.»

این فکر که به وسیله‌ی آرام ابراز شده بود و به نظر هاروت چنین می‌آمد که پدرش با پیر شدن فکر تیزبین‌تر و دقیق‌تری پیدا کرده است، توجه او را به خود جلب کرد. هاروت در این اواخر یک شغل دولتی هم در اداره‌ی مؤسسات بیماری‌های دماغی، به ویژه در زمینه‌ی ارتباطات انسانی، پیدا کرده بود. این بود که بیشتر اوقات با پدرش جروب‌بحث می‌کرد، و نگرانی آرام در آن مورد به نظرش درست و موجه می‌آمد. آرام مکرر می‌گفت:

- این بر اثر فراموشی و از دست دادن حافظه است که آدم ضعیف می‌شود و سپس با تحلیل رفتن و یک جور شدن با فرهنگی دیگر محو می‌گردد. من در خود می‌نگرم و در هم‌کیشان و هم‌نژادان خود به کاوش می‌پردازم و قهراً مشاهده می‌کنم که تقریباً همه‌شان در اختلاطی درهم و برهم از زبان‌ها و آداب و رسوم و شیوه‌های

زندگی مختلف غرق شده‌اند. تو آن باغچه‌ی بزرگی را که داشتیم و با هم به آن می‌رسیدیم، به یاد داری؟ در آن وقت من چند بار به تو می‌گفتم که از کندن علف‌های هرز دور و بر گل‌ها و سبزی‌ها غفلت مکن؟ برای من وضع تا اندازه‌ای به همین نحو است که گفتم، یعنی شبیه به اشغال تدریجی زمینی است به وسیله‌ی علف‌های هرز که سرانجام آن چه را که آدم می‌خواهد در آن عمل بیاورد، خفه می‌کنند. مطلب همیشه به نبرد مداوم جنسی با جنسی دیگر برمی‌گردد. و باز وقتی فکر می‌کنم که بالاخره آن علف هرز را هم خدا آفریده است... آن وقت نمی‌فهمم که چه باید گفت (در این جا آرام لبخند خفیفی هم بر لب آورد). البته این هم درست است که نه آفرینش و نه به ویژه آفریننده هیچ‌کدام مسأله‌ای نیستند که به آسانی و روانی یک قضیه‌ی هندسی قابل حل و توضیح باشند.

هاروت در جواب گفت: «ولی من قضایا را به این تیرگی و ابهام هم که تو می‌بینی، نمی‌بینم.»

آرام سر تکان داد و گفت: «عجب! تو لابد در جهنم هم آدم خوش‌بینی خواهی بود. از این لحاظ به یکی از دایی‌های خود یعنی به یکی از برادران تاکوهی شبیهی که اشعار خوبی برای آواز می‌سرود و آهنگ‌هایی می‌ساخت؛ و یک وقت که بیهوا به اجرای کنسرت مختصر و بی‌مقدمه‌ای مشغول بود، خودش را به کشتن داد.»

هاروت خوشحال بود از این که چند لحظه‌ای را با پدرش می‌گذراند و چنین افکار عمیقی را که ما اغلب جرأت ابراز آن را نداریم، و در عین حال عامل محرک زندگی ما هستند، با هم در میان می‌گذارند. به پدرش گفت:

- بالاخره ما هنوز آن جاییم، مگر نه؟

- من به تو یادآور می‌شوم که ما اکنون در امریکا هستیم.

- ولی در فرانسه، در آلمان، در لبنان و در برزیل هم هستیم...

- پسر، نکند می‌خواهی دامی در سر راه من پهن کنی! من می‌دانم که تو هم

مانند مادر بزرگت می‌خواهی با من از خدا دم بزنی.

- البته باید ایمان داشت، مگر نه؟

- آه! این همان دامی است که از دوران بچگی در سر راه من گسترده‌اند!

- من منکر آن چه تاکنون روی داده است، نیستم، ولی آخر اندکی توجه کن: آیا نباید خالق کل را برای همین وضعی که در حال حاضر داریم، سپاس گفت؟ تویی که به قول خودت از یک خانواده‌ی دهقانی هستی و حتی دوچرخه هم ندیده بودی، همین چند ماه پیش با هم به دو نفر امریکایی نگاه می‌کردیم که در کره‌ی ماه راه می‌رفتند.

- بلی، درست است. این خودش چیز جالبی بود.

- در ضمن، خانه‌ی زیبایی هم داریم، و همه‌ی افراد خانواده نیز با هم هستیم. آرام سر تکان داد و گفت:

- بس کن، هاروت! تو اگر به همین نحو ادامه بدهی، کار به آن جا خواهد کشید که من به سفارت ترکیه بروم و از ایشان تشکر بکنم که ما را قتل عام کرده‌اند.

- با این وصف، اجازه بده...

- نه دیگر، کافی است.

- من فقط می‌خواستم بگویم فراموش مکن که من پسر تو هستم. برادران و خواهران من و خود من همه نام تو را بر خود داریم. آخر ما را هم کمی به حساب بیاور!

آرام پیش از این که پاسخی به این حرف بدهد، مردد ماند. نگاهی به دوروبر خویش انداخت و اتاق را پر از کتاب و تابلوهای مختلف دید. در این ضمن، صداهایی که از خانه بلند بود، به گوشش رسید: آراکسی بود که در آشپزخانه کار می‌کرد، و الیز که از مدرسه برگشته بود و درها را به صدا درمی‌آورد؛ و همه‌ی این‌ها تغییراتی را که زمان و دست تقدیر در زندگی آرام داده بودند، به یادش آورد. با خود گفت که روی هم‌رفته شاید من آن طور که باید قدر این احیای مجدد را که در طول یک نسل نصیب ما شده است، نمی‌دانم، و در واقع هاروت است که این نکته را به یاد من

می آورد. جرأتی به خود داد و از پسرش پرسید:

- خوب، حالا که تو در همه‌ی این مسایل مطالعه می‌کنی، نقش نسل مرا در هنگامی که این فجایع به سرش می‌آمد، چگونه می‌بینی؟
- یعنی منظورت این است که دلیل عجز و ناتوانی او چه بوده است؟
- مثلاً...

هاروت به فکر فرو رفت، و چون دید که پدرش منتظر جواب است، تصمیم گرفت چیزی را که طی سال‌های اخیر تحقیق و تتبع موجب ناراحتی‌اش شده بود، با وی در میان بگذارد. لذا گفت:

- می‌دانی که من در آغاز کار چیز زیاد و یا تقریباً هیچ‌چیز در این باره نمی‌دانستم، و تو خودت هم چیزی به من نگفته بودی. بنابراین، من همه‌ی آن قضایا را با نگاهی بی‌سابقه و در عین حال با درک و استنباطی غربی از مسأله‌ی قهرمانی و مبارزه و دفاع می‌نگریستم. البته در آغاز امر، واکنش من خشم و کینه نسبت به آن وحشیانی بود که به زنان و کودکان و پیرمردان نیز ابقا نکرده و همه را کشته بودند. سپس جهشی در خود احساس کردم و از خود پرسیدم که چرا ایشان در برابر جلاذدان خود مقاومت نکرده و با ایشان نجنگیده‌اند؟ و آن‌جا بود که به این آدم‌ها به چشم اشخاص بی‌غیرت و ترسو می‌نگریستم. تا بعد که فهمیدم ماجرای نبردهای وان و قارص و ارزروم و سردارآباد، و به ویژه نبردهای موش و ساسون از چه قرار بوده است، نظرم عوض شد. در موش ترکان عثمانی مجبور شده بودند که خانه به خانه بجنگند و به درون بروند تا آخرین مبارزان را از پا درآورند، ولیکن به جز با خانه‌های انباشته از نعش با چیزی برخورد نکرده بودند، زیرا مردان وقتی دیده بودند که مهمات‌شان ته کشیده است، آخرین گلوله‌های‌شان را صرف کشتن افراد خانواده‌ی خود و آخر از همه صرف کشتن خود کرده بودند. و اما در ساسون، سیصد نفر مبارز در طول مدت بیست و هفت روز در برابر پانزده هزار سرباز ترک مقاومت کرده، ولی همین که بی‌سلاح شده بودند، دیگر چه می‌توانستند در برابر قاتلان خود

بکنند؟ در آن جا بود که فهمیدم لش بی غیرت آن کسی نیست که بی سلاح می ماند و کشته می شود، بلکه آن قاتل مسلح است که با عمل ناجوانمردانه ی خود در حقیقت حالتی بیمارگونه از عجز و ناتوانی خویش عرضه می کند.

آرام آهی کشید. در جلوی در ورودی اتاق، آراکسی بود که داد می زد و می گفت بیاید که شام حاضر است؛ و با این وصف، آرام به پسرش گفت:

- می دانی، اکنون نزدیک به پنجاه سال است که من نیز با همین ابهام دست به گریبانم و همیشه این سؤال را از خود می کنم که آیا من می توانستم پدر و مادرم و برادران و خواهرانم را نجات بدهم؟ آیا می بایست آن آخرین ترکی را که آرمن تفنگ به دستم داد و نشانم داد که بکشمش، بکشم؟ و ما هم تقریباً هیچ چیز دربارهی نبردهای وان و موش و ساسون و ارزروم نمی دانستیم. جهل و بی خبری دربارهی آن چه واقعاً روی می داد، ما را در باتلاقی از بیم و رؤیا و امیدهای بی جا فرو برده بود.

آرام از جا برخاست و گفت:

- برویم، و تا آراکسی دوباره با صدای بلندتری به داد زدن در نیامده است غذای مان را بخوریم. بالاخره... بدان که آن چه تو به من گفتی، در عین حال اندکی به من تسکین بخشید.

هر دو به سمت اتاق ناهارخوری پایین آمدند. در پشت میز غذا آراکسی به ایشان نگاه کرد و گفت:

- خوب، پس شما دو نفر خیال می کنید که در یک رستوران به سر می برید؟ پس من در این وسط چه کاره هستم؟ کلفتِ شما هستم و همه ی کارها را من باید بکنم؟ آرام آهسته به هاروت گفت:

- خواهی دید، الان به گفته خواهد افزود که از اول می بایست خواهر مقدس و راهبه بشود، چون در آن جا لااقل در رفاه و آرامش به سر می برد.

آراکسی آهی کشید و باز گفت: «به خدا اگر از اول می دانستم، وارد یک دیر

می شدم.»

همه‌ی افراد خانواده غش غش خندیدند.

وقتی هاروت گفت‌وگوی خود با پدرش را برای مالجیان نقل کرد، این یک به لحنی ساده گفت:

- چرخ تقدیر در گردش است، هاروت. قوی‌ها ضعیف خواهند شد و ضعیف‌ها قوی. آن وقت این مسأله پیش خواهد آمد که آدم بداند ضعیف‌های قوی شده چه خواهند کرد. آیا قربانی شده‌ها تبدیل به جلاد خواهند شد؟ به هر حال، پدر تو حق دارد: میکروب آسیب‌رسان «بیماری ارمنی» درست همین باور است که ما همه را ترک کرده‌ایم. و خود ما نیز از طرف همه ترک شده‌ایم... حتی از طرف خدا.

چندی بود که هاروت در بیمارستان بزرگی که به معالجه‌ی بیماری‌های دماغی می‌پرداخت، معاون یکی از دوایر مربوطه شده بود. روزی که در دفتر کارش سخت سرگرم کار خود بود، تلفن زنگ زد: مادرش بود که گریه‌کنان به او چنین خبر داد:
- مامان امروز صبح در حالی که در اتاق خودش تنها بوده فوت کرده است... تا دو روز پیش که ما به دیدنش رفته بودیم، هنوز حالش خوب بود...
- الان می‌آیم.

- نه، آنائیس قبول کرده است که او را به بخش متوفیات منتقل کند. در گورستان کمبریج^۱ هم تکه‌زمینی برایش می‌خریم که او را دفن کنیم.
- مراسم دفن کی خواهد بود؟

- فردا بعدازظهر. تو هر جا هستی سر کارت بمان. این جا آنائیس و واهه و من و آنوش و آرام و استپان هستیم، و همین کافی است.

هاروت دو روز پیش تاکوهی را در حالی دیده بود که حالش نسبتاً خوب و حواسش سر جا بود و به او گفته بود:

- می‌دانی، هاروت، آن چه مرا ناراحت می‌کند مُردن نیست، بلکه این مسأله است که دیگر نمی‌توانم نظارتی بر جسم خود داشته باشم. من می‌دانم که نود و هفت سال دارم، ولی چه قدر زشت و ناهنجار است که آدم بی‌آن که متوجه بشود، خودش را کثیف بکند! بالاخره من همه‌اش دعا می‌کنم که وقتی در خواب هستم، از این دنیا بروم. امیدوارم خداوند مرا به خواب ابد فرو ببرد بی‌آن که خودم متوجه بشوم...

هاروت به این نکته توجه پیدا کرده بود که هوش و حافظه‌ی مادر بزرگش گاه‌گاه مختل می‌شد، ولی خیلی زود دوباره به حال عادی برمی‌گشت. در دفتر کارش نشست، نگاهی به انبوه گزارش‌ها و پرونده‌ها انداخت و به طرز عجیب و غیرعادی حالتی شبیه به شادی در خود احساس کرد. او بدون یافتن جمله‌های زیبا یا اندیشه‌های دقیق و منظم نمی‌توانست واقعیت مرگ مادر بزرگش را بپذیرد، چون آن زن نه تنها به نحو فوق‌العاده جالبی دوران زندگی خود را به سر آورده بود، بلکه تأثیر عمیقی هم روی تمام کسانی که با او برخورد پیدا کرده بودند، برجا گذاشته بود، به قسمی که بنابراین چه هاروت در دل با خود می‌گفت، او در فکر و در ذهن بسیار کسان همچنان زنده خواهد ماند. مگر مرگ به عبارتی غیر از این است که آدم در فراموشی غرق می‌شود؟ درباره‌ی تاکوهی آن قدر نقل و قصه و حکایت‌های عجیب و تلخ و ناگوار ممکن بود گفته شود که حد و حساب نداشت. او با عدم درک کلی خود نسبت به امتیازات و با عدم قبول مطلق هرگونه بدنامی از دیگران متمایز بود، و آن چه را که می‌دید و به آن عقیده داشت بی‌آن که بخواهد کسی را برنجاند یا به کسی تملق بگوید، رُک و راست بر زبان می‌آورد. همین سادگی تغییرناپذیر که چیزی به جز حقیقت نمی‌دید، نیرویی را که داشت به او داده و وی را وحشتناک و در عین حال ارجمند و با شخصیت کرده بود.

هاروت به منشی خود گفت که باید بیرون برود. رفت و اتومبیل خود را در کنار دریاچه‌ای در آن نزدیکی نگاه داشت، روی علف‌ها نشست و به تماشای درختان و بازتاب پرتو خورشید در آب مشغول شد. و با این که همه‌ی صحنه‌هایی را که با

مادربزرگش در زندگی دیده و گذرانده بود به یاد آورد، باز نتوانست بر مرگ او بگریزد. شاید می‌شد بر مرگ کسانی که زندگی خوبی نداشته یا نتوانسته بودند چنان که باید به سر ببرند و یا بدکاره بودند، گریست، ولی نه بر مرگ کسان وارسته‌ای چون تاکوهی.

به هنگام تشییع جنازه و مراسم دفن، هاروت به جز این که تماشاچی باشد، نقش دیگری نداشت. ترتیب همه چیز همچون یک صحنه‌ی نمایش از پیش داده شده بود. کسانی از جلوی تابوت سرگشاده رژه رفتند. وقتی هاروت دید که لباس خوبی به تن مادربزرگش پوشانده و او را بزک هم کرده‌اند، با خود گفت که با این عمل خواسته‌اند نجابت ساده و بی‌ریای مرده‌ی چنان خوش‌قلب و بزرگواری را بیوشانند. اگر خود تاکوهی می‌دید که به این صورت بزکش کرده‌اند، احتمالاً دعوایی راه می‌انداخت. هیچ‌کس گریه نمی‌کرد، و برعکس، آن‌چه اندکی عجیب و یا حتی بی‌شرمانه به نظر می‌رسید، این بود که نوعی شادمانی همچون نوری مؤاج و نامریی در آن محیط موج می‌زد. اشخاص مانند این که اصلاً ناراحتی خاصی ندارند، با هم حرف می‌زدند، و کسانی که یکدیگر را نمی‌شناختند، خود را به هم معرفی می‌کردند. سپس جنازه را به کلیسای آرامنه منتقل کردند. از آن‌جا رشته‌ی درازی از اتومبیل‌ها به دنبال اتومبیل کادیلاک سیاه رنگی که حامل جنازه و پر از گل بود، به سمت گورستان کمبریج به حرکت درآمدند. آن گورستان در جایی دره‌مانند و خوش‌منظره در نزدیکی شط واقع بود و در آن عده‌ای از متعصبین مذهبی که قبل از دیگران در سرزمین امریکا پیاده شده بودند، مدفون بودند. تاکوهی در گوری که بر بلندی تپه‌مانندی حفر کرده بودند، دفن شد. در آن‌جا اشک‌هایی در عین خاموشی بر چهره‌هایی روان گردید و عقده‌ی درد آراکسی ترکید، چنان‌که پشت سر هم هی می‌گفت: «مایریک! مایریک!»^۱

پس از انجام تشریفات، آرام به پسرش گفت:

۱- Mairik به زبان ارمنی یعنی مادر. (مترجم)

- تو متوجه بودی که تقریباً هیچ کس گریه نمی کرد؟
- خوب، این طبیعی است.
- طبیعی... چه طور طبیعی است؟
- به عقیده من، پدرجان، او پیش از این که بمیرد، مرحله‌ی مرگ را از سر گذرانده بوده است.
- او، باز هم که شعر می گوئی. تو می دانی که...
- نه، پدر، شعر نیست. او مرگ را مغلوب کرده است. گذشته از هر چیز، ترس از مرگ یک اشتغال فکری عمومی است که همه را رنج می دهد، مگر نه؟ بنابراین به نظر من جالب است که آدم ببیند کسی توانسته است بر این ترس چیره شود. او به شیوه‌ی خاص خود به همه‌ی ما کمک کرده است در این که بهتر پذیرای سرنوشت خویش باشیم و به خدا و به حقیقت و به نیکی و جوانمردی ایمان داشته باشیم.
- این راست است. به هر حال، او در عمر خود هرگز از هیچ چیز حتی از برداشتن نعش کشتگان ترسی به دل راه نداده است. من یکی نمی توانستم چنین کاری بکنم، ولی او چرا. او در باطن امر، از هر جهت آدمی بود که به شرح و وصف در نمی آمد.
در روزهای بعد، آراکسی دیگر تقریباً هیچ حرف نمی زد. فراق مادرش بر او بیش از همه کس سنگینی می کرد، چون او از مادرش نیرویی درونی می گرفت که خودش فاقد آن بود. او به آسانی می توانست بر دنیای بیرونی کار و کوشش تسلط داشته باشد و از عهده‌ی انجام توقعات خانواده و برآوردن نیازمندی‌های روزانه و صرفه جویی در هزینه‌های خانه و آشپزی برآید، ولیکن دنیای درونی او را وحشت زده می کرد. با نبودن مادرش به این نکته توجه پیدا کرد که بعضی موجودات ویژگی خاص و نیروی نامریی عجیبی دارند که با موازین عقلی یا مادی جور در نمی آید. مرگ تاکوهی مشکلی برای آراکسی به وجود آورده بود و آن پیدا شدن خلئی در زندگی اش بود که هیچ‌گونه رفاه مادی و هیچ نعمتی نمی توانست آن را پُر کند.

یک روز آراکسی در حالی که وارد اتاق پسرش هاروت می‌شد، به او گفت:
 - مسأله‌ی مهمی است که من باید با تو در میان بگذارم.
 نگاهی به بی‌نظمی خوشایند کتاب‌ها و نقاشی‌های موجود در اتاق انداخت و
 نشست و دوباره گفت:
 - در اتاق تو باز که همان ریخت و پاش است! خوشبختانه خوب است که من
 تقریباً هر روز به کار خانه‌داری و جمع و جور می‌رسم. می‌دانی، من به تو توصیه
 می‌کنم که هیچ‌وقت ازدواج مکن.
 - می‌دانی، مادر جان، این بی‌نظمی نیست که تو در این جا می‌بینی بلکه نظم و
 ترتیبی سازمانی است که با نظم و ترتیب‌های دیگر فرق دارد...
 - خوب، به هر حال، از مطالب جدی‌تری حرف بزنیم: حال مزاجی پدرت هیچ
 خوب نیست... خودش در این باره حرفی نمی‌زند. او به عمرش هیچ وقت با
 بیمارستان سروکار پیدا نکرده است.
 - پس تو از کجا می‌دانی که حال او خوب نیست؟
 - آخر جوش‌های قرمز رنگی روی تمام جاهای پوست بدنش هست، و بیش از
 یک ماه است که این جوش‌ها پیدا شده است. بدخواب هم شده است و اشتها به غذا
 هم ندارد.

هاروت خاموش ماند. عارضه‌هایی که آراکسی برای او شرح داد، با یک بیماری جزئی و بدون خطر مطابقت نمی‌کرد. دست‌نوشته‌هایی را که روی آن‌ها کار می‌کرد، مرتب نمود.

مادرش پرسید: «خوب، حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟»

- به یکی از بهترین دوستانم که در بیمارستانی که من سال گذشته در آن کار می‌کردم جراح است، تلفن خواهم کرد، او به من خواهد گفت که از این نشانه‌ها چه به فکرش می‌رسد، و با هم ترتیبی خواهیم داد که تجزیه‌های دقیقی به عمل بیاید. آراکسی آهی کشید. گذشت زمان بر سر او نیز همچون بر سر شوهرش تاخت و تازهایی را آغاز کرده بود. هاروت مادرش را در بغل گرفت، و آراکسی سرش را به روی شانه‌ی پسرش یعنی به روی شانه‌ی همان بچه‌ای گذاشت که سال‌ها پیش خودش به داد او رسیده و از مرگ نجاتش داده بود. و به راستی نه خود هاروت، نه مادرش و نه هیچ یک از افراد خانواده تا به آن دم یک آرامش و دل‌خوشی مداوم به خود ندیده بودند، چون نه تنها هر یک از ایشان مانند همه‌ی موجودات روی زمین بایستی برای زنده ماندن و کامیاب شدن و اندکی رفاه و خوشبختی داشتن مبارزه کنند، بلکه می‌بایست بار درد و اندوه ملی را هم بکشند. او که اکنون به چهل سالگی رسیده و سال‌ها درباره‌ی مسأله‌ی ارمنیان مطالعه و تحقیق کرده بود، می‌دانست که پدر و مادرش هرگز از این بیماری شفا نخواهند یافت.

هاروت با چند تلفنی که به این‌ور و آن‌ور کرد، قرار دیدارهای لازم برای پدرش را گرفت. آرام که به عمرش تا به آن دم به پزشکی مراجعه نکرده بود، هیچ شک نمی‌برد که ممکن است بیماری مهمی داشته باشد. هاروت سعی کرد به مادرش تسکین خاطر بدهد و به او گفت که شاید این ناراحتی‌ها ناشی از یک مسمومیت غذایی باشد. آزمایش‌هایی به عمل آمد و تجزیه‌هایی صورت گرفت، و پزشک به هاروت گفت که باز باید «کمی صبر کرد تا نتیجه معلوم بشود». هاروت و که‌ورک به

این بالاتکلیفی بسنده نکردند، و هاروت به آن دوست جراحش که دکتر جان گلدبرگ^۱ نام داشت، مراجعه کرد، و او به هاروت گفت:

- پدرت سرطان عمومی دارد.

- یعنی برای چند مدت دوام می‌آورد؟

- بدون معالجه شش ماه، ولی با معالجات شیمیایی و اشعه‌ی کوبالت دو سال.

بهتر این است که از این موضوع به خود او چیزی گفته نشود، چون در آن صورت ممکن است با آرامش خیال حداقل یک سال و نیم دیگر هم زنده بماند. البته پس از آن مدت از پا درخواهد آمد. من برای تو غصه می‌خورم.

هاروت پس از سکوتی طولانی با صدای متفکرانه‌ای به دکتر گفت:

- می‌دانی، جان، من معتقدم که پدرم بی‌آن‌که خود متوجه باشد، دارد خودکشی می‌کند.

دکتر گلدبرگ نگاهش کرد و گفت:

- پدر من نیز چنین دورانی را به سر آورده است. او در مونیخ به دنیا آمده و همه‌ی وحشت‌ها و فاجعه‌های حزب نازی را در آن‌جا دیده است. پدر و مادرش ثروت خود را خرج کردند تا او را به سویس منتقل کنند، و او دیگر هیچ‌گاه روی ایشان را باز ندید. پدرم در تمام مدت عمر خود در جست‌وجوی ایشان بود و آخر هم موفق به یافتن ایشان نشد. در واقع او هیچ‌گاه مرگ پدر و مادرش را باور نمی‌کرد، و روزی که اطلاع پیدا کرد چه بر سرشان آمده است، بر اثر یک سکته‌ی قلبی درگذشت. پدر تو نیز چنین حالی دارد. تو خودت می‌دانی که اغلب اوقات در این باره صحبت شده و گفته‌اند: این حالات نتیجه‌ی عدم قبول باطنی ادامه دادن به زندگی در محیطی است که آدم نمی‌تواند آن را پذیرا باشد. من این حالت را هر روز می‌بینم، و در واقع به منزله‌ی یک اعدام باطنی است. می‌دانی که همکارانم وقتی من این مسأله‌ی تعادل روحی را مقدم بر هر چیز می‌دانم، خیال می‌کنند که شوخی و

مسخرگی می‌کنم، و جوابم را به شوخی و مسخرگی می‌دهند. من گمان می‌کنم که در طول تاریخ هیچ‌گاه به قدر امروز بیمار وجود نداشته است. بیمار بدبخت برای مبارزه با اعمال غیرانسانی جامعه‌ای که در آن به سر می‌برد، به صورتی منفی یعنی با تحمل مرضی مقابله می‌کند که در واقع یک نوع خودکشی است؛ مقابله با دنیایی که او را یتیم و متروک رها کرده و از او عضوی چون پیاده‌ی شطرنج ساخته که اصالت و گذشته‌ی خود را از دست داده است. در نمایش‌نامه‌های مبتنی بر موضوعات روان‌شناسی که تو در حال حاضر می‌نویسی، بچه‌ای که خوب و یا اصلاً مورد محبت قرار نمی‌گیرد، چه می‌کند؟

- چنین بچه‌ای همه چیز را در دوروبر خود می‌شکند، من من می‌کند، تعادل خود را از دست می‌دهد، و حتی رختخواب خود را هم کثیف می‌کند...

- بلی همین است، یعنی به‌طور منفی واکنش از خود نشان می‌دهد. اکثر بیماران مبتلا به آسم جزو این دسته هستند که در رمان «کوه جادو» اثر توماس مان^۱ نظیرشان زیاد است. ناراحتی روانی پدرت از چیست؟

- تقریباً از همه چیز: کشتار پدر و مادر و بستگانش در جلوی چشم خودش، بی‌وطن و بی‌ملیت بودن در طول مدتی نزدیک به شصت سال، و مرگ مادر بزرگ من. ضربت نهایی که بر او وارد آمده تولد بچه‌ی حرامزاده‌ای است از دخترش الیز که در عین حال خواهان آن بچه بوده است و او را به حد پرستش دوست می‌دارد. این «بچه‌ی زاده از عشق» از پدری سیاه‌پوست که وکیل دعاوی مبرّزی است و از الیز، وجودش بر خلاف همه‌ی قوانینی است که پدرم تا به حال شناخته است. در واقع پیدایش این بچه اهانتی است به آداب و رسوم و معتقدات اجدادی او، با این حال او بچه را دوست می‌دارد، و عجب در این است که هنوز جرأت نمی‌کند به بچه دست بزند. بیچاره مرد، روحاً پاک داغان شده است.

۱- Thomas Mann نویسنده‌ی بزرگ آلمانی که در زمان هیتلر از آلمان به امریکا رفت و تابعیت آن کشور را پذیرفت (۱۸۷۵-۱۹۵۵). در ۱۹۵۲ نیز به دریافت جایزه‌ی ادبی نوبل نایل آمد. (فرهنگ معین)

جان پیش از بیرون رفتن از دفتر کارش به گفته افزود:

- فراموش مکن که تا آخر باید به پدرت دروغ بگویی. به او قدری فرصت بده تا با خودش، با آن بچه، و از کجا معلوم، شاید با خدای خودش هم آشتی بکند. هاروت وقتی به خانه برگشت، پدرش آرام را در اتاق سالن دید در حالی که نوه‌اش را، که صورتش به رنگ شکلات بود، در بغل داشت. آرام به دقت به بچه نگاه می‌کرد، چنان‌که گویی در میان ایشان گفت‌وگویی سرّی و غیرقابل شنیدن جریان داشت. انگار بچه از همین چند ماهگی جویای پذیرش محبت‌آمیز پدربزرگش بود، هر چند پیشامد پیدایش او برای آن مرد درد رنجباری به شمار می‌رفت. آرام که زندگی پر درد و رنجی بی‌اندازه حساسش کرده بود، از این توقع مهر و محبت بچه تکان خورده بود، و بچه هم انگار پی برده بود به این که پیروزی‌اش در کسب محبت پدربزرگ به آن مرد آرامش روحی خواهد بخشید. و این از آن جا بود که آرام مدرکی در میان بازوان خود داشت بدون ملیّت، بدون بها، بدون وابستگی به آداب و رسوم اجدادی و بدون سن و سال، و تنها چیزی که بود، نشانه‌ی عشق و محبت موجودی نسبت به موجودی دیگر بود. انگار دخترک به خوبی درک می‌کرد که خود عامل این درد و رنج است.

آرام به پسرش گفت: «نگاه کن، هاروت، انگار بچه دارد با چشمانش با من حرف می‌زند.»

هاروت به ایشان نزدیک شد و در یکی از آن لحظات گرانبه‌ای سکوت که سخنان نمی‌توانند حق واقعیت را ادا کنند، با آن دو شریک گردید. سپس ناگهان آرام از پسرش پرسید:

- خوب، هاروت، بالاخره معلوم شد که بیماری من چیست؟

- مسأله‌ی خون است، پدر، با معالجات به شیوه‌ی جدید این مشکل حل خواهد شد. فقط باید من یا که‌ورک تا چند ماه هفته‌ای دو بار تو را به بیمارستان ببریم و بیاوریم.

آرام با لبخندی گفت: «موافقم، ولی آخر تو با کارت در آن «دباغ‌خانه»ات چه خواهی کرد؟»

- آن کارم پیشرفت خودش را دارد، پدر، نگران آن مباش. آن کار درست مانند این است که من باغ بزرگی داشته باشم و در آن به باغبانی بپردازم، برای پرورش یک باغ و عمل آوردن گل‌ها و سبزی‌ها هر کاری لازم است.

- و همچنین برای کندن علف‌های هرز...

- آن هم تا اندازه‌ای.

- بنابراین به کارت ادامه بده و به قول وُلتر^۱ مواظب باغ خودت باش. من هم، ای... بد نیستم و با این جانوری که در میان بازوانم بغوغو می‌کند، کم‌کم دارم احساس خوشبختی می‌کنم. وای خدای من، زندگی چه قدر اسرارآمیز است!

هاروت وقتی به اتاق خود برگشت، ماجرا را به برادرش که ورک گفت، ولی تصمیم گرفت که به بقیه‌ی افراد خانواده، حتی به آراکسی، حقیقت را ابراز نکند.

۱- Voltaire بزرگ‌ترین نویسنده و فیلسوف فرانسوی در قرن هیجدهم (۱۶۹۴-۱۷۷۸). (مترجم)

برای ارمنیان مقیم امریکا در آغاز دهه‌ی ۱۹۷۰ ترازنامه‌ی کلی دهه‌ی قبل نتایج چنان روشن و چنان واضحی نشان نمی‌داد که معمولاً یک ماشین کامپیوتری می‌توانست به‌دست بدهد. این حرفی بود که هاروت در آن دم که منتظر بود مالجیان او را به اتاق خویش بپذیرد، با خود می‌گفت، چون اوهاروت را برای داستان کوتاهی که این یک برای درج در مجله برایش فرستاده بود، به حضور خواسته بود. باز با خود می‌گفت: «ولیکن جوامع بشری ترازنامه‌ای نیستند که از ارقام جمع شده، تفریق شده، تقسیم شده، یا ضرب شده ترکیب شده باشند، بلکه دنباله‌رو قوانینی سازمانی هستند که در آن همه چیز دیر یا زود درهم داخل می‌شوند و بر هم تأثیر می‌گذارند.»

ادامه‌ی ترکیب دو جنس مختلف با هم به نظر او عامل اصلی آن نقش تاریخی بود که او تحول آن را به چشم خود می‌دید. همچنان که روی یک صندلی چوبی کهنه در یک سرسرای غبارآلود و در میان میزهای متعددی نشسته بود که ارمنیان در پشت آن‌ها مدام کار می‌کردند، به فکر فرو رفته بود. در آن حال که به ایشان نگاه می‌کرد، با خود گفت که احتمالاً هیچ یک از آنان در این دنیا به راستی ثمره‌ی کار و کوشش خود را نخواهد دید. چه کسی از این موجودات مورچه‌مانند و ناشناس که سال‌ها برای روزنامه‌ها و مجله‌های به زبان ارمنی و انگلیسی چیز نوشته و تصحیح کرده‌اند، یاد خواهد کرد؟ با این حال، با خود گفت که هیچ تلاش و کوششی به هدر

نمی‌رود؛ و از این گذشته، کاروان آواره و خانواده‌های تشکیل‌دهنده‌ی آن اینک به سر یک چهارراه مهم می‌رسند، و آن گذشت پنجاه سال از تبعید آخرین افراد ارمنی از ترکیه است.

مالجیان وقتی آمد که هاروت را به اتاق خود ببرد، به او گفت:

- چیه، باز هم که در رؤیا فرو رفته‌ای؟

- دارم سرم را با تنظیم ترازنامه‌ها گرم می‌کنم، آقای مالجیان.

- یعنی داری به میزان کردن چه کمک می‌کنی؟ موجی که بالا و پایین می‌رود یا

دو کفه‌ی ترازو؟

- بیشتر به میزان کردن دو کفه‌ی ترازو. من هر بار که به این جا می‌آیم، سرهایی را می‌بینم که به روی نمونه‌های چاپی خم شده‌اند. این‌ها دانه‌های ریز شنی هستند که به هم اضافه می‌شوند تا به یک وزنه‌ی واقعی بدل گردند! و پس از آن چه خواهد شد؟ جواب آن پاسخ نامعلومی است که فقط خدا می‌داند و بس.

- داستان کوتاهی که برایم فرستاده‌ای خوب است، هاروت، ولی برای آن نیست که من تو را به این جا خواسته‌ام. اینک بی‌آن که حاشیه بروم، مطلب را به تو می‌گویم: من به علل بهداشتی باید تا چند ماه دیگر از این جا بروم. ولی این هم مطلب اصلی نیست. تو هم، هاروت، باید از میان این جماعت بیرون بروی. تو در بیرون از این اجتماع کار بکن و بدون بودن در آن و دور از آن درباره‌اش حرف بزن. سرگذشت غم‌انگیز این جماعت وی را بیش از حد در خود فرو برده و به حالتی درآورده که همیشه روی گذشته‌ی اندوهبار خود خم شده است. ما پیرمردان تا اندازه‌ای مانند بیماران مبتلا به بیماری‌های مزمن هستیم که ناخودآگاه در پی چیزی به جز کمک گرفتن و تسکین خاطر یافتن نیستند. من نیازی نمی‌بینم در این که این موضوع را برای تو شرح بدهم، چون تو در چهل سالگی هنوز با پدر و مادرت زندگی می‌کنی. برو بذر خود را در جایی غیر از این جا بکار.

- پس توصیه‌ی خوبی که می‌خواهی به من بکنی چیست؟

- توصیه‌ام این است که دیگر برای ما ننویس بلکه درباره‌ی ما بنویس، بدون تکیه بر جنبه‌ی جبر و تفویض بیمارگونه‌ی فرهنگ‌مان که تا حدی ناشی از ناله‌های شاعران ما است. ضمناً فراموش مکن که آن‌چه من به تو می‌گویم، تنها یک توصیه‌ی دوستانه است. دیگر اختیار با خودت است که در این باره تصمیم بگیری. هاروت به مالجیان که نزدیک به هفت سال بود با او آشنا شده بود، اعتماد کامل داشت. استاد پیر با حالتی که در عین حال هم جدی بود و هم محبت‌آمیز، به او نگرست و از او پرسید:

- چیه، هاروت، من به نظرت عجیب می‌آیم؟

- به هیچ‌وجه. اتفاقاً آن‌چه شما می‌گویید، منطبق با قانون خوب معالجات پزشکی است: فاصله گرفتن بدون انصراف از دوست داشتن. هاروت از جا برخاست که برود. به نزدیک در که رسید، مالجیان به گفته افزود:

- گاه گاه تلفنی به من بکن.

- چشم.

سر برگردانید و نگاهی به مالجیان انداخت، در حالی که در احساسی از تشویش و نگرانی فشرده می‌شد، چنان‌که گویی می‌دانست که دیگر هیچ‌گاه آن مرد را باز نخواهد دید.

به خانه که برگشت، می‌دانست که بسیار کسان دیگر در همه‌ی کشورهای دنیا تا اندازه‌ای همان نقش او را بازی خواهند کرد. آن جامعه‌ی آواره بیدار می‌شد و به تکان در می‌آمد، چنان‌که گویی از درخت کهنی که وحشیانه از پا درآمده بود، شاخه‌های تازه‌ای سبز می‌شد، زیرا در ریشه‌های زمینی آن هنوز شیرهی حیاتی‌ خدایی وجود داشت. همان شب در این باره با مادرش حرف زد، و آن زن در پایان گفت‌وگو از او پرسید:

- هاروت، تو اگر قرار است ما را ترک بگویی و بروی، نامزدت چه خواهد گفت؟
- او به هر جا که من بروم به دنبالم خواهد آمد. ولی من نگران بابا هستم.
- ما به او خواهیم رسید. برو. بالاخره خانه که سر جای خودش هست.

در بازگشت به پاریس پس از یک غیبت تقریباً بیست ساله، هاروت معنی سخنان استادش مالجیان را درک کرد. با نامزدش لیندا^۱ در آپارتمان کوچکی در مونمارتر منزل گرفت و گشت مختصری در آن شهر که پایتخت پایتخت‌ها است، زد. برای دنبال کردن تحقیقاتی که تقریباً از ده سال پیش در امریکا آغاز کرده بود، به سمت محلی که قاعدتاً بایستی مرکز فرهنگی پاریس باشد، به راه افتاد. در قسمت مخصوص ارمنیان وارد حیاط بزرگی شد که تا اندازه‌ای خرابه بود. در ته آن حیاط همان «مرکز» مشهور واقع بود که لوحه‌ای به زبان ارمنی بر سردر آن دیده می‌شد. ساختمان نیاز زیادی به تمیزکاری و تعمیرکاری داشت. در درون آن، چشم هاروت به پیرمردی افتاد که ته‌سیگاری به لب داشت و در پشت پیشخوان مضحکی ساخته از «فورمیکا» نشسته بود. در پشت سرش یک نوع اجاق دستی آشپزی و یک یخچال دیده می‌شد. چند جوانی هم روی چهارپایه‌هایی نشسته بودند و با هم گپ می‌زدند.

هاروت به زبان ارمنی پرسید: «مرکز فرهنگی این جا است؟»
 پیرمرد نگاهی حاکی از تردید به او کرد و در جواب گفت:
 - بلی، به دنبال چه می‌گردی؟

- کتاب و اسناد تاریخی و نشانی‌ها و یک سالنامه‌ی محتوی وقایع.

پیرمرد به لحنی اعتراض‌آمیز به او گفت:

- در این‌جا جلساتی تشکیل می‌شود با شرکت محترمین جامعه‌ی ارمنی که معمولاً برای صرف قهوه یا خوردن ساندویچ یا کوفته می‌آیند. تو با کتاب و این چیزها چه کار داری؟

- شما اصلاً کتاب دارید یا نه؟

- بلی، آن بالا کتاب زیاد هست.

هاروت چرخ‌ری رو به بالا زد. پیرمرد خواست جلوش را بگیرد و نگذارد که او به سمت بالا برود، ولی هاروت بی‌آن‌که به حرف او گوش بدهد، به طبقه‌ی اول و سپس به طبقه‌ی دوم رفت. همه‌جا کتاب‌های رده‌بندی نشده به صورت توده‌های نامرتب روی کف اتاق ریخته شده بود، درست مانند اسباب‌بازی‌های کهنه‌ای که از یک انبار گرد و خاک گرفته بیرون آورده باشند.

هاروت سرخورده و ناراحت و خشمگین از دیدن چنین ارمنستان بی‌سروته‌ی که در امریکا به کشف آن نایل آمده بود - ارمنستانی کپک زده در اتاق‌های زیرشیروانی که کم‌از زندان‌های زیرزمینی نبودند - از آن‌جا پایین آمد. آن پیرمرد باز به او برخورد، ولی به جز این که در برابر نگاه اندک تحقیرآمیز هاروت چشمان خود را به زیر بیندازد، کاری نتوانست بکند. با این حال به لحنی محبت‌آمیز پرسید:

- میل داری یک قهوه برایت بیاورم؟

هاروت جواب داد: «نه، متشکرم. در پاریس به قدر کافی کافه برای نوشیدن قهوه

هست. من برای صرف قهوه به یک مرکز فرهنگی نیامده‌ام.»

پیرمرد مبهوت و ناراحت شده بود. هاروت بی‌آن‌که کلمه‌ای به سخنان خود بیفزاید، از آن‌جا بیرون آمد. در حیاط سر برگردانید و بار دیگر نگاهی به آن ساختمان نیمه‌خراب انداخت، و با خود اندیشید: دروغا که در پایتختی چنین مهم تاریخ

ارمنستان به چه حالی از بی‌اعتنایی و فراموشی افتاده است! با این حال، ارمنیان متمولی در این جا هستند که می‌توانند به یک مرکز فرهنگی مثل این کمک بکنند، مرکزی که حَقاً می‌بایست گواه‌گویایی بر وجود ملتی قربانی شده و خیانت دیده باشد. نقص کار در چه بود؟ در نبودن انگیزه؟ آیا چندین قرن بندگی و یک قرن کشت و کشتار مرتب‌گرایشی به اخته شدن دسته‌جمعی و اجتماعی به او بخشیده بود؟ پیرمردان یکی از پی‌دیگری از بین می‌رفتند، و جوانان یا به کارهای مختلف می‌پرداختند یا به تحصیل مشغول می‌شدند و تبدیل به معلم یا کارمند اداره یا فروشنده‌ی لباس‌های دوخته یا فرش می‌شدند. البته چند نفری از ایشان سازمان‌هایی برای دفاع از حقوق ملت ارمنی تشکیل داده بودند، ولی می‌بایست به تنهایی و با وسایل ناچیزی که در اختیار داشتند، به این مبارزه بر ضد اختناق جامعه‌ی ارمنی ادامه بدهند.

لیندا نامزد هاروت از جریان فاجعه‌ای که بر سر ملت ارمنی آمده بود و از جزئیات آن درست سر در نمی‌آورد. هاروت در توضیح مطلب به او گفت:

- این وضع چیزی به جز یک درد روانی اجتماعی نیست و تا اندازه‌ای شبیه به وضع روحی زنی است که مورد تجاوز قرار گرفته باشد. چنین زنی احساس ناپاکی و بی‌ابرویی در خود می‌کند و بی‌آن‌که خود بداند و متوجه باشد، به فحشا کشیده می‌شود. همین که شرافت یک موجود انسانی مورد تجاوز قرار گرفت و به بیماری افتاد، خدا می‌داند که چه بر سرش خواهد آمد. من می‌دانم که تقریباً غیرممکن است با وسایل انسانی شرافت پامال شده‌ای را دوباره احیا کرد. بسیاری از ایشان چنان وحشیگری‌هایی دیده‌اند که دیگر به هیچ چیز عقیده ندارند، و این درست همان حالت روحی یک یتیم رها شده است.

لیندا گفت: «یعنی تا اندازه‌ای شبیه به وضع سرخ‌پوستان امریکا است، مگر نه؟»
- بدبختانه همین طور است.

هاروت گویی برای تسکین خاطر خود بود که به اتفاق لیندا برنامه‌ی گشتی به دور فرانسه با اتومبیل ترتیب داد. او با این که خود در فرانسه به دنیا آمده بود، همراه با لیندا دوباره آن مملکت را کشف می‌کرد. نقاط مختلفی را زیر پا گذاشتند و از بسیاری جاها رد شدند تا در گره‌نوبل^۱ توقف کردند و در منزل دوستانی ماندند. لیندا از این سفر شاد و خوشحال بود؛ و اما هاروت همه چیز را با لذت خاصی تماشا می‌کرد و به زحمت باورش می‌شد که مملکتی چون فرانسه - که زیاد هم بزرگ نبود - تا به این اندازه زیبا و غنی و تا به این حد متنوع باشد. از خود می‌پرسید که چرا فرانسویان قدر کشور خود را چنان که باید نمی‌دانند و ترجیح می‌دهند که در خارج از فرانسه به سر ببرند، و حال آن که فرانسه خود باعث خوشبختی هلندیان و انگلیسیان و آلمانیان و بسیاری از ملت‌های دیگر است.

در یک دهکده‌ی کهنسال کوهستانی بود که هاروت چند تن از دوستان دوران کودکی خود را باز یافت. او از این که خویشتن را در میان آن عده از هم‌کیشان و هم‌وطنانی می‌دید که از بچگی با ایشان آشنا شده بود، احساس خوشی و شادمانی کرد، ولیکن «بیماری ارمنی» همچنان فکرش را به خود مشغول می‌داشت. دوستانش تشویقش کردند که به کار تحقیقی خود ادامه بدهد. ایشان نیز می‌فهمیدند که لحظه‌ی بیداری یا مرگ در سر پیچ بعدی در انتظارشان است.

او به یکی از بهترین دوستانش گفت:

- ما درست مثل هلندی‌ها هستیم که برای نگاه داشتن و حتی برای بزرگ‌تر کردن مختصر خاکی که دارند، با دریا مبارزه می‌کنند. ما هم اگر سد نبندیم، در زیر امواج پوشیده خواهیم شد و در یکنواختی مرگ‌آور یک دریای بی‌نام و نشان محو خواهیم گشت. همه‌ی ملت‌ها تابع این قانون طبیعت هستند، قانونی که اغلب فراموش می‌شود، ولی بی‌رحمانه به کار محوسازی خود ادامه می‌دهد.

دوستان تا نیمه‌های شب در باغ ملی اکرن‌ها^۱ و در زیر آسمان زیبا و پر ستاره با هم به بحث و گفت‌وگو پرداختند. آن عده از هم‌نسلان او که کشتار یهودیان را دیده بودند، دیگر تنها از کشتار ارمنیان یاد نمی‌کردند، چنان‌که گویی آن ماجرا یک واقعه‌ی جداگانه در تاریخ ولی همچون فاجعه‌ای بی‌مانند بوده که بسیار فراتر از یک قضیه‌ی ساده‌ی ملی است.

در بازگشت به پاریس، هاروت به دیدن آموزگار وارتانیان رفت و او با آغوش باز وی را پذیرا شد. نامزد خود را در منزل به جا گذاشته بود تا بتواند با وارتانیان راحت به زبان ارمنی صحبت کند.

پس از صرف شام وارتانیان به هاروت گفت:

- من می‌دانم که تو برای چه آمده‌ای، هاروت. آمده‌ای که اطمینان خاطر پیدا کنی، بیشتر دندان تیز کنی، قضایا را روشن‌تر ببینی و به خودت دلگرمی بدهی. می‌دانی که من همیشه به تو می‌گفتم دیوانه‌ی درد ما تنها تو نیستی. اینک شصت و یا نزدیک به شصت سال است که ما در این جا هستیم، و آن هم به سبب مادر بزرگت.

- من، آقای آموزگار، آمده‌ام که با شما گفت‌وگو کنم. نباید فراموش کرد که سخن شکی شایسته و سریع برای ایجاد ارتباط است.

- شاید این حرف تو راست باشد. لابد داستان آن وزیر را شنیده‌ای که کسی را که می‌گفتند داناترین مرد مملکت است، به حضور خواست و به او گفت: «من می‌خواهم عقل و خرد بلندآوازه‌ی تو را به معرض آزمایش بگذارم. اگر جواب درست به من دادی، هر چه دلخواه تو است به تو خواهم داد، وگرنه سرت را از تن جدا خواهم کرد.» مرد دانا این شرط را پذیرفت و از وزیر پرسید: «چیست آن سؤال شما، جناب وزیر؟» وزیر گفت: «چیزی را به من نشان بده که بهترین و در عین حال بدترین چیز باشد.» مرد دانا اظهار داشت که پاسخ این سؤال را شب‌هنگام به وقت صرف شام

خواهد داد. و چون شب شد و شام آوردند، مرد دانا دستور داد تا از آشپزخانه یک بشقاب خوراک زبان برایش آوردند. آن‌گاه زبان‌ها را به وزیر نشان داد و گفت: «ای وزیر والاجاه، همین زبان است که می‌تواند بهترین چیز و در عین حال بدترین چیز باشد. زبان با سخنان محبت‌آمیز می‌تواند به یک دل خشمناک یا به یک جان نگران آرامش ببخشد، و نیز می‌تواند آدم را جریحه‌دار سازد و به خشم آورد و آتش جنگ و نزاع برافروزد و کسان را مورد لعن و نفرین قرار بدهد. کسی که خوب از زبان خود استفاده کند و بتواند بر آن نظارت داشته باشد، مرد محترمی خواهد بود؛ لیکن کسی که بد از آن استفاده کند، ایجاد اغتشاش خواهد کرد و احساسات را جریحه‌دار خواهد نمود. بدین‌گونه، ای جناب وزیر، در حقیقت زبان بهترین چیز و در عین حال بدترین چیز است.» وزیر پاسخ او را تأیید کرد و از او پرسید که چه می‌خواهد. مرد دانا در جواب گفت: «با عقل و خردی که دارم، همه چیز دارم.»^۱ باری، ای هاروت، من به همین دلیل است که با تو موافقم. خوب، اکنون بگو که من و تو درباره‌ی چه با هم به گفت‌وگو پردازیم؟ تو خود می‌دانی که باور کردن آن‌چه به چشم می‌بینم، برایم دشوار است: پسر آرام، نشسته روبه‌روی من! بالاخره این هم نعمتی است که تو از چنگ مالجیان رها شده‌ای... خوب، حالا شروع صحبت با کدام‌یک از ما دو نفر است؟

- با شما.

- وا! چرا؟ برای این که من مسن‌تر هستم؟ خوب، دوست داری که درباره‌ی چه

صحبت بکنیم؟

- به طور کلی درباره‌ی مسأله‌ی این آرامنه.

- بلی، معلوم است؛ درباره‌ی مسایل بی‌مورد که صحبت نمی‌کنیم. من پیشنهاد

می‌کنم که آغاز بحث‌مان با محاکمه‌ی ارمنستان باشد.

۱- کلام خواجه عبدالله انصاری است که می‌فرماید: «خدایا، آن را که عقل دادی چه ندادی و آن را که عقل ندادی چه دادی؟» (مترجم)

- محاکمه؟

- بلی، با تکیه بر معنای حقیقی واژه‌ی لاتینی «پروسوسو»^۱ که کلمه‌ی «پروسه»^۲ به معنی محاکمه از آن مشتق شده است. «پروسوسو» به معنی پیشرفت و ترقی هم هست. بنابراین برویم به پیش. زخم هایگانوش را به جای ارمنستان می‌گذاریم. البته از این بازی ما صدمه‌ای به او نخواهد رسید، چون او سرگرم کاموا بافتن خودش است. با این وصف، فرض کنیم که او ارمنستان است. این ارمنستان محکوم به نابودی شده بود، چرا؟ چه‌طور؟ و به وسیله‌ی چه کسی؟ و سپس دلایل قربانی شدن او چه بوده است؟

هاروت شروع کرد به خندیدن، و همین خود هایگانوش را نیز به لبخند زدن واداشت.

وارتانیان گفت: «شما دو نفر مرا مسخره می‌کنید؟ مگر من چیز خنده‌داری گفته‌ام، هاروت؟»

- معذرت می‌خواهم، آقای آموزگار. من نه شما را مسخره می‌کنم و نه هیچ‌کس دیگر را. ولی... گفتید دلایل قربانی شدن او چیست؟... یعنی منظورتان این است که آیا به قدر کافی دلیل برای اثبات این موضوع در دست است؟ این سؤال هر چه هم مضحک یا عجیب نباشد، در طول سال‌هایی که من به تحقیق و تتبع در این امر پرداخته‌ام، اغلب اوقات لبخند بر لبانم آورده است. من در ابتدای کار با توجه به این که کشتار یک ملت به نظرم بیشتر به یک شایعه شبیه بود تا به یک واقعیت تاریخی مستدل و مسلم، اغلب از خود می‌پرسیدم آیا کتاب‌هایی در این زمینه وجود دارند که مرا روشن بکنند؟ نتیجه‌ی این تردید آن شد که من در زیر خرمنی از اسناد و مدارک مثبت که به کشف آن‌ها نایل آمده بودم، غرق شدم، و به ویژه بیشتر به کمک فهرست کتاب‌هایی بود که مالجیان در اختیارم گذاشته و حاوی سه هزار عنوان کتاب

است. ضمناً برای اجتناب از هر گونه وسوسه‌ی جانبداری، مصممانه از استناد به آثار مؤلفان ارمنی خودداری نموده و از مؤلفان امریکایی و انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و روسی و حتی ترک استفاده کرده و در مرحله‌ی آخر از مؤلفان ایتالیایی نیز شاهد آورده‌ام. منی که درباره‌ی این قضیه تا سن سی و پنج سالگی چیزی نمی‌دانستم و تا به آن دم عادت کرده بودم به این که به مسموعات و مفروضات بسنده کنم، وقتی به فراوانی گواهان در این باره و به ارج و اعتبار ایشان پی‌بردم، مات و متحیر ماندم، آن هم گواهانی چون لپسیوس^۱ و ماندلستام^۲ و لرد بریسی^۳ و پُل دُو وِه‌ئو^۴ و بره‌من^۵ و دومرگ^۶ و ژاک دومورگان^۷ و نعیم به‌ی^۸ و نانسن^۹ و توین‌بی^{۱۰} و عده‌ی زیاد دیگر. و اگر اسناد رسمی آلمانی و انگلیسی و فرانسوی و امریکایی و غیره را نیز به آن‌ها بیفزاییم - صرف‌نظر از این که اگر دولت ترکیه بایگانی‌های خود را به روی ما بگشاید، چه قدر اسناد و مدارک در این زمینه به دست خواهیم آورد - گواهی‌های به شیوه‌ی نظامی و سیاسی و مذهبی فراوان خواهیم داشت و مشاهده خواهیم کرد که کشتار ارمنیان نیز به همان واقعیت کشتار یهودیان بوده است.

و ارتانیان من من کنان گفت: «بلی، راست است که اسناد و مدارک موجود در این زمینه بسیار زیاد است. من همه‌ی آن‌ها را در طول مدت نزدیک به نیم قرن مطالعه کرده و مثل خود تو روی آن تل اسناد و مدارک کار کرده‌ام، ولی رنج بی‌شمیری بود! و به همین جهت سرانجام رفتم و در پارک مونسوری به کار غذا دادن به کبوتران مشغول شدم. در آغاز امر، من از حقانیت و از مؤثر بودن این اسناد و مدارک خدشه‌ناپذیر مطمئن بودم. سپس به طوری که خودت هم می‌دانی، بالاخره

1- Lepsius

3- Lord Bryce

5- Brémond

7- Jaques de Morgan

9- Nansen

2- Mandelstam

4- Paul du Véo

6- Doumergue

8- Naim Bey

10- Toynbee

قراردادهایی منعقد شد، مانند قرارداد سیه‌ور^۱ که به امضای ده کشور هم رسید ولی اجرا نشد؛ پس از آن قرارداد لندن بود، و ضربه‌ی آخر را با قرارداد لوزان زدند که در آن حتی یک نماینده‌ی ارمنی را شرکت ندادند. آن وقت به کار آموزگاری پرداختم. اغلب با خود می‌گفتم: «آیا من زیاده از حد خیالاتی نبوده و بیش از اندازه در خواب و رؤیا فرو نرفته بودم؟» پس از آن همه وعده‌ها و تعهدها ابرقدرت‌ها ما را از یاد بردند و رها کردند و به ما خیانت نمودند. در ۱۹۱۹ ما یک مملکت داشتیم، در ۱۹۲۱ چیزی به جز یک خانه برای ما نگذاشتند، و در ۱۹۲۳ دیگر هیچ چیز نداشتیم. و سرانجام لرد کرزون^۲ که بر کنفرانس لندن ریاست داشت، توانست صریحاً بگوید که «راه‌حل» عرضه شده برای مسأله‌ی ارمنستان یکی از فاجعه‌های بزرگ جهانی است. آری من می‌دانم که نه تنها ترکیه بلکه دنیا می‌بایست از این «راه‌حل» خجالت بکشد. باری، پدرت هم می‌توانست این موضوع را به تو بگوید که ما پس از معاهده‌ی لوزان همه زخم خورده و گیج و گول ماندیم از این که خودمان قربانیان محکوم شده بودیم و جلادان ما مورد عنایت و استعانت قرار گرفته بودند. من به راستی گاهی وقت‌ها داشتم دیوانه می‌شدم، و اگر مصاحبت هایگانوش و شاگردانم و اقامت در پاریس و پارک مونسوری و کبوتران آن و پرندگان دیگر و درخت‌ها و گل‌های آن نبودند، تا به حال دیوانه شده بودم... گرچه به لحنی جدی و به نحوی قاطع می‌گویند که سیاست جهانی حکم کرده است چنین بشود، و مسیر گردش دنیا بر همین مدار است، ولی این حرف‌ها برای من قابل قبول نیست و من همیشه حالتی از کینه و نفرت نسبت به زمامداران و به ویژه نسبت به کشورها و به کنفرانس‌های‌شان در خود حس کرده‌ام، و امروز هم پس از پنجاه سال که از امضای قرارداد رذیلانه‌ی لوزان می‌گذرد، من معتقدم که این جنایت نه تنها علیه ارمنستان بلکه علیه بشریت صورت گرفته است. و بالاخره می‌توان اکنون به نتایج آن قرارداد

1 Sévres

2- Lord Curzon

نگریست: ترکیه چه شده است؟ کشوری شده است مستبد و فقیر و انگل و نیازمند به کمک‌های خارجی که ملت خودش و کردها را نیز نابود می‌کند. و تازه به دنبال آن، کشتارهای دیگری هم صورت گرفته است، مانند کشتار یهودیان و کشتار تسیگان^۱ و بیافرا^۲ و کامبوج و بنگلادش^۳ که آن‌ها را هیچ به حساب نمی‌آورند. برای من علاوه بر فاجعه‌ای که بر سر ما آمده است، فاجعه‌ی دیگری هم در سطح جهانی هست که آزارم می‌دهد، و آن این که از بین بردن میلیون‌ها انسان دیگر ایجاد یک مشکل وجدانی نمی‌کند.»

- من نیز با شما هم عقیده‌ام.

- خوب، پس به من بگو که چه چیز محرک تو در این کار است؟

- شما جنبه‌ی تاریخی بودن حوادث را به من آموخته‌اید، مالجیان استناد به اسناد و مدارک تاریخی را، و مادر بزرگم هم قصه‌هایی برای من نقل کرده است که تاریخی هستند. از این معلومات دو نکته‌ی راه‌گشا برای من مطرح شده است، دو نکته‌ای که از فکرم بیرون نمی‌روند: نکته‌ی اول به حق و حقوق مربوط است. اگر خوب به خاطرمانده باشد، این جمله از ماندلستام است که می‌گوید: «این وضع ملت ارمنی پس از جنگ جهانی بی‌چون و چرا رقت و ترحم جهانی را نسبت به رنج و آزارهای ظالمانه‌ای که کشیده است، طلب می‌کند؛ لیکن در عین حال یک مسأله‌ی کلی را نیز علم می‌کند که بیش از هر چیز نگران‌کننده است، و آن جهت‌گیری تازه‌ای است که به حقوق بین‌الملل می‌دهد.» این نکته به قدر کافی برای همه شناخته هست، ولی به نظر من مردم عموماً غافل از این واقعیتند که روی هم‌رفته حقوق بین‌المللی چیزی به جز عصاره‌ی آن‌چه جامعه‌ی ملل ادعا می‌کرد، نیست، وقتی می‌گفت: «حق و عدالت را بر همه حاکم خواهیم کرد و روابط بین ملل را بر مبنای عدالت و شرافت نگاه خواهیم داشت.» به نظر من، آقای

1- Tzigane

2- Biafra

3- Bangladesh

آموزگار، عدم حل مسأله‌ی ارمنستان تبدیل به زخم علاج‌ناپذیری شده که به کشورهای دیگر نیز سرایت کرده است. اکنون دیگر همه چیز مجاز است، چنان‌که اگر روزی کسی تصمیم بگیرد هر گروه یا هر جماعتی، از جمله خود ترک‌های عثمانی را از بین ببرد، چه کسی وی را از این کار مانع خواهد شد؟

وارتانیان گفت: «هاروت، تو به نحو دیگری غیر از من استدلال می‌کنی. تو به نظر من حوادث را بیشتر به داخل خودمان ربط می‌دهی، و این به عقیده‌ی من جالب است. خوب، دیگر چه مطلبی داری؟»

- بسیار خوب، من جمله‌ی دیگری از ماندلستام دارم که کمی طولانی است ولی چون به نظر خودم بسیار درست و اساسی است، تقریباً همه‌ی آن را از بر دارم: «پس روی هم‌رفته در برابر خطر احتمالی اجبار به تحمیل یک محاصره‌ی اقتصادی و مالی به ترکیه‌ی کمال پاشا است که نخستین جلسه‌ی جامعه‌ی ملل پس نشسته و تشکیل نشده است. اگر به‌راستی زندگی تمامی یک ملت ارزش ضرر و زیان‌هایی را ندارد که بر اثر تحمیل یک محاصره‌ی اقتصادی و مالی از طرف دولت‌های عضو جامعه‌ی ملل به دولت متجاوز به آن ملت بشود، در این صورت تأسیس جامعه‌ی ملل کار عبث و بی‌فایده‌ای بوده است.»

- آفرین هاروت، من این جمله را فراموش کرده بودم.

- بلی، عامل اقتصادی مطرح است.

- درست همین‌طور است. کشورهای کوچکی که «درآمدخیز» به نظر نمی‌رسیدند، به عضویت جامعه‌ی ملل پذیرفته نشده‌اند و ابرقدرت‌ها آن‌ها را قاپ زده‌اند.

- با این حال، ترکیه که در طول جنگ اول جهانی دشمن متفقین بوده به عضویت جامعه‌ی ملل پذیرفته شده، ولی ارمنستان نشده است.

- بلی درست است، و به همین جهت ارمنستان نه حقی به حمایت جامعه‌ی ملل داشت، نه به گرفتن هیچ‌گونه کمک و نه به انتظار محترم شمردن حقوق بین‌المللش،

و حال آن که ترکیه که به عضویت جامعه‌ی ملل پذیرفته شده بود، هم به رسمیت شناخته شد و هم مورد حمایت قرار گرفت. بی‌تردید حق با تو است که عامل اقتصادی را مؤثر می‌دانی. در سال ۱۹۱۴ ترکیه در حدود سه میلیارد فرانک به انگلستان و آلمان و فرانسه بدهکار بود. قابل درک است که چرا آن سه دولت رعایت حال ترکیه را می‌کردند، ولی بازی تقدیر چنین می‌خواست که به وصول طلب خود نرسند، جامعه‌ی ملل منحل شود، قتل‌عام یهودیان آغاز گردد، و سپس جنگ جهانی دوم و اختلافات پایان‌ناپذیر دیگری پیش بیاید. ما بسیار فقیر بودیم، و به گمانم همین خود توجیه‌کننده‌ی وضع ما بود. با این حال، این راه‌حل مطرح بود که ارمنستان پذیرفته شود نه ترکیه، و به ترکیه هم یک محاصره‌ی اقتصادی تحمیل شود، و به پیشنهاد رومانیایی‌ها دایر بر یک مداخله‌ی مسلحانه عمل شود. و می‌بایست به این اقدامات عمل می‌شد. بعدش هم حزب نازی همان شیوه را دنبال کرد، چنان که هنوز هم در این جا و آن جا ادامه دارد...

وارتانیان از حرف زدن باز ایستاد و به زنش که کاموا می‌بافت، نگاه کرد. هاروت یک بار دیگر از این نمونه‌ی عشق و محبت عمیق و آرام که در برابر چشمان خود می‌دید، متأثر شد. زن و شوهر که هر دو بیش از هشتاد سال داشتند، گویی در موجی نامیری از مهر و محبت غرقه شده بودند که هیچ چیز قادر به فرونشاندن آن نبود. هر دو گویی بدل به موجودی یگانه با دو چهره و با دو تن شده بودند.

یک شب تلفنی از امریکا، از طرف خواهرش، به هاروت شد که خبر مرگ پدرش را به او داد.

هاروت پرسید: «آیا زیاد درد کشید؟»

- از نظر عاطفی بلی، چون مادرم در روزهای آخر همیشه در بیمارستان پیش او نبود. دیگر نمی‌شد او را در خانه نگاه داشت، ولی در بیمارستان تقریباً همیشه کسانی در کنارش بودند.

- من با نخستین هواپیمایی که به آن طرف بیاید، خواهم آمد...
- راستش نیازی به این زحمت نیست، چون مراسم به خاک سپاری او بسیار ساده خواهد بود و فقط افراد خانواده در آن شرکت خواهند داشت. او را در کنار مادربزرگ دفن خواهند کرد، چون خودش چنین خواسته بود. از چند ماه پیش فهمیده بود که سرطان کلی دارد و چندان زنده نخواهد ماند.

- مامان از این واقعه چه حالتی پیدا کرده است؟

- خیلی بد نیست، ولی به هر حال انگار از خود بی خود شده است... و این کاملاً طبیعی است. تو خودت هر وقت فرصت داشتی و توانستی بیا. از دور می بوسمت. لطفاً لیندا را هم از طرف من ببوس.

هاروت گوشی تلفن را گذاشت، نشست و این خبر را زمزمه کنان برای لیندا باز گفت.

لیندا گفت: «از این پیشامد بسیار متأسفم، هاروت. من آرام را خیلی دوست داشتم. او آدمی معصوم و گاه ساده دل بود، ولی همیشه صمیمی و یک رنگ بود... حالا تو چه خواهی کرد؟»

- من با خود عهد کرده ام که وقتی آرام فوت کرد، کتابی را که می خواستم بنویسم، دست بگیرم. اکنون وقت آن رسید. با این حال، از خود می پرسیم: «آیا انبوه کلمات و کتاب ها و اسناد و مدارک روزی ممکن است جای کسانی چون مادربزرگم و پدرم را که من آن همه دوست شان می داشتم، بگیرند؟» آنان کلمات نبودند، بلکه موجودات بشری بودند که زندگی کردند و درد و رنج کشیدند و مردند، از این گذشته، آن جنبه‌ی منحصرأ ارمنی بودن هم مطرح است که تشریح آن و درک آن برای کسی که خودش ارمنی نیست، مشکل است. این دو موجود به راستی که مرا در خاصیت نامریی ارمنی بودن غرق کرده بودند.

لیندا گفت: «من آن را احساس می کنم بی آن که قادر به درک آن باشم. من

امریکایی هستیم، و تو خودت می‌دانی که ما بعضی وقت‌ها آدم‌های بسیار سطحی و ساده‌نگری هستیم و همین قدر که درآمد خوبی داشته باشیم و مزاجاً صحیح و سالم باشیم، خود را خوشبخت می‌دانیم. برای ما پی‌بردن به روحیه‌ی ملت‌های بیگانه، به ویژه ملت‌های شرقی دشوار است.»

لیندا به هاروت نگریستن گرفت، چنان‌که گویی می‌کوشید به نکته‌ای پی‌برد. از خود می‌پرسید که در باطن امر ارمنی بودن چه معنایی دارد، و این ملت خوب ناشناخته که حوادثی کم‌کم دارد نامش را به میان اخبار جهانی باز می‌آورد، از کجا آمده است؟ چرا آن همه غریب‌های بی‌وطن از ایشان در همه جا پراکنده بود که به زحمت می‌شد شک برد ایشان هم ممکن است برای خود مملکتی داشته باشند؟ او هر چه بیشتر درباره‌ی ارمنیان چیز می‌آموخت، بیشتر حیرت می‌کرد از این که چه چیز ایشان را در چنان فراموشی مستبدانه‌ای فرو برده است. با این حال، به طور کلی همه‌ی جوامع ارمنی آواره در دنیا در مملکتی که پناه‌شان داده بود، به خاطر شور و شوقی که به کار کردن داشتند و به سبب تعصب شدید خانوادگی‌شان مورد احترام بودند. مثلاً در ایالات متحده‌ی امریکا سطح طلاق در میان خانواده‌های ارمنی از همه‌ی نژادهای دیگر پایین‌تر بود.

لیندا از هاروت پرسید: «پس تو به نوشتن کتابت شروع خواهی کرد؟»

- به زودی.

- اگر اجازه‌ی طرح چنین سؤالی را داشته باشم، از تو می‌پرسم که خودت چه

دیدنی نسبت به کتابت داری؟

- من در باطن امر آن را به مثابه‌ی ادعای نام‌های می‌بینم که خواهان حق حیات با

انسانیت و در عین حال خواهان حق اختلاف داشتن با ملت‌های دیگر است.

هاروت یک روز بعد از ظهر پیش آموزگار وارتانیان رفت تا خبر مرگ آرام را به او

بدهد، و آن مرد به لحنی سهل و ساده به او گفت:

- اکنون آن آرام عزیز لااقل آرامش خواهد داشت. خدا روان شاعرانه‌اش را شاد کند! آراکسی زن قرص و قایمی است و این ضربه را بحمل خواهد کرد. تو با کتابت چه طوری؟

- به زودی آن را شروع خواهم کرد.

- به انگیزه‌ی حس کنجکاوی از تو می‌خواهم، هاروت، که قدری از آن چه در آن کتاب می‌آوری با من حرف بزنی.

- البته می‌دانم که مجموعاً فکر همگان را می‌آورم، ولی تشریح جزئیات آن به طور دقیق مشکل است.

- پس تو از ورای زمان‌ها و اختلاف‌ها و برخوردها گذر خواهی کرد؟ باید در کتابت اندک مزه‌ای از شعر و فراوان از عصاره‌ی تاریخ وجود داشته باشد. تو باید جامعه‌ی آواره‌ی فعلی ارمنی را خوب معرفی کنی، ارمنی‌ای که فاقد ارمنستان است. تو می‌بینی که من اکنون دیگر خود را همچون آدمی ناکام و از پا افتاده نمی‌نگرم و کاری که تاکنون کرده‌ام، به درد تو خواهد خورد. به هر حال، این کار تو بسیار مؤثر و همراه با موفقیت خواهد بود. تو خودت چه عقیده‌ای داری؟

- من به سبب بیدار شدن خود جامعه‌ی ارمنی خوش‌بین هستم. مراکزی در بسیاری از جاها تأسیس می‌شود، تقریباً در همه جا مدارس ارمنی وجود دارد و در بین جوامع ارمنی در کشورهای مختلف روابطی برقرار می‌گردد. گذشته از این، برعهده‌ی خود ما هم هست که خود را تأیید کنیم و از ملت‌مس بودن و معتقد به قضا و قدر بودن دست برداریم.

- امیدوارم که چنین بشود. به هر حال تو حق داری و ما باید خودمان وارد عمل بشویم. آخر همه‌اش که انتظار کشیدن و چشم به راه قضا و قدر دوختن فایده‌ای ندارد... اکنون هنگام آن فرا رسیده است که حمله‌ای در عین حال صلح‌جویانه را آغاز کنیم. تو باور نداری؟

- به نظر من در واقع این تنها راه حل است.

وقتی هاروت به خانه برگشت، لیندا به خواب رفته بود. بوسه‌ای بر پیشانی او زد و سپس در پشت میز خود که پر از یادداشت‌ها و کتاب‌های همراه با خلاصه‌های مطوّل و مشروح بود و می‌بایست همه را بخواند و دنبال کند، قرار گرفت. برای شروع به کار وقتی نظر به گزارشی انداخت که کمیسیون فرعی جامعه‌ی ملل برای مبارزه بر ضد اقدامات غیرقانونی و برای حمایت از اقلیت‌ها داده بود، حالتی شبیه به برق‌زدگی پیدا کرد. در بیست و ششمین اجلاسیه‌ی مورخ نوزدهم سپتامبر ۱۹۷۳ نتایج عملیات آن کمیسیون فرعی به کمیسیون حقوق بشر گزارش شد. در آن گزارش به ویژه از یک سلسله موارد شکنجه و آزار و کشت و کشتار در طول تاریخ یاد شده بود که به خصوص مورد زیر بیشتر جلب نظر می‌کرد:

«۳۰: کشتار ارمنیان. با عبور به دوران معاصر می‌توان به وجود اسناد و مدارک بسیار زیادی مربوط به کشتار ارمنیان اشاره کرد که آن را «نخستین کشتار صورت گرفته در قرن بیستم» به شمار آورده‌اند.»

در اجلاسیه‌ی مورخ ششم مارس ۱۹۷۴، با این که در بند سی‌ام گزارش فوق‌الذکر هیچ اشاره‌ای به نام دولت ترکیه نشده بود، نماینده‌ی آن دولت به نام عثمان اولکای^۱ رشته‌ی سخن را به دست گرفت و خواست که بند ۳۰ گزارش حذف شود، چون فاقد اطلاعاتی است که کلمه‌ی «کشتار» را خوب تعریف کند، و تظاهرات مفصلی به راه انداخت برای اثبات این که این ارمنیان بودند که برای کمک به روس‌ها دست به کشتار ترکان عثمانی زدند، و در نتیجه لازم شد که شورشیان از منطقه‌ی عملیات «تبعید» شوند، و نتیجه گرفت که «شایعه‌ی» کشتار از این تبعید ریشه گرفته است.

چیزی که به نظر هاروت در این متن بسیار خطرناک می‌آمد، متنی که هیچ

۱- Osman Olcay این به نظر من باید عثمان علقه‌ای باشد، وگرنه نام «اولکای» ترکی به نظر نمی‌رسد.
(مترجم)

ارتباط مستقیمی با کشتار ارمنیان نداشت، این نتیجه‌گیری خدعه‌آمیز بود که به خود حق می‌داد بند سی‌ام گزارش حذف بشود و تأیید گردد که یک عمل جنگی مبتنی بر دفاع موجه از خود «نبایستی در هیچ موردی کشتار تلقی بشود». به عبارت دیگر هرگاه دولتی در برابر «جماعتی» که شورش اعلام شده‌اند تصمیم بگیرد با عملیاتی «در چهارچوب جنگ» آن جماعت شورش را از بین ببرد، این کار را نمی‌توان کشتار نامید بلکه باید «دفاع موجه از جان خود» تلقی شود! زنان و کودکان و علیلان و پیرمردانی نیز که جزو آن «جماعتند» به طریق اولی می‌توانند از همان لحظه که دولت مزبور ناگزیر به دفاع از جان خویش است و ناچار خواهد بود که آن غیرجنگیان را نیز از بین ببرد، برای او تبدیل به خطر بشوند.

از قضا هاروت برخی تفسیرهای نمایندگان کشورهای دیگر درباره‌ی آن بند ۳۰ معروف را نیز قرائت کرد، بدین شرح:

پاکستان: با نظر ترکیه موافق است... بند سی‌ام گزارش نابه‌جا است... مستندات آن مبتنی بر تحریف وقایع تاریخی است، و متن اصلاحی ترکیه صحیح‌تر است. ایتالیا: بی‌هیچ حذف و اضافه‌ای نظر دولت ترکیه را تأیید می‌کند. عراق: ... قضاوتی بی‌ارزش و بی‌اساس...

ایالات متحده‌ی امریکا: ... متکی بر مأخذ خصوصی است... و تنها چیزی که در آن رعایت نشده نقطه‌نظر یک دولت وارد در یک جنگ جهانی است... بریتانیای کبیر: ... تأیید گزارش نیاز به تصدیق عده‌ی بیشتری گواه دارد...

باری، آن بند ۳۰ گزارش ماهرانه به وسیله‌ی کمیسیون حقوق بشر جامعه‌ی ملل حذف گردید. مدارک ارائه شده درباره‌ی قتل عام ارمنه تنها شامل مطالب نوشته شده به وسیله‌ی ارمنیان مانند ویکتور گاردُن^۱، پروفیسور نرسیسیان^۲ و ر. بویاجیان^۳ بود، و از هیچ نویسنده‌ی دیگری از انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و امریکایی نامی

1- Victor Gardon

2- Pr.Nersissian

3- R. Boyadjian

برده نشده بود. پس نویسندگان دیگری چون دُو وهئو، ماندلستام، مورجنتهاو^۱، لپسیوس، بریس، توین بی و ژاک دومورگان و آن فهرست نامتناهی از بیگانگان دیگر در ۱۹۷۴ در کجا بودند که اسمشان نیامده بود، بیگانگانی که چندان زیرک و با فراست بودند که در قضیه‌ی کشتار آرامنه حقی برای یک دولت بشناسند که جماعتی را به نام «شورشی» قتل عام کرد؟

و بدین گونه برای هاروت روشن بود که ماجرای کشتار آرامنه مسأله‌ی حقوق بشر در مقابل دولت‌های مسلح را به نحوی اصولی مشخص می‌نمود. با این حال، در هر یک از موارد قتل عام، اکثر کشته‌شدگان یعنی بیش از ۹۰ درصد آن «شورشیان خطرناک» کسی به جز زنان و کودکان و غیرجنگیان بی‌سلاح نبوده‌اند! هاروت ضمن این که یک بار دیگر هم از خود پرسید که واژه‌های افتخار و پیروزی و قهرمانی سربازان مسلح تا بن دندان در برابر زنان و کودکان بی‌سلاح چه معنایی ممکن است داشته باشند، شروع به نوشتن کتاب خود کرد.

پایان

۱۳۷۰/۹/۲۷



Handwritten signature or initials in the bottom left corner of the page.